

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



توجه: این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نوع ممنوع می باشد!

رمان: صدفی در طوفان

نویسنده: یاسمن فرح زاد

ژانر: عاشقانه – طنز – هیجانی

طراح جلد: یاسمن فرح زاد

ویراستار: یاسمن فرح زاد

تدوین: H.Daniyeh(world_x)

وبسایت: Bestnovels.ir

کانال تلگرام: @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید.



مقدمه:

می گویند باید کسی باشد که آدم را بفهمد ...
اما من می گویم ؛
اول خودت ، خودت را بفهم ،
آن وقت تصمیم بگیر ؛
می خواهی کسی باشد که با تو کنار بیاید ؟
یا کسی باشی که با خودش کنار می آید ؟
اگر خودت با خودت کنار بیایی ؛
دیگر منتظر کسی نیستی که به او تکیه کنی
و با جا خالی دادن ناگهانیِش زمین بخوری ،
آن قدر قوی می شوی که به خودت تکیه کنی ، همان کسی که تا ابد کنارت است ؛
" خودت " وقتی کسی باشی ...
که خودش را می فهمد ...
خوشحال تری ...
وبی منت و بی توقع زندگی آرام را ...
به خودت می بخشی ...

سعی کردم یکم آرامشم رو حفظ کنم، بدون این که نگاهش کنم لب تر کردم و با صدای لرزونی گفتم.
_ آرتین، به قرآن فق.. فقط می..می خواستم مامانم و بینم...ب. خدا..

اون لحن آروم به یک باره فرو ریخت و با عریده ای که توی صورتم زد، کلا لال شدم.

_ تو غلط کردی! مگه نگفتم خانواده بی خانواده. مگه نگفتم حق نداری از این جهنم بری بیرون! مگه نگفتم اگه از اعتمادم سو استفاده کنی میشم اون آرتینی که همتون ازش وحشت دارید؟ مگه نگفتم وقتی پای اون عقدنامه کوفتی رو امضا کردی دیگه همه چی و ازت میگیرم غیر از نفس کشیدنت! می خوام اونم ازت بگیرم؟ می خوام حق نفس کشیدنتم مال من باشه؟ نگفتم لازم باشه اینم ازت میگیرم؟

با مشت به دیوار کوبید و من از ترس چشم هام رو چند لحظه بستم.

_ نگفتم؟

جرات نداشتم زبون باز کنم و جوابی بهش بدم. بدبختی راست می گفت! آره گفته بود، گفته بود و من نتونستم بار سنگین دلتنگی رو روی این دل بی صاحبم تحمل کنم.

اشک هام بی صدا فرو می ریخت و من هیچ کنترلی روی هیچ چیزی نداشتم، نه اشک هام، نه حتی لرزش تن و بدنم! دستش زیر چونم نشست، چنان فشار داد که از درد آخی زیر لب گفتم.
با حرصی که کاملا مشهود بود، سرم رو بالا آورد...به چشم های ترسناکش که به خاطر عصبانیت مثل دریای خون شده خیره شدم.

_ نگفتم؟ هان؟

"هان" آخر رو چنان بلند گفت که گوشم سوت کشید. من گوش هام از نعره های مردونش چیزی تا کر شدن فاصله نداشتم، چرا حنجرش چیزیش نمیشه؟ وحشت زده سرم رو به معنی آره تکون دادم چون اگه بازم لال بازی دربیارم میدونم بدتر از اینی که هست میشه. رو صورتم جواری خم شد که نفس های گرمش صورت یخ کردم رو سوزوند...
_ از اعتمادم سو استفاده کردی صدف!

چونم زیر دستش، از بغض لرزید، ولی توجهی به حال زارم نکرد. نمی دونستم چی بگم. حس می کردم هرچی بگم بدتر میشه.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از ته دل برای بار چندم از خدا کمک خواستم که تو یک لحظه چونم رو ول کرد.
فکر کردم ولم می کنه ولی با حرفی که زد تنم یخ کرد.

_ تو انگار نسبتمون رو یادت رفته... یادت رفته من کیتم، یادت رفته اون اسم تو شناسنامت واسه چیه...

دستش سمت دکمه های لباسش رفت، با نگاه وحشت زدم حرکاتش رو دنبال کردم تا زمانی که آخرین دکمه لباس آیش رو باز کرد. زبونم بند اومده بود ولی با هر بدبختی بود لب زدم.

_چی..چی کار می ..خوای..کنی؟

نگاه تیز و برندش رو بهم انداخت، ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم و مانتوم رو، زیر دستم چنگ زدم.

_ن..نه..

با حرص جلوتر اومد مچ دستم رو گرفت، دستش سمت مانتوم رفت. با ترس خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم تن لرزوم رو مخفی کنم. وقتی تقلام رو دید، سگ شد، دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. سکندری خوردم و تقریباً تو بغلش پرت شدم. از همین فاصله می تونستم صدای قلب بی تابش رو بشنوم، قلبی که مطمئناً قبلاً انقدر وحشیانه به سینش نمی کوبید.

دستش رو دو طرف مانتوم گذاشت و انقدر کشیدش که مانتو بیچارم توی تنم پاره شد و هر دکمش گوشه ای افتاد. هق هقم اوج گرفت.

_ آرتین.. غلط کردم... ت.. تورو خدا..

انگار نمیشنید! نه نمیشنید...

این آرتین، آرتینی که من عاشقش بودم نیست، این آرتین مهربون من نیست...

شالم رو گوشه ای پرت کرد، جلوتر اومد و من با ترس عقب می رفتم، با یک خیز خودش رو بهم رسوند، می خواستم فرار کنم ولی اهمیتی به حال و روزم که چیزی تا سخته فاصله نداشتم، نداد. از شونم گرفت و پرتم کرد روی تخت... کمرم از برخورد به تشک تیر خفیفی کشید، به پهلو چرخیدم و خواستم برم پایین که با دیدن بالا تنه برهنش، تمام وجودم یخ کرد. خدایا چرا دنیا این جوریه؟

چرا الان باید از همچین چیزی من وحشت کنم؟

مگه همه دختر و پسر وقتی ازدواج می کنن حس خوب ندارن؟ مگه خوشحال نیستن؟ مگه از لمس همدیگه لذت نمیبرن؟ چرا زندگیم این طوری شد؟ چرا باید رویاهای کودکانم به خاکستر تبدیل شه... اومد رو تخت، پاهام رو گرفت و مجبورم کرد طاق باز بخوابم.

بغض گلوم به بدترین شکل ممکن ترکید. وقتی اشکم رو دید با چشم های به خون نشسته اش که من رو تا مرز زهر ترکی پیش میبرد، جلو اومد. خواستم پشش بزنم که جفت دست هام رو گرفت و بالای سرم نگه داشت. سرم رو به معنی نه مدام تکون می دادم و با صدای بلندتری زیر گریه زدم. کلافه انگشت اشارش رو روی لب هام گذاشت و یکم به سمت پایین خم شد.

_ چته؟ چه مرگته؟ مگه می خوام بهت تعرض کنم؟ مگه کارم غیر شرعیه؟ مگه حرام کارم؟ کجای دین خدا رابطه زن و

شوهر و ممنوع کرده؟

بلند تر هق زدم، واسه بی کسیم هق زدم...

واسه بدبختیم هق زدم...

واسه این که تاوان بقیه رو من دارم پس می دم...

دست آزادش روی گونم نشست و نوازشم کرد. نوازشی که می دونستم از روی خشم و نفرت نه مهربونی...

با صدای آروم تری درحالی که نگاهش به چشم های وحشت زده و گریونم بود گفت:

_ من می تونستم همون شب، تو همون خونه انتقامو از اون لاشخورا بگیرم. می تونستم با یه بچه بدون شناسنامه پرتت کنم تو کوچه خیابون!

جلوتر اومد، صورتم رو سمت دیگه ای چرخوندم، دلم نمی خواست یادم بیاره که چه بلایی می تونست سرم بیاره و نیابرد!

اشک هام مثل رود خونه جاری شد و روی تخت فرو ریخت. دم گوشم با حرص نجوا کرد.

_ ولی من چی کار کردم؟ عقدت کردم! چیزی که امروز فهمیدم اشتباه محض بود. امروز ثابت کردی مثل بقیه لیاقت رحم من و نداشتی...

آخرین توانم رو جمع کردم، بدون این که نگاهش کنم، یکم دست هام رو که زیر پنجه های بزرگ و مردونش که در حال لرزیدن بود، تکون دادم و لب زدم.
_ به.. خاک.. ماد.. رت.. قسم..

انگار که با شنیدن این حرفم انفجار عصبانیتش به اوج برسه، توی صورتم عربده زد.

_ دهنتو ببند! اسم مادرمو به زبونت نیار..

از حرفی که زدم پشیمون شدم، دوست داشتم بگم مادرت و پدرت هیچ وقت نمی خواستن تو این طوری بشی، هیچ وقت نمی خواستن وحشی بشی! مادرت نمی خواست با عروسش این طوری کنی، ولی زبونم نمی چرخید.
حتی اگر می گفتم جز بیشتر عصبی کردنش چیز دیگه ای نصیبم نمی شد. دستش با خشونت زیاد سمت پایین تاپم رفت و با وحشی گری تمام توی تنم پارش کرد. جیغی کشیدم و خودم رو تکون دادم این جا دیگه آخرشه! قلب بیچارم مثل گنجشکی که تو پنجه های یک گربه بزرگ گیر افتاده تقلا می کرد...
می ترسم دیگه طاقت نیارم!

می ترسم به خودم پیام ببینم دیگه قلبم نمیزنه!

با برخورد لب های گرمش روی لب هام، هق هقم خفه شد...

"فلش بک به چند ماه پیش"

نگاهم مدام از کفش هام به بالای دستگاہ تردمیل سر می خورد، انگار دارم تمام قدم هایی که برمی داشتم رو می شمردم، بدون نگه داشتن دوتا دسته کناری، سرعت رو بالا بردم و شروع به دویدن کردم. بالا و بالاتر، قدم های تند تر! قلبم تند تر از حد معمولی می تپید و من عاشق سرعت بالاشم. صدای مربی که به بقیه درمورد نحوه کار کرد و تمرین ها توضیح می داد، لحظه ای باعث نشد که تمرکزم رو از بهترین تفریحم از دست بدم.

کم کم نفسم گرفت، همزمان با ورود دو دست ظریف تو کادر دید من اونم درست جلوی اعداد دیجیتال تردمیل، درحالی که نفس نفس می زدم، سرم رو به سمت بالا آوردم.

دونه های درشت عرق از روی پیشونیم به پایین سقوط آزاد می کرد و من حتی حرکات قطرات رو روی روم پام و پایین شلوارک کوتاهم حس می کردم.

_ تر کوندی یوزپلنگ خانم، نمی خوام بریم خونه؟ من خسته شدم! خیلیم گشمنه.

دهنم رو کمی باز کردم و همون طور که نفس های عمیق می کشیدم، با صدای گرفته ای که به خاطر خشکی گلو و تشنگی بود لب زدم.

_ چرا، ب.. برو رختکن، الان منم میام.

یک قدم عقب رفت و دست به سینه و با اخم نگاهم کرد، نگاهم از روی تاپ صورتی رنگش که کمی خیس شده بود بالاتر اومد و روی چشم های عسلیش ثابت موند. زیر نور زیاد سالن چشم هاش کمی می درخشید و من می تونستم کم کم آثار کلافگی و خستگی رو توی درز های نگاهش حس کنم.

_ عمرا! میدونم دیگه نیای تو، دیگه بعد این مدت شناختمت. خاموش کن باهم بریم.

سرم به پایین متمایل شد و همزمان که مقداری از موهام روی پیشونیم می ریخت لبخند کمرنگی روی لب هام جاخوش کرد.

حق داره!

تقریبا هر وقت میایم باشگاه تو یک ساعت سه دفعه بهش میگم برو منم میام و آخر سرم با چک و لگد میبرتم! زیر چشمی نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دوازده ظهره، امروز بیشتر از همیشه دویدم.

بالاخره رغبت کردم و تردمیل رو خاموش کردم. با توقف دستگاه حس می کردم پاهام گز گز میکنه و رون پام کمی می لرزه.

سارا دست از نگاه کردن برداشت و حوله ای به سمتم گرفت و همون طور که کش موهاش رو باز می کرد گفت:

_ چه عجب کوتاه اومدی!

خندیدم، حوله رو از دستش گرفتم و همون طور که با ملایمت روی گردن و صورتم می کشیدم، قدم های خستم رو سمت رختکن برداشتم.

_ تو که خوب می دونی من عاشق دویدم.

خودش رو کنارم رسوند، دستی به گردنش کشید و نرمش ملایمی بهش داد، زیر چشمی نگاهش کردم. از نظر قدی، حتی با وجود کفش های پاشنه بلندی که می پوشه یکم کوتاه تر از منه با چهره معصوم تر و بانمک تر، اون بیشتر از من به بابا رفته.

وارد رختکن که شدیم سینهش رو صاف کرد و جلوی آینه ایستاد. از پشت سر نگاهی بهش کردم، با اینکه همین چند ماه پیش راضی شد باهام باشگاه بیاد اما تغییرات ورزش کردن توی اندامش کاملا مشهود بود. از داخل آینه نگاه همراه با شیطنت بهم انداخت و با لبخند ریزی گفت:

_ آئی، آئی به چی نگاه می کنی بی حیا؟ برم به خانم مرادی بگم داری چشم چرونی می کنی؟

ناخودآگاه باشنیدن اسمش، چینی به صورتم دادم و با حالت چندشی رو ازش گرفتم.

_ اه اسمش و جلوی من نیار حالم بهم خورد! زنیکه گامبو با اون شکم گندش!

انگار سارا هم یاد دیروز صبح و دعوایی که باهاش کردیم افتاد، درست تو صحنه ای که به خاطر شکم گندش نتونست از

کنار ماشین رد شه و اونجا گیر کرد جفتمون زدیم زیر خنده، حتی یادآوریش تا یک سال برای من فیلم کمدی!

سارا همون طور که بلند می خندید دستش رو روی زانوهایش گذاشت و کمی روش خم شد، از بین خنده های بلندش،

سمتم چرخید و بریده بریده گفت:

_ خدا ازت نگذره! دیشب تا خود صبح همش یادم میوفتاد و خندم می گرفت.

دستی دور دهنم کشیدم و با لبخند ملایمی به خنده هام پایان دادم. خودم رو روی صندلی چوبی کنار کمد انداختم، دست بردم سمت یکی از بطری های آکبندی که روی میز بود.

حس تشنگی بدجور داشت اعصابم رو خورد می کرد، بدون مکث در بطری رو با فشار محکم باز کردم و به لب های خشک شدم چسبوندم. قطره های آب مثل سوهان، گلوی سوزناکم رو صیقل می داد و پایین می رفت. انگار داره راه رو برای ورود راحت تره اکسیژن باز می کنه، با خوردن نصف آب بطری، تازه نفسم سر جاش اومد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همراه با نفس عمیق، چشم هام رو لحظه ای روی هم گذاشتم.

آب گلوم رو چند باری قورت دادم تا سوزش گلوم زودتر از بین بره، امروز به تمام معنا حسابی خودم رو خسته کردم.

_ صدف، به نظرت این به من میاد؟ حس می کنم یه جوریم کرده.

با صدای سارا، درحالی که نفس های عمیق می کشیدم، کمی سرم رو به سمت جلو آوردم و چشم های خستم رو باز کردم. نگاهی از پایین به بالا هیکل ریزه میزه اش انداختم، سویشرت مشکی سفیدی که دو هفته پیش از زن عمو کادو گرفت، هنوزم نسبت به بهش وسواس داره.

شاید از روزی که کادو گرفت تا الان صد دفعه ازم درموردش نظر خواسته، جلوی آینه ایستاد و با تردید به خودش نگاه می کرد، شاید فقط یک بار پوشیده باشتش، مدام با یقه و قسمت پایینش ور می رفت. از جام بلند شدم و با صدای خسته ای گفتم:

_ معلومه که خوبه! صدفبار دیگم ازم پرسی من میگم خوبه اما، اگه دنبال بهونه، عیب و ایراد توش می گردی تا از شرش خلاص شی اون بحثش جداست!

از داخل آینه چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت، با خستگی لباس هام رو عوض کردم، هیچ وقت دوست نداشتم از دوش باشگاه استفاده کنم، حس می کنم زیادی غیر بهداشتیه ترجیح میدم خونه برم حداقل آرامشم حفظ می شه.

درحالی که به خاطر گرمی اتاق به خاطر پوشیدن شالم مردد بودم و دلم می خواست تو آخرین لحظه سراغش برم، دوباره روی صندلی نشستم تا کار سارا هم تموم شم.

تمام مدت صدای بلند موسیقی تریبال بی کلام باشگاه به گوشم می رسید و من هرچی بیشتر می گذره به این نتیجه می رسم که این آهنگ ها بیشتر به درد رقص می خوره تا ورزش کردن.

سارا درحالی که ماتوش رو می پوشید جلوی آینه تمام قدی ایستاد و نگاهی بهم کرد، انقدر نگاهش طولانی شد که شونه ای بالا انداختم که خندید.

_ چیشده؟ واسه چی می خندی؟

موهاش رو کمی با دست به سمت بالا هول داد و در حالی که با گیره کوچکی بخشیش رو مرتب می کرد با تک خنده ای گفت:

_ به قیافه داغون و خسته ت می خندم، این که الان با کدوم حال می خوایم بریم خرید برای مامان خانم.

با یادآوری بحث خرید کوبیدم به پیشونیم، پاک فراموش کرده بودم که قرار بود بعد باشگاه اقلام نه چندان کم مامان رو تهیه کنیم. سرم رو چرخوندم سمت دیوار و به ساعت نگاهی انداختم.

مثل جت از جام بلند شدم، جوری که صندلی با صدای بلندی کمی به عقب کشیده شد. دست بردم سمت شال کرم رنگم که ست ماتو و کیفم بود.

_ بدبخت شدیم سارا، اصلا یاد خریدم نبودم. زودباش، زودباش آماده شو.

خودم رو کنارش، درست جلوی آینه جا کردم و سعی کردم بیخیال وسواسم نسبت به صاف بودن شال و روسریم بشم و خیلی زود سرم کنم. همیشه همینه!

اگر عجله نداشتیم نیم ساعت طول می کشید تا دست از سر شالم بردارم.

سارا دست به سینه همراه با اخم کمرنگی یکم نگاهم کرد و خودش رو کنار کشید تا جا برای من جلوی آینه باز بشه. _ بهتره تو عجله کنی، من که آمادم.

در حد یک ثانیه نگاهش کردم، راست می گفت. جوابی ندادم که سمت وسایلمون رفت و همون طور که چندتا خرت و پرتی که بیرون مونده بود رو داخل کوله پشتی جا می داد گفت:

_ من اینارو جمع می کنم، عجله نکن. خیلیم دیر نشده فقط اول بریم خشک شویم، می ترسم ببندد.

آخرین مرحله تنظیم شالم رو هم به پایان رسوندم، صورتم رو تا حد امکان نزدیک آینه بردم و از نمای نزدیک با دقت به شالی که هول هلی بستم نگاهی از اون کاراگاهی ها همراه با چشم های ریز شده انداختم.

اگر بخوام آرایش کنم که واویلاست!

سرم رو عقب بردم، رو پاشنه پام چرخیدم و قدمی سمت سارا برداشتم که زیپ کوله پشتی رو بست.

_ باشه، اول بریم خشکشویی، بعد بریم تره بار. فقط تو یادته مامان چی می خواست؟

کیف رو به دوش دست راستش انداخت، درحالی که گوشه ماتو سفید رنگش رو به سمت پایین می کشید تا روی زانوش برسه سری تکون داد و گفت:

_ آره، مجبوری همشو نوشتم. ماشالله زیاده. بریم.

سری تکون دادم و کیفم رو از روی میز برداشتم، سارا پشت سرم راه افتاد و از رختکن به سمت بیرون رفتیم، با باز شدن در صدای موسیقی بلند تر شد.

نفس عمیقی کشیدم و به قدم هام سرعت دادم، هیچ دلم نمی خواست تو آخرین مرحله خروج اونم درست موقع ای که خیلی عجله دارم چشمم به این زنی که گنده بک بیفته.

به جلوی در خروجی که رسیدیم فقط دستی واسه مربی تکون دادم، نگاهم کرد و با لبخند چیزی گفت که به خاطر بلندی صدای آهنگ نشنیدم اما، با لبخوانی مشخص بود گفت به سلامت!

در رو با دستم باز نگه داشتم، اول سارا بیرون رفت منم پشت سرش راه افتادم و یک راست سراغ ال نود مون که درست جلوی در باشگاه زیر چند تا درختی که کنار جوب قرار داشت و تا حدی سایه روش انداخته بودن، رفتیم.

لب جدول ایستادم و سوئیچ ماشین رو از داخل کیفم بین کلی خرت و پرت دیگه در آوردم و قفل ماشین رو زدم.

سارا که منتظر بود فوری در صندلی جلو رو باز کرد، منم ماشین رو از بغل دور زدم و سوار شدم.

_ وای صدف عجب جهنمیه! کولرو بزن جان من مردم.

واقعا هم گرم بود، با این که هفته های آخر تابستون رو می گذرونیم اما، ظهر هوا به شدت گرمه!

تا استارت زدم، اول از همه کولر رو روشن کردم تا آب پز نشدیم.

_ همینه دیگه، هی بهت می گم ماشین نیاریم پیاده برگردیم گوش نمیدی. خب این بدبخت چهارساعته زیر آفتاب آب پز شد!

_ برو بابا، بعد باشگاه خدایی واسه آدم مگه نایی میمونه که پیاده ام برگرده خونه؟ من تازه با ماشین برمی گردیم تا دو ساعت کف اتاقم چسبیدم و از جام نمی تونم بلند شم!

چشم غره ای بهش رفتم و همزمان، ماشین رو به حرکت در آوردم. سارا نسبت به من خیلی کم طاقت تر بود، با وجود این همه بدو بدویی که از صبح کردم اما، هنوزم پاش بیفته دوست دارم راه برم و وقتی خسته شدم، رو نیمکت آهنی زیر یکی از درختا که نمای خوبی به حوض داره بشینم و نفس عمیقی از رایحه گل های رز کنار پارک به ریه هام دعوت کنم!

چیز هایی که از نظر بقیه یک تفریح مناسب واسه یک بچه مایه دار مثل من نیست.

برعکس سارا هیچ وقت دوست نداشتم کسی بدونه که پدرم پولداره و یک شرکت دارو سازی داره.

همیشه روی پای خودم ایستادم، الان حتی یک ساله که خرجم رو خودم درمیارم، اونم با کار کردن تو موسسه زبان به بچه های کوچک!

بی حوصله دنده رو عوض کردم و کمی دریاچه کولر رو به سمت خودم کج کردم تا باد بهم بخوره، سارا گوشیش رو بیرون آورد، می دونستم رفته سراغ لیست خریدی که مامان زحمت تهیه اش رو گردن ما انداخته.

_ غیر خشک شویی، دیگه کجا باید بریم؟

سرش رو بلند کرد و همون طور که به بیرون ماشین نگاه می کرد گفت:

_ باید بریم تره باریه سری میوه بگیریم. بعد بریم داروخونه یه چندتا کرم و یدونه بتادین می خواد و یک کیلو شیرینی و دوغ و ماست، سبزی، آب لیمو و سه کیلو پیاز و گوجه!

چشم های گرد شدم رو لحظه ای از جاده گرفتم و به صورت درهم و خسته سارا انداختم، نفس عمیقی کشیدم و با تعجبی که تو صدام موج میزد گفتم:

_ چه خبره! چرا انقدر چیز میز می خواد؟!

_ شب مهمون داریم. زن عمواینا میان خونمون.

ابرو هام بالا پرید و چیزی نگفتم، خیلی وقته زن عمو نیومده خونمون واقعا دلم واسه خودش تنگ شده.

ناخودآگاه با تصور این که قراره امشب بیان نیشم شل شد و لبخند ملایمی زدم.

خیلی وقته خبری ازشون نیست، امشب مطمئنم کلی خوش می گذره!

_ زهرمار، نیشت واسه چی بازه تو این بدبختی خرید کردن و گرمای جان سوز!

لبم رو گاز گرفتم، لحن پر حرص و خسته سارا برام بامزه بود، سر چرخوندم سمتش و با خنده گفتم:

_ خوشحالم! دلم واسه زن عمو و عمو تنگ شده. الان نزدیک چند ماهی هست ندیدمشون.

سارا درحالی که شالش رو کمی جلو می کشید لبخند مرموزی زد و با شیطنتی که فقط من از تو چشمای عسلیش می

فهمیدم چه معنی داره گفت:

_ زن عمو یا پسر عمو؟ نگو که فراموش کردی اونم میاد و نیش بازت به خاطر اون نیست. با شنیدن حرفش فوری دَک و دهنم رو جمع کردم و صاف نشستم. با لحنی که سعی کردم زیادی از حد عادی باشه گفتم:

_ نه بابا چرا چرت می گی؟ خب آرشم پسر عمومه اونم ندیدم. دلم واسه همشون تنگ شده. با چشم های ریز شده در حالی که یک دستش رو روی داشتبردم می داشت گفت:

_ آره جون عمه ات، تو که راست می گی، منم باور کردم آبجی خانم.

نفس عمیقی کشیدم، درحالی که سرعت ماشین رو کم کردم تا جلوی خشکشویی پارک کنم، جهت عوض کردن بچم که شده فوری گفتم:

_ خداروشکر که ما عمه نداریم. برو لباس هارو بگیر بریم دیر شد.

خندید و این خندش یعنی قانع نشده! دست برد سمت کیف پولش و درحالی که سری از روی تاسف تکون می داد از ماشین پیاده شد. با پیاده شدنش دستم رو روی فرمون فشار دادم و با نفس عمیقی سرم رو به پشتی صندلیم تکیه زدم. چند لحظه چشم هام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم از حرف های سارا خندم می گیره اما، واقعا خندم به خاطر شوخی که کرد؟ فکر کردن این جریان مثل باز کردن یک زخم کهنه ست.

جریان من و آرش، دو همبازی که از اول بچگی باهم بودن، همیشه سرو کله هم می زدیم. من آرش رو بیشتر از برادر نداشتم دوست دارم. حمایت هایی که کرده همیشه خالی از لطف و محبت نبوده و هیچ وقت حس نکردم قصدش از این حمایت ها چیز دیگه ای باشه. حتی یاد آوری خاطرات کودکیم لبخند به لبم میاره، هرچقدر آرش نقش عمیقی تو بچگیم داشت به همون اندازه پدرم کمرنگ و بی اثره، درست شبیه یک کاغذ سفید که روش کلی چیز میز نوشته شده و وقتی قلم به دست پدرم افتاد، جوهرش تموم شد و به جای اینکه خودش قلم رو برداره و با جوهر وجودش نقش بزنه، جوهر خرید و داد دست بقیه تا اونا نقش به زندگیم بزنند.

آره، تنها چیزی که به عنوان پدر توی زندگیم نوشت فامیلی علینیا و پول هایی بود که تو حساب بانکیم تلمبار شده. و شاید دیدار های گاه بی گاه که آخر هفته ها تو ساعات پایانی شب اتفاق میوفتاد که واسه تعریف و خودشیرینی های کودکان در طول یک هفته یا حتی یک ماه کافی نبود و من هیچ وقت نتونستم معنی پدر خوب رو درک کنم. اما، مادر خوب رو چرا...

به همون اندازه که پدرم نبودم مادرم با همه توانش حضور پر رنگی تو صفحات زندگیم داشت و چقدر خوبه که مادرم نداشت حسرتی به دل دخترش بمونه.

تنها کسانی که به صورت واقعی پشتم بودن در درجه اول مادرم بود و بعد از اون آرش، همیشه ازم حمایت کردن و نداشتن تو موقعیت های بد اشکم دربیاد و مجبور شم داد بزنم بگم "من پدر می خوام نه دستگاہ خودپرداز" با یادآوری اون روزایی که شیرینی و تلخیش همیشه در نبرد باهم بودن، لبخند کم جونی زدم. دوست نداشتم به گذشته ها و خاطراتی که اکثرا جای خالی یک نفر داخلش بدجور پر رنگ بود فکر کنم. با صدای باز شدن در ماشین، چشم هام رو از هم باز کردم و به سمت سارا چرخیدم. کاور لباس هارو با احتیاط رو صندلی عقب گذاشت، انقدر خم شد که بازم مثل همیشه شالش از روی خرمن موهای مشکیش افتاد.

یک دستم رو روی فرمون گذاشتم و همون طور که بینیم رو لمس می کردم گفتم:

_ همه رو گرفتی؟ باز مثل اون سری یکیش جانمونه! حوصله ندارم برگردیما.

_ نه نترس نگاه کردم همش درست بود.

سری تکون دادم. سارا سر جاش نشست و مثل همیشه همین طوری شالش رو روی سرش انداخت، نگاه تیزی بهش کردم که خودش رو به کوچه علی چپ زد.

حرف گوش نمی کنه منم حال ندارم حرص بخورم!

ماشین رو روشن کردم و اولین تره باری که به چشمم خورد نگه داشتم. همزمان که از ماشین پیاده می شدم خطاب به سارا گفتم:

_ تو برو میوه بخر منم میرم دارو خونه، چیزایی که گفتی رو بگیرم. اینم سوئیچ ماشین.

سوئیچ رو از دستم گرفت و فقط با یک باشه پشت بهم، به سمت تره بار رفت. همیشه از خرید کردن میوه متنفر بودم! بعد

از خرید های بیشمار و خسته کننده ای که انجام دادیم صاف برگشتیم خونه و انقدر من خسته بودم بدون مکث رفتم و

خواهیدم.

_ صدف؟ هی دختر بلند شو. صدف!

با جیغی که بغل گوشم کشید حس کردم سیستم شنواییم کلا از کار افتاد! با چشم های از حدقه دراومده از جا پریدم و

پتوم تقریبا به پایین تخت شوت شد.

نگاه گیج رو به دنبال سوهان روحم، به اطراف انداختم و از دیدن سارا که درست کنار تخت روی زمین نشسته و ریز ریز

می خنده، پوف کلافه ای کشیدم.

تو دلم خداروشکر کردم که هنوز زنده و صدای جیغ برای این خواهر بی مغزمه. با اخم یک دستم رو روی گوشم گذاشتم

و طلبکارانه نگاهش کردم.

_ زهرمار! چه مرگته واسه چی جیغ میزنی؟

نیشش شل شد، ردیف دندان های سفیدش رو به نمایش گذاشت و من شک ندارم دوزار ازم حساب نمیره که هیچ، کلی

هم از این کار خوشش اومده.

درحالی که دستش رو روی دهنش فشار می داد، با سر اشاره ای به در کرد و با خنده گفت:

_ می خواستی بیدار شی، هرچی صدات کردم بلند نشدی دیگه منم مجبور شدم از راه دیگه ای اقدام کنم. پاشو دیگه دیر

شد.

دستی به موهای بهم ریختم کشیدم و با حرص گفتم:

_ دیرشد؟ عقدت دیر شد یا کنفرانس خبریت تو ایتالیا!؟

حق به جانب، درحالی که تازه متوجه لباس های نسبتا شیک و تر و تمیز تو تنش شده بودم دست به سینه به ساعت بالای

میز کامپیوترم اشاره کرد و گفت:

_ ساعت و بین، احتمالا تا یک ساعت دیگه عمو اینا میرسن اونوقت همچنان با این موهای جنگلی، ژولیده چسبیدی به تخت!

همزمان تاره ای از موهام رو گرفت و کشید.

با گیجی نگاهی به ساعت کردم که نزدیک شیش نیم بود و من چقدر گیجم که فراموش کردم مهمون داریم. تو دلم خودم رو به رگبار فحش گرفتم و با حرص به سارا نگاه کردم که کاملا آماده شده بود و خونسرد نگاهم می کرد. موهام رو به عقب فرستادم و از جام بلند شدم، درحالی که داشتم فکر می کردم الان دقیق باید چی کار کنم، خطاب به سارا که با نیش شل نگاهم می کرد گفتم:

_ مامان برگشت خونه؟

_ آره خیلی وقته.

سمت کمد دیواریم رفتم و حوله بزرگ و سفید رنگم رو از داخلش برداشتم.

_ اون جا نشین، برو به مامان بگو واسم یه دست لباس بزاره اومدم سریع بپوشم. پاشو دیر شد الان می رسن!

سارا غرغری زیر لب کرد که زیاد متوجه نشدم، فوری از اتاق بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم رفتم تو اتاق مامان و بابا که حموم داشت.

هروقت وارد این اتاق می شدم دلم می گرفت، برای لحظه ای خیره تخت خواب کرم رنگ دو نفرشون، که درست وسط اتاق قرار داشت، شدم. چه شب هایی که من و سارا و مامان سه تایی این جا می خوابیدم و بابا حتی شبم بر نمی گشت خونه! باز الان یک چند سالی هست بعضی شب ها چشممون به جمالش روشن می شه و می تونیم بینیمش.

سرم رو به طرفین تکون دادم و افکار پریشونم که پر از کمبود و حسرت بود رو پس زدم تا مزاحم خوشحالی امشیم نشن. بعد از یک حموم چند دقیقه ای که اصلا نفهمیدم چی کار کردم مثل جت در حالی که حوله رو به خودم فشار می دادم و آب بینیم هم راه افتاده بود، از لای در به داخل اتاق سرکی کشیدم که با دیدن مامان که جلوی میز آرایشش در حال شونه کردن موهای مشکی کوتاهش بود، لبخند محوی روی لب های تر شدم نشست.

نگاهی از پشت به لباسش انداختم و بازم حرص خوردنم رو از سر گرفتم، همه آماده شدن غیرمن بدبخت!

_ مامان، لباسم و میدی؟

با شنیدن صدام سرچرخوند و نگاهم کرد، شونه رو روی میز گذاشت و با قدم های بلند درحالی که کت دامن زرشکی روی تخت رو برمی داشت، سری تکون داد و با همون لحن مهربون و خواستنیش که فقط یک مادر می تونه لطافت داخلش رو حفظ کنه نجوا کرد.

_ آره عزیزم، آفیت باشه.

در حموم رو بیشتر به خودم فشردم و یک جورایی از ش آویزون شدم، لباس هارو به دستم داد و همون طور که دستش برای لمس مقداری از موهام جلو می اومد با اخم گمرنگی گفت:

_ لباس پوشیدی موهاش و خشک می کنی بعد میای بیرون، خشک نکرده بیای کشتمت.

چشم تو کاسه چرخوندم و باشه ای زیر لب گفتم. لبخندی به حرف گوش کنیم زد، از بچگی کلا بچه حرف گوش بودم!

مامان، بعد دادن لباس ها با قدم های تند بیرون رفت، مطمئنم الان مثل کوزت داره از سارا کار می کشه.

نگاهم مدام روی لباس هایی بود که قرار بود بپوشم، عاشق این کت و دامن زرشکی بودم!

با ذوقی کاذب، لباس هام رو عوض کردم و بیرون اومدم، نگاهی به ساعت رومیزی کنار تخت انداختم، دیر شد ای خدا.

مثل جت دویدم سمت آینه و مشغول خشک کردن موهام شدم و وسط های کار به خودم فحش می دادم.

فکر کنم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و سارا داخل اومد.

نگاه عاجزی بهش انداختم که در اتاق بست و پشت سرم ایستاد، همون طور که سشوآر رو ازم می گرفت گفت:

_ عمو اینا رسیدن، بده من کمکت کنم خودتو ترکوندی.

با کمک سارا کارام سریع تر جمع شد و من حاضر و آماده و با نیش یک متر باز از اتاق بیرون اومدم.

از راه رو که عبور کردیم سارا سریع آشپزخونه رفت منم دستی به شالم کشیدم و با لبخند وارد پذیرایی شدم.

اولین کسی که با دیدنم از جاش بلند شد زن عمو بود، مثل همیشه با لبخند گرم و چشم های مهربون بهم نگاه کرد. چیزی

جز مهربونی از این زن تاحالا ندیده بودم، هنوزم لباس های مشکیش بهم دهن کجی می کرد. قدم هام رو سرعت دادم و به

رسم احترام دستم رو به سمتش گرفتم که من رو تو بغلش گرفت.

بوسه ای به گونم زد و با لحن مهربونی گفت:

_ سلام خانم خوشگله، چه طوری خیلی وقته ندیدمت.

سرم روی شونه اش نشست، عطر ملایم و خوشبویی که زده بدجود توی بینیم پیچید، درحالی که با لبخند جوابش رو می

دادم، نگاهی به آرش انداختم که با چند قدم فاصله و به با لبخند ایستاده بود و انگار منتظره نوبتش بشه.

_ سلام زن عمو، خیلی دلم واستون تنگ شده بود. چرا زودتر نیومدید؟ بی معرفت شدیا! نمی گی ما بهت عادت کردیم و

دلنتگت میشم؟

دست های گرمش از بالای کمرم به سمت پایین سر خورد و من رو به خودش بیشتر فشار داد.

_ شرمنده عزیزم، می دونی که چقدر درگیر خونه و فوت پدرم بودم.

با ناراحتی یکم ازش جداشدم و با فاصله کم به صورت ناراحتش که هنوزم آثار گریه های شبانه از چشم هاش مشخص بود

نگاه کردم، دلم گرفت و حس بدی بهم دست داد.

لبخند کم جونی که خالی از ناراحتی نبود زدم. دستی به شونه های افتادش زدم و گفتم:

_ می دونم دورت برگردم، امیدوارم غم آخرتون باشه.

دستی به گوشه چشمش کشید، انگار ناگزیر اشک سرکشی قصد فرار کردن داشت.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو پایین انداخت. دوست نداشتم ناراحت بینمش، بالاخره مهر سکوت با صدای

شیطون آرش شکسته شد. بالاخره زن عمو کنار رفت و قامت چهارشونه و آرش جلو روم قدعلم کرد.

_یکی مارو تحویل بگیره.

لب گزیدم، یادم افتاد که همین چند ساعت پیش وقتی سارا گفت زن عمو اینا میان به خاطر چی بیشتر خوشحال شدم.

دیدن زن عمو یا آرش؟

کسی که بیشتر از برادر نداشتم دوستش داشتم و همیشه خدا نگران حال و روزش تو اون شرکت کوفتی!

سرم رو بالاتر کشیدم و به صورت تازه اصلاح کردش که ته ریش کمش فوق العاده جذاب تر و مردونه ترش کرده بود خیره شدم.

نگاهم رو بالاتر آوردم و با لبخندی که بیشتر کش می اومد، به چشم های مشکیش خیره موندم و گفتم:

_ سلام داداشی خوشگل خودم! مگه می شه شمارو تحویل نگرفت؟

دستی به ته ریشش کشید و قیافه متفکری به خودش گرفت، قدمی جلو گذاشت که مشتاق بهش چشم دوختم. با نزدیک شدنش عطر همیشگیش، کوچی گیلتی بلک بود توی بینیم به نوازش نشست.

_ آره میشه! چون الان یک روب من مثل هویج این جا ایستادم و تو منو ندیدی. البته تو از اول مشکل بینایی داشتی کلا یه وقتایی هیچ کس رو نمیبینی...

_ بیا آرش، انقدر صدف و اذیت نکن. خب بچه داشت با من صحبت می کرد.

صدای تو دماغی زن عمو باعث شد جفتمون برگردیم سمتش که تازه روی مبل فرو می رفت.

سری تکون دادم که همزمان مامان درحالی که ظرف بزرگ میوه خوری رو با احتیاط میاورد وارد پذیرایی شد و من فرصت کردم نیشگونی از پهلوی راست آرش بگیرم.

همزمان که صورتش از درد جمع شد مثل دختر بچه ها لبش رو گاز گرفت و سمت صورتم خم شد.

_ دارم برات.

ابرویی بالا انداختم و از جلوی دستش با قدم های بلند به سمت دیگه پذیرایی، کنار زن عمو فرار کردم. مامان با مهربونی و گرمی و صمیمیت همیشگیش با زن عمو خوش بش می کرد.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و به در آشپزخونه زل زدم، می خواستم بینم مامان دقیقا چی رو به سارا سپرده که انقدر اومدنش طول کشید.

وقتی انتظارم زیادی طولانی شد کلافه گردن کج کردم و با حرص از جام بلند شدم.

نگاه مامان و زن عمو لحظه ای روم نشست اما، خیلی زود به بحشون ادامه دادن تنها کسی که با نیمچه لبخند درحالی که مقداری از دندان های سفیدش رو به نمایش گذاشته نگاهم می کرد آرش بود.

بدون توجه بهش داخل آشپزخونه شدم، با دیدن سارا که با چایی ساز درگیر بود چشم هام گرد شد.

با دست کوبیدم به پیشونیم من موندم باز مامان چرا این چایی رو سپرده دست این!

تقریبا کل فامیل که هیچ، کل ایران می دونن این نمی تونه چایی درست کنه. روزی نیست که این بخواد با این چایی ساز نِگون بخت کار کنه و نترکه.

قدم هام رو سرعت دادم که با شنیدن صدای پام، درحالی که صورتش از حرص قرمز شده بود سمتم چرخید و نگاهی از سرشونش بهم انداخت. نتونستم از دیدن قیافه بامزش خندم رو نگه دارم.

_ تو با این همه استعداد نهفته، موندم چرا پروفیسور نشدی!

دوتا دستم رو به سمت سینی و چایی ساز دراز کردم و درهمون هین ادامه دادم.

_ برو به زن عمو اینا سلام کن، چایی با من. شیرینی و تو ببر.

_ مردشور این چایی ساز و بفرن، خدایی فقط یه روز من خونه تنها باشما اولین کاری که می کنم این لامصب و می ندازم آشغالی. اخه سماور چشمه؟ به اون خوبی! نه پول برق رو زیاد میکنه نه عصاب آدمو خراب... چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و کمی جلو تر اومدم، حرص خوردن سارا درست مثل غر زدن پیرزن های نود سالست، نه می شه قانعشون کرد، نه قانعت می کنن! کلا حرف، حرف خودشونه.

_ بیا برو بچه، با این بدبخت چی کار داری؟ تو بلد نیستی چایی درست کنی ملت چی کار کنن؟ ایشی زیر لب گفت که خندم گرفت، پشت بهم درحالی که گوشه شال فیروزه ایش رو می کشید ظرف شیرینی رو برداشت و با قدم های آروم از آشپزخونه بیرون رفت.

چایی ساز رو به حالت اول برگردوندم و بعد از درست کردن و ریخت چایی ها تو استکان های طرح گلی که مامان تازه خریده بود، بعد از چند دقیقه منم بیرون رفتم.

پام که به پذیرایی رسید اولین مبل آرش نشسته بود که با خنده چیزی رو داخل گوشیش به سارا نشون می داد. سارا کاملا رو آرش خم شده بود و با خنده به فیلم نگاه می کرد و گاهیم زیر لب چیزی به صورت زمزمه می گفت. سری از روی تاسف تکون دادم، اول سینی چایی رو برای مامان و زن عمو گرفتم.

مامان با لبخند نزدیک ترین استکان چایی رو برداشت و جلوی زن عمو گذاشت.

_ دستت درد نکنه دخترم.

لبخندی به زن عمو زدم و سمت آرش و سارا برگشتم که همچنان درگیر بودن.

سینی چایی رو میز کوچیک کنار مبل گذاشتم و تا جایی که گردنم یاری می کرد تو گوشی آرش خم شدم تا بینم چی می بینن.

آرش نیم نگاهی به من انداخت که اندازه غاز گردنم رو دراز کرده بودم.

_ چی دارید می بینید! منم می خوام خوب.

سارا گوشه رو گرفت سمتم و درحالی که ریز ریز می خندید به عکس روی صفحه اشاره کرد.

با دیدن عکس، که تصویر آرش کنار دوتا پسر دیگه بود و همشون دامن گل گلی پوشیده بودن و با یک من ریش و سیبیل شال انداخته بودن سرشون چشم هام گرد شد! کم کم نفس حبس شده با فشار خارج شد و از خنده ترکیدم.

خود آرشم هنوز می خندید، از دیدن عکس نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم!

_ اینا دیگه کدوم دیوونه هایی هستن؟!

آرش دستی به تیشرت سفید رنگش کشید و با صدای جذابش که تو درزشاش خنده نفوذ کرده بود لب زد.

_ بابا یه شرط بندی کردیم، قرار شد این دوتا بشن دختر البته قرار نبود عکس بندازیم، یواشکی دیگه کرم ریختنمون گرفت یه عکسی گرفتیم.

سارا مشتاق اول نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد سمت آرش و گفت:

_ خودشون می دونن شما عکس ازشون گرفتید؟

_ نه بابا، اگه بدونن که من الان باید مرده باشم. فکر کن بفهمن جرم میدن.

لبخند شیطونی بهش زدم، ابرو هام به خط موازی بالا رفت و با لحن مرموزی گفتم:

_ یادم باشه به دوستات یه زنگی بزnm! اتفاقا سعید و می شناسم!

و با دست به پسر سمت راستی اشاره کردم، آرش با تعجب نگاهم کرد بعد کمی مکث اخم کرد، یک دستش رو گذاشت رو دسته مبل تک نفره ای که روش نشسته بود و کمی سمت ما خم شد.

_ غلط کردی ور پریده! می خوام منو سلاخی کنن؟ خداهشاده لو بدی کشتمت. اصلا تو سعید رو واسه چی میشناسی؟

تا خواستم چیزی بگم سارا سریع جبه گرفت، دستش رو به کمرش زد.

_ آئی، آئی حواستو جمع کن! منم سعیدو می شناسم دستت به صدف بخوره لوت میدیم.

آرش با قیافه و صدای مظلومی یکم سر کج کرد.

_ دلتون میاد؟ من به این مظلومی...

با بدجنسی سری به معنی آره تکون دادم که با حرص گوشه رو از دستم گرفت و غرغر کنان گفت:

_ مرگ! یکتونم طرف من نیست وایسا کلا پاکش می کنم، مدرکی نمونه والا از دست شما ادم نمیتونه با خیال راحت بره

دستشویی. اصلا چرا به شما دو تا گفتم؟

_ از بس بزی!

نگاه شاکیی به سارا انداخت که همزمان با صدای باز شدن در خونه و ورود سرزده بابا و عمو، تقریبا هممون ساکت شدیم.

صورت خندونم به یک باره فرو ریخت و اصلا یادم رفت چرا خوشحال بودم و می خندیدم.

به احترام، هر سه نفرمون از روی مبل بلند شدیم، نگاهی به چهره اخموی بابا و عمو انداختم، یک دنیا جذبه و ابهت پشت

چشم ها و صداش داشت. با غرور همیشگیش...

حتی موهای جوگندمیش که به سفیدی می گرایید جذبش رو صد برابر می کرد.

باید اعتراف کنم هیچ وقت نتونستم به عنوان یک پدر مهربون بشناسمش، کت مشکی رنگش رو بین دست هاش فشرد و

نگاه عسلیش رو به صورت تک تک ما انداخت اما، روی مامان زوم شد.

انگار از کل دنیا فقط مامان رو می دید.

نگاهم از بابا به عمو شتافت دست کم عمو اخم نکرده بود و چهره کاملا بی تفاوت و بی حسی داشت. ابرهای پرپشت و

مشکیش بیشترین وجه میانوند بین این دو برادر تقریبا هم سن بود.

_ سلام امیرعلی، خسته نباشی. خوش اومدی آقا محمد خیلی وقته ندیدمتون.

صدای مشتاق و مهربون مامان باعث شد برگردم و نیم نگاهی به چهره و لبخند کمرنگش بندازم. همیشه با وجود ناملایمتی

و حتی بی توجهی های بابا، مامان با روی باز ازش استقبال می کرد، البته نامردیه باید اعتراف کنم باباهم هیچ وقت رفتار

زننده ای نداشت.

بابا و عمو سلامی کردن که هیچ شباهتی به احوال پرسه های گرم بین همه زن و شوهرهای دنیا نبود.

بابا نگاهش رو به زن عمو انداخت که سرش رو پایین انداخت و گوشه لباسش رو با دست می کشید.

_ خوش اومدی زن داداش، بشینید. امیدوارم غم آخرت باشه. راحت باشید.

زن عمو نگاه خجول و گذرایی به بابا انداخت و فقط ممنونی زیر لب گفت، شاید بعد از سلام و احوال نچندان گرم با بزرگترا بابا نگاهش رو به ما سه تا انداخت که همچنان مثل هویج سیخ ایستاده بودیم و به رسم ادب منتظر بودیم. آرش و سارا زودتر سلام کردن و منم بالاخره قفل دهن صاحب مردم رو چرخوندم و با نیمچه لبخندی رو به بابا گفتم: _خسته نباشی بابا.

نگاهم کرد و شاید اگر امروز باز بدون هماهنگی باهاش می رفتم دوچرخه سواری می گفتم شدید شدن اخم هاش به خاطر عصبانیت! فقط در جواب ما سری تکون داد و با قدم های استوارش به سمت اتاق خواب رفت و محکم گفت: _من رو ببخشید لباس عوض کنم الان میام.

دست هام رو به هم فشردم و با مکث درحالی که لب هام رو گاز می گرفتم به عمو نگاه کردم که خونسرد ایستاده بود. _عمو بفرمایید بشینید.

برگشت و نگاهی بهم کرد، چیزی نگفت این دو برادر زیادی شباهت باهم دارند.

کنار مبل خالی که آرش نشسته بود فرو رفت. آرش با مکث کنارش نشست و من با فشاری که سارا به پهلوام آورد به سمت آشپزخونه رفتم. با ورودم نفس عمیقی کشیدم که خالی از حسرت نبود، با گوشه چشم نگاه یواشکی به سارا انداختم که دیگه الان پیش مامان نشسته بود.

بیخیال اونا دوتا استکان دیگه برداشتم و چایی ریختم، هیچ وقت نشد مثل تموم دخترا وقتی بابام تو خونه میاد آغوشش رو برام باز کنه. منم با ذوق پیرم بغلش و پیشونیم به تیر بوسه های گرمش آغشته بشه.

محکم من رو به خودش فشار بده و بغل گوشم با مهربونی در مورد چه طوری گذشتن روزم پیرسه. منم بخندم و از سیر تا پیاز ماجراها رو با شیطنت بگم. بابا هیچ وقت بابا نبود، فقط می تونم بگم مرد بود! مردی که فقط به فکر آسایش و رفاه ماست و شاید محبت کردن و لبخند زدن رو شعار می دونست. من از طرف مامان هیچ کمبودی نداشتم، ولی از طرف پدر پر از خالی بودم.

پر از حسرت های کودکانه بودم که دلم می خواست با کسی تقسیمش کنم، چون حس می کنم واسم زیادیه! با نفس عمیقی بیخیال فکر و خیال های آزاردهنده شدم.

بعد ریختن دوتا چایی از آشپزخونه بیرون رفتم، دوباره نگاه آرش روم افتاد.

اما، انگار از چیزی عصبی و ناراحت بود، پدرشم تقریباً اخم کرده بود و انگار سرچیزی باز به تفاهم نرسیدن! ترسیدم باز امشب خراب شه. من کلی واسه شب موندن آرش و فیلم نگاه کردن سه نفرمون نقشه کشیدم. چایی رو با بفرمایید ریز جلوی عمو گرفتم، با مکث برداشت، چرخیدم.

هنوز بابا نیومده بود خواستم سینی رو روی میز بزارم که با ورودش به حال صاف سرجام ایستادم.

با نیم نگاهی از کنارم رد شد و کنار عمو نشست. قدمی به سمت جلو گذاشتم و چایی رو جلوش گرفتم.

سربلند کرد و نگاه سرتاسری بهم انداخت، دستش کش اومد و استکان چایی رو که به خاطر نور لوستر کمی پر رنگ تر به نظر می رسید برداشت.

_ممنون، برو بشین.

چیزی نگفتم، اصلاً چی باید در مقابل لحن پر از غرور و خشک پدرم بگم که حتی وقتی ممنون می گه واقعا حس خوبی بهم القا نمی کنه.

روی مبل کنار سارایی که داشت بابی حوصلگی با گوشیش ور می رفت جا گرفتم.

دستم رو به صورت تکیه گاه روی دسته مبل گذاشتم و ولو شدم.

حرف های ماما و زن عمو که درباره مراسم خاکسپاری و سفری بود که تازه رفته بودن هیچ جذابیتی نداشت.

دوست نداشتم به بحثشون پیوندم، نفس عمیقی کشیدم و یکم خودم رو سمت سارا خم کردم و نگاهی به صفحه گوشیش انداختم.

_ سارا الان وقت چت کردن نیستا.

زیرچشمی نگاهم کرد. با صدای آرومی درحالی که نگاهش، گردش کوتاهی به بابا و عمو داشت گفت:

_ میناست، باید جوابش و بدم قراره اگه شد فردا برم دیدنش بریم کتابخونه.

لحظه ای با تعجب نگاهش کردم، شونه ای بالا انداخت. حتی تصور این که سارا اسم کتابخونه رو بیاره من رو میبرد تو شک!

مگه داریم؟

_ واقعا میری کتابخونه؟ یا فاز جیم زدن جدید؟

چشم غره ای بهم رفت درحالی که گوشیش رو بین انگشت های لاک زدش می فشرد، با صدای آرومی لب زد.

_ چرت نگو من کی جیم زدم که این دفعه دوم باشه؟ واقعی میرم کتابخونه مینا یه کتاب توپ پیدا کرده درمورد دوره حکومت یونان قدیم! دارم میمیرم از فضولی.

با شنیدن این حرفش تعجبم به حالت عادی برگشت، صاف نشستم. سارا عاشق یونان و دوران حکومت های قدیمش، نگاهم به بالای پلک سمت چپش افتاد که خیلی کم به خاطر ریمل سیاه شده بود.

_ خب این که خیلی خوبه، اگه محتواش دلنشین بود بیار منم ببینم.

سری تکون داد که با بلند شدن ناگهانی آرش درحالی که چشم هاش به قرمزی می گرایید سارا حرف تو دهنش موند.

دست های مشت شده آرش کنار بدنش قرار گرفت و با اخم غلیظی که به ندرت روی ابروهای پرپشتش می دیدم به سمت در خونه قدم برداشت.

زن عمو با دیدن آرش که انگار واسه رفتن زیادی عجله داشت یکم به سمت جلو خم شد و با نگرانی گفت:

_ آرش کجا داری میری؟

_ یه کاری واسم پیش اومده، باید من و ببخشید بعدا می بینمتون.

لحنش انقدر پر حرص و عصبی بود که حس می کردم الان دلش می خواد با ماشین از روی یک نفر رد شه.

با تعجب به رفتنش نگاه کردیم که فرصت نداد حتی مامانم به پاش بلند شه یا جلوی رفتنش رو بگیره.

با ابروهای بالا پریده نگاهم رو به بابا و عمو انداختم، جفتشون با اخم ریزی به در بسته ای که همین چند ثانیه پیش آرش شتابان ازش خارج شد، نگاه می کردن.

انگار بازم بحثشون به نتیجه مطلوبی نرسیده که این طوری شد؛

_وا چرا همچین شد؟

به سارا نگاه کردم که با تعجب به بابا نگاه می کرد.

لبم رو گاز آرومی گرفتم و درحالی که دستم رو کنارم می داشتم تا به عنوان تکیه گاه ازش استفاده کنم گفتم:

_لابد دوباره با عمو دعواش شد. وایسا من یه زنگ بهش بزنم الان برمی گردم.

سارا سری به معنی باشه تکون داد.

با هول کوچیکی از رو مبل بلند شدم و سمت اتاق خوابم رفتم.

تو لحظه آخر باز دیدم که عمو و بابا مشغول صحبت شدن با این تفاوت که بابا اخمش کمرنگ تر از چند دقیقه پیش بود.

دستی به پایین ماتوم کشیدم و وارد اتاق خواب شدم، در رو آروم بستم و گوشیم رو از میز کامپیوترم برداشتم.

حس نگرانی مثل آب به دلم سرازیر شد، مطمئن بودم باز یک چیزی شده.

از دست بابا و عمو شاکی بودن، بعد مدت ها که آرش اومده بود معلوم نیست باز چی گفتن و چی ازش خواستن که این

طوری قاطی کرد.

دستم روی شمارش لغزید، پام رو از حرص چند باری تکون دادم و جلوی پنجره ایستادم.

_جانم.

صدای خسته و ناراحتش شکم رو به یقین تبدیل کرد. دستم رو روی لبه صندلی گذاشتم و با نفس عمیقی گفتم:

_جونت بی بلا، کجا رفتی واسه خودت. مثلاً قرار بود برام برنامه بریزی. یه هو کجا رفتی؟!

با کمی مکث صدای خستش به گوشم رسید.

_بیخشید آبجی کوچولو، یه کاری واسم پیش اومده، امشب نمی تونم.

حرصی لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_باز عمو چی گفت که این طوری قاطی کردی؟

سکوت کرد، از پشت گوشی هم پوزخند دردناکش رو حس می کردم. من و سارا و آرش زندگی فوق العاده شبیه هم

داشتیم، هر روز بیشتر به این پی می برم که این دوتا برادر زیادی شبیه هم هستن.

وقتی جوابی نداد به عمق ناراحت بودنش پی بردم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

از پنجره به کوچه خلوت نگاه کردم که خالی از هر رهگذر و ماشینی بود.

با لحن دلخوری گفتم:

_باشه اشکال نداره، مواظب خودت باش خداحافظ.

خواستم قطع کنم که صداش به گوشم نشست.

_فردا واسه ناهار تنها میام. حال آشپزی داری دیگه؟

لبخند باریکی روی لب هام نقش بست.

_اگه برنامه هامو ردیف کنی حال آشپزی هم پیدا می کنم! فقط یه چیزی میای بریم سرخاک آیدا؟ بدجور دلم هواش رو

کرده.

ساکت شد و من می‌تونستم حدس بزنم که سکوتش از فکر کردن به جوابی که می‌خواد بده نیست. بلکه از غم و یک زخم کهنه است که بدجور تو قلبش ریشه زده.

_باشه، اگه مهمونی کنسل بشه بریم...

گیج پرسیدم.

_کدوم مهمونی؟

_احتمالا الان که گوشی رو قطع کنی میفهمی. من دیگه میرم.

سعی می‌کرد لحن ناراحتش رو مخفی کنه ولی من که خوب میشناسمش... می‌تونستم حتی از طرز نفس کشیدنش حال و روز قلب بی‌تاب و درد کشیدش رو که هنوزم مجنون رو حس کنم. بعد از قطع گوشی چند لحظه ای به شمارش خیره موندم. باید فردا از زیر زبونش حرف بکشم.

با قیافه دمغ برگشتم تو حال تا مامان دوباره صداش درنیومده، حس می‌کردم مهمونی امشب بدون حضور آرش هیچ رنگ و بوی جذابی نداره، تنها دلیل خنده‌های از ته دل من اکثر مواقع شوخیا و حرف‌های آرش بود. الان حتی دلم نمی‌خواست بفهمم صحبت بابا و عمو که مامان رو مخاطب قرار دادن چی هست!

روی مبل کنار سارا نشستم، از اون جایی که از اول تو بحث حضور نداشتم متوجه نشدم صحبت‌ها و قیافه ناراحت و پکر مامان و زن عمو برای چیه، نکنه مربوط به همون مهمونی که آرش گفت میشه؟ نگاهی به سارا کردم که با اخم به فرش زل زده بود و دست‌های مشت‌ش در حال مچاله کردن لباسش بود.

_چی شده؟

نیم‌نگاهی به من کرد، تا خواست حرفی بزنه صدای بابا من رو خطاب داد. سر چرخوندم نگاهش کردم.

_احتمالا خونه جناب الماسی دعوتیم، فردا همراه خواهرت برو خرید.

با شنیدن اسم منحوس الماسی اخم هام در هم شد و راحت‌تر تونستم درک کنم چرا بقیه غیر عمو بابا کاملا خونسردن! حرص بین صدام دوید، ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم:

_دعوتیم؟ اون پیشرف واسه چی مارو دعوت کرده؟

انگار با این حرفم یک خط قرمز رو اعصاب بابا کشیدم، چهرش سرخ و دست‌هاش روی پاهاش به صورت علامت کوبنده مشت شد. می‌دونستم چقدر نسبت به اون خانواده حساسه، هرچند که هیچ وقت نتونستم درکش کنم!

الماسی بزرگترین سرمایه‌گذار و به قول پدر ما مهم‌ترین کسیه که تو کارا بهش کمک کرد و از نظر بقیه زیادی متشخص تشیف دارن! البته ناگفته نماند تا چند سال پیش من و ساراهم همین حس رو نسبت به این جناب داشتیم، تا وقتی که

ایشون با این سن سالش که همسن خر کدخداست یکی از ما دوتارو خواستگاری کرد!

اونم چی، واسه خودش! بزنم به تخته دوتا زن داره که از دم دوتاشونم فوت کردن که فکر کنم اگر مردن از دست هیز بازی یا شاید کثافت کاری‌های همین مردک بیشعور باشه!

_درست صحبت کن صدف! مگه بهت یاد ندادم حق نداری درباره بزرگتر از خودت اون جووری صحبت کنی؟

نگاه کلافه و عصیمن رو از بابا که اخم غلیظی روی پیشونیش بود به مامانم انداختم. سرش پایین بود اما، می‌شد ابروهای درهم‌گره خوردش رو دید. خوشحالم اونم با من هم عقیدست.

دوباره سرچرخوندم سمت بابا، نگاهم رو به جذبه مردونش که همیشه برام غیرقابل لمس بود انداختم.

_ شرمنده پدر من! احترام بزرگتر بله واجب! اما این یکی کلا فرق داره. من مهمونی این یارو نیام حوصلشم ندارم!

_ اینو راست گفتم، منم نیام. ترجیح میدم خونه بمونم.

نامحسوس لبخندی به سارا زدم، بابا عصبی نگاهی به جفتمون انداخت و خواست حرفی بزنه که این بار عمو مداخله کرد.

کمی روی مبل جا به جاشد و من نگاهم رو به صورتش انداختم.

امیدوار بودم الان فاز حمایت برنده!

_ صدف این چه طرز برخوردی دخترونه؟ تو دیگه بزرگ شدی و فکر می کنی باید یادگیری که نسبت به مسائلی که

ناراحتت می کنه باید محکم باشی. ماجرای شما دوتا و آقای الماسی واسه دوسال پیش، ایشون الان نامزد داره. بعدشم این

ملاقات واسه من و پدرت خیلی مهمه.

حرف هاش مثل سوهان بود که روی روح و روانم کشیده می شد. چقدر راحت داره میگه من بچم و مسئله ای که قبلا پیش

اومده یک چیز ساده بوده! انگار نه انگار آبروم جلوی خانواده و دوستانم رفت، حتی تا چند وقت تو دانشگاه مجبور بودم

متلک های استاد هارو هم تحمل کنم. با این حرف ها حس کردم بیشتر از قبل عصبی شدم.

ضربان قلبم خود به خود شدت می گرفت. هر وقت قاط می زدم همین می شد.

با مشت کردن دستم روی لباسم سعی کردم جواب عمو رو با یک چیز دندون شکن بدم.

سارا که دست کمی از حال من نداشت با حرص از جاش بلند شد و دست های مشت کردم رو گرفت و بلندم کرد، بالاخره

صدای ناراحت مامان به گوش رسید، نیم خیزی روی صندلی کرد و قبل از این که از جلوی چشم هاش دور بشیم گفت:

_ بچه ها کجا؟ می خوایم شام بخوریم.

طفلی مادرم که جلوی بابام احترام و حرمت نگه می داشت و می خواست غیر مستقیم از منم بخواد ناراحت نشیم و آرامش

از دست رفتمون رو حفظ کنیم. نمی تونست بیاد مستقیم جلوی زن عمو و دوتا برادر مغرور بگه این حرف های چرت رو

به جون می خره تا ما راحت باشیم. مامان خوب متوجه ناراحتی ما نسبت به این موضوع بود اما، بابا فکر نکنم اصلا براش

مهم باشه!

یا شایدم بوده و هیچ وقت غرورش این اجازه رو بهش نداد.

سارا بدون این که مامان رو نگاه کنه با حرص بیشتری دستم رو کشید و گفت:

_ ممنون، اشتها منم کور شد.

جواب منم همین بود، واقعا حس می کنم الان حتی اگر بخوام بخورم هم چیزی به اسم بغض راه گلوم رو بسته و نمی تونم

چیزی کوفت کنم. دوزار برام مهم نبود که شرکتشون در خطر یا این مهمونی براشون با ارزشه!

فقط چیزی مثل چکش بزرگ روی سرم فرو می رفت و به در دیواره ذهنم خودش رو می کوبید، چیز هایی مسخره و آزار

دهنده که ما بهش می گیم فکر و خیال!

فکر این که پدرم برای احساسات دخترش ارزش قائل نیست یا شاید کارش و شهرتی که داره به دست میاره واسش از

همه چیز مهم تر و این وسط ما فقط نقش خدماتچی رو بازی می کنیم!

سارا اول وارد اتاق خواب شد و پشت بندش من رو به داخل کشید و در رو با حرص چنان کوبید به هم که لحظه ای حس کردم شکست! دستم که از دست های گرم سارا جدا شد نگاهم رو به صورت کلافه و خستش انداختم که بی تابانه همون شالی که به زور سرش کرده بود رو گوشه ای پرت کرد، دست های مشت شدش کنار بندش قرار گرفت و خودش رو روی تخت پرت کرد.

شاید بیشتر از من، برای سارا این مسئله ناراحت کننده بود، هم از نظر سنی درکش سخت تر بود و هم از نظر روحی، درهر حال تو اون مراسم مسخره به جفتمون توهین شد و پشت بندش توهین و متلک ها از طرف دوست و آشنا و حتی نزدیک ترین کسانی که داشتیم مثل تیر به سمت ما پرتاب می شد.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با قدم های آرام کنارش روی تخت نشستم.

_به نظرت اگه ما بمیریم واسه بابا مهمه؟

کمی روی زانو هام خم شدم و جفت دست هام رو تو هم قلاب کردم، نگاهم زوم بود روی یک نقطه کور و فکرم پرکشید به چیز بی رحمی که سارا گفت.

واقعا براش مهمه؟

_این چه حرفیه می زنی؟ البته واسش مهمه. بعدشم زبونت و گاز بگیر!

_نگو که تاحالا بهش فکر نکردی.

سرم رو پایین انداختم و خیره کفش هام شدم که زیادی با لباسم هم رنگ بود، من عاشق این رنگم و همچنین عاشق ست کردن!

برخلاف صدای پر از حرص سارا با صدای آرام تری جواب دادم.

_فکر کردم، شاید نصف ساعت های روزهایی که گذروندم به اینی که گفتمی فکر کردم اما، این یکم زیاد رویه. شاید بابا زیادی مغرور باشه یا کارش در اولویت های اول قرار داره. ولی خب ما هم بچه هاشیم.

پوزخند صدا دار سارا باعث شد اخم کنم، خودمم چیزی که گفتم رو باورم نشد، وای به سارا که شنوندست. خودم رو کمی عقب کشیدم و درحالی که شالم رو در میاوردم کنارش رو تخت دراز کشیدم.

جفتمون به سقف زل زدیم، سقفی که همیشه تاوان ناراحتی و فکر و خیال های مارو داد.

نمی دونم چقدر همون طوری زل زدیم و فکر و خیال کردیم، به گذشته، آینده حتی اون شب مسخره و خیلی چیزای دیگه! رشته افکارم وقتی پاره شد که در اتاق با تقه کوتاهی و همراه با صدای مامان که با آرامش صدام کرد باز شد، قبل از ورودش سر چرخوندم سمت سارا که با دیدن چشم های بستش لبخند کم جونی به خواب آلو بودنش زدم.

مامان که دید سارا خوابه با لب خونی ازم خواست برم بیرون، انگار می خواست باهام حرف بزنه. سری تکون دادم و آرام از جام بلند شدم. یک ساعت خورده ای گذشته بود و حدس این که زن عمو اینا رفتن سخت نیست. و چقدر الان حس بی ادب بودن بهم دست داد، که حتی نرفتم خداحافظی کنم.

منی که از صبح از اومدنشون خوشحال بودم، حتما باید فردا برای یک معذرت خواهی تپل بهشون زنگ بزنم.

دلم نمی خواست سارا بیدار شه، با احتیاط دستم رو لبه تخت گذاشتم و درحالی که لب پایینم رو به دندون می گرفتم، آهسته از روی تخت بلند شدم.

سر چرخوندم و نگاهی به صورت غرق خواب سارا انداختم، نفس آسوده ای کشیدم که با تکون های من بیدار نشد. با قدم های آرام درحالی که کش موهام رو با دستم باز می کردم از اتاق بیرون زدم، مامان عزیز من زیادی خسته به نظر می رسید.

روی مبل روبه روی تلویزیون نشست و با دست به منم اشاره کرد که کنارش برم، هیچ دلم نمی خواست ازش پیرسم باز بابا کو؟

مثلا امروز روز تعطیل اما سکوت خونه حتی با وجود این که مهمان آخر هفته ای هم داشت بدجور تو ذوق آدم میزنه. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، پوزخندی گوشه لبم نشست. چه فرقی به حال من می کنه! انگار مثلا بابا خونه باشه میاد باتو گپ بزنه یا میبرتت پیک نیک!

والا ما سیزدبدر هامون رو بدون حضورش به در کردیم! وای به بقیه چیزا که نقش کمرنگی داخلش داره.

سرم رو پایین انداختم و کنار مامان که با نگاه خستش منتظر بود نشستم.

می دونستم صد درصد می خواد راجب مهمونی کوفتی صحبت کنه، از تصور دوبارش اخم هام در هم شد با صدای آرامی که شاید یکم حرص کاملا داخلش مشهود بود گفتم:

_ مامان جان با من کاری داشتی؟

لبخند کمرنگی به پهنای صورتش زد، به گونه ها و زیر چشمش خیره شدم و پیش خودم داشتم تعداد خط های بی رحم پیری رو می شمردم.

_ آره عزیزم باید باهم صحبت کنیم. درمورد فردا و این مهمونی که تو و سارا علاقه ای واسه حضور ندارید...

لب گاز گرفتم و چشم هام رو به تیله مهربونش انداختم و منتظر موندم تا درمورد مهمونی حرف بزنه تا فوری مخالفت کنم!

دستی به گوشه لباسش کشید و درحالی که یکم به سمت من خم می شد گفت:

_ بین صدف تو دیگه بچه نیستی که بتونم سرتو با عروسک و پارک گول بزنم، انقدر عاقل شدی که خودت خیلی چیزارو

میفهمی. میدونم درمورد اتفاقی که افتاد ناراحتی و صد درصدم بهت حق می دم ولی تو می دونی که...

پریدم وسط حرفش و با لحن محکمی گفتم:

_ من نیام، سارا خودش می دونه اما، اگه این صحبت در مورد اون مرتیکه خرفت بهتر درموردش صحبت نکنیم.

مادرم نفس بلندی کشید که صدایش رو راحت شنیدم.

_ صدف می دونی آدم بعضی وقتا به جاهایی از زندگی گیر می کنه که نمی تونه هیچ رقمه ازش فرار کنه؟ به جاهایی که

مجبوری در برابر نیش کنایه این روزگار سرتو پایین بندازی و هیچی نگی. می دونی چرا؟

به چشم هاش چشم دوختم، با کمی مکث نگاهش رو جایی نزدیک گلدون روی میز انداخت و با لحن خاصی نجوا کرد.

_ چون مجبوری! و دلیل واسه این اجبار خیلی زیاده، می تونه به خاطر بی پولی باشه، رودروایسی باشه یا حتی زور اجبار و

شاید دردناک تر...

_ کی دردناک تر میشه؟!

تو تاریکی این خونه لعنتی، درخشش حریر اشک رو گوشه چشم مادرم دیدم، با تعجب منتظر بقیه صحبتش بودم که گفت:

_ وقتی که پای عشق وسط باشه. عاشق که میشی در برابر اونی که دوستش داری ناتوان ترین آدم روی کره زمین هستی!

از چیزی که شنیدم یکم متعجب شدم، شاید درکش واسه منی که از پدرم خیلی محبت ندیدم زیادی سخت بود.

من نمی دونم عشق چه شکلیه! یا شایدم می دونم! ولی فراموش کردم.

نمی خواستم یادم بمونه که عشق رو می خواستم چه طوری تجربه کنم، نمی خوام یادم بیاد چه طوری خراب شد...

اما، انگار مادرم می دونه، یک وقتایی بهش حسادت می کردم که چه طور راجب عشق و عاشقی می دونه و من درست لحظه

ای که در طلبش بودم، با تمام وجودم از دست دادمش. یکم سکوت شد فقط صدای تیک تیک ساعت بالای دیوار بود که

سکوت رو می شکست.

_ قبول. اما، من حاضر نیستم هیچ وقت، هیچ وقت در برابر کسی که حرف زور می زنه سکوت کنم. حتی اگه طرف عشق

نداختم باشه.

مامان سرچرخوند سمتم، خیلی قاطعانه نگاهش کردم که آروم سری تکون داد. شاید تا چند سال پیش نمی تونستم انقدر

قاطعانه بگم "عشق نداختم!" قبل این که چیزی بگه با لحن دلخوری ادامه دادم.

_ بعدشم بابا من و دوست نداره. اون جریان و حرف و حدیث های چرتیم که پیش اومد. دیگه رابطش باهام خراب ترشد.

باور کن از خدایه که ما با یکی مثل اون الماسی نفهم ازدواج می کردیم.

_ مگه من گذاختم که همچین چیزی پیش بیاد؟

نگاهی به اخم های در همش انداختم، نه واقعا نداختم. شک ندارم اولین کسی که یک تنه با اون موضوع مخالفت کرد

مامان بود.

سری به معنی آره تکون دادم که اخم هاش کمی باز شد، دستی به چشم های خستش کشید و درحالی که نفس های

بلندش رو می شنیدم ادامه داد.

_ دیگه نگو که بابات دوستون نداره. درسته که مثل بقیه پدرا هیچ وقت نبود اما، دوستون داره و شاید بلد نیست که ابراز

محبت کنه. چیزی که من دیر متوجه شدم. حالام صدات نکردم که واسه مهمونی راضیت کنم. بابات گفت حالا که دوست

ندارید فردا بیاین می تونید با آرش برید بیرون بگردید. چون من و باباتون باید به این مهمونی بریم.

اولش داشتم خونسرد نگاهش می کردم اما، همین که گفت لازم نیست ما بریم دهنم داشت باز می شد که سریع بستمش،

اصلا باورم نمیشه!

درحالی که خوشحالیم داشت از تو چشم هام می زد بیرون دوتا دست مامان رو گرفتم و با ذوق گفتم:

_ جدی می گی؟ یعنی واقعا گفت می تونیم نیایم؟

مامان که از قیافه من خندش گرفته بود لبخندی زد و سری به معنی آره تکون داد. آماده بودم یک جیغ بکشم و پیرم هوا

اما، دیگه ته بچه بازی، برای همین به پریدن بغل مامان و شالاپ شالاپ ماچش کردن اکتفا کردم.

مامان که به دیوونه بازی من تقریبا آگاهی داره با خنده من رو به عقب هول داد و از جاش بلند شد.

_ پاشو بچه، ذوق کردنت واسه فردا باشه. الان من خستم میرم بخوابم توام لطف کن بزار استراحت کنم که صبح زود بابات میاد دنبالم.

_ باشه مامان فقط یه چیزی می خوام بهت بگم...

منتظر نگاهم کرد و دوباره روی مبل نشست.

_ تو دلت برای خاله زهرا و آیدا تنگ نشده؟

لحظه ای نگاه مامان رنگ غم گرفت، به کسری از ثانیه حلقه اشک دور چشم هاش نمایان شد. به صورتم نگاه کرد و با لحنی که سعی می کرد بغض تازه جونه زده رو پنهان کنه لب زد.

_ خاله زهرا؟ معلومه که دلم واسش تنگ شده اما، چرا یه هو یاد اونا افتادی؟

سری تکون دادم و همون جا روی زمین نشستم. آیدا بهترین دوست من بود و مادرش بهترین دوست مامان!

یک جورایی از بچگی باهم بزرگ شدن و مثل خواهر برای هم عزیز بودن. همون قدر که آیدا برای من با ارزش بود!

بهترین همبازی من که اکثر مواقع یواشکی و دور از چشم بابا به دیدنش می رفتم و همیشه مامان تو این جیم زدن کمکم می کرد.

حاضر بودم دعوا و داد و پیداد های بابا رو تحمل کنم اما، بازم به دیدنش برم. برام مهم نبود که بابام از خانوادش بعد از اون شراکت مسخره که خیلیم هم به یاد ندارم جریانش چی بود، بدش میاد.

_ همین طوری! راستش می خواستم فردا برم سرخاک آیدا نمی دونم چرا دلم هواش و کرد.

مامان یکم بینیش رو بالا کشید، درحالی که نگاهش به خاطره حلقه هایی از جنبش حریر اشک می لرزید دستمال کاغذی از میز کنار دستش برداشت و آروم به چشم هاش کشید.

_ فکر بدی نیست برو. شاید فردا اگه بابات نبود منم باهات پیام. چند وقت پیش خوابش رو دیدم تو خواب از دستم شاکی

بود که چرا نمیرم سرخاکش، چرا یادی ازش نمی کنم! نمی دونم، انگار یادش رفته که با وجود امیرعلی نمی تونم کاری کنم.

با ناراحتی نگاهم رو به پایه میز انداختم و اخم هام درهم شد، این کینه مسخره خیلی وقته دامن گیر بابا شده و هیچ معلوم نیست از کجا سرو کلش پیدا شد! اونم با خانواده ای که دیگه نیستن، بعد اون آتش سوزی و نشن گاز و اتفاقات بدی که

پشت سرهم برامون افتاد توقع داشتم بابا و عمو بهتر شن اما، بهتر نشدن که هیچ بدترم شدن!

_ اگه نشده بیای اشکال نداره سر راه با آرش میرم شیرینی فروشی، یکم خرما و حلوا می گیرم براشون پخش می کنم. این

بیچاره تو ایران که کسی رو نداشتن. اگه یادتون باشه فقط خواهر خاله زهرا بود و دخترش، اونم که بعد این اتفاقات با

آرتین رفت آمریکا!

_ هی خدا اون بیچاره غیر ما کسی رو نداشت، بد نیست واسش یه خیراتی چیزی پخش کنیم. اسمشون رو آوردی دلم

بدجور گرفت. خیلی وقته از دست دادیمشون ولی جای خالیش یه وقتایی به دلم زخم میزنه. طفلی خیلی غریبانه مرد. قبل

مرگش انگار یکم از آتش جهنم رو چشید، خدا کنه اونور حال و روزش خوب باشه... همیشه از این جور مردنا می

ترسیدم... خدا رحمتش کنه...

سری به طرفین تکون دادم، از خاطرات گذشته دلگیرم، خاطرات تلخی که زخم های آدم رو بدجور از نو میکنه. آروم از جام بلند شدم و همون طور که سمت اتاق خواب می رفتم آروم گفتم:
_ شب بخیر مامان.

تا زمانی که مامان بره سمت اتاقش فقط با نیش شل نگاهش کردم من چقدر نگران بودم که فردا رو باید چی کار کنم و با چه بهونه ای بریم سر خاک! حالا خود به خود بهونه جور شد...
از تصور نقشه خوشگلی که کشیده بودم نیشم شل تر شد. مثل فشفشه از جام پریدم و دویدم سمت اتاق ولی همین که خواستم مثل این پلنگ ها پرم تو اتاق، یادم افتاد سارای بدبخت خوابیده الان سخته می کنه این طوری برم تو! پس مثل آدم داخل رفتم و در روهم بستم. برای اولین بار حس می کردم بابا بهمون اهمیت داده، آخرین باری که یک همچین کاری کرد کی بود؟

سمت کمد سفید رنگ لباس هام رفتم که درست کنار پنجره قرار داشت و همیشه وقتی لباس برمی داشتم از پنجره به بیرون زل می زدم. لباس راحتی هام رو درآوردم و همون طور که می پوشیدم پیش خودم داستم نقشه می ریختم فردا می ترکونیم! اول میریم سر خاک و بعدشم میریم می گردیم...
آرش خیلی وقته که باهامون بیرون نرفته، یعنی از وقتی مادرش عزا دار شد تازه عمو هم زیادی گیر می داد. الان بعد چند وقت می تونیم بریم بیرون و شک ندارم به اندازه تمام دفعه هایی که چه یواشکی چه با دعوا با بابا و عمو در می رفتیم بیرون، خیلی خوش میگذره.

لباس هام رو عوض کردم و با خیال آسوده از این که قرار نیست تحقیر شم کنار سارا دراز کشیدم. با این که اتاق دوتا تخت داشتیم ولی یک شبایی از این که کنار هم روی یک تخت بخوابیم لذت میبردیم. سارام این موضوع رو دوست داشت و حس خوبی به جفتمون منتقل میشد.
از تکون های من روی تخت لحظه ای چشم هاش رو باز کرد و نگاه خواب آلوده ای بهم انداخت که لبخندی بهش زدم. دستم رو روی گوش گذاشتم و آروم گفتم:
_ بخواب عزیزم.

بیچاره انقدر منگ بود فکر کنم من رو اصلا نشناخت! دو دقیقه مثل بز بهم زل زد آخر سر که دیدم قفل کرده پوف کلافه ای کشیدم.

_ اینم بدتر از منه، وقتی خواب آلودست کلا منگه.

دستم رو روی شونش گذاشتم و خوابوندمش روی تخت و پتو رو روش کشیدم.

خودمم سعی کردم بخوابم اما، واقعا خوشحال بودم! شاید چیز خیلی مهمی نبود اما، برای منی که محبت از طرف پدرم ندیدم این خیلی برام با ارزش بود و بهم چسبید.

امیرعلی، پدر صدف و سارا»

کم کم تمام خونسردی که به سختی داشتم حفظش می کردم از بین رفت، از جام جواری بلند شدم که صندلی با شتاب از پشت سرم افتاد و با صدای بلندی افتاد. دست بردم سمت لیوانی که همین چند دقیقه پیش داشتم با آرامش توش شربت می خوردم و محکم پرش کرد که خورد به دیوار شکست.

با عصبانیت دستم رو به سرم گرفتم و داد زدم.

_لعنتی، لعنتی نه! الان وقت همچین چیزی بود؟ بین این همه بدبختی و مشکل فقط همین یدونه رو کم داشتیم.

کلافه شروع به قدم زدن تو اتاق کردم، اتاق بزرگی که حس می کردم توش هوا کمه! اکسیژن کمه!

حتی حس می کردم چشم هام تار می بینه و قلبم داره بی تابانه به سینم می کوبه. نفس عمیقی کشیدم و با دست های عرق کردم چند باری پیشونیم رو فشردم، این آخر بدبختیه، آخه چرا الان؟

چرا بعد این همه سال باز باید کابوس هام تکرار بشه؟

حس می کردم نمی تونم حجم این همه عصبانیت و ناراحتی رو مهار کنم. تمام فکر و خیال های مسخره توی ذهن آشفتنم جولان می داد و راه نفس کشیدنم انگار سخت شده بود.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند لحظه چشم هام رو بستم.

_امیرعلی آروم بگیر هنوز که چیزی نشده.

پوزخندی زیرلب زدم. چیزی نشده؟ بدون اینکه حتی برگردم سمتش دست های مشت شدم رو به دیوار سرد رو به روم فشار دادم.

_چیزی نشده؟ دیگه می خواستی چی بشه؟ لابد منتظر بودی خبر رحمت الله شدنم به گوشت برسه.

_بسه علی... این چرندیات چیه که میگی داداش من؟! اون که کاری نکرده تو از پس گنده ترش براومدی. این که یه الف بچه ست!

یک ضرب به دیوار فشار آوردم و چرخیدم سمتش، چشم های سرخ شدس حتی تو این اتاق نیمه تاریک کاملاً مشخص بود.

حرص و عصبانیتم اوج گرفت، قدمی سمتش برداشتم و داد زدم.

_از همین یه الف بچه باید ترسید! نشنیدی میگن توله گرگ از خوده گرگ بدتره؟ این پسره زخم خوردست پاش بیوفته شک ندارم از باباش بدتره. این یه موضوع قدیمیه مثل گنداب میمونه! صداس دربیاد بوی این گندآب بالا میزنه.

محمد نگاه کلافه ای بهم کرد، با دست به پاش چند باری کوبید و با صدایی که به مراتب آروم تر از صدای من بود گفت:

_سرشو میکنیم زیر آب! چرا بی خودی حرص می خوری وقتی هنوز هیچی معلوم نیست؟

حس می کردم رگ های گردنم کم کم داره متورم میشه، با حرص روبه روش ایستادم و باز داد زدم

_سرشو می کنیم زیر آب؟ به همین راحتی؟ هنوز بعد این همه سال و اون کاری که کردیم هنوزم انقدر راحت حرف از

سربه نیستی این و اون حرف می زنی! آگه این پسره به خاطر اموالش یا انتقام اومده باشه بدبخت میشیم. می فهمی بدبخت!

_خب دلامصب واسه همین میگم وقتی هنوز حتی نمیدونیم خبر مرگش واسه چی می خواد بیاد این جا واسه چی خودمونو

عذاب بدیم. خودت خوب میدونی از اول رابطه زیاد خوبی با اون پدر مَفَنگیش نداشت. حتی آگه واسه انتقام یا اموالش

اومده باشه با کدوم مدرک می خواد بیاد سراغمون؟ انقدری براش مونده که نخواد دهن کجی کنه.

پدرش مفرنگی بود باشه، انگار یادش رفته خانوادش رو از دست داده! طرف هرچقدرم الاغ بوده باشه بازم باباش بود. بعدم اگه شانس خز و خیل من، یه مدرکی چیزی مثل علف هرز جلوی پاش سبز می شه و صاف میوفته جلوی پاهاش! تازه این مصیبتم باید در نظر بگیریم رابطش هنوز با لیلا مثل قبل.

قیافش رفت توهم، چند لحظه سکوت کردم و نفس های عمیقی برای آروم شدن قلبم کشیدم. زیادی وسط این اتاق ایستادم و حجم این همه فشار و استرس که به قول داداشم شاید الکی بوده داشت من رو از پا درمی آورد. قدمی به سمت عقب برداشتم و روی مبل تک نفره کنار میز نشستم.

سرم تیر می کشید و نمی تونستم درست حسابی فکر کنم که دقیقا داره چه خاکی به سرم می شه! این توله سگ واسه چی می خواد بیاد؟ کی براش تو ایران مونده که می خواد بیاد؟
لیلا که چیزی نفهمیده؟

در برابر لحن پر از تردید و شک محمد، پوزخندی زدم و با دستم چشم هام رو کمی فشردم.

نه. اگه می دونست به نظرت تا الان کنارم زندگی می کرد؟ از رابطه ای که با اون خاندان داشت که خبر داری.

نذار بفهمه پسرش داره برمی گرده، یا چه میدونم بردار ببرش شهرستان پیش خالش. فعلا بهترین راهی که به نظر می رسه اینکه خانوادت و ازش دور کنی. به خصوص دخترت. می دونی که منظورم چیه؟
از لای درز باریک انگشتم به صورت اخمو و کاملا جدیش نگاه کوتاهی انداختم.

همچین می گی خانوادت و دور کن انگار به همین راحتی. برادر من دختر کوچیکم هنوز داره درس می خونه، بزرگم که می دونی چقدر با آیدا صمیمی بود؟ نمی خوام کسی حساس شه. واقعا نمی خوام! حوصله توضیح دادن و حتی سرزنش و تغییر رفتار بقیه رو ندارم! اونم سر همچنین چیز مسخره ای.

پس می خوای چی کار کنی؟ فکری داری؟

سری به طرفین تکون دادم و به پشتی صندلیم تکیه زدم. خودمم نمی دونم باید الان دقیقا چه واکنشی نشون بدم یا خودم رو واسه چه پیشامد مسخره ای آماده کنم.

فقط انقدر می دونم که اگر بحث پول و ثروت وسط کشیده بشه، پسر از پدر بدتر خواهد بود و قربانی این یکی، به احتمال نود درصد خودم هستم.

برعکس سری قبل!

چشم هام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم. گلوم از حجم اون همه داد و هوار بی خودی خشک شده بود و کمی می سوخت.

با صدای گرفته ای بدون باز کردن چشم هام گفتم:

نمی دونم! من باید فکر کنم. فقط یکی رو بزار اگه خبری شد، بهمون اطلاع بده یه هو بدبخت نشیم.

انقدر نگران نباش، من و تو گرگ بارون زده ایم تا ته جریانم پای جفتمون گیره، استرس الکی به خودت نده فعلا چیزی نشده.

حرفش باعث به وجود اومدن یک پوزخند روی لب هام شد. آره ما گرگ بارون دیده ایم، چیزی واسه از دست دادم ندارم و شاید برادرمم مثل من چیزی نداشته باشه.

اما، برنده این میدون همیشه من بودم، بازم باید من ببرم اونم در برابر این یه الف بچه! از این غافله ها زیاد به چشم دیدم که تهش یکی به تاراج میره...

نگرانی هام رو پس زدم و چشم هام رو روی لوستر بالای سرم که می درخشید، زوم کردم.

باید خودمون و واسه هر چیزی و هر پیشامدی آماده کنیم. حواست به همه چی باشه.

سری به معنی فهمیدن برام تکون داد که دست های مشت شدم رو روی دسته مبل از هم باز کردم و آرام بلند شدم. خیلی خستم!

امروز بعد مدت ها تونستم اون قرارداد سهامی مهمی که منتظرش بودم رو با الماسی ببندم، ولی انگار بازم داره یک آشوب جدید به پا می شه و من اصلا حال و حوصله این یکی رو ندارم. آسمون هم تو پاییز انقدر طوفانی و گرفته همیشه که زندگی من میشه...

شبهه آلودگی هواست، هرکاریش میکنی شاید یک روز هوا صاف و افتاب زده به نظر بیاد، همون روزی که از خواب پامیشی و میبینی چقدر آسمون قشنگه! گل و پروانه میبینی و حس میکنی هیچ چیزی نمیتونه این هوای قشنگ و آبی آسمون رو تغییر بده...

اما، به شب نکشیده، همه چی باهم طغیان میکنه. دیگه وقتی از پنجره به بیرون نگاه کنی هوا آفتابی و آسمون آبی نیست. بلکه کثیف و زنده است...

نگاهم رو روی ساعت انداختم، دیگه چند ساعت دیگه هوا روشن می شد و کل شبی که گذروندم تو استرس و بحث و جدال و شاید به قول محمد حرص و جوش الکی بود.

دستی به چشم هام کشیدم و چرخیدم سمت میز و گوشی و کیفم رو برداشتم.

من میرم خونه. ساعت نزدیکه چهارصبحه نمی خوام بچه ها نگران بشن.

محمد خیلی خونسرد باقی مونده محتوای لیوانش رو سر کشید و همون طور که به لیوانش زل زده بود به تمسخر گفت:

نه که خیلیم واست مهمه و بچه هات به این موضوع عادت ندارن؟ مگه دفعه اولته که این جوری لیلا رو ول میکنی؟ فکر می کنم تو این همه سال دیگه به این طرز رفتارت عادت کردن.

گوشه لبم به حالت تمسخر کش اومد، همون طور که گوشیم رو چک می کردم خطاب قرارش دادم.

آره خب، لیلا و دخترا به این موضوع عادت کردن چون می دونن اگه دیرم میام سرکارم و مشغول شرکت و کوفت و

زهرمار. اما، فکر نکنم خانم تو بدونه شما شلوارت دوتا شده؟ یا این که فناری دور و برت زیادی پرواز می کنه، می دونه؟ با این حرفم با خنده فحشی زیر لب بهم داد و خودکار روی میز رو به سمتم پرت کرد.

ببند امیر علی! من دنبال اونا نیستم که اونا دنبال من! بعدشم شبا نمیروم خونه چون حوصله گریه زاری های زخم رو ندارم.

حالا باباش مرده یک شب گریه، دوشب گریه آقا چهل روز گریه! نه انقدر که پدر من و در آورده. منم کمبودام و جور دیگه ای تامین می کنم.

سری از روی تاسف براش تکون دادم و همون طور که به سمت در اتاق قدم بر می داشتم، از سرشونم نگاهی به صورت

درهمش انداختم. انگار چیزی که گفتم زیادی به مزاجش خوش نیومد. هرچند برام مهم نیست اون هیچ وقت زنش رو

دوست نداشت.

این که تو با زن های جوون هم کلام میشی و یا وارد رابطه های موقت و دائم میشی اصلا چیز جدیدی نیست. هر چند به من ربطی نداره من تو مسائل خصوصیت دخالت نمی کنم.

بیشتر سمتش چرخیدم، در حالی که نگاهش هنوز روی دیوار قفل بود و لیوانش رو تو دستش فشار می داد. نگاه تیزی بهش انداختم و با لحن یکم جدی تری ادامه دادم.

_همون طور که تو، تو کارام دخالت نمی کنی. شبت بخیر.

منتظر جوابی از طرفش نشدم و اون رو با دنیایی که توش داشت غرق می شد تنها گذاشتم. رابطه های برادرم یا حتی خیانتش به سحر چیزی نبود که بخواد فکرم رو بهش مشغول کنه. من درگیری های بزرگتری داشتم درست برعکس برادرم که همیشه یک وقتی واسه خوشگذرونی خالی می کرد.

من زندگیم و موقعیتی که داشتم رو با کمک محمد به دست آوردم چه قانونیش چه غیر قانونیش!

دستم رو داخل جیب لباسم فرو بردم و با قدم های بلند از بین سالنی که هنوز هم به خاطر مهمونی آشفته و کثیف به نظر می رسید گذشتم. هنوزم گوشه سالن کنار درست کنار مبل های راحتی چند تا از مهمون های درجه یک الماسی حضور داشتن و غرق صحبت و خوش و بش بودن.

بدون توجه به اونا راهم رو به سمت در بیرون کج کردم. هیچ وقت فرصت این رو نداشتم که با دوستانم تا صبح گپ بزنم و فارغ از هر چیزی تا خود صبح بیدار بمونم. شایدم اصلا حوصله این چیزا و رفیق بازی ها رو ندارم! در اصلی سالن رو بدون مراعات ول کردم و به سرعت از سه تا پله جلوی در پایین اومدم. چند لحظه ای جلوی راه باریکی که با سنگ های ریز تزئین شده بود و مسیر خونه تا در خروجی رو مشخص می کرد، ایستادم. چیزی تا طلوع خورشید نمونده و من حتی اگر الان هم برم خونه باید چند ساعت دیگه شرکت برم.

اخم هام رو با نفس عمیقی درهم کشیدم و به راهم ادامه دادم.

حتی فکر کردن به آینده ای که همیشه ازش می ترسیدم من رو دیوونه می کنه. نمی دونم چقدر حرف های محمد و رابطمون درست، ولی این رو شک ندارم این موضوع انقدر ها پیچیده و مهم هست که حتی اگر یک شایعه بی اساس هم باشه باید پیگیرش بشم.

اگر دیر بجنبم همه چی خراب میشه!

"صدف"

نگاهم روی سنگ قبر خشک شده بود، انقدر دلم واسه اسمش تنگ شده بود که چند ثانیه فقط داشتم به اسمش روی این تیکه سنگ بی روح نگاه می کردم. تیکه سنگ بی رحمی که ازش متنفرم!

همه مردم ازش متنفر هستن، درست مثل یک دیوار میمونه. دیواری که مرز بین این دنیا و اون دنیاست. انقدر بی رحمه که دور عزیزت رو میگیره و اجازه نمیده تو بهش نزدیک بشی. دست های لرزونم رو که به خاطر بغض و دلتنگی یک جا بند نمی شد به آرومی روی نوشته اش کشیدم.

_آیدا! سلام خواهر خوشگلم.

مردمک چشم هام لرزید و اشک هام یکی پس از دیگری فرو ریختن، دلتنگی که شاخ و دم نداشت. اونم دلتنگی کسی که چند سالی بود سراغش نیومده بودم. گل های رز پرپر شده رو آروم بادستم کنار زدم و یکم بیشتر سمت این تیکه سنگ خم شدم.

_ آخ آیدا، آیدا! چقدر دلم واسه صدای خنده هات و شیطنت هات تنگ شده. می دونم خیلی بی معرفت بودم و سراغت نیومدم. می دونم خواهری! باور کن هنوز، بعد این همه مدت مردنت برای من قابل درک نیست. اونم انقدر ترسناک و غم انگیز وقتی یادش میوفتم چه طوری پرپر شدی دلم می خواد از غم خودم و بکشم...

لبخند تلخی زدم، قطر اشکی از گوشه چشمم سُر خورد و روی ماتنوی مشکی رنگم افتاد. از گوشه چشم نگاهی به آرش و سارا انداختم که بالای سر قبر پدر و مادر آیدا ایستاده بودن و حرف می زدن. بدون این که نگاهم رو ازشون بگیر زیر لب آروم و شمرده شمرده گفتم:

_ عزیزدل خواهر، می بینیش؟ خیلی سال ها گذاشته، خیلی روزا سعی کرد نشون نده که رفتن تو چه زخمی روی قلبش گذاشته. من که می دونم هر پنج شنبه میاد اینجا. منم که نامردم و چشمم و قلبم طاقت دیدن سنگ قبرت و نداره. نگاهش کن، هنوز وقتی میاد اینجا یا اسمت میاد کمرش خم میشه. رفتی و کمر هممون خم شد... دستم رو همون طور با ملایمت روی قبرش کشیدم، سرانگشتم به خاطر گلایی که ریخته بودم یکم خیس شد و بوی خوشی گرفت. پاهام رو بیشتر سمت خودم جمع کردم و با صدای لرزونی ادامه دادم.

_ باورت بشه یا نه، ولی من خیلی دلم واست تنگ شده. هنوز یادگاریات رو دارم. همش و... هیچ کدوم از قلم نیوفتاده. ای کاش بودی، باهم می رفتیم دانشگاه، بیرون، خرید راستی یادته تو چقدر خرید کردن رو دوست داشتی؟ سرم به پایین متمایل شد، مقداری از موهام روی صورتم ریخت. آب بینیم رو بالا کشیدم و با غم گفتم: _ یادش بخیر، چقدر می خندیدیم. دلم واسه اون روزا تنگ شده. دلم واسه زمانی که برای آرش و آرتین نقشه های شوم می کشیدیم تنگ شده...

دستمال کاغذی مچاله شدم رو به بینیم فشار دادم و نگاهم رو به سارا و آرش انداختم. سارا چند شاخه گل رز روی سنگ قبر گذاشت. رنگ خونین این گل تضاد خیلی قشنگی با این سنگ بی روح داشت. روی زانو خم شد و به رسم احترام شروع به خوندن فاتحه ای کرد.

دستم رو کنار بدنم گذاشتم و آروم بلند شدم، تمام حواسم به آرشی بود که یک جور خاصی سعی می کرد به این اسم و عکس نگاه نکنه. چشم هاش چیزی فراتر از غم و غصه رو داد می زد. سکوت کردم و همون طور که با دستم ماتنوم رو که کمی خاکی شده بود، تمیز می کردم گفتم:

_ بچه ها داره کم کم دیر می شه. من به مامان قول دادم زود برگردیم و گرنه بابام می فهمه. سارا آروم بلند شد و همون طور که اون یکی بسته آکبند خرما رو از توی پلاستیک درمی آورد گفت:

_ راست می گه آرش باید زودتر بریم. می تونی مارو برسونی یا آژانس بگیریم؟

بالاخره نگاه پر از غصه اش رو از زمین گرفتن و همون طور که به ساعت مچیش نگاه می کرد آروم گفت:

_ نه بابا چه آژانسی؟ تا وقتی من هستم که نمی ذارم شما دوتا با ماشین غریبه جایی برید. خودم می برمتون خونه بعدش برمی گردم.

لبخندی به روش زدم.

_باشه بریم.

هر سه تایی از بهشت زهرا بیرون اومدیم و من می ترسیدم برگردم و به عقب نگاه کنم. همش فکر می کردم اگر دوباره نگاهم به اون گلبرگ های پر پر شده بیوفته دلم از غصه می ترکه. ماشین آرش جایی نزدیک در ورودی پارک شده بود، مثل سری قبل من جلو نشستم و سارا عقب رو ترجیح داد.

تمام خاطراتم و تمام چیز هایی که به سختی و با غم زیاد به دست های سرد فراموشی سپرده بودم، انگار با دیدن این جا دوباره زنده شده بود.

منکر این جریان نمی شم که هنوزم برام درست مثل روز اول دردناکه. نگاهم رو از جاده به آرش انداختم که با یک دست فرمون رو نگه داشته بود و با دست دیگه با موهاش ور می رفت. متوجه نگاه خیره ام شد، زیرچشمی نگاهم کرد و بالحن شیطونی لب زد.

_بد نگاه می کنیا! به خدا که من صاحب دارم! ننم بفهمه میاد گیس هاتو می کنه! کم نگاه کن جوون مردم! این بود آرمان های امام؟ چشم چرونی تا به کی؟

چشم هام لحظه ای گرد شد، از دست حرف هاش خنده کوتاهی کردم.

_ای بابا به نگاه رو به چه چیز هایی که ربط نمیدی! حالا خوبه فقط نگاهت کردم.

اخمی کرد و با لحن جدی جوابم رو داد.

_نه توروخدا بیا به کاریم دستمون بده. استغفرالله، خجالت بکش دختر بی ادب..

با مشت به بازوش کوبیدم و بیشعوری زیر لب بهش گفتم. خودش رو سمت پنجره یکم خم کرد و با صدایی که نسبت به صدای خودش یکم نازک تر بود گفت:

_هین! خاک توسرت، دست نزن به پسر مردم. مادرت به تو نگفته پسر جیزه؟ اصلا مگه ما بچه بودیم نمی گفتن دختر با دختر، پسر با پسر؟

بعد یک حالت متفکر به خودش گرفت و صاف نشست و با صدای جدی گفت:

_البته از هر زاویه ای نگاه می کنم، بازی های کودکانمون هم پر از فساد اخلاقی بود! پسر با پسر یعنی چی؟

پقی زدم زیر خنده و با کیف دستیم کوبیدم به شونش، خودشم خندش گرفت.

_کم چرت و پرت بگو آرش! این حرف های مزخرف رو از کجا در میاری؟

یکم رون پاش رو بالا داد و بهش اشاره کرد و با خنده گفت:

_از تو جییم. البته جاهای دیگه ام هستا، ولی مراعات سن و سالتون رو می کنم!

در برابر لبخنده گندش فقط نیشگونی ازش گرفتم و چرخیدم سمت سارا که بینم چرا تو بحث ما شرکت نمی کنه! همیشه سرش درد می کرد واسه بحث کردن و سر به سر آرش گذاشتن.

اما، وقتی دیدم هنزفری تو گوشش و اصلا تو باغ نیست چشم هام گرد شد. انگار هنوز از بُعد بهشت زهرا درنیومده بود که قیافش شبیه این شکست عشقی خورده هاست.

_بزار تو حال خودش باشه چی کارش داری؟ از این حال درییاد می خواد دهن من بدبخت رو سرویس کنه و به شلوارمم گیر بده. باز با تو میشه دو کلام حرف زد...

برگشتم سمت آرش، انگار اونم متوجه شده بود. دقیقاً به خاطر شلوغ بودنش دوست نداشتم ناراحتی خواهرم رو ببینم. با دست بهش اشاره کردم که بالاخره نگاهش رو از جاده گرفت و سرش رو به حالت چیه تکون داد.
_هنزفری رو بردار.

انگار که متوجه ش چی میگم، دستش رو از زیر شال کرم رنگش داخل برد و همزمان گفت:

_ببخشید حواسم نبود چیزی شده؟

تا اومدم حرف بزنم، آرش مثل قاشق نشسته پرید وسط و با عصبانیت گفت:

_زهرمار چیزی شده یا نه! دوساعته تمام اینجا دهنم کف کرد! این خواهرت رو از فساد نجات بده بابا! مگه وظیفه منه که همیشه مراقب کثافت کاری های شما باشم؟ بابا من خودمم جوونم و عاشق کارهای خلاف، ولی خب بین من و شما فرقه! تو باید خواهرت رو کنترل کنی و گرنه بدبخت میشه...

سارای بدبخت که از صدای بلند آرش فکر کرد مشکلی پیش اومده سمت صندلی جلو خم شد، دستش رو بالای صندلی من گذاشت و با نگرانی گفت:

_چه فساد؟ دو دقیقه خبرم می خواسم آهنگ گوش کنم، چی شده!

آرش از داخل آینه نگاهی بهش کرد و با جدیت تمام گفت:

_تازه می گی چی شده؟ این خواهر مفسد تو به عنوان یک الگو فقط بلده کارهای بد به آدم یاد بده! مثل چی بهم زل زده بود و نقشه های شوم می کشید. همین کسایی مثل خواهر توان که مشکل های اقتصادی جامعه رو به وجود میارن. نمونش من بدبخت! مثلاً من جوون که در عنفوان جوانی که چشم و گوشم هنوز باز نشده و نمیدونم فرق بین دختر و پسر در چیست! یا این که جنین رو چه طور تایین جنسیت می کنن، با نگاه های فاسد گونه این خانم به فنا رفتگان می پیوندم! چشم هام گرد شد و کم مونده بود دهنم باز بمونه. سارا نگاه تیزی بهم انداخت و خطاب به آرش لب زد.

_چه نقشه هایی؟ می خواست چه غلطی کنه؟

_گوش کن تا بگم. تو خواست نبود با اون نگاه های عشوه گرانش که استغفرالله، خود اون شیطان رجیم توش کپیده بهم خیره بود، می خواست بره با چندتا از دوستاش از کشور فرار کنه، دختر فراری شه، بعد وارد یه باند فروش مواد مخدر شه و مواد به جونای مملکت بفروشه. مثلاً یکیش من بدبخت. هی می گفت این هیكلت به درد مخ زدن و گول زدن این پسرای بدبخت می خوره! بعد همین طوری تو این گروه های خرده فروشی فعالیت های کثیف و ننگ آور انجام بده که بهش رتبه بدن و وارد مافیا شه. آخرشم یه قاچاقچی گردن کلفت تور کنه و مخش رو بزنه و ازدواج کنن و برن ماه عسل! بعد یکم صداش رو صاف کرد، دستش رو بالا آورد و همون طور که فاصله بین انگشت شصت و اشارش رو گاز می گرفت، در برابر دهن باز من و سارا کاملاً ریلکس ادامه داد.

_البته دور جون من بشه! ولی خب من واسه ماه عسل پیشنهاد می کنم برن مشهدی جایی چیزی، یه دل سیر توبه کنن،

بلکه یکم کاغذ سفید تو دست و بال این فرشته ها بیاد. بعد دوباره به کثافت کاری هاشون ادامه بدن!

نیشش شل شد و به رانندگیش ادامه داد، سارا که تا اون لحظه تو بهت بود، کیفم رو از روی پام برداشت و تا جایی که دل جفتمون خنک بشه کوبید تو سرش، جوری که آرش مجبور شد کنار خیابون ننگه داره.

_مردشورت رو ببرن، نیم ساعته دارم به چرت و پرت هات گوش می کنم. چرا انقدر حرف مفت میزنی آخه! این شاسگول بازی هارو از کی به ارث بردی؟ از بابای گرگت یا اون مادر مظلومت؟

آرش دوتا دستش رو بالا آورد و سعی کرد کیف رو از دست سارا بگیره، ساراهم ول کن نبود همین طوری میزد و فحشش می داد که یک دفعه آرش داد زد.

_زنن لامصب تو کیفش چی داره انقدر سنگینه! از عمه نداشتم دراوردم! از سر قبر خشایار شاه دراوردم! اصلا به من چه من تصورات شوم خواهرت رو گفتم؟ هنوز که حرفی از فکر های پلید خودم و خودت نگفتم که! آروم باش خواهرم حجابت رو رعایت کن. نگاه موهات ریخته بیرون، الان یه پسر تورو ببینه گمراه میشه. خدا میندازت جهنم خوراک کوسه میشی... با حرص سمتش خم شد و گفتم:

_همه این حرفا و کارهارو از اون چند ثانیه زل زدن متوجه شدی؟

دستش رو رو هوا تکونی داد و با اخم گفت:

_نه پس گرفتی نشستی اینارو واسم تعریف کردی و منم هیچی نگفتم! تو اگه اینارو واسم تعریف می کردی که یه جای سالم تو بدنت نمی موند ضعیفه! همش رو از چشم هات خوندم... نداشتی بیشتر نگاه کنم وگرنه چیزای دیگم میفهمیدم... چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد. به پیشونیم ضربه ای زدم و آروم زیر لب گفتم:

_تو یکی از همین روزا خودم می کشمت، هم خیال خودم راحت شه هم کل شهر!

سارا آخرین ضربه رو به بازوش زد و با اخم گفت:

_بسه چرت و پرت گفتن. راه بیوفت دیر شد.

"آرتین"

تو خواب بیداری بودم. مثل همیشه!

همه جا تاریک بود و یکم گرما رو میشد حس کرد.

از خوابیدن توی هواپیما اونم روی صندلی هایی که زیادی توش احساس خشکی می کردم، متنفر بودم.

گردنم رو برای بار هزارم فشار دادم، احساس درد و کوفتگی همراه با گزگز کردن سرانگشتای دستم مانع از این می شد که حتی بتونم بخوابم.

با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

_می خوای یه مسکن بهت بدم مادر؟

نگاهم رو از پنجره و آسمونی که فقط تاریکی توش مشخص بود گرفتم و چرخیدم سمت تنها بازمانده از زندگی گذشتم.

صدام رو یکم صاف کردم و سعی کردم عادی باشم، به اندازه کافی امروز بدخلقی کرده بودم.

_نه خاله، چیزی نمونده فکر می کنم تا نیم ساعت دیگه برسیم. من تا درست حسابی نخوابم خوب نمیشم.

دوباره چشم هام رو بستم و به صندلی پشت سرم تکیه دادم.

دست های گرم خاله روی دستم نشست، بدون این که صاف بشینم نگاهش کردم، با اون صورت گرد و تپش بهم لبخندی زد.

_ ممنون که قبول کردی.

خونسرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ قبول نکردم، شما زیاد اصرار کردی.

_ باشه! اما، می تونستی یه بلیط واسم بگیری و تنها بفرستیم. با این که زوری اومدی اما، ممنون!

_ اونقدر بی غیرت نیستم تنها بفرستمت. درهر حال باید برمی گشتی، خوب می دونم از وقتی که فهمیدی شیرین حامله است دل تو دل نیست. تا الانم به خاطر من صبر کردی و چیزی نگفتی ولی خب، وقتشه این ماه های آخر و کنارش باشی.

پوزخند تلخی زدم، انقدر تلخ که حس کردم مزه اون شیرینی که چند دقیقه پیش خوردم ازین رفت.

_ ناسلامتی اونا خانوادتن، داری نوه دار میشی.

_ آرتین.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرونی که جز سیاهی مطلق چیزی نداشت خیره شدم. روزگار منم همین قدر سیاه شد. انگار کل ایران سیاه شده که با وجود نزدیکیمون به فرودگاه هنوزم چیزی از شهر معلوم نیست.

_ توام خانواده منی، همه کس من تویی پسر! اگه شیرین دخترمه توام پسر می. مگه برات چیزی کم گذاشتم که انقدر با غم حرف از خانواده میزنی؟

آب گلوم رو قورت دادم، خانواده! از این واژه کم کم حرص می گیره. مچ دستم رو به دسته صندلی فشار دادم و زیر لب نجوا کردم.

_ کم نداشتی اما، واقعیت این که من خانواده ندارم. من هیچ کس و ندارم. روزگار ازم گرفت.

نگاه خاله رنگ غم گرفت، با وجود این که نگاهم به بیرون بود، ولی می تونستم نم اشک رو تو گوشه چشم هاش بینم. خاله دیگه حرفی نزد، همیشه بهش می گفتم از این بحث متنفرم، الانم دوست نداشتم بیشتر این جریان رو برای خودم یادآوری کنم.

من دیروز به خاطر خاله قولی که به خودم داده بودم رو شکستم!

عهدی که سال ها بود با خودم بسته بودم رو شکستم، نمی خواستم هیچ وقت پام رو توی این مملکت بزارم. مملکتی که هیچ چیزش رو حساب کتاب نیست. دوست نداشتم برگردم به جایی که لحظه، لحظه زندگیم رو این جالذت بردم و یک شب تمام لذت ها شد غم، شد درد، شد کابوس و غذاب!

از این شهر متنفرم، از این خاک و هوا که خانوادم، تمام دلخوشی هایی که حقم بود رو به ناحقی تمام ازم گرفت. تو این مملکت تنها چیزی حق هم دیگه می دونن مرگ!

خیلی هاشون طوری رفتار می کنن انگار خدا مارو فقط واسه مردن آفریده. وقتی شکست می خوری میگن قسمت بوده، نیام دستت رو بگیرن و بهت بگن مشکل کارت چی بوده؟

وقتی تلاش می کنی و می بازی میگن حتما صلاح نبوده و از انجام کار منصرفت می کنن، به جای کمک کردن میرن دنبال مقصر و سرزنش کردن.

مریض می‌شی می‌گن خداتو شکر کن خیلیا بدتر از تو هستن، این چه دلداریه آخه؟ وقتی طرف مریض توی خونست تو باید بهش بگی چلاق تر از توام هست خدات رو شکر کن بیچاره تر از این نشی؟ می‌خوای در دودل کنی تا بهت ثابت نکنن بدبخت تر از توام هست ول نمی‌کنن. وقتی یکی فوت میکنه، ده تا از فامیل و دوست و آشنا شب خواب اون مرحوم رو میبین که تو جنگل سرسبز واسه خودش داشته قدم میزده!

از این دلسوزیا، از این حرف های مسخره متنفرم، متنفر!

با صدای مهماندار که اعلام کرد داریم روی باند می‌شینیم، دست از فکر کردن به مسائلی که چیزی به جز آزار و اذیت برام نداشت برداشتم و کمر بندم رو بستم و به صندوق تکیه دادم. احساس خستگی داشتم و با وجود اختلاف ساعت میشه گفت دو روزی هست نخوابیدم.

بعد نشستن هواپیما و گرفتن چمدون هامون از قسمت حمل بار، همراه خاله به سمت بیرون فرودگاه پا تند کردیم. به خاطر شلوغی سالن دست خاله رو گرفتم و بدون نگاه کردن به اون همه آدم مشتاق که به نیت دیدن مسافرشون با ذوق چشم می‌گردوندن، به سمت در خروجی رفتیم.

از همون لحظه ورود به فرودگاه تهران، احساس بد و سرزنش‌گری که نه سال پیش همین جا گذاشتمش و رفتم، به سمتم هجوم آورد. ناخودآگاه اخم هام در هم شد و دست های خاله رو محکم تر گرفتم. انگار اونم متوجه شد احساس خوبی ندارم، دستش رو روی شونم گذاشت و با لبخند گفت:

_ شیرین الان واسم پیام فرستاد، جلوی در منتظرمان.

فقط سری تکون دادم، وقتی از دست جمعیت خلاص شدیم به آرومی دست خاله رو ول کردم و دستم رو توی جیبم فرو بردم. نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم مثل همیشه محکم قدم بردارم.

همون آرتینی باشم که همیشه بودم!

سخت و محکم! کسی که تو هیچ چیزی کم نیاره!

کسی که واسه زندگیش می‌جنگه، مثل ناخدای کشتی که همیشه گرفتار طوفان های سهمگین می‌شه. واسه رسیدن به چیز هایی که می‌خوام همیشه به دل بدترین طوفان های جهان زدم.

خیلی وقتا تا مرز غرق شدن رفتم، به جاهایی رسیدم که نابودیم به تار مویی بند بود اما، بازم جلو رفتم.

انقدر جلو رفتم که تمام رقیب هام و دشمنام رو از بین بردم. من شدم همون مرد قویی که مادرم همیشه می‌خواست!

همون مرد موفقی که پدرم بهش افتخار می‌کرد اما، چه کنم که برگشتن و پا گذاشت تو خاکی که ذره ذره اش برای من درد و ناراحتی داره، واقعا سخت و آزار دهنده و یادم میاره دیگه خانواده ای ندارم که بهشون نشون بدم، همونی شدم که آرزو داشتن.

باید هر چه زودتر کارای آخر فروش شرکت رو تموم کنم و برگردم.

به جلوی در که رسیدیم، چشم چرخوندم سمت آسمون تیره و تاریک. ساعت نزدیک دو شب بود و هوا یکم خنک به نظر می‌رسید. تقریباً آخرای تابستون بود و من هوای آلوده تهران رو کلا از یاد برده بودم.

نگاهم رو به تاکسی های مختلفی که دنبال مسافر می گشتن گرفتم، صدای دادشون که ازت مقصد رو پرسیدن یا مقصد خودشون رو می گفتن، برام جالب نبود. تو مملکت غریب از این چیزا خبری نیست. تا بخوام به این چیزا عادت کنم، پدرم درمیاد. با صدای خوشحال خاله، نگاهم رو به جایی که اشاره می کرد انداختم.

_ اون پیمان نیست؟

با یکم دقت، متوجه شدم خودشه.

_ خودشه، بریم.

از پله ها آروم آروم پایین اومدیم و من می تونستم عجله خاله رو واسه زودتر پایین رفتن درک کنم. خیلی سخته چند سال از دخترت دور باشی و بعد بفهمی حمله است اما، نتونی بیای پیشش!

خاله با سرعت بیشتری پایین رفت و برای پیمان دست تکون داد و چند باری صداش کرد. از دور نگاهش کردم، لامصب بعد این چند سال هیچ عوض نشده بود. فقط شاید کمی پخته تر به نظر می رسید.

وقتی متوجه خاله شد، دستی برامون تکون داد و در صندلی عقب ماشین رو باز کرد. پشت بندش دختر خاله عزیزم با یک شکمی که نشون می داد، توی روزهای آخر انتظار، واسه مادر شدن، با احتیاط و کمک پیمان از ماشین پیاده شد. با وجود مانتو گشاد و مشکی رنگش شکمش بازم معلوم بود.

خاله که با دیدنش ذوق کرده بود خودش رو زودتر بهش رسوند و با یک جهش کوچیک شیرین رو به بغلش دعوت کرد. چند لحظه ای عقب ایستادم. دلم می خواست راحت باشه اما، متوجه شدم زیر لب چیزی رو زمزمه کرد رو سر و صورت دخترش فوت کرد. از همون دعا که هر روز صبح واسه منم می کرد. لبخند کم جونی زدم و سرم رو به زیر انداختم.

_ به به بین کی این جاست! چه طوری نامرد؟

زیر چشمی نگاهی به پیمان انداختم که دستش رو به طرفم آورد و مردونه محکم من رو تو بغلش گرفت.

_ آخ که چقدر دلم واسه این خشک بودنت تنگ شده بود. من فکر می کردم فقط پشت تلفن احساس می کنم که دارم با یه چوب خشک حرف می زنم! خاک مملکت غریب به کل هیكلت رسوب کرده! دفعه قبل که دیدمت لاغر تر بودی!

محکم تر من رو به خودش فشار داد، بدون ول کردن دسته چمدون با اون یکی دستم به کمرش چندتا ضربه آروم زدم و گفتم:

_ منم دلم واسه بی عقل بازیات تنگ شده بود. بسه انقدر فشارم نده.

ازم جدا شد، نگاهی به چهرهش انداختم. موهاش رو به سمت عقب فرستاد می تونستم برق خوشحالی رو توی چشمش ببینم. برقی که مطمئنم صداقتِ رفاقتمون رو به آسمون شب جار می زنه. اما، من به اندازه پیمان احساس خوشحالی نمی کردم.

_ بی عقل بازی؟ برو گمشو من بی عقلم؟ نه خدایی دلت میاد به من با این همه وجنات مثبت بگی بی عقل؟ خدایی تو من و نداشتی کی می خواست مراقب کارخونهت باشه؟ من نبودم کی مراقب دختر خالت بود؟

خندیدم و دستم رو داخل جیب کتم فرو بردم. سرم رو بالا بردم که نسیم ملایمی وزید و مقداری از موهام روی پیشونیم ریخت.

_ اگه بی عقل نبودی که این دختر خاله خول من رو نمی گرفتی!

_ داشتیم پسر خاله؟ هنوز نرسیده داری به سر شوهر من غر میزنی؟

پیمان کنار رفت و شیرین، در حالی که یک دستش روی شکمش بود، اومد جلوم ایستاد. لبخندی به پهنای صورتم زد و لپش رو کشیدم.

_ بین کی این جا داره مامان کوچولو میشه! چه طوری شیرین کوچولو؟

لبخند خجولی زد و جلو اومد، آروم تو بغلم گرفتمش که با خنده گفت:

_ همچین کوچولو نیستما! تو زیادی بزرگی داری پیر میشی. حالا که اومدی قول می دم واست یدونه دختر خوشگل تور کنم!

خواستم حرفی بزنم که پیمان فوری دست به سینه ایستاد و با لحن حق به جانبی گفت:

_ حاضرم قسم بخورم هیچ دختری حتی یک روزم نمی تونه باهانش سر کنه! حوصله داری شیرین می خوام دختری مردم

رو به خاک سیاه بنشونی؟ می خوام یک کاری کنی دو روزه مارو از ایران بیرون کنن؟ این گودزیلایی که من میبینم فقط

یه زن آفریقایی از این لب کلفتا که سه برابر مردا هیکل دارن به دردش می خوره!

چپ چپ نگاهش کردم که شیرین ازم جدا شد و خاله با کیفش ضربه ای به بازوی پیمان زد و گفت:

_ خیلیم دلت بخواد! پسر بزرگ کردم مثل شاخ شمشاد. برو خداتو شکر کن شیرین دوست داشت وگرنه به تو همون

دختر آفریقایی رو هم نمی دادن.

خندیدم و دستی دور دهنم کشیدم.

_ خوردی؟ هستش و توف کن!

پیمان سری از روی تاسف تکون داد و با دست به ماشینش اشاره کرد و همون طور که می رفت جای راننده بشینه لب زد.

_ خدا از سر تقصیراتم بگذره! بین یه دفعه خواستم راست بگم هیچ کس باور نکرد. ولش کنید بیاید سوار شیم بریم خونه

حسابی خسته راه شدید.

خندیدم و چمدون و وسایلی که همراهمون آورده بودیم رو صندوق عقب گذاشتم خودمم جلو نشستم. تا خود مقصد که

خونه پیمان بود هیچ چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

جلوی آپارتمان پیمان دست به کمر زدم و یکم خودم رو کشیدم تا گرفتگی گردنم بهتر شه. پیمان زودتر از من سراغ

چمدون هامون رفت و همون طور که در صندوق عقب رو می بست به ما اشاره کرد و گفت.

_ توروخدا بفرمایید دم در بده. شیرین جان شما زودتر برو تو من و این گوزیلاهم الان میایم.

بعد در خونه ای که در طبقه هم کف قرار داشت و فقط چهارتا پله از در ورودی تا در خونه فاصله داشت رو باز کرد.

در حالی که چمدون مشکی رنگ خاله رو بلند می کرد، دست کلید هارو تو جیبش گذاشت.

با دست آزادش به داخل خونه اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید تو، خونه خودتونه! اصلا این خونه تا الان بدون حضور مادرزن عزیزم رنگ و بو نداشت! حالا این آرتین نقشه

هویج رو بازی میکنه اشکال نداره ما کلا به بی بخار بودن این بشر عادت کردیم.

به خاطر حرفاش لبخند کجی تحویلش دادم. خیلی وقت بود کسی باهام شوخی نمی کرد و یک جورایی یادم نیست که چه طور باید جواب طنزیاتش رو بدم! خاله خوشحال دست شیرین رو گرفت و با ماشالله، ماشالله گفتن داخل رفت. منم به رسم ادب صبر کردم اول اونا برن داخل بعد من برم.

شیرین دست برد سمت پریش کنار جاکفشی، همون طور که کفش هاش رو درمی آورد و داخل کمد می داشت با لبخند گفت:

_ خونه خودتونه، خیلی خوش اومدید. داداش بیا تو، تعارف نکن که کل خونه مال خودتونه! کفش هاتم بیار بزار تو جاکفشی.

سری تکون دادم. نگاه گذرایی به دکوراسیون شیک و نقلی خونه انداختم. خونه ای که میدونم تقریباً شیش ماه خریداری شده و خاله دل تو دلش نبود که بیاد ایران، تا خونه جدید تک دخترش و بیینه! چقدر شیرین پشت گوش با ذوق از خونه می گفت.

از لوستر هایی که تونسته بود با تخفیف بخره و مبلمانی که هدیه خواهرشوهر فرنگیش بود.

همه چیز همون طوری بود که به مادرش می گفت و خاله تو روزایی که من خونه بودم یا وقتایی که صبحانه آماده میکرد برای من تعریف می کرد.

همیشه به حرفاش گوش می کردم و با لبخند نگاهش می کردم.

روزی نبود که از این خونه و حال روز شیرین و پیمان بهم نکه و من ذوق تو کلامش رو نفهمم.

به اپن آشپزخونه تکیه دادم، شیرین با خوشحالی دست خاله رو گرفت و با ذوقی که یک مادر میتونه داشته باشه، سمت اتاقی رفت که روی درش عکس یک جوجه اردک کوچولو بود.

شک نداشتم رفتن تا اتاق بچه رو ببینم و افسوس که من ذوق این چیزارو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم لحظه ای گرفت. ذوق های من رو کشتن، دیگه دلیلی نداشتم که واسه ورود به انسان دیگه به این دنیای بی رحم خوشحال بشم!

قدمی روی پارکت های سفید رنگ خونه که تا فرش وسط هال ادامه داشت، گذاشتم و خودم رو روی مبل های راحتی کرم رنگ رها کردم.

خواب به چشم هام راه نداشت فقط احساس کوفتگی و خستگی درونم به وفور پیدا میشد.

صدای ذوق کردن و خنده های خاله و شیرین باعث شد لبخند بی جونی بزوم. به پشتی مبل تکیه دادم و کمی گردنم رو که شبیه چوب خشک های یک درخت کهن سال شده رو صاف کردم. چشم هام رو بستم و که لحظه ای گردنم تیر کشید، لبم رو گاز گرفتم و فحشی زیر لب بار خودم کردم.

_ داری میمیری؟

لای چشمم رو باز کردم و به پیمان که جلوم ایستاده بود نگاه کردم.

لباس های بیرونش رو با لباس راحتی عوض کرده بود و با اخم ریزی نگاهم می کردم.

نوچی زیر لب گفتم و کمر صاف کردم.

کنارم مردد نشست، دستی تو موهایش کشید و به مبل تکیه داد.

_ گفتم شاید داری میمیری، فرشته مرگ اومد بالا سرت داری فحشش میدی.

_ به اون فحش نمیدن که، ادرس یه نفر دیگه رو میدن که اونو به جای خودش ببره... تهش اگه فرصت شد دو تام فحش میدم.

چشم هاشو ریز کرد و دستی به ته ریشش کشید.

_ آدرس یکی دیگه رو بدی که چی بشه؟

_ که اونو جای خودت ببره، اگه فرشته مرگ و دیدم قول میدم ادرس عمتو بهش بدم.

با این حرفم خندید، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و زهرماری بارم کرد.

_ با اون بدبخت چی کار داری؟ هنوز از دستش شاکی انگار، چی میشد دخترش و می گرفتی؟ فامیل می شدیم حال میداد.

سری به طرفین تکون دادم. گوشیم رو از توی جیبم برداشتم و همون طور که روشنش می کردم گفتم:

_ اون موقع دخترش و نتونست بندازه به تو، خواست بذاره تو پاچه من بدبخت. بعدشم مگه الان فامیل نیستیم؟ همین

رابطه خویشاوندی برای هفت پشتم بسه، الان دختر خالم رو گرفتی من نمیتونم تحملت کنم، فکر کن عمت بشه مادرزنم!

خدارحمتم کنه...

خندید و سری تکون داد. با روشن شدن گوشیم ده تا ایمیل از طرف شرکت و جیسون واسم اومد.

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره به مبل تکیه دادم و مشغول خوندن متن پیام و ایمیل ها شدم. خداروشکر که همه چیز رو

به جیسون سپردم، خیالم از بابت مزون راحت بود ولی نگرانی مثل آب درونم روان بود و نمیدونستم از کجا سرچشمه

میگیره.

همزمان خاله و شیرین بیرون اومدن. شیرین تا چشمش به من افتاد با اخم درحالی که یک دستش روی شکمش بود به من

اشاره کرد.

_ عه پیمان چرا از آرتین پذیرایی نکردی؟

پیمان با دست به ساعت اشاره کرد و گفت:

_ بابا نصف شبه! چی بدم بخوره خب؟ چایی بدم دستشویش میگیره، میوه بدم که معدش بهم میخوره، شیرینیم که واسه

قلبش خوب نیست چه غلطی کنم خب؟ آهان! میتونم زیرشلواری بهش بدم خودش و فارغ کنه... به جان خودم این زیر

شلواری تو خارج پیدا نمیشه، خشتکش کاملاً دوجه دارست، جدا از سن و جنسیت می تونی توش راحت باشی!

شیرین خندید و خواست چیزی بگه که بدون چشم برداشتن از گوشیم خونسرد گفتم:

_ آجی دستت درد نکنه، من هیچی نمی خورم. لباس راحتی ام آوردم. شما برید بخواید خاله خسته است. نصف شبی چه

پذیرایی اخه؟

شیرین مردد نگاهم کرد، خاله که نظارگر بود و یک جورایی از اخلاقم خوب خبر داشت، بازوی دخترش رو فشرد و با

لحن آرومی گفت:

_ راست میگه دخترم، نصف شبی چه پذیرایی.. بهتره بریم بخوایم آرتین خسته است. توام واست خوب نیست تو این ماه

های آخر زیاد سرپاه وایستی. بیا بخوایم فردا صبح وقت زیاده.

شیرین باشه ای گفت و قرار شد خاله تو اتاق مشترک شیرین و پیمان بخوابه منم همراه این مارمولک تو اتاق مهمان شب رو سر کنم.

جلوی پنجره باز اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

هوای خنک صبحگاهی رو داخل ریه هام احساس می کردم، کمی پرده های حریری رو کنار زدم.

حس و حال عجیبی داشتم، حس ناآشنایی که حتی سال ها پیش وقتی به یک سرزمین غریب رفتم سراغم نیومد ولی الان بدجور بهم دامن میزد.

کوچه های خلوت و خیابونی بی انتها که به ندرت چراغ ماشین در حال عبوری، بهش نور هدیه می داد.

نفس عمیقی کشیدم که گرمای نفسم به شیشه برخورد کرد و این بار یک خیابون و کوچه کدر رو می دیدم.

سعی می کردم خونسرد باشم اما، نبودم.

امیدم به این بود که زودتر جریان این نامه کوفتی مشخص بشه و بتونم با آرامش به اون خراب شده برگردم.

چشم هام رو لحظه ای بستم و برای بار هزارم از خودم پرسیدم " واقعا ارزش داشت این همه راه رو به خاطر اون نامه

ناشناس به ایران پیام؟ " اصلا چند درصد حرف های اون نامه ممکنه درست باشه؟ فقط میدونم وقتی خوندمش چیزی

دروم فرو ریخت که به خاطرش حاضر شدم برگردم. وضعیت کلافه کننده ای شده!

با باز شدن در و ورود پیمان که تو دستش چندتا پتو و بالشت بود، رشته افکارم پاره شد.

چرخیدم سمتش و همون طوری که دستم تو جیبم بود نگاهش کردم.

_ بیا واست پتو آوردم فقط مثل بچگی هات که لگد نمیزنی؟ من کمر درد دارم خداشاهده پات بهم بخوره یا دستت بهم

بخوره جفت پا میرم تو کلیه ات.

خونسرد پرده رو با دست آزادم ول کردم و سمتش قدم کوتاهی برداشتم.

_ زحمت نکش یه پتو و بالشت کافی بود.

زیر چشمی نگاهی بهم کرد که صدتا فحش ناموس توش خوابیده بود. شاید پیمان و خاله تنها کسانی باشن که میدونن تو

هرجایی نمیتونم بخوابم و فوری گردنم درد میگیره.

_ کم شعر بگو بیا، این پتورو بگیر بخواب که صبح باید کلی ازت پذیرایی کنم وگرنه شیرین دهنمو از همونا میکنه.

تازه باید بریم کارخونه اونجام باید ازت پذیرایی کنم.

_ فردا نمیتونم پیام.

پیمان که داشت روی تشک دراز می کشید با این حرفم سیخ نشست.

یک دستش رو روی پاش گذاشت و دست دیگش رو به صورت تکیه گاه کنارش قرار داد. چشم هاش رو ریز کرد و

متفکرانه گفت:

_ یعنی چی نیای؟ پس چه غلطی میخوای بکنی؟

_ جایی کار دارم، بعدم باید برم دیدن کسی. به خاله و خانمت بگو فردا واسه شام برنمی گردم تدارک نبینه.

روی تشک نشستم و پتو رو برداشتم، سکوت پیمان داشت طولانی می شد و منتظر بودم یک چیزی ببارم کنه.

وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد سر چرخوندم و بهش نگاه کردم.

نگاهش رو نقطه کوری نزدیک فرش گیر کرده بود و انگار داشت پیش خودش تجزیه تحلیل می کرد که چه واکنشی نشون بده.

وقتی دید نگاهش میکنم گفت:

_ آرتین چیزی شده؟ چرا حس میکنم اومدن یهویتی به ایران به خاطر دل خاله نیست؟

سکوت کردم که یکم به سمتم خم شد و ادامه داد.

_ نگو که اومدنت ربطی به سهراب و دارو دسته کله خرش نداره! باور کن اونا به مشت نوجه بیشتر نیستن اصلا ارزش نداره به خاطرشون فکر تو مشغول کنی. بعدشم سامان از پس کارا خوب برمیاد. خونسرد نگاهش کردم.

متاسفانه به تنها چیزی که تا الان بهش فکر نکردم همین دارو دسته سهراب بود. دارو دسته سهراب از اون دسته آدمای مفت خوری بودن که با دوتا چیز میشد دهنشون رو بست. اول از طریق پلیس، دوم از طریق پول و رشوه، کارشونم فقط بهم ریختن اوضاع با سرو صدای بی خود کردنه.

شاید اونا واسه شرکت های کوچیک در دسر ساز باشن اما، واسه من فقط مسخره بازی بودن. آدمای مفت خوری که با شایعه پراکنی و هارت و پورت الکی فقط لاف می زنن و اعصاب خراب می کنن! سرم رو به معنی نه تکون دادم و همزمان که دراز می کشیدم، با آرامش گفتم:

_ دارو دسته سهراب جزو برنامه من نیستن، تا وقتی تو هستی وقتم رو با این چیزای کوچیک هدر نمی دم.

فقط نگاهم کرد و آروم نفس کشید، هیچ کس به اندازه پیمان حواسش به کارا نبود! با این که چند سال بیشتر نیست باهاش آشنا شدم اما، مثل برادر نداشتم برام عزیزه و همیشه هوام رو داره. انقدری که به پیمان اعتماد داشتم به سامانی که نصف کارخونم رو خرید اعتماد نداشتم! هنوزم نگاهش رو روی خودم حس می کردم. پتوم رو کمی بالا آوردم و گفتم:

_ اگه میخوای تا صبح مثل جغد بهم زل بزنی برو و دل زنت بخواب خاله بیاد اینجا.

چپ چپ نگاهم کرد و با دستش به پهلویم ضربه ای زد.

_ نه بابا دیگه چی؟

چشم هام رو بستم و خونسرد گفتم:

_ با خاله میتونم به تفاهم برسیم اما، با تو نه! حالا یا بخواب یا برم خاله رو صدا کنم.

_ حیف. حیف که امشب خسته ای و گرنه انقدر می زدمت تا بفهمی جغد کیه! بگیر بکپ از تو نمی شه حرفی در آورد، حداقل

امشب نمی شه! فردا که مثل گنه افتادم به جونت و دهنتم رو سرویس کردم بهت میگم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ خوبه خودتم میدونی گنه ای!

این بار لگدی به پام زد که دردم گرفت، خندیدم و پشت بهش کردم و چشم هام رو بستم. پیمانم بایکم مکث خوابید.

هزار یکی فکر و تصویر جلوی چشمم رژه می رفت، فکر هایی که هر کدومش نابودی زندگیم رو تو گذشته به تصویر می کشید.

دستم رو زیر سرم گذاشتم، آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم آشفتگی ذهنم رو واسه شب دیگه ای بزارم، امشب

خسته بودم و فردا روز مهمی واسم بود. دلم نمی خواست خستگی مزاحمم بشه، بالاخره بعد از کلی تلاش خوابم برد.

عینک افتابیم رو از جلوی چشم هام کنار زدم، خورشید چشم هام رو می سوزوند اما، این سوزش در برابر سوزش عظیمی که به جون قلبم افتاده واقعا هیچ بود.

دست هام مشت شده بود نمی دونم چرا، شاید دلم می خواست سنگ قبر هایی که اسم پدر و مادرم رو روی خودش حک کرده رو داغون کنم. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین نشستم، مثل بچه هایی که زانوی غم بغل می گیرن. حیف که دیگه بچه نبودم.

داغی زمین به ذره ذره وجودم سرایت کرد و من مات زده اسم خانوادم بودم. خانواده ای که خیلی زود از دستشون دادم. دلم خون بود و مطمئنم کوچیک ترین تلنگر می تونست من رو به مرز جنون بکشه. چشم هام رو چند لحظه بستم. دستم رو روی قبر پدرم کشیدم و تلخ لبخند زدم.

پدر عزیزم! کجایی که ببینی پسرت هنوزم هم کارخونه بزرگی که دوستش داشتی رو داره؟ کجایی ببینی بالاخره اونی شد که همیشه آرزوش رو داشتی.

قطر اشکی از چشم چیم یواشکی چکید و روی قبر مادرم افتاد.

"آخ مادر عزیزم! یادته چقدر دوست داشتی مهندس بشم؟ یادته همیشه بهم میگفتی پسر مهندسم؟ چرا رفتی و موفقیت هام رو ندیدی؟ انقدر پسر بدی واست بودم؟"

دستی به بینیم کشیدم واقعا من لیاقت ندارم بهت بگم مادرم، پسری که این همه مدت جرات نداشته که بیاد سر خاک خانوادش، بی لیاقته...

شیشه گلابی که سر راه خریده بودم رو روی قبرش خالی کردم و با تلخ ترین لبخند دنیا زیر لب گفتم:

_شرمندتونم که جرات نداشتم پیام، روی دیدنتون رو نداشتم! منم باید کنارتون میمردم. اگه اونشب نمیرفتم الان منم کنارتون بودم! یه وقت هایی دلم می خواد برم پیش خدا شکایت، شکایت کنم بگم حکمتت رو نمی خوام، دلم مرگ می خواست، تو اون شب نحس به جای زدن اون حرفا باید کنارتون میموندم و نفس به نفس دنبالتون می اومدم...
بغض کرده بودم و شاید انقدر این بغض بزرگ بود که هیچ چیزی نمی تونست باعث شکستش بشه. هر روز و هرشب وقتی تو اون مملکت غریب سر روی بالشت میذاشتم خواب اینجا رو می دیدم.

دل، تنگی داشتم که با هیچ نرمی و نوازشی درست نمی شد. فکر نمی کنم هیچ چیزی تو این دنیا وجود داشته باشه که بتونه جای خانواده رو برای آدم پر کنه، یا حداقل بتونه یکم، فقط یکم از دردی که به خاطر از دست دادنشون داری رو ترمیم کنه.

آخرین قطره های گلاب رو هم خالی کردم و فشار آرومی که به زانو هام دادم از جام بلند شدم. زانو هام سست بود اما فقط یک قبر فاصله داشتم. فاصله با تک خواهر عزیزم.

کنار قبرش سقوط کردم، کمرم شکست. وقتی یاد اون روزا میوفتم، وقتی یاد بازی ها و خنده هامون میوفتم...وقتی یادم میاد که دیگه ندارمتون کمرم می شکنه. یک اشک دیگه از چشمم چکید، دستی به صورتم کشیدم و اون یکی شیشه گلاب رو با سستی تمام باز کردم، دستم می لرزید اما نفسم رو حبس کردم. با مکث و دلتنگی زیاد دست روی قبرش کشیدم و

تلخ ترین لبخندی که تو دنیا وجود داره رو زدم. چقدر دلم واسه بازی هامون، سر به سر هم گذاشتمون و حتی دعوایی که کردیم تنگ شده.

یک وقتایی خیلی زود دیر میشه!

چند دقیقه کنار عزیزانم نشستم و غرق گذشته و تمام خاطرات قشنگی که داشتم شدم، زمان و مکان همه رو فراموش کردم و چشم هام رو لحظاتی طولانی بستم. خانواده عجب نعمتی بود که حتی از زیر خاک هم می تونست ذهن درهم و قلب ناآرامم رو آرامش ببخشه. آرامشی از جنس لطیف مثل دست های یک نوزاد. نفس تازه کردم، بینیم کیپ شده بود هر وقت بغض می کنم بینیم کیپ میشه. از بچگی همین بودم، حتی وقتی دلدرد می گرفتم، حتی وقتی زمین می خوردم، من وقتی از خواب می پریدم هم بینیم کیپ می شد!

آروم از جام بلند شدم. باید برمی گشتم اما، پاهام انگار کنار این چندتا سنگ قبر قفل شده بود و نمی خواست حتی ذره ای ناچیز جابه جا بشه.

اگر می تونستم همین کنار قبرهاتون یک گودال می کندم خودم رو دفن می کردم.

سرم رو پایین انداختم آفتاب مستقیم به صورتم می خورد و با وجود نسیم نسبتا ملایمی که می وزید من به شدت گرم بود دونه های ریز و درشت عرق از روی پیشونیم و گردنم به سمت پایین سرازیر میشدن.

زیر لب خداحافظی به خانوادم گفتم چون چیز دیگه ای نمی تونستم به این لب های قفل شدم بیارم، تو این چند وقتی که ایرانم باید زمان بیشتری رو اینجا بیام، باید به اندازه چند سال وجودشون رو از زیر خاک برای خودم ذخیره کنم. ذخیره کنم تا وقت های دلتنگی حداقل یکم، فقط یکم آروم تر بشم. اولین قدم سستم رو برداشتم.

_ آرتین!؟

با باز شدن در رشته افکارم پاره شد، سر چرخوندم سمت در و نگاهی به چهره خاله انداختم. لباس های بیرون تنش بود و انگار می خواست جایی بره، وقتی نگاه منتظرم رو دید بهم لبخندی زد و یکم جلوتر اومد. بدون این که در اتاق رو ول کنه، لب زد.

_ من و شیرین یه سر میریم فروشگاه. می خوام یکم خرت و پرت واسه بچم بخرم! غذا واست درست کردم رو گازه، حتما گرمش کن بخور! قرص هاتم رو میز ناهار خوری کنار گلدون گذاشتم یادت نره بخوریش.

آب گلوم رو قورت داد، نگرانم بود. درست مثل مادری که چندین ساله ندارمش. می تونستم تو چشمش دلواپسی هاش رو در کنار ذوقش واسه حاملگی دخترش بینم. مثل تلاقی دوتا دریا باهم دیگه! یکی تیره و طوفانی و دیگری صاف و زیبا و آفتابی!

_ با چی می خواین برید؟ پیمان میاد دنبالتون؟

خاله همون طور که روسریش رو محکم می کرد آروم گفت:

_ نه شرکت کار داره، با آژانس میریم.

اخم هام در هم شد، شیرین نمی تونه از جاش درست بلند شه، بعد می خواد با آژانس ببرتش فروشگاه خرید کنه؟ همزمان که از جام بلند شدم گفتم:

_ آژانس کلی معطل میکنه، شیرینم پابه ماه، مگه من مردم؟ برید بشینید تو ماشین خودم میبرمتون.

خاله جلو او آمد و با لبخند گفت:

چیزی همیشه که! چه معطلی؟ تو استراحت کن بچه ایم مگه!

نوچی زیر لب گفتم و بدون توجه به حرفش سوئیچ رو بهش دادم و گفتم:

برو بشین تو ماشین تا پیام.

خاله مردد بهم نگاه کرد و دست آخر سوئیچ رو ازم گرفت و رفت، حرف من دوتا همیشه! حتی اگه طرفم جلوم التماس

کنه! خاله خوب میدونه وقتی میگم فلان کارو میکنم، باید بکنم. مگر اینکه بمیرم! خاله تو زندگیش واسم هیچی کم

نداشت، حتی به خاطر من از دخترش چند سال دور بود، دلم می خواستم یکم از دریای محبتش رو جبران کنم.

مهم نیست حالم بده، مطمئنم اگه خونه بمونم بدتر میشم!

تیپ اسپرتی زدم و فقط موهام رو یک شونه کوچیک کردم، گوشیم رو بدون توجه به پیام های پیمان داخل جیبم گذاشتم و

بیرون رفتم.

جلوی در شیرین با سختی، درحالی که دست خاله رو گرفته بود روی صندلی نشست و خاله یک بالشت رو پشتش گذاشت.

در خونه رو بستم و با حرص سمت ماشین رفتم، خاله کنار در باز ماشین ایستاده بود و انگار می خواست از شیرین و جاش

مطمئن شه که وقتی من رو دید نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که با عصبانیتی که از جای دیگه ای بود گفتم:

این نمیتونه با وجود بالشت تو ماشین خودش بشینه بعد می خواستی با آژانس بیریش؟

خاله که از لحن تند من شکه شده بود لبش رو گاز گرفت که شیرین با خنده بهم اشاره کرد و گفت:

داداش این به درخت میگن! بعدم همه زنای حامله این طورین!

به در ماشین تکیه دادم و همون طور که سمتش خم می شدم با اخم گفتم:

شبهه کوفته قلقلی های سر سفره شدی، ماه های آخر ته! بیرون نری چیزی نمیشه. خرید انقدر واجب نیست که به

خاطرش خودت و اذیت کنی.

با شنیدن این حرفم شیرین بی شعوری بهم گفت و خاله با خنده دستم رو گرفت. بهش نگاه کردم که با ذوقی که نمی

تونست قایم کنه لب زد.

حق باتوعه پسر من ولی آخه الان فقط فرصت دارم برم واسه نوم لباس بخرم! وقتی برگردیم که دیگه نمیشه. حالا بریم

مراعات می کنیم. من حواسم هست هر جا شیرین خسته شد میشینه یا میره تو ماشین.

از شنیدن این حرفش اخم هام از هم باز شد و ناراحت به زمین چشم دوختم، باید راجب این که نمی خوام باهام برگرده

هم باهاش صحبت کنم. ولی تو این لحظه چیزی نگفتم، آروم در ماشین رو بستم. از خاله خواستم بشینه تا زودتر بریم.

از اونجایی که جاییم نمیشناختم، شیرین با کلی شوخی بهم آدرس داد. تو مسیر چیزی نگفتم و سعی کردم به این مصیبت

فکر کنم که چه طوری بهش بگم می خوام همین جا بمونی. همش می ترسیدم دلش بشکنه یا ازم ناراحت شه یا هزار

احتمال دیگه که دیگه واقعا مخم بهش قد نمی داد.

نزدیکی در ورودی پاساژ نسبتا بزرگی نگه داشتم، نگاهی به سر تا سر خیابونی که داخلش بودیم انداختم، جای مناسبی

واسه پارک کردن نبود. چنگی به موهام زدم و سمت خاله سر چرخوندم و گفتم:

شما و شیرین برید تو پاساژ من ماشین رو همین ورا پاک می کنم و...

شیرین بی هوا یکم ستمم خم شد و وسط حرفم پرید و گفت:

_ توام میای خرید؟ دوست دارم سلیقه داغونت رو واسه بچم خرج کنی!

لبخند کجی بهش زدم و آروم دستش رو بشکونی گرفتم که خندید.

_ وسط حرف بزرگترت نپر کدو قلقله زن! جای پارک پیدا کنم منم همراهتون میام. اون پدر سوخته هنوز به دنیا نیومده

بین چه مارو علاف کرده. مشخصه به پدر کپکش رفته!

خاله نخودی خندید و همون طور که در ماشین رو آروم باز می کرد لب زد.

_ نگو آرتین! قربونش برم دلم واسه گرفتن دست هاش قنج میره. قراره به تو بگه دایی!

دستی به ته ریشم کشیدم و با لبخند مرموزی سمت شیرین چرخیدم و گفتم:

_ شنیدی میگن حلال زاده به داییش میره؟

شیرین چشم غره ای بهم رفت و همون طور که دست خاله رو می گرفت تا از ماشین پیاده شه با حرص گفت:

_ زبونتو گاز بگیر! اگه بچم شبیه تو شه میزارمش پرورشگاه.

با این حرفش از خنده ترکیدم که باز بهم چشم غره رفت و در ماشین رو محکم بست، بدون حرف دیگه ای ماشین رو به

حرکت دراوردم جایی نزدیکی بالای خیابون، درست جلوی یک خونه قدیمی پارک کردم. کیف و گوشیم رو برداشتم و

سمت پاساژ برگشتم.

هوا دیگه مثل صبح به اون شدت گرم نبود و بالاخره این خورشید یکم با ملایمت بیشتری می تایید. ولی باز من حس

خفگی داشتم. قدم هام رو سرعت بخشیدم و وارد پاساژ شدم، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن خاله و شیرین که درست

جلوی اولین مغازه اسباب بازی فروشی ایستاده بودن، خودم رو بهشون رسوندم که گوشیم زنگ خورد، پوف کلافه ای

کشیدم و همون طور که گوشیم رو جواب می دادم رو به خاله گفتم:

_ شما برید تو به نگاه بندازید ببینید چیزی هست که باب میل این کدو قلقله زن باشه یانه!

خاله خندید و همراه شیرین، در شیشه ای مغازه رو باز کردن و بین خروارها عروسک و لباس خودشون رو گم کردن.

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو به صورتم چسبوندم که صدای آشنای پیمان توی گوشم پیچید.

_ الهی که دستت قطع شده باشه تا الان جواب حتی یدونه پیامم ندادی. مرتیکه خر، گوشی واسه چی خریدی؟ جوهر

گوشیت خشک شد بابا، یه دوتا پیام بده.

همون طور که به غرغر کردناش گوش می کردم خودم رو کنار کشیدم و نزدیک دیوار ایستادم.

نگاهم رو به اطراف انداختم، چندتا مغازه رو به روم بسته بود و کرکره های پایینش نشون می داد کسی قصد نداره تو این

مغازه کاسبی کنه.

_ حوصله نداشتم، خودت میدونی از پیام دادن خوشم نمیاد.

_ زهرمار بگیری به حق حسین. از مرضت خبر دارم، چرا شیرین جواب نمیده؟ نکنه مرضت ویروسی چیزی داشته به زن

منم سرایت کرده؟

نگاهم رو به زمین دوختم و به دیوار تکیه دادم.

_ اینو دیگه نمیدونم سرایت کرده یا نه. می خوامی وقت دکتر برات بگیرم؟

_ نترکی تو بین دو روزه اومدیا، تاثیرات منفی روی زن معصوم من گذاشتی. بینم الان کجایی؟ صدای موتور میاد! نگاهم رو به در ورودی پاساژ انداختم، یک موتوری درحالی که دوتا بسته بزرگ دستش بود به سختی از پله های جلوی در بالا اومد. بهش می خورد پیکی چیزی باشه!

_ آره بیرونم، کدو قلقله زن و خاله خفتم کردن بیایم خرید. واسه همین شیرین جواب گوشیت رو نمیده اخه خانم داره حساب بانکیت رو خالی میکنه.

_ تو روحت چرا زودتر نگفتی؟

خونسرد شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

_ چون تو نپرسیدی!

فحش دیگه ای بهم داد که لب هام جمع شد و به سختی جلوی خندم رو گرفتم، نگاهم رو به انتهای طبقه که پله می خورد و بالا می رفت انداختم، خدایی خیلی خلوت بود.

_ شیرین اومد بیرون بگو با من تماس بگیره کارش دارم. الانم باید برم کلی کار دارم خدافظ.

خندیدم و یک دستم رو داخل جیبم فرو بردم.

_ شرت کم.

گوشی رو تو جیبم فرو بردم که هم زمان در مغازه باز شد، توقع داشتم خاله بیاد بیرون اما بدون از خرس قهوه ای های بزرگ اندازه هیکلم اومد بیرون!

چشم چهارتا شد، قدمی به عقب گذاشتم و با تعجب به پشت خرسه نگاه کردم، پسر جوانی درحالی که کمر خرسه رو به زحمت نگه داشته بود بیرون اومد و پشت بندش خاله و شیرینی که دستش رو شکمش بود بیرون اومدن. پسره درحال نصف شدن بود بدبخت!

خاله تا من رو دید با دست من رو نشون داد و خطاب به اون پسره جوون گفت:

_ مادر خدا خیرت بده، بده پسرم میاره!

پسره با یک مکفاتی از زیر این عروسک پشمالو نگاهی به من انداخت، انگار می خواست تخمین بزنه تا مقصد چقدر راه مونده. چند قدم سمتم اومد، دهن باز کردم چیزی بگم که این گامبو رو پرت کرد روم...به خودم اومدم و سریع از دو طرف عروسک گرفتم تا زمین نیوفته. خدا کیلی این رو خریدن؟

این که اندازه منه! زیادی بزرگ بود جوری که نمی تونستم جلوم رو بینم، با بدبختی یکم خم شدم سمت خاله که داشت به شیرین شکلات می داد.

_ خاله این چیه خریدی؟ مگه بچه هرکوله که با این بخواد بازی کنه؟

شیرین همون طور که مشتاق نگاهش روی من و این خرسه در گردش بود، بدون شکلات گنده رو تو دهنش گذاشت.

خاله ریلکس سمتم چرخید و گفت:

_ خب بچه بزرگ میشه! بعدشم این واسه دکور خریدم گوشه اتاقش بزارم. الان همه از این خرس گنده ها میخرن، خیلی قشنگه!

یکهو شیرین پرید وسط و گفت:

باید به نمادی از داییش تو اتاق خوابش باشه یانه؟

اخم هام رو در هم کردم، خاله ریلکس دست شیرین رو گرفت و خوشحال گفت:

بریم طبقه بالا، این یارو گفت سیسمونی بالا هست. آرتین بیا مادر.

بدون توجه به من سمت پله برقی رفتن! مخم صوت کشید من با این عروسک ده متری کدوم گوری پیام؟ یک قدم رفتم جلو و با حرصی که بیشتر باعث خنده شیرین می شد لب زدم.

خاله فدات شم با این غول بیابونی کجا پیام؟ میرم میذارمش تو ماشین، شما برید بالا. فقط سر جدت از این چیزا، با این ابعاد نگیرید! نیام بینم کمد خریدی!

بدون توجه به اونا عروسک رو زیر بغلم زدم و از پاساژ اومدم بیرون، کی از اینا واسه بچش میخره آخه؟ عروسک مگه واسه بازی کردن نیست، با این خرس مگه میشه بازی کرد؟ به قدم هام سرعت بخشیدم، نزدیک ماشین بودم که ماشینی سرعتش رو کم کرد چند ثانیه نزدیکم ایستاد که صدای یک پسر رو شنیدم که با خنده گفت:

خریدی شب بغل کنی بخوابی؟ اتفاقا اندازه خودته!

از اونجایی که جلومم به زور میدیدم خواستم برگردم جوابی به یارو بدم که سریع رفت. عوضش زیر لب به پیمان فحش دادم. با این سلیقه زن عتیقش... با یک مکفاتی در ماشین رو باز کردم و خرسه رو با حرص چپوندم صندلی عقب، لامصب مگه جا میشد! با این ابعاد عمرا اگه تو صندوق عقب میشد گذاشتش. یک لنگش جا نمیشد. چند لحظه صاف ایستادم و دستم رو به کمرم زدم. خیس عرق شده بودم و نفسم بالا نمی اومد. دوباره خم شدم و با همه ی زورم سعی کردم جاش کنم.

توف تو قبر پدرت، لامصب برو تو دیگه!

آخر سر با زانوم فشارش دادم و تا یکم رفت عقب در ماشین رو بستم، چندتا نفس عمیق کشیدم، قیافه خرسه از این ور شیشه خنده دار شده بود، با اون همه زوری که من زده بودم، صورتش کلا به پنجره چسبید، دماغش به سمت پایین متمایل شده بود و یکی از پاهاش نزدیک صورتش قرار داشت!

کثافت بی ریخت! الان شیرین و خاله رو چه طوری تو ماشین جا بدم؟ باید این پیمان دربه در بیاد دنبالمون، با همین فکر بدون مکث گوشیم رو از جیبم دراوردم و همون طور که سمت پاساژ بر می گشتم شمارش رو گرفتم.

تا گفت الو فوری صدای پر حرصم رو کوییدم به گوشش و گفتم:

تن لشت رو جمع کن بیا پاساژ فیروزه!

صدای خنده بلندش توی گوشم پیچید، "مرگی" بهش گفتم که بدون توجه بهم بازم خندید.

چرا؟ دهنتم سرویس شد؟ همین چند دقیقه پیش که باهام حرف زد ی گوگولی!

گوگولی عمته! گوگولی هفت جد و آبادته! پاشو بیا این جا به وانتم با خودت بیار.

یک لحظه ساکت شد، انگار داشت می ترکید از خنده ولی سعی می کرد جلوی خودش رو بگیره. وقتی دیدم صدایی ازش درنیامد پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_ جدی گفتم بیا، خاله رفته یه خرس خریده دوتای تو هیکل داره، تو ماشین با بدبختی جاش کردم. اگه بخوایم برگردیم جانمیشیم. یه وانت بگیر شیرین رو بیاره.

با این حرفم یک‌هو صدای پر حرص پیمان به گوشم طنین انداخت.

_ مرگ مغزی زن منو مسخره میکنی؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

_ حقیقت تلخه، بدو راه بیوفت.

_ یکی طلبت، باشه دارم میام.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم، دستی تو موهام فرو بردم و سمت پله برقی رفتم. فقط خداکنه اینا چیز دیگه ای نخریده باشن.

_ آرتین؟

سرجام خشکم زد، دستی که واسه گرفتن میله کنار پله بالا برده بودم رو پایین اوردم. این صدا رو می شناسم! این صدای مردونه و پر جذبه رو می شناسم! مکث کردم، همون طوری خشکم زده بود، ضربان قلبم بالا رفت و چندتا نفس عمیق کشیدم. امکان نداره اشتباه کرده باشم، امکان داره بعد این همه سال این صدارو شناسم!

هنوز چشم هام بسته بود و پاهام میخ به زمین! جرات نداشتم برگردم و نگاهش کنم، یعنی چه شکلی شده؟ یعنی اگه

نگاهش کنم حجم خاطراتی که داشتیم دوباره رو سرم آوار میشه؟ دیوونه ام که جرات ندارم نگاهش کنم!

دیوونم شاید اونی که فکرش رو میکنم نیست، با کمی مکث صدای قدم آرومش به گوشم رسید، صدایی که داد زد

"لامصب فاصلمون از نیم مترم کمتره ولی تو وجودش رو نداری نگام کنی" دستش روی شونم نشست، از گرمای دستش

روی شونم حس کردم آتیش درونم فوران کرد. چشم هام رو بستم و با تمام جرات نداشتم به سمتش چرخیدم.

اولین چیزی که دیدم چشم های بغض کردش بود.

لب رو هم فشردم و مرض لال مونی گرفتم، خودشه! می دونستم بعد این سال ها صداش رو درست تشخیص دادم.

اما چهرش جاافتاده و پخته به نظر می رسید. ته ریش کم و مرتبش با ابرو و چشم های ذوق زدش، تضاد زیبایی رو به

وجود آورده بود. همبازی کودکی من بین چه مردی شده واسه خودش! چون کندم تالب های بهم دوخته شدم رو از هم

باز کردم و لب زدم.

_ آرش؟

گوشه لبش به لبخندی کش اومد، انگار که سکوت طولانیم باعث شده بود فکر کنه نشناختمش! به شونم فشار آورد و تو

یک حرکت من رو تو بغلش کشید. سرم رو روی شونش گذاشتم و چشم هام رو بستم، دستم دور کمرش نشست و به

خودم فشردمش.

بوش کردم! بوی دلتنگی می داد، بوی بهار نارنج های اون باغی که باز می کردیم رو می داد، بوی توپ پلاستیکی هامون که

چندتا چندتا می خریدیم رو می داد...

باورم نمی شد که الان اینجا، تو این لحظه کسی که مردونه تو بغل گرفتمش آرشه... رفیق بچگی هام! کسی که از برادر برام

با ارزش تره... کسی که پای ثابت شیطنت هام بود. بغض گلوم دوباره بالا اومد و چیزی نمونده بود تا خفم کنه.

بازی هامون رو یادمه! داداش، داداش گفتنمون رو یادمه! اون روزا، اون خاطرات، خنده هامون رو مگه میتونم فراموش کنم؟

_ باورم نمیشه، باورم نمیشه!

شونم رو گرفت و ازم یکم جدا شد. به چشم هام خیره موند و با دقت صورتم رو کنکاش کرد.

_ بی معرفت برگشتی و به من نگفتی؟ بعد این همه مدت! نامرد مگه قرار نبود خبر بدی، مگه قرار نبود زنگ بزنی!

با دستم بازوهای ورزیدش رو گرفتم و لبخندی به روش زدم. انقدر شکه شده بودم از دیدنش که کلا یادم رفت چی باید

بگم. فکر نمی کردم با یک بار بیرون اومدن، تمام کسایی که تو گذشته انقدر واسم عزیز بودن رو پیدا کنم!

صبح بابا تیمور و حالام آرش! نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

ناراحت از این که تا همین چند ساعت پیش با بدبختی سعی کردم به خاطراتی که به حال بدم، دامن زدن بی توجه باشم یا

حس خوشحال بودن رو در بر بگیرم. بالاخره بعد این سال ها بهترین کسی که توقع داشتم رو دیدم!

لب باز کردم و با صدایی که به خاطر بغض کمی گرفته به نظر می رسید گفتم:

_ از وقتی رفتم بی معرفت عالم شدم آرش! نمی خواستم کسی بفهمه که برگشتم ایران ولی اسم تو، توی لیست کارام بود.

می خواستم کارامو که کردم بهت خبر بدم.

نگاه دلخوری بهم انداخت، نگاهش رو به دیده منت پذیرا بودم.

_ لابد وقتی می خواستی برگردی، یک ساعت قبل پروازت بهم می گفتی!

خندیدم و به بازوش ضربه آرومی زدم.

_ راستش برنامه این بود دوساعت قبل پروازم بهت خبر بدم، نه یک ساعت.

چشم هاش رو ریز کرد و سری از روی تاسف تکون داد. دوباره جلو اومد، بی تعارف دست های پر از دلتنگیم رو براش

باز کردم و یک بار دیگه تو آغوش مردونه هم گرفتار شدیم.

بوی خاطرات می داد، بوی روزای بهاری و قشنگی که زیر درخت های تازه شکوفه کرده بازی می کردیم!

بغض لامصبم شکست، قطره اشکی چکید روی لباس جذب آبی رنگش یک یادگاری کوچیک، در حد یک نیم سانت به جا گذاشتم.

_ دلم برات خیلی تنگ شده بود اشغال.

...

چند ساعتی بود که روی صندلی های یک کافی شاپ، درست اونور خیابون پاساژ نشسته بودیم.

پیمان خیلی زود رسید و وقتی آرش رو دید کلی خوشحال شد. خاله و شیرین رو به پیمان سپردم و خودم همراه آرش رو

اولین صندلی که جا بود نشستیم.

یک جای خلوت و ساکت واسه رفع دلتنگی های پسرانه!

موقع سفارش دادن، جفتمون بی تابانه اولین چیزی که به چشممون خورد رو سفارش دادیم تا پیش خدمت زودتر بره و ما

راحت بتونیم از درد هامون بگیم. چشم هام روی هم فشار دادم، قلبم لحظه ای تیر کشید، دکنرم بارها بهم تاکید کرد از

فشار عصبی دور باشم ولی الان چیزی قشنگ تر از فشار عصبی جلوم بود. وقتی دست های گرم آرش مچ دستم رو گرفت، چشم باز کردم و خیره خیره نگاهش کردم. مشتاق بودن و دلتنگی رو تو چشم هاش به نمایش گذاشته. نگاه کوتاهی به دستش انداختم و سعی کردم غم تو صدام رو با شوخی پنهان کنم.

_ حلقه دستت نمیبینم! مگه سری آخری که صحبت کردیم نگفتی یکی رو تور میکنی؟ نکنه هیچ کس بهت پاندا رو دستمون موندی؟

خیره نگاهم کرد، به پشتی صندلی های مدل چوب پشت سرش، تکیه داد و صاف نشست.

_ من به زری زدم، تو چرا جدی گرفتی؟ تو که می دونی من اهل عشق و عاشقی نیستم. یکم مکث کرد و سرش رو پایین انداخت، زیر لب با صدای آروم تری به طرز دردناکی زمزمه کرد. _ دیگه نیستم!

لب هام رو بهم فشردم و به پنجره عمودی بزرگی که کنارم بود خیره شدم.

درد کلامش رو می فهمیدم. شاید آرش تنها کسی که مثل من عزیز از دست داده، دلم می خواست فراموشش کنه و بتونه دوباره عاشق شه، خوشبخت شه. کنار یک دختر دیگه، یک دختری که مطمئن شه تو هیچ حادثه ای از بین نمیره... _ بهت گفتم عاشق شو، حرف گوش نمیدی. زندگی بدون عشق و خانواده پوچ و بی ارزشه. درست مثل گلدون خالی میمونه. ادم یک گلدون خالی رو که پیش خودش نگه نمیداره.

لبخند غمگینی زد و اروم گفت:

_ کسی ام تو گلدون شکسته، گل نمی کاره.

با اخم نگاهش کردم، دلم می خواست پاشم بخوابوندم دهنش! قیافه شاکیم رو که دید، دستی دور دهنش کشید و لبخند کجی تحویل داد، دلم می خواست باهاش حرف بزنم. شاید فقط منم که می دونستم آرش دیگه عاشق نمیشه. من و اون درد مشترکی رو تحمل می کنیم.

من درد از دست دادن خانوادم و اون درد از دست داد عشقش رو...

_ خب، بگو ببینم چی کاره ای؟ لامصب چرا قیمت لباس های مزونت انقدر بالاست... آدم رقبت نمی کنه به شورت بخره! به صندلی تکیه دادم و سعی کردم خودمم تو عوض کردن بحث کمک کنم.

_ می خواستی از آمریکا، اونم به مزون تو یکی از شهر هاش یدونه شورت سفارش بدی که واست بیارن ایران؟ خداوکیلی بگو عقل داری که دارم نگرانتم... هزینه پست سه برابر پول اون چیزیه که تو سفارش دادی! _ تو گرون فروشی.

چشم هام گرد شد، انگار مغازه میوه فروشی دارم، طرف اومده میوه بخره و جنس گرون بهش انداختم.

_ تو بگو می خوام من واست میفرستم، بعدشم بقالی ندارم که! تمام چیزایی که تو مزون و سایت میزارم، یک ماه بعد تو ایران میاد. دردت چیه؟

_ تو جون به عمت نمیدی می خوام واسه من چیز میز بفرستی؟ بعدشم خودت داری میگی یک ماه دیگه! دلم می خواست یک ماه زودتر از فروشگاه ها خرید کنم.

به لحن بامزش خندیدم و سری تکون دادم. یک جورایی دلم واسه چرت و پرت گفتناش تنگ شده. بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای کفش های پیش خدمت که بهمون نزدیک می شد، نگاهم رو به سمتش انداختم. شاید هیجان دیدن آرش باعث شده بود که یادم بره چه کوفتی اصلا سفارش دادم! وقتی پیش خدمت سینی تو دستش رو یکم خم کرد، ناخودآگاه یکم به سمت جلو خودم رو کشیدم.

دوتا فنجون قهوه با کیک رو روی میز گذاشت و رفت. چند لحظه ای خیره بخار بالای فنجون شدم که نشون از داغی محتوای داخلش می داد.

دستم رو جلو بردم و فنجونم رو کمی سمت خودم کشیدم. نگاه آرش خیره نقطه ای دیگه ای بود انگار داشت فکر میکرد باید چی بگه! چند لحظه سرم رو به زیر انداختم و ساکت فقط به فنجونم خیره شدم. عوض کردن بحث زیاد موفق نبود، مطمئنم آرش تو گذشته پرت شده. گذشته ای که مزه تلخش با هیچ شیرینی کمرنگ نمیشه.

_ چرا انقدر بی هوا و بی سروصدا برگشتی؟

با صدای خشدارش، نگاهم رو به چشم های جدیش انداختم. انگشت اشارم رو دور لبه گرمه لیوانم خیلی ظریفانه کشیدم. _ نمی خواستم کسی بفهمه برگشتم، حوصله دیدن هیچ کس و ندارم. اگه خبر می دادم اوادم، یه سری میریختن سرم که به ظاهر خوش آمد بگن بعدشم که حسابی فضولیشون و کردن و گند زدن به اعصاب نداشته من، میرفتن. بعد که میخواستم خبرم برگردم، دوباره باید به همه جواب پس بدم! آرش نگاهی بهم انداخت و خندید.

_ اووه کی میره این همه راهو! میمیری یه مهمونی بگیر یه خسیس؟

_ بحث مهمونی نیست، من حوصله ترحم ندارم...

چند لحظه ساکت شد. یک دستش رو روی میز به صورت تکیه گاه قرار داد و فنجون قهوهش رو یکم جلو کشید.

_ میفهمم...

زیرچشمی نگاهش کردم، فنجونم رو بلند کردم و با احتیاط یکم ازش مزه کردم. تلخ بود، درست مثل حال و روز زندگیم اما، فکر کنم تلخی این قهوه در برابر زندگیم هیچ باشه!

پوزخندی زدم و یک قلوپ دیگه ازش خوردم. آرش شکر کنار دستش رو تا نصفه تو فنجون خالی کرد. قاشق کوچیک استیل رو از داخل سینی برداشت و کمی محتواش رو هم زد. شاید دیگه تحمل تلخی نداره، یک جورایی به اندازه کافی لحظات زندگیمون زهرمار شده.

_ هنوز تو شرکت پدرت و عموت کار میکنی؟

بدون این که نگاهم کنه، چنان نیشخندی زد انگار بهش فحش دادم.

_ آره متاسفانه، جون من فقط نپرس، اگه چیزی بگی یا بخوای حرف ازم بکشی همین لیوان رو درسته می کنم تو حلقه و مجبورت می کنم بخوریش.

ریز خندیدم و سری به معنی باشه تکون دادم.

_ خب از خودت بگو، این حرف های خاله زنگی رو ول کن. تا من این کوفتی و میخورم بگو!

و همزمان فنجونش رو بالا آورد و با چینی که به ابرو هاش آورد شروع کرد به خوردن قهوه‌اش. از اخلاقی خبر داشتم، یا باید همه چیزو مو به مو تعریف کنم یا با سوالاتش خفم می کرد. یکم سکوت کردم و درحالی که مردد بودم، لب زدم. اومدم کارخونه و بفروشم و برگردم.

با این حرفم چشم هاش تا آخرین حد ممکن گرد شد، قهوه پرید گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. فنجونش رو یک جورایی کوبید رو میز و چند باری به سینش کوبید.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم! انگشت اشاره رو به سمتم گرفت و درحالی که به سختی صداس در می اومد با صدای بلندی نجوا کرد.

_ تو...مگه دیوونه شدی؟ کارخونه خانوادگیت و م...میخوای ب..بفروشی؟ میفهمی چی...م...میگی؟
اخمی کردم.

_ صدات و بیار پایین چرا داد میزنی!

نفس عمیقی کشید، یکم که حالش سر جاش اومد، با اخم سمتم چرخید. از چهره درهمش مشخص بود شکه شده.

_ می خوای داد نزنم؟! داری شوخی میکنی؟

_ قیافه من شبیه اینایی که شوخی می کنن؟

اخم هاش با شدت بیشتری درهم گره خورد. به پشت صندلیش تکیه داد.

_ زهرمار، مگه مریضی؟ کدوم آدم عاقلی همچین کارخونه ای رو می فروشه! روانی میدونی ماهانه چقدر درآمده؟ خر کلت و گاز گرفته مطمئنم!

چینی به ابرو هام دادم و با حرص لب زدم.

_ پول برای من از درجه پایینی برخورداره، فکر میکنی برام مهمه؟ وقتی خانواده ای واسم نمونده، وقتی دلخوشی ندارم

اون کارخونه رو می خوام چی کار؟ میخواد جای چی و برام پرکنه؟ اون موقع که خواهرم کنارم بود هر شب با پدرمون

درمورد کار کردن تو اون کارخونه حرف میزدیم. وقتی که پدرم دست می کشید سرمون و میگفت " بعد من شما وارث

منید، باعث افتخارم هستید " گذشت. کو اون پدر؟ کو خواهرم؟ مادرم چی شد؟ کل دنیام به نامم باشه، جای خانوادم

نمیشن.

آرش رنگ نگاهش با غم ترکیب شد. هر لحظه که حرف هام رو میزدم بغض تو گلویم مثل یک سیب بزرگ بالا و پایین می

شد و منتظر بود فقط یکم دیگه بهم فشار بیاد تا بترکه. نفسم رو سخت بیرون فرستادم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم.

آرش دستی به صورتش کشید و بعد از چند ثانیه با لحن دلخوری لب زد.

_ اون کارخونه تنها دلیلی بود که بابات می خواست درس بخونی! اصلا اینا هیچی، تو سال به سال یک بار فقط به خاطر این

کارخونه ایران میای! اونم بفروشی که دیگه، حاجی حاجی مکه. من تو خر رو میشناسم. مطمئنم دیگه نمی خوای برگردی.

لبخند تلخی زدم، خوب منو میشناسه. وقتی لبخندم رو دید، با لحن ناراحتی ادامه داد.

_ پس دیگه برنمیگردی! خاله چی؟ اون چی میشه؟

دستم رو سمت گردنم بردم یکم ماساژش دادم، دلم نمی خواست آرش اینارو بدونه، مطمئن بودم ازم دلگیر میشه، ولی آخرش که چی؟ بالاخره که می فهمید.

_ نمبیرمش، این چندساله همه عمرش و واسه حال خراب من گذاشت. تا اون سردنیام باهام اومد اما، دیگه بسه. سنی ازش گذشته، داره نوه دار میشه! پیش شیرین و پیمان بمونه خیلی بهتر از موندن پیش من آوارست... آرش که ناراحت بود دهن باز کرد حرفی بزنه ولی پشیمون شد، چنگی به موهاش زد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد. زیر چشمی نگاهش کردم که حس کردم زیر لب چیزی رو زمزمه کرد ولی متوجه نشدم چی گفت. _ کی برمی گردی؟ _ کارخونه رو بفروشم، میرم.

"خوبه" ای زیر لب گفت و همزمان از جاش بلند شد، خورشید دیگه داشت کم کم غروب می کرد. با بلند شدنش منم از جام بلند شدم.

بعد حساب کردن سفارشاتمون که نصفشم اصلا نخوردیم باهم اومدیم بیرون.

جلوی در دستم رو گرفت، به چشم هاش که به خاطر تابش آخرین پرتو خورشید، کمی می درخشید خیره شدم. سرش رو بالا آورد و کمی ابرو هاش رو بهم پیوند داد و کاملا جدی لب زد.

_ اولن خواستی برگردی بهم زنگ بزنی، دو باید بیشتر باهم صحبت کنیم. سوم شام دعوتت میکنم باید بیای!

خندیدم. یک قدم جلو تر رفتم، نسیم ملایمی وزید و آروم موهام رو تگون داد.

_ یک و دو رو میشه یه کاریش کرد، ناموسا شام رو نه! اونم با وجود علاقه خاصی که بابات و عموت به من دارن. خونسرد نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت.

_ نگفتم بیا خونه! هرچند که زن عمو اگه بفهمه اومدی تا نینت ول نمیکنه، ولی برنامه شام بامن تو فقط بیا و خبر مرگت یه بارم که شده حرف گوش کن و من بدبخت رو دق نده. با خنده سری تکون دادم و "باشه" ای زیر لب گفتم.

"صدف"

برای بار هزارم خودم رو تو اینه نگاه کردم، انقدر نگاه کردم که دیگه سارا کلافه اومد دستم رو گرفت و کشید. فوری دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_ نه، نه وایسا! گوشه مژم هنوز خوب ریمل نزدم، بالا نرفته!

سارا ایستاد یکی کوبید به پیشونیش!

_ انقدر جلوی اینه اون ریمل بی صاحب رو بالا پایین کردی که فکر کنم رکورد زدی! ول کن جان من همه چیت خوبه! مردد یکم خم شدم و خودم رو دوباره نگاه کردم.

با دو دلی گفتم:

_ مطمئنی؟ لباسم چی؟ همه چیم خوبه؟

دست به سینه نگاهم کرد و با اخم گفت:

_ همه چیت خوبه، تازه از نظر من خوشگل ترم شدی! معلوم نیست این آرتین چی داره که نیومده انقدر روت اثر گذاشته. دوباره جلوی آینه قرار گرفتم و با آرامش گوشه لبم رو که حس می کردم رزش یکم بد فرم روش نشسته، با دستمال مرطوب خیلی میلایم پاک کردم.

_ چرت و پرت نگو! اصلا ربطی نداره.

خنده ای کرد، از این خنده های شیطانی! خودش رو کنارم رسوند، پشت صندلیم قرار گرفت و دوتا دستش رو روی پشتیش گذاشت. از تو آینه نگاهش کردم که با ابرو های بالا پریده گفت:

_ آره جون خودت! واسه عمه نداشتمون انقدر چیتان پیتان کردی!

شکلکی واسش دراوردم که خندید. همزمان ارش پیامی واسم فرستاد که نشون می داد رسیده.

عطرم رو برداشتم و یکم به خودم زدم. سارا خونسرد روی تخت نشست و تیپم رو از بالا تا پایین نگاه کرد.

_ چه طوره؟

به دیوار تکیه داد و دستش رو حالت اوکی بالا آورد و با لحن محکم و بامزه ای "عالی" گفت. لبخندی بهش زدم و با سرعت از اتاق بیرون اومدم. خوشحالم که مامان واسه خرید بیرون رفت و شاهد وضعیت خنده دارم نبود! جلوی در خروجی ایستادم. کیفم رو به دست چپم دادم و اروم از تو جاکفکشی یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی برداشتم. در خونه رو باز کردم و بیرون رفتم.

حس هیجانم بالا و حتی ضربان قلبم حسابی اوج گرفته بود! حالا دلیل این هیجان و استرس و حتی یه مقدار ذوق چی هست رو نمیدونم! با قدم های بلند از خونه بیرون اومدم و واسه این که آرش بیشتر از اینا معطم نشه با سرعت بیشتری قدم برداشتم. آرش جلوی در منتظرم بود.

نگاهی به چهره خونسردش انداختم، چشم هاش پشت عینک آفتابیش پنهان و نمی دونستم داره من رو میبینه یا نگاهش به آینه بغلشه.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو بدست بیارم.

_ سلام!

_ سلام داداش خودم! ببخش دیر شد یکم صبح با بدبختی بیدار شدم.

یک دستش رو روی فرمون گذاشت و با استایل بانمکش به ساعت مچی دستش نگاه کرد.

_ دو دقیقه و بیست و پنج ثانیه دیر کردی! به دلار حساب کنم یا به تومن؟

_ چی رو؟

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

_ جریمه دیر کردنت دیگه! حالا به دلار حساب کنم یا تومن؟

چپ چپ نگاهش کردم که بیشتر خندید. ماشین رو به حرکت دراورد و من هنوز نتونستم جلوی استرسم رو بگیرم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و چندتا ضربه بهش زدم.

صورت آرش که کاملاً عادی بود و نشون از استرس نمی داد، شاید چون قبل این دیدار باهاش حرف زده ولی من داشتم می ترکیدم.

دست بردم سمت شیشه ماشین و پایین دادمش، باد نسبتاً خنکی به صورتم خورد. چند لحظه چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چته بابا! خوبه هنوز ندیدیش!

_ صدف او کیی؟

سرم رو سمتش چرخوندم. عینکش رو برداشت و عمیق نگاه کرد.

_ خوبم ولی راستش و بخوای یکم استرس دارم! خیلی وقته ندیدمش.

_ اره حق داری، می دونم واست سخته. منم دیدمش آپر زده بودم ولی مثل همون گذشتش! همون اوزگیله که بود! لبم رو گاز گرفتم و خندیدم.

_ خیلی راه مونده؟ اصلاً کجا قرار گذاشتی؟

نگاهش مستقیم به جاده بود، دو دستی فرمون رو نگه داشت و با یکم مکث جواب داد.

_ یکم دور انتخاب کردم از ترس پدرت! شانس ما خشک شده. میزد یک هو یه خری میدید میرفت پیش بابامون آمار می داد دیگه بدبختی رو باید کیلو کیلو میریختن سرمون!

سری به معنی تایید تکون دادم.

_ خوب کردی! منم میخوام بهت بگم یه جای مطمئن قرار بزار. دلم نمی خواد بنده خدا به خاطر یه سری خاطرات و حرف های مسخره تو گذشته اذیت شه.

آرش نفس عمیقی کشید و بازدمش رو آه مانند بیرون فرستاد.

حرفی نزد منم چیزی نگفتم چون داشتم خودم رو آماده میکردم که ضایع بازی در نیارم. راستش همچین الکی حرف نزد، واقعا استرس داشتم، دیدن آرتین بعد این سال ها واقعا من رو به هیجان و استرس دچار میکرد.

سخته بخوام بهش فکر کنم که چه حرفایی مادرش بهم میزد، سخته یادم بیاد که قرار بود... سخته یادم بیاد که بابام چقدر داد و بیداد کرد و پدر بیچاره آرتین سکوت کرد... چقدر سخته بخوام به اون روزا فکر کنم، روزایی که غیر از بازی و تفریح راجب چیزای دیگه ایم حرف زدیم! صحبت های مامانم...

ذوق و شوق های زن عمو برای آرش و آیدا...

توهمون بچگی به اسم هم بودن، خانواده آرتین این رسم دیرینه رو داشتن، مام تو فامیل داشتیم. ولی بابا هیچ وقت استقبال نکرد حتی با وجود این که تو بچگی مامان رو به اسمش زدن. یادم نمیره روزی که راجب آیدا و ارش صحبت شد. نگاه رضایت امیز مامان آرتین و زن عمو رو خوب یادمه...

شکستن آرش رو یادمه، وقتی که خبر از دست دادن اون خانواده رو شنید، کمرش خورد شد... کم سن بودیم ولی قطعاً میدونستیم دوست داشتن یعنی چی!

خانوادمون سنتی بود و از این موضوع راضی بودیم، ولی بابا نبود. حتی عمو هم نبود...

با یادآوری دعوای شدیدی که اون شب شد، چشم هام رو بهم فشردم. بعد اون دعوا دیگه اسمی از اون خانواده برده نشد، کسی حق نداشت بخواد دیدنشون بره. نمیدونم چرا یک هو همه چی بهم پیچید!

هنوزم صدای شکسته شدن شیشه ها و پرت شدن گلدون روی میز و برخوردش به در رو به یاد دارم. حرف هایی که حرمتارو شکست... حرف هایی که زخم به جا گذاشت... دل هایی که شکست و صورت گریون بچه هایی که رویاهای کودکانشون سوخت... همون شب بود که هممون فهمیدیم بابا و عمو چقدر از این خانواده متنفرن. خانواده ای که جزو محبت و سر به زیری چیزی ازش ندیده بودیم.

خانواده ای که به اسمشون قسم یاد میشد. کسی نبود که بابای ارتین رو شناسه، دست به خیر بودن و با حجب و حیا بودنش زبان زده فامیل و در همسایه بود.

لعنتی چرا من اینارو انقدر خوب یادمه؟ نه سال تمام دردهام رو تو خودم خفه کردم. نه سال احساساتم رو سرکوب کردم. سعی کردم به خاطر نیارم. فراموش کنم که چه حسی بوده، چه قلبی بود که شکست و من الان چند ساله هر تیکش رو از اینور و اونور جمع کردم.

اشکی از گوشه چشمم چکید، اخ که ای کاش یادم نبود... چشم باز کردم و به آرشی که حواسش بهم نبود، نگاه کردم. با لجاجت، دستی روصورتتم کشیدم.

بعد گذشت چند دقیقه که اصلا نمیدونم کی سپری شد جلوی یک رستوران دو طبقه نگه داشت. از بیرون که شیک به نظر می رسید تاحالا همچین جایی نیومده بودم.

بند کیفم رو بین انگشتم فشار دادم و آروم در رو باز کردم. با قدم های اروم به سمت داخل رفتیم که تا در رو باز کردیم بوی فلفل توی بینیم خورد. چینی به بینیم دادم و نگاهم رو به داخلش انداختم. دکور جالب و شیکی داشت، بیشتر سبک مدرن و کلاسیک!

تمام میزا دایره ای شکل بود نگاه کنجاوم رو به انتهای سالن بزرگش انداختم که تعداد زیادی تابلو و نقاشی قدیمی روی دیوارش خودنمایی می کرد.

_ بریم طبقه بالا، آرتین رسیده.

نگاهم رو به آرشی انداختم و سری تکون دادم. باهم از پله های مدل ماریپیچی چوبی بالا رفتیم و من هر قدمی که بالا میرفتیم رو میشمردم.

به آخرین پله که رسیدیم به سالن رو به روم که درست مثل پایین بود چشم دوختم.

دنبالش بودم و بین چندتا میزی که پر بود نمی دونستم کدومشه!

لبم رو به دندان گرفتم یکم جلو رفتم که با تکون دادن دستی که گوشه کادر دید من بود لبخندی به پهنای صورتتم زدم. خودش بود! لعنتی قلبم رفت رو هزار...

آرشی دستش رو روی کمرم گذاشت و به سمت جلو هدایتیم کرد. قدمی برداشتم که نگاه نافذ و پر جذبش رو روی خودم حس کردم. آب گلوم رو به سختی قورت دادم و به قدم هام سرعت بخشیدم. تا موقع ای که جلوی میز چهار نفره ای که نشسته بود وایسیم نگاهم کرد! یعنی بهم زل زده بود! مثل بچگی...

مثل اون موقع ها که با آیدا عروسک بازی می کردیم و آرتین از گوشه کوچه، به جای تمرکز روی فوتبال بازی کردنش به من خیره می شد.

مثل همون موقع گرم و مهربون!

مثل همون موقع نگاه پر از حمایت و جذابیت...

از جاش بلند شد، هنوزم نگاهش جای جای صورتم رو فتح می کرد و من لال شده بودم.

فقط داشتم براندازش می کردم، هیكلش رو! موهای خوشحالت و ته ریشش و صورتی که مطمئن بودم یکم زاویه دار شده... نگاهش رو کوتاه ازم گرفت و با آرش دست داد.

_ سلام، خوش اومدید.

بیشتر خیره اش شدم. صدای جذاب و مردونش مثل بچگیش نبود. آرش مهربون و گرم دستش رو فشرد.

_ سلام، ممنون دعوت رو قبول کردی و اومدی. از دیشب همش می ترسیدم کنسل کنی آخر گوشتیم رو خاموش کردم که اگه پیامم دادی دستم نرسه!

آرتین خندید که ردیف دندان های سفیدش معلوم شد.

دوباره بهم نگاه کرد.

دیگه نتونستم لبخند نزنم! لبخندم رو که دید کمی جلو اومد. آرش سکوت کرد یکم ازمون فاصله گرفت. با بدبختی لب

هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_ بگو که من و یادته و شناختیم!

خندید، دستش رو زیر چوونش گذاشت و با لحن بانمکی که من رو برای بار هزارمون یاد بچگیمون انداخت گفت:

_ کیه که خاله پیرزن رو یادش بره.

لبخندم گنده تر شد، از شوخیش و لقبی که تو بچگی بهم داد حتی ناراحتم نشدم. وقتی بهم گفت خاله پیرزن تو چشمای

مشکی و مهربونش غرق شدم. خدا میدونه چقدر مشتاق دوباره دیدن این چشم های لعنتیش بودم. دستش رو جلو آورد،

بدون مکث دستش رو بین انگشتان ظریفم گرفتم و فشار دادم.

_ چقدر ماشالله تغییر کردی. خانمی شدی واسه خودت.. من هنوز تمام عکس هایی که تو بچگی گرفتیم رو دارم ولی الان

که دیدمت فهمیدم اصلا شبیه اون موقع نیستی. خیلی...خوشگل تر شدی.

اون مکثی که بین جملش کرد من رو رسماً در حد لبو قرمز کرد. لبخند خجولی زدم و سعی کردم جلوی دلم رو که با هر

حرفش منتظره رم کردنه، بگیرم.

_ توام نره خری شدی واسه خودت! برادر من مردشورت و نبرن، دوساعته اومدیم فقط تو کف صدفی؟ منم هویجم؟! چرا

اون روز من و دیدی از این چرت و پرتا نگفتی نکبت؟ نگاه کن توروخدا بعد میگن چرا دخترا موفق تر از پسران! والا ما

خود پسرا مثل شلغم رفیقمون رو به خاطر یه دختر می فروشیم وای به بقیه جاها!

دستم رو با ملایمت ول کرد و سمت آرشی که اخم ظاهری کرده بود چرخید. ابروهاش رو بالا داد و با لحن کاملاً عادی لب

زد.

_ راست میگی یادم رفت به توام بگم چقدر خانم شدی. اتفاقاً عکس های تورو بردم تو مزون رو وسایل شخصیم چسبوندم.

خداروشکر خیلی خوب جواب داده، کسی دست نمیزنه به وسایلم.

به حرفش خندیدم که آرش زیر لب فحشی بهش داد که خودشم خندش گرفت. با تعارفی که بهمون کرد دوباره نشستیم

و من تازه به خودم اومدم.

کل بدنم یخ کرده بود، حس می کردم فشارم افتاده. آرش کنارم نشست و آرتین درست جلوی من قرار گرفت. کیفم رو گوشه میز گذاشتم و یکم صاف نشستم.

نگاه کنجکاوم بیخیال محیط اطراف شده بود و همش روی آرتین جولان می داد. اونم کم نگاهم نمی کرد اما از حق نگذریم سنگین تر از من بود. نگاه نافذ و مهربون کودکش انقدر استوار باقی مونده بود که من تو این هیکل مردونه همون پسر بچه دوست داشتنی گذشته رو می دیدم.

_ چیزی سفارش دادی؟

با صدای آرش ناخودآگاه سمتش چرخیدم، درحالی که یکم پایین شلوارش رو به سمت پایین می کشید. آرتین به صندلی تکیه داد، دستش رو روی چویش قرار داد طوری که یکم از لب هاش رو پنهان می کرد. _ گفتم شما بیاین بعدا باهم سفارش بدیم. فقط یکم سالاد خوردم.

بعد با دست به ظرف کوچیکی که تقریباً خالی شده بود اشاره کرد. آرش لبخند گنده ای بهش زد.

_ چه کاری بود داداش من، میدونستی نزدیک اینجا یه پارک گنده هست؟

آرتین که انگار سردنیامورد منظور آرش چیه گیج نگاهش کرد.

_ تو راه داشتم می اومدم پارک زیاد دیدم!

_ خب ایول! چرا همونجا تو چمنایچریدی؟

با این حرفش آرتین چشم هاش گرد شد و من لبم رو گاز گرفتم صدای خندم بلند نشه. نیشگونی از آرش گرفتم و زیر لب گفتم:

_ زشته خجالت بکش!

_ مگه دروغ میگم؟ مثل گاو میمونی مرتیکه! نه خبر میدی کی میای. نه خبر میدی کی میری. نه خبر مرگت زنگ میزنی شعور نداری که...

آرتین فقط خندید و به آرشی که مشخص بود خیلی دلش پره و فقط داره لیچار بارش می کنه، نگاه کرد. خواست بهش چیزی بگه که انگار پشیمون شد. با دستش به میز دوتا ضربه کوتاه زد و بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زدم و همون طور که به آرش اشاره می کردم لب زدم.

_ این بیشعوره، تو گوش نکن! کلا تو چرت و پرت گفتن و حرف های بیخود زدن استاده! از بچگی یادت باشه هممون رو کچل کرد. روزی نبود که مادرش از دستش شکایت نکنه...

اخم های آرش درهم رفت، با حرص دست به سینه شد و طلبکارانه بهم نگاه کرد.

_ من بیشعورم؟ تو نبودی دیروز داشتنی غرغر میکردی چرا بی خبر اومده؟ نه، تو نبودی؟

دستی به روسریم کشیدم و سعی کردم به جای نگاه به چشم های کنجکاو آرتین به میز زل بزنم. خیلی خونسرد و عادی که مثلاً خیر سرم اصلاً هم هیجان زده نشدم "ارواح خالم" لب زدم.

_ غر زدم، بله! ولی دیگه بی ادب نیستم. البته شما پسرایه روز بهم فحش ندید شبتون روز نمیشه. الانم ول کن دیگه از موقع ای که رسیدیم یه ریز داری سر بیچاره غر میزنی! حداقل بزار یکم بگذره بعد فکتو به کار بنداز...

باز آرش خواست یک چیزی بگه که با اومدن گارسون ساکت شد. منو رو بهمون داد که آرش با حرص و کلافگی منو رو نگرفته، بهش پس داد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

__ سه پرس کباب بیار، با تمام مخلفاتش. دوتا دوغ و یدونه نوشابه فقط لطفا حتما مشکی باشه، خواهرم رنگ دیگش و نمیخوره.

و بعد با دست به من اشاره کرد. دهنم نیمه باز مونده بود ولی سریع جمعش کردم و لبخندی به گارسون زدم. اونم چیزایی که آرش گفت رو نوشت و با یک چشم رفت. آرش دوباره به صندلی تکیه داد و خونسر د لب زد.

__ خب کجای فحش دادنمون بودیم؟

آرتین سری از روی تاسف تکون داد، لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود.

__ از بیشعوری من بکش بیرون! میدونی که وضعیتم چه طوریه! من این طوری راحتم آرش. بدم میاد فامیل سرم خراب شه. بدم میاد سوال پیچ شم. شما که اخلاق من و می دونید نباید ناراحت شید.

__ بله اخلاق گو*هت و می دونیم ولی دیگه ما هرکسیم؟ میمیری یه پیام بدی؟ مگه من به کسی گفتم اومدی؟ خداهشده زن عمو که واسه دیدنت پرپر میزنه هم خبر نداره! چون تو نمیخوای. ولی دیگه توقع ندارم انقدر غریبه باشم که از پیمان بشنوم اومدی ایران!

بعد نگاه دلخوری به آرتینی که اخم کرده بود و به میز زل زده بود انداخت. منم چیزی نگفتم یعنی اصلا چی بگم! آرش ادامه داد.

__ پدرم دراومد تا از زیر زبونش حرف بکشم. سرویس کرد تا گفت کجایی! خدا میدونه چه طوری تا اونجا اومدم. بعد تو گوساله بهم میگی می خواستم خبرت کنم؟ اره یکی تو راست میگی کی من!

آرتین فقط نگاهش کرد، تو چشم هاش خیره شدم. موج غم و ناراحتی رو می دیدم که به دیواره پلکش برخورد می کرد اما، سکوتش یعنی حرف واسه گفتن زیاده ولی دیگه نایی واسه بیانیش نیست. احساس کردم جو دیگه زیادی داره مسخره میشه. یکم خودم رو جلو کشیدم و با لحنی که می خواستم شوخ باشه گفتم:

__ ای بابا، این چه حرفایی که دارید بهم میگی! ناسلامتی بعد مدت ها دوباره کنار هم اومدیم. بیخیال دیگه... ارش توام هیس شو!

آرتین غمگین لبخند زد. نگاهم کرد، تاره ای از موهاش روی پیشونیش ریخت.

__ خب بگو بینم خاله پیرزن، دیگه نمیری درس بخونی؟ سرکارت چی؟ راستی تو باشگاهم می رفتی، اونو هنوزم میری؟ یک لحظه هنگ کردم. ابرو هام بالا پرید و با تعجب به صورت غرق آرامشش زل زدم.

__ از کجا میدونی؟ یعنی... یعنی این همه اطلاعات و از کجا آوردی؟

انگار که صورتم برآش بانمک بود، دستش رو جلو آورد. خیره دست هاش شدم، انگار زمان رو دور کنده. دست بزرگ و مردونش جلو اومد و لپم رو آروم کشید.

از برخورد دست گرمش به صورتم داغ کردم! هنوز دستش روی گونم بود که با چشم به آرش که خونسر د خونسر د بود اشاره کرد.

__ مگه میشه از حال شماها بی خبر بمونم؟

اروم دستش پوست لطیفم رو ول کرد و روی میز، جلوی خودش گذاشت.

_ هر وقت به آرش زنگ میزدم حال و روزت و ازش می پرسیدم. دیگه این پسر عمو ت دهنش چفت و بس نداره و با جزئیات آمارت و بهم می داد!

با دهن باز به ارش نگاه کردم که اصلا به روی خودش نیاورد. با تعجب رو کردم سمت آرتین و گفتم:

_ راستش و بخوای اصلا توقع نداشتم! درس که نه سه سالی هست بیخیالش شدم. باشگاهم می رفتم ولی یه مدته که نمیروم. خندید. با اومدن گارسون، چند لحظه تو جام ول خوردم. دروغ چرا واقعا شکه شدم. حتی بیشتر از وقتی که دیدمش. من

فکر می کردم من رو فراموش کرد! چرا آرش بهم نگفت از حال روزم می پرسه!؟

نگاهش کن، پسره کاکنوس این همه من از آرتین می پرسیدم می ترکید یک کلمه بگه اونم جوایای حالم هست؟ نمی دونم چرا ولی از این حرفش حس خوبی بهم دست داد. حسی که تهش به لبخند ریزی تبدیل شد.

با قرار گرفت ظرف غذا از فکر بیرون اومدم. آرتین نوشابه رو جلوم گذاشت و با صدای آرومی خطاب به آرش گفت:

_ همین طوری می خوای با اخم نگاهم کنی؟ یکم از این خاله پیرزن یاد بگیر بین چقدر خانمه! انقدر اخم می کنی چروک میشی، اونوقت اون دختره که اون روز راجبش تو کافی شاپ حرف زدیم بهت نگاه نمیکنه.

آرش که نارنج رو تو دستش گرفته بود با این حرف، اول چشمش گرد شد ولی از زیر میز یک لگدی به پای آرتین زد که بنده خدا صورتش از درد توهم رفت.

_ ببند دهنتو دیو!!

موشکافانه نگاهش کردم و همون طور که چنگالم رو تو دستم تکون می دادم گفتم:

_ کدوم دختر؟

آرش با حرص نصف دیگه نارنج رو بهم داد، ازش گرفتم.

_ این داره چیزشعر میگه گوش نکن! اصلا یه روده راست تو شکم این بشر نیست.

چشم هام رو ریز کردم و با مکث گفتم:

_ چرا حس میکنم یه گندی زدی؟ حالا آرتین هیچ ولی من تورو خیلی خوب می شناسم! می دونم چه دست گل هایی به آب دادی!

آرش چپ چپ نگاهم کرد که خندم گرفت، رو ازش گرفتم و یک قاشق پر برنج رو تو دهنم گذاشتم.

انقدر استرس و هیجان تو این چند ساعت داشتم که گشتم شده بود.

موقع غذا خوردن گاه بی گاه متوجه نگاه های کوتاه آرتین روی خودم می شدم اما، اصلا به روی مبارکم نمی اوردم. برعکس

خوشمم می اومد که نگاهم نمیکنه. شاید اولش دلم نمی خواست چیزی تکرار بشه ولی بخوام نخوام حس های دخترانم به

قوت خودش پابرجا بود و من از نگاه های این مرد، بعد نه سال به خوبی استقبال می کردم.

لحظه ای دلم گرفت، ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من هیچ وقت اون اشتباه رو تکرار نمی کردم! کاش اون موقع به مادرم درباره احساسم نسبت به آرتین نمی گفتم.

کاش هیچ وقت اون روز قهر نمی کردم! من فقط هفده سالم بود و تو حال و هوای یک نوجوان با انواع اقسام فکر و

احساسات بودم! اصلا اون موقع فکر نمی کردم همچین چیزی پیش بیاد...

سرم رو به دو طرف تکون دادم و سعی کردم این افکار مسخره رو که به خاطر گذشته بود رو دور کنم. مهم الانه! مهم الانه که دیگه مثل قبل نیستم! البته، امیدوارم...

هنوز یک وقتایی از دستش دلخور میشم که چرا یک هو همه چیز رو ول کرد و رفت، ولی بعدش به خودم نهیب می زنم و میگم با اون اتفاقی که واسه خانوادش افتاد هر کس دیگه ایم بود می رفت. چند ماه یا حتی چند سال پیش وقتی به دیدار دوبارمون فکر می کردم پیش خودم مجسم می کردم که ازش متنفرم و نمی خوام ببینمش. ولی همین دیروز بهم ثابت شد همش چرت و پرت!

نگاه غمگینی رو چند لحظه بهش انداختم، حواسش نبود و داشت با غذاش ور می رفت. چقدر خوبه که خیلی چیزارو نمیدونه... حتی درمورد اون کار احمقانه من...

لیوانم رو برداشتم و با احتیاط نوشابم رو داخلش خالی کردم.

_ راستی کارخونت چی شد فروختی؟

آرتین با یکم مکث، سرش رو بالا آورد و جواب آرش رو داد.

_ راستش نه. به چند نفر سپردم ولی معلوم نیست.

_ با این که دلم اصلا راضی نیست منم به چندتا از دوستانم گفتم. شاید فرجی شد هیچ کس اون خراب شده رو ازت نخرید مام دلمون خنک شه!

آرتین فقط به لبخند زدن و یک تشکر کوتاه بسنده کرد و مشغول غذاش شد. واسم عجیب بود که زیاد حرف نمیزنه، یادم قبلا بیشتر صحبت می کرد. لیوانم رو نزدیک لبم بردم و مقداری ازش خوردم. طعمش و شیرینی خاصی که داشت باعث شد زودتر فشارم به حالت نرمال برگرده. لیوانم رو سر جاش گذاشتم.

قاشقم رو دوباره به دست گرفتم و سعی کردم جلوی خودم رو بابت این سوال بگیرم و نپرسم "دیگه نمی خوی برگردی؟" اما، از جوابش می ترسیدم، نمی دونم چرا! انقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره قفل دهنم باز شد.

_ آرتین، میشه سوال بپرسم؟

نگاهش رو غذا گرفت، مهربون نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که آرش مثل اورانگوتان پرید وسط و گفت:

_ نه! دختر نباید ادم سر غذا حرف بزنه! نشینیدی میگن باعث هزاریکی مرض میشه؟ تازه اون دنیام خدا داغ میذارت.

آرتین چپ چپ نگاهش کرد و سرش رو چرخوند سمت من و لب زد.

_ این زیاد زر میزنه، پپرس.

دستی به دور لبم کشیدم و یک دستمال کاغذی برداشتم.

_ خب راستش می خواستم بپرسم تو اگه کارخونت رو بفروشی...

یکم مکث کردم، نگاهم رو به دستمال مچاله شده دستم انداختم و از چشم های نافذش فرار کردم.

_ دیگه بر نمیگردی ایران؟

سکوت کرد، صدای نفسش رو که آه مانند بیرون فرستاد رو شنیدم. سرم رو بالا کشیدم و بهش چشم دوختم. انگار داشت فکر می کرد چی باید بگه. ناخودآگاه از گوشه چشم دیدم آرش مشتاق نگاهش میکنه.

_ خانوادم ایران خاک شدن، مگه میشه دیدن اونا نیام؟ بعدشم...

اینبار مستقیم به من و آرش اشاره کرد و آروم ادامه داد.

_ مگه میشه دیدن شماها نیام؟

از حرفش ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم. حس بهتری بهم دست داد. سرم رو با غذا گرم کردم و دیگه چیزی نگفتم.

تا آخر غذا خوردنمون حواسم بهش بود و یواشکی نگاهش می کردم.

بعد غذا سه تایی پایین اومدیم که آرش اجازه نداد آرتین حساب کنه و قبل اینکه کاری کنه، آرتین رو هول داد بیرون

رستوران، منم شوت کرد بیرون و گفت برم پیش آرتین و چهارچشمی مراقب باشم که غیب نشه!

با خنده سری تکون دادم بیرون رفتم.

نگاهم رو بهش انداختم که پشت بهم ایستاده بود و هیکلش رو تو این لباس جذب مشکی به نمایش گذاشته بود.

دوتا دستش رو داخل جیبش فرو کرد و به سنگ جلوی پاش لگدی زد. با نگاهم مسیر سنگ رو تا موقع ای که از حرکت

وایسه دنبال کردم. نفس عمیقی کشیدم. آفتاب درست بالای سرمون بود و کمی گرم!

کیفم رو بیشتر به خودم فشار دادم. جلوتر رفتم که با شنیدن صدای پاهام برگشت و بهم نگاه کرد.

_ توقع داشتم با سنگ شیشه بشکنی!

خندید و سری تکون داد، کنار ایستادم، میزون یک سر و گردن از من بلند تر بود. حتی با وجود کفش های پاشنه بلندم.

_ دیگه بچه نیستم شیشه ملت رو بشکونم. ولی می تونم بزمن تو سر آرش!

خندیدم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

_ حق داری یه وقتایی منم دوست دارم با سنگ که خوبه، با آجر بزمنش!

آرتین خواست چیزی بگه که خود حلال زادش رسید و با حرص و لحن بانمکی لب زد.

_ نه که تاحالا سرم رو نشکوندی؟ همین چند وقت پیش بود من بدبخت رو به بیگاری کشیدید!

دستم رو به کمرم زدم و با اخم گفتم:

_ به من چه! سارا زد تو سرت، مگه من زدم؟

آرتین تو سکوت و با چشم های مشتاق نگاهمون می کرد. آرش همون طور که سویچ ماشین رو در می آورد خیلی ریلکس

گفت:

_ خواهرت با جارو زد توام با دمپایی زدی! یادته؟

یکم فکر کردم، یادم نمی اومد! وقتی دید چیزی نمیگم و مشخصه یادم نیست با لبخند سمت آرتین چرخید و دست به

سینه گفت:

_ تو که یادته؟ باغ خاتون...درختای سیب!

آرتین یکم چشم هاش رو ریز کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه ابروهایش از هم باز شد.

با دست بهم اشاره کرد و لب زد.

_ همون درختی که ازش می رفتیم بالا سیب میکنیم؟ اون باغ بزرگه که واسه همسایه مامانت اینا بود! درسته؟

آرش بشکنی زد.

_ آ ماشالله دیدی چه خوب یادشه!

یک چیزایی یادم می اومد با شک گفتم:

_ بینم همون باغی رو نمیگید که یواشکی می رفتیم سیب هاش رو می کنیم و می خوردیم؟

آرش به ماشین تکیه داد، من و آرتین جلوش ایستاده بودم. دستش رو روی سقف گذاشت و گفت:

_ ایول داره یادت میاد یکم دیگه فکر کن.

یکم فکر کردم، شونه بالا انداختم و لب زدم.

_ زیاد یادم نیست!

اخم ریزی کرد.

_ اره خب نبایدم یادت بیاد! ولی بزار واست یادآوری کنم که چقدر تو شومی. هر جا تو بودی یه بلایی سر من اومده.

دمپایت رو پرت کردی که به سیب بخوره ولی از اون جایی که نشون گیریت حرف نداره صاف خورد تو سر من! منم رو

درخت بودم و افتادم زمین دستم شکست! یادته؟

تا گفت دستم شکست دوزاریم افتاد. دهنم رو یک متر باز کردم و با دوتا دستم بهش اشاره کردم و با صدای بلند و هیجان

زده ای گفتم:

_ آهان! یادم اومد. اخ یادش بخیر چقدر خوشگذشت. چقدر سیب میخوردیم!

_ زهرمارو خوشگذشت من ناقص شدم تو ذوق میکنی؟

_ به من چه! می خواستی تو مسیر پرتاب دمپایی من نباشی!

آرش پر حرص نگاهم کرد که زبونم رو واسش درآورد.

اینبار ارتین با لحن بامزه ای گفت:

_ نه داداش تقصیر صدف نبود اگه افتادی آه اون صاحب خونه بود که گرفت، وگرنه تو توبالا رفتن از درخت به میمون

گفتی زکی!

آرش با حرص، صاف ایستاد و همون طور که بالای لباسش رو درست می کرد جواب داد.

_ شماهام که هویچ! من نمیدونم چرا آهش فقط من و گرفت؟ شما چی؟

آرتین بالبخند محوی جواب داد.

_ بعضیا جواب کاراشون و همین دنیا میبین شاید من و صدفم اون دنیا جواب پس دادیم تو حرص نخور ضرر داره برات...

آرش چشم هاش رو ریز کرد. همون طور که سوئیچ ماشین رو بین انگشتاش فشار میداد با لحن مرموزی گفت:

_ حس میکنم مجازاتی که خدا براتون در نظر گرفته رو بدونم!

بعد یکهو انگار که از تصورش ذوق کرده باشه نیشش شل شد و صاف ایستاد.

_ به حق علی خدا اون دنیا به شکل سیب درتون بیاره بعد یه کرم بفرسته بخورتون! ای خدا مصلحت و بزرگیت رو شکر

اصلا مو به تن آدم سیخ میشه! اصلا عذاب های جهنم یکی دوتا نیست، بدترینش همین کرم ست که بیاد بخورتون!

با شنیدن این حرفش چنان زدم زیر خنده حتی آرتینم ترکید. عوضش آرش وقتی خنده هامون رو دید فقط زیر لب غر غر می کرد.

_ مردشورتون رو ببرن، سوار شید، سوارشید که به خدا اعصاب ندارم با ماشین از روتون رد میشم. هرچی بدبختی و مصیبت بود سر من میاوردن عذاب الهیش واسه من بدبخته. ای خدا بزنه جفتون سیب شید منم بیرمتون بدم خر بخوره! _ کجا؟

آرش در سمت راننده رو باز کرد و همون طور که دستش رو روی سقف میذاشت، نگاهی به آرتین انداخت. _ بین از الان به خانواده زنگ بزن بگو اینا منو گروگان گرفتن چون تا شب باید بیرون بمونیم، بهونه و چرت و پرت بگی میکنم صندوق عقب! الانم میریم من به این لیدی مون بستنی بدم! شاید دلم سوخت یه فکریم به حال تو کردم! آرتین با تعجب سرش رو سمت من چرخوند و نگاهش با نگاهم گره خورد. ناخودآگاه به موهاش که یکم به خاطر وزش نسیم تکون می خورد خیره شدم. یک قدم جلو اومد و انگشت اشارش رو سمتم گرفت. برای یک لحظه صحنه ای بچگی یادم اومد، وقتایی که از من و آیدا جواب میخواست. وقتایی که کار بد می کردیم! چشم هاش رو ریز می کرد و با دقت بهمون زل میزد. لعنتی هر حرکتش من رو فرو میبره تو گذشته...

_ تو با این همه غذایی که خوردی جا برای بستنی داری؟ واقعا می تونی بخوری!؟

از دیدن قیافه متعجب و چشم های گردش لبخندی بهش زدم.

_ خب راستش...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. ذاتا ادم شکمویی نیستم ولی خب یه عادت و یک تفریح خونه خراب کن دارم اونم بستنیه! عاشق اینم بعد غذا بستنی بخورم. نمیدونم چرا انقدر خوشم میاد. یک وقتایی انقدر غذا میخورم که حس می کنم چیزی تا انفجارم نمونده ولی همین که بحث بستنی میشه ها دین و ایمان نمیشناسم. تو معدم باید واسش جا خالی شه! _ آرتین داداش، ایشون معدش طبقه بندی اصلا! یه بخشش واسه غذاست طبقه بعدی واسه آب و نوشیدنیه. انتهای راهرو دست راست هم میخوره به پوفک و چیپس! حالا شما از راهرو سمت چپت برو بالا میخوری به مخزن بستنی که خالیه! نگاه متعجب آرتین هنوز روی صورتم بود که بدون این که نگاهش کنم، سرچرخوندم سمت آرش و کیفم رو بالا اوردم و با چند قدم خودم رو بهش رسوندم.

_ زهرمار، کثافت منو مسخره میکنی؟

کیفم رو بالا تر اوردم و کوبیدم رو شونش. دستش رو بالا آورد و همون طور که میخندید، کیفم رو گرفت و پرت کرد طرف آرتین! آرتینم سریع به خودش اومد و رو هوا کیف بیچارم رو ازش گرفت.

_ عه عه! دختر مگه از دهات اومدی؟ خب مگه دروغ میگم؟ تو طبقه بندی شده نیستی؟! اصلا مگه باشگاه نمیری که

سیکس پک درست کنی واسه خودت؟ خب معدتم طبقه بندی میشه دیگه! الان دقیقا سه طبقه دو واحديه!

چشم هام از مثالی که زد گرد شد، حس می کردم الان منفجر میشم!

خواستم جیغی سرش بکشم که آرتین فوری اومد وسطمون و همون طور که آرش رو سوار ماشین می کرد با خنده ای که اصلا نمیتونست کنترل کنه گفت:

_ آقا تا همدیگه رو کتک نزدیک بهتره بریم! آرش بشین روشن کن. صدف...

در ماشین رو بست، روبه روم ایستاد. لبخندی بهم زد و کیفم رو بهم برگردوند. با خنده لب زد.

_ سوار شو بریم مخزن بستنیت رو پر کنیم!

لبم رو به دندون گرفتم از پشت پنجره به آرش فحش دادم. سوار ماشین شدیم و اولین بستنی فروشی نگه داشتیم. از این

مغازه ها که بیرونش بستنی قیفی میفروختن و داخلش بستنی میوه ای بود. آرش ماشین رو درست جلوی در نگه داشت

آرش دستش رو پشت صندلی گذاشت و چرخید سمت من، با اخم نگاهش کردم که با لحن بانمکی گفت:

_ مادمازل چی بخرم برات؟ شاتوت یا هلو؟

_ زهرمار بخر، زهرمار!

خندید، حتی صدای خنده آرتینم که سعی می کرد بلند نشه به گوشم رسید.

از ماشین پیاده شدم که آرتینم پیاده شد، آرش از پنجره بهم نگاه کرد. همون طوری که شالم رو صاف می کردم با حرص

گفتم:

_ چی سفارش بدم؟

آرتین جلوی ماشین به کاپوت تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد. آرشم دوتا دستش رو روی لبه پنجره گذاشت و مثل این

بچه های لوس سرش رو کج کرد.

_ عزیزم عرضم به حضورت...

با دستش بینیش رو کمی خاروند و ادامه داد.

_ ما معدومون طبقه بندی نیست رسما یه بشکه داریم که همه چیو میریزیم توش، الان این بشکه پره پره! واسه تو طبقه

داره و باید پرش کنی. برو هرچی میخوای بگیر بیا دیگه نشینیم اینجا، فرصت نمیشه بریم بگردیم!

با شنیدن حرفش سمتش خیز برداشتم تا دوباره بزنمش که مثل فرفره سرش رو برد پایین و شیشه ماشین رو بالا فرستاد.

یکم نگاهش کردم که دوسانت کلا اومد بالا و نگاهم کرد. عین این موش های زیر زمینی هستن از تو سوراخ هاشون

بیرون رو نگاه می کنن!

از قیافش خندم گرفت، پشت بهش کردم. بعد خرید بستنی های مورعلاقم برگشتم. آرش همچنان پشت فرمون بود و

آرتین با دیدن من صاف ایستاد، نگاهی به دستم انداخت.

_ خریداتو کردی؟ چیز دیگه ای نموند؟ نمیخوای برای پارکینگت چیزی بخری؟

چند قدم جلو اومدم و با حرص گفتم:

_ تمام بستنی هارو میکنم تو چشمت، که پارکینگ دیدی جیغ بزنی...

به حرفم خندید و جوابی نداد. آرتین که نگاهش نشون می داد منتظره تا یک چیزی بگه، با ساکت شدن ما دوتا فوری به

پارک اشاره کرد و گفت:

_ بریم یه چند دقیقه بشینیم اونجا تا صدف بستنیش رو بخوره.

آرش نگاه متفکری بهمون انداخت و سری به معنی باشه تکون داد. ماشین رو کمی جلوتر برد و جای مناسبی پارک کرد.

نایلون بستنیم رو با دست بلند کردم و خودم رو به آرتین رسوندم. با سری افتاده و البته کمی انتظار واسه رسیدن آرش هر

سه تایی تو آلاچیقی که بهمون نزدیک بود رفتیم و روی صندلی های مدل قارچش نشستیم. من که دیگه طاقت نداشتم واسه بستنیم صبر کنم بدون توجه به اونا، در ظرفم رو باز کردم. نگاه مشتاقم رو روی این خوشمزه های گوگولی انداختم. آرتین که با اون چشم های گرد و با نمکش به منی که بی طاقت در ظرف رو باز کردم نگاه می کرد، تک به تک حرکاتم از نگاه مشتاقش در امان نبود، ولی چهره آرش شبیه اینایی بود که دارن به یک آدم فضایی نگاه می کنن!

قاشق پلاستیکی رو برداشتم یک بخش گنده از بستنی رو جدا کردم. بوی خوشش رو با بستن چشم هام چند لحظه ای استنشام کردم و بعد با ولع زیاد شروع به خوردن کردم.

_ میگم طبیعیه؟

قاشقم رو پایین اوردم و دوباره از بستنی پرش کردم، همزمان نگاه کوتاهی به آرش انداختم. روی زانوهایش یکم خم شده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

_ چی؟ چی طبیعیه؟

آب گلوش رو قورت داد. با انگشت به ظرف اشاره کرد و گفت:

_ اینکه از الان و یار کردی! معمولاً از ماه دوم به بعد و یار نمی کنن؟

چپ چپ نگاهش کردم که آرتین، دستش رو پشت گرد آرش برد و کویید تو گردنش!

_ انقدر اذیتش نکن کپک، مگه مرض داری؟ صدف از بچگی بستنی دوست داشت، یادته یه دفعه سر بستنی عروسکیش تمام موهاشو کند؟

آرش سرش رو کج کرد و همون طور که با دستش گردنش رو ماساژ می داد کمرش رو صاف کرد. دستی به موهای پرپشتش کشید و با حرص لب زد.

_ والا دستم رو که شکسته، غرقم کرده موهامم کنده والا کلکسیون دارم از بلاهایی که سرم آورده. البته مدرکم دارم، بزمن به تخته هر غلطی ما تو بچگی می کردیم نم ازمون عکس می گرفت!

یهو آرتین بلند خندید و لب زد.

_ هنوز اون عکسه که دامن تنت کردن رو داری؟ همونی که بعد از خت...

آرش لبش رو گاز گرفت و قبل از این که آرتین جملش رو کامل کنه پرید سمتش و با دست هاش جلوی دهنش رو گرفت. من که دوزاریم افتاده بود می خواسم به روی خودم نیاورم ولی داشتم می ترکیدم.

_ دو دقیقه لال شو بذار از سکوت لذت ببریم! نگاه هوا چقدر کثیفه؟ عمراً تو امریکا هوا به این اشغالی گیرت بیاد. دو دقیقه خفه شو که آبروم و بردی... رفتی امریکا کلا فرهنگ مارو از یاد بردی، این چیزارو که ذکر نمی کنن!

آرتین ابرو بالا انداخت و زیر لب میخندید ولی ساکت شد. لبخندم کش اومد و همون طور که چهارمین قاشقم رو پر می کردم گفتم:

_ اخ آرش هوس کردم شب یه سر پیام خوتون به مامانت بگم اون البوم قهوه ای رو بیاره یادی از خاطرات گذشته کنیم.

آرش چپ چپ نگاهم کرد، از دیدن نگاه پر از حرصش زبونی واسش دراوردم که گوشه آرتین زنگ خورد، اولش توجهی نکرد و بازدن دکمه قرمزی که من از این زاویه دیدم، تماس رو قطع کرد ولی یارو هرکی بود ول کن نبود. دوباره زنگ زد، انقدر زنگ زد که یک هو آرش سمتش چرخید و با لحن شاکی گفت:

_ جواب بده شاید بچت رو گاز مونده! شایدم یه خری پیدا شده اون کارخونه دربه داغونت رو می خواد! قاشقم رو تو دهنم چرخوندم و اخرین محتویاتش رو خوردم. آرتین گوشیش رو نگاه کرد و با اخم گفت: _ نمیدونم کیه، شمارش ناآشناست. از صبح هزار بار زنگ زده. چندبار جواب دادم ولی چیزی نگفت. فکر کنم مزاحمه. بزار انقدر زنگ بزنه تا خسته شه...

آرش به ستون کنار تکیه داد، با خنده دستی به لبش کشید و با لحن شیطونی گفت:

_ حتما فهمیده مجردی و می خوای بری خارج می خواد مختو بزنه! ببین گول اینارو نخوریا، هر وقت خواستی ازدواج کنی به خودم بگو، مرد نیستم اگه نگیرمت. یه مراسم ازدواج برات میگیرم همه کف کنن ماه عسلم میریم همون امریکا... زدم زیر خنده که آرتین فحشی به آرش داد که بیشتر باعث خندم شد. با زنگ خوردن دوباره گوشیش، کلافه خواست گوشه رو خاموش کنه که دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

_ قطع نکن، یه بار دیگه جواب بده اگه چیزی نگفت بعد بلاکش کن! این که اعصاب خوردی نداره.

یکم نگاهم کرد و با مکث دست برد سمت گوشه تا خواست دکمه اتصال رو بزنه آرش مثل این همزن برقی گوشه رو ازش گرفت و دکمه اتصال رو زد.

چنان گوشه رو از دستش قاپید که آرتین بیچاره هنگ موند! و فقط با ابروهای بالا پریده به وحشی بازی آرش چشم دوخت. آرش خیلی خونسرد صداس رو یکم کلفت کرد و به ستون تکیه داد و با چشمک به آرتین جواب داد.

_ الو؟

یکم مکث کرد، انگار صدایی از اونور شنیده نشد. یک قاشق دیگه از بستنیم رو خوردم که آرتین خواست گوشه رو از آرش بگیره.

_ بده بلاکش کنم، جواب نمیده. مزاحمه!

اما آرش خودش رو عقب کشید و گفت:

_ هی یارو کری که جواب میدم نمیفهمی و خفه میشی؟ یا لالی که جواب میدم حرف نمیزنی؟

سرم رو پایین اوردم تا ببینم چقدر از بستنی نازنینیم مونده که صدای آرش دوباره به گوشم رسید.

_ عه، پس لال نیستی؟ ایول خوشم اومد. کی هستی حالا؟ زرتو میزنی یا من...

یک هو ساکت شد. سر بلند کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم. کم کم اخم هاش درهم شد و به آرتین نگاه کرد.

_ من و از کجا میشناسی؟ اصلا کی هستی!؟

یکم به سمت جلو خم شدم. آرتین با اخم یواش پرسید "چی میگه؟" اما، آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد بدون هیچ حرفی گوشه رو سمت آرتین گرفت.

_ باتو کار داره.

آرتین با تعجب دستش رو جلو برد و با مکث گوشه رو ازش گرفت. از این فاصله ناخودآگاه به شماره گیرنده که زیادم معلوم نبود خیره شدم. با مکث و دودلی گوشه رو به گوشش چسبوند و درحالی که به آرش نگاه می کرد با صدای گرفته ای لب زد.

_ بفرمایید...

سکوت شد، بیخیال بستنیم شدم و زل زده بهش، قیافه آرش کمی بهم ریخته و عصبی به نظر می رسید نمی دونم چرا نگرانی سر زده به سراغم اومد و من رو گرفتار خودش کرد. رفته رفته چهره آرتین به قرمزی گرایید و دست هاش مشت شد.

_ تو کی هستی؟

با صدای عصبی آرتین نگاهم رو از آرش گرفتم. ناخودآگاه با بلند شدنش منم از جام بلند شدم. علاوه بر نگرانی ترس بدی به دلم چنگ زد. بی توجه به ظرف بستنی که از روی پام به زمین افتاد فقط نگاهم زوم شد رو اون!

_ چرا گو*ه می خوری؟ چی میگی اصلا! مثل آدم حرف بزن بینم کی هستی؟

نمیدونم چرا ولی از صدای بلند و عصییش ترسیدم. رگ های گردنش کم کم بیرون زد و خیلی زود دیدم که چشم های قشنگ و آرومش طوفانی شد.

آرش که با نگاه نگران و اخم های توهمش تا الان فقط نظاره گر بود با خیز کوتاهی بلند شد، خواست گوشی رو ازش بگیره ولی آرتین دستش رو به حالت صبر کن بالا آورد.

حس می کردم صدای نفس هاش زیادی بلنده و داره برای نفس کشیدن تو این مکان باز تقلا می کنه!

نگاه سرخ رنگش چند لحظه به من افتاد. حس می کردم اونی که پشت تلفن چیزی بیشتر از یک مزاحمه... مزاحمی که تا این حد این پسر آروم رو عصبی کرده.

_ داری زر میزنی...داری دروغ میگی...

از دادش چنان برق از سرم پرید که ناخودآگاه هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

آرش دیگه طاقت نیاورد، خواست گوشی رو ازش بگیره ولی تو ثانیه اخر حالتی مثل سرگیجه به آرتین دست داد و گوشی از دستش افتاد شکست. به وضوح دیدم رنگش پرید...دیدم چشم هاش تار شد...دیدم نم اشک روی گوشه چشمش نشست!

خدایا چی شد یکهو؟ اون کی بود پشت گوشی؟ طاقت نیاوردم و سمتش رفتم، می خواستم دستش رو بگیرم اما، عقب رفت. حتی دست آرشم پس زد. نگاه نگران آرش زوم بود رو چشمای تر شدش.

_ خوبم، خوبم چیزی نیست...چیزی نیست...

صداش اصلا درنمیومد! تو همین یذره صوت انقدر غم و بغض بود که شک داشتم اصلا متعلق به آرتین باشه! بی تابانه جلو رفتم.

_ نه خوب نیستی، یه هو چی شد؟ کی بود پشت گوشی؟

با دستش سرش رو گرفت و فشارش داد. چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید. آرش از پشت کمرش رو گرفت و مجبورش کرد بشینه.

_ حرف بزن آرتین کدوم پدر*سگی بهت زنگ زد این طوری شدی؟

با دستش پیشونیش رو فشار داد و آروم گفت:

_ ن..نمیدونم!

_ خب چی گفت؟ چه زری زد این طوری بهم ریختی! یه چیزی بگو داری سکنم میدی الاغ...

نگاه بارون زدش رو حس می کردم. به جای دیگه ای زل زد و ساکت شد. چرا این اخلاقش رو عوض نکرده؟ با ناراحتی بهش نگاه کردم، خم شدم و از روی زمین گوشی و باتریش رو برداشتم. باتری رو سریع جا زدم و به امید اینکه گوشیش روشن شه تا با اون شماره تماس بگیرم، دکمه بغلش رو فشار دادم ولی روشن نشد.

_ لعنتی!

با حرص گوشی رو بین انگشتام فشار دادم که دست لرزونش جلو اومد، اون دستگاه داغون رو ازم گرفت و به صفحه شکستش نگاهی انداخت. نفس های نامنظمش و اون چشم های غمگینش داشت من رو می کشت. حالش بد بود حس می کردم اتفاق خیلی بدی افتاده یا داره میوفته، حس می داشتم که درونم فریاد میزد و می گفت "کلی اتفاق شوم در پیش داریم" خواستم کنارش بشینم، دلم میخواست دلداریش بدم. دلم می خواست، دل نفهمم باز می خواست بهش یادآوری کنه من هستم. بهم توجه کن!

ولی وقتی بی هوا بلند شد، اهی کشیدم، بازم همراهی من و دل مظلومم رو رد می کرد، درست مثل نه سال پیش.. آرشم همراهش بلند شد و خواست بازوش رو بگیره که با صدای آرتین مکث کرد.

_ من و بیخشید باید برم. بابت امروز ممنون.

آرش اخمی کرد و مچ دستش رو گرفت، خودم رو کنار کشیدم و نگاهشون کردم.

_ کجا؟! با این حالت نمیذارم بری، دو دقیقه بشین بینم چیشد اصلا، این مرتیکه چی گفت...

آرتین چشم هاش رو چند لحظه بست، چرخید و بهش زل زد. شاید اون غمی که من تو چشم هاش دیدم رو آرشم دید چون چشم هاش گرد شد و ناخودآگاه دستش رو آروم ول کرد.

_ می خوام تنها باشم، تو رو خدا ولم کن! ولم کن...

_ خب بزار برسونمت! هر جا بخوای میبرمت!

_ نه... صدف و بیر خونه من جایی ندارم که بخوام برم...

این و گفت و با قدم هایی که من هر لحظه منتظر سقوط صاحبش بودم ازمون دور شد. از همین دورم حال زارش مشخص بود، هر کسی می دیدش می فهمید کمرش شکسته! ماتم برده بود و گیج بودم، تا زمانی که سوار تاکسی بشه و بره نگاهش کردیم. کنار آرش ایستادم، چنگی به موهاش زد و با حالت کلافه ای به دستش کوبید و "لعنتی" زیر لب گفت. نگران به جای خالیش نگاه کردم. زیر لب زمزمه وار گفتم:

_ چیشده اخه!

چرخیدم سمت آرشی که کلافه نفس می کشید و با خودش زیر لب حرف میزد. اصلا نمی دونستم چی میگه!

بازوش رو کشیدم و بهش خیره شدم.

_ کی بود پشت گوشی هان؟ باهاش حرف زدی چی گفت؟

برگشت و به چشمای مضطربم نگاه کرد.

_ نمیدونم به خدا صدف!

عصبی دستش رو کشیدم.

_ صداس و نشناختی؟ تو که نمی دونی یارو کی بود و چرا گوشی و به آرتین دادی؟

آرش کلافه دستش رو از دستم بیرون کشید و جلوم ایستاد، نفس های بلندش من رو کلافه تر می کرد. به چشماش که تردید و نگرانی رو داد میزد چشم دوختم و منتظر یک کلمه حرف از طرفش بودم.

_ نمیدونم اگه می دونستم فکر می کردی گوشه و می دادم بهش؟ یارو پشت گوشه بهم گفت که من و میشناسه و حتی اسم پدر و مادرم و اینکه الان خونه ما مراسم ختم انعام گرفتیم هم میدونست! یه جوری حرف میزد انگار میدونه لباس زیرم چه رنگیه! لحنش ترسناک بود. فکر کردم شاید مزاحمه ولی یه طوری حرف میزد انگار از آینده و زیر و بم زندگیمون خبر داره...

با چشم های گرد شده صورت آشفته اش نگاه کردم.

این دیگه از کجا پیداش شد، ساکت شدم و دستم کنار بدنم افتاد. چیزی به ذهنم نمیرسید چی باید می گفتم؟ اصلا این یارو کی بود؟ چرا باید آرش و میشناسه؟ گیج و منگ چند لحظه چشم هام رو بهم فشردم، نگرانی بدی به دلم راه پیدا کرده بود. همش حس می کردم قراره یک اتفاق بدی بیوفته. سرم رو بالا آوردم، آرش عصبی روی یکی از صندلی ها نشست و به فکر فرو رفت.

قدمی سمتش برداشتم و اروم گفتم:

_ نگرانشم، ای کاش باهاش میرفتیم.

_ دیدی حالش و که! بعدم گیرم باهاش می رفتیم تو یادت رفته از اینایی که جونش به لب برسه ام حرف نمیزنه؟ کثافت وقتی ایران اومد به ما خبر نداد بعد توقع داری الان حرف بزنه؟ دل خوشه! این موضوع هرچی که بود داغونش کرد. به همش ریخت! حتی منم بهم ریخت اون یارو پشت گوشه شبیه یه مزاحمی که شانسی یه شماره رو بگیره و زر زر کنه نبود، امیدوارم موضوع پیچیده ای پیش نیاد!

بعد چنگی به موهای بهم ریختش زد و به زانوهایش کوبید.

_ یه چندساعت دیگه بهش زنگ میزنم. بهتره بریم. تورو میسونم خونه بعد میریم شرکت...

نگاه ناراحتم رو به ساعت انداختم، تازه نزدیک چهار بود و ما قرار بود تا هشت با آرتین بچرخیم! اصلا فکرش رو نمی کردم یک تلفن مسخره همه چیز رو خراب کنه. با دمغی تمام برگشتم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم. نگاهم به زمین افتاد که ظرف بستنیم چپه شده و محتواش همه جا پخش شده.

چنگی به کیفم زدم و تو بغلم فشار دادم و کنار آرش ایستادم. اروم گفتم:

_ جریان این تلفن های مشکوک داره زیادی میشه...

چند ثانیه مکث و سر جاش ایستاد، به صورت نگرانم موشکافانه نظر کرد و اروم پرسید.

_ چیزی شده من بی خبرم؟

دست به سینه به ستون تکیه دادم و شمرده شمرده در حالی که یکم مردد بودم واسه گفتن این حرف، لب زدم.

_ بابام، مشکوک میزنه. دیروز من رفتم سوپری خرید وقتی برگشتم جلوی در با تلفن صحبت می کرد و داد و بی داد و فحش کشی راه انداخته بود. مدام سر یکی هوار می کشید که چرا پیداش نکردی! کجاست و از این طور حرفا! این حرفش زیاد مهم نیست چیزی که من رو نگران کرد، تهدید هاش پشت گوشه بود. نگاهم رو به نقطه کوری انداختم و زمزمه وار لب زدم.

_ خیلی ناجور طرف رو تهدید می کرد، تاحالا تو این همه سال حتی یک بارم ندیده بودم این طوری صحبت کنه یا کسی رو تهدید کنه، اونم تهدید به مرگ و نابودی خانواده طرف!

به چشم های متعجب و اخم های توهمش نگاه کردم و ادامه دادم.

_ این به نظر تو مشکوک تر نیست؟ تو شرکت اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟ بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد و آروم گفت:

_ نه چیزی نشده، تا جایی که من خبر دارم همه چی روال عادی خودش رو طی می کنه...

پوف کلافه ای کشیدم، هیچ چیز این معادلات درست نیست، نه بابا و نه حتی آرتین! شاید این موضوع ها اصلا بهم ربط نداشته باشه ولی عجیب امروز احساس مسخره ای دارم.

احساسی که مثل خبر از یک طوفان بزرگ میده، طوفانی که شاید هممون رو درگیر خودش کنه... با قدم های بلند از پارک خارج شدیم و مستقیم سمت ماشین رفتیم.

تمام فکر و ذهنم داغون و مخشوش شده بود و نمی تونستم چهره نگران و ناراحت آرتین رو از جلوی چشم هام کنار بزنم. انگار یک فیلم پلی شده و تو یک صحنه استوپ کرده. در ماشین رو باز کردم، از حجم گرمایی که به خاطر برخورد آفتاب به سقف ماشین به صورتم برخورد کرد لحظه ای حالم بد شد. واسه سوار شدن مکث کردم که آرش زودتر نشست و کولر ماشین رو روشن کرد. وقتی چند ثانیه گذشت منم سوار شدم و در ماشین رو آروم بستم.

آرش هیچ حرفی نزد، ساکت فقط به جلو خیره شده و فکرش جای دیگه ای در حال جولان دادن بود. دستش رو لبه پنجره گذاشت و انگشت های دستش مدام تو موهاش در حاله رژه رفتن. شیشه رو کمی پایین دادم تا هوای داخل ماشین یکم عوض شه.

چشم های خستم رو روی هم فشار دادم، دلم می خواست به آرش بگم بهش زنگ بزنه ولی گوشیش جلوی خودمون شکست. شک ندارم الان خاموشه و با اون چیزی که من ازش میشناسم، حالا حالا ها قصد نداره گوشی رو درست کنه. دست بردم سمت کیفم و گوشیم رو بیرون آوردم.

پیامی از طرف سارا داشتم، بی حوصله با سرانگشت های دستم، روی اسمش رو فشار دادم که پیامش باز شد.

" سلام مجدد خانم پسر ندیده، خبری ازت نیست امیدوارم بهت حسابی خوش بگذره چون اینور همه چیز خیلی مسخرست. خواستی بیای خونه برام پفک بگیر بدجور یهویی دلم خواست "

با ناراحتی گوشیم رو تو کیفم چپوندم به بیرون زل زدم. داشت خوش میگذشت ولی خراب شد!

اون مزاحم لعنتی همه چی رو خراب کرد. به آرش نگاه کردم و آروم زمزمه وار گفتم:

_ به سوپری نگه دار.

بدون این که نگاهم کنه، دستش رو از روی پنجره برداشت و "باشه" ای زیر لب گفت. نزدیک ترین مغازه نگه داشت که

بی حوصله پیاده شدم، اولین پفکی که به چشمم خورد رو برداشتم و رفتم داخل و جلوی فروشنده گذاشتم. حالم بد بود

درست ولی نمی تونستم واسه عزیزدلم چیزی که هوس کرده رو تهیه نکنم.

هیچ کس تو دنیا مثل سارا برام با ارزش نیست.

همدم در دامه...همدم زخم هامه...همدم و شونه گریه هامه...

با حساب کردن تنها خریدم، از مغازه بیرون اومدم که دیدم آرش گوشیش رو مدام تو دست میگیره و دم گوشش نگه می داره. نایلون رو تو دستم فشار دادم و به قدم هام سرعت بخشیدم. نگاهم رو بالاتر کشیدم و به چشم هاش خیره شدم. منتظر بودم حداقل بعد این همه شماره گرفتن یک الو ازش بشنوم. اما، هربار ناامید گوشی رو پایین می آورد و به صفحش خیره میشد. داخل ماشین نشستم و آروم گفتم:

_ چی شد؟! جواب نمیده، نه؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد، با دستش فرمون رو فشار داد و به چشم هام خیره شد.

_ نه خاموشه، تا شب صبر می کنم اگه جواب نداد به خالهش یا پیمان زنگ میزنم.

_ اگه زنگ زدی به منم خبرش و بده.

سری به معنی باشه تکون داد. خواست ماشین رو روشن که یک هو انگار چیزی یادش اومده باشه سمتم چرخید و زل زد به نایلون تو دستم.

_ بینم اصلا تو خریدت و کردی؟

سری به معنی آره تکون دادم و همزمان پفکی که خریده بودم رو نشونش داد.

_ یدونه پفک خریدم واسه سارا، چیز دیگه ای نگرفتم.

بی حال لبخندی زد.

_ نکنه اونم ویار کرده؟

بی حوصله و ناراحت بود و سعی می کرد بازم شوخی کنه. "نوچی" زیر لب گفتم و سری از روی تاسف تکون دادم.

_ حوصله ندارم کم چرت و پرت بگو!

هیچی نگفت، خودشم حوصله نداشت نمی دونم با چه انگیزه ای بازم شوخی می کرد. سرم رو به پشتی صندلیم تکیه دادم و آب گلوم رو قورت دادم. دلم میخواست از آرش بخوام بازم باهاش تماس بگیره، بلکه این نگرانی های مسخره از بین بره و بتونم افکارم رو جمع کنم. ولی مطمئنم فایده نداره!

نمی تونستم رو قدم هام کنترل داشته باشم. سست بود و شکننده... اصلا حالیم نبود ساعت چنده و من کجا از ماشین پیاده شدم. حتی یادم نیست کرایه رو دادم یا نه!

فقط میدونم ساعت باید از یازده گذشته باشه و من ساعت هاست دارم پیاده راه میرم و تو خودم فریاد می کشم، ضجه میزنم و قلبم رو فشار میدم. سرم رو بالا آوردم و به کوچه آشنا روبه روم خیره شدم، چراغ یکی از اتاق ها روشن بود و این یعنی خاله هنوز بیداره... شایدم همه بیدارن!

واسم مهم نیست، چند لحظه سر جام ایستادم و به آسمون بالای سرم چشم دوختم، این همه قدم زدم، این همه باخودم حرف زدم، این همه اشک الکی ریختم چرا آروم نشدم!؟

این چه سرنوشت مسخره ای؟ گوشی شکستم که تو آخرین لحظه از صدف گرفتم رو بالا آوردم به صفحه ترک خوردش نگاه کردم.

_ همش دروغه! یه بازی جدید!

آب گلوم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم، گلوم خشک شده بود و می سوخت.

آخرین قدم هام رو سمت خونه برداشتم و جلوی در ایستادم. دستی به چشم هام کشیدم که انگشت هام نمناک شد.

پوزخندی به حالم زدم، در خونه رو با کلیدی که امروز صبح از خاله گرفتم باز کردم و داخل رفتم. پاهام دیگه توانایی

ایستادن نداشت، به زحمت بالا رفتم و در خونه رو باز کردم. وقتی داخل رفتم همزمان خاله و پیمان با صورت های نگران

به سمت در هجوم آوردن.

بدون توجه به اونا اروم خم شدم و کفش رو دراوردم. قامت پیمان جلوی در و درست روبه روی من پیدا شد و بعدش

صدای عصبییش که سعی می کرد بلند نشه.

_ کدوم گوری بودی مرتیکه خر؟ می دونی ساعت چنده؟ گوشت چرا خاموشه؟ نمیگی ما نگران میشم؟ اینجا اون خراب

شده ای نیست که نه سال زندگی کردی، اینجا ایرانه، پاش بیوفته مرد نود ساله رو هم میدزدن و بلا سرش میارن بعد تو

اوزگل یه زنگ نمیزنی بگی مردم، زندم دارم میام دارم میمیرم!

_ پیمان ساکت شو برو کنار بینم بچم چیشده...

پوزخندی زدم، بچم! صاف ایستادم که نگاه برزخی پیمان چفت شد با چشم هام، به کسری از ثانیه خشمش و عصبانیتش از

بین رفت. دست مشت شدش از هم باز شد. درست مثل ابروهای گره خوردش! نگرانی و ترس به صورتش دوید و لحن

آروم و نگرانی جلو اومد، دستم رو با ملایمت گرفت اروم گفت:

_ آرتین چی شده؟ چرا انقدر...

پریدم وسط حرفش، دستم رو روی شونش فشار دادم و از کنارش رد شدم.

_ خوبم. می خوام بخوابم.

خاله با نگرانی دستم رو گرفت، انگشت های ضعیفش دور بازوم نشست و من رو سمت خودش کشوند.

_ مادر چی شده؟ چرا انقدر چهرت آشفته؟ نگو خوبم که باور نمیکنم. من دارم اون چشمای بی قرار و غم زده رو میبینم.

جون به سرم نکن پسرم، درد به جونم چیشده که انقدر بهم ریختی؟ توروخدا سکوت نکن، نریز تو خودت بگو چیشده...

چشم بستم و نگاهش نکردم. راست می گفت، من واقعا مثل بچه اشم. مگه میشه بهم نگاه کنه و نفهمه که دارم دق می

کنم... دارم زیر خروارها حرف و خاطره خورد میشم... مگه میشه غم تو چشمام رو نخونه؟ امکان نداره نفهمه، مادرم و برام

مادری کرده. هم خونم نیست اما، مادرم... بزرگم کرده، شب تا صبح وقتایی که از کابوس اون شب لعنتی به خودم

لرزیدم بالاسرم بیدار مونده... نگاهش نکردم چون میدونستم اگر اون چشم های تر شدش رو بینم زمین و زمانم بهم می

ریزه، می دونستم اگه یک قطره اشک بریزه، اونم به خاطر من خودم رو آتیش میزنم!

_ چیزی نیست خاله، من خستم. بعدا صحبت می کنیم.

آروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و تو اتاق رفتم. دیگه پاهام جونی نداشت واسه ایستادن.

این کمر... این پاها... خیلی وقته خم شده... خیلی وقته دیگه نمی تونه طاقت بیاره... خیلی وقته منتظره یک تلنگره که بشکنه

و بریزه... رو صندلی راحتی نزدیک پنجره خودم رو پرت کردم و چشم هام رو بستم.

صدای نکره این مرتیکه توی گوشم مثل پتک می کوبید و شکنجه گر روح و روانم شده بود. بی هوا یاد چمدونم افتادم، خیز برداشتم و با آخرین ذره انرژی که برام مونده بود سمتش رفتم. رو زمین زانو زدم، زیپ بغلش رو باز کردم و تمام پاکت ها و مدارکم رو بیرون کشیدم.

بی حوصله و با حرص تمام کاغذ هایی که واسم بی ارزش بودن رو بیرون ریختم و از بین همشون، پاکت نامه ای که رنگش قرمز بود رو برداشتم. همونجا رو زمین بازش کردم و برای بار هزارم خوندمش. کلمه به کلمه ش رو... سطر به سطر تمام چیزایی که توش نوشته! همش با چرت و پرت هایی که این مرتیکه پشت گوشش گفت یکی بود. چنگی به موهام زدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

_ امکان نداره واقعی باشه! ممکن نیست...

در باز شد و پشت بندش پیمان با مکث و درحالی که لیوان آبی دستش بود داخل اومد. نامه رو تا کردم و توی جیبم گذاشتم، دلم نمی خواست ببینتش، ذاتا فضول نبود ولی می دونستم نگرانه و ممکنه هر کاری بکنه. سمتش چرخیدم و همون طوری روی زمین نشستم. نگاهم به چشم های کنجکاوش افتاد که خیره مدارک و کاغذهای کنارم بود. جلوتر اومد، جلوم نشست و آب رو به سمتم گرفت. گلوم می سوخت و حس می کردم از بیابون برگشتم، آب رو ازش گرفتم و یک نفس همش رو خوردم.

_ چیشده؟

نفسی کشیدم و لیوان رو رو زمین گذاشتم. به چشم های نگرانش که خیرم بود نگاه کردم.

_ هیچی...

خنده کوتاهی کرد.

_ آشغال من میدونم یه مرگت هست! چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

گوشی شکستم رو بیرون آوردم.

_ از دستم افتاد شکست...

اخمی کرد و ازم گرفتش، بین دستش یکم چرخوندش و دکمه کنارش رو فشار داد.

_ مگه امروز نرفتی دیدن آرش؟

سری به معنی تایید تکون دادم.

_ خب چیشد؟ دعوا کردید؟ دِ لامصب چیشده که تو این ریختی شدی. نگو که اون چیزی گفته و باعث شده انقدر زهرمار شی. نکنه باباش رو دیدی؟ اون چیزی گفته؟

کلافه رو پام کوبیدم و نگاهم رو به جای دیگه ای انداختم، صدام از حالت عادی یکم بالاتر بود و کنترلی روش نداشتم.

_ هیچی پیمان، هیچی! میشه ول کنی؟ مگه بچه دو سالم که برم دیدن رفیقم و ننه باباش دعوام کنن؟ یا حرفی بزنین که

ناراحت شم؟ انقدر من رو احمق و ضعیف فرض می کنی؟ یاد بچگیم افتادم دلم گرفت! واسه چی هی سوال میکنی؟

نمیبینی حوصله ندارم؟ حتما باید یه چیزی بارت کنم و فحش بخوری که بفهمی وقتی اعصابم سگی میشه نباید سمتم بیای! چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد، فکر کنم صدام زیادی بلند بود. انقدر عصبی و کلافه بودم که با بدبختی خودم رو کنترل می کردم داد نزنم...

فریاد بکشم بگم دست از سرم بردارید! داد بزنم بگم غلط کردم برگشتم! داد بزنم بگم خسته شدم، بسمه! داد بزنم بگم این مرتیکه دروغ گفته!

ولی افسوس که لال شدم و هیچی نگفتم، از درون داد میزدم و قلبم به شدت به سینم خودش رو می کوبید. سرم رو پایین اوردم و با دست چشم هام رو فشار دادم.
_ برو بزار بخوابم، حوصله ندارم!

اخمش پر رنگ تر شد و چند لحظه خیره خیره نگاه نگرانش روی صورتم موند. حالیم بود که همه نگران هستن ولی من واقعا حوصله ندارم! خویبه پیمان این که زیاد اهل پیله کردن نیست. اون تنها دوستیه که جدید برام به حساب میاد و تا حد زیادی از اخلاق های خاصم با خبره.

بالاخره نگاهش کم آورد و با فشاری که به زانوهاش آورد از جاش بلند شد، سرم رو پایین انداختم و به فرش زل زدم. مردد بیرون رفت، هر لحظه حس می کردم الان برمی گرده و بازم چیزی می گه، ولی انگار خودش رو کنترل کرد. بی حرف در رو بست. با رفتنش، نگاهم رو به بالا انداختم و گوشیم رو به دستم گرفتم.

آب گلوم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم، قلبم بی وقفه به سینم می کوبید و آخ های ریز می گفت!
تیر کشیدنش واسم اهمیتی نداشت، خیلی وقته بی اهمیته... از جام بلند شدم و بی حوصله لباس هام رو با لباس راحت تری عوض کردم، رخت و خواب هام کاملاً مرتب گوشه اتاق بود.

کلافه برداشتمشون رو دراز کشیدم. شک ندارم نمیخوابم! انقدر ذهنم داغون بود که لحظه ای آرام نمی گرفت. به پهلو خوابیدم و چشم بستم، تو شلوغی های ذهنم برای یک لحظه روی صدف قفل شدم. چشم باز کردم به جلو خیره شدم. بعد نه سال دوری خیلی تغییر به چشم می خورد.
خانم تر... خوشگل تر... محترم تر!

اما، چشم های لعنتیش هنوز همونی بود که تو بچگی من رو دیوونه می کرد. چشم های معصوم و قشنگش که فقط یک بار تونستم خشم رو توش بینم. به قول خدایا مرز مادرم می گفت چشماش سگ داره! از اون نگاه هایی که وقتی عصبی و خشمگین میشه چنان صاعقه بارونت می کنه که در برابر نگاهش ماتت بیره! قسمت نشد بیشتر صحبت کنیم!
خاطرات خیلی قشنگی باهم داشتیم، بچگیمون واقعا شیرین و دلچسب بود، درست مثل یک شیرینی خامه ای گنده! لبخند بی جونی زدم و بدون توجه به تیرهای خفیفی که قلبم می کشید، پلک های خستم رو بهم فشردم.
باید بخوابم و منتظر باشم تا خود صبح کابوس بینم...
کابوس های مسخره...

بابی میلی تمام لقمه دیگه ای واسه خودم گرفتم و با بدبختی و به زور چایی قورتش دادم! اصلاً نمی تونستم چیزی بخورم فکرم مخشوش بود و دیشب درست خوابیدم. خاله گاه بی گاه نگاه نگرانش رو حوالم می کرد و بهم زوری اشاره می کرد یک چیزی بخور. شیرین بنده خدام که زیاد نمی تونست رو صندلی بشینه برای همین با معذرت خواهی برگشتم تو هال و روی مبل نشست. دست بردم سمت چاییم و آخرین لقمه رو با زور پایین فرستادم که پیمان از اتاق بیرون اومد.
برنگشتم نگاهش کنم، وقتی کنارم قرار گرفت عطر تندش بینیم رو سوزوند!

چپ چپ نگاهش کردم، تیپ رسمی زده بود که نشون می داد امروز تو اون کارخونه جلسه است. همیشه وقتی می خواست همچین جاهایی بره انقدر به خودش زحمت می داد و تیپ درست حسابی میزد. وقتی نگاه خیره ام رو روی خودش دید، همون طور که نون برمی داشت با خنده لب زد.

_ پسند کردی؟ قربونت برم که انقدر خوش سلیقه ای! اما، عزیزم من زن دارم.
بی حوصله رو ازش گرفتم و جوابی ندادم.

از صبح برج زهرمار بودم! نه اعصابی واسم مونده بود و نه دل و دماغی واسه واکنش نشون دادن به شوخی های بی مزه پیمان! با صدای زنگ تلفن خونه، خاله از جاش بلند شد و همون طور که پنیر رو به سمت پیمان هول می داد خطاب به شیرین لب زد.

_ تو بلند نشو من جواب میدم.

من باید برم کارخونه، باید هرچه زودتر اون بی صاحب رو بفروشم و برگردم و گرنه دیوونه شدنم اینجا حتمیه! به خصوص با اون ادم خری که معلوم نیست از کدوم جهنم پیداش شده.

_ آرتین، سخته نکنی بیفتی رو دستمون!

به خودم اومدم به پیمان که دست از خوردن برداشته بود نگاه کوتاهی انداختم. کمر صاف کردم و آخر چاییم رو خوردم. پیمان یکم سمتم خم شد، انگار می خواست یواشکی صحبت کنه. کتش رو کمی صاف کرد و نزدیک صورتم، درحالی که دستش روی میز بود لب زد.

_ بین تو یه مرگت هست! مطمئنم.

_ من خوبم...

لب هاش رو از حرص بهم فشرد، می خواستم از جام بلند شم تا چیز دیگه ای نگفته. ولی مچ دستم رو گرفت، واقعا می خواستم بتویم بهش که متوجه اون یکی دستش شدم که روی میز رفت و یک گوشی مشکی رنگ رو روش گذاشت. ساکت نگاهش کردم که آروم گفت:

_ این گوشی قدیمی خودمه، استفاده کن تا بعدا گوشی خودت درست شه. راستی به آرشم زنگ بزن صبح زنگ زد حالتو پرسید، خیلی نگرانت بود! حالا هی تو اون زبون واموندت رو به کار نگیر بینم تهش چی میشه!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که نگاهم به گوشی بود گفتم:

_ آرش چی گفت؟

مچ دستم رو ول کرد، همون چند ثانیه که دستش رو مچم بود باعث شد احساس گرما کنم.

_ آرش زیاد با من اوکی نیست، اگه زنگم میزنه به خاطر توعه، چیزی نگفت. البته زیاد سوالم نکردم فقط گفت نگرانتو و بهش یه زنگ بزن.

نگاه پیمان یه طور خاصی بود، انگار می خواست وادارم کنه بگم دیشب چرا فاز بی اعصابی برداشتم. خیلی جالبه که همه نگران من میشن ولی خودم نگران نیستم. حتی دیگه واسم مهم نیست...

از این که آرش هیچی نگفته خیالم راحت شد، هرچند میشناسمش پیمانم بهم نمی گفت مطمئن بودم بکشیش هم تا از من مطمئن نشه چیزی نیگه. از با اعتماد بودنش همیشه لذت میبردم، رفاقت من واون گوش عالم و ادم رو همیشه کر کرده. گوشه که پیمان روی میز گذاشته بود رو برداشتم و آروم گفتم:

_ دست درد نکنه...

حس ترسی درونم جولان می داد و مانع این میشد تا گوشه رو روشن کنم. نمیدونستم اگه دوباره اون یارو بهم زنگ بزنه و اون حرفای بی خودی رو بگه، چه واکنشی ممکنه نشون بدم. حرف هایی که پدرم رو زیر سوال برد! حرف هایی که همه چی زندگیم، حتی سفره ای که توش بزرگ شدم رو زیر سوال برد. با فکر کردن به این چیزا ناخودآگاه قلبم تیر کشید و نتونستم پنهانش کنم. اخی زیر لب گفتم و دستم رو روی سینم فشار دادم. شانس آوردم خاله مشغول تلفن بود و فقط پیمان متوجه شد. نفس عمیقی کشیدم و کمی سینم رو فشار دادم، چشم بستم و سعی کردم آروم شم.

"این ها همش حرف های مفت یک آدم دیوونه بود که مطمئنم من و با کس دیگه ای اشتباه گرفته، واقعی نیست!" درست مثل همون نامه...

_ قرص بیارم بخوری؟

قلبم آروم شد ولی حس خفگی داشتم، از لای چشم هام به صورت تار پیمان که نگرانی بود نگاه کردم.

_ نه، نیازی نیست بخورم یکم تند میزنه اونم واسه خستگیه.

_ چرت و پرت نگو چرا قرص قلبتو نخوردی؟

لبم رو گاز گرفتم و به حالت عادی برگشتم، اعصاب نداشتم کسی باهام بحث کنه ولی حقیقت این که قرص هام تموم شده و من نمی خوام خاله بفهمه به حرفش توجهی نکردم و دارو جدید نگرفتم!

البته خیلی وقته که بهشون نیازی ندارم... خیلی وقته فهمیدم قرص و دارو یک مسکن واسه قلب من نیست... حداقل کفاف قلب من رو نمیده...

_ بهش نیازی ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد، حس می کردم الان پامیشه میزنه تو دهنم! از دیدن قیافه کفریش خندم گرفت که صدای خاله نظرم رو جلب کرد.

_ پیمان، مادرت بود ناهار دعوت کرده. پاشید جمع کنیم بریم اونجا که بنده خدا منتظر ماست.

ابرو هام بالا پرید، دستی به دور لب هام کشیدم و با لحن خاصی یکم سمت پیمان خم شدم و گفتم:

_ انگار باید بری مهمونی عسلم!

پیمان خندید و جواب داد.

_ بری نه، میریم خونه مادرم، اتفاقا عمم هم هست! امشب اونجا دعوتیم. عمه حسابی سفارش کرده تورو ببریم. اصلا

سرجهازی ما تویی، هر گوری بخوایم بریما تورو باید قاب کنیم و یک پاپیون با روبان قرمز بزنیم گردنت، بذاریمت جلوی ماشین!

اخمی کردم.

_ مگه من سبزی عیدم؟

زد زیر خنده و سری از روی تاسف تکون داد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ نه من نیام، مهمونی خانوادگیه، من چی کارم؟

شیرین دلخور نگاهم کرد که خاله پایین دامنش رو یکم صاف و چند قدم جلو اومد و درحالی که نگاهش مستقیم رو من بود گفت:

_ واسه چی نیامی پسرم؟ بیا خوش میگذره، تو نیامی من دلم آروم نمیگیره، دوست ندارم تنها بمونی. سر جمع شاید چند ساعت نباشیم.

پیمان فوری پرید وسط و با لحن شوخی گفت:

_ منظور مادر زن عزیزم این که میترسه خونه رو آتیش بزنی. اصلا نگرانی ما فقط بابت خونست، وگرنه جهنم نیا والا عمم

تورو ببینه سخته میکنه که چرا اون موقع کور شده بود و می خواست دختر یکی یدونش رو بندازه بهت!

بعدش بهم چشمکی زد. از روی صندلی بلند شدم و همون طور که سمت اتاق می رفتم تا سیم کارتم رو تو این یکی گوشی بندازم لب زدم.

_ نترسید خونه خرابتون نمیکنم. برید خوش باشید من نیام.

حس کردم همه وار رفتن، بدون توجه بهشون خواستم وارد اتاق شم که صدای خاله باعث شد وایسم.

از سرشونم نگاهش کردم، جلو تر اومد و گفت:

_ چرا نیامی یکم روحیت عوض شه؟ تو خونه موندن و که امریکام بودی تجربه کردی! بیرون که نمیری. حتی حوصله

کارخونه ام نداری. حداقل بیا بریم مهمونی...

به حرفش خندیدم. خدایی چرا همه فکر میکنن آدمی که نه ساله هر روز داره داغون میشه و استخون های بدنش با

یادآوردی خاطرات گذشتش می شکنه، با دورهمی و جک تعریف کردن خوب میشه؟ اینا همیشه جواب گو نیستن! اینا

همیشه راه درمان، حتی یک مسکن موقت هم نیستن. سرم رو جلو بردم و آروم گفتم:

_ دوست ندارم جایی باشم که بهش تعلق ندارم... میدونی منظورم چیه! خواهش انقدر اصرار نکن.

نگاه نگران خاله تا موقعی که برم تو اتاق دنبالم بود. شاید ناراحت میشه که چرا نتونست تو خانوادش واسم جا باز کنه. من

همینم نمی تونم جایی باشم که من رو آزار میده، دیدن آدم های خوشبختی که بدون این که بدونن کوچیک ترین دارایی

اونا میتونه بزرگترین حسرت و آرزوی یک نفر دیگه باشه، من رو ناراحت و عصبی میکنه.

جمعی که باید مدام منتظر باشی تا با سوال های چرت و پرتشون که دلیلش فقط فضولیه، اعصابت رو خراب کنن.

بی حوصله گوشی شکستم رو برداشتم و روی مبل نزدیک پنجره نشستم.

به بیرون نگاه کردم، چندتا پرنده که بهشون می اومد گنجشک باشن، نزدیک پنجره درحاله سر صدا کردن بودن.

یکم به صداشون گوش دادم و چشم هام رو بستم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که قلبم بازم تیر کشید، اخی کردم و

یکم کمرم رو به سمت بالا کشیدم و تکیه دادم. پاهام رو صاف و سعی کردم ریلکس باشم. قلبم مشکلی نداره اگه این

خاطرات و آدما بذارن!

به گوشی نگاه کردم، با مکث قاب پشتش رو درآوردم و با یکم ور رفتن، آهسته سیم کارتم رو بیرون کشیدم.

نمیدونم چرا ولی حس بدی بهم دست داده بود که اصلا نمی دونستم از کجاست یا چرا اصلا بهم دست داده. فقط حس می کردم، خیلی آزارم میده. چند لحظه به گوشی زل زدم و نمی دونستم به حسم اعتماد کنم یا نه. آب گلوم رو قورت دادم شده واسه چند دقیقه سعی کردم آروم نفس بکشم. زمان به کندی می گذشت و من در تقلا برای آرامش پیدا کردن، با صدای در چشم باز کردم و به جلو خیره شدم.

از صدای قدم‌ها مشخص بود خاله است، یکم به سمت جلو خم و همون طور که با یک دستم به دسته مبل چرمی فشار می آوردم بهش نگاه کردم. خاله درحالی که مشخص بود یکم مرددِ واسه رفتن، دستی به روسریش کشید و با لحن گرفته ای گفت:

_ حالا نمیشد باهامون بیای؟

لبخند بی جونی بهش زدم. سرم به پایین متمایل شد، جوری که یکم از موهام روی پیشونیم ریخت.

_ برو به سلامت، خوش بگذره منم یه چندساعت دیگه میرم دیدن آرش، یه مشتری واسه کارخونه پیدا شده. نگران من نباش.

با چشم‌های ریز شده بهم خیره شد. می ترسیدم اگه زیاد به چشم‌هام زل بزنه بفهمه دروغ گفتم! واسه همین نگاهم رو به ساعت انداختم و با لحن خونسردی ادامه دادم.

_ برو دیرت میشه.

حرفی نزد و باشه ای زیر لب گفت، خواستم چیز دیگه ای بگم که چند لحظه صدای پیمان توجم رو جلب کرد.

_ نه بیا این چه حرفیه، اتفاقا خوب کاری میکنی، وگرنه بعضیا در حد گاو معرفت ندارن و فقط گند میزنن به روح و روان

ادم. حرف مرفم که گوش نمیده... آره بزنش صدا خر بده! والا به خدا ملت رفیق دارن مام رفیق داریم، اگه انقدری که

واسه این زحمت کشیده بودم رو خرج کاکتوس میکردم تا الان سه بار بهم هلو بار می داد...

با تعجب از جام بلند شدم، خاله از کنار پیمان رد شد و رفت تو هال کنار شیرین نشست.

دستم رو تو جیبم فرو بردم، وقتی بهش نزدیک شدم گوشی رو با یک "بعدا حرف میزنیم" پایان داد. دست به سینه و با

اخم روبه روش ایستادم و با چشم به دستش که گوشیش رو گرفته اشاره کردم.

_ با کی فک میزدی؟

_ باعمت! به توجه؟ فضولی؟ تو با این و اون حرف میزنی من سوال میکنم؟ یا با اخلاق سگی میای پاچه میگیری اعتراض

می کنم؟

بعد همون طور که به خاله و شیرین اشاره می کرد که راه بیوفتن، دستش رو به حالت دعا بالا آورد و بلند گفت:

_ خدایا خونمو به خودت میسپارم! این آدم نیست تو شاهد باش... یه تار مو سر از خونم کم بشه، مو رو کلت نمیدارم!

زیر لب بهش "بزغاله" ای گفتم که خندید. صبر نکردم که برن، برگشتم تو اتاق و دوباره رو مبل نشستم. وقتی صدای

بسته شدن در اومد، چشم‌هام رو بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

سکوت خونه با تیک تاک ساعت شکسته می شد.

دلم این سکوت رو می خواست، آرامش خاصی تو سکوت‌ها مخفی شده.

مطمئنم آدمی که هنوز حرف میزنه هنوز امیدی داره و امیدی بهش هست اما کسی که سکوت میکنه، دیگه آخراشه...

برای چندمین بار قلب زبون بستم از فشاری که بهش تحمیل میشد فریاد کشید و من فقط به دلداری دادنش اونم از روی سینم اکتفا کردم. وقتی درد میشه جزو وجودت، وقتی پشت سرهم عذاب های خدا واست صف میکشه، دیگه فرصت نمیکنی به یکی بیشتر از اون یکی توجه کنی.

درد همیشه درده، مثل گربه میمونه، هیچ وقت نمیشه ذاتش رو عوض کرد. روی تمام بدنت خط های یادگاری میکشه و سعی می کنه به خوش خط ترین حالت ممکن، روت یادداشت بزاره.

گوشی رو به قصد پیام دادن به آرش روشن کردم، دلم نمی خواست بین این همه مصیبتی که داره مثل مور و ملخ سرم هوار میشه آرش بیچاره رو هم تو خماری وضعیتم نگه دارم.

تاحالا از این مدل گوشی ها نداشتم و چند لحظه گیج گزینه هاش رو نگاه کردم تا ببینم چی به چیه!

وقتی صفحش بالا اومد، سر انگشت های دستم روی قسمتی که می شد باهاش تماس گرفت قرار دادم اما، قبل اینکه فرصت کنم اصلا وارد مخاطب ها بشم برام یک پیامک اومد.

از همون شماره ناشناس، ناخودآگاه عصبانیتی که دیشب با بدبختی مهارش کردم بهم چنگ زد. شماره ای که از دیروز جلوی چشم هام جولان می داد. نفس بلندی کشیدم و پیام رو باز کردم.

" فکر نمیکردم انقدر نازک نارنجی باشی، حالا خوبه من هنوز اصل ماجرا رو بهت نگفتم که این طوری رم کردی!"

با حرص زیرلب فحشش دادم، کتافط معلوم نیست این دیگه کدوم خریه!

با زنگ خوردن گوشیم، صفحه پیام ها از بین رفت و شماره ناشناسی که بدجور رو اعصابم خط موازی کشیده نمایان شد. با حرص رد تماس زدم. باید بلاکش کنم.

ضربان قلبم شدت گرفت، وارد لیست شدم و سعی کردم گزینه بلاک رو پیدا کنم که باز زنگ زد. بدون مکث بازم رد کردم، انقدر زنگ میزد که مجال نمی داد مابین رد تماس و زنگ مجددش، بلاکش کنم!

با دست آزادم چند قطره عرق روی پیشونیم رو پاک که یک پیام دیگه برام اومد.

" اون گوشی بی صحبت و جواب بده تا خونه و خرابت نکردم مرتیکه"

اخم هام درهم شد.

وقتی برای بار هزارم صفحه گوشی روشن و شماره اش نمایان شد، بیخیال همه چی شدم و اون روی سگم رو بالا آوردم. بدون توجه به قلبم دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و با حرص گوشی رو به صورتم چسبوندم و داد زد.

_ بی همه چیز کتافط، خبر مرگت بیاد ول کن دیگه چی از جونم می خوای؟ تنت می خواره؟ می خوای پیام دهن واموندت و برات گل بگیرم که بفهمی نباید هر گو*هی دوست داری بخوری؟ د آخه مرتیکه بی ناموس با اون همه چیز شعری که دیروز نشخوار کردی توقع داری بازم جواب بدم؟

نفس کم آوردم، چند ثانیه نفس عمیق کشیدم و دست مشت شدم رو به دسته صندلی فشار دادم که صدای خنده های مسخره و موزیانه این مزاحم پشت گوشی پیچید، میون حال بدم و قلبی که داشت بهم آلازم می داد نفسی تازه کردم.

صدای نخرشیدش مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود!

_ آه پسر، چرا رم می کنی؟ دو دقیقه درت و بذار حداقل خودت نفس بکش!

صدام رو کنترل کردم و با نفس عمیقی لب زدم.

_ ببند دهنت و کتافط...

نذاشت ادامه بدم، صدایش دوباره پیچید.

_ قبل این که بازم فحش کشم کنی بذار حرفمو بزنم بعد شروع کن، عروسکم.

_ تو مگه حرفم میزنی؟ آخه احمق از دیروز گند زدی تو اعصاب و روانم. معلوم نیست از کدوم گوری پیدات شده!

باز خندید.

_ فکر نمی کردم جوون تحصیل کرده ای مثل تو باشنیدن حرف هایی که حقیقت محضه این طوری افسار پاره کنه...

با حرص از جام بلند شدم. احساس می کردم با این حجم از عصبانیت مثل یک بمب خنثی نشدم که اگه بشینم بدتر به

شمارش معکوس نزدیک میشم!

_ حقیقت هان؟ کدوم یکی از چرت و پرتات حقیقه؟ کدومش حروم...

پرید وسط حرفم، این بار با صدای جدی لب زد.

_ اگه دو دقیقه خفه شی توضیح میدم!

دستی به پیشونیم کشیدم. دلم می خواست قطع کنم بگم ولم کن نمی خوام بدونم! اما، این حس لعنتی داشت نابودم می کرد. مطمئنم دروغ میگه ولی ته دلم می خواستم حرفاش و بشنوم... وقتی سکوتم رو دید حس کردم پشت گوشی لبخندی زد.

_ چیه؟ صدات و بریدی. خودتم خوب میدونی حرفام ریشه تو حقیقت داره!

وسط اتاق ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی که عصبانیت توش فریاد میزد گفتم:

_ فقط چند دقیقه فرصت داری زرت و بزنی! بعدش گم شو، دیگه نمی خوام شمارت و ببینم. اگه بازم زنگ بزنی شمارت و

میدم دست پلیس فتا دهنت سرویس شه.

بازم خندید، نمی دونم چرا خنده هاش اعصابم رو خورد می کرد. با لحنی که تمسخر رو توش موج میزد جواب داد.

_ تورو خدا مارو باش رو کی قراره حساب باز کنیم. خدایی خیلی سوسولی! بین بشین چهارتا فیلم کشتی کج یا بزنی بزنی

بین. به خدا که رفتی خارج مخت تک بعدی شده. پیش یه مشت خارجی یوبس نشستی و فیلم تایتانیک نگاه کردی

نتیجش همین میشه! آخه ادم حسابی آدم این طوری تهدید میکنه؟ نمیگی من برگام فر می خوره؟

از بین دندون های کلید شدم غریدم.

_ زر میزنی یا قطع کنم؟

بلند خندید، خدایی یارو دیوانست. نشانه ای از عقل و فهم نبرده!

ساکت شدم، نمی دونم چرا ولی احساس ترس و نگرانی بدجور به جونم رخنه کرد، عرق های ریز و درشت از روی

پیشونیم راه افتاد. یکم بعد صدایش رو شنیدم.

_ میدونم حرف های دیروزم برات غیرقابل باور بود ولی بهتره بدونی من هیچی رو از خودم درنیاوردم.

زهر خندیدم.

_ چرا باید باور کنم؟ کی حرف های یکی مثل تویی که حتی خودتم معرفی نکردی و باور می کنه؟

_ اگه دردت اسم و فامیله من که بهت گفتم میام میبینمت! خودت رم کردی ولی درباره اون حرفا مگه تو اون نامه که

دستت رسیده چیزی غیر اینایی که من بهت گفتم و گفته؟

چنگی به موهام زدم. متاسفانه نه نگفته!

_ از کجا معلوم اون و خودت ننوشتی؟ جعل کردن دست خط یه نفر کار سختی نیست به خصوص دست خط بابای من که

همه محل رو اسمش قسم می خوردن.

صدای خونسردش به گوشم رسید.

_ مریضم مگه دست خط، امضا و مهر انگشتی بابات و جعل کنم و واست بفرستم؟ شاید سوسول باشی ولی تحصیل کرده

ای هر آدمی اون نامه رو ببینه میفهمه که چند ساله پیش نوشته شده!

حق با اون بود ولی نمی خواستم باور کنم بابام با اون همه کارهای خوبی که کرد و من همیشه شاهدش بودم همچین کاری

رو کرده باشه. سمت پنجره رفتم لای پنجره رو باز کردم. هوای نسبتا خنکی به صورتم خورد، سعی کردم با نفس های

عمیق قلبم رو کمی آروم کنم ولی خیلی موفق نبودم.

_ خب حالا گیرم بابام اون زمین و خریده. این وسط درد تو چیه؟

_ من هنوز اصل ماجرا رو نگفتم که به دردم برسم.

حرصم گرفت چرا انقدر صداش خندون و شاد به نظر میاد، انگار از بد بودن حال من لذت میبرد. سکوت کردم، نمی خوام

انرژی من رو، وقتی سکوت رو دید خودش شروع کرد به صحبت کردن.

_ بین بچه من نه اون زمین واسم مهمه نه طرز فکر تو، فقط می خوام بهت حقیقت رو بگم ولی قبل این که صحبتت رو

شروع کنم ازت یه سوال می پرسم.

یکم مکث کرد، دروغ چرا یکم مشتاق شدم بینم چی می پرسه.

_ تاحالا از خودت پرسیدی چرا یه هو بابات ورشکست شد؟ یا چه طوری تو همون شبی که از خونه بیرون رفتی تصادف

کردی و صاف همون شب توی خوتون گاز نشت کرد؟

حس کردم حالم داره بد میشه! چه ربطی داره؟ من کلی جون کندم با این چیزا کنار بیام. دستم رو به لبه پنجره گرفتم و

آروم نفس کشیدم.

حس کردم هوا خفه است، پنجره رو بیشتر باز کردم، قلبم داشت انقدر تند میزد که انگار همه انرژی من رو داره میگیره.

با صدای آروم تری که به خاطر قلبم بود گفتم:

_ اره فکر کردم. مگه میشه تو توی همون شبی که به خاطر دعوا با بابات، از خونه بری بیرون و تصادف کنی و دقیقا بفهمی

حرف های تلخ و بی احترامی هایی که به بابات کردی قراره آخرین مکالمت باشه چه فکری پیش خودت میکنی؟ اصلا

چرا می پرسی؟ به توجه!؟

حس کردم خندید، این مکالمه حالم رو داشت از داخل خراب می کرد. مثل یک درخت ریشه زده بود و درست دور قلبم می پیچید. دوست داشتم تلفن رو قطع کنم. برای همین همون طور که آب گلوم رو به سختی قورت می دادم لب زد.

_ دو دقیقه ات تموم شد! بزن به چاک...

دستم رو یک سانت پایین آوردم که گوشی رو قطع کنم که صدای نکرش به گوشم رسید.

_ خانوادت به قتل رسیدن.

دستم رو هوا موند، چشم هام گرد شد و لحظه ای دهنم نیمه باز موند.

ناخود آگاه صدام رو بالا بردم.

_ چی؟

دوباره صداش به گوشم رسید انقدر واضح که انگار کنارم ایستاده و داره باهام حرف میزنه.

_ مگه کری؟ میگم خانوادت و کشتن. مرگ اونا طبیعی نبود. از قصد خونتون نشت گاز کرد.

با هر کلمه ش حس می کردم چیزی درونم داره فرو میریزه، این چی میگه؟ دروغه دیگه؟

دیگه کنترل رو از دست دادم، حس کردم تمام چیز هایی که با دست های خودم ساختم به یک باره فرو ریخت. از جام بلند شدم و چنان از ته دل سرش داد زدم که حنجرم سوخت.

_ چرا زر میزنی؟! دروغ میگی مرتیکه حروم*زاده! دروغه، دروغه!

برعکس من که چیزی تا پاره شدن حنجرم نمونده بود صدای اون آروم بود.

_ دروغ نمیگم، مدرک دارم که اونا کشته شدن. اتفاقی نبود هیچی اتفاقی نیست! تو احمقی که حرف اطرافیانت رو باور

کردی. انقدر اون روز احساس گناه می کردی که به جای ایستادن، فرار کردی رفتی خارج. کور شدی و چشمت و رو همه

چی بستنی. به هرچی که طبیعی نبود و با پول طبیعیش کردن. از رشوه دادن به بازرس و پزشکی قانونی بگیر تا اون

آشنشانی که گفت نشت گاز به خاطر قدیمی بودن لوله هاست!

حس کردم کمرم داره از وسط نصف میشه، رگ های روی گردن و پیشونیم بیرون زد، نفسم گرفت و دهنم خشک شد.

باز داد زدم.

_ مرتیکه دروغ میگی، مدارکت دروغه! چی از زندگیم می خواهی هان؟! چرا کسی باید خانوادمو بکشه؟ مگه چی کار

کردن؟ کی بهت پول داده همچین چیزایی و بهم بگی؟! د بنال دیگه! چرا خفه شدی؟ بنال بینم کی بهت گفته این طوری

خراب شی تو زندگی من! بگو خودم سر تاپاش و گل بگیرم...

صداش رو کمی بالا برد و حرف زد.

_ روانی مریضم مگه پیام بهت دروغ بگم؟ تو کر و کور شدی! شبی که تو رفتی خانوادت جون داد و مردن، هیچ کس به

التماس های مادرت گوش نداد! هیچ کس صدای گریه خواهرت و نشنید! کسی ندید پدرت غرورش خورد شد. تو رفتی و

در رو بستنی. ولی نفهمیدی پشت اون در چه اتفاقی افتاد. پسره نفهم چرا از اون همه مال و اموال که بابات داشت فقط

همون زمین که تو اون نامه بهش اشاره شده بهت رسید؟ همون زمینی که این کارخونه توش ساخته شده؟ تو احمقی! خیلی

چیزارو نمی دونی... سرتو مثل کبک تو برف فرو کردی و حالت نیست...

از شنیدن حرف هاش رسماً مخم سوت کشید، سرگیجه بهم دست داد. قلبم بدجور تیر کشید و نتونستم ادامه بدم، نتونستم داد بزنم و بگم خفه شو! نفسم در نمی اومد و چشم سیاهی رفت. نمی تونستم نفس بکشم، گوشی از دستم روی فرش افتاد و قطع شد.

صدای صوت توی گوشم پیچید.

_ نه، دروغ گفتم. می خوان آزارم بدن. دروغه!

با دستم صورتم رو پوشوندم، قلبم داشت اخطار می داد و من چیزی تا سخته کامل فاصله نداشتم، اون شب نحس! تمام حرف هایی که به ناحق به بابام زدم...

دری که کوییدم، لامصب حتی صدای بلند در حیاطمون توی گوشم پیچید و جلوی چشمم اومد.

صدای گریه خواهرم که ازم می خواست بس کنم! وای وقتی دستم رو گرفت پشش زدم؟ دستم بشکنه، دستم بشکنه!

بدنم داغ کرده بود و نفسی برام باقی نمونده. الان تو بدترین شرایط ممکن دست و پا میزد.

قلب درد یک طرف جریان بود، حرف های این مرد ناشناس!

چنان با چکش به مغزم کوییده میشد که منتظر بودم مغزم بترکه. سرفه کردم و به پهلو به زمین افتادم. قلبم از حجم این

همه درد داشت رسماً میمرد، چشم هام سیاهی رفت و برای اولین بار از ته دلم از خدا مرگ رو خواستم.

سرم به فرش رسید، تمام اشیا خونه رو کج و تار می دیدم، اون پنجره واسه ورود هوا به ریه های من خیلی کوچیکه!

مثل سوراخ سوزن!

با دست های بی جونم به سینم کوییدم، درد طاقت فرسایی کل وجودم رو گرفت. نمیدونستم صدای کوییده شدن چیزی

شبيه صدای در، صدای قلبم بود یا واقعا یکی به در داشت می کویید.

نفس نفس زدم، به سختی می تونستم نفس بکشم که حس کردم کسی شونه هام رو داره تکون میده.

چشم هام تار می دید، اصلاً نمی دونم کسی تو اتاقه یا من حالم خیلی بد شده و توهم زدم.

اصلاً درشرایطی نبودم که بفهمم چی به چیه ولی صداهای گنگی رو میشنیدم کم کم مطمئن شدم یکی تو اتاق هست اما

حال بدم اجازه نمی داد قوه تشخیص کار کنه. یه جایی از زندگی هست که از حجم زیاد غم و غصه تک به تک استخوان

های بدنت میشکنه و به فجیح ترین شکل ممکن جوش می خوره. اون وقته که درد ها ازت یک هیولا عجیب و غریب

میسازه، یک ادم جدید...

فقط زیر لب با بدبختی و صدای گرفته ای که از ته چاه در می اومد، خطاب به کسی که تکونم می داد گفتم:

_ق..قلبم...

"صدف"

با حرص پوشه هارو به خودم فشار دادم، جووری که مطمئنم صفحه اول و آخرش حتما مچاله شده! پله هارو تند تند بالا می

رفتم و وسطش نفس های عمیق می کشیدم.

_ خدا لعنتت کنه آرش! خدا لعنتت کنه!

نفس نفس میزد و زیر لب غر میزد، اخه این چه بدبختیه که من گیرش افتادم. به طبقه اول شرکت رسیدم و جلوی آسانسور ایستادم.

با دهن باز دوتا نفس عمیق و بلند کشیدم و دکمه کنارش رو چندبار فشار دادم. انقدر دویده بودم کل بدنم خیس شده بود، نگاهم مدام به ساعت بود و می ترسیدم دیر شده باشه. بیشتر نگران آرش بودم تا خودم، اگه بابا بفهمه اینارو خونه برده حتما می کشتش! با ایستادن آسانسور خودم رو توش پرت کردم و طبقه سوم رو فشار دادم. از آینه به صورتم و شالی که به خاطر عجله روی شونم افتاده بود خیره شدم. وسایلم زیاد بود، زانوم رو یکم بالا آوردم و وسایلم رو بهش تکیه دادم تا یکی از دست هام آزاد شه، بعد آروم شالم رو جلو کشیدم که تمام موهام بهم ریخت! شبیه جنگلی ها شدم، از مانتو قشنگم نگم که پابینش رو خر گاز گرفته بس که چروک بود!

شلوارم که شلوار تو خونه ای که اگر یکم دقت کنی روش گل های ریز کوچولو داره. یعنی قیافه و تیپم با یه دهاتی فرق نداره...

_ جهنم بابا کی من و میبینه...

با همین فکر صاف ایستادم، با ایستادن آسانسور خیلی ریلکس منتظر شدم در باز شه. باز شدن در همانا چشم تو چشم شدن با چندتا از شریک های کله گنده شرکت همانا! پنج نفر جلوی در آسانسور همه با کت و شلوار و تیپ شیک و کاملا رسمی درحالی که باهم صحبت می کردن، ایستاده بودن. وقتی چشمشون به من افتاد رسماً خفه شدن و دهن هاشون باز موند. آب گلوم رو قورت دادم، فاتحه ای واسه خودم خوندم. جرات نکردم برم بیرون، یعنی آدم از آفتابه آب بخوره ولی این طوری ضایع نشه!

خجالت زده پاهام رو که انگار به زمین چسبونده بودن رو حرکت دادم، یک قدم جلو رفتم که یکیشون سمتم خم شد و آروم گفت:

_ صدف خانم؟

فوری سرم رو پایین آوردم، انقدر که چونم خورد به سینم، صدام رو یکم عوض کردم و گفتم:

_ نه اشتباه گرفتید!

تو دلم گفتم اره ارواح عمت! تا موقع ای که خودم رو به اتاق آرش برسونم نگاه همشون رو روی خودم حس می کردم. انگار دارن به یک جونور ناشناخته نگاه میکنن. با توجه به بابا وعمو، همچین آرش انگار من از یک سیاره دیگه ام و ربطی به این خانواده ندارم.

زیر لب زمزمه وار گفتم:

_ چشمتون دربیاد به حق حسین، به چی زل زدید اخه!

به قدم هام سرعت بخشیدم و بدون این که در بزنم پریدم تو اتاق آرش و در رو محکم بستم! آرش که پشتش بهم بود و داشت کتتش رو می پوشید با ورود سرزده من ترسید. با هول سمتم چرخید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

صدای نفس های بلندش رو میشنیدم.

وقتی من رو دید، انگار که خیالش راحت شده باشه با قدم های تند سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

_ آخ من قربونت برم! آخ من فدا بشم! همه‌ش و آوردی؟ چیزی که جانموند! بین دو دقیقه دیگه جلسه دارم بابام دارم میزد اگه میفهمید اینارو خونه شما جا گذاشتم.

چپ چپ نگاهش کردم، تمام پوشه هارو از دستم قاپید.

دلم می خواست فحش بهش بدم که یک لحظه از بین پرونده هایی که با ذوق نگاهشون می کرد چشمش افتاد رو سر و وضعم. چشم هاش شد توپ تنیس، دهنش واموند.

نگاهش از نوک کفش هام که مخصوص زمستون بود و فکر نکنم تو آلاسکام کسی این کفش هارو پیوشه، به سمت بالا کشیده شد و هرچی بالا تر می اومد دهنش باز تر میشد تا به صورت اخم کردم رسید.

_ تو چرا انقدر شنگول منگولی لباس پوشیدی؟

دستم رو به کمرم زدم و با حرص گفتم:

_ تقصیر توعه قزمیته! اون طوری که تو زنگ زدی شانس آوردی تونستم لباس پیوشم وگرنه داشتم با تاپ می اومدم! دهن بازش کم کم جمع شد و یک‌هو از خنده پوکید.

_ نمیری، نخند بیشعور به چی میخندی؟ بین به خاطرت به چه حال و روزی افتادم! اون شریک های خرمايه بابا جلوی آسانسور نمی دونی چه طوری نگاهم می کردن. ابرو رفت اینارو میفهمی و باز داری میخندی؟

آرش تا می خواست خودش رو کنترل کنه ولی همین که چشمش به من می افتاد، نمی تونست نخنده. آخر با حرص یکی از پوشه هارو از دستش کشیدم و با تمام زور کوییدم تو سرش!

یکم که زدمش میون خنده هاش پوشه رو ازم گرفت، همون طور که یقه کتش رو درست می کرد، به سمت در رفت و با صدایی که خیرسرش می خواست کنترل کنه لب زد.

_ تو همین جا باش کسی نینتت که آبروی شرکت رفت! می ترسم بری بیرون گشت ارشاد بگیرتت و تیمارستانی جایی بستریت کنن! شایدم بردنت سیرک، درهر حال به خاطر امنیت خودتم شده همین جا بمون من الان برمی گردم.

لب هام رو بهم فشردم، قصد کردم مثل قوم تاتار بهش حمله کنم که از تو چشم هام انگار خوند. فوری در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون.

روی صندلی چرمی سیاه رنگ که به صورت دایره ای جلوی میز قهوه ای آرش چیده شده بود خودم رو پرت کردم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی کاکائوی تلخی به مشامم خورد. یک نفس عمیق تر و همزمان یکم به جلو خم شدم.

_ بو از کجاست!؟

گیج اطراف رو نگاه کردم که چشمم به میز آرش افتاد. روی میزش یک لیوان بزرگ بود که حتی از این فاصلم بخار ازش درمی اومد. از جام بلند شدم، میز وسط رو دور زدم و به لیوانش خیره شدم.

کم کم نیشم شل شد.

_ ای جونم چاکلت براش درست کردن!

خرسند و راضی از این که یک چیزی واسه خوردن پیدا کردم و دیگه قرار نیست معدمم از گشنگی صدا کنه، لب هام رو به لیوان زدم و ازش خوردم. اندازه بود نه خیلی داغ که بود که بسوزم نه سرد! با خیال خوش نشستم رو مبل، پا روی پام انداختم و با لذت تمام مشغول خوردن شدم.

نیشم واسه خودم باز بود و همون طور که نوشیدنی عزیزم رو می خوردم به اطراف اتاق نگاهی انداختم. با باز شدن ناگهانی اتاق و ورود بابا و آرش چاکلت پرید تو گلوم، فوری لیوانم رو روی میز شیشه ای جلوم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم و به سینم کوبیدم تا گلوم صاف شه و ایستادم. بابا که از دیدنم شکه شده بود در رو آروم بست نگاه نگرانم رو به آرش انداختم که دیدم رفت پشت بابا ایستاد و چشم ابرو برام اومد.

_ صدف، این جا چی کار می کنی؟

بعد نگاهی به سر تا پام انداخت، اخم کمرنگی بین ابروهای پر پشتش نشست و انگشت اشارش رو سمتم گرفت و ادامه داد. _اونم با این سرو وضع!

نگاهم به آرش بود که پشت بابا مثل جوجه کلاغ پرپر میزد اما، من نمی فهمیدم چی داره بلغور میکنه! واسه همین یک لبخند ژکوند زدم و نگاهم رو از آرسی که رسماً اون پشت داشت خودش رو می کشت گرفتم.

_ رفته بودم پیاده روی یه هو دیدم نزدیک شرکت، دیگه گفتم پیام شمارو بینم بعد برم.

آرش به در تکیه داد و یکی کوبید تو پیشونیش. بابا نگاه تیزی به من انداخت و برگشت سمت آرش، اونم تا دید بابا نگاهش می کنه صاف ایستاد.

_ تو که گفتی صدف رفته خرید پول کم آورده!

چشم هام گرد شد، تازه فهمیدم اون پر پری که داشت میزد واسه این دروغ مسخرشه. آرش هول شد و با دست من و نشون داد. انگار می خواست چیزی بگه مردد دستش و تو موهاش فرو برد و لب زد.

_ نه.. یعنی آره دیگه! رفت که چیز کنه... ماشین آورد واسه من...

چشم هام وق زد، نکبت الان من گفتم پیاده روی! ماشین چیه!؟

دیدم داره اوضاع خراب میشه، پریدم وسط و گفتم:

_ راست میگه بابا، ماشینم دیروز خراب شد بردمش تعمیرگاه، بعد پیاده رفتم تا اونجا یکم خرید کردم. بعد ماشین و گرفتم، گفتم سر راه شمارو بینم. آخه خیلی وقته شرکت نیومدم.

بابا مشکوک نگاهم کرد انقدر ضایع بازی در اوردم که مطمئن حدس زد یک گندی زده شده ولی قطعاً جمعش کردیم.

سابقه قشنگی تو این مسائل داریم! بابا قدمی به جلو گذاشت و همون طور که کاغذی رو از روی میز بر می داشت گفت:

_ در هر حال برگرد خونه، سرووضعت اصلاً مناسب جایی مثل شرکت نیست. آرش باهاش برو برسونتش خونه و خودتم برگرد پیش مادرت. من و بابات احتمالاً باید یه سر تا کرج بریم و بیایم.

آرش کم کم لبخند اطمینان بخشی زد، کنارم ایستاد و گفت:

_ چشم الان میریم.

بعد رو کرد سمت من که چشمش به لیوانش افتاد، نگاه ترسناکی بهم انداخت که زبونم رو براش درآورد و همون طور که

بیرون می رفتم گفتم:

_ فعلاً بابا. خداافظ.

بابا فقط سرتکون داد، دیگه مثل هفت سالگیم ازش توقع نداشتم که از دیدنم تو شرکت ذوق کنه. یک زمانی بود از مدرسه تا کارخونه پدر آرتین پیاده می رفتم تا بتونم بابا رو ببینم. ولی هیچ وقت اون استقبالی که دلم می خواست نصیبم نشد. صبر کردم تا آرش بهم برسه، وقتی کنارم ایستاد نیشگونی از پهلوام گرفت که با صدای بلندی "آخی" زیر لب گفتم. _ وحشی، چته!

دستش رو به حالت هیس روی بینیش گذاشت و به مکالمش ادامه داد.

_ باشه داداش حتما، دستت دردکنه که گفتمی والا اینورم زیاد اوضاع خوب نبود ولی حتما سر میزنم. ممنون خبر دادی... نه قربانت... خدافظ.

گوشی رو قطع کرد که همزمانم در آسانسور باز شد. داخل رفتیم که آرش دکمه پارکینگ رو زد.

آرش نیشگون دیگه ای از پهلوام گرفت، چنان حرصم گرفت که یک لگد زدم روی پاش که دادش رفت هوا! _ دختره دیوانه پام شکست.

همون طوری خم شد و پاش رو لمس کرد منم پهلوام رو فشار دادم و با حرص یکم جلو رفتم و گفتم:

_ دیونه تویی واسه چی نیشگونم میگیری؟! چته؟ خیرسرت امروز نجاتت دادم بابات میفهمید اون پرونده رو تو خونه گم و گور کردی می دونی چی کارت می کرد؟ صاف ایستاد، چنگی به موهاش زد.

_ حالا هرچی! بینم چاکلت من و خوردی؟ خجالت نمیکشی؟ نمیدونی من رو لیوانم چقدر حساسم؟ اون لیوان و من میندازم آشغالی. تو که میدونی من یه وقتایی ذهنی خودمم نمیخورم، بعد وقیحانه رفتی به لیوان نازنینم دست درازی کردی؟ ریلکس دستم رو جلوی بدنم درهم قلاب کردم و کمرم روتاب دادم.

_ خب این همه راه دویدم، انرژی لازم بودم!

چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم. همزمان آسانسور ایستاد، باهم بیرون رفتیم و صاف رفتیم سمت ماشینم که حتی یادم نیست از هولم قفلش کردم یا نه!

آرش پوف کلافه ای کشید و همون طور که کرواتش رو شل می کرد، جلوی ماشین ایستاد. نگاهی به هیکل چهارشونه و بزرگش انداختم، خدایی هروقت کت و شلوار میپوشه انگار میخواد بره عروسی! بنده خدا مادرش میگفت ما میگفتیم نه! _ سوئیچ رو بده تورو برسونم خونه باید برم جایی.

نیم نگاهی بهش انداختم و سویچ رو براش پرت کردم، رو هوا ازم گرفت.

_ کجا می خوای بری؟ اگه راهت دور میشه من با تاکسی میرم تو برو.

با حرص کتتش رو روی مبل عقب پرت کرد و استارت ماشین رو زد.

_ حرف مفت نزن، مگه میشه وقتی من هستم بذارم با تاکسی بری؟ سر راهمونه، شاید همین الان رفتم و اومدم. کنجکاو نگاهش کردم.

ماشین رو از سرایشی جلوی ورودی رد کرد و تک بوقی واسه نگهبان مسن، که جلوی در ایستاده بود زد.

_ دیدن کی کلک؟ نکنه دختر مختره؟

خندید و همون طور که گوشیش رو بر می داشت لب زد.

_ دختر نیست ولی اگه دختر بود خودم تاحالا صدبار عقدش می کردم. سه تام ازش بچه داشتم. لامصب یه وقتایی عکساشو میبینما دوست دارم برم تغییر جنسیت بدم.

ابروهام بالا پرید که نیم نگاهی بهم کرد و خندید. شیشه ماشین رو یکم پایین داد و آروم گفت:

_ از دیروز خبری از این آرتین نشد زنگ زدم پیمان، اونم گفت حالش زیاد خوب نیست و نمیدونه چشمه. الانم با خانوادش رفتن مهمونی این پلشت نرفته، خالش و پیمان نگران بودن و فکر کردن شاید ما دعوا کردیم. منم چیزی نگفتم... ساکت شدم و به صندلی تکیه دادم. وقتی اسم آرتین رو از زبونش شنیدم دل بی جنم دوست داشت از سینم بیرون بزنه. خدا میدونه دیشب حتی نتونستم دو دقیقه بخوابم، بس که نگران بودم.

ولی با این حال تمام زورم رو زدم و در صندوقچه قلبم رو محکم بستم تا احساساتم مثل گذشته بیرون نریزه. تا دوباره یادم نیاد چی ندارم...

تا دوباره حسرت هام چاقو به حالم نزن...

تا دوباره بغض نداشته ها و نشدن ها، نکنم...

چهره خونسردی به خودم گرفتم و همون طور که با انگشت های دستم بازی می کردم لب زد.

_ خب، دیگه چی؟ چیز دیگه ای نگفت؟

آرش از آینه بغل نگاهی به ماشین پشت سریمون انداخت و گفت:

_ والا پیمان گفت برم بینمش، یعنی من اجازه گرفتم برم.

_ شاید نمیخواد بینتت، وگرنه گوشیش رو خاموش نمیکرد.

آرش اخمی کرد، سرش رو سمت چرخوند و گفت:

_ غلط کرده مرتیکه! مگه دست خودشه؟ یه عمر باهم بزرگ شدیم من حالیمه یه چیزیش هست. تا دهنش رو باز نکنم و نفهمم کی باز حالش و خراب کرده ول کن نیستم. اون زمان نموند و اشش برادری کنم، وقتی خانوادش رفت، وقتی کمرش شکست نشد... نداشت.. ول کرد و داغ تو سینم گذاشت. به خدا که از جونم بیشتر دوستش دارم، همون طور که تو واسم عزیزی و نمی خوام ناراحت بینمت!

سکوت کردم و چیزی نگفتم، در حال جنگ با دل بی صاحبم بودم. نمی خواستم به احساساتم اجازه جولان دادن تو افکار و حال روزم رو بدم ولی اون روز، وقتی انقدر حریصانه دعوت آرش رو واسه دیدنش قبول کردم...

ولی رستوران رفتیم و دیدمش، ناخواسته به قلبم، احساسم وا دادم. نمی خواستم این طوری بشه... دلم نمی خواست نگرانش بشم... دلم نمی خواست باز به گذشته فکر کنم و یادم بیارم که چی کار کردم... دلم نمی خواد در صندوقچه قلبم باز شه، دوست دارم ته چاه بمونه، بمونه صداس در نیاد! ولی هرکاری می کنم نمیشه، نمیشه! زبونم رو گاز گرفتم تا چیزی مبنی بر این که " منم ببر " نگم! چشم بستم و دست مشت شدم رو چند باری به پام کوبیدم.

_ توام باهام میای؟

بهش نگاه کردم، انگار منتظر بود که جوابش رو بدم.

دو دل بودم، هی می خواستم زبون لامصبم رو بچرخونم مرز بین رفتن و نرفتن و ترس از ریسک دوباره دیدنش بهم فشار می آورد. اگر بازم بینمش، اگر قلبم به همین دیدار های کوتاه عادت کنه، اگر بازم صداس من رو مجذوب خودش کنه...

اگر آرتین برگردده می‌خوام چه طوری با خودم کنار بیام؟ حالش بهم سنجاق شده، مثل دو سر طناب کهنه و قدیمی که هر لحظه ممکنه پاره شه ولی عجیب قلب من اون یک تیکه طناب رو با چنگ و دندون نگه داشته.

_ زیاد طول نمیکشه نگران نباش. زود برت می‌گردونم خونه. اگه کسیم چیزی گفت خودم جوابش و میدم. میترسم دیر بشه تورو بیرم بعد دوباره بیام!

لبم رو به دندون گرفتم و آخر سر با یک نفس عمیق گفتم:

_ باشه، فقط من داخل نیام. یعنی... حس می‌کنم زشته بیام تو ماشین منتظرت میمونم. زیرچشمی نگاهم کرد.

_ همچین میگه زشته انگار میخواد بره خونه پسر مردم، اونم تنها!

_ اگه میگم زشته یک، به خاطر این که من تاحالا خونه شیرین نیومدم اگه بیام تو و خبرش بهش برسه شاید ناراحت بشه که چرا دیدنش نیومدم و وقتی خونه نیست رفتم خونش! دومن آرتین با تو راحت تره، شاید بخواد چیزی بهت بگه جلوی من روش نشه! سو من...

سعی کردم لحن شوخی به خودم بگیرم. با انگشت به ماتوم اشاره کردم و ادامه دادم.

_ خداوکیلی تیپ من و بین! آبروم میره بیینتم! حتما پیش خودش میگه نه به اون روز که تو رستوران انقدر چیتان پیتان کرده نه به الان که با شلوار گلگلی اومده!

آرش خندید، که اخم ریزی کردم.

حس می‌کردم خنده اش به خاطر صحبت من نیست، چون قیافش شبیه اینایی که قانع شدن نبود. ولی برعکس ظاهرش آروم و با لحن خاصی که واسم تعجب داشت گفت:

_ باشه انقدر دلیل نیار، تو توی ماشین بشین من میرم.

یک وقت هایی حس می‌کنم آرش از همه چی خبر داره ولی به روی خودش نمیاره، می‌خواد نشون بده هوام رو داره می‌خواد بگه از احساسات خبر دارم ولی مثل بابات تو دهنتم نمیزنم! مثل بقیه سرت هوار نمیکشم...

انگار با دلم راه میاد، لبخندی روی لبم نقش بست، به صدلیم تکیه دادم و به رو به روم و جاده چشم دوختم.

شیشه رو بیشتر پایین کشید و از داخل ماشین، با چشم های ریز شده به ساختمون نگاه کرد. منم یکم سمتش خم شدم و با وجود اینکه آرش جلوم بود، یکم سر کج کردم و آروم گفتم:

_ این جاست؟ درست اومدیم؟

_ آره، همینه.

به دنبال این جوابش، ماشین رو خاموش و سویچ رو به دستم داد. همون طور که در ماشین رو باز می‌کرد خطاب به من گفت:

_ سعی میکنم زیاد طول نکشه ولی اگه حوصلت سر رفت برو به دوری بزن.

"باشه" ای زیر لب گفتم، از ماشین پیاده شد. سمت پنجره اومد و با خنده صدام کرد. بهش نگاه کردم که گفت:

_ فقط از ماشین پیاده نشو! آبرومون تو این محل نره!

چشم غره ای همراه با دوتا فحش زیر لبی بهش دادم که خندید و سمت خونه رفت. تا خواست زنگ خونه رو بزنه یک آقای درحالی که خیلی هم عجله داشت از خونه بیرون اومد و همون طور که با گوشیش حرف میزد، از کنار آرش رد شد. قبل این که در بسته شه، آرش با دست در رو ننگه داشت و با هول کوچیکی وارد خونه شد و در رو نیمه باز گذاشت. یکم به سمت پنجره چرخیدم و به در نگاه کردم. نمی دونم دقیقاً فازم چی بود که یک لحظه پیش خودم حس کردم آرش اون درو واسه من باز گذاشته! از تصور همچین چیزی چشم هام گرد شد، سرم رو چرخوندم و به جلوم که کوچه بن بست بود خیره شدم.

_ چرا چرت و پرت میگی صدف! زده به سرت! واسه چی باید درو باز بذاره؟ من عمرا برم بالا خونه یارو! برای این که از این افکار مسخره دور شم گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و فوری رفتم سراغ یکی از بازی هام و خودم رو سرگرم کردم. بهتره به جای فکر کردن به چرندیات ذهن معیوبم که الان دلش می خواد هر چیزی رو به احساساتم نسبت بده، بازی کنم! تا بازی استارت خورد گیم اور شدم! با حرص دوباره پلی کردم ولی به چندثانیه نکشید بازم باختم، اصلاً حواسم این جا نبود، هی زیر چشمی دوست داشتم به اون در نگاه کنم. من بعد نه سال به قلب شکستم و داده بودم و الان می ترسیدم این وا دادن، چیزهایی بدتر از مشغله فکری برام داشته باشه.

خیلی طول کشید تا احساساتم رو سرکوب کنم... خیلی طول کشید قلب بیمارم رو ساکت کنم، درمان نه ها، ساکت! یک شکستن هایی تو زندگی هست که با هیچ چیزی درست بشو نیست، یک احساساتی هست که وقتی زیر پا لهش می کنی دیگه نمی تونی جمعش کنی... من خیلی چیزارو شکستم، از جمله قلب خودم... نگران بودم. نگران آرتین! آخر حریف صدای ظریف قلبم که از ته ته وجودم التماس کرد که یک حرکتی کنم نشدم! با حرص سویچ ماشین رو برداشتم. در رو هول دادم و آروم داخل رفتم. زیر لب با خودم گفتم:

_ میرم یه سلام می کنم میام! به آرشم میگم مامانم زنگ زد اومدم بینم کی برمیگردیم! به طبقه اول رسیدم که متوجه در خونه شدم که چهارطاق بازه! چشم هام گرد شد با دیدن کفش های آرش که جلوی در بود ناخودآگاه حس بدی بهم دست داد، چرا درو این طوری باز گذاشتن؟ جلوتر رفتم و دستم رو به دیوار گرفتم. سرم رو داخل بردم و یکم اطراف خونه رو از نظر گذروندم آروم آرش رو صدا زدم. جوابی نیومد، مردد به کفش ها نگاه می انداختم، اشتباه نیومده باشم؟ آبروم میره اگه کسی من رو ببینه! اونم باهمچین تیپ و قیافه ای!

کم کم داشتم پشیمون میشدم که در یکی از اتاق خواب ها با شدت باز شد و قامت آرش، درحالی که زیر بغل آرتین رو گرفته بود نمایان شد. آرتینی که چشم هاش با بدبختی باز بود، رنگش به قرمزی میزد و اصلاً رو پاهاش نمی تونست وایسه! وحشت کردم، ذره ذره حس ترس به درونم دوید و من ماتم برد. تمام چیزهایی تا الان پیش خودم بهونه می دونستم از بین رفت و من فقط مات صورت بی حال و دردناک آرتین شدم.

رفتم جلو و بازوی آرتین رو گرفتم، جوری که وزنش روی شونه هام افتاد. کل هیكلش مزین شده به دونه های ریز و درشت عرق بود و نشون از درد زیادش می داد و نفس های عمیقی که به سختی و با زحمت از ریه هاش خارج میشد. با ترس بلند گفتم:

_ این چشه؟! چیشده؟

آرش همون طور که سعی می کرد وزن آرتین رو متعادل نگه داره تا زمین نیوفته، به سمت در خونه قدم برداشت. منم خودم رو زیر بغلش جا کردم. دست های مردونش که حالا حسابی داغ و بی حس شده بود رو دور گردنم انداختم. _ نمیدونم چیشده، فقط میدونم قلبشه! باید ببرمش بیمارستان. کمک کن!

یا خدایی زیر لب گفتم. اون لحظه اصلا نمیدونستم چی کار باید کرد فقط حرف آرش مثل ضبط صوت تو گوشم پلی شد باید ببرمش بیمارستان! دست چپم رو دور کمر آرتین حلقه و سعی کردم سفت نگهش دارم که نیوفته! با هزارتا بدبختی از خونه بیرون اومدیم. جلوی در که ایستادیم آرش لحظه ای مکث کرد.

هول زده، بازوی آرتین رو ول کردم و دویدم سمت ماشین، انقدر وحشت کرده بودم که سوییچ ماشین رو با دست های لرزون از جیبم درآوردم.

در صندلی عقب رو باز کردم و برگشتم پیش آرش تا کمکش کنم که تو یک حرکت آرش دستش رو برد زیر پا و کمر آرتین و بلندش کرد. پیش خودم اون لحظه خداروشکر کردم که آرش زورش رسید بغلش کنه! از سر راهش کنار رفتم. آرش با احتیاط آرتین رو صندلی عقب خوابوند. پاهاش رو داخل ماشین گذاشت و در ماشین رو محکم بست. _ بریم...

نگاه کوتاهی از پشت پنجره بهش انداختم، تا سوار شدم آرش گاز داد و از کوچه بیرون رفت. حتی فرصت نکردم درست در ماشین رو ببندم!

آرش مدام بر می گشت به آرتین نگاه می کرد ترس و نگرانی من در کنار دلتنگی که قلبم داشت تو سینم فریاد میزد، باعث شد به عمق فاجعه احساسم پی ببرم.

سرم رو چرخوندم و با بغض به صورت قرمز شده آرتین که تغییری نکرده بود و دونه های درشت عرق روی شقیقه هاش می درخشیده چند لحظه خیره شدم. آب گلووم رو قورت دادم و زمزمه وار با خودم گفتم:

_ آرتین که مشکل قلبی نداشت!

"نیم ساعت بعد"

چند بار دیگه آب به صورتم زدم، تمام موهای بهم ریختم رو عقب فرستادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم. صدای این خانم که مدام اسم یکی رو پیچ می کرد توی مغزم بدجور اکو می شد. نفس دیگه ای کشیدم و دستی به پایین مانتوم زدم و یکم صافش کردم. بوی بد سرویس کم کم داشت حالم رو بد می کرد. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و با قدم های آروم از سرویس بیرون اومدم. سالن به نسبت خلوت بود، با نگاهم دنبال آرش گشتم که دیدم با تلفن صحبت می کنه.

تو این نیم ساعت فکر کنم انقدر کالری سوزوندم که اگه میرفتم باشگاه تا شب میدیدم کمتر خسته میشدم.

نفس تازه کردم و از بین چندتا خانمی که سعی داشتن یک بچه کوچیک رو آروم کنن تا از آمپول نترسه، رد شدم. آرش وقتی من رو دید سر جاش ایستاد.

بهم نگاه کرد و به طرف پشت گوشي گفت:

_ چشم، حواسم هست...یه چندساعت ديگه ميام!...آره، نگران نباش...چشم. فعلا خدافظ.
_ کی بود؟

گوشي رو همون طور که تو جيبش می داشت نفس عمیقی کشید.

_ مامانت نگران شده. انگار جواب تلفنش رو ندادی. گفتم پیش منی نگران نباشه.

گیج نگاهی به گوشيم انداختم، حق با اون بود چندباري زنگ زده و من انقدر حواسم پرت آر تین و حالش بود نفهمیدم!
_ بهش زنگ میزنم. ببینم دکترش نیومد؟

آرش دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهم سمت انتهای سالن رفتیم، جایی که روش نوشته بود بخش اوژانسی!

_ چرا، تا تو رفتی سرویس دکترش رو دیدم، زیاد حرف خاصی نزد. آر تین و بردن نوار قلب بگیرن.

قدم هام رو سرعت بخشیدم و همون طور که به سمت انتهای سالن می رفتیم گفتم:

_ تو خبر نداشتی قلبش مشکل داره؟ آخه یه هوایی چیشدا!

از نیم رخ اخم کردن آرش رو دیدم.

_ باور کن حتی روحم خبر نداشت! دکترش گفت شک عصبی بهش وارد شده. شانس آورده سگته نکرده! بعد دکترش

بهم توپیده میگه چرا بهش استرس وارد کردید؟! خبر بد بهش دادید یا چه میدونم کسی فوت کرده یا کسی طوریش

شده؟ انگار من بدبخت خبر داشتم اصلا!

بعد زیر لب چیزی رو گفت که متوجه نشدم. یکم تو فکر فرو رفتم و آروم گفتم:

_ فکر میکنی ربطی به اون تلفنی که تو پارک بهش شد داشته باشه؟

_ واقعا نمیدونم صدف! خبر مرگش زر نمیزنه که بفهمیم چه خاکی تو سرمون شده. عین گاو میمونه توله سگ! هرچی

میگم حرف بزن اون دهن بی صاحابات رو باز کن ببینم چی شده، فقط مثل بز نگاهم میکنه!

انقدر ارش با حرص حرف میزد جرات نمیکردم چیزی بگم. از پرستار سوال کردیم که گفتن بردنش بخش تزریقات،

همراه آرش جلوی اتاق نسبتا بزرگی که یک تابلو به رنگ طلایی بالاش نصب شده بود، ایستادیم.

خوشبختانه کسی داخل نبود، واسه همین یکم سرم رو داخل بردم و سرکی کشیدم که دیدم نزدیک ترین تخت به پنجره

خوابیده و دستگاه اکسیژن رو کنارش گذاشتن.

لب گزیدم و آروم گفتم:

_ به خالش نگفتی؟

صدای نفس های عصبی و پر حرص آرش به گوشم طنین انداخت.

_ پسره، کره خر الدنگ، داشتن میبردنش واسه نوار با چشم نیمه باز و صدایی که از ته چاه درمیاد قسمم داد به هیچ کس

چیزی نگم! خدشاهده حالش بد بود و گر نه انقدر میزدمش مستقیم بره اتاق عمل... فیلم هندی انگار کم مونده دستم رو

بگیره و با بغض بگه " داداش تورو خدا بعد من مراقب عمم باش من دارم نور میبینم!"

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

_ حالا اون یه چیزی گفت تو چرا گوش کردی؟ شاید مشکلش جدی باشه.

شونه بالا انداخت و همون طور که با چشم انگار داشت دنبال کسی می گشت لب زد.

_ نترس نمییره! دو دقیقه اینجا باش ببینم می تونم دکترش و پیدا کنم.

_ نترس نمییره! دو دقیقه اینجا باش ببینم می تونم دکترش و پیدا کنم.

این رو گفت و با قدم های محکم سمت جایی رفت که یک تعداد دکتر و پرستار ایستاده بودن. چرخیدم سمت آرتین، نگاهم بالا تر کشیده شد و به دستش که سرم زده بودن خیره موندم. یکم به چهارچوب در تکیه دادم و دست آخر با قدم های آروم داخل رفتم. درست کنار تختش ایستادم و به دکمه های باز لباسش و سینه برهنش چشم دوختم که مشخص بود بعد نوار قلب کسی زحمت بستنش رو نکشیده. وقتی به این فکر می کنم، تو اون حال دیدمش و چقدر ترسیدم از خودم و قلبم متنفر میشم!

کلافه کننده است من از موقعی که برگشته مدام در حال جنگ با خودم و قلبم هستم.

قلبی که از ته چاه درونم، فریاد میزنه و من با بدبختی روی اون چاه رو پوشوندم. از حس و حال های مختلفی که بهم دست میده خسته شدم!

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم " باز تو میروی و من اینجا جا می مانم "

با لرزیدن پلک هاش و باز کردن چشمش خجالت زده نگاهم رو پایین انداختم و بیخیال چرت و پرت های ذهنم و دل بی صاحبم شدم.

ولی نگاه خیرش رو روی خودم حس می کردم. نگاه گرمی که واقعا به وجودم گرما می داد و از سنگینیش تاب سر بلند کردن نداشتم. وقتی سکوت طولانی شد، با زبون لب های خشک شدم رو تر کردم و آروم گفتم:

_ مارو خیلی ترسوندی...

سرفه کوتاهی کرد، سرم رو بالاتر کشیدم و دیدم با اون چشم های نیمه بازش هنوز نگاهم می کنه. نتونستم جلوی زبون واموندم رو بگیرم، با نگرانی گفتم:

_ چرا یه هو این طوری شدی؟! تو که قبلا مشکلی نداشتی!

یکم نگاهم کرد و لبخند تلخی زد که باعث شد حس کنم خنده یک چیز غم انگیزه! چرا انقدر بی رحمی اخه؟ من چه طوری این نگاه قشنگت رو فراموش کنم؟ چرا این طوری نگاهم میکنی تا دلم کم بیاره..

لب هاش رو کمی تکون داد و باصدایی که از ته چاه درمی اومد لب زد.

_ قبلا خیلی چیزا داشتم، ولی الان اونا رو ندارم. عوضش این قلب درد رو جای همه داشته هام که از دست دادم، هدیه گرفتم!

نیم نگاهی بهش انداختم که با دست به صندلی پشت سرم اشاره کرد و خواست که بشینم. نمی دونم چرا ولی نشستم.

استرس داشتم، انگشت هام رو در هم قلاب کردم و آروم گفتم:

_ آرتین من نگرانتم! چیزی شده؟ دکترت گفت شک عصبی بهت وارد شده. اگه اتفاقی افتاده بهم بگو شاید بتونم کاری برات کنم.

به سقف زل زد، آب گلوش رو قورت داد جوری که سیب گلوش بالا پایین شد و من این حس بهم دست داد که شاید بغضش رو قورت داد...

_ چیزی نشده...

اخم کردم و عصبی شدم، چرا این اخلاقت انقدر رو اعصاب و روانم رژه میره! چرا با سکوتت نمک به دل بی صاحبم میزنی... اون موقع ام لال شدی و رفتی...

یک دستم رو لبه تخت گذاشتم و نزدیک صورتش گفتم:

_ داری دروغ میگی! از تو چشمات داره کیلو کیلو غم میباره! چرا یه ذره، فقط یذره آرتین از اون درد های تو دلت رو با کسی سهیم نمیشی؟ چرا انقدر اخه خودخواهی! هیچ میفهمی امروز به من و آرش چی گذشت؟ هیچ میدونی تو پارک وقتی اون جوری رفتی ما چه بلایی سرمون اومد؟

از قصد از کلمه ما استفاده می کردم. وگرنه دوست داشتم بهش بگم "میدونی من چند بار دق کردم؟، می دونی چند بار جون به لب شدم؟ می دونی چه بلایی بعد از تو به سرم اومد؟"

اما، لال شدم و گفتم ما... ساکت شد و هیچی نگفت، مگه میشه ندونه! دلخور نگاهش کردم و با لحن ناراحتی همون طور که به صندلیم تکیه می دادم گفتم:

_ یعنی حتی یه ذره ام ما واست ارزش نداریم.

بازم ساکت شد، نمیدونم چرا انقدر ناراحت شدم وقتی سکوتش رو دیدم. پوزخندی به حال و روز قلب شکستم زدم. دیدی! همه چیز سرابه...

یک قلب کاهیه...

یک حس تو خالیه...

دلم می خواست قلبم رو سرزنش کنم و بگم خفه شو!

داد بزنم بگم آرتین میره و باز تو باید اینجا بشینی و خودت رو بسازی...

تکیه های بدنت رو جمع کنی و بچسبونیش بهم!

حس کردم بغض داره میشکنه، فکر میکردم تو غلبه احساساتم موفقم ولی این طور نیست! از جام بلند شدم تا بیرون برم که نگاه هامون باهم گره خورد. چند ثانیه ایستادم، و به دستش که جلو می اومد خیره شدم.

هر ثانیه که میگذشت دستش بهم نزدیک تر شد تا جایی که از برخورد انگشت های مردونش به دست های ظریف و یخ کردم، داغ کردم!

ماتم برد...

میچ دستم رو آرام و نرم گرفت و سمت خودش کشید. زورش زیاد نبود ولی من رو سمت خودش کشوند. جوری که تخت به بدنم چسبید. نمیدونستم دلیل رفتارش چیه، چند ثانیه برام انگار همه چیز گنگ شده بود و مجهول...

اون یکی دستش که سرم بود رو لبه تخت گذاشت و سعی کرد بشینه. تازه به خودم اومدم و خواستم جلوش رو بگیرم. _ چی کار میکنی! بخواب حالت بد میشه.

ولی اونقدر هام بد به نظر نمی اومد، بدون کمک من نشست، اون یکی دستش که ازاد بود رو جلو آورد. نگاه غمگین و گرمش که انگار از تو چشم های من دلخوری و ناراحتی رو می خوند. دست های بزرگ و مردونش پشت کمرم رفت و من رو تو آغوش گرمش و سینش فشرد. حتی نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم به آغوش گرمی که داخلش داشتم غرق میشدم اعتماد کنم، همش می ترسیدم توهم باشه، خواب باشه!

نفسم رفت و فقط صدای قلبش رو میشنیدم و لمس دست های گرمش که کمر و شونم رو به خودش فشرد و سرم روی شونش قرار گرفت.

آب گلوم رو قورت دادم چشم بستم، صدای نفس های نامرتبش به گوشم می رسید. بوی عطرش ملایمش رو از ته دل استشمام کردم، انگار می خواستم برای خودم ذخیرش کنم!

بعد چند صدم ثانیه که واسه من قدر ساعت ها گذشت صدای بم و مردونش که کمی خش دار بود رو شنیدم.

_اون..روز تو رستورا..ن جلوی آرش..روم، نشد بغلت کنم. یه وقتایی حالم از خودم بهم میخوره، من واقعا تو گذشته اشتباهات زیادی کردم. شاید فراموش کردم طعم نگرانی یک نفر چه طوریه. از بس که زخم خوردم و عزیزانم رو از دست دادم وهمیشه واسه زدن یه سری از حرف هام، دیر میشه! می ترسم بیوفتم بمیرم و یادم بره بهت بگم چقدر دلم واست تنگ شده بود خاله پیرزن. بابت امروز متاسفم ولی...

هر لحظه ای که صحبت می کرد من رو تو خلع شیرینی فرو میبرد، جایی که دوست داشتم تا ابد دور خودم و احساس الانم دیواری به بزرگی چین بکشم و با این حس و این لحظه دلچسب اسیر باشم، من رو از خودش فاصله داد، درحالی که هنوزم دستش روی شونهام بود و اون یکی دستش، مچم رو اسیر خودش کرده. به چشم هاش نگاه کردم، برق اشک رو تو نگاهش دیدم. با من این طوری نکن آرتین! دل زخم خوردم چیزی تا اعترافاتش فاصله نداره، چیزی تا مرگ خاموش فاصله نداره! لعنتی من بعد رفتنت دوباره چه طوری سرپا بشم؟

آروم ادامه داد.

_ مسائلی پیش اومده که فقط بدرد این میخوره که واسش یه قبر بخری و چالش کنی! میفهمم نگرانید ولی کاری از

دستتون برنمیاد و نمی خوام درگیر یه سری چرت و پرت بشید که حقیقی نیست و دروغه.

گیج نگاهش کردم، شاید به خاطر آغوشش بود که هنوز گیج بودم و نمی دونستم منظورش چیه. نگاهم رو به قفسه سینه برهنش که بدجور بالا پایین می شد انداختم، آب گلوم رو قورت دادم و صاف ایستادم. دستش از دور شونم رها شد ولی مچ دستم رو ول نکرد.

سعی کردم افسار قلب رم کردم رو به دست بگیرم و آرامشم رو حفظ کنم.

به روی خودم نیاوردم که از این حرکتش مرز انفجار هیجان رو گذروندم. خونسرد نگاهش کردم البته شک داشتم که واقعا خونسرد به نظر میرسم یا نه...

_ شاید این چیزیه که خودت احساس میکنی ولی من دوست ندارم فکر کنی ما تحت فشارت میذاریم. من فقط نگرانتم! ما

چیزی فراتر از آشنایم خودتم میدونی که حالت همه جوهره برای م و آرش مهمه! پس لطف کن و نگو بی کس و کارم...

لبخند بی جونی بهم زد، حس می کردم تمام انرژیم تحلیل رفته. پاهام سست شده بود. می ترسیدم غش کنم و این بفهمه من به بی جنبه گفتم زکی! روی صندلی ولو شدم، طوری که کاملا توی دیدم بود. به دیوار تکیه داد و خیلی آرام دکمه های لباسش رو بست.

_ ولی درهرحال اگه کمکی خواستی، یا دوست داشتی با کسی حرف بزنی، بدون من هستم! یعنی هم من و هم آرش. شاید بزرگ شده باشیم ولی هنوزم مثل بچگی هوای همو داریم!

مستقیم بهم نگاه می کرد و من زل زده بودم به مردمک چشم های قشنگش! "منون" آهسته ای زیر لب گفت که فقط سرتکون دادم. همزمان با کنار کشیده شدن پرده سبز رنگ که جلوی دیدم رو به اطراف گرفته بود، سرم رو چرخوندم که با آرش و یک آقای سن بالا که از لباس های سفیدش مشخص بود دکتره، مواجه شدم.

آرش نگاهش گردش کوتاهی بین من و آرتین کرد ولی دست آخر روی آرتین ثابت شد. اخم کرد و با حرص لب زد.
_ مرتیکه رو ببین چه نیشش بازه!

بعد برگشت سمت دکتر و با دست به آرتین اشاره کرد و ادامه داد.

_ یه چیزی همیشه بهش بزنی سه روز بخوابه ما راحت شیم؟ یا دارو ندارید بزنی فلج شه! هرچند الان معلولیت ذهنی داره ولی اگه رسماً فلج بشه نتونه بلند شه خیلی عالی!

لب گزیدم و سعی کردم نخندم. دکتر که آدم شوخی به نظر می رسید سری تکون داد و همون طور که از آرتین می خواست دراز بکشه، گفت:

_ بین چی کار کردی که انقدر ازت شاکی شدن!

آرتین سکوت کرد و حرفی نزد، منم خودم رو یکم کنار کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

جواب نوار قلبش رو چک کرد. به لب هاش خیره بودم و منتظر بودم حرفی بزنه. وقتی سکوت طولانی شد آرش با حالتی که انگار کفری شده یکم جلو رفت و گفت:

_ دکتر زنده میمونه؟ اگه نمیمونه بگم بچه ها مرغ و حلوا بار بزارن، خونه ام بگم نوار مشکلی و چهارتام اعلامیه از این درشتا اماده کنن..

دکتر از زیر عینکش که روی بینی استخونیش یکم سُر خورده و به پایین متمایل شده بود، لبخندی به آرش زد و چرخید سمت آرتین که ساکت فقط نگاه می کرد.

دکتر از زیر عینکش که روی بینی استخونیش یکم سُر خورده و به پایین متمایل شده بود، لبخندی به آرش زد و چرخید سمت آرتین که ساکت فقط نگاه می کرد.

_ پسر جون مشکل قلبی نداشتی؟ سابقه بیماری که مرتبط به قلبت باشه، مثل گرفتگی رگ، سکتته ناقص، ناراحتی...
پرید وسط حرفش و خیلی جدی گفت:

_ مریضی خاصی ندارم. فقط ناراحتی قلبی دارم که دکترم بهم گفت اگه مراعات کنم و از فشار و استرس و هیجان دوری کنم مشکلی نخواهم داشت.

آرش کنار من بود زیر لب جووری که منم شنیدم لب زد.

_ چقدرم که مراعات کرده، نفهم، ای خدا بزنه هلاک شی. فکر می کردم فقط مارو به هیچیت حساب نمیکنی، نگو دکتر مملکت به سخره گرفتی...

باز داشت خندم می گرفت ولی خودم رو جمع کردم. دکتر سری به معنی تاکید تکون داد.

_ دکترت کی بود؟ شاید بهتر باشه قبل از دارو دادن یه نگاهی به پروندت بکنم.

آرتین خیلی خونسرد جواب داد.

_ ایرانی نیست، من ساکن آمریکام.

ابروهای دکتره بالا پرید و با تعجب نگاهش کرد. شاید چون به آرتین نمیخوره اهل اینجا نباشه یا شایدم به خاطر چیز

دیگه ای تعجب کرد من الان به ذهنم نمیرسه. آخه ذهن بی صاحبام تو بغلی که من رو کرد، قفلی زده!

تمام مدت که دکتر با دقت از آرتین سوال می کرد من اصلا متوجه صحبت هاشون نشدم. نگاه من میخ لب هاش بود که با

سوال های دکتر تکون می خورد و جواب می داد. شبیه ناشنوایی که فقط تصاویر رو داره و از شنیدن صداهای اطرافش منع

شده، فقط چهره اون رو می دیدم.

نزدیک های غروب خورشید بود که از بیمارستان بیرون اومدیم، بی حالی آرتین ذره ای مانع سوال پیچ کردن های آرش

نشد. نگرانی آرش شاید اندازه من نبود ولی بیشتر از من نشون می داد. و بدترین چیزی که بهمون زخم میزد سکوت غم

انگیز آرتین که مثل غروب روز جمعه دلگیر و ناراحت کندست. با توقف ماشین، نگاهی به خونه انداختم که همچنان تمام

چراغ هاش خاموش بود. آرتین سمت پنجره یکم خم شد و با صدای گرفته ای لب زد.

_ چقدر شانس آوردم که هنوز برنگشتن!

_ نه بهتر بگی چقدر شانس آوردی که من بنزین نریختم روت و آتیشت نزدم! می دونی که دست به خفت کردن من

عالیه، تنها گیرت بیارم یه جوری زبرو روت میکنم که وقتی صاف شدی بشی اقدس نه آرتین!

لبخند غمگین آرتین و سری که پایین افتاد بدجور بهم دهن کجی می کرد، یک اتفاقی افتاده، یک چیز شوم! یک چیزی که

تمام علائمش رو میشه تو چشم های ماتم زده آرتین دید. با کمی مکث خواست از ماشین پایین بیاد که آرش پیش دستی

کرد. داداشش بود، مگه میشه عصای دستش نباشه؟ مگه میشه هوش رو نداشته باشه؟

آرتین نگاه بامزه ای بهش انداخت و لب زد.

_ زایمان نکردم که این جوری می کنی.

_ ببند بابا نفله، والا اینی که من از تو میبینم پاش بیفته زایمانم میکنی، اونم دوقلو...

خندید، البته اگه واقعا بشه بهش خنده گفت! کمی سمت پنجره خم شدم و درحالی که نگاهم به هرجای صورتش بود غیر

از چشم هاش لب زدم.

_ اگه حالت خوب نیست آرش میتونه پیشت بمونه، زیاد مهم نیست من تنها میتونم برمیگردم خونه.

آرتین صاف ایستاد و همون طور که دستش روی شونه آرش بود با خنده گفت:

_ نگران نباش حالم خوبه، بعدشم زشته آرش بیاد خونه چند ساعت دیگه شیرین و بقیه میان خوب نیست بین دختر

آوردم!

آرش دندون قروچه ای بهش رفت و دستش رو ول کرد، با حرص سمت ماشین برگشت و بلند گفت:

_ زهرمار کثافت، اصلا برو بمیر من راحت شم! تو حالت از منم بهتره.

آرتین سمت ماشین خم شد، نگاهی به صورت جفتمون انداخت و درحالی که سعی می کرد یک غم عظیم رو پشت لبخندش پنهان کنه، لب هاش رو یکم تر کرد و آروم گفت:

_ ممنونم، امروز اگه شما نمیومدید نمیدونم ممکن بود چی بشه. واقعا ممنون.

لبخندی به روش زد. آرش پرید وسط و همون طور که سوار می شد لب زد.

_ خب، بسه هندیش نکنید. هوی بزغاله کار نداری بری بمیری؟

آرتین خندید، کمر صاف کرد و سرش رو به معنی نه تکون داد.

بهش لبخندی زد که آرش با بوق کوتاهی که زد، ماشین رو به حرکت درآورد و از کوچه اشون بیرون اومدیم.

به صندلی تکیه دادم و پوف کلافه ای کشیدم.

_ میگم امروز، عجب روزی بود!

آرش همون طور که نگاهش به جاده بود و اخم هاش حسابی درهم، با صدای پر حرصی لب زد.

_ آره، به خصوص لباس تو! بینم این کفش هارو کی خریدی؟ فکر کنم تو قطب کسی این و پیوشه خفه شه!

چشم هام گرد شد، کوبیدم به بازوش و گفتم:

_ بین این همه اتفاق تو چسبیدی به لباس و کفش های من؟ من الان نگران آرتینم! نگفتم یه چیزی شده؟

_ صددرصد یه چیزی شده، ولی میبینی که وقتی چیزی نمیگه یعنی یا به ما مربوط نیست یا خیلی خره. درهرحال نگرانش نباش من خودم حواسم بهش هست. اگه چیزی فهمیدم بهت میگم.

ساکت نگاهم رو به مردم و بیرون دوختم. چیزی به ذهنم نمیرسید. نگرانی و آشوبم بابت حال و روزش یک طرف، غم چشم هاش که داشت روزگرم رو سیاه می کرد یک طرف از همه بدتر آغوش گرمش که وسط تمام فکرم بندری میزد رو اعصاب و روانم خط می کشید. با انگشت اشارم خطی روی شیشه کشیدم، زمان گذشته بدترین خنجر و شکنجه ایست که می تونه هر آدمی رو از پا دربیاره.

یک وقتایی با خودم میگم بین دوستت نداره، اگر داشت هر لحظه قدم های بیشتری واسه رسیدن به تو بر می داشت. دوست نداره که نیاد، نداره که فاصله میگیره توجیح رفتارها سخت نیست فقط این دلبستگی های بی منطق باورش رو واسه آدم سخت میکنه. چندتا نفس عمیق و شاید هزار برابر یک نفس معمولی اکسیژن به درون ریه هام می فرستم.

آرامشی که ندارم رو از هوا طلب می کنم، آرامشی که سال هاست احساس می کنم ندارم. سعی کردم توجه به حسم نکنم. حسی که شدید سعی می کرد عطر نفس های آرتین رو به خاطر بیاره.

بوی نفس مثل اثر انگشت میمونه!

عجیبه که هفت میلیارد بوی مختلف توی جهان وجود داشته باشه؛ ولی وجود داره!

بوی نفس یه بوی معمولی نیست.

بوی نفس انتقال دهنده حس خوب ناشی از نزدیک ترین حضور یار توی آغوشته!

پوزخند تلخی به خودم زد، یادمه یک شب قبل اینکه بی خبر بذاره و بره یواشکی رفتم بهشت زهرا، همیشه اونجا بود.

شب، روز، صبح اصلا زمان اهمیتی براش نداشت! هر وقت که حس دلتنگی دامنگیرش میشد می رفت و ساعت ها اونجا

می نشست. اون شب نزدیک های غروب خورشید بود و هوا بوی نم بارون می داد. کنارش روی سنگ های سرد نشستم. بهم نگاه نکرد ولی می دونست اون جام.

توجهی به دلداری هام نمی کرد، جوابی نمی داد، اون زمان فکر می کردم شاید حق با خالش باشه، این که آرتین افسرده شده! حرف نمیزد...

ساکت فقط نگاه می کرد، اون شب می خواستم بغلش کنم و به عنوان دیدار آخر بهش بگم " شاید بتونم شبیه حس نگاهتو توی چشمای کسی پیدا کنم اما دلم تا ابد واسه بوی نفست تتگ میمونه..."

اما، حیف... حیف که فرداش فهمیدم اون آخرین دیدارمون خواهد بود. فکر نمی کردم بدون خداحافظی... بدون یک خبر یا حتی یک تلفن ول کنه و بره... یک وقت هایی دلم می شکست، حتی من رو آدم حساب نکرد فقط رفت... رفت و خاطرات و روز های خوبم و قشنگمون رو با خودش برد.

رفت و بوی بهار نارنج رو که مادرش باهش برامون شربت درست می کرد رو با خودش برد... رفت و خنده های کودکانمون رو گذاشت تو یک چمدون کوچیک و با خودش برد... برد و چالش کرد... دلم گرفت از بی مهریش، از رفتنش، از سکوتش، از بی کسپش و شاید بیشتر از همه دلم از خودم گرفتم... زیر لب آروم نجوا کردم و گفتم:

_ خداکنه هرچه زودتر برگردی! اینجا موندنت فقط غذاب...

بی حوصله گوشیم رو کنارم روی تخت گذاشتم و چشم هام رو روی هم فشار دادم. دوساعته دارم یک آهنگ رو پلی میکنم حتی یک کلمه هم ازش سردرنیاوردم. من موندم اصلا چرا گوش میدم وقتی نمی فهمم!

از روزی که آرتین رو دیدم و اون اتفاق ها گذشت تقریبا دو روزی میگذره. همه چی عادی شده! آرش گفت آرتین شمارش رو به خاطر اون مزاحم که آخرم نفهمیدیم کیه عوض کرده، می خواست خطتش رو بهم بده که نگرفتم. حس می کردم مغزم داغ کرده، انواع و اقسام فکر های مسخره همراه با چاشنی احساسات درونم جولان می داد. گوشیم رو با بی حوصلگی برداشتم، پیامی از طرف آموزشگاهی که چند سال پیش دبیرش بودم برام ارسال شده. " سلام عزیزم چه طوری؟ خیلی وقته ازت خبری نیست. خواستم بهت خبر بدم ترم جدید بچه ها داره شروع میشه، خانم محمدی دنبال دبیر میگرده. گفت اگه میخوای فردا یه سر بیا ثبت نام کلاست و شروع کنیم."

یکم فکر کردم، با حساب کتابی که من کردم احتمالا ثبت نام شنبه ام شروع بشه، تا هفته دیگه حتما کلاس هارو برگزار می کنن. بلکه این افکار مسخره دست از سر کچلم برداره. اگه برم خیلی خوب میشه، باز خودم رو مشغول میکنم، پتوم رو طرف دیگه ای شوت کردم و از اتاق بیرون اومدم. باید به مامان بگم.

نفسی کشیدم و سراغ اتاق مامان و بابا رفتم. مامان مهربونم در حال ور رفتن با تعداد زیادی از عکس و کارت پستال های قدیمیش بود، سال های زیادی از این کارت پستال و تمبر های قدیمی جمع می کرد. نمی دونم ولی همیشه حس می کردم می خواد خودش رو مشغول کنه. و گرنه چهارتا کاغذ قدیمی کهنه که بوی چسب و خاک می داد ارزش انقدر نگهداری رو نداشت. مردد بودم، قبلا هم شده بود جلوی بابا از کارم حرف بزنم ولی این بار نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم. کنار مامان رو تخت نشستم و به رسم ادب آروم گفتم:

_ می خواستم راجب یه چیزی ازتون اجازه بگیرم!

مامان با خنده نگاهم کرد، دستی به موهای کوتاهش کشید و کاغذ هارو روی هم دسته کرد.

_ به به، چه دختر با ادبی! بگو می خوام چه خراب کاری کنی که قبلش می خوام اطلاع رسانی راه بندازی.

نیشم شل شد یکم مکث کردم، با انگشت اشارم چندتا خط کوچیک و نامرئی روی پتو کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

_ واقعیتش قراره برای آموزشگاه دیر بگیرن. ثبت نام بچه داره شروع میشه. می خواستم بگم مشکلی نیست من برم آموزشگاه؟

مامان کمر صاف کرد، از گوشه چشم دیدم بابا دست از تایپ کردن برداشت. نگاه پرابهتش به صورتم دوخته شد. لبم رو

به دندون گرفتم و سرم به پایین متمایل شد. قبل این که مامان چیزی بگه صدای بابا تو اتاق پیچید.

_ مگه پول نیاز داری؟

سرم رو بالا آوردم و به اخم های گره خورده نگاه کوتاهی انداختم. سعی کردم جواب سنجیده بدم تا یک وقت از دستم

ناراحت نشه یا بد برداشت نکنه.

_ نه بابا به خاطر پول نیست، حوصلم سر میره. آموزشگاه با بچه های کوچیک سرو کله میزنم. منم بچه خیلی دوست دارم.

وگر نه...

یکم مکث کردم، ناخودآگاه صحبت کردن با پدرم من رو معذب می کرد!

_ شما که واسه من کم نداشتی...

دیگه سکوت کردم تا ببینم جواب چی میده. مامان که هیچ واکنشی غیر از نگاه کردن نشون نمی داد.

صدای نفس های عمیق بابا باعث شدم رو بالا بیرم و بهش توجه کنم، بعد گذشت چند ثانیه بالاخره صداش به گوشم رسید.

_ نمیخواد بری.

ابروهام بالا پرید. مامان که جا خورده بود سمت بابا چرخید و با لحن متعجبی لب زد.

_ چرا امیرعلی؟ مگه چی میشه بره سر کار؟

بابا خیلی خونسرد مشغول تایپ کردن شد و درحالی که نگاهش روی صفحه مانیتور بود تا مامان با لحن خیلی جدی لب

زد.

_ نه، یعنی نه! لابد صلاح نمیبینم که بره. پول خواستی بگو واست بریزم، ولی دلیلی ندارم دخترم بره کار کنه. مردم چی

میگن؟ من اگه می خواستم شماها کار کنید که انقدر بدبختی واسه آسایش و راحتی شماها نمیکشیدم.

نگاه دلخور و ناراحتم رو به صورتش که به همه جا توجه می کرد غیر از من انداختم. ای کاش می تونستم بهش بفهمونم

زندگی و خوشبختی تو پول نیست! ای کاش میشد بهش بفهمونم من وقتی خوشحالم که تو وقتی میای خونه بیای بغلم کنی

و مثل همه پدر های دیگه رفتار کنی!

ای کاش میشد داد بزمن بگم پول می خوام چی کار وقتی تورو به عنوان یک اسم تو شناسنامه فقط دارم. ای کاش میشد داد

بزمن و بگم...

مامان که انگار از حرفش ناراحت شده بود اخم کرد و با لحن دلخوری لب زد.

_ چه طور تا دوسال پیش که رفت سرکار حرف مردم واست مهم نبود و چیزی نگفتی، الان بعد این همه مدت یه هو میگی

نه؟

بابا کلافه لب تاپش رو بست، چند وقتی بود بابا رفتار عادی از خودش نشون نمی داد، از کلافگی ها و تلفن های مشکوکش بگذریم روی هم رفته زیادی تند و تیز واکنش نشون می داد. چیزی که حتی مامانم متعجب می کرد. نگاهی به جفتمون انداخت و خیلی جدی لب زد.

_ لابد یه دلیلی دارم که میگم نه! به عنوان بزرگترش باید حرف منو اول گوش کنه...

این بار قفل زبونم رو چرخوندم و نتونستم ناراضی بودنم رو مخفی کنم.

_ خب یه بار دلالت رو بگو! شما همین طوری یهوپی گفتمی من و سارا باشگاهم نریم. بیرونم که نمیریم چون دوست درست حسابی نداریم! دوچرخه سواری و دویدن تو پارک که واسه من مناسب نمیینی! سرکارم که میگي نرو! خب پس چرا...

با صدای جدی بابا حرف تو دهنم موند و مجبور شدم ساکت شم.

_ من پدرتم صدف، بهتره این و بهت یادآوری کنم من و مادرت به عنوان بزرگترت اینجاییم و اگه میگم نه یعنی نه! حرف رو حرف من نیار گفتم سرکار نمیری یعنی نمیری! دیگه کشش نده، یادم نرفته چند سال پیش چه گندی زدی! من اون افتضاحت و جمع کردم. دلم نمی خواد بازم گند بزنی. خیر سرت بزرگ شدی و هنوزم رفتارهای بچگانه داری، سر جریان الماسی تو و سارا واسم آبرو نداشتید. هرچند که سارا عقلش کامل نشده اگر کاری میکنه از نافرمانی های توعه... بغض تو گلوم نشست، از لحن حرف زدنش ناراحت شدم. جووری که یک قطره اشک از چشمم چکید. مامان نگران نگاهم کرد توقع واکنشی از طرف مامان رو اصلا نداشتم. چندیدن ساله که ندارم. اوایل چرا دوست داشتم مادرم در برابر بابا ازم دفاع جانانه کنه، ولی خیلی وقتا فقط سکوت و نگاه ناراحتش نصیبم میشد. سریع از جام بلند شدم و قدم های بلند برمی داشتم تا زودتر به بیرون فرار کنم.

حس می کردم برای بار هزارم دلم شکست، آره شکست مطمئنم! صدای خورد شدنش رو شنیدم، حتی صدای ترکیدن بغض تو گلوم رو هم شنیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با قدم های تند به سمت اتاق رفتم. حتی به صدای نگران سارا که بیخیال کارتون و پفکش شده بود، توجهی نکردم. خودم رو روی تخت پرت کردم و زدم زیر گریه...

شاید چیزی که بیشتر از همه دلم رو سوزوند یادآوری گذشتن! یادآوری این که به خاطر حسم، علاقم، قلبم چی کار کردم! چرا حرف هایی که راجب دوست داشتن میزنن دروغه؟ مگه نمیگن اگه چیزی رو میخوای باید واسش بجنگی، تلاش کنی! مگه من نکردم؟ مگه به خاطرش نجنجیدم؟ چرا انقدر راحت گذشته رو تو سرم میزنه! ازم توقع دارید یک دختر لال باشم؟ یکی که هرچی شما بگید بگه چشم؟

هرچی تو سرش زدید بگه اشکال نداره؟

هرچی دوست داشت، ازش بگیرد و اون بگه باشه!

زندگی این شکلیه؟

سرم رو به بالش فشار دادم، دلم نمی خواست کسی باهام همدردی کنه، حالم بده بالشم رو می خوام!

بالشی که اگه تا صبح هم گریه کنم متلک بارم نمیکنه، تو سرم نمیزنه...

بهترین کار همینه، فقط خواب! باید بخوابم، کاری که همیشه کردم. حالم بده و اگه نخوابم گریه حالم رو خوب که نمیکنه، بدترم میکنه...دستی به چشم های نماکم کشیدم.

مهم نیست، دفعه اولی نیست که این طوری میشه.

چشم بستمو پتوم رو بیشتر به خودم فشار دادم، انقدر آب گلوم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین، باید سعی کنم گریه نکنم...

"آرتین"

دنده رو عوض کردم و همون طور که سعی می کردم کمتر به خاطر اشتباه رفتن مسیر حرص بخورم، بیشتر پام رو روی پدال گاز فشار دادم. نگاهی به ساعت انداختم، با وجود این همه اشتباه تو پیدا کردن مسیر هنوز یک ساعت فرصت داشتم البته اگر خبر مرگم باز گم نشم. چند روزی از اون تلفن شوم و اون اتفاقات مسخره میگذره و من این چند شب اصلا نخوابیدم، نمی دونم چه مرگمه.

حس حال بدی دارم، چیزی درونم رو آشفته کرده، چیزهای ترسناکی که حتی وقتی با دوتا قرص قوی خوابم میبره، تو کابوس های رعب آوری که نفس کشیدن رو می تونه حروم کنه، غرق میشم.

اونم فقط بخشی که گفت از خودت فرار کردی! راست می گفت من فراریم، از خودم، زندگیم، گذشتم، احساساتم! شیشه رو پایین تر دادم تا اکسیژن بیشتری وارد اتاقک ماشین بشه. بلکه این هوای خفه که چند روزه داره خفم می کنه از بین بره، ولی حیف که مثل کنه بهم چسبیده و ول کن نیست. با زنگ خوردن گوشیم، بدون اینکه نگاهم رو از جاده بگیرم گوشیم رو برداشتم.

_ نفله خبر مرگت بیاد کجایی؟ تو دوساعت پیش مگه نگفتی تو راهی؟

از آینه کناری به ماشین بنز مشکی رنگی که خیلی بهم نزدیک شده بود نگاهی انداختم.

_ دارم میام آرش، تو راهم. داشتم میومدم گم شدم، ولی تو راهم فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برسم.

فرمون رو سمت راست چرخوندم و راه رو واسه ماشین پشت سری باز کردم. صدای خنده هاش به گوشم رسید، هوا تقریباً داشت تاریک می شد و من اگه یکم به پشت سرم توجه کنم می تونم پرتوهای نارنجی رنگ نور خورشید رو ببینم. خورشید گرم و سوزانی که زمان دلبری کردنش واسه آسمون و مردم زمین رسیده.

_ خب نکبت، من که گفتم بذار پیام دنبالت تو سختته! عزیزم اینجا آمریکا نیست که یک خیابون داشته باشه تا تهش

اسمش عوض نشه. اینجا ایران است عزیزم، هر یک متر به یک متر بریدگی و سوراخ هست. بعد اسم روشن نیست که شجره نامه است!

از آینه جلوی ماشین به این بنز مشکیه که با وجود اینکه راه رو واسش باز کردم ولی ازم سبقت نمی گرفت نگاه دوباره ای انداختم و بی تفاوت گفتم:

_ تو آدرس سر راست ندادی کپک. الانم انقدر ور نزن دارم میام دیگه!

دیگه حوصله شنیدن حرف هاش رو نداشتم، "خداحافظ" ی گفتم و گوشی رو قطع کردم.

یعنی اگه امروز کار این کارخونه وامونده تموم شه تا آخر هفته گورم و گم می کنم برمی گردم. به خالم که کم و بیش پروندم که نمی خوام همراهم بیاد، هرچند که می دونم متوجه شده و به روی خودش نیاره. شیرین دیگه آخرای این ماه یا ماه دیگه وضع حمل می کنه. پوزخندی به خودم زدم. حتی دوست ندارم دیگه تو شادی کسی شرکت کنم، حس می کنم هر چی بیشتر دست و پا میزنم همه چیز خراب تر میشه. شاید اگه خالم یکم بهتر بود می رفتم از یارو شکایت می کردم

ولی واقعا نه حوصله همچین کاری رو دارم و نه انگیزش رو! با دیدن نام آشنای خیابون مورد نظر سرعتم رو کم کردم و درست جلوی ساختمون بزرگ و شیکی که نوشته بود

"پروین گستر" نگه داشتم. سرم رو یکم از پنجره بیرون آوردم و به ساختمون نگاه دقیق انداختم، جلوی در بزرگ و آهنیش با حجم زیاد درخت های کاشته شده، خیلی کم پیدا بود. گوشیم رو بیرون آوردم و به آرش زنگ زدم.
_ چیه پروفیسور باز گم شدی؟

سرم رو بالا آوردم و از روی کنجکاوای تعداد طبقات ساختمان رو شمردم.
_ پروین گستر بود دیگه؟

_ آره. رسیدی خدا بخواد؟ گوسفند بیارم واست؟ یا نه وایسا بگم بچه ها فرش قرمز واست پهن کنن عزیزم! زود بیا بالا
_ امیدونی این یارو چه له له داره میزنه که بینتت.

از روی جدول رد شدم و همون طور که با قدم های آروم سمت ورودی شرکت می رفتم نفس عمیقی کشیدم که بوی گل های رزی که آخرین غنچه هاشون رو مهربانانه به روز های آخر تابستون هدیه داده بودن، به مشام رسید.
_ چرا؟ تحفه ام؟

_ تو نه ولی کارخونت چرا! وقتی آدرس کارخونت و دادم همون روز رفت دیدش، ببین یه جوری آب دهنش راه افتاده بود حد نداشت. انقدر اصرار کرد که سریع بینتت که دهنم صاف شد خدایی این کارخونه رو فروختی باید واسم شیرینی بخری. ببین اومدی بالا مثل بز هرچی گفت نگی باشه. یارو کاپیتالیسته گرگه گرگ، تو هر مبلغی بگی شاید چونه بزنه ولی عمرا از دست بده.

جلوی کانکس ایستادم و آروم گفتم:

_ می دونی که زیاد پول واسم مهم نیست. فقط این لامصب و بخره و از شرش راحت شم. بقیش مهم نیست. قیمت پایین هم بده من راضی ام.

_ غلط کردی مرتیکه خر، من نمیذارم مفت بخره. اصلا تو لال شو من هرچی گفتم طرف من و بگیر و گرنه سیاه و کبودت می کنم پشمک!
_ آقا ببخشید...

با شنیدن این صدا، گوشی به دست چرخیدم. صدایی از داخل خیابون به گوشم می رسید، به خاطر درخت های پرپشت جلوی جدول دید کافی نداشتم، به دنبال منبع صدا از روی جدول رد شدم. به ماشین بنز رو به روم که یک نفر از شیشه سمت راننده برام دست تکون می داد، نگاهی انداختم. ابرو هام بالا پرید. با یکم دقت فهمیدم همون بنزیه که تو جاده پشتم بود.

_ آرش زنگ میزنم بهت.

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو قطع کردم با شک نگاهی به پسر نسبتا جونی که خیره خیره بهم زل زده بود انداختم.

_ بفرمایید؟

از دیدن نگاه جدی و خاکستریش لحظه ای حس سرما درونم رسوب کرد. زخم کوچیک ابروش وقتی اخم ریزی کرد بدجور به چشم می اومد. نمی دونم چرا حس خوبی بهم دست نداد. یکم از شیشه پنجره فاصله گرفتم، نگاهی از سر تا پا بهم انداخت جوری که حس کردم داره براندازم می کنه.

_ من گم شدم. این جا رو می شناسی؟

صدای جدیش باعث شد به فکر فرو برم، حس کردم صداش رو می شناسم ولی هرچی تو آشفته بازار ذهنم تجسوس کردم به نتیجه مطلوبی نرسیدم، یعنی با این حال و روزی که دارم پیدا کردن یک جواب امری محال به نظر میاد! با اخم ریزی یکم به اطراف و کوچه خلوتی که توش بودم نگاه کردم و گفتم:

_ نه داداش من مال این ورا نیستم. آدرس از کس دیگه ای بگیر من خودم چندبار تا این جا گم شدم.

بهم لبخند کجی تحویل داد که حس کردم پوزخنده. ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید، حس می کردم آشناست کاغذ تو دستش رو به سمتم گرفت و مصرانه بهش اشاره کرد.

_ حالا یه نگاه بکن، شاید بشناسی.

چرا باید اصرار کنه؟ مردد یک قدم جلو رفتم با ابرو های بالا پریده به آدرس و نوشته های مشکیش که یک جورایی مثل روزگارم سیاه بود، نگاه کردم.

آدرس خونمون بود. خونه پدریم! همون خونه ای خانوادم توش فوت کردن. مگه میشه این آدرس کوفتی رو شناسم؟ دست هام مشت شد کم کم حس کردم شقیقه هام دارن نبض میزنن. چشم بستم و یک نفس عمیق کشیدم.

_ چی شد؟ میشناسی یانه؟

از بین دندون های کلید شدم، همون طور که کاغذ رو مچاله می کردم غریدم.

_ تو کی هستی؟

خندید. صدای خندش باعث شد کفری شم! با حرص تمام در سمت راننده رو باز کردم، بدن هیچ مقاومتی فقط نگاهم کرد و بهم لبخند گنده تحویل داد. دست های داغ کردم که دیگه کنترلی روش نداشتم و از خشم زیاد کم کم می لرزید، دور یقه لباسش پیچید و با تمام حرص و زورم از روی صندلی کشیدمش بیرون. یکم تعادلش رو از دست داد ولی این جوری که من یقه اش رو گرفتم دوباره تعادلش رو حفظ کرد. از پشت به ماشین چسبوندمش و تو صورتش داد زدم.

_ بی پدر، تو کی هستی؟ این ادرس و از کجا آوردی؟

لبخند دندون نمایی بهم زد، خشم کنترل نشده ای درونم در حال جولان بود به چشم های وحشیش نگاه کردم. یکم سمتم خم شد نفسش رو توی صورتم فوت کرد نگاه وحشیش درست مثل یک بیر بود که دنبال شکار می گرده، حسی فراتر از اضطراب بهم دست داد. نگاه گیراش ذره ذره صورتم رو برانداز می کرد و جوری مشتاق بود که انگار سال هاست منتظره من رو از نزدیک ببینه! لب های باریکش به لبخندی کش اومد. با لحن آروم تری یکم گردن کج کرد و گفت:

_ اسمم سهیل. خیلی کارا باهم داریم آقا آرتین!

پایان جملش همزمان شد با سوزش عجیبی که تو گردنم حس کردم، کسی از پشت کمرم رو محکم گرفت و اجازه نداد تکون اضافه بخورم، خیلی زود تمام بدنم سر شد و حتی نفهمیدم چرا چشم هام سیاهی میره جفت دست هام از یقه اش ول شد. چشم هام دیگه نمیدید و من حس کردم کسی از پشت، گردنم رو گرفت.

کم کم فشار به شونه هام و کمرم و درنهایت به همه جای بدنم رسید.

پاهام سست شد و افتادم...

"چند ساعت بعد"

نفس کشیدم، تو تاریکی مطلق بودم و سکوت عذاب آوری که همه چی رو در بر گرفته بود. سرم رو یکم تکون دادم که گردنم درد گرفت. کم کم حس کردم یک صداهای گنگ و نامفهومی رو می شنوم. با یک بدبختی لای چشم هام رو به سختی یکم باز کردم. تو ماشین بودم، ماشینی که همین الان ایستاده بود و دو نفرم جلو نشسته بودن. گیج و منگ بودم و نمیدونستم اصلا اینا کین؟ من چرا این جام؟ گلوم می سوخت، به سختی آب گلوم رو قورت دادم. بدنم کرخت شده و دردناکم رو می خواستم تکون بدم اما، نا نداشتم. چندتا نفس عمیق کشیدم که حس کردم در سمتم باز شد. یکی روی صورتم خم شد، به سختی چشم هام رو بیشتر باز کردم و سعی کردم تشخیص بدم بینم کیه آخه!

_ ای بابا این که به هوش اومده. عباس مگه چقدر بهش زدی؟

با من حرف نمیزد؟ هیچی یادم نیاد مطمئنم اسمم عباس نیست! صدای مرد دیگه ای رو شنیدم.

_ زیاد نزدم، سهیل گفت کم بزنی، حوصله شر نداشت. انگار یارو موتور قلبش خرابه، نگران بود یه وقت نفه شه.

کم کم چشم هام دید واضح تری پیدا کرد، متوجه شدم داره با کس دیگه ای صحبت می کنه و پشتشون به من بود. فضای بیرون ماشین تاریک و ترسناک به نظر می رسید، اول فکر کردم وسط بیابونم ولی وقتی گردن دردناکم رو یکم چرخوندم متوجه چندتا خونه ویلایی شدم که هیچ چراغ روشنی نداشتم. دستم رو بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم. با لمس دستم روی گردنم هم احساس سوزش روی پوستم رو حس کردم هم احساس استخون درد شدید!

_ آخ...

جفتشون سمتم چرخیدن، یکیشون جلو اومد و بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش، بدون هیچ مقاومتی تقریباً تو بغل یارو افتادم. یا من خیلی سبکم یا این یارو زورش زیاده که این طوری من رو بیرون کشید. باد خنکی به صورتم خورد، به اطراف نگاه کردم هوا کاملاً تاریک شده بود. من کجام؟

نفسم در نمی اومد، به خاطر بی حسی پاهام تقریباً کل هیكلم روی این یارویی که اصلاً نمیدونم کی بود افتاد. به سختی نگاهش کردم یکم قدش کوتاه بود با سیبل و ابروهای کلفت! و موهای فرفری و کت شلوارستی که تو تن این یکیم به چشم می اومد، شبیه راننده کامیونه خاک برسر! چندتا نفس عمیق با دهن کشیدم که اون یکی یارو سمتم اومد.

_ عباس بگیر کمک کن، سنگینه نمی تونم نگهش دارم! یارو قد خر وزن داره بعد تو مشنگ دوزار بهش دارو زدی؟

سرم رو کج کردم و به نفر دوم که یک آدم خیلی هیکلی و گنده بود و چیزی به اسم مو روی کلش به چشم نمی خورد نگاه گیجی انداختم. زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم:

_ شم.. شما، کی.. هستید؟

صدام از ته چاه در می اومد، اصلاً شک داشتم صدام رو شنیده باشن، رو پاهام بند نبودم و درست حسشون نمی

کردم. عباس با اخم دستش رو زیر بغلم برد و اون یکیم سمت دیگم رو گرفت، جوری که یک مقدار وزنم روی خودش باشه.

_ بابا این جون نداره، همین دوزارو بهش زدم داره جونش درمیاد بعد تو میگی بیشتر میزدی؟

صدام رو یکم صاف کردم و دوباره گفتم:

_ کی..هستید؟ چی...از..م می خواین؟

این یکی که نمیدونستم کیه یکم نگاهم کرد، پوزخندی بهم زد و جوابی بهم نداد. مجبورم کردن قدم بزنم. سرم مدام به

پایین متمایل میشد و اصلا نمی دونستم چه طوری دارم راه میرم!

با صدای باز شدن در، با یک مکفاتی نگاهم رو بالا کشیدم و به در آهني شيكي که دو مرد ديگه بازش کردن خيره موندم.

لباس هاشون شيك و يك دست بود و انگار همين الان از عروسی نشون اومدن! این جا ديگه كدوم جهنميه؟ دوربين

مخفی راه انداختن؟ بیشتر شبیه این فیلم آمریکایی که یارو رو میدزن و میبرن تو خونه یارو!

آب گلوم رو قورت دادم، به سختی به اطراف نگاه کردم. زیاد حال و روزم درست نبود و چشم هام تار میدید. جلوی پله ها

نگهم داشتن حس کردم حالم بهتر شده، چند لحظه بدون توجه به گردن دردم به اطراف نگاه کردم که صدای نکره این

یارویی که نگهم داشته بود بلند شد. انقدر بلند صحبت می کرد که میشد گفت داره عربده میزنه!

_ امید! به آقا بگو این و کجا ببریمش؟

یک مرد ديگه که به نسبت این دو تا هم جوون تر بود هم خوش استایل تر، از بالای پله ها پایین اومد، لامصب این همه آدم

تو این خونه چی کارن؟ نگاهی به سرو وضعم انداخت و با سر به داخل خونه اشاره کرد.

_ ببرش تو.

_ مگه کرید؟ میگم شما ديگه كدوم خرابی هستيد؟

باز کسی حرفی نزد. ديگه كفری شدم، انقدر عصبی و كلافه بودم که دستی که رو گردن نفر بغلیم بود رو مشت کردم. تو

يك حرکت سریع ازش فاصله گرفتم، اخم کرد خواست دستم رو بگیره که ديگه با همه زور نداشتم چنان مشتى به

صورتش زدم که یارو با مغز افتاد زمین و صدای فریادش بلند شد. موقعیتم رو نمی تونستم خوب درک کنم، هرچیزی که

بهم زدن هوش و حواسم رو مختل کرده. چند قدم تلو تلو خوردم.

عباس فوری به خودش اومد، می خواست جلوم رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم که نفسم يك هو گرفت، دستم رو روی

قلبم گذاشتم و يكم مكث کردم من خداوکیلی با كدوم حال و انرژی این رو زدم؟ سمتم خیز برداشت، خواستم بزمنش

ولی واقعا جون نداشتم همون مشتم نفهمیدم چه طوری زدم! همون طور که فحشی زیر لب بهم گفت، دست راستم رو

گرفت و چنان برد پشتم و پیچوند که از درد ناله ای کردم. چند لحظه چشم هام رو بستم.

_ کتافط ولم کن! حروم زاده ها کی هستيد اخه، چی از جونم میخواین؟

عصبی پاش رو آورد بالا و با سر زانوش به شکمم کوبید. از درد خم شدم و نزدیک بود بیفتم که از یقه لباسم گرفت.

برم گردوند، جفت دست هام رو با دست های گندش محکم گرفت و چسبوند به خودش...

نفس نفس میزد، تقلا کردم و داد و بیداد راه انداختم بلکه ولم کنه. ولی زور خر در برابر این هیچی نبود، انقدر محکم

نگهم داشت که دستم داشت می شکست.

امید که تا الان فقط نگاهمون می کرد و پوزخندی حواله من بدبخت کرد، بالاخره اومد جلو تا نزدیکم شد بوی عطر تلخش

که بیشتر شبیه بوی قهوه بود به مشام رسید. این مارک رو میشناختم! یکی از مارک هایی بود که همين چهارماه پیش تو

مزونم تبلیغش کردم. دست برد پشت کمرش و تا به خودم پیام با حس کردن یک چیز سرد روی پیشونیم ساکت و

متعجب به اسلحه سیاه رنگی که رو پیشونیم بود خیره شدم. باورم نمیشه! اینی که الان من رو با اسلحه تهدید میکنه، عطری که خودم واردش کردم رو زده! شاید مخم رد داده ولی اون لحظه واسم جالب بود! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یک روزی کسی که از سایت من خرید کرده با اسلحه تهدیدم کنه...

_ خفه می شی یا بگم بچه ها خفت کنن؟

به چهره جدی و اخم کردش زل زدم. چشمای عسلی و روشنی داشت که زیر نور چراغ های حیاط بدجور می درخشید. چند لحظه ساکت شدم و دست از تقلا برداشتم، نفسی تازه کردم. مقداری از موهام روی پیشونیم ریخته بود و داشت اذیتم می کرد.

اونی که با مشت زده بودمش بالاخره بعد از کلی آه و ناله از جاش بلند شد، نیم نگاهی بهش انداختم، دماغ و دهن خونیش نشون می داد همچین بد نزدمش! مثل وحشی ها نگاهم می کرد.

آب گلوم رو قورت دادم و به امید خیره شدم. یک بار دیگه شانسم رو امتحان کردم و با صدای گرفته ای لب زدم. _ چی ازم، می خواین! ولم... کنید... من..

سر اسلحه ش رو بیشتر بهم چسبوند، جوری که یکم سرم به عقب متمایل شد، از یک طرف هم این عباس دستم رو انقدر بد داشت فشار می داد که حس می کردم قصدش ترکوندن استخون هامه!

_ دهن تو و بند و خفه شو، مثل حیوون هم رم نکن و جفتک نداز، که اگه کت بسته به همین ستون جلوی در نمیندمت و

مثل چی نمیزنمت، به خاطر حرف سهیل که گفته مراعاتتو کنیم. وگرنه کار من فقط کشتن و شیکوندن استخون های حیوونای رم کرده ای مثل توعه!

جلوتر اومد، نزدیک صورتم با عصبانیت غرید.

_ حالیه یا حالیت کنم؟

با صورت از درد جمع شده، نفس نفس میزد. چیزی نگفتم انگار تا این سهیلی که میگن رو نبینم، کسی جوابی بهم نمیده.

ولی نمی دونم چرا حس ترس و استرس نداشتم! حتی تهدیدش واسم مهم نبود. شاید چون دیگه امیدی واسه زندگی ندارم

که از یک اسلحه روی پیشونیم وحشت نمی کنم! نگاه جسورانه و پروام رو به دریای عسلیش انداختم و جدی بهش زل زدم. وقتی سکوتم رو دید اسلحه اش رو از روی پیشونیم برداشت و کنار رفت.

_ ببرش تو، وحشی بازیم در آورد دستاش و ببند.

_ اون که به روی چشمم. راه بیوفت نکبت...

عباس با حرص چنان به سمت جلو هولم داد که نزدیک بود با سنگ های کف زمین یکی بشم، سعی کردم آرامشم رو

حفظ کنم. من که نمیدونم این چا چه خبره، اگر می خواست من رو بکشه اصلا نیازی نبود انقدر بدبختی بکشه! از پله های

جلوی در بالا بردتم. حس می کردم تو بد دردمسری افتادم، تا جایی که من یادم میاد کاراینا گروگان گیری رو رد کرده!

این جا مثل آمریکا نیست فکر نمی کنم هر کسی بتونه اسلحه حمل کنه!

کارشون آدم روبایه ولی آخه کدوم خری میاد سراغ من؟ خیلی مال و اموال دارم؟ همش یک چیز جلوی چشمم می اومد و

من مطمئنم هرچی که هست یک سرش به اون تلفن کوفتی مربوط میشه! جلوی در مدل شیشه ای که چوبش به رنگ

طلایی بود و دوتا مجسمه سیمرخ بزرگ کنار ستون هاش به چشم می خورد، نگهم داشت. از همین جلوی در هم مقداری از فضای داخل خونه مشخص بود، یارو هرکی که هست خرمايه واسه یک دقیقه شه!

یارو هرکی که هست خرمايه واسه یک دقیقه شه!

در رو باز کردن و عباس من رو مثل این زندانیا به داخل هول داد.

به سختی در حالی که سعی می کردم هوشیارانه به اطراف نگاه کنم، از سالن کوچیکی رد و وارد بخش اصلی خونه که متشکل از یک سالن خیلی بزرگ با انواع اقسام دکوری های گرون قیمت و لاکچری شدیم. تمام مبل و صندلی ها سلطنتی با پارچه زرشکی به شکل خاصی چیده شده بودن... نامحسوس به ساعت بزرگ کنار دیوار که روی عدد نه تکون می خورد نگاهی انداختم. با دوزار معادله ساده میشه حدس زد تو یک ساعت زمانی که بیهوشم کردن قطعا تو اطراف تهران هستیم. عباس وسط سالن من رو نگه داشت و نزدیک گوشم با اون صدای مسخرش گفت:

_ سعی کن کار اشتباهی ازت سر نزنه وگرنه، گوشت و میبرم!

یکم گردنم رو کج کردم و با حرص به صورت جدیش نگاهی انداختم. مرتیکه خر شبیه غول تو این بازی های کامپیوتری میمونه! با صدای قدم های یک نفر که از پله های طبقه بالا به سمت پایین می اومد، نگاه خستم رو بالا کشیدم. با یکم دقت متوجه شدم همونی که تو ماشین ازم آدرس خواست.

حالا که بیشتر فکر می کنم مطمئنم صدایش تصادفی واسم آشنا به نظر نمی رسیده. این مرتیکه همونیه که بهم زنگ زد. دست هام مشت شد یکم تقلا کردم که عباس بیشتر دستم رو فشار داد، دیگه دردم گرفت و آخم در اومد.

سهیل همون طور که دکمه های سر آستینش رو می بست، با دیدن وضعیت من و صورتم که از درد جمع شده ابروهای پریشانم در هم گره خورد. اشاره ای به عباس کرد. جلوی صندلی که خودش چند ثانیه پیش تصاحبش کرده و درست مثل این نجیب زاده ها نشسته بود، نگه ام داشت

با فشاری که به سرشونه هام آورد، مجبورم کرد بشینم. اول فکر کردم دست هامو میبندد ولی انگار این یارو از خودش و ادم هاش مطمئن بود که دست های بازم رو تهدید حساب نمی کرد.

_ بدجور اون پایین گرد و خاک به پا کردی. بهت نیما بد باشی مشت بزنی! یعنی واقعیتش وقتی سایت مزونت رو دیدم فکرمی کردم دختری، اخه اون مدل عکس واستایل هارو چه طوری روت میشه بگیری؟

متلک هاش واسم اهمیت نداشت، بدون توجه بهش سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. متوجه شدم چند نفر دیگم تو خونه هستن ولی با حفظ فاصله نزدیک دیوار و نزدیک پنجره ایستادن.

_ از خونم خوشت میاد؟

نگاه بی تفاوتم رو به صورت جدیش که یکم ترسناک به نظر می رسید انداختم.

_ تو همون مزاحم عوضی نیستی که بهم زنگ میزد؟

دست هاش رو تو هم قلاب کرد و به مبل لم داد.

_ چه باهوشی، از تو همچین هوشی بعیده ناموسا کف کردم! بله آقای مهندس منم همونم. اسمم سهیل.

چپ چپ نگاهش کردم، با یادآوری حرف هایی که پشت گوشی بهم زد خشم زیادی درونم فوران کرد. دست مشت شدم رو به دسته مبل فشار دادم و با عصبانیت گفتم:

_ کثافت چی از جونم می خوای؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟ اصلا چرا زنگ میزنی و شرو رو تحویل میدی! دزدی؟ باج گیری؟ پول می خوای؟ د حرف بزنی چرا خفه خون گرفتی؟

یکم نیم خیز شدم که فوری دست های بزرگ عباس از پشت روی شونم نشست و اجازه نداد بیشتر به سمت جلو خم بشم. یک جورایی حکم کمر بند ایمنی رو داره! تا تکون می خوردم برم می گردوند سر نقطه اولی که نشوندتم! سهیل درحالی که یک دستش روی دهنش بود، با اخم ریزی نگاهم کرد.

_ هیچ کدوم. یه نگاه به جایی که هستی بنداز به نظرت من دنبال پولم؟

دیگه کنترل رو از دست دادم و داد زدم.

_ پس چرا عذابم میدی کثافت؟ چه پدر کشتگی با خانوادم داشتی؟ نه سال پیش مردن هنوز تونستم خودم و بسازم بعد تو

میای چیزشعر بهم میگی؟ می خوای به چی برسی؟ اصلا چی بهت میرسه؟ از شکنجه دادن لذت میبری؟ بین سراغ بد

کسی اومدی، به خدا پامو از اینجا بذارم بیرون دهنتم و سرویس می کنم!

به حرفم خندید. خندش واقعا آزار دهنست فکر می کردم پشت گوشی وقتی می خندید، عذاب آور بود تو واقعیت بدتره! غضب آلود نگاهش کردم، دست برد پشت کمرش و از جیب شلوارش گوشیم رو در آورد. با لبخند درحالی که قفل صفح رو باز می کرد خون سرد لب زد.

_ ته ته تهدیدش اینکه میرم به پلیس خبر میدم. آخ خدای من پسر تو واقعا منو می خندونی! تورو خدا من و این طوری

تهدید نکن می ترسم شب ادراری بگیرم.

با حرص دستم رو مشت کردم و سعی کردم مثل بیر نپریم سمت گلوش و خفش نکنم، گوشیم رو تو دستش چرخوند، یکم

صفحه رو پایین آورد که دیدم رفت تو مخاطب هام و بعدش تو گالریم سرکی کشید. زیاد واسم مهم نبود چون چیزی

داخلش نریخته بودم. گوشی خودم به خاطر حرف های مفتش شکسته.

_ واقعا پیش خودت فکر کردی با عوض کردن شماره من نمی تونم پیدا کنم؟

بعد بلند خندید و همون طور که دونه دونه پیام هام رو می خوند لب زد.

_ تدابیر امنیتت کمر رو شکست لعنتی!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و چشم هام رو بهم فشردم. چقدر رو اعصابه! یکم که گذشت از ور رفتن با گوشیم

خسته شد. گوشیم رو خاموش کرد و در کمال تعجب سمتم گرفت. نگاهی به قیافه بی تفاوتش انداختم و مردد دستم رو

جلو بردم و گوشی رو ازش گرفتم. فکر نمی کردم بهم پشش بده! به صفحه سیاهش زل زدم و تونستم چهره آشفته و

خستم رو ببینم.

_ خب پشت تلفن راجب چی صحبت می کردیم جیگر؟

با حرص سرم رو بالا آوردم داغ دلم تازه شد. حرف هایی که بهم زد برام خیلی گرون و سنگین بود خواب و خراکم رو

گرفت! ارامشم رو گرفت حتی چیزی نمونده بود جونمم بگیره با صدای بلندی که کنترلی روش نداشتم گفتم:

_ راجب چیزشعرات! مرتیکه سانسوری میفهمی با اون حرف های مفتت چی کارم کردی؟ تو خانواده سرت میشه؟ تو مرگ عزیز سرت میشه؟ از هر گوری دراومدی بهتره همونجا برگردی وگرنه من ادمیم که بزنه به سرم انقدر وحشی میشم که یادت بره کی بودی و چی کار کردی. د ا خه نامرد، حیوونم باشه با اون حرف های تو سخته ناقص میزنه! اصلا از کجا یکهو پیدات شد؟ کی فرستادت که ازارم بدی؟

چنان داد میزدم که صدام تو کل خونه می پیچید. شاید اگه عباس دستش روی شونم نبود، تاحالا صدبار سمتش حمله ور میشدم و مثل چی میزدمش.

انقدر داد و بی داد کردم که نفسم گرفت، قلبم مثل وحشیا به سینم می کوبید و پیشونیم خیس عرق بود. سهیل که تمام مدت نگاهم می کرد و هیچی بهم نمی گفت. لیوان آبی رو از میز کنارم برداشت و سمتم گرفت. بی تفاوت و با نفس بلندی دستش رو پس زدم.

_ شاید راست بگی و من حالیم نباشه ولی هیچ کدوم از حرفام دروغ نبود.

با خشم نگاهش کردم، می خواستم بازم داد بزنم که سمت صورتم خم شد و ادامه داد.

_ من احساست رو کم و بیش درک می کنم. فقط تو نیستی که خانوادت و از دست دادی. نمیدونم اگه جای تو بودم و یکی مثل خودم بهم زنگ میزد و می گفت خانوادت کشته شدن چه واکنشی نشون می داد. ولی اگه چند دقیقه ساکت شی می تونم ثابت کنم که حرف هام واقعیه.

تپش قلبم بالا بود و یکم درد می کرد. دستی رو سینم کشیدم و با صدای آروم تر ولی فوق العاده عصبانی لب زدم.

_ چرا باید باور کنم؟ از کجا معلوم، شاید مدارکت ساختگی باشه. اصلا تو کی هستی!؟

خنثی نگاهم کرد.

_ اول که اگه چیزی تو چنتم نداشتم که اصلا این همه به خودم زحمت نمی دادم بیارمت اینجا! دومن من نمی خوام بلایی

سرت بیارم، حرفام و گوش کن قانع نشدی هیچ کس جلوت رو نمیگیره. می تونی بری.

مردد نگاهش کردم، وقتی به چشم های وحشیش خیره میشدم توش اثری از تردید یا شک نمیدیدم. یک نفر نمیتونه

بدون داشتن مدرک درست و حسابی انقدر مصمم جلوم حرف بزنه! لب های بیابونیم رو با زبونم تر کردم، گردنم بدجور تیر می کشید. وقتی بهم گفت اگه خواستم می تونم برم یکم آروم شدم، شاید نباید اعتماد کنم ولی حالم خیلی بد بود. دلم می خواست زودتر همه چی تموم شه. دلم می خواست با خیال آسوده که حرف هاش تونسته قانع کننده باشه و دروغ گفته یا سوتفاهم بود، از اینجا برم. دستی به گردنم کشیدم و با حرص گفتم:

_ چه کوفتی بهم زدی؟

دستی به لب هاش کشید، هیكل ورزیده و پُری داشت ولی نه به اندازه آدمای اطرافش حداقل از نظر من نرمال تر و ردیف تر بود!

_ چیز خاصی نبود. می دونم گردنت اذیتت می کنه تا چند ساعت دیگه اثرش خوب میشه. چاره ای نداشتم تو به معنی

واقعی کلمه وحشی هستی! نمی دونستم چه طوری بیارمت!

یکم مکث کرد و دوباره خندید. بهش نگاه کردم که ادامه داد.

_ خداوکیلی وقتی اون روز بهت تلفن زدم حال و روزت اون طوری شد برگام ریخت! خیلی سوسولی ناموسا. من هنوز هیچی از گذشته و اتفاقاتی افتاده نگفتم کارت به بیمارستان کشید...میتراسم الان واقعیت رو بشنوی سخته کامل کنی! با حرص نگاهش کردم، تو چه میفهمی خانواده یعنی چی اخه؟ تو از درد من چی میفهمی؟ بی هوا از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

_ اگه زری نداری که بزنی من این جا نمیوم!

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_ شاکی نشو بشین. تو خیلی چیزارو نمیدونی. دور و زمونه عوض شده الان با پول همه کار میشه کرد. تو اون نامه ای که واست فرستادم رو دیدی؟

کلافه نشستم و بهش نگاه کردم.

_ دیدم ولی نمیفهمم چه ربطی به مرگ خانوادم داره.

لبخند تلخی زد و سری تکون داد. سیگاری درآورد و گوشه لبش گذاشت. نگاهم به فندکش که مثل ست خورش طلایی بود و یک حروف خاص رو روش حکاکی کردن موند.

تا زمانی که سیگارش رو روشن کنه با نگاهم حرکاتش رو دنبال کردم.

_ واقعا حوصلم نمیگره همش رو برات بگم ولی متاسفانه تو از هیچی خبر نداری. یکم زمانو از عقب تر برات میگم شاید فرجی شد و توام چیزی فهمیدی. اول جریان اون نامه! تقریبا سیزده سال خورده ای پیش یه بابایی به اسم قدیری از رو بی پولی یه تیکه زمین و خیلی از نظر املاک گرون و با ارزش بود رو واسه فروش گذاشت. اون بدبخت سواد درست و حسابی نداشت اصلا تهران زندگی نمیکرد تو یکی از شهرستانا با یک زن و دوتا بچه، میزنه یکی از بچه هاش سرطان میگیره اینم که فقط گاو و گوسفند داشت میاد تهران تا زمینش و بفروشه. درست کی میاد؟

به چشم هام زل زد، پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد.

_ درست وقتی که پدر تو و دوتا تا شریک دیگش دنبال زمین خالی می گشتن. سرمایه عظیمی واسه ساخت کارخونه جمع شده بود و پدرت می خواست اصل هزینه رو روی کارخونه کنه. وقتی دید یارو پول لازمه زیر قیمت اون زمین و از اون بدبخت خرید. حسابی زد تو سر مال اون ننه مردم که سواد نداشت مفت اون زمین رو داد به بابات.

با حرص بهش نگاه کردم، تا این جارو تا حدی می دونستم، همینشم واسم سخت بود که بدونم بابام پول یارو رو خورده! یا سرش کلاه گذاشته، اون موقع که زمین رو خرید یادمه. یادمه به مامانم گفت شانس آورده قیمت پایین گیر آورده. پوف کلافه ای کشیدم و دستم رو زیر چونم گذاشتم. نگاه منتظرم رو که دید خودش ادامه داد.

_ اینا قسمت فرعی بود، بخش اصلی ماجرا از روزی که بابات اون کارخونه و چهارساله ساخت و تمومش کرد. که یعنی میشه نه سال پیش...اون کارخونه فقط واسه بابات نبود اونا چهارتا شریک بودن که قرار بود کاری جدا از تولید مواد غذایی و صادرات و واردات انجام بدن. درواقع این یه پروژه برنامه ریزی شده بود.

یک لحظه گیج نگاهش کردم و گفتم:

_ صبر کن بینم متوجه نشدم! یعنی چی کار دیگه ای غیر تولید؟ منظورت و نفهمیدم؟

پوزخندی بهم زد و آروم ادامه داد.

_ قرار بود غذا های آماده مثل کنسرو و این جور چیزا واسه کشور های دیگه بفرستن، چون کیفیت تولیدات بالا بود ولی منظورم از کار دیگه یه چیز دیگس پسر! یه چیز تو مایه های خلاف. مثلا قرص های انرژی زا! از اون طرفم واردات مواد مخدر. این که میگم مخدر فکر نکن چون نمیدونم چی وارد می کردن، نه داداش میدونم فقط چون تنوع جنسشون بالا بود میگم مخدر...

هنگ کردم. قیافه هنگ شدم رو که دید، از میز کنارش جاسیگاریش رو برداشت و سیگارش رو توش انداخت.
_ داری دروغ میگی! ام...امکان، ن...نداره!

سری به معنی آره تکون داد و درحالی که به جای دیگه ای نگاه می کرد جواب داد.

_ ناراحت نشو، پدرت نمیدونست. اون مواد غذایی درست مثل یک پرده برای پوشوندن کثافت کاری های بقیه عمل می کرد. چیزی که بابات هیچ وقت تصورشم به ذهنش نمیرسید.

کم کم حس کردم تمام عصبانیتی که تا الان کنترلش می کردم داره درونم منفجر میشه، دستم مشت شد و یک نفس عمیق کشیدم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

_ درست تعریف کن. بابای من چی و نمی دونست؟

اخم هاش توهم رفت، یکم نگاهم کرد شاید عصبانیتم رو دید. با آرامش ادامه داد.

_ تنها کار اشتباه پدر تو خرید اون زمین با قیمت کمتر از ارزشش بود. شنیدی میگن از هر چه رسد از دوست رسد؟ شریک های پدرت دوست دوران خدمتش بودن، اعتمادی که بابات به اونا داشت به هیچ بنی بشری نداشت! همین اعتماد بیش از حد بدبختی عالم رو تو سر خودش و خانوادش ریخت. اونا دوماه تمام بهترین نوع مواد مخدرو قاطی کنسرو های وارداتی، وارد کشور کردن و بابات بی خبر بود. طریقه کار کردنشونم پیچیده نبود، یکی درمیون تو کنسرو ها بسته های قرص رو جاسازی می کردن و بعد پلمپش می کردن و میفرستادن می رفت. تو گمرک یکی به اسم خشایار رضایی هوشون رو داشت. انقدر خوشگل این کارو کردن که هیچ کس بویی نبرد.

حس کردم قلبم داره با بدبختی میزنه. برای لحظه ای تیر خفیفی کشید نمی تونستم چیز هایی که می شنیدم رو باور کنم بهت زده بهش خیره شدم که پوزخند تلخی زد و بدون ملاحظه ادامه داد.

_ همون دوماه واسه این که کلی مایه به جیب بزنی کافی بود انقدر پول زیر دندونشون رفت که فوری دوتاشون، یه شرکت واسه خودشون زدن. اوضاع همشون حسابی توپ شد ولی معمولا یه چیزی هست که گند بزنه به کاسه کوزه ادم. اینارو گفت و از جاش بلند شد، ماتم برده بود فقط سعی می کردم سکتی نکنم! جلوی پنجره ایستاد، از پشت بهش خیره شدم، حس کردم کمی تار میبینمش.

_ یه روز یکی از کارگرا زیر بار کثافت کاری هاشون نرفت، هر کسی علاقه به نون حروم نداره! سراغ پدرت رفت و همه چیزو بهش گفت. فکر کنم بتونی حدس بزنی بعدش چه اتفاقاتی افتاد...

دیگه طاقتم تموم شد، حس می کردم دارم از بلندی پرت میشم و حس سقوط داشت من رو می کشت. از جام بلند شدم، با این که اصلا پاهام رو حس نمی کردم، با تمام خشم و عصبانیتی که من رو تا حد آتشفشان داغ کرده بود، یقه لباسش رو گرفتم. هیچ واکنشی بهم نشون نداد، خنثی به چشم هام خیره شد، با حرص سمت خودم کشیدمش و داد زدم.

_ داری دروغ می گویی! دروغه امکان نداره. می خوام بگی بابای من و کشتن؟ کشتن چون فهمید اونا چه غلطی می کردن؟ تو اینا رو از کجاست در آوردی؟ مگه میشه جنس قاچاق کنی؟ اون کارخونه الان زیر دست منه! همچین چیزی ممکن نیست، نمی تونه واقعی باشه تو اصلا میفهمی داری چی بلغور می کنی؟

شاید داد و بی داد من دیگه حوصلش رو سر برد، تو یک حرکت مچ دستم رو گرفت و چنان پیچوند که از درد ضعف کردم بازانو افتادم زمین، بدون این که دستم رو ول کنه، خودش رو پشتم رسوند. صورتش رو نزدیک گوشم آورد و با عصبانیت جواب داد.

_ میفهمم چی بلغور می کنی مرتیکه. بابای تو سر احساساتش و مدارایی که با اون شریک های لاشخورش کرد به اون حال و روز افتاد. خودش با دست خودش بهشون بنزین داد تا زندگیش و به اتیش بکشن! از درد صورتت جمع شد اون دستم که آزاد بود رو جلوی بدنم روی زمین گذاشتم و سعی کردم یکم روش خم شم، بلکه از درد کتفم کم شه یا حداقل این الاغ دستم رو ول کنه.

_ دست.. دستم و ول... ک... کن عوضی!

توجهی به صدای گرفتم نکرد، مثل این وحشیا بیشتر دستم رو فشار داد و با حرص گفت:

_ حالا توام داری اشتباه می کنی! بابای احمقت وقتی فهمید اونا چی کار کردن از ترس آبروش جرات نکرد بره پیش پلیس و همه چی و بگه. به جاش شریک هاش و فقط تهدید کرد. هرچی بیشتر میگذره بیشتر به این پی میبرم پدر و پسر لنگه هم هستی. با تهدیدی که بابات کرد، اونام بیخیال سهمشون شدن و دو دستی کارخونه رو به پدرت دادن.

درحالی که از درد اشکم داشت در می اومد به سمت جلو خم شدم که تو یک لحظه ولم کرد، تقریباً با صورت خوردم زمین و به پهلو افتادم. پشتم به طرز فجیعی تیر می کشید. با دیده تار دیدم که جلوم زانو زد.

کل هیکلم از درد ذوق ذوق می کرد و من نا نا داشتم پاشم بزخم تو دهنش بگم خفه شو!

اما نمی تونستم، نفسم در نمی اومد. به حالم خندید.

_ بابات تونست کارخونه رو ازشون بگیره. کلش به نام خودش شد. به اون آشغال فرصت داد که خودشون رو بکشن کنار

اما، یکم بعد از طرف شریک هاش تهدید های مختلفی رو دریافت کرد در هر حال باز سعی کرد مدارا کنه. اما، درست وقتی که فکر می کرد همه چیز خوب پیش میره تو خونه خودش کشته شد. پدرت تنها شاهد این جریان بود، با مرگش

دیگه هیچ نگرانی در آینده وجود نداشت.

داد زد.

_ خفه... شو! داری... دروغ... م... میگی... نمی... تونی... ثابتش کنی!

اخم کرده بهم نگاه کرد. با حرص دست برد سمت موهام، محکم گرفت و کشیدش جوری که یکم از زمین فاصله

گرفتم. توی صورتت نفسش رو فوت کرد و غرید.

_ فکر می کنی اینارو از کجا میدونم اسکول؟ فکر میکنی من انقدر الافم که پیام شاسگولی مثل تورو سر کار بزارم؟ انقدری

که من می دونم تو یک هزارمش نمیدونی! اون زمان تو به بچه خرخون بودی که تو ناز و نعمت بزرگ شدی، وقتی اون بلا

سر خانوادت اومد طاقت نداشتی و رفتی... تو حتی نمیدونی شریک بابات کی بود! نمی دونی کی باعث و بانی مرگشون

شد... تو احمقی خیلی احمق! اون سرکارگری که به بابات گفت، بابای من بود. اما، اشتباه نکن، اون هیچ نقشی تو مرگ خانوادت نداشت. اون فقط نقش یه مهره سوخته رو بازی کرد.

با دادی که زد حس کردم گوشم سوت کشید، موهام رو ول کرد سرم از حجم شنیدن این حرفا داشت منفجر می شد! اون راست میگه من کیم؟! یک بچه احمق؟ یک آدمی که ترسید و از خودش و واقعیت فرار کرد؟ دستم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و بلند شدم.

حس می کردم بغض داره خفم می کنه، مثل یک طناب دار دور گردنم پیچیده و قصدش فقط خفه کردن منه! ولی درست لحظه ای که می خوام از بی نفسی، بمیرم ولم می کنه! عذاب میده، ولی نمیکشه...

سهیل با چشم های به خون نشسته لیوان آب رو سر کشید. سمت میز ناهار خوری نزدیک آشپزخونه رفت و دوتا دستش رو روش گذاشت و کمی خم شد.

_ الان بابات کجاست؟

برگشت و بهم نگاه کرد، از اون نگاه ها که انگار بهت تیر شلیک می کنه. لیوان رو جوری روی میز کویید که حس کردم ترک خورد! قفسه سینش به شدت بالا پایین میشد و چهره جدیش ترسناک به نظر می اومد.

_ باید کاسه کوزه هارو تو سر یکی خورد میشد! بالاخره وقتی پدرت به عنوان بزرگترین شاهد از بین رفت، بابای من موند. اولش با رفتن به یک شهر دیگه خواستیم خودمون رو قایم کنیم ولی خیلی زود پلیس اومد و بابام رو گرفت. بهش تهمت زدن که پول های شرکت رو برداشته تقریباً بالای صد میلیون پول غیب شد و همون شب یکی تو کارخونه با چاقو کشته شد که افتاد گردن بابای من، بایکم زیاد کردن پیاز داغ ماجرا و تهدید خانوادم بابام خفه شد و نتونست حرفی از حقیقت بزنه. انداختنش زندان و براش اعدام بریدن، همین سه ماه پیش اعدامش کردن و دولت حتی اجازه نداد یه مراسم درست و حسابی واسش بگیرم.

زانوم خم شد و قبل اینکه با زمین یکی بشم تمام زورم رو جمع کردم. این رو یادمه که خیلی وقت پیش یکی تو کارخونه کشته شد ولی یادمه وکیلون جمعش کرد و زیاد جزئیاتش رو یادم نبود.

_ مدرک داری؟ چیزی که حرفات و ثابت کنه؟

صدام برخلاف چند دقیقه پیش آرام و لرزون بود. سکوت کرده نگاهم کرد. دست مشت شدم رو به دسته صندلی کوییدم و درحالی که یکم می لرزیدم گفتم:

_ حرف بزن، مگه نگفتی مدرک داری؟ یه چیزی بهم بده. یه چیزی که بتونم باور کنم! کی باعث مرگ خانوادم شد؟ مگه این همه مدت سگ دو نزدی تا بهم بگی کی کشتشون؟ اگه بابات کاره ای نبود، پس کی بود؟

تو سکوت نگاهم کرد، دست آخر با قدم های محکم به سمت میز ناهار خوری رفت که با چندتا تیکه کاغذ برگشت. حتی نا نداشتم چیزی بگم. کاغذ هارو روی پام انداخت.

_ اون کاغذا قراردادیه که بابات بست. البته همیشه گفت قرار داد، این متن و تنظیم کرد و ازشون مهر و امضا گرفت که مشخص بشه که اونا چی کار کردن. یه چیز تو مایه های تعهد نامه ولی زیاد اعتبار نداره! اما مهر قدیمی پدرت می تونه

همه چی رو ثابت کنه، تا جایی که من میدونم پدرت از مهر خانوادگیتون هیچ وقت استفاده نمی کرد!

با دست های لرزون کاغذ هایی که با خود کار آبی دست نویسی نوشته شده بود و یکم مچاله و پاره به نظر می رسید رو برداشتم. چشمم تار می دید ولی می تونستم بخونم. مهرش درست بود، مهری که نقش و نگارش من رو تو عالم بچگی غرق میکنه. هر کلمش مثل زهر به قلبم فرو می رفت. اونا از اعتماد بابای من سواستفاده کردن! حس کردم طاقت نیارم تا همش رو بخونم حس می کردم بابام احمقانه ترین کار ممکن رو کرده.

نگاهم رو پایین آوردم و به امضا و اسم هایی که پایینش درج شده بود چشم دوختم. اما، با دیدن اسم و فامیل آشنایی برق از همه جام پرید. آب دهنم رو تونستم قورت بدم و دهنم خشک شد. هنگ کرده کاغذ رو بالا آوردم و چند بار دیگه خوندمش. شاید اون لحظه تازه تونستم درک کنم که چرا بابام نرفت سراغ پلیس و مدارا کرد! اون چه طور می تونست بهترین دوست هایی که از بچگی باهم بودن رو به کام مرگ بفرسته؟ تار میدیدم ولی این اسم... _هنگ نکن، اسم و فامیل درسته.

_ امیرعلی علینیا؟ شوخیت گرفته؟ تو... تو میدونی این.. کیه؟

به مبل تکیه داد و سری به معنی آره تکون داد.

_ بهت گفتم دو تا شریک بودن امیر علی و امیرمحمد علینیا بودن. این دوتا داداش، این دوتا لاشخور، اینا بابای من و

انداختن زندان. اینا همه چی و کشیدن بالا، اونا بودن که باعث مرگ خانوادت شدن.

دهنم نیم متر باز موند، کاغذ از دستم افتاد. شنیدن این همه حرف از دهن سهیل به اندازه چیزی که الان شنیدم من رو شکه نکرد! از جام بلند شدم، دیگه حس می کردم نه قلبم درد می کنه نه کمرم! فقط چیزی درونم داشت شعله ور میشد... چیزی درونم داشت فرو میریخت! یک بار طول سالن رو طی کردم و جلوی پنجره نیمه باز که رو به حیاط و محوطه بیرون باز می شد ایستادم. یکم ذهنم به عقب رفت، به روزایی که یک هویی رابطمون با اون خانواده خراب شد. به دعوایی که گاه بی گاه پدرم با امیرعلی می کرد... همه چیز جور درمیاد! لعنتی اونا مگه باهم دوست و رفیق گرمابه و گلستون نبودن؟ کو اون همه تعریفی که بابام ازش می کرد؟ چه طور اصلا همچین چیزی ممکنه، به خاطر چی باید بابام رو بکشن! اون که نمی خواسته لو بده! اون که نمی خواست بلایی سرشون بیاد!

_ وای خدای من...

دستم رو به سرم گرفتم، حس می کردم سرم داره منفجر میشه، نمی تونستم هضمش کنم.

نفس عمیقی کشیدم. یکی... دوتا... سه تا... چهارتا ولی اثر نداره، چرخیدم سمت سهیلی که انگار خودشم تو دنیای دیگه ای غرق شده بود، این بار قدم های محکمی به سمتش برداشتم.

صدای قدم هام توی سالن پیچید و نظرش رو جلب کرد. نگاه وحشیش رو به صورتم انداخت، روی میز خم شد.

_ دیگه چی؟ اون حرومزاده... اون کثافت بی همه چیز این بلارو سر خانوادم آورد؟ سر چی؟ فقط همین؟ چون شاهد بود؟

چون می دونست چه غلطی کردن؟

با دست به اون کاغذ مچاله که روی میز افتاده بود اشاره کردم و داد زدم.

_ به خاطر اون یه تیکه کاغذ بی ارزش که حتی ارزش قانونی ام نداره؟ بابام لایق این بی رحمی نبود! لایق مرگ نبود! مگه با

اون کاغذ چی کار می تونست بکنه؟! مگه دستش به جایی بند بود؟ اونا رفیق بودن! رابطه صمیمیشون تو کل فامیل زبان زد

بود! چه طوری؟ واقعا چرا؟ پول؟ درد فقط پول بود؟

_ آره...

صدام می لرزید، بغضم ترکید و قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سر خورد و روی یقه چروک شده لباسم افتاد. یک قدم عقب رفتم، دستم رو به سرم گرفتم.

_ چرا؟ خواهرم چی؟ مادرم... گناه اونا چی بود... گناه اونا چی بود؟

کل تنم علاوه بر صدای دردناکم که شبیه ضجه شده، می لرزید. پاهام سست شد و روی زمین سقوط کردم.

_ به همین راحتی؟ به خاطر پول خانوادم رو کشتن و هیچ کس ککش نگزید؟ من خر من چی کار کردم؟ من... نباید می

رفتم، باید شک می کردم! همون نه سال پیش باید می اومدی سراغم!

_ اومدم ولی تو خیلی زود رفتی خارج. من نتونستم باهات تماس بگیرم از طرفی خانواده علینیا حواسشون بهم بود. وقتی دیدم تنها راهم لال شده، همون جا، تو همون روز خودم رو کشتم. نمیتونستم حتی برم زندان دیدن بابام، اسم و شناسنامه ام رو عوض کردم و پا تو مسیر دیگه ای گذاشتم.

دستم رو روی صورتم و چشم هام گذاشتم. این حس لعنتی که من الان دارم اونم داشته! اونم زجر کشیده...

دنیام تیره و وحشناک به نظر میاد، انگار با گرفتن صورتم می خوام از دنیا قایم شم. از کی عصبانی باشم؟ از کی شکایت

کنم؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم، جلوی اشک هام رو نمی تونستم بگیرم. دلم به حال خودم می سوخت ولی به حال

خانوادم، خواهر مظلوم و ساکنم و مادر مهربونم کباب بود. چشم هام رو بستم و چندبار سرم رو جلو بردم و از پشت به

دیوار کوبیدم.

_ هنوز دیر نشده، بهتره آروم باشی.

چشم های سرخ و خیسم رو باز کردم و به سهیلی که هنوز روی صندلی نشسته بود خیره شدم.

_ چی دیر نشده؟ هان؟

از جام بلند شدم، به قدری غم و ناراحتی و حتی عصبانیت درونم زیاد بود که بدون کنترل رو رفتارم لگی به میز عسلی کنار

مبل زدم. با صدای بدی افتاد زمین و یکی از پایه هاش دو تیکه شد. سهیل هیچ واکنشی نشون نداد. جلو رفتم به سینم

کوبیدم و داد زدم.

_ چی دیر نشده؟ هان؟ بعد نه سال فهمیدم عزیزانم و کشتن! می خوام آروم باشم؟ الان میشه چی کار کرد؟

تو...ت...ت... بعد نه سال اومدی... بعد نه سال! نه سالی که من خر نشسته بودم تو آمریکا و با اون مزون کوفتی واسه خودم

سرگرم بودم تا یادم بره خانوادم مردن! نه سال من آشغال، من کثافت، من احمق...

صدام رو بالا تر بردم و به سینم کوبیدم.

_ من خاک بر سر! خانوادم و کشتن بعد من نشستم لباس مردونه طراحی کردم! تبلیغ عطر و کراوات کردم!

صدام دو رگه شده بود و حنجرم می سوخت...عقب عقب رفتم، گلدونی که کنار دیوار بود رو برداشتم و محکم کوبیدم به

دیوار...هزار تیکه شد، مثل من، الان منم هزار تیکه شدم.... هزار تیکه که اگه بهم بچسبن دیگه شبیه یک آدم نمیشن!

شبیه آرتین نمیشن.. شبیه یک موجودی که زنده است و نفس میکشه نمیشن...

دستم بی جون کنار بدنم افتاد، کمرم شکست... تا چند روز پیش فکر می کردم بدترین درد فقط از دست دادن

عزیزانم...سهیل جلوم زانو زد. به چشم های همچنان جدی و وحشیش نگاه کردم.

_ من و بکش... می خوام بمیرم...دیگه دلیلی واسه زندگی ندارم! من و بکش...

جلوتر اومد، جوری که نفسش به صورتم می خورد، دستش رو زیر چونم آورد و سرم رو بالا نگه داشت.

_ درد داره نه؟ حالا فهمیدی من چه حسی داشتم وقتی فهمیدم چه بلایی سر بابام آوردن؟ باز تو اوضاع بهتر ازمنه. من تا آخر عمر پسر به مجرمم...

قطر اشکی از چشم چکید...بدون این که چونم رو ول کنه، لبخند کجی تحویل داد.

_ مرگ الان وقتش نیست. بهت گفتم دیر نشده. دیر فهمیدی مهم نیست ولی مثل یه بزدل نباش. اونایی که خانوادت رو کشتن باید تقاص پس بدن...همشون!

چشم هام رو بهم فشار دادم، چونم رو ول کرد و از جاش بلند شد.

_ گوش کن آرتین، منم مثل توام، منم مثل تو پر از کینم. منم بدبخت شدم. منم مکافات زیادی کشیدم. کسایی که واقعا

گو*ه زدن راحت دارن زندگی میکنن. خانواده های ما تاوان کثاف کاری اونارو دادن. اگه آوردمت اینجا به خاطر اینکه

ازت کمک می خوام! می خوام انتقام بگیرم. می خوام همشون و به خاک سیاه بنشونم...می خوام زندگی رو برایشون کنم

جهنم...می خوام کاری کنم روزی هزار بار دعا کنن ای کاش بمیرن...بلایی سرشون بیارم که حتی تتون تو خونشون با

خیال راحت بخوابن...

به سختی به دیوار تکیه دادم. حرف هاش داشت قلبم رو به تپش وادار می کرد.

سهیل جلو تر اومد، از بالا بهم نگاه کرد. یک دستش رو داخل جیبش فرو برد و با نقرتی که لحظه ای من رو ترسوند لب زد.

_ می خوام بکشمشون! می خوام جهنم و به دنیاشون گره بزنم... می خوام توام کمکم کنی...اونو باید تاوان بدن...

_من...آدم، کش نیستم!

برگشت و نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت. از اون نگاه ها که هزار تا فحش و تمسخر رو کیلو کیلو رو هیکل آدم خالی می کنه.

_ انگار هنوز واست جانپوفتاده که چی شده، جانپوفتاده که یک نفر چه طوری زندگیت و به خاک نشونده. چه طوری

بدبخت و یتیم شدی، نمیفهمی؟ یا خودت و زدی به خر بودن؟

قفسه سینم مثل گلوم می سوخت، می دونستم چشم هام الان انقدر قرمز شده که دیگه چیزی از سفیدی توش پیدا نیست.

اتفاقا الان کاملا حالیم بود که دچار چه نفرین و مصیبتی شدم! از حجم این همه نفرت می خواستم منفجر شم، وقتی سهیل

حرف از کشتن میزند دلم واقعا می خواست به ضرب چهارتا گلوله همشون رو بکشم. انقدر زیر مشت و لگد بگیرمشون

تا بمیرن. فقط می دونستم این چیزی که سهیل گفت کار من نیست...

_ میفهمم، میفهمم! خر نیستم ولی توقع داری تفنگ دستم بگیرم برم یارو رو بکشم؟! فکر کردی به همین راحتی؟ خدا

الان خبر داره چقدر دلم می خواد سر به تن اون مرتیکه نباشه، خدا میدونه الان دلم می خواد جلوم بود تا تیکه پارش کنم!

لحظه ای قلبم تیر کشید که نتونستم ادامه بدم. دستم رو روی قفسه سینم فشار دادم. بسه دیگه! چرا از تپش واینمیستی؟

چرا داری می تپی؟ مگه دکتر نگفت استرس برات سمه؟ مگه نگفت حرص و جوش و ناراحتی ممنوع؟!

د لعنتی غم و بدبختی از این بالاتر؟ از این بدترم هست؟

زیر لب با خودم حرف میزد، اصلا تو حال خودم نبودم. وقتی حضور سهیل رو جلوم حس کرد، سرم رو عقب بردم و به دیوار تکیه دادم.

سهیل با اخم ریزی و لب زد.

_ تو اصلا میدونی امروز داشتی کارخونهتو به کی می فروختی؟

به قیافه متعجب نگاهی انداخت، پوز خندی بهم زد و به حالت تمسخر ادامه داد.

_ خیلی بدبختی آقای سعادت! الاغ جون، از وقتی اومدی ایران چنان ترسی به دل اون پیر گفتار انداختی که شب و روز

نداره. خودت خبر نداری اونا مثل چی ازت میترسن. اصلا میدونی چند روزه دارن دنبال خونه ای که هستی می گردن؟ می

دونی امیرعلی مو به مو هر غلطی می خوای بکنی و آمار میگیره؟

گیج به حرف هاش گوش کردم. هضمش برام غیرممکن بود، انقدر تو شک بودم که نمیتونستم واکنشی به حرفش نشون بدم.

یا شایدم حالیم بود و دیگه نایی واسه واکنش نشون دادن نداشتم. ناخودآگاه حرف های آرش توی گوشم پیچید، چند بار

پیش خودم حرف هایی که پشت گوش، رو مرور کردم با فهمیدن جریان و دوتا حدس کوچیک، لب های خشک شده ام

به پوزخند نشست.

کم کم با درک موضوع حس کردم حق با سهیل... من واقعا بدبختم! بدبختم که حتی نمی دونم اونا واسه زودتر برگردوندن

من نقشه کشیدن و من بی خبر بودم...

صدای خنده عصیم بلند شد و سرم رو عقب بردم و همون طور که می خندیدم به سقف زل زدم.

_ پس بگو چرا این یارو له له میزد و می خواست من و ببینه!

خنده عصیم از بین رفت و با خشم سرم رو پایین آوردم نگاهم رو به صورت سهیل انداختم.

یک جوری می خوام خالی شم... ولی با چی؟ با کی؟ اگه موندن من قراره واسه اینا جهنم درست کنه میمونم! اگه قرار باشه

تاوان بدن، مجبورشون می کنم تاوان بدن، ولی نه از راه خلاف... نه از راهی که سهیل می خواد...

اگه با اومدن من کابوس ببینن، یک کاری میکنم واقعی کابوس ببینن!

با این تصمیم حس کردم جونی پیدا کردم، نه زیاد ولی انقدری که از جام بتونم بلند شم. خطاب به سهیلی که موشکافانه

نگاهم می کرد و انگار تو چشم هاش ذره بین کار گذاشته تا تمام حرکات ریز و درشت من رو مورد بررسی قرار بده لب

زدم.

_ به قول تو شاید من سوسولم، یه بچه درس خون که تو ناز و نعمت بزرگ شده. یه احمق که وقتی خانوادش مرد فرار

کرد و رفت. حتی جرات نداشت سال به سال سرخاک خانوادش بیاد. یه بدبخت! من حتی خبر نداشتم اونا مشتری جور

کردن تا کارخونم زودتر به فروش بره... من هیچی نمی دونستم! پس هرچی بهم بگی حقمه... من از بدبخت هم بدبخت

ترم!

سهیل دستش رو تو جیبش کرد جلوم، سینه به سینم ایستاد. به تکت تکت صحبت هام گوش می کرد و انگار منتظر بود

ببینه ته حرفم به کجا می رسم.

_ اما، من مثل تو نیستم. من نمیدونم چی کاریه، خلاف کاری، قاچاقچی اصلا هر کوفتی که هستی من و با خودت مقایسه نکن. زخم خوردی، زخم خوردم! ولی به شیوه خودم درمانش می کنم، به شیوه خودم اونارو مجبور می کنم تاوان بدن. مجبورشون می کنم بابت گناهی که در حق خودم و خانوادم کردن زجر بکشن...

سهیل دستی دور دهنش کشید. سرش یکم به پایین متمایل شد و خیلی جدی در حالی که لحظه ای ابروهایش بالا پرید لب زد.

_ خلاف کارم، آدمم کشتم ولی یه چیزی رو خوب میدونم. با چیزایی که ازت فهمیدم حتما می خوامی بری سراغ پلیس و شکایت کنی، این و تو گوشت فرو کن دولت و قانون نمی تونن از اونا تاوان بگیرن.

دستم رو به سینش کوییدم، کنارش زدم و درحالی که جون می کندم تا به سمت در خروجی برم لب زدم.

_ اونا خانوادمو کشتن. مجبورشون می کنم تاوان جنایتشون و پس بدن. این مملکت قانون داره...

قبل این که دستم به دستگیره در برسه، بازوم توسط پنجه های بزرگش اسیر شد. یکم من رو به عقب کشید، خواستم پسش بزنم که از بین دندون های کلید شدش غرید.

_ احمق چه طوری می خوامی ثابت کنی؟ مدرک داری؟ شاهد داری؟ تنها شاهد این جریان بابای من بود که کشتش!

انقدر عصبی و کلافه بودم که بی هوا داد زدم.

_ ثابت می کنم! بالاخره ثابت می کنم، توام نمیتونی جلوم و بگیری.

سهیل با حرص نگاهی بهم انداخت و دست های مشت شدش کنار بدنش افتاد. فکر کنم کسی تاحالا سرش داد نزده چون تو چهرش می خوندم، دوست داره یک مشت تو صورتم خالی کنه. تو یک لحظه سمت مخالفم چرخید، درحالی که از قدم هاش هم می شد فهمید خیلی عصبانیه...

کاغذی که بابام با دست خط خودش نوشته بود و اون دوتا کثافت امضا زده بودن رو از روی زمین برداشت.

برگه رو بالا آورد و به سینم کویید.

_ بگیر، مگه نمی خوامی شکایت کنی؟ بیا مال تو من نمی خوامش.

مردد دستم رو بالا آوردم و برگه رو ازش گرفتم، یکم برام کاراش غیر عادی به نظر می رسید. نه معلوم بود می خواد کمک کنه، نه معلوم بود هدفش چیه! هیچی نگفتم خواستم برم بیرون که صداش به گوشم رسید.

_ شاپور کریمی.

از سرشونم نگاهش کردم درحالی که دستم روی دستگیره در بود و سرمای آهنش به وجودم نفوذ می کرد.

_ کی هست؟

یک قدم جلو اومد، به دیوار تکیه داد و با ابروهای بالا پریده لب زد.

_ یه معتاد که نه سال پیش به عنوان لوله کش گاز یه سر به خونتون زد که مطمئنم باید یه چیزایی ازش یادت باشه. از امیرعلی پول زیادی گرفت آدرسش و واست پیامک می کنم. تو که می خوامی قانونی بری جلو پس برو. من جلوت رو نمیگیرم. سخته بخوامی از صفر شروع کنی!

حس کردم خشم درونم داره از کنترل خارج میشه. دندون هام رو بهم فشار دادم و غریدم.

_ چرا داری کمک می کنی؟

خندید، یکم به سمت خم شد و خیلی ریلکس گفت:

_ اینا کمک نیست فقط دارم مسیرت و واسه برگشتن پیش خودم هموار تر می کنم. این مسیرارو من رفتم و به هیچی نرسیدم. توام نمیرسی و برمیگردی تو همین خونه! جلوم میشینی و ازم کمک می خواهی...
فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم، با قدم های آرام پشت بهم کرد و برگشت تو سالن و فقط با صدای بلندی خطاب به من گفت:

_ شب خوش جناب سعادت. آژانس جلوی در منتظره هر جا بخوای میرت...
آب گلوم رو قورت دادم، دستم رو بالا آوردم و نگاه بی حالی به اون برگه انداختم. حالم انقدر خراب بود که نمی دونستم باید چی کار کنم.

البته این زخم ها فکر نکنم درمان داشته باشه. با سر افتاده و نفسی که با سختی از ریه هام خارج میشد از مسیری که همین چند ساعت پیش با زور بردنم، عبور کردم. حس می کردم یک چیزی روی شونمه، یه وزن هزار کیلویی! شایدم بدونم روی قلبم و گلوم باشه!

نفهمیدم چه طوری بیرون اومدم و سوار ماشینی که جلوی در منتظرم بود شدم.

وقتی ماشین راه افتاد سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و برای بار سوم به سوال راننده که پرسید " کجا بیرمتون؟ " فکر کردم. انقدر فکر کردم که تهش یک جمله توی ذهنم نقش بست.

"من جایی ندارم"

بغض گلوم در حدی سنگین شده بود که احساس خفگی دو دستی قصد کرده بود به کشتنم بده. آب گلوم رو صدا دار قورت دادم و با لحن لرزون و غمگینی گفتم:

_ برو بهشت زهرا...

راننده نگاهی بهم انداخت جوابی بهم نداد، شایدم داد و من نفهمیدم.

به حدی حالم بد و منقلب بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم، نفس کشیدن ساده ترین و در عین حال حیاتی ترین بخش زندگیه و من الان تو مرحله ایم که نمی تونم نفس بکشم. دلم میخواست داد بزنم و خودم رو خالی کنم اما، دیگه توانی نیست...

انرژی نیست به والا قسم نیست. به خداوندی خدا سخته... سخته اینارو بشنوی و ساکت بمونی، نتونی هیچ غلطی کنی،

نتونی هیچ واکنشی نشون بدی حتی نتونی به کسی در مورد دردت بگی!

با وجود شیشه پایین پنجره نفسم در نمی اومد، قلبم چند بار تیر کشید و از دردی که به جونم افتاده بود، صورت خیس از اشکم درهم جمع شد.

_ برو بهشت زهرا...

راننده نگاه ترحم آمیزی از آینه بهم انداخت و چیزی نگفت.

دلم نمی خواست برم خونه پیمان، اونا خانواده من نیستن. خانواده من تو بهشت زهرا خوابیدن و من خر تازه فهمیدم، می تونستم داشته باشمشون. می تونستم لحظه های این نه سال رو تنهایی سپری نکنم! می شد دوباره دست های مادرم روی سرم باشه... می شد بازم، سربه سر خواهرم بذارم... می شد بازم با پدرم سر فوتبال بحث کنم...

به خودم اوادم دیدم بالای قبرشونم، با یک برگه مچاله، یه گوشی خاموش و یک قلب خسته از تپیدن... زانو هام خم شد و تو فضای خالی، بین دو تا قبر پدر و مادرم شکستم...

نفسم دیگه برید، بغضی که تا الان داشت خفم می کرد شکست. جوری شکست که صدای ضجه هام قاطی هق هق و گریه های مردونم گم شد...

به حالت سجده خم شدم و به زمین کوبیدم، زندگی رو ازم گرفتن. دیگه تحمل دارم، من هیچ وقت نتونستم با مرگ عزیزانم کنار بیام... نتونستم به خاطر دعوایی که اون شب با پدرم کردم و از خونه بیرون زدم خودم رو ببخشم... فکر می کردم تنها گناهم فقط همون شب بود، ولی الان فهمیدم من بدتر از اینا گند زدم... درست لحظه ای که باید وایمیستادم و دنبال علت مرگشون می گشتم، از خودم فرار کردم...

الان که خانوادم رو کشتن چی کار کنم؟ داد زدم.

_ چی کار کنم؟

ضجه زدم.

فکر نمی کنم هیچ کس به عاجزی و ناتوانی من اینجا باشه... فکر نمی کنم کسی مثل من باهمچین مصیبتی سروکار داشته باشه که نصف شبی بیاد تنها جایی که داره... تنها جایی که خانوادش تو سکوت منتظرش هستن...

تاریکی هوا عجیب من رو یاد زندگی می ندازه، همین قدر ساکت... همین قدر تاریک... همین قدر غریبانه...

اشک هام مثل سیلاب از روی گونه هام سر می خورد و روی زمین می ریخت. قلبم دوست داشت کنار مادرم، تو آغوش گرمش آروم بگیره، بی تابی می کرد و من شرمندشم... شرمندشم که نمی تونم جایی آروم بگیرم... شرمندشم که بی کسم... شرمندشم که بدبختم...

دستم رو روی سینم گذاشتم و با هق هق زمزمه وار گفتم:

_ تورو خدا آروم بگیر! بی کس تر از اونی هستی که فکرش و میکنی...

بینیم رو بالا کشیدم، برگه ای که الان علاوه بر مچاله شدن، خیس شده بود رو بالا آوردم و روی قبر پدرم گذاشتم. انگار می خواستم نشونش بدم.

_ بابا چی کار کردی؟ انقدر راحت با یه همچین چیز بی ارزشی قید کاری که اونا کردن و زدی؟ دوستای دوران بچگیت واجب تر از مامان و آیدا بودن؟

با دست های بی رمغم به سنگ قبر کوبیدم و داد زدم.

_ چرا ولشون کردی؟ چرا اعتماد کردی؟ چ... چرا... ت... تنهام... گ... گذاشتید؟

سرم رو روی قبر مادرم گذاشتم و اجازه دادم رد اشک هام روی نوشته های حکاکی شده بیاره... صورتم رو روی سنگ قبرش گذاشتم... دیگه غر نمیزدم که بغلم نکن من مردم، زشته! دیگه غر نمیزدم که چرا بوسم می کنی...

دیگه غر نمیزدم که چرا لباس های کهنم رو دور انداختی...

کجایی سر بذارم رو پاهات و تو موهام رو نوازش کنی و بگی "چرا انقدر ژل و تافت می زنی به کلت؟ موهات خراب میشه..." کجایی سرم رو بذارم رو پاهات، لباست رو بوس کنم؟ دست هات رو بو کنم... تن رنجورت رو تو بغل بگیرم و بگم "دورت بگردم"

_ یادته؟ مامان یادته شب می ترسیدم بغلم می کردی؟ الان چرا نیستی؟ الان ترسیدم چرا نمیای بغلم کنی؟ چرا هیچ کس تو این دنیا برام نمونده؟ چرا رفتیت؟ چرا...چرا؟

حالم دست خودم نبودم اصلا متوجه زمان و مکان نبودم فقط می دونستم خیلی وقته اینجام، خیلی وقته دارم با خودم و خانوادم حرف میزنم...

خیلی وقته دارم از خدا شکایت می کنم...انقدر اشک ریختم که دیگه چیزی از چشم هام به عنوان قطره خارج نشد. به اندازه نه سال نبودن و حسرت کشیدن و تنها موندن گریه کردم...

به اندازه نه سال بغض هق زدم...گلایه کردم...

سرم رو بالا آوردم و از پشت حریرِ تار چشم هام به اطراف نگاهی انداختم. خورشید به زحمت یکم هوار رو روشن کرده بود و کم کم به رسم دیرینش عمل می کرد. حالم داغون بود و دوست نداشتم بلند شم. به سختی پاهام رو که به خاطر یکنواخت بودن، خشک و دردناک شده بود رو تکون دادم و سعی کردم جا به جابشم که با شنیدن اسمم توسط یک نفر حس کردم زبونم بند اومد. چشم بستم و به خودم امید دادم توهم زدم...این صدا، صدای صدف نیست...این صدای دخترِ قاتل خانوادم نیست...من حالم بده توهم زدم...ولی وقتی حضورش رو بالاسرم حس کردم خودم رو لعنت کردم.خیلی زود صدای نگرانش که کمی هم عصبی به نظر می اومد به گوشم رسید.

_ آرتین، پسره روانی سکتم دادی. هیچ معلوم هست از دیروز کجا...

همرمان که جلوم زانو زد، حرفش رو ناتمام گذاشت. گردنم رو کج کردم و به صورتش که رنگش پریده بود نگاهی از سر بی تفاوتی انداختم. قیافه اش انقدر نگران بود که پیش خودم گفتم امکان نداره یکی انقدر نگرانم باشه...

از سرو وضعش کاملا مشخص بود اصلا نگاه نکرده چی پوشیده، فقط اومده... جلوم زانو زد، واسش مهم نبود ماتتوش خاکی بشه. کم کم دیدم اشک گوشه چشم هاش نشست. واقعا انقدر قیافم داغون شده که اشکش دراومد؟ جلو اومد و بازوم رو گرفت و یکم تکون داد، با ترس و صدای لرزونی صدام زد.

_ آرتین! چی شدی؟ توروخدا بگو چی شده؟ چرا سرو وضعت این طوره؟ حرف بزن، جان من یه چیزی بگو...تو چت شده...

اون حرف میزد و من فقط نگاهش می کردم. به چشم هاش که شبیه بابای کثافتش بود نگاه می کردم.

بابات با زندگیم چی کار کرد؟ بابات خانوادم رو ازم گرفته؟ حس کردم نفرت تمام وجودم رو گرفته، انقدر که دست هام کنار بدنم مشت شد و نفس های عصبیم شدت گرفت. صدف ساکت بهم زل زد، شاید نگاهش روی چشم هام بود که دیگه حالم رو نپرسید. نگاهش سمت اون کاغذی که روی قبر بابام گذاشته بودم منحرف شد ولی اهمیتی نداد، با تردید خواست دستم رو بگیره که با اخم پیش زدم. ابروهاش بالا پرید.

_ چرا همچین می کنی؟ چت شده؟

بلند زدم زیر خنده، چه سوال باحالی پرسید. چشم هام ورم کرده بود و وقتی این خنده های عصبی رو کردم، پلکم درد می گرفت. صدف نگران و درحالی که لبش رو گاز می گرفت ساکت شد.

_ چم شده هان؟ چه سوال قشنگی پرسیدی! چه سوال قشنگی...چم شده...

بازم خندیدم که صدف نگران گوشیش رو از جیب سویشرت مشکی رنگش درآورد، دستش می لرزید می تونستم از این زاویه بینم که چقدر استرس و نگرانی تو وجودشه.

_ تو خوب نیستی، الان میگم ارش بیاد بریم بیمارستان...

کم کم خندم از بین رفت. دستم رو جلو بردم و بی هوا مچ دست صدف رو که گوشه رو نگه داشته بود گرفتم. از کار ناگهانیم جا خورد و متعجب بهم نگاه کرد. به حدی عصبی بودم که دستش رو محکم فشار دادم

_ دستم! آرتین... ای ولم کن... دستم شکست...

غریدم.

_ چه طور پیدام کردی؟ پپا واسم گذاشتی؟ من هر غلطی بخوام بکنم تو باید اونجا باشی؟

کنترل رو از دست دادم جلو رفتم و تو صورتش داد زدم.

_ آره؟

کپ کرده نگاهم کرد. درحالی که سعی می کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه، بالحن دلخوری لب زد.

_ چرا همچین میکنی؟ چه بپایی؟ حق ندارم نگرانت باشم؟ تو از دیروز غیبت زده همه نگرانت شدن...

جلو تر رفتم، نزدیک صورتش جووری که نفس های تندش به صورتم می خورد و چشم های ترسورش جلوم بود گفتم:

_ پس از کجا فهمیدی من کدوم گوریم؟ کی بهت گفت؟

لب هاش لرزید. ناراحت سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

_ به خدا کسی نگفت. آرش دیروز زنگ زد گفت ماشینت جلوی در شرکت مونده، یکی از نگهبان ها دیده که سمت یه

ماشین رفتی و بعدش غیبت زده... به خدا فقط نگرانت بودم. گوشیت خاموش بود و هیچ کس نمیدونست

کجایی... منم... فکر کردم... فکر کردم...

حس می کردم خشمم زبانه میکشه و چیزی نمونده تا کل قبرستون رو به آتیش بکشه داد زدم.

_ فکر کردی که چی؟

از دادم وحشت کرد، خودش رو یکم عقب کشید و لب زد.

_ یه بار... ب.. بهم... گفתי هر وقت... که حالت بد باشه و بخوام... پ.. پیدات کنم... م.. میای اینجا... منم... صب.. صبح

اومدم... بب.. بینم اینجا... یانه...

با عصبانیت تمام نگاهش کردم. چه طور همچین چیزی رو یادشه؟ چه طور یادشه آخرین شبی که ایران بودم، درست تو

همین نقطه بهش همچین چیزی رو گفتم چرا باید یادت باشه؟ یکم صدام رو پایین اوردم و از بین دندان های کلید شدم

لب زدم.

_ سعی کن، پیدام نکنی!

گیج درحالی که صورتش از درد یکم جمع شده بود نگاهم کرد. دلم می خواست انقدر دستش رو فشار بدم تا خرد بشه...

اما، تو یک تصمیم آنی برگه رو که تنها مدرک بی ارزشم بود رو چنگ انداختم و از جام بلند شدم و بدون توجه به چهره

هاج و واجش قدم های تندی برداشتم و لب خیابون رفتم. امیدوار بودم دنبالم نیاد، صدای لرزانش رو شنیدم که چند بار

صدام زد ولی بدون توجه بهش رفتم...

دقیقا داشتم فرار می کردم، ولی نه از خودم و نه حتی از صدف... من از حسی که اون لحظه دستش رو فشار دادم و درد کشیدنش برام لذت بخش اومد، فرار کردم. بی هدف و با قدم های تند نزدیک خیابون شدم و برای اولین ماشینی که تو این وقت صبح میشد پیدا کرد، دست تکون دادم. خودم رو تو ماشین پرت کردم، کمرم و پاهام انقدر درد می کرد که حد نداشت. پاهام رو یکم صاف کردم که تیر کشید و بی اختیار ناله ای زیر لب کردم. نگاهی به بیرون و هوایی که دیگه داشت کامل روشن میشد انداختم. با حرص تمام دستگیره در رو گرفتم و انقدر فشارش دادم تا یکم از حس و حال بدی که داشتم کم بشه، دلم می خواست همونجا انقدر دستش رو فشار بدم تا استخونش له بشه... نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، سرم رو بردم عقب و به صندلی تکیه زدم. زمزمه وار لب زدم.

_ اون که گناهی نداره، آروم بگیر!

_ آقا؟

_ شرکت دارو سازی علینیا میشناسی؟

راننده که یک آدم مسن بود و یکم دستش می لرزید، یکم سمتم خم شد و با نگاه متعجبی به چشم های باد کردم انداخت.

_ پسر شرکت داروسازی تو این تهران زیاده. من همشو بلد نیستم. آدرس داری؟

نمی تونستم جلوی احساس خشمم رو بگیرم ولی باید تمام تلاشم رو کنم. الان برم چی کار کنم؟ برم بگم خانوادم رو کشتی؟ مدرک دارم؟ شاهد دارم؟

رفتیم اصلا به صلاح نبود ولی عجیب قلبم دوست داشت قید صلاح و حرف عقلم رو بزنه و بره تو اون شرکت لعنتی... با دم دست ترین چیز ممکن تو سر اون کثافت بکوبه...

تمام عقده هاش رو خالی کنه و بیاد، حتی اگه به جرم ضرب و شتم و یا حتی قتل زندان بیوفتم... به جهنم، اصلا اعدام کنن، فقط این قلب بی صاحب آروم بشه.

یک لحظه یاد گذشته افتادم و بابا تیمور توی ذهنم نقش بست. با یادآوری ذهنش چشم هام برق زد اون و کیله! هنوزم باز نشست نشده و خودش گفت کم و بیش فعالیت قانونی می کنه. من تنهایی نمی تونم کاری کنم یکی باید بهم کمک کنه، یکی که بهم بگه دقیق باید دنبال چی باشم تا بتونم حکم مرگ یک نفر رو از دادگاه بگیرم...

با این فکر ضعیف ترین نور امیدی درونم روشن شد، آدرس خونش رو نداشتم و حالم زیاد مساعد نبود ولی برام اهمیتی نداشت. همون طور که گوشیم رو روشن می کردم خطاب به راننده لب زدم.

_ حاجی شما یه چند دقیقه برو من یه آدرس بگیرم. بهتون میگم.

بنده خدا چشمی گفت و ساکت به جلو خیره شد. چشم هام به شدت درد می کرد با خیال آشفته و حال داغون به پشتی صندلی تکیه دادم. بدون معطلی بهش زنگ زدم و منتظر موندم تا جواب بده. بیچاره وقتی جواب داد نتونستم حتی درست حسابی باهاش صحبت کنم فقط ادرس خونش رو ازش گرفتم.

با صدای تحلیل رفته ای آدرس رو به راننده دادم و ازش خواستم تا اونجا دربست ببرتم، حالا نمیدونم دلش سوخت یا از روی نگاهای غمگین دلش به درد اومد که بدون چون و چرا قبول کرد. به سختی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم، تمام امیدم به این بود که بابا تیمور بتونه کمکم کنه...

با تکون خوردن گوشیم توی دستم، نگاه خسته ای به صفحه انداختم، همون شماره ناشناس بود که از وقتی روی صفحه زندگی افتاد نحسی برام به بار آورد. پیام رو باز کردم یک آدرس و یک عدد چهار رقمی که نمیدونستم چیه. با من بود همین الان به آدرسی که داده می رفتم ولی انقدر سرم درد می کرد و حالم بد بود که مطمئنم وسط راه بی هوش میشم. من باید آروم بمونم، این کار آرامش می خواد اگه بخوام اصولی جلو برم نباید عجله کنم، بعد جدا از اینا باید از یکی کمک بخوام، بهترین گزینه بابا تیمور... به سختی جلوی حال زارم رو نگه داشتم بودم و می خواستم منفجر نشم، وقتی ماشین ایستاد، نگاهی به خونه قدیمی رو به روم انداختم.

بابا تیمور از همون جوونیش آرزوش خرید یکی از این خونه های سبک قدیمی بود. خوب یادمه برام از فضا و مدلش حرف میزد. پوزخندی گوشه لبم نشست باورم نمیشه که همه به آرزو هاشون رسیدن و فقط منم که پرپر شدن آرزو و زندگی رو باهم دیدم.

دست بردم سمت جیب شلوارم و هرچی که پول داشتم رو بدون نگاه کردن به راننده تاکسی دادم و حتی به پولی که بهم برگردوند توجهی نکردم و فقط گفتم:

_مال خودت، دیگه پولم نمی خوام.

پشت به چهره متعجب و نگاه ترحم امیزش کردم، از کنار شمشاد های که هنوزم صدای جیر جیرک از بینشون به گوش می رسید رد شدم و درست جلوی در بزرگش که تعداد زیادی پیچک، از باغچه کنار دیوار به سمت دیوار و میله های در بالا اومده بودن، ایستادم. نگاهم رو که به خاطر ورم چشم هام به شدت خسته و داغون بود رو بالا کشیدم و از بیرون نمای قشنگ خونه رو حسرت وار نگاه کردم دست های بی حسم رو روی تنها زنگ خونه فشار دادم و چند لحظه با دست چشم هام رو فشار دادم. خیلی زود در با صدای تیکی باز شد. هنوز مردد بودم و نمی تونستم باید چی کار کنم و چی باید بگم... شاید دلیل اصلی اینجا اومدنم همینه که بفهمم باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

در رو با فشار کوچیکی باز کردم و داخل رفتم، یکم چشم هام تار میدید، چند لحظه سر جام ایستادم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام از بوی خوش گل یاس و عطر گل محمدی پر شد. لحظه ای بین این همه درد و ناراحتی، استشمام این رایحه ها من رو غرق لذت کرد و باعث شد ناخودآگاه چندتا نفس عمیق دیگه بکشم و یکم بیشتر از این بو که تو همچین ساعتی از روز به مشام میرسه استفاده کنم.

قدمی به جلو گذاشتم و نگاهی به باغچه کنار دیوار انداختم، بی خود نیست همچین بوی قشنگی تو هوا پیچیده تعداد گل های یاس و محمدی انقدر زیاد بود که تنه هاشون در هم تنیده شده بودن و از گوچه باغچه صدای تیس تیس آپاش به گوش می رسید.

دلم می خواست حالم یکم بهتر بود تا بتونم از دیدن همچین چیزای قشنگی لذت ببرم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، جلو رفتم درحالی که کارم به جایی رسیده که از دیوار و ستون های جلوی در واسه راه رفتن کمک می گیرم. چند قدم با در فاصله داشتم که قامت بابا تیمور جلوی در پیدا شد.

لباس راحتی پوشیده بود و از چهرش کاملاً هویدا بود که نداشتن استراحت کنه، با اخم کمرنگی جلو او آمد نگاهش که به چشم های رنگ خون و پلک های ورم کردم، افتاد با نگرانی در سفیدی که تا الان برای ورود من نگهش داشته بود رو ول کرد و باقی مونده قدم ها رو با دوتا گام برای رسیدن بهم، جلو او آمد.

سرجام ایستادم، حس می کردم دیگه پاهام توان نداره، دیگه جونی تو بدنم ندارم.

دستش دو طرف شونم نشست و نگاه نگرانش خیره مردمک لروزن چشمم که مدام حلقه اشک دورش جمع می شد.

_ آرتین باباجون چی شده؟ چرا چشم هات انقدر ورم کرده؟

لال شده نگاهش می کردم و سعی می کردم انکار کنم که چیزی تادق کردن این دل باقی نمونده. دستش روی پیشونیم نشست موهای چسبیده به صورتم رو با دست های مهربونش کنار زد.

_ پسرم چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

لب هام از شدت فشردن شدن به هم درد می کرد. زانو هام خم شد و هموجا روی زمین، درست جلوی در زانو زدم.

باباتیمور که ترسیده بود، شونم رو گرفت و خواست مانع افتادنم بشه. افتادم، جلوم زانو زد... ترسیده دستی به صورت و

چشم های تر شدم کشید. دست هاش رو قاب صورتم کرد لب زد.

_ من پیرمرد رو داری سکنه میدی چی شده؟ تو رو به خاک مادرت آرتین، چی شده؟

اسم مادرم رو که آورد تمام سیم هام قاطی کرد، بغضم ترکید و از گوشه چشم هام اشک هایی که دیشب فکر می کردم

سر خام خانوادم خشک شد، پایین ریخت.

باباتیمور نگاه متعجب و ترسیدش روی گوشه چشم هام زوم شد و نگران لب زد.

_ باباجون کسی طوریش شده؟ کسی چیزی گفته؟

دلم می خواست هق هق کنم، گلوم می سوخت و نفسم در نمی اوامد. الان دلم دست های مادرم رو می خواست!

لب هام رو تکون دادم و درحالی که کم کم شونه هام داشت می لرزید لب زدم.

_ خانوادم رو کشتن...

عصبی سرم رو از پنجره بیرون اوردم و نگاه سرتاسر تعجب رو حواله اسم بزرگی که روی تابلو نوشته بود کردم.

"تیمارستان"

گیج و دوباره گوشیم رو بیرون آوردم و به صفحه پیامکم نگاهی انداختم. اخم هام درهم گره خورد و دلم می خواست این

سهیل رو با دست های خودم خفش کنم.

_ درست اوامدیم؟

نگاهی به باباتیمور انداختم که با اخم ریزی که روی پیشونیش نقش بسته بود به بیرون و همون تابلو نحسی که بهش نگاه

می کردم، اشاره می کرد.

_ آدرس همین جاست ولی ننوشته بود تیمارستانه...

برگشتم از پنجره به اطراف نگاه کردم، شاید منظورش ساختمان دیگه ای باشه، ولی این طوری نبود. کل محوطه و جایی

که ما بودیم توسط دیوار بزرگی احاطه بود و هیچ ساختمان مسکونی دیگه ای به چشم نمی خورد.

چنگی به موهای درهم برهم انداختم، امکان نداره با اون همه زرت و پرتی که سهیل کرد آدرس اشتباه بهم داده باشه. می خوام برگردیم؟ تو حالت زیاد خوب نیست، این چند روز نخوایدی...

نگاه مصمم رو به چشم های کوچیک و نگرانش انداختم. در ماشین رو باز کردم و بدون این که حتی لحظه ای تردید تو دلم جا باز کنه از همون طور که پیاده می شدم گفتم:

عمر، تا نفهمم چرا آدرس این جارو بهم داده بر نمیگردم.

جلوی ورودی ساختمان که در میله ای خیلی بزرگی داشت و من رو یاد زندان های خارجی، تو فیلم های هالیوود مینداخت، ایستادم. سرم درد می کرد و شقیقه هام نبض میزد. بابا تیمور کنارم ایستاد، همین که از حضورش مطمئن شدم با قدم های محکم سمت ورودیش که دو تا نگهبان ایستاده بودن رفتم. بعد بازرسی و جواب به چندتا سوال اجازه دادن بریم داخل، پشت این دیوار های بزرگ و در آهنی پارک قشنگی به چشم خورد. درخت های بزرگی که انقدر بلند بودن تا از پشت دیوار هایی که زندانشون کرده به فضای بیرون سرک بکشن. شاید دلخوشیشون همین تماشای منظره نچندان جالب پشت دیوار هاست.

تو حیاط غیر از چند مرد جوون که روی صندلی نشسته بودن و به فضای نامشخصی خیره شده بودن کس دیگه ای نبود. قدم هام رو سرعت بخشیدم و بدون توجه به حس سرمایی که درونم جولان می داد وارد ساختمان شدم. بیشتر شبیه بیمارستان بود ولی حس بدی به آدم می داد.

خلوت بود ولی تعدادی پرستار با برگ های بزرگ از این اتاق به اتاق دیگه می رفتن.

گوشه سالن هم دو تا آقا با لباس هایی که شبیه دکتر ها بود، یک مرد رو به زور نگه داشته بودن و اجازه خروج از اتاقی که حس می کردم، حکم خونه رو داره، نمی دادن.

این جا جای ناجوریه، بین این همه مسئله و پرونده های جوروار جور این اولین باره که پام به همچین جایی باز میشه.

بین حرف هایی که میزد می تونستم هنوز هم تردید رو حس کنم، با دیدن بخشی که حس می کردم پذیرش قدم هام رو برداشتم و ایستادم.

مرد جوونی در حال تلفن صحبت کردن بود که با دیدن صحبتش رو تموم کرد.

نگاه کنجکاو بهمون انداخت و گفت:

می تونم کمکتون کنم؟

آب گلو رو قورت دادم، یک دستم رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

من دنبال یکی به اسم شاپور کریمی می گردم.

مرد نگاهی از بالای عینکش بهم انداخت، کامپیوتر بغلش رو روشن کرد و لب زد.

بیمار تونه؟

راستش دقیق نمیدونم. یکی بهم گفته اینجا می تونم پیداش کنم. نمیدونم بیماره یا از کارکنان این جاست...

مرد دست از بالا آوردن سیستمش برداشت، نگاهی به جفتمون انداخت و مشکوک گفت:

داداش این جا تیمارستانه، اونم از نوع حادثه! شما نمیدونی داری دنبال یه آدم مجنون می گردی یا یه روان شناس؟

_ من میدونم اینجا کجاست ولی اسم و نشونی دیگه ای ایشون ندارم. لطفا تو بیمارहतون نگاه کنید یا لیست کارکنان باید به چیزی ازش باشه.

عینکش رو برداشت، سینه صاف کرد و یکم خیره خیره سر تا پام رو نگاه کرد. مکث کردنش داشت اعصابم رو خراب و داغون می کرد...

_ به بیمار به این اسم داریم.

با شنیدن این حرفش یکم جاخوردم، یکم به سمت جلو خم شدم و با لحن دو دلی گفتم:

_ همیشه بینیمش؟

_ فامیلش؟

عصبی دستم رو مشت کردم و درحالی که سعی می کردم کنترلم رو برای بالا بردن صدام از دست ندم لب زدم.

_ فامیل خیلی دورشم...

دست به سینه و با اخم گفت:

_ کارت شناسایی دارید؟

دیگه عصابم نکشید چندتا نفس عمیق کشیدم و خواستم حرفی بزنم که بابا تیمور جلو اومد انگار فهمید الان میزنم یارو رو میکشم. تو این چند روز عصابم انقدر کم ظرفیت شده بود که فقط منتظر کوچیک ترین تلنگر واسه منفجر شدن بودم. باهمون اقتدار همیشگی که فقط یک وکیل می تونه داشته باشه گفت:

_ جناب من تیمور خشایاری ام وکیل پایه یک دادگستری، ما اومدیم از ایشون درمورد یه پرونده مهم چندتا سوال پیرسیم. بعد کارت شناسایی رو به سمتش گرفت، یک قدم عقب رفتم و سعی کردم با نفس های عمیق حال بدم رو کمی آرام کنم.

مرده بعد دیدن مدارک روی صندلیش نشست و با پوزخندی لب زد.

_ فکر می کنید یه بیمار تو این بیمارستان می تونه چیز بدرد بخوری به شما بگه؟ اکثر بیمارهای اینجا حتی صحبت کردن و غذا خوردن هم بلند نیستن!

عصبی سر جام برگشتم و با حرص گفتم:

_ این که می تونه جواب بده یا نه دیگه به شما مربوط نیست!

بابا تیمور سرزنش گر اسمم رو صدا زد و با گرفتن دستم ازم خواست آرام باشم. ولی من اصلا آرام نبودم رسماً داشتم می ترکیدم! چرا باید این یارو تیمارستانی باشه؟

مرده که انگار زیادی از لحن حرف زدنم خوشش نیومده بود با اوقات تلخی سیستمش رو بالا آورد و گفت:

_ قبل این که برید دیدنش باید مسیول تیمارستان اجازه بده.

پوف کلافه ای کشیدم که از جاش بلند شد و ازمون خواست دنبالش بریم. بی حوصله و با گج خلقی تمام دنبالش رفتیم.

توراه چندبار بابا تیمور خواست حرفی بزنه ولی هر بار پیشمون میشد. این رو از هی باز کردن ذهنش و آخر سری از روی تاسف تکون دادنش متوجه شدم!

جلوی اتاقی که نوشته بود مدیریت ایستادیم. مرده بعد در زدن و کسب اجازه وارد شد و ماهم پشت سرش داخل رفتیم که قبل ورود، ببادستم رو گرفت و خیلی سریع نزدیک گوشم نجوا کرد.

_ دو دقیقه خودت رو کنترل کن، من حلتش می کنم!

اخمم پر رنگ تر شد ولی چیزی نگفتم. بهش حق میدم که نگران از کوره در رفتن منه، ولی دیگه انقدر دیوونه نیستم که همه جا داد و بی داد کنم.

باهم داخل رفتیم، برعکس بیرون که همه جاش خاکستری و سفید بود و آدم احساس افسردگی بهش دست می داد، اتاق رئیس زیادی شنگولی میزد! رنگ دیوار آبی کمرنگ بود و مبل ها به رنگ آبی نفتی پررنگ، کنار میزش هم دوتا گلدون طبیعی بزرگ قرار داشت. نگاهی به رئیسشون انداختم، یک آدم مسن که موهای کم پشتی داشت و پشت سرش مدارک و سوابق تحصیلیش رو قاب دیوار کرده بود.

آب گلوم رو قورت دادم و ساکت ایستادم.

_ آقای مشیری این دو نفر برای دیدن شاپور اومدن.

جناب مشیری نگاه گیرایی به ما دوتا انداخت که بابا تیمور جلو رفت.

_ سلام، خشایاری هستم و کیل پایه یک دادگستری...

بعد با دست بهم اشاره کرد و محکم ادامه داد.

_ ایشونم موکل بنده هستن.

جناب مشیری سری تکون داد، از جاش بلند شد و با جفتمون صمیمانه دست داد و ازمون خواست بشینیم.

_ جای مناسبی نیست بگم خوش اومدید! بهتره بگم چی باعث شده گذرتون به اینجا بیوفته؟

بابا تیمور یکم مکث کرد و لب زد.

_ ما زیاد وقتتون رو نمیگیرم. برای پرسیدن چندتا سوال از آقای کریمی اینجا اومدیم. سوال هایی که شاید به تشکیل یه پرونده به ما کمک کنه. دستم رو روی دهنم گذاشتم و به مبل تکیه دادم می تونستم نگاه کنجکاووش رو روی خودم و بابا حس کنم. انگار وانش زیاد عجیب غریب می اومد. مشیری سری تکون داد.

_ چه پرونده ای؟ و این که چه سوالی می پرسید؟

دوست داشتم بهش بگم به توجه!

_ پرونده فعلا محرمانست چون تشکیل نشده. بعدم مگه دیدن یه بیمار خلاف قوانینه؟

مشیری به صندلیش تکیه داد، یکم روپوش سفید رنگش رو که از نظر من قدیمی به نظر می رسید رو صاف کرد و بالبخند کمرنگی لب زد.

_ من باید بدونم شما چه سوال هایی می خواین بکنید. اینجا تیمارستان، بیمارهای اینجا مثل آدم های معمولی نیستن. ممکن حتی آب خوردن یک نفر باعث تحریک شدن عصاب یک بیمار بشه! شما محدوده سوال هارو باید به من بگید و با توجه به این که فامیل و خیشاوندش هم نیستید و این بیمار به صورت خصوصی اینجا بستری شده.

با شنیدن این حرفش، یکم جابه جا شدم و بالاخره زبونم رو چرخوندم.

_ منظورتون از بخش خصوصی دقیقا چیه؟

مشیری نگاهی بهم انداخت و دست هاش رو درهم قلاب کرد. تمام مدت این یارو که تو پذیرش بود دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و جوری که انگار ارث باباش رو بالا کشیدم، بهم خیره بود.

یه سری از بیمارهای اینجا بنا به درخواست خانوادهاشون بستری هستن. بعضی هاشون هم به تشخیص دولت و دادگاه ها و بوجه رسیدگی به این اشخاص رو تمام دولت میده و ما یه هزینه کمی رو از اونایی که خانواده دارن میگیریم. البته بیشتر کسانی که این جا هستن اصلا کسی رو ندارن. و یه بخش دیگم هست که ما بهش میگیم خصوصی، زیاد اجازه ندارم راجب بهش صحبت کنم چون از طرف سازمان تویخ میشم. فقط می تونم در این حد بگم که پول مراقبت و درمان این شخص رو دولت نمیده و بانی داره.

ابروهام بالا پرید و متعجب بهش نگاه کردم. غیر مستقیم داره میگه یکی این مرد رو اینجا فرستاده تا نگهش دارن! مثل زندادن ولی دور افتاده تر، جایی که دست کسی بهش نرسه.

و ممکنه بگید بانی کیه؟ اسم یا مشخصاتی نداره؟

مشیری دستی به دهنش کشید و درحالی که مستقیم به چشمم نگاه می کرد جواب داد.

حکم قضایی دارید؟

به خشکی شانس، با این سوالش دوباره اخم هام درهم شد. چرا همه چیز حکم می خواد! اخه تو این مملت حکم گرفتن که راحت نیست، کم کمش باید شیش ماه بدویی تا بهت حکم بدن! چنگی به موهام زدم و نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم که بابا تیمور جای من جواب داد.

نه گفتم که هنوز پرونده تشکیل نشده!

مشیری سری تکون دادن.

پس نمیتونم راجب این اطلاعات بهتون چیزی بگم، ولی میتونید ببینیدش. فقط خیلی مراعات کنید، این که دارم بهتون اجازه میدم ببینیدش خلاف قوانین اینجاست و احتمالاً باید به بانی و به سازمان گزارش این ملاقات رو بدم، چون از اقوامش نیستید و حکم هم ندارید!

یکم مکث کردم ریسک بود ولی ارزشش رو داره، بابا تیمور سرش رو سمتم چرخوند و وقتی صورت مصمم رو دید با نگرانی و صدای گرفته ای لبخند زورکی زد و گفت:

مطمئن باشید ما دردسر درست نمیکنیم.

میفهمیدم اگه اتفاقی بیوفته واسه باباخیلی بد میشه، اون سال های زیادی به عنوان یک وکیل با سابقه درخشان فعالیت کرده و الان من ازش چیزی رو خواستم که ممکنه تمام تلاش هایی که تو این سال ها کرده و هرچیزی رو که بازحمت و تلاش به دست آورده رو تو یک لحظه از دست بده.

ولی من چاره ای نداشتم!

صددرصد پیش هیچ وکیل دیگه ای نمی تونم، وقتی که هیچی تو دست و بالم نیست غیر از یک برگه که مهر و امضاش حتی اعتبار قانونی نداره و مثل تهدنامه های زمان کودکی، تو مدرسه بی ارزشه.

مشیری همون طور که از جاش بلند میشد، با دست به همون یارواشاره کرد و لب زد.

رضا شمارو میبره پیشش و یه سری چیزهارو بهتون میگه لطفا حتما رعایت کنید.

نگاهی به همون یارو انداختم، پس اسم هم داره! خوبه چون می خواستم همون یارو صداش کنم! رضا سری به معنی باشه تکون داد و درحالی که من نمی دونستم اخم های درهمش واسه چیه... سه تایی از اتاق بیرون اومدیم. همزمان صدای فریاد های دردناک کسی رو از ته سالن نزدیک در ورودی شنیدم. باعث شد لحظه ای توجه به حال اون اون بیچاره ای که دوتا مرد گنده که شبیه نگهبان های جلوی در بودن و سعی می ردن با زور نگهش دارن جلب بشه. چند ثانیه مکث کردم و بهش خیره شدم. صدای التماسش بین جیغ های گوش خراش گم شد و من حتی نمی تونستم تصور کنم چقدر سخته که یک آدم به همچین درجه ای برسه...

نگاهم رو ازش گرفتم، دنبالش راه افتادیم. دوتا دستش رو تو جیبش فرو کرد و به سمت انتهای سالن قدم برداشت. هرچی جلوتر می رفتیم من حالم منقلب تر و بدتر میشد.

استرس و نگرانیم لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت، کم کم حس سستی به درون پاهام رخنه کرد و باعث شد سرعتم یکم کم بشه. بابا تیمور که از من جلوتر بود وقتی متوجه عقب موندم شد، سر جاش لحظه ای ایستاد. کنارش که قرار گرفتم، بازوم رو گرفت، شدم مثل بچه ای که از رد شدن یک مسیر می ترسه. شقیقه هام همچنان نبض میزد و از صدای نبضش گوش هام تا کر شدن فاصله نداشت.

_حالت خوبه؟

فقط سرتکون دادم و نفس عمیق کشیدم.

اون مرده که متوجه عقب مونده ما شد سر جاش ایستاد، دست هاش رو درون جیبش فرو برد و با لحن مرموزی لب زد. این پرونده که روش کاری کنید راجب چی هست؟

درحالی که یکم از وزنم روی بابا افتاده بود، نگاه غضب آلودی به این یارو انداختم و گفتم:

_قبلاهم گفتم چیزی نیست که به شما مربوط باشه، لازمه تکرار کنم؟

به لحن پر حرصم پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکون داد.

_شما جونا خیلی کم صبرید. منم کم صبر بودم ولی وقتی اومدم اینجا و با انواع اقسام بیمار های روان پریش، سروکله زدم یاد گرفتم صبر مهم ترین چیزه و همچنین تسلط روی عصاب!

نگاه بی تفاوتم رو بهش انداختم. الان حوصله کل کل کردن نداشتم ولی خیلی دلم می خواست بگم توام اگه میفهمیدی خانوادت رو کشتن و کسی که گازخونت رو دستکاری کرده یه دیوانه است عصابی برات نمیموند.

یارو که نگاه بی تفاوت و اخم های درهمم رو دید لبخند کمرنگی زد و همون طور که با قدم های آرام به در خاکستری رنگی که بالاش یک چراغ قرمز رنگ قرار داشت نزدیک میشد لب زد.

_تو این مدتی که اینجا بودم فکر کنم شما اولین کسایی هستید که دیدنش اومدید.

باباتیمور که انگار شاخک های گاراگاهیش تکون می خورد، نزدیک در ایستاد و گفت:

_شما چند وقت اینجا کار می کنید؟

_حدود پنج سال، تو این مدت ملاقاتی نداشته از این بیمارهای حرف گوش کنه زیاد دکترا بالاسرش میان برای همین شاید وقتی دیدتتون یکم شوکه شه و بخواد...

یکم مکث کرد، لحظه ای نگاهی به زمین انداخت انگار داشت فکر می کرد چه طوری برامون توضیح بده.

نگاهش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

_ این بیمار خیلی کم رو و خجالتی رفتار می کنه، درست نمیتونم توضیح بدم چون اصلاحات پزشکی قابل درک واسه شما نیست ولی چندتا نکته قبل اینکه برید داخل...

صاف ایستاد و با انگشت های دستش شروع به شمرن کرد.

_ یک، به هیچ عنوان سرش داد نزید ممکنه حمله عصبی بهش دست بده. دو، سعی نکنید لمسش کنید مگه اینکه خودش جلو اومد اونم با احتیاط و ملایمت. سه، طن صداتون ملایم باشه اون بیماره و هر چیزی ممکنه تو روانش تنش ایجاد کنه.

چهار اگه چیز قبل توجهی دارید که ممکنه خطرناک باشه، مثل کلید ناخن گیر یا هر چیز دیگه ای باخودتون داخل نبرید. هرچند من خودم هستم اگه حالش بد شده مجبورم بیرونتون کنم! من اول میرم تو بعد اینکه معرفیتون کردم بهتون اشاره می کنم جلو بیاین. بابا تیمور سری تکون داد.

_ متوجه شدیم.

منم باشه ای زیر لب گفتم و به در زل زدم. انگار منتظر بودم ببینم اونی که دستش به خون خانوادم الودست، پشت این دیوار با چه شکل و قیافه ای قدعلم کرده.

بی طاقت وقتی در رو باز کرد جلو رفتم و درست جلوی ورودی در ایستادم.

به هیچی نگاه نکردم غیر از مردی که پشت بهم، با لباس بلند تا روی زانوش، روی تختی که مقابل پنجره قرار داشت، نشسته بود. پنجره ای با میله های بزرگ که مانع از خروج فرد از اتاق، می شد. دکتر خیلی آروم، پرونده تو دستش رو روی تنها میزی آهنی که نزدیک تخت قرار داشت، گذاشت. فضای نیمه تاریک اتاق و بوی نسبتا بدی که نمیدونم از چی بود حالم رو خراب تر کرد.

_ سلام شاپور جون، چه طور داداشی؟ ببینم قرصات و خوردی؟

ناخودآگاه یک قدم جلو رفتم و تو درگاه در ایستادم.

بابا تیمور نگران و با استرس کنارم قرار داشت و حس می کردم خودش رو آماده کرده تا تکون خوردم پیره روم!

تا نرم جلو یارو رو با خاک یکی کنم. ولی جدا از حس قلبیم که دلم واقعا می خواست، قصد نداشتم ناشیانه عمل کنم. ولی طاقت آوردن سخت بود. دکتر با لبخند و خوشرویی کنار شاپور رفت، دستش رو گرفت و ضربانش رو چک کرد.

_ حالم خوبه رضا، انقدر دستمالیم نکن.

با شنیدن صدای خون درونم جوشید، پس این صدای کسی که خانوادم رو کشت؟ آب گلوم رو قورت دادم و بینیم رو بالا کشیدم. بالاخره وقتی صدای نفسم رو شنید از سرشونش بهم نگاه بی تفاوت و بی حسی انداخت.

با دقت جز به جز صورتش رو زیر نگاهم انداختم، می خوام این چهره رو حسابی تو ذهنم حک کنم. لازم باشه عکسش رو میگیرم میزنم تو خونم تا هر وقت دلم خواست بهش نگاه کنم و تو ذهنم روزی هزار بار تیکه پارش کنم.

یک مرد حدود چهل ساله که انگار تاریکی اتاق و نور ندیدنش باعث رنگ پریدگی صورتش شده بود. ابروهای کم پشتی

که حس می کردم مقداریش ریخته و بینی و لب های معمولی... روی گونه چپش یک خط بزرگ از گوشش تا نزدیکی

لبش خودنمایی می کرد که اصلا واسم مهم نبود که ممکنه جای چاقو با هر کوفت دیگه ای باشه. دست های لاغر و نحیفش رو به سمتم گرفت و لب زد.

_ اینا کین؟

رضا به ما نگاه کرد و اروم اشاره کرد یکم جلو بریم. قدم از قدم برداشتم، انگار پاهام به زمین میخ شده بود.

_ اینا اومدن تورو ببین. یکیشون وکیله و می خواد باهات راجب یه چیزی صحبت کنه.

صدای پوزخندش رو شنیدم، روش رو سمت رضا برگردوند و بالحنی که توش تمسخر بود گفت:

_ یه وکیل! واقعا چرا باید پاش همچین جهنمی باز بشه؟

لب بهم فشردم که بابا تیمور از کنارم رد شد و چند قدمی تخت ایستاد.

_ آقای کریمی من تیمور خشایاری هستم. ممکنه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

شاپور بدون این که برگرده خندید.

_ چراکه نه، هر روز پیش نییاد یه وکیل بیاد دیدنم. من حاضرم کل روزمو باهات تقسیم کنم.

رضا که خیالش راحت شده بود شاپور مشکلی با حضور ما نداره یکم ازمون فاصله گرفت و نزدیک دیوار ایستاد.

بابا تیمور جلوتر رفت و روی صندلی آهنی نزدیک میز نشست.

_ خب پس می تونم باهات گپ بزنم؟

شاپور چرخید و بدن اینکه کامل برگرده، دستش رو روی تخت گذاشت و به بابا تیمور زل زد.

_ بزن عمو! بزن! فقط حاشیه نچین.

بعد با انگشت اشارش که یکم از نظرم غیرعادی بود به شقیقش کویید و ادامه داد.

_ من کودنم، عقلم یک تختش کمه! پس مستقیم پیرس. حاشیه نرو...

بابا مردد یکم مکث کرد، می دونستم براش سخته که بخواد از یک بیمار روانی سوال کنه و شاید بیشتر به خاطر من براش

سخت بود.

از واکنشم می ترسید، خودمم از واکنشم می ترسم! یکم عقب رفتم دست به سینه درحالی که به زمین نگاه می کردم تا این

یارو، به دیوار تکیه دادم. می خواستم خیالش راحت تر باشه.

_ خب باشه، اگه حاشیه نمی خوای منم نمی خوام. اول تو شاپور کریمی هستی، درسته؟

شاپور خندید و دستی به موهای کم پشت و بهم ریختش کشید.

_ قبلا بودم! الان نمیدونم کیم ولی قبلا...

با دست به پشت سرش "مثلا به زمان گذشته اشاره می کنه" اشاره کرد و بالحنی که توش لرزش خفیفی حس می شد

گفت:

_ اون زمانا که کودن نبودم بهم می گفتن شاپور کریمی، یه دوست داشتم بهم می گفت شاپور تیز، خیلی فرز و دست به

آچار بودم. هر کی تو محل چیزیش خراب میشد من درستش می کردم. بابا تیمور سری تکون داد.

_ خب شاپور خان، تو از لوله کشی گازم سر درمیاوردی؟

خندید.

حس کردم نفسم گرفت.

_ آره، عمو من همه چی بلد بودم. رضا نمیداره وگرنه خودم لوله اینجا رو درست می کردم!

نیم نگاهی ام به دکتر انداختم که دیدم با اخم داره به زمین نگاه می کنه.

_ خب اینم درست. پس از لوله کشی گازم سردرمیاوردی؟ تو شرکته، یا جایی استخدام نشدی؟

شاپور نگاه خیره ای به بابا تیمور کرد و با لحن ناراحتی گفت:

_ سردرمیاوردم ولی جایی بهم کار ندادن. کی به یه ادم سوءسابقه دار کار میده.

چشم هام رو بهم فشار دادم، عجیب داشتم جلوی خودم رو می گرفتم تا نرم جلو و تترکونمش. پیشونیم از عصبانیت زیاد عرق کرده بود و نبض شقیقه هام اذیتم می کرد. باباتیمور که انگار داشت به سوال اصلیش نزدیکتر می شد، یکم خودش رو روی صندلی جابه جا کرد و با تردید لب زد.

_ خب تاحالا خونه کسی ام واسه تعمیرات رفتی؟

_ اره، البته هرکسی قبول نمیکرد.

چشم ریز کردم و با دقت به مکالمشون نگاه کردم، لحظه ها برام بکندی میگذشت زودتر سوال رو باید بگه، من جواب می خوام.

_ خونه کسی به اسم سعادت برای تعمیر گاز یا لوله کشی رفتی؟

بهش خیره بودم و می خواستم واکنشش رو ببینم.

به کسری از ثانیه دیدم رنگش پرید... دیدم هول کرد... دیدم با چشم های گرد درحالی که مردمک داخلش می لرزید، یکم خودش رو عقب کشید و صاف نشست. ناخودآگاه دستم شل شد و کنار بدنم نشست... این یارو یک چیزی میدونه! نفس کشیدم و سعی کردم اروم بمونم، آب گلوم رو قورت دادم و خیره خیره به صورتش که هرلحظه رنگ پریده تر می شد نگاه کردم.

باباتیمور که انگار متوجه تغییر حالت صورتش شده بود، موشکافانه و با اخم اول یک نگاه ریز به من انداخت و اروم ادامه داد.

_ میشناسیش؟

منتظره به لب هاش خیره شدم، کم کم نگاهش از بابا جدا شد و به من نگاه خیره ای انداخت. با اخم وحشتناکی بهش زل زدم، شاید از نگاهم ترسید چون رو کرد سمت دکتر و اروم گفت:

_ رضا...میشه...میشه بری برام یه چیزی بیاری بخورم؟

با حرص لب هام رو بهم فشردم.

رضا با اخم نگاهی به ما دوتا انداخت و مردد درحالی که با نگاهش واسه من و حتی شاپور خط و نشون می کشید بیرون رفت.

انگار تقصیر منه که این الدنگ گششه!

تا بیرون رفت دیگه کنترلی رو خودم نکردم، با قدم های بلند نزدیک تختش ایستادم.

از پایین به صورت برزخیم نگاهی کرد، شونه هاش لرزید.

جلو رفتم و دستم رو روی تخت گذاشتم.

_ تو پدر من و میشناسی مگه نه؟

حلقه اشک توی چشم هاش که زیرشم یکم کبود بود، نقش بست. چونش لرزید و با ترس با انگشت اشارش بهم اشاره کرد.

_ ت..تو پسرشی؟ تو پسر...

لرزید، اشک از چشم هاش جاری شد و دوتا دستش رو روی گوش هاش گذاشت.

یکم سرم رو عقب بردم که بابا تیمور بلند شد و دست شاپور گرفت. با لحن آرومی که کاملا برعکس لحن من بود گفت:

_ ببین، ما نمی خوایم بهت صدمه بزنیم. ولی نیازه جوابه سوالم و بدی...

بعد نگاه با تردیدی بهم انداخت و ادامه داد.

_ تو گاز خونه رو دستکاری کردی؟

با این حرفش شاپور وحشت زده دستش رو از سرش برداشت و دو طرف بدنش روی تخت گذاشت. می تونستم ببینم

چقدر ترسیده، نفس نفس زد و درحالی که سعی می کرد از من فاصله بگیره با لحن لرزونی لب زد.

_ م..من...من نم...نمی..خواستم...به..خدا...نم..نمی..خواستم! اون...اون..ن..پو..ول...داد...

عصبانی شدم. دیگه مرز عصبانیت و خشم رو رد کرد. دست های مشت شدم بالا اومد و با تمام عقده و ناراحتی که داشتم

یقه لباس کهنش رو گرفتم. زیر دستم لرزید، هیکل نحیف و لاغرش رو بلند کردم و تکون دادم. توقع داشتم بابا تیمور

جلوم رو بگیره ولی این کارو نکرد! فقط رفت سمت در اتاق تا مطمئن شه کسی ناگهانی داخل نیاد. با تمام عصبانیت و

خشم توی صورتش غریدم.

_ از کدوم حروملقمه ای پول گرفتی؟ دِ جون بکن! خانوادمو تو کشتی؟

زد زیر گریه... بلند هق هق کرد، دست های لرزون و بی رمقش روی دست هام نشست و با التماس نگاهم کرد.

_ تو..ترو..خدا...آقا...م..من...هیچ...ک..کاری...ن..نکردم...

لحظه زبانه های آتش درونم فوران کرد. میگه کاری نکرده و انقدر ترسید؟

با حرص از جاش بلندش کردم و به دیوار کوبیدمش، بدنش زیر دستم می لرزید و من هرلحظه مصمم تر میشدم تا یک

مشت هم به صورت استخوانی و لاغرش بکوبم.

_ آرتین یکم یواش تر...

صدای هشدارماننده بابا تیمور آروم نکرد، می تونستم زمان کمه، واسم مهم نیست این یارو اختلال روانی داره و ممکنه

بمیره!

هیچی مهم نیست، سرم رو نزدیک گوشش بردم و با لحن ترسناکی که کم کم خودمم ازش می ترسیدم گفتم:

_ تو خانوادمو کشتی! تو از علینیا پول گرفتی که خانوادم رو بکشی؟ فکر کردی همیشه می تونی تو این سگدونی قایم

شی؟ فکر کردی پیدات نمی کنم لاشخور؟ هان؟

توی صورتش داد زدم.

وحشت زده چشم هاش رو بست.

درحالی که کل صورتش از اشک خیس شده بود.

دست بابا تیمور دور بازوم نشست و سعی کرد جدامون کنه که یکهو شاپور گفت:

_ متاسفم!م..متاس..فم...من..نمی...خو..استم...این...طو..ری..شه.

دست بابا تیمور با شنیدن این حرف، از بازوم شل شد. از گوشه چشم دیدم که اونم شوکه نگاهش کرد.

جنون بهم دست داد.

داد زدم.

_ کثافت، مادرم و خواهرم تو خونه بودن. حیوونِ عوضی!

تمام خشمم توی دستم جمع شد و مشت محکمی توی صورتش زدم که از درد فریادی زد و افتاد زمین...می تونستم صدای

گریه و اشک های مادرم رو بشنوم...

دیگه نمی تونستم کنترلی روی خودم داشته باشم، فقط می خواستم زیر مشت و لگد هام بمیره...

جون دادنش رو باید می دیدم!

قلبم با شدت به سینم کویید و اماده این بودم به جونش بیفتم و تا سرحد مرگ بزنمش!

جلو رفتم که با صدای داد و بی داد و کشیده شدن جفت دست هام به عقب، ازش فاصله گرفتم.

دکتر رضا همراه دوتا مرد گنده دیگه تو اتاق حضور داشتن و من متوجه حضورشون نشدم! فقط می خواستم اون رو تیکه

تیکه کنم... با دستای خودم...

می خوام عذاب بکشه، من باید با دست های خودم عذابش بدم.

_ داری چه غلطی می کنی؟ این همه من گفتم این بیماریه، اختلال روانی داره بعد تو سرش داد میزنی و کتکش می زنی؟

با فریادی که رضا تو صورتم زد، بالاخره نگاهم رو از اون موجود پست که روی زمین، توی خودش جمع شده بود و گریه

می کرد گرفتم.

صدای بوق ماندی توی اتاق می پیچید و رو عصابم خط می کشید.

_ کتک؟ می خوام تیکه پارش کنم، تو می خوای جلوم رو بگیری؟

رضا با دیدن چشم هام، لحظه ای ساکت شد. ترجیح داد به جای یکی بدو کردن با من سمت شاپور بره ولی وقتی دستش

رو گرفت، شاپور با ترس پیش زد و به دیوار چسبید و مدام زیر لب چیزی هایی رو می گفت.

اگه دم دستم بود چنان دندان هاش رو میشکستم که نتونه چیزی نشخوار کنه!

بابا تیمور جلو اومد و دستش رو روی سینم گذاشت و یکم به عقب هولم داد.

_ بسه اروم بگیرید. آرتین، پسرم آروم باش، به خاطر قلبت می گم آروم بگیر...

اسم قلبم رو آورد و من تازه فهمیدم قلبم به قدری تند میزنه که علاوه بر نبض شقیقم صدای اونم توی گوشم پیچیده. بی

اهمیت به بابا تیمور سمت شاپور داد زدم.

_ می کشمت، کثافت. به خدا قسم یک روزم از عمرم مونده باشه تو و اون کسی که بهت پول داده رو می کشم! جهنم

براتون میارم... تو همون آتیشی که خانوادم رو سوزوندی زنده زنده کبابت می کنم!

اون دوتا مرد با بدبختی من رو عقب کشیدن و زیر لب بهم چیزایی رو میگفتن که اصلا نمی فهمیدم چی بود.

نگاهم فقط رو شاپوری بود که با اشک و وحشت بهم نگاه می کرد. لحظه ای از نگاه ترسیدش حس خوبی بهم دست داد.

دوست داشتم همین طوری بهم زل بزنه و التماس کنه! به خودم اومدم دیدم از اتاق بیرون بردنم و دیگه در بسته شد. اون

دو نفر هنوز در حال تلاش برای ننگه داشتن من بودن که مسئول بیمارستان همراه دوتا پرستار با قدم های محکم سمتون اومدن.

به قدری عصبی بودم که واسم مهم نبود الان می خواد داد و بی داد کنه!

وقتی جلومون رسید اون دوتا پرستار به سرعت تو اتاق رفتن و مسئول بیمارستان با اخم وحشتناکی جلوم ایستاد.

_ اقا خجالت بکشید. من این همه ازتون خواهش کردم! بهتون اعتماد کردم! این همه توضیح دادم، هر کس دیگه ای بود نمیذاشت بدون حکم برید دیدنش! این رفتارا چیه؟ این بیمار اگه چیزیش بشه کی می خواد جواب بده؟
کنترل رو از دست دادم و داد زدم.

_ به جهنم بمیره، دیه لازم بود خودم میدم! درد تو چیه هان؟

_ آرتین، بسه...اروم باش.

باباتیمنور به عقب هولم داد، تو یک حرکت دست اون دو نفری که نگهم داشته بودن رو پس زدم، جوری که یکیشون تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین! اگر کل روز این دو نفر رو زیر بار مشت و لگد هام بگیرم حالم خوب نمیشه! من انفجار اتمی رو رد کردم! اگه اینجا بمونم تا تک به تک افراد اینجارو سلاخی نکنم ول کن نیستم.
چنگی به موهام زدم، نفس کم آورده بودم، بدون توجه به صداها و اطرافم و حتی هشدار های مسئول بیمارستان به سمت در خروجی رفتم. به پلیس هم خبر بده واسم مهم نیست، بزار بره به همه بگه!

من که نمیدونم بانی این کثافت کیه بره بهش بگه بینم کیه که جرات کرده قاتل خانوادم رو اینجا بستری کنه...

به فضای باز پناه بردم و بدون توجه به نگاه های متعجب چندتا پرستار خودم به در خروجی رسوندم. نمی تونستم رو خودم کنترلی داشته باشم، حال بدم زیادی از حد توانم بهم فشار می آورد.

با حرص بدون اینکه برام مهم باشه، از کنار ماشین باباتیمنور که جلوی در پارک شده بود عبور کردم و با قدم های تند سمت جاده رفتم.

جاده خلوتی که هیچ ماشینی ازش عبور نمیکرد... شبیه همین جاده ام، خاکی و داغون تو دور افتاده ترین نقطه شهر قرار گرفته... نه کسی ازش رد میشه، نه کسی جاده خاکیش رو آسفالت و تعمیر میکنه... نمی دونستم حتی مسیری که میرم درسته یا نه، فقط می خواستم برم.

بلکه قدم زدن، حالم رو بهتر کنه...

هر قدمی که بر می داشتم، هر نفسی که میشدم، بیشتر به این پی میبردم که چرا همون جا اون یارو رو نکشتم؟
به کجای دنیا بر می خورد؟

اون کثافت ها سه نفر از عزیزانم رو به بی رحم ترین حالت ممکن ازم گرفتن، کشتن یک نفر که مهم نبود! دست بردم تو موهام و از ریشه تماش رو کشیدم، چه اهمیتی داره؟

اون یارو انقدر راحت گفت کشته! تو اون نگاه ترسیدش که بهم زل زده بود پشیمونی رو دیدم، ولی چرا باید این چند سال تیمارستان باشه؟

از نظر من که زیاد مشکل نداشت، تنها مشکلمش نفس کشیدنش بود که شدیداً دوست داشتم خودم ببرمش... ذهنم درگیر هزار و یکی فکر و خیال چرت و پرت شده، دوست داشتم از دستشون راحت شم ولی نمی‌تونستم. حتی نمی‌دونستم باید به کدومش اول فکر کنم...

به خودم اومدم دیدم، هوا تاریک شده و من اصلاً نمیدونم کدوم گوریم! با صدای بوق ماشین، سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

یکم جلوتر جاده بود. آب گلوم رو قورت دادم، هرچند که آبی تو دهنم نبود...

سمت جاده رفتم و برای اولین ماشینی که در بست می‌رفت دست تکون دادم.

یک ماشین نگه داشت، بدون نگاه کردن به راننده سوار شدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

چشم هام می‌سوخت و این پیاده روی زیاد عصبانیت درونم رو ذره ای التیام نبخشید، فقط خستم کرد!

_ نه، نه. هرچی بیشتر میگذره، بیشتر به این نتیجه میرسم تو خیلی گاوی!

با شنیدن صدای آشنا که مثل سوهان روح برام بود، چشم هام رو باز کردم و به سمت جلو خم شدم تا مطمئن شم توهم

نزدم!

_ سهیل؟

از سرشونش بهم نگاه بی تفاوتی انداخت. ناخودآگاه عصبانیتی که درونم داشت آروم میشد، دوباره شعله هاش زبانه کشید

و باعث شد بدون ملاحظه تو صورتش داد بزنم.

_ خبر مرگت بیاد. تو این جا چه غلطی می‌کنی مرتیکه پفیوز؟ کم از دست کشیدم؟ کم گند زدی تو اعصابم؟ حالا تعقیب

می‌کنی؟

اخمی بین ابروهاش نشست، نگاهی به تیشرت جذب مشکی رنگش انداختم که چندبار نفس عمیق کشید. انگار داشت

خودش رو کنترل می‌کرد نکشتم.

_ خفه شو مردک... اگه تعقیب کردم به خاطر اینه که مطمئنم عقل درست حسابی نداری می‌ترسیدم بری گند بالا بیاری.

ولی خوشم اومد رفتی سراغ تیمور، یعنی حدسش و میزدم بری ازش کمک بخوای. با اون ذری‌وری‌هایی که اون روز

توخونم گفتمی شک نداشتم از فرداش میری دنبال وکیل واسه شکایت!

دستم رو روی صندلی گذاشتم و بیشتر سمتش خم شدم، اتاقت ماشین تاریک بود اما، به خاطر عبور ماشین‌ها چراغشون

توی صورتش می‌افتاد و باعث میشد چهره اخموش رو دید.

_ پچی؟ فکر کردی مثل توام؟ که برم گوش یارو رو گوش تاگوش ببرم؟

پوزخندی زد و یک نگاه تیز بهم انداخت.

_ ولی خیلی دلت می‌خواست شاپور رو بکشی؟

با حرص دسته مشت شدم رو به صندلی فشار دادم و چند لحظه چشم بستم.

چیزی نگفتم، امیدوارم اونم ادامه نده.

درسته، واقعا می‌خواستم بکشمش...

شاید تو اون لحظه واقعا خواسته قلبیم همین یک مورد بود...

_ ولی اینا چیزی از گاو بودند کم نمیکنه.

با حرص نگاهم رو به نیم رخش انداختم.

_ حرف دهنتم و بفهم...

سری تکون داد و با لبخندی ملایم لب زد.

_ گاوی دیگه، حقیقت تلخه. اخه کدوم ادمی این همه راهو پیاده میاد؟ من موندم تو این همه مال و اموال تو فرنگ داری.

خبرت یه ماشین بخر بنداز زیر پات بعد هر گوری خواستی برو. منم مجبور نشم ببرمت.

با حرص جواب دادم.

_ اولن اصلا به تو مربوط نمیشه که من چیکار میکنم، دومن هیچ احدی مجبورت نکرده که منو جایی برسونی. مرتیکه

خودت دنبالم اومدی. بعدشم همین جا نگه دار...همون پیاده برم بهتر از باتو رفتنه...

بعد به در اشاره کردم و مصمم ادامه دادم.

_ نگه دار.

خیلی خونسرد، سرعت ماشین رو بیشتر کرد و یک دستش رو لب پنجره گذاشت.

_ ترش نکن سوسول. تا جواب سوال هامو ندی باید تحملم کنی. وحشی بازیم درنیار که میدونی چه بلایی سرت میارم.

نامحسوس از آینه به پشت سرش نگاه کرد، مشکوک برگشتم عقب و نگاهی به پشت سرمون کردم.

دوتا ماشین مشکی با مدل های یکسان سایه به سایه دنبالمون می اومدن. با عصبانیت خواستم بهش بتوپم که انگار خودش

فهمید و خیلی جدی گفت:

_ نترس، میبرمت همون هتلی که چند روزه توش خراب شدی.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. از کارهای حرصم می گرفت ولی نمیدونم چرا واقعا باهاش

راه میومدم.

کمرم رو از صندلی یکم فاصله دادم و روی زانوم یکم خم شدم.

_ بنال باز چی میخوای پرسی؟ من که اون روز همه چی و جواب دادم، دیگه دردت چیه؟

دنده رو عوض کرد و یکم شیشه رو بالا داد تا سرو صدای داخل ماشین که به خاطر ورزش باد ایجاد شده بود، کم بشه.

_ خب بهتره اول از برنامه هات بگی. با روباه پیر چه نقشه ای کشیدی؟

بی حوصله گفتم:

_ دنبال مدرک درست حسابی می گردم. تیمورم قراره کمک کنه. دیدار امروز با شاپور چیز بدی نبود، مطمئنم به جای

خوبی میکشه.

هرچند که خودم به این حرف خیلی اعتقاد نداشتم ولی کش ندادم.

با یادآوری چیزی اخمی کردم و برای این که یکم حالش رو بگیرم ادامه دادم.

_ درمورد توام بهش گفتم. نمیترسی اگه چند روز دیگه خونت پر پلیس بشه؟

به حرفم قهقهه ای زد که با تعجب بهش خیره شدم.

روانی چرا میخنده؟

_ تو واقعا باحالی من واقعا باهات حال میکنم. تو اگه مال این حرفا بودی همون شب جای اینکه بری سر قبر بابا و ننت میرفتی پیش پلیس...

_ الانم میتونم برم. مگه خودت نگفتی کارت خلافاه؟

سری به معنی اره تکون داد و با تک خنده ای لب زد.

_ چرا، الانم میگم. ولی تو اگه میخواستی من و به پلیس لو بدی قبل اینکه پات به اولین کلاتتری برسه، خونت کف زمین بود.

از تهدیدش جا خوردم.

چقدر راحت حرف از کشتن میزنه.

فرمون رو چرخوند، نگاهی به خیابونی که داخلش رفتیم انداختم. تقریبا نزدیک هتل بودیم.

یکم ساکت شدم، من میخواستم اون رو حرص بدم ولی کاملا برعکس شد.

با دستش به فرمون کوبید و ریلکس و با لحن جدی لب زد.

_ احمق هستی ولی نه انقدر که همچین کاری کنی. بهتره بدونی من از اون علینیا خر بهتر بدم رد گم کنم، جوری که هیچ مدرک و ردی ازم نمونه. وگرنه تو این چند سال به خاطر کارام، صدبار اعدام میشدم.

یک جوری بهش نگاه کردم که اگه به چشم هام دقت کنه می تونه انواع و اقسام فحش های ناموسی رو آپلود کنه!

همچین میگه هیچ رد و مدرکی از کثافت کاری هایی که کردم، نمونده هیچ کس ندونه فکر میکنه پدر خواندست.

معلوم نیست مرتیکه اصلا خلافتش تو چی خلاصه میشه...

_ خب؟

با اخم های توهم گره خورده دستم رو به حالت چیه تکون دادم و با تشر لب زدم.

_ زهرمار و خب! دیگه دردت چیه؟

اخم کرد.

_ جواب سوالم رو مثل آدم نشخوار کن...

چنگی به موهام زدم و برای چند ثانیه به سوالش که گفت " برنامت چیه " فکر کردم. جوابی نداشتم چون خودمم زیاد نمی دونستم باید چی کار کنم.

هنوز نه مدرک درست حسابی داشتم، نه فکر و ایده خاصی...

فعلا فقط حس می کردم مغزم داره متلاشی میشه.

ساکت شدم که پوزخند این بزمجه توی ماشین پیچید.

_ از تو آبی گرم نمیشه، اخرشم باید بری نون خشک سق بزنی.

همزمان جلوی در ورودی هتل که همیشه خدا اون خدماتچی پر حرف با اون لباس های یک دست سفیدش که شبیه میتش کرده بود نگه داشت. همچین اون پاپیون مسخرش که زیر گلویش به طرز مزحکی بسته، به حالت خبردار منتظر اولین مراجعه است که مثل یوز پلنگ پیره و خودشیرینی کنه.

با توقف ماشین، بی تابانه خواستم پیاده شم که مچ دستم رو پا پنجه های قویش گرفت. چشم هام رو به صورتش انداختم. قبل اینکه چیزی بگم با اخم جدیت لب زد.

_ امیرعلی مشکوک میزنه، حدس من این که یه چیزایی بو برده. بهتر حواست رو جفت و جور کنی. اون آدم خطرناکیه، نگاه نکن دخترش تا دم قبرستونم دنبالت میاد. این یارو از اون حرورم* زاده های هفت خط که شیطون جلوش لنگ میندازه.

با حرص دستم رو از زیر دست هاش کشیدم.

_ اسم دخترشو و به زبوت نیارا!

_ واسه کی دقیقاً داری غیرتی میشی؟ دختر قاتل خانوادت؟

ساکت شدم، پوزخندی زد.

_ کار ندارم، کلا میگم بپا داری چه گوهی میخوری. من از دور مراقبتم که یه هو فاز رم کردنت بالا نزنه و با قاشق به شرکت علینیا حمله نظامی نکنی. فقط دلم می خواد نقشه هام و برنامه هام رو خراب کنی، اونوقت باید اول از من فرار کنی اما، اگه امیرعلی بخواد سر به نیستت کنه به من هیچ ربطی نداره. ته ته لطفم این که خبر مرگت رو پخش کنم که به اون پیرزن اموات برسه!

فقط نگاهش کردم، تصور این که امیرعلی حواش به کارام هست و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم اعصابم رو حسابی خطی می کرد.

فکر کنم اگه کسی می تونست مغزم رو بکشه، شبیه نقاشی بچه های چهارساله میشد.

فقط سری تکون دادم و با مکث از اون ماشین، که حکم تابوت متحرک رو برام داشت پیاده شدم.

بدون مکث پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت زیادی از خیابون خارج شد.

دست های مشت شدم رو کنار بدنم قرار دادم، باد خنکی به صورتم خورد. از پله های جلوی هتل بالا رفتم.

خدماتچی جلوی در با دیدنم، نیشش یک متر وا شد، تا کمر خم و در شیشه ای رو باز کرد.

انقدر خسته بودم که بدون توجه به نگاه کنجکاوش سمت آسانسور رفتم.

اتاق من طبقه اول بود ولی انقدر حس خستگی تو پاهام و کمرم داشتم که بعید می دونستم بتونم همین دوزار پله رو بالا برم.

با ایستادن آسانسور فوری داخل شدم و دکمه طبقه اول رو زدم.

خیلی زود آسانسور ایستاد و فرصت نشد به صدای موزیکی که داخل پخش میشد توجه کنم. با سر افتاده قدم های بی حالم رو سمت اتاقم که انتهای سالن قرار داشت، برداشتم.

ته سالنی که تاریک تر از بخش های دیگه به نظر می رسید. نزدیکی در اتاق بودم که صدای نگران بابا تیمور توی گوشم پیچید.

_ پسره دیوونه کجا ول کردی رفتی؟ اخه من از دست تو چی کار کنم؟ خب صبر می کردی باهم برمی کشتیم. کلی داد و قال کردی بعد رفتی؟

وقتی دستم رو از پشت کشید، مجبور شدم کلافه برگردم و به چشم های نگرانش توجه کنم. یک جوری نگاهم می کرد انگار همین الان از کشتار برگشتم.

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و همزمان که در اتاق رو باز می کردم گفتم:

_ اگه میموندم اون یارو رو می کشتم... بیا تو انقدر سرم غر نزن به اندازه کافی مخم داغ کرده شما دیگه نفت نریز روش که بدتر شم.

با اخم های درهم ساکت شد، در رو هول دادم و داخل رفتم. پشت سرم اومد و وقتی در اتاق بسته شد، برگشتم و به صورت شاکیش نگاهی انداختم.

بدون روشن کردن چراغ، روی تخت یک نفره وسط اتاق خودم رو پرت کردم و با دستم چشم های دردناکم رو مالش دادم.

_ آرتین چرا این طوری می کنی؟ اخه هتل جای مونده؟ چرا نمیای خونه من؟ یا اون خاله بدبخت چی؟ امروز بعد ظهر بهم زنگ زد پشت گوشی فقط گریه می کرد. چرا لج کردی باهمه؟ جواب اون بیچاره رو حداقل بده...

پاهام رو از تخت پایین انداختم و دوتا دستام کنار بدنم قرار گرفت.

حال و روز بقیه برام مهم نبود...

حتی نگرانی و دلواپسی های خاله...

_ تیمارستان چی شد؟

باباتیمور که انگار دید آبی از من گرم نمیشه، روی صندلی نزدیک تخت نشست و دستش رو زیر چونس گذاشت و با لحن جدی گفت:

_ با بدبختی جمع ش کردم. مشیری کلی غر زد و اخرشم گفت به بانی و خانواده شاپور خبر میده...

پوزخند عریضی که شبیه جوکر تو صحنه های حساس فیلم روی لب هاش نقش می بست زدم.

به بانی و خانواده!

مطمئنم طرف خانواده نداره ولی خیلی علاقه داشتم بدونم کی داره خرج دوا و دکتر و هزینه های نگه داری شاپور رو تقبل میکنه!

شاید کسی که تمام مدت سعی داشته پنهانش کنه.

برای خودم اهمیتی نداشت اگه حتی پلیس سراغم بیاد و دست بند به دست، من رو از هتل بیره بیرون...

چیزی به اسم اهمیت درونم خاموش شده.

_ می خوام از علینیا شکایت کنم.

تا اون لحظه باباتیمور مجذوب دیوار بود، ولی همین که حرفم به پرده گوش هاش رسید، چنان گردنش رو برگردوند که

صدای استخوان گردنش تو این سکوت پیچید.

انگار شک داشت درست شنیده، دستش رو لبه صندلی گذاشتم و خودش رو به سمتم متمایل کرد.

_ داری جدی میگی؟

_ امروز شاپور مهر تایید به حرف های سهیل زد، اون راست می گفت. باید دست بجنبونیم و فوری قبل این که اون یه حرکت بزنه یه ضربه بهش بزیم.

باباتیمور چشم های ریزش رو یکم درشت کرد.

تو نگاهش هنوز تردید رو میدیدم و این من رو عاصی می کرد.

_ داری عجله می کنی...

نذاشتم ادامه بده، با حرص تمام از روی تخت بلند شدم و با توپ پر غریدم.

_ عجله؟ ما دیرم کردیم. اون مرتیکه داره واسه خودش راست، راست راه میره و براش مهم نیست چه بلایی سر خانوادم آورده. بعد تو میگی عجله می کنم؟ اصلا نباید عجله کنم؟ تو جای من بودی صبر می کردی؟

اخم هاش درهم شد.

دستی به موهای کم پشتش کشید و با لحن جدی و آرومی لب زد.

_ من میدونم منظورت چیه، ولی یکم منطقی فکر کن تو ادم بی حساب کتابی نیستی. ولی شکایت از علینیا مدرک می خواد، شاهد می خواد، پول و هزار یکی کوفت و زهرمار می خواد. تو می خوای با کدوم مدرک بکشونیش دادگاه؟ فکر می کنی اون یه تیکه کاغذ انقدر با ارزش هست که تو دادگاه کمک کنه؟

عصبی از جام بلند شدم.

حس می کردم زمین و زمان دست به دست هم دادن و مثل دوتا رفیق خونی، تصمیم گرفتن من رو دق بدن.

قدمی تو این اتاق کوچیک زدم و با عصبانیت و صدایی که درجه ولومش دستم نبود، لب زدم.

_ مدرک؟ مدرکی بالاتر از اون شاپور؟ شاپوری که خونمون رو به آتیش کشید؟ کافیه اعتراف کنه که کرده! من که میدونم کدوم حروم زاده ای پشت شه...

برگشتم به چشم هاش که میخ قالی، کوچیک کف اتاق بود نگاهی انداختم.

اخم کرده بود و نگاهم نمی کرد، شاید نگاهش رو مخفی می کرد!

یک چیزی باید تو اون دوتا تیله کوچیک که مثل روباه تو شب برق میزد باشه...

یک چیزی که نمی خواد من بینم...

جلو رفتم و درست جلوش رو زانو خم شدم. چشم هاش رو شکار کردم و توش دنبال دلیل گشتم، دلیل این که چرا ساکت شده...

چرا نگاهش تو یک نقطه مرکزی به چشم های محزونم نیوفته...

چشم تو چشم شدیم و من تردید و شک رو تو درز نگاه پختش دیدم.

_ هنوز باور نکردی...

سرش رو یکم بالا آورد، حس وارفته ها رو داشتم. خندم گرفت...

_ بعد این همه تلاش، بعد این همه توضیح دادن...

به برگه ای که هنوز روی میز بود اشاره کردم و ادامه دادم.

_ بعد خوندن اون نوشته کوفتی و دیدارمون با اون شاپور احمق، هنوزم باور نکردی؟

باباتیمور با چهره ای که سعی می کرد عادی به نظریاد یکم جلو اومد و دستم رو گرفت. می خواست تلاش کنه اروم بمونم... می خواست نشون نده هنوز شک داره، تردید داره، باور نکرده... ولی من این نگاه هارو می شناسم... کسی نمی تونه همچین چسم هایی رو مخفی کنه.

_ من حرفی از باور نکردن زدم؟ من فقط ازت می خوام منطق و وسط بیاری... ای کاش میذاشتی با این یارو سهیل حرف بزنم.

_ اسم سهیل و نیار بابا، اون تو جریان من هیچ کارست. اگه قاطیش نمیکنم دلیل خودم و دارم. بعدشم کدوم منطق؟ تو دقیقاً از منطق چی میگی؟ چرا نمیفهمم! مگه مرگ خانوادم منطقی باید باشه؟ مگه اون کثافت اونارو کشت کارش منطقی بود؟ مگه زمین و زمان دستشون تو یه کاسه است تا من و زمین بزنن منطقی؟
صدام رفته رفته، بالاتر می رفت.

باباتیمور اخم های صورتش باز شد و این بار ملایم تر ادامه داد.

_ وقتی اون روز اومدی خونم و گفתי چی شده، مگه نگفتم کمکت می کنم؟ مگه قسم نخوردم شده از جون و مال و شهرت چندین سالم می گذرم تا کار اون بی شرفا رو جواب بدم. مگه نگفتم؟ فقط نگاهش کردم، چرا گفته بود.

هر کس دیگه ای تو اون شرایط بود صددرصد باور نمیکرد.

می گفت داری دروغ میگی، یکی خواسته سرت و شیریه بماله...

ولی تیمور باور کرد...

با وجود این که مدرک قابل باوری نداشتم.

بعد چند ثانیه خودش ادامه داد.

_ من فقط میگم باید سنجیده حرکت بزنیم. اگه الان از امیرعلی شکایت کنی، حتی اگه مدرکی هم باشه، پیدا کردنش

سخت تر میشه. من امیرعلی رو میشناسم، آدم زرنگیه، امکان نداره به همین راحتی دم به تله بده...

_ نمیتونم آروم باشم، به قران، به پیربه پیغمبر نمیتونم. شماها هیچ کدوم تون جای من بخت برگشته نیستید، نمیفهمید حال

و روزم چه طوریه. نمیفهمید شبا ده تا قرص میخورم باز نمی تونم کپه مرگم رو بذارم. نمیفهمید هر روز از خواب بلند

میشم، حس می کنم باید خودم رو از اون پنجره بندازم پایین ولی ته وجودم خودم رو منع می کنم. چون باید اونا تاوان

گندی که زدن رو بدن. واسه این امدم طبقه اول اتاق گرفتم، که اگه زد به سرم خودمم پرت کردم پایین نمیرم! شما

میفهمی این حرفایی که میزنم یعنی چی؟! این حرفا بوی یه ادم دیوونه رو میده... منم باید برم بستری شم... چون عقلم

دیگه سر جاش نیست، حالم سر جاش نیست.

یک ضرب از جام بلند شدم و دست بابا تیمور رو که بالطافت، دستمو نگه داشته رو پس زدم...

دستی که حس حمایت بهم می داد...

چنگی به موهام زدم که صداش رو شنیدم.

_ شاید حق باتوعه، من نمیفهمم. من جات نیستم... من خونسرد ترم... ولی به خدا من بیخیال نیستم... از روزی که این

جریان و فهمیدم منم خواب به چشم ندارم ولی پسر، شکایت اونم بدون مدرک نه تنها وقت تلف کردنه، بلکه خودکشیه!

چرخیدم و با حرص خواستم چیزی بگم که انگار از تو کاسه خون چشم هام پی برد که قراره چه حرف هایی از بین لب های ترک خوردم خارج بشه.

_ حرف های شاپور مهر تایید به صحبت های تو یا اون یارو سهیلی که گفתי زد، ولی شهادتش تو دادگاه به درد ما نمیخوره. تو بچه نیستی و بهتر از من میدونی، اولین قانون کسی که شهادت میده مجنون نبودنشه! حرف های اون نمی تونه تو دادگاه چیزی رو ثابت کنه، چندساله تو اون بیمارستان بستریه، پرونده داره! همیشه ازش استفاده کرد... نفس عمیقی کشیدم ولی حس کردم دارم منفجر میشم.

دست هام مشت شد و دوباره شقیقه هام نبض زد، جدیداً این نبض زدنشون آزارم میده! این حمله های عصبی، بی تابی قلبم، نفس کم آوردنم، چرا من نمی میرم؟ تمام عصبانیتم تو دستم جمع شد و همزمان که داد زدم.

_ باید یه راهی باشه!

لیوان و پارچ آبی که روی میز بود رو با تمام حرص برداشتم و کوبیدم زمین... با صدای بدی شکست، صداش من رو یاد قلبم انداخت... قلبم همین طوری صدا داد...

تیمور لحظه ای چشم هاش گرد شد، دست های لرزانش رو دو طرف دسته صندلی گذاشت و از جاش بلند شد. سمتم اومد که پشت بهش کردم و با دست فرمان ایست دادم.

_ جلو نیا...

دستم، شونم، بدنم! همشون می لرزیدن...

چشم هام رو بستم، خشم درون با چی ساکت میشه؟

_ این کارو با خودت نکن... یه راهی پیدا می کنیم... من دست بردار نیستم آرتین. میرم سراغ کارگرایی که از زمان بابات تو کارخونهات کار می کنن... بالاخره یکیشون باید یه چیزی بدونه...

پوزخند صدا داری زدم... حس می کردم جمجمه ام هم می لرزه! دلداری میده، اونم چه دلداریی! انگار من بچم، انگار عقل ندارم، انگار حالیم نیست...

شدم شبیه اون مریضی که تو کماست و همه امید به بهتر شدنش دارن... بهتر شدن برای کسی که تو کماست یعنی مرگ، نه به هوش اومدن... با قدم های لرزوم که دیگه حتی وزن خودمم نمی تونن تحمل کنن، سمت پنجره رفتم و با صدای گرفته ای لب زدم.

_ برو، بابا... برو نمون اینجا. من حالم خوش نیست... برو بذار تنها باشم... نمی خوام شرمنده شمام بشم. با این همه درد و مصیبت دیگه تحمل ندارم شرمندگی شمارو به جون بخرم...

دستش از حرکت ایستاد، صدای نبض توی گوشم می پیچید و انگار قصد داشت سرم بترکه...

خودم رو به پنجره رسوندم و بازش کردم، بود خنکی به صورتم خورد. بدنم داغ و سوزان شده انگار زیرم آتیش روشن کردن.

از برخورد این باد خنک به صورتم یکم نفسم دراومد...

وقتی صدای بسته شدن در اومد، چشم بستم و همونجا روی زمین با خیال راحت که قرار نیست، کسی شکستنم رو ببینه سقوط کردم.

تمام حرف ها و چیز هایی که این مدت شنیدم و دیدم مثل بختک افتاده به جونم.

انگار همه می خوان تو مدت یک ثانیه عرض اندام کنن...

یک سری چیزا هیچ وقت دیگه نه درست میشه، نه برمیگرده... می خواد اون چیز سنگی باشه به قصد زدن یک حیوون زبون بسته پرتاب شده، یا می خواد خاطرات و حرف های گذشتت باشه...

یا حتی خانواده ای که تو گذشته داشتی و الان نداری، عجیب الان دوست داشتم خودم رو مورد سرزنش خودم قرار بدم.

شاید با همه چیز بتونم کنار بیام، زمان حلش کنه ولی امان از یک چیز که شک ندارم تا تو قبرهم، دست از سرم

برنمیداره...

چرا اون شب سر بابام داد زدم؟

وقتی بهش فکر می کنم میبینم اون زمان بابام خیلی محتاط شده بود، ساکت شده بود، عصبی و نگران شده بود... و من سر

نگرانی هاش، سر دلواپسی هاش، سر ترس و اضطراب هاش ناراحت میشدم و به جای این که بشم عصای دستش، بیشنم

پای شب بیداری هاش و با خودتش خلوت کردناش، افسارگسیخته پیش زدم.

اون شب وقتی ازم خواست با دوستانم به شمال نرم، به جای این که پای نگرانی بیشنم، دو متر زبون دراوردم و مثل شیر

غروان سرش داد زدم. داد و زدم و گفتم چرا منع میکنه؟

وقتی ازم خواست بیشتر مراقب خودم باشم، داد زدم و جوابش رو با جمله "خیلی بهم گیر میدی" دادم. من اون شب

حرمت شکستم... قلب شکستم...

پدرم کمرش خم شده بود و من خر، من نوجوان فاز غرور برداشته بودم. من احمق بودم، به قول گفتنی کلم بوی قرمه

سبزی می دادو حالیم نبود دارم چی کار می کنم.

الان میفهمم چرا معلمم، تو پنج دبستان همیشه از بچه ها می خواست مراقب رفتارشون باشن، یادمه بارها و بارها بهمون

گوشزد کرد که هیچ وقت با والدینمون بد رفتاری نکنیم، بد حرف نزنیم، بی احترامی نکنیم!

انقدر گفت که من بعد این همه سال هنوزم این نصیحت رو به یاد دارم و خودم رو لعنت می کنم که چرا اون شبی که باید

این حرف رو ملکه ذهنم می کردم، شیشه شکستم و از یاد بردم.

من حتی روی معلم سیاه کردم، حتی اونم از من ناامید شده، مطمئنم اگه زنده بود به خاطرم شرمنده میشد...

چیزی درون معدم میجوشید و تا نزدیکی های گلوم بالا می اومد و حس سوزش و درد در ناحیه معدم کم کم داشت اون

روی غذا نخوردن رو نشونم می داد. اون قرص هایی که با معده خالی خوردم، قطعاً معدم رو خراب میکنه.

کم کم دردم داشت اذیتم می کرد، با بی میلی درحالی که هنوز هم ذهنم پر از آشفته های بی جواب بود، سمت یخچال

کوچیک کنار در رفتم بلکه توش چیزی برای خوردن باشه.

معمولا تو یخچال این جور هتل ها چیزی واسه خوردن هست، درش رو باز کردم و با دیدن آب میوه و شیرکاکاواخم هام

در هم شد. یعنی رسماً کوفت هم داخلش نداشتن...

آب میوه که دوست نداشتم شیر کاکاگو هم به مزاجم نمیخورد، پس به بستن در یخچال و بیخیال یک چیزی خوردن بسنده کردم. من که تو این چند روزه نه درست حسابی خوابیدم و نه چیزی خوردم، درد هم که داره عضوی از زندگیم میشه پس مهم نیست الان معده درد بکشم.

روی تخت طاق باز دراز کشیدم و سعی می کردم چشم هام رو با مالش دادن، یکم اروم کنم. خوابم می اومد ولی خیلی چی ها وجود داره که نمیداره کپه مرگم رو بذارم.

چشم هام روی هم می افتاد، به قدری خسته و وامانده شدم که حتی توانایی و قدرت نگه داشت پلک هام رو از دست دادم. دو عضوی از بدنم که کمترین انرژی ممکن رو می خواست، دستم رو روی قلبم و سینم کشیدم و گلوم رو با زحمت مجاب به قورت دادن آب گلوم کردم.

سرم درد و افکار متلاطم قصد جونم رو کردن، خودم رو یکم بالا کشیدم و روی بالشتی که عمیقا بوی وایتکس و مواد شوینده می داد فرو بردم. حالم از این بود بهم می خورد ولی حس و حالی واسه اعتراض نداشتم.

بدون کشیدن پتو روی خودم چشم بستم و سعی کردم شده واسه چند ساعت ناقابل بخوابم. فقط یکم! شده واسه چند ساعت این افکار دل شور از ذهنم مرخصی بگیرن و برن تو ذهن یک نفر دیگه خراب شن... با صدای و بیبره گوشه که روی میز کنار تخت، با بدبختی پلک های بهم چسبیدم رو باز کردم.

اتاق روشن بود ولی کاملا دید تاری به اطراف داشتم.

بالشت رو از زیر سرم کشیدم و روی گوش و صورتم فشار دادم، بلکه صدای این بی صاحب رو که بدجور داشت تو مخم فرو می رفت، نشنوم.

صورتم توهم جمع شد و چینی به ابرو هام دادم، درست چند ثانیه بعد صدا قطع شد.

فشاردستی که روی بالشت گذاشته بودم رو کم کردم و کم کم صورتم به حال عادی برگشت.

ویژ..ویژ..ویژ

_ اه، زهرمار، زهره لاهل، مرگ! توف تو اون صدات...

وزنه هزار کیلویی روی سرم بود، با حرص بالشت رو شوت کردم به ناکجا آباد و چرخه روی تخت زدم که صدای تخت زیر تشک بلند شد.

با چشم های نیمه باز، دست دراز کردم و این دستگاه رو عصاب رو برداشتم. شماره بابا تیمور مدام خاموش و روشن میشد.

صاف روی تخت نشستم و همون طور که لنگم رو بالا اوردم تا روی تخت باشه نه رو هوا، دکمه اتصال رو زدم.

با صدای خواب آلوده ای درحالی که دهنم نیم متر جهت خمیازه باز میشد، لب زدم.

_ جانم بابا؟

صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

_ آرتین، واسه چی جواب نمیدی؟

دست تو موهام فرو بردم و به ساعت که روی عدد یازده و روب ایستاده بود، زیرچشمی نگاه می کردم.

_ چهارتا مسکن کوفت کردم، خبر مرگم خواب بودم... صدای گوشه بیدارم نکرد! جانم؟ چیزی شده؟

_ هتلی؟

یکم مکث کردم و با تک خنده، در جواب صدای نگرانش گفتم:

_ نه تو خوب خوابیدم. همون گوری که دیشبم بودم! ادم چهارتا مسکن میخوره نمیره پارک که... تو همون لونه سگی که پناه گرفته کپه مرگش و میذاره. حالا میگی چیشده؟

ساکت شد، صدای نفس هاش که به خاطر کهولت سن، وقتی هیجان زده می شد یا تند راه می رفت بلندتر به نظر می رسید به گوشی برخورد می کرد.

سکوتش بین سروصداهای پشت گوشی که اصلا مشخص نبود واسه چی هست، گم شد.

چند ثانیه حواسم رو پی صدای اطرافش دادم، از روی کنجکاوی دلم می خواست بدونم دقیقا کجاست؟

_ به اتفاق افتاده، از اون اتفاق های بدی که نمیدونم چه طوری باید بهت بگم، انقدر دیوونه شدی که می ترسم اصلا بهت بگم بالای چشمت ابروعه...

اتفاق بد! وای که چقدر این جمله من رو یاد گذشته بدم می انداخت، گذشته مسخره ای که توش این جمله یک بار تکرار شد و من برای همیشه، مثل اون بچه ای که پشت ویتترین به عروسک موردعلاقش چشم دوخت ولی تو لحظه آخر یکی دیگه خریدش، ناامید و غمگین شدم.

خودم رو روی تشک عقب کشیدم، جوری که ملافه زیرم یکم مچاله شد. به دیوار تکیه دادم و درحالی که تازه داشتم به عمق سردردم پی میبردم، نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم.

_ بگو بابا، گردن ما از مو نازک تر، خدایی چرا می ترسی؟! تهش سخته می کنم خیال همه راحت میشه ولی نمیبرم نه تا زمانی که کارم تموم نشده! حالا بگو، بگو بینم دوباره چه بدبختی سرم اومده...

_ میگم اما، قبلش یه قول ازت میگیرم.

_ وقت گیر آوردی ناموسا؟

صدای اطرافش بلندتر میشد و بابا تیمور جای اینکه از اون محل شلوغ فاصله بگیره، بلند تر حرف زد...

_ اره، وقت گیر اوردم. چون میشناسمت... چون لنگه پدرتی، یعنی تره و تخمش عین همن!

_ باشه، بابا یه خبر گو*ه می خوام بهم بدی، داری قول و امضا ازم میگیری؟ بگو حالا سرچی باید قول بدم؟

_ اول، از اون هتل کوفتی بکن و بیا خونه من... خالت دیگه داره پس میوفته...

پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو به دیوار چسبوندم.

_ باشه، حالا میگی چه خاکی تو سرم شده؟ یا باید چک و سفته ام امضا بزنم؟

یکم گذشت، انقدری که جای صدای بابا تیمور صدای اطراف رو واضح می شنیدم، انگار دادگاه یا دادسرا یا یک جایی شبیه همین بود.

_ دوساعت پیش، مشیری بهم زنگ زد، حرف های خوبی نمیزد، انگار دیدار تو با شاپور زیادی گرون تموم شده. هم برای تو و هم برای خودش...

با شنیدن اسم اون کثافت تمام حس هام گوش شد و سردرد و هرکوفت و زهرمار دیگه رو از یاد بردم. ناخودآگاه کمر صاف کردم.

اون کثافت تنها شاهدِ بدردنخورِ من!

یعنی چی گرون تموم شده؟ تیمور درست حرف بزن بینم...

شاپور امروز صبح خودکشی کرده، فقط روی زمین و معلوم نیست با چی یکم تراشیده و نوشته متاسفم...

حس کردم سلول های بدنم، تک به تکشون از حرکت و فعالیت دست کشیدن. بدنم مثل اینایی که تو قطب رها شدن سرما گرفت...

ضربان شتابان قلبم بهم یادآوری کرد هنوز زنده و الان خواب نیستم و گوش هام اشتباه نشنیده... شاپور خودکشی کرده؟ تنها شاهدم؟

تنها کسی خانوادم رو ازین برد و به گنااهش اعتراف کرد؟

تنها کسی که دیوونه بود ولی حقیقت رو کتمان نکرد!

تنها کسی که از مرگ خانوادم فقط عذاب و زندانی شدن تو اون تیمارستان کوفتی نصیبش شد! سرم گیج رفت، این دیگه ته نامردیه...

اخم هام درهم شد، صدای تیمور رو پشت گوشی میشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه، باور نمیکنم... اون کثافت تاوان مرگ خانوادم رو نداده، اون حقش نبود بدون مجازات بمیره!

مرگ و اسش زیادی خوب بود... نفهمیدم چه طوری گوشی تو دست، درحالی که زیر لب با خودم زمزمه می کردم "حق مرگ نداشتی" از هتل بیرون اومدم.

اولین تاکسی، دربست گرفتن و با دادن دوبرابر کرایه من رو به اون تیمارستان لعنتی برد. برام مهم نبود، دیگه هیچی مهم نیست تا خودم نبینم که مرده، تا خودم تو قبر نکنمش، باور نمیکنم...

در تاکسی رو بستم و درحالی که ضعف همه جای بدنم، عین سرطان ریشه دوانده به سمت در پاتند کردم. جلوی در شلوغ بود و حتی چند نفر با لباس پزشکی و آمبولانس درحال رفت و آمد بودن... خواستم جلوتر برم که یک لحظه قلبم تیر کشید و این دنیای بی رحم رو تاریک و بی نور دیدم... درست مثل سیاهی پشت چشم هام... فکر کنم اگه همین طوری ادامه پیداکنه لازمه یکی منو با این آمبولانس ها ببره سرد خونه... به تیرچراغ برقی که نزدیکم بود و به سختی تونستم تشخیص بدم، تکیه زدم. دستم رو روی سینم گذاشتم و چندباری فشارش دادم...

نفس کشیدم، اکسیژن می خواستم... حتی با وجود تنفس از راه دهن، بازم راه بینیم مسدود بود...

یکم طول کشید تا حالم خوب شه، وقت تلف کردن تو جایی که عجله دارم، مثل زهره...

با چشم هایی که تار میدید، از خیابون رد شدم و درست لحظه ای که حراست جلوی در، حواسش پی صحبت های همکارش رفت، از کنار دیوار خودم رو به در و محوطه داخل رسوندم.

مطمئنم اگه الان کسی ببینتم، اونم با المشنگه دیروز شوتم می کنن بیرون...

با قدم هایی که لرزش خفیفی داخلش حس میشد، داخل ساختمون که حسابی شلوغ و پر رفت و آمد به نظر می اومد، شدم.

چشم هام هنوز از ضعف تار میدید و ضربان قلبم آزارم می داد. به سختی به دیوار تکیه دادم و سعی کردم با دقت به

اطراف نگاه کنم.

شاید باید اون دکتره که اسمش رضا بود رو اول پیدا کنم، یا برم سراغ مشیری!

اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم، فقط چیزی درونم زندانی بود و مدام تقلا می کرد برای گرفتن حکم آزادی... از بین سروصداهایی که به گوشم می رسید، نمیشد چیزی رو تشخیص داد.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم، لحظه ای یک خانم که لباس پرستاری تنش بود، از کنارم با شتاب خواست عبور کنه. بی هوا همون طور که به دیوار تکیه داده بودم و سعی می کردم وزنم رو روی پاهام حفظ کنم، به لباسش چنگ زدم. بیچاره اصلا متوجه من نشد، وقتی انگشت های دستم یقه لباسش رو چنگ زد ترسید و با "هین" ریزی به سمتم چرخید. نفسی تازه کردم و نگاهم رو بالا کشیدم. حس می کردم صورتم قرمز شده و رگ های گردنم بیرون زده. پرستار که خانم جوونی بود با دیدن حال و روز وحشتناکم، دستم رو بی تعارف گرفت.

_ اقا، حالتون خوبه؟ از مراجعه هستید؟

از شنیدن صدای پر از نازش لحظه ای صورتم از حرص جمع شد... طبیعی انقدر صداش ناز داره یا کرم داره؟ توی زانوم درد خفیفی رو حس می کردم، با فشاری که این خانم به کتفم آورد، روی صندلی زوار دررفته کنار دیوار قرار داشت، نشستم. سرم پایین افتاد و چندتا سرفه خشک کردم که گلوی بیچارم صدای نالش بلند شد. چندبار پشتم زد و من از لمس تتم، توسط این دختر حس بدی پیدا کردم، حس بدی که وقتی تو آمریکام بودم نسبت به دوست دختر جیسون بهم دست می داد. فقط اون بود که بی اجازه لمسم می کرد، چه در حضور جیسون چه در روزهایی که واسه کار عکاسی تو مزون پیشم می اومد...

_ الان دکتر میگم بیاد، شما حالت اصلا خوب نیست!

قدم اول رو خواست برداره که پایین آستینش رو گرفتم و نگهش داشتم.

تازه متوجه کفش های پاشنه بلند توی پاهاش شدم. سرم رو بالا اوردم و همون طور که چندتا نفس عمیق با دهن می کشیدم با اخم ریز و صدایی دورگه لب زدم.

_ شما...!.. اینجا.. ک.. کار.. میکنی؟

چشم های کشیده و آرایش کردش، روی سر و صورتم در حال رژه رفتن و دید زدن بود، مردمک چشم هاش مدام می چرخید و همه اجزای صورتم رو می کابید. شاید اگه حالم یکم بهتر بود یکی می خوابوندم تو دهنش! بلکه از عصبانیت کم بشه... موهای طلایی رنگ شدش رو با دست داخل مقنعه شل و وارفتش کرد و یکم سمتم خم شد.

_ نه من پرستار بخش اوژانسم، همراه آمبولانس اومدم.

چشم هام رو لحظه ای بستم که دست های سردش روی پیشونیم نشست.

_ شما حالت خوب نیست، تب داری. بهتون نمیخوره از بیماران اینجا باشید...

یکم مکث کرد، حرکاتش رو دنبال کردم. خودش رو یکم جلو کشید تا جلوی راه و در معرض تنه، کسایی که با سرعت از بغلش عبور می کردن نباشه.

_ بین... خ.. خانم، ی.. یه.. سوا..ل... دارم... شما...م.. میدونی...!.. اینجا... چه.. خ.. خبره؟

_ یکی از بیمارن بستری اینجا انگار خودکشی کرده... من خودمم زیاد نمیدونم تازه رسیدم.

_ اسم..ش، اسمش چیه؟

کمی سکوت کرد و با تردید لب زد.

_ درست نمیدونم انگار اسمش شاپور بوده، یکم عجیب غریب خودکشی کرد... شما... از آشناهاشی؟ اقوامی، دوستی، چیزی...

وای نه، انگار هر خبر بدی که میشنوم قصد نداره برای یک بارم که شده اشتباه باشه، اینم بدبختی و شانس منه... اون حق مردن نداشت...

من باید خودم دیروز می کشتمت...

با دستای خودم! حداقل الان آروم تر بودم، حداقل قلبم شکایت نمی کرد، گله نمی کرد...

حالا چه غلطی کنم؟ با خودم زمزمه وار گفتم:

_اِخه مرتیکه، متاسفم تو به چه درد من میخوره؟

دوتا دستم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم با فشردن چشم هام، یکم به بهتر شدن دیدم کمک کنم.

توف تو هرچی شانسه، من اگه شانس داشتم حال و روزم این نمیشد.

یکم بینیم رو بالا کشیدم، دستم رو روی این صندلی داغون تکیه گاه خودم کردم و با لرزش خفیف شونه و پاهام، سعی کردم وایسم.

_اقای مشیری نمیدونی کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم.

این دختره مثل اینایی که دارن یک چیزی رو کشف میکنن بهم خیره خیره نگاه می کرد و انگار از اینکه به هیکلم دست بزنه خوشش می اومد!

هنوز دستش دور بازوم بود و به شدت سعی می کرد نشون بده می خواد کمکم کنه. کم کم کلافه شدم و دستم رو از زیر دست های ظریفش بیرون کشیدم.

از حرکتکم یکم جا خورد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد، درحالی که با دست داشت به سمت مخالف جایی که ایستاده بود، اشاره می کرد لب زد.

_اقای مشیری اون وره، انگار داره با یکی از اقوام این بنده خدا صحبت می کنه.

برگشتم و نگاهی به جایی که این دختره اشاره می کرد خیره شدم.

"ممنون"یی زیر لب بارش کردم که از "برو گمشو" بدتر بود. با کمک دیوار یکم جلو تر رفتم و نزدیک ستون ایستادم و سعی کردم با این کوری چشمم پیداش کنم.

تعداد کسایی که تو سالن حضور داشتن به مراتب زیاد بود، دستی به دور دهنم زدم و با دقت و چشم های ریز شده اطراف رو نگاه کردم.

_ آرتین...

همزمان که اسمم رو شنیدم صدای قدم هایی که مطمئنم میشناسم، به گوشم رسید. بدون این که برگردم و نگاهش کنم با صدای گرفتم لب زدم.

_این جا چی کار میکنی بابا؟

تیمور شونه به شونم ایستاد، انقدر بهم نزدیک بود که واضح صورت عصبانیش رو می تونستم ببینم.

وقتی به این فکر می کنم که اگه الان از دادگاه کوییده و اومده دنبال من، واقعا عصبانیتش حقمه! درست مثل یک پدر وظیفه شناس که از همه چیش میگذره تا در موقعیت های نفس گیر کنار بچه کله خرابش بمونه.

_ واسه چی اومدی اینجا؟ امروز با بدبختی شرِ مشیری رو خوابوندم! الان بیینت دیگه اونوقت خریار و باقالی بار کن. بیا، بیا بریم تو ماشین...

دستش روی شونم نشست، همون طور که به ستون تکیه داده بودم، در قبال فشاری که بهم آورد تا تکون بخورم، ثابت ایستادم و با جدیت لب زدم.

_ تهش می خواد داد و بی داد کنه به درک، باید باهاش حرف بزنم، باید ببینم تو این خراب شده دوربین نداره؟ پرستار و مراقب نداره؟ اصلا باچی خودکشی کرده مگه میشه؟

تیمور با انگشت شصد و اشارش جفت چشم هاش رو لحظه ای فشار داد و نفس عمیقی کشید.

انگار داشت خودش رو کنترل می کرد سرم داد نزنه!

_ پسرم اینارو به من بسپار! اینجا واسه تو خوب نیست، بیا بریم بذار اوضاع آروم شه من خودم ته تو این مسئله و درمیارم. بیا بریم...

به صورت نگرانش نگاه کردم، اخم هام در هم شد. حس می کردم یکم مشکوک میزنه!

موشکافانه پرسیدم.

_ نکنه اینجا چیزی هست که من نباید ببینم؟

نگاهش رو لحظه ای ازم دزدید، سنش زیاد بود و پخته، ولی خوب میدونستم چشم های سگ دارم چیزی نیست که کسی بتونه در برابرش سینه صاف کنه و دروغ بگه...

این چشم های بی صاحب سگ داره...

به وقتش بدجور پاچه میگیره...

در برابر این نگاه های عصیم، هیچ کس حتی باباتیمور هم تاب دروغ گفتن رو نداره...

فقط چند ثانیه نگاهش رو جای دیگه انداخت و دوباره بهم خیره شد و عادی لب زد.

_ کره خر، به خاطر خدا یه بارم که شده حرف گوش کن. یه نگاه به این خراب شده بنداز، اوضاع حسابی قمر در عقربه موندن تو اونم با گردو خاک دیروزت کار خطیئه ی...

عصبی صدام رو بالا بردم.

_ هر کوفتی که هست من تا نفهمم چرا این حرورم* زاده خودکشی کرده از اینجا تکون نمی خورم...

باباتیمور که توقع داد من رو نداشت چشم هاش لحظه ای گرد شد، خواست جوابی بهم بده که صدایی مشیری توجهم رو به خودش جلب کرد.

بالاخره پیداش شد!

سرچرخوندم سمت صدا و خواستم قدم اول رو بردارم که از دیدن کسی که کنارش بود تمام وجودم یخ بست...

میخ ایستادم و ماتم برد...

تمام اطرافم انگار تو سیاهی مطلق فرو رفت و فقط یک نور و یک تصویر جلوی چشم هام قرار داشت...

آب گلوم رو قورت دادم، تمام صداهای اطرافم بی معنی و پوچ شد و من فقط صدای درونم رو میشنیدم که فریاد میزد... به وجودم چنگ میزد...

کم کم دست هام مشت شد، مشتی که عجیب دوست داشت تو صورت یک نفر فرود بیاد و درد رو ذره به ذره به وجود اون کثافت تزریق کنه.

اون اینجا چی کار می کرد، با خشم و نفرت بهش زل زدم، شاید از این زاویه نفرتم رو حس کرد که چرخید و صاف نگاهش به نگاه آتشینم برخورد کرد.

چشم های گیجش به کسری از ثانیه دچار دلهره و تعجب شد...

می تونستم اضطراب رو ببینم، این نگرانی که به صورت کمرنگ تو نگاهش جولان می داد رو با اعماق وجودم حسش می کردم.

_اونه، همون پسره است که دیروز اینجا بود...

اشاره ای که مشیری با اون انگشت های کشیدش بهم می کرد ذره ای باعث نشد نگاهم رو از قاتل خانوادم بگیرم.

کم کم اخم هاش درهم شد، خیلی سال گذشته که ندیدمش اما، تغییری انچنانی تو صورتش دیده نمیشد.

دلم می خواست پاهام رو به جلو حرکت بدم ولی نمیشد، بابایمور با همه زورش بازوم رو گرفت و دست ازادش رو قفسه سینم نشست.

نمیدونم قلبم چه طوری میزد که با صدای ترسیده ای لب زد.

_ بیا عقب آرتین، مرگ من آروم باش... بیا عقب... الان وقتش نیست، الان نه... الان نه!

اروم نبودم، حتی حرف های تیمور واسم مهم نبود، می خواستم برم جلو و بکشمش.

برم جلو و تقاص تک تک کارهایی که با خانوادم کرد رو ازش بگیرم...

برم جلو و تا زمانی که نفس میکشه بزمنش، انقدر بزمن تا صدای التماسش گوش هام رو کر کنه.

صدای داد و فریادش از درد توی گوشم بییچه...

می خوام وحشی شم، می خوام اون روی سگم رو نشون بدم...

می خوام نشون بدم چه طوری تو این چند روز یک بخش از احساساتم داره جون میده و میمیره و من حتی فرصت

خاکسپاریشون رو ندارم...

می خوام برم جلو و تو صورتش داد بزمنم. جلوی هیکل شیک و پیکش قدعلم کنم و داد بزمنم...

می خوام بهشتی که واسه خودش ساخته رو جهنم کنم...

باز دستم رو به عقب کشید، بهم گفت درک میکنه...

بهم گفته بود میفهمه حال و روزم تو چه وضعیتی ولی الان داره جلوم رو میگیره...

اگه میفهمید، اگه درک میکرد اون زودتر از من جلو میرفت...

جلو می رفت و یک مشت ناقابل به صورت اصلاح کرده و تر و تمیزش میزد...

"امیرعلی"

با حرص به چشم های مشیری خیره بودم، نمی دونستم اگه الان بزخم لپش کنم کسی میفهمه یا ببرمش تو اتاقش و تا خود صبح سرش داد بزخم و از خجالتش در پیام.

سرم رو سمتش خم کردم، هیکل تپش رو تکون داد و با چشم های نگران بهم زل زد.

دستم رو روی میز کناری کوبیدم و با حرص غریبدم.

_ مرتیکه، این همه پول یامفت تو این شکمت نریختم که الان یه همچین گوهی بالا بیاری. مگه بهت نگفتم رئیس جمهورم اومد به من خبر بده، مگس از کنار اتاقش رد شد خبر بده، دست کرد تو دماغش اون گوشه صاحب مردهات رو بردار و زنگ بزنی!

لال شده بود و با با اخم ریزی به کف سالن نگاه می کرد. بین این همه شلوغی و سروصدا یکم جلوتر رفتم و دم گوشش غریبدم.

_ د اخی نکبت، من اگه اون دزدی ها و سوتی هاتو تو بیمارستان شریعتی، رو کنم که باید دنبال لونه موش باشی... کم پول دادم بهت؟

برای بار دوم دست های مشت شدم رو روی میز کوبیدم که از صدای کوبیده شدش، چندتا از پرستار ستمون چرخیدن و با نگاه کنجکاو شون دنبال جواب می گشتن.

_ این خراب شده تو دوربین مداربسته مگه نداره؟

بالاخره زبون لال شدش رو به کار گرفت و با اضطراب لب زد.

_ مسئله دوربین نیست، اتاق شاپور دوتا دوربین تو دوتا زاویه مختلف داشت. مردک مریض یه جوری نشسته بود که تا

یک ساعت هیچ کس شک نکرد... نگهبانم وقتی فهمید که متوجه شد زیر تختش خونیه... می خواستی چی کار کنم؟

عصبی چشم هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و گفتم:

_ الاغ تازه میگی چی کار کنم؟ من بهت نگفتم شده یک نفر رو بذار تو اتاقش ولی مراقبش باش؟ اصلا کی به تو اجازه داد

بذاری ملاقاتی داشته باشه؟ مگه روزی که اوردمش اینجا هزار بار بهت نگفتم این یارو بی کس و کاره، نه ننه بابا داره، نه

زن و بچه... نگفتم؟

از صدای دادم تکونی خورد، نگاه نگرانی به اطراف انداخت تا تعداد کسانی که آبروی نداشتش، جلوشون رفت رو بشماره.

دست پاچه دستم رو گرفت که با حرص دستم رو از زیر دست هاش بیرون کشیدم.

_ آروم علی، انقدر داد نزن. یکی ندونه فکر میکنه ما دشمنیم، خوبه من رفیقتم... یارو وکیل بود، ترسیدم. به قران قسم

ترسیدم.

لب گزیدیم و غریبدم.

_ از چی ترسیدی مرتیکه خرفت!؟

دستش رو با حرص تکون داد و همون طور که به اطرافش اشاره می کرد لب زد.

_ داد نزن! بابا گفتم الان ندارم ببینتش میره حکم میاره، میره تحقیق میکنه... گفتم یه هو میره بازرس میاره... علی اگه یه

نفر بفهمه یه سری از چیزای اینجا جزو استاندارده نیست من بدبخت میشم، باید برم زندان! می خواستی چیکار کنم

نوکرتم؟ من همون لحظه بهت زنگ زدم، منشی ت گفت جلسه ای...

در حالی که از حرف هاش حرص گرفته بود، حرف های بی سروپاش رو قطع کردم و گفتم:

_ بین تو فقط باید از من بترسی، فقط از من! انگار کثافات کاریات یکی دوتااست. اگه من سه سال پیش دهن اون زنه رو

نمی‌بستم که الان باید تو زندان چوب خط پر می کردی!

چنگی به موهای کم پشتش زد.

روپوشش رو کنار زد و دست هاش رو به صورت تکیه گاه روی پهلو هاش قرار داشت.

هر کی وضعیت مارو میدید، میفهمید اوضاع حسابی خرابه، شاید همه منتظره دست به یقه شدنمون بودن.

با ته مونده جراتی که واسش مونده بود نگاهی بهم انداخت و لب زد.

_ اون زمان که اوردیش اینجا، بدون مدارک پزشکی انداختیش تو دامن من و فقط گفتم نگاهش دار! میدونی چندین بار

مجبور شدم لیست بیمارارو دستکاری کنم؟ می دونی چندبار مجبور شدم با رشوه دهن ببینم؟

چشم هام رو ریز کردم، گردنم رو جلو تر بردم و لب زدم.

_ کم مگه گیرت اومد لاشخور؟ فکر نمیکنم اون قدری که من بهت می دادم و تو خوابم دیده باشی... برو پیش یکی زر زر

کن که ندونه! الانم این گند رو خودت جمع میکنی...

نگاهش رنگ ترس گرفت.

با صدای لرزونی لب زد.

_ من الان جواب وزارت بهداشت و چی بدم؟

شونه بالا انداختم و بی خیال نگاهش کردم. با ترس آب گلوش رو قورت داد، به میز تکیه دادم و شاهد نگرانی و وحشت

تو چهرش بودم.

تو صورتش بدبختی موج میزد و کاملاً مشخص همون احمقی که قبلاً بود... هیچ تغییری نکرده.

_ من اگه پام گیر بیوفته...

به کسری از ثانیه اخم هام درهم شد، قبل اینکه جملش، تم تهدید به خودش بگیره، میچ دستش رو محکم گرفتم و تو

صورتش لب زدم.

_ گوشای کرت و باز کن، به خدا قسم اگه اسمی ازم ببری یا بخوای از زیر این ماجرا شونه خالی کنی یا بخوای زرنگ بازی

دریاری و من و دور بزنی، چنان بلایی سر خودت و اون دختر قر تیت میارم که با خاک انداز مستقیم بندازنتون بازیافتی،

حالیته شد؟

تو درز نگاهش ترس رو دیدم، این مرد بدون شک یک افتاب پرست به تمام معناست. هرچند فکر کنم اون جونور زبون

بسته به این شرف داره.

دستم رو گرفت و با لحن چاپلوسانه ای سعی کرد زری که می خواست بزنه رو جمع کنه.

_ من کی گفتم همچین تصمیمی دارم؟! چرا حرف دهنم میداری؟

_ چون میشناسمت، حیوون!

با حرص دستش رو ول کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. از حال و هوای بیمارستان متنفر بودم، حس مسخره ای بهم می داد... الانم که تیمارستانم همون حس حال بد به دلم چنگ میزد، من کلا از هرچی محیط بسته، با بوی الکل و آدم های سفید پوشه متنفرم... هر طوری شده باید این افتضاح رو جمع کنم.

مشیری بی عرضه تر از این حرفاست که بدونه الان باید چه خاکی تو سرش بکنه... هرچی ادم بی مخ تو اطراف من جمع شدن، احمق حتی نمیدونه این یارو کی بوده که اومده دیدن شاپور... فقط وکیل رو میشناسه که اونم با هوش فوق العاده بالای ایشون بعید نیست، دروغ باشه!

نفهم تر از این حرفاست که بتونه جمعش کنه. خواستم گوشیم رو از جیبم بیرون بیارم که با حس نگاه خیره ای روی خودم، لحظه ای سرجام ایستادم. نگاه سنگینی که انگار داشت بهم جبر می کرد تا جلوش زانو بزنم!

از سنگین بودن نگاهش نفسم لحظه ای تند شد، سرم رو چرخوندم و از دیدن دوتا چشم که با درندگی تمام بهم خیره خیره نگاه می کرد، ماتم برد.

گیج شدم و سعی کردم تو این شلوغی های ذهنم دنبال یک اسم بگردم، انقدر که مشیری به عصابم گند زده مخم کار نمی کرد.

با یکم دقت به چشم هاش و صورتش برق از سرم پرید و شک زده، حس کردم تمام بدنم یخ کرد. چهره تو واقعیتش خیلی با عکس های تو سایت فرق میکرد، هیچ شباهت نفس گیری با باباش نداشت.

ولی امان از چشمش... امان از چشم هاش...

چشم های وحشیش با حجم زیادی از نفرت و کینه بهم خیره بود و من می تونستم کابوس هام رو تو واقعیت ببینم. این پسر اینجا چی کار میکنه؟

چند روزه بچه ها دنبالش می گردن و هربار نتونستن جای دقیقش رو برام بیارن. الان چرا اینجاست؟ دلیل این چشم های وحشیش، دست های مشت شدش چیه؟

_علی..

حتی به مشیری نگاه هم نکردم، الان چرت و پرتاش به کارم نمی اومد. من باید بفهمم آرتین، تک پسره سعادت اینجا چی کار میکنه!

با دست سمت در خروجی ته سالن اشاره کرد، از نیم رخ دیدم که انگشت هاش روی آرتین ثابت شد و با لحن هیجان زده ای لب زد.

_اونه، همون پسره است که دیروز اینجا بود...

با حرفی که زد، رسماً مهر تایید به تمام حدسیاتم کویدم و پشت کردم برای زندگیم تا روی سرم آوار بشه... این نگاه، بوی خون می داد... بوی خونخواهی می داد... بوی فهمیدن... پی بردن به حقیقت... وای امیرعلی... وای که آگه پسر سعادت فهمیده باشه... وای آگه توله گرگ از خود گرگ بدتر بشه... کاخی که ساختی رو با تازیانه های بی رحمش برات بیابون و خرابه می کنه... این نگاه شوم، مثل جغد میمونه... از بین خرابه میاد و ویرانه به جامیذاره... آگه دیروز اینجا بوده، آگه دیروز شاپور رو دیده...

وای اگه شاپور حرفی زده باشه!

به خودم اومدم دیدم سرم گیج میره، قدم اول رو به سمتش برداشتم اما، دو گوی ترسون چشم هام یاری نکرد و تیره و تار شد. به خودم نهیب زدم.

"الان وقت ترسیدن نیست! باید جمعش کنی، باید این گنداب رو پنهان کنی..."

دستی به چشم هام کشیدم و با دیدن جای خالی، با سرعت از بین افرادی که هنوز هم کنجکاو نگاهم می کردن به سمت خروجی دویدم.

نمیدونم به چند نفر تنه زدم و بدون معذرت خواهی خودم رو به جلوی در رسوندم.

آمبولانس جلوی در سدی شد که دید کافی به خیابون نداشته باشم. از کنار چندتا نگهبان عبور کردم و لب جدول ایستادم. چنگی به موهام زدم، رفته!

اونی که نباید میدید رو دید و الان یعنی شروع بدبختی!

باید درستش کنم، با حرص سمت ماشینم رفتم که متوجه صدای مشیری شدم.

انگار با اون هیکل گندش به زحمت داره راه رو باز میکنه. ارزش نداشت وقتم رو لحظه ای براش حروم کنم، خواستم سوار ماشین بشم که بهم رسید.

درحالی که از نفس افتاده بود رو زانوش خم شد و لب زد.

_ کجا میری؟

_ به تو مربوط نیست. برو گندی که بالا آوردی و جمع کن!

در ماشین رو باز کردم که دستش رو سقف نشست، با حرص نفسم رو بیرون فرستادم که لب زد.

_ نم.. نمیخواهی شکایت کنی؟

نگاه تیزم رو به چشم های حریصش انداختم، حتی تو این گیرودادم دنبال خر مردست!

_ شکایت و شکایت کشی دخلی به تو نداره، حواست و جمع کن. اگه پلیس اومد یا از وزارت بهداشت خودت درستش کن،

اسمی از من نمیبری. حالیه که؟

سری تکون داد و با لحنی که انگار داره جون میکنه تا حرف بزنه گفت:

_ باشه ولی اخیه اگه بازرس بیاد، مجبورم بخرمش! اونوقت...

حرفشو قطع کردم.

_ ببر صداتو، پول برات میریزم. ولی آخرین باریه که حسابتو پرمیکنم. اگه بفهمم نتونستی اوضاع رو درست کنی کل

زندگیت و ازت میگیرم...

یکم مکث کردم، درحالی که دستم روی در ماشین بود روی صورتش خم شدم و با لحن جدی گفتم:

_ تو کل زندگیت و از من داری، حتی دخترتو، حتی لباس های تنت مال من... پس یه کاری نکن به هیچ تبدیلت کنم.

لال شده سرش رو پایین انداخت، خودش رو کنار کشید.

با حرص سوار ماشین شدم و تا جایی که می تونستم پام رو روی پدال گاز فشار دادم. از خیابون که بیرون اومدم، فوری

گوشیم رو برداشتم و شماره سعید رو گرفتم. مثل همیشه اولین بوق جواب داد.

_جونم، اوستا؟

_کجایی؟

صدای خرخری از پشت گوشی می‌رسید، یکم مکث کرد.

_ زیر سایه شوما اوستا، این کریم پیکنیک یه گندی زده داشتم راس وریسش می‌کردم... شوما امری داری؟ منت پاچیدی رو صورتمون زنگ زدی سالارا!

گوشی رو تو دست یکم جابه جا کردم، درحالی که فرمون رو می‌چرخوندم تا از مسیر سریع تری خودم رو به شرکت برسونم لب زدم.

_ یه کار واست دارم، وقت داری یا سراغ کس دیگه برم؟

_ نه، نه! شوما فقط لب تر کن! گور پدر کریم پیکنیکم کرده... شوما اسم میس کن من جنازه واست پست کنم نوکرتم، شوما بگو بمیر من چهاربار برات میمیرم... فقط امر کن.

دستم رو دور فرمون بیشتر فشار دادم.

_ یه نشونی بهت میدم میخوام همه چیش و برام پیدا کنی...

حس کردم صدای کاغذ اومد، قبل این که جمله‌ام تموم بشه صدای کلفتش حرفم رو قطع کرد.

_ اوستا مشخصات بده...

_ خشایار... اسمشم تیموره، انگار وکیل... ببین کجا زندگی میکنه، زن و بچه داره؟ بیشتر تو کدوم شعبه‌ها فعالیت داره.

خلاصش کنم واست، همه چیش و می‌خوام... هیچی و از قلم ننداز...

درحالی که صدایش یکم ناموزون شده بود، جوری که انگار چیزی مثل خودکار تو دهنش، جواب داد.

_ حله اوستا، حله... تا ناموس یارو برات درمیارم... حله، فقط شیتیل ما یادتون نره...

_ اطلاعاتِ بدرد بخور بیار، پول تو حسابته...

_ چشم، به روی جفت تخم چشم هام...

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم. پام رو روی گاز فشار دادم و همون طور که بعد سال‌ها، از ماشین‌ها سبقت می‌گرفتم، شماره محمد رو گرفتم.

گوشی رو به گوشم سپردم، انقدر زنگ خورد تا قطع شد... معلوم نیست لندهور باز کجاست...

سه بار شمارش رو گرفتم تا بالاخره صدای خامارش رو شنیدم.

با حرص و عصبانیتی که دیگه در توانم کنترلش رو نمیدیدم، لب زدم.

_ واسه چی جواب نمیدی؟ کجایی؟

تک خنده ای کرد.

_ چیه باز ترش کردی؟ کی دمت و لگد کرده که داری سر داداشت، دادش و میزنی؟

چشم هام رو بهم فشردم و با حرص گفتم:

_ عصاب ندارم محمد، کجایی؟ باید ببینمت...

_ الان نمیتونم، جلسه ام...

همزمان صدای خنده دختری رو شنیدم که باعث شد تو همه اضطراب و عصبانیت، که سعی در کنترلش داشتم یک خط قرمز کشیده بشه...

می دونستم کجاست، وقتی میگه جلسه یعنی رفته خونه باغ و صد درصد تنها نیست. پس از اولین پیچ دور زدم و به جای رفتن به شرکت به سمت خونه باغ تو فرحزاد...

گوشی رو قطع کردم چون اگه یکم دیگه می گذشت تمام فحش هایی که بلد بودم رو پشت گوشی فریاد میزدم و بارش می کردم. خیلی زود رسیدم خونه باغ، ملک شخصی و مشترک من و داداشم...

جایی که هیچ کس از وجودش حتی خبر نداره، واسه روز مبادا خریدیمش، ولی هیچ وقت غیر از مکان واسه خوشگذرونی های برادرم ازش استفاده نشد.

ماشین رو جلوی در گذاشتم و حتی توجهی به جای پارک نکردم، فقط زحمت کشیدم قفلش کردم! کلید رو تو قفل انداختم و با قدم های تند و محکم درحالی که خدا خدا می کردم، کثافت کاریش تموم شده باشه، از حیاط خشکش که حتی یک درخت سبز هم نداشت رد شدم.

در خونه نیمه باز بود، با حرص در رو باز کردم، صدای برخورد پاهام به سرامیک های طلایی رنگ کف زمین توی فضا پیچید. کلید رو توی دستم چرخوندم، نفس عمیقی کشیدم و صدام رو انداختم رو سرم.

_محمد؟ محمد کجایی؟

چند ثانیه بعد صدای دادش از اتاق نزدیک سرویس بهداشتی اومد، درحالی که از حرص دست هام مشت شده بود خودم رو جلوی اتاقش رسوندم. خواستم در رو باز کنم که خودش فوری بیرون اومد و با چشم های بهت زده، درحالی که دکمه های لباسش رو می بست جلوم ایستاد.

از دیدن وضعیتش که حتی کمر بند شلوارشم هنوز نبسته بود خونم به جوش اومد.

الان اچه وقت این چیزاست؟

من دارم به بدبختی جدیدمون فکر میکنم این به فکر...

چشم هام رو چند لحظه بستم و یک قدم خودم رو عقب کشیدم تا یکهو یقش رو نگیرم.

حالم خوش نبود اگه به صورت ناگهانی قصد نکنم رو یکی خالیش کنم، خیلی شانس اوردم...

_علی اینجا چی کار میکنی؟ مگه نگفتم جلسه دارم بی پدر؟

اخم هام درهم شد، عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و به در اتاق که نیمه باز بود اشاره کردم.

_جلسه و زهرمار، دختره رو بفرست بره باید حرف بزیم.

تازه آخرین دکمه لباسش رو بسته بود که با این حرفم تک خنده ای کرد، ابرویی بالا انداخت و با لحن شوخی لب زد.

_کدوم دختر بابا؟ راجب کی حرف میزنی؟

جلو رفتم و گوشه شلوارش رو که به زحمت دور کمرش مونده بود، گرفتم و تو صورتش غریدم.

_همون دختری که یادش رفته کمر بند شلوارت و برات ببنده، الانم این بی صاحب تو پات نمیمنه! میندازیش بیرون یا خودم زحمتش و بکشم؟

با این حرفم خندید، دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و بهم اشاره کرد عقب برم.

_ تو اروم باش، من الان درستش می کنم.

چیزی نگفتم، انقدر حالم بد بود که اصلا الان وقت بحث راجب همچین چیزی نیست. خودم رو عقب کشیدم که محمد رفت تو اتاق و پشت بندش صداش رو شنیدم.

_ عروسک، بقیه برنامه باشه واسه اخر هفته... داداشم باز مورچه لگدش زده...

بعد چند دقیقه یک دختر جوون که تا خرخره تو آرایش خودش و خفه کرده، درحالی که از گردن محمد اویزون شده بود، بیرون اومد. پوزخندی به عشوهِ های اون زن زدم که خودش رو به تاراج زده... محمد جای باباش!

دختره با دیدن من یکم خودش رو جمع و جور کرد و تو لحظه آخر ل*ب های کلفت و عملیش رو روی ل*ب های برادر الاغ من گذاشت. از دیدن همچین چیزی چندشم شد، اخمی به جفتشون کردم که محمد به کارش سرعت داد و دختره رو بیرون فرستاد.

نفس هام به شمارش افتاده بود اونوقت برادر احمق من تو فکر الواطی و ناز و کرشمه زن های اطرافش... چنگی به موهام زدم، محاله پام رو تو اتاقی که الان داشتن کثافت کاری می کردن، بذارم.

چرخیدم و سمت کتابخونه قدیمی انتهای سالن رفتم. با باز کردن در قهوه ای، بوی خاک و نم به صورتم خورد، چینی به بینیم دادم و بی اهمیت چراغش رو روشن کردم. شاید اگه الان تو این وضعیت وحشتناک نبودم، درمورد نم دادن سقف گله و شکایت هام ردیف میشد... اما، الان حتی اگه دستم قطع شه زیاد توجه نخواهم کرد! جلو رفتم و رویه سفید رنگ روی مبل سه نفر رو چنگ زدم و گوشه ای پرتش کردم.

روش پر از خاک بود و باعث شد ذرات معلق رو هوا به ریه هام اثر بذاره و باعث سرفه بشه.

نگرانی، ترس و استرس شبیه زن های روستایی بودن که کنار چشمه به دلم چنگ میزدن و حالم رو خراب و داغون می کردن. بازدم نفس رو با حرص و فشار از بینیم بیرون فرستادم. حتی انتظار های چند ثانیه ای، برای اومدن برادرم برام قد یک سال طول می کشید، انگار زمان هی کش میاد...

با باز شدن در و ورود برادرم، چشم از کتاب های کهنه و دربه داغونی که روی زمین افتاده بودن، گرفتم.

به مردمک چشم هاش خیره شدم، با اخم هایی که شبیه طلبکارا کرده بودش، جلوم ایستاد و با تشر لب زد.

_ کارت واقعا انقدر واجب بود که اومدی اینجا و کاسه کوزه، من و خراب کردی؟ بابا من کلی قول و قرار با این دختره بسته بودم...

نگاهم رنگ خشم و عصبانیت گرفت، دست مشت شدم رو روی تنِ خاکی و داغون مبل فرو بردم و از جام بلند شدم. محمد

از نگاه عصیم ذره ای واکنش نشون نداد، بی خبر بود و من تو اون لحظه دلم می خواست آشفته بازار ذهنم رو با یکی

تقسیم کنم. دستم رو جلو اوردم و یقه لباسِ نامرتبش رو چنگ زدم و یکم سمت خودم کشیدمش، زیر لب با تشر گفتم:

_ انقدر سرت پی کثافت کاری گرم شده که خبر نداری پسر سعادت چه گندی زده! خبر نداری بدبخت شدیم! بعد تو به

فکر قهر و ناز به دخترِ خیابونی؟

نگاه گیجش رو به صورتم انداخت، دستش بالا اومد و دست مشت شدم رو که مثل سنگ سفت و سخت شده رو

گرفت. یکم خودش رو از م فاصله داد و با لحن گیجی لب زد.

_ چی میگی؟ پسر سعادت؟ منظورت آرتینه؟

وقتی نگاه مصمم رو دید، تک خنده ای کرد و دستی زیر چونش کشید.

_بزغاله رو مگه پیدا کردن؟

دستی به صورتم کشیدم، بی قرار و ناراحت بودم و حس می کردم آینده ای که براش کلی برنامه ریزی انجام دادم، شدیداً مورد تهدید ویرانی قرار گرفته.

به سمت پنجره رفتم و سعی کردم با چندبار طی کردن طول و عرض اتاق، یکم آرامش بدست بیارم.

محمد که رفتارهای من رو زیر نظر داشت، انگار یک حدس هایی زد که خبرهای خوبی ندارم. یکم صبر کرد تا حالم بهتر شه، وقتی چندبار اتاق رو دور زدم و بهتر نشدم، سرجام ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینم به شدت بالا و پایین شد. باید هرچه زودتر همه چی برای محمد بگم، باید حواسمون رو جمع کنیم... برگشتم و به صورتش که کم کم نگرانی داخلش هویدا بود نظر کردم. با صدای کنترل شده ای لب زدم.

_ امروز رفتم تیمارستان، شاپور خودکشی کرده.

ساکت چند لحظه فقط نگاهم کرد و در آخر لب زد.

_ به جهنم، مرتیکه شُل مخ، من که توقع داشتم زودتر از اینا خودش و بکشه...

پریدم وسط حرفش...

_ اره کاش زودتر خودش و می کشت! کاش اون موقع که گفتمی از شرش خلاص شیم به حرفت گوش می کردم! کاش به خاطر یه جواب اون جا نمی فرستادمش...

_ علی، اروم بگیر ببینم. چی شده؟ مگه به کسی حرفی زده؟

نگاه عاجز و ناراحتی رو به مردمک های رقصون تو چشم هاش انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ نمیدونم گفته یا نه! این مشیری دربه در مثل ادم اطلاعات نمیده. دیروز آرتین با یه بابایی که انگار وکیله رفته دیدن شاپور، این مشیری لاشخور به من خبر نداده، از ترس گو*ه کاریاش گذاشته برن دیدنش. من نمیدونم شاپور چی گفته

فقط کار به کتک کاری کشیده، انگار آرتین رگ عصبانیتش زده بالا و زدتش... امروز شاپور خودش و کشته.

به صورت محمد نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم، دهنش نیمه باز بود و با تعجب بهم زل زده بود.

پوزخندی به بدبختیمون زدم.

_ اون از کجا درباره شاپور می دونسته؟ اصلاً از کجا فهمیده؟

در برابر دادِ پر از نگرانی من هیچ واکنشی نشون ندادم، حالا نوبت اون بود که قاطی کنه و قدم بزنه. پوزخندی به حالم زدم.

_ دست کم گرفتیمش محمد، دست کم! گفتم میاد ایران دوزار خیرات واسه ننه باباش میده برمیگرده، نگو اقا دنبال

گذشته ست... دنبال شاهده... دنبال مدرکه!

محمد که انگار بیشتر از من ترسیده بود با اضطراب تمام جلوم ایستاد و گفت:

_ از کجا معلوم شاپور حرفی زده باشه؟ اون یارو عقل نداشت، با تو حرف نمیزد، چرا باید به اون کره خر حرفی زده باشه؟

منم دلم می خواست همچین امیدی رو به خودم بدم، ولی امان از وقتی که چشم هاش رو دیدم.

_ چشم هاش بوی ندونستن نمی داد...

محمد بهت زده فریاد زد.

_ مگه خودشم دیدی؟

سکوت کردم که با دست کوبید توی سرش، عقب رفت و خودش رو روی مبل درحالی که بلند گفت " وای " پرت کرد. فضای ساکت اتاق، با صدای نفس های عمیق و بازدم های طولانی جفتمون شکسته میشد، عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. احساس ضعف و خستگی در ماهیچه های پام کاملاً قابل حس بود و الان نیاز داشتم به چیزی تکیه بدم.

_ اگه چیزی پیدا کنه چی؟

دستی به چشم هام کشیدم، نگران و آشفته بودم ولی هنوز عاقلم کار می کرد و می تونستم به جواب قاطع و محکم به این سوال بدم.

_ چیزی واسه پیدا کردن وجود نداره.

اخم های محمد درهم شد با انگشت اشاره به جای نامعلومی اشاره کرد و با صدای نسبتاً بلندی لب زد.

_ مگه نمیگی رفته و کیل گرفته؟ تو نمیدونی و کیلا مو رو از ماست بیرون میکشن؟ اگه چیزی پیدا کنه... اگه شاهدی باشه... پریدم وسط حرفش و با جدیت تمام گفتم:

_ وکیل گرفته باشه، این پسره داره قانونی میره جلو و این وسط هیچ چیزی که بتونه علیه ما استفاده کنه نیست. همون نه سال پیش همه چی از بین رفت، تو همون خونه ای که تو آتیش سوخت خاکستر شد!

تمام شاهد های ما مردن، آخرینم همین امروز خبر خودکشیش رسید. پس اروم بگیر و انقدر داد نزن! انگار من حالیم نیست چه خاکی تو سرمون شده! تو که عین خیالت نیست، تاهمین چند دقیقه پیش زیر گوشه دختره لالایی می خوندی... با دست به پاش کوبید و با حرص جواب داد.

_ من با هفت جد و ابادم غلط کردم، من گ*وه خوردم! این پسره از کجا یه هو سبز شد هان؟ عین بختک افتاد به جونمون، قراره خواب و خوراک و ازمون دریغ کنه؟

با لحن تمسخری، همون طور که روی تک مبل نزدیکش می نشستم لب زدم.

_ تو نبودی که میگفتی گرگ بارون زده ایم؟ نباید از یه الف بچه بترسیم؟ چیشده؟ واسه چی خوف کردی؟ چندسالته این جورری خودت و باختی؟

نگاه عصبیش رو بهم دوخت، روی پاهاش یکم خم و گردنش رو سمتم کشید.

_ من نمی خوام تمام چیزایی که با مکافات بدست آوردیم و از دست بدیم. اگه این پسره سعادت، اگه فقط یکم، فقط یکم

علی، از خون و خصوصیات پدر گوربه گوریش و به ارث برده باشه ما باید بریم لنگ بندازیم. میفهمی؟

بعد یکم ساکت شد و درحالی که به خاطر داد های بی ثباتش، صداسش گرفته شده بود ادامه داد.

_ دخترت و بفرست شهرستان!

با این حرفش نگاه تیزی بهش انداختم، دستم رو زیر چونم بردم و با صدای اروم تری گفتم:

_ به جای این که نگران دختر من باشی، حواست به پسر خودت باشه، هرچند که کار از کار گذشته...
_ یعنی چی؟

با کلافگی جواب دادم.

_ کار از کار گذشته یعنی صدف و آرش چندبار آرتین و دیدن. بدون این که ما بفهمیم. صدف رو که مطمئنم، اون روز صبح زود از قبرستون سر دراورده، ارشم که...

نذاشت ادامه بدم از جاش بلند شد و با ته مونده صداش داد زد.

_ آرش غلط کرده، آرش به گور پدرش خندیده که رفته دیدنش...

مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه.

_ محمد دو دقیقه اروم باش، تو از من بدتری که! به روی خودت نیار، بچه ها نباید حساس بشن. به ارش حرفی نزن...

با چشم های ریز شده و صورتی که علامت سوال شده بود، به سمتم خم شد.

_ من چهره و چشمات و خوب میشناسم، تو عمق نگاهت یه آرامش هست، بگو برنامه چی؟

لبخند مرموزی بهش زدم.

_ کار زیاد داریم، فقط باید اول اروم باشیم...بقیش درست شدیه...درستش می کنیم!

_ مثلاً چی کار باید کنیم؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_ به الماسی زنگ بزن بگو درمورد کامیار با صدف حرف زدیم...بگو بیاد خواستگاری...الان به کمک الماسی نیاز داریم.

محمد گیج نگاهم کرد و سرش رو خاروند و گفت:

_ مگه حرف زدی؟

دستی به چشم هام کشیدم و با حرص گفتم:

_ اره ولی گفت نه! رد کرد...هرچی گفتم، داد زد و مهربون شدم بازم گفت نه! ولی یه برنامه دیگه دارم. من از این پسره

میتروسم...میتروسم بیاد سراغ صدف نمیذارم بدبختش کنه...

_ میخوای چیکار کنی؟ دختر که راضی نیست؟

با وجود مردد بودنم اروم گفتم:

_ نهایت یه مدت عقد موقتشون میکنم، حالا زوری یا هرچیز دیگه از شر آرتین که راحت شدیم، طلاق میگیره و شناسنامه

رو برارش عوض میکنم...هر اتفاقی بیوفته آرتین نباید سراغ صدف بره...

"آرتین"

تو تاریکی خودم رو غرق کرده بودم، حالم خوش نیست...قد تمام روزهای بچگی که می خندیدم و عین خیالم نبود الان

سرشار از ناراحتی و غصه ام...باز بچه بودم، ناراحت که میشدم یکی بود بهم بگه "بزرگ میشی، یادت میره"

ولی الان، قد صدسال پیرشدم و هنوز، غصه هام از یادم رخت نبسته...

یکی ازپاهام رو بالا اوردم و اون یکی رو دراز کردم، شاید این راحت ترین حالت ممکن برام هست...چند ساعته تو این

اتاق، تو تاریکی، روی زمین نشستم و لام تا کام حرف نزدیم. غم هام زیاده، از دست روزگار پریم و حس نفرت تمام وجودم

رو فتح کرده و به زودی تن و روحم رو مال خودش می کنه.دستی به پیشونیم کشیدم، حق با بابا تیمورِ داغم، شاید تب دارم

ولی مگه مهمه؟

هرچی بیشتر میگذره بیشتر به همه چی بی اهمیت میشم، حالم از خودم بهم میخوره... شاید اگه بابا تیمور با زور سوار ماشینم نمیکرد الان داشت پرونده قتل رو تنظیم می کرد! سرم رو عقب کشیدم، گردنم به شدت درد می کرد و با این حرکت تیری کشیدم. به دیوار تکیه دادم و به روبه روم خیره شدم...

چند دقیقه بعد در اتاق با ملایمت باز شد، این بیست و مین باریه که درو باز میکنه و با نگاه نگرانش، تو تاریکی بهم خیره میشه. شاید میترسه دست به خودکشی بزنم!

مثل همه دفع های قبل بهش حتی نگاه نمیکنم، ازش دلخور بودم... دلخور به خاطر این که جلوم رو گرفت... دلخورم چون زوری من رو خونه خودش آورد... دلخورم که به خاله زنگ زد و همه چی و بهش گفت... دلخورم که نمیتونه اون آدم های حریص رو به چوبه دار بکشه... ااره من خیلی دلخورم... حالم خوش نیست، دیگه نمیکنم، پ به الله قسم نمیکنم! هرچی کشیدنی تو دنیا هست رو من کشیدم، قدر تمام آدم های روی زمین من کشیدم، دیگه بسمه!

در اتاق رو کامل باز کرد و درحالی که به خاطر تاریکی اتاق، با احتیاط قدم بر می داشت، جلوم نشست. بهش نگاه نکردم، دوست ندارم تو چشم هام دنبال غم بگرده، مادر واقعی نیست ولی مادرم! بزرگم کرده، شب تا صبح بالاسرم بوده، روزایی که می خواستم ار غم دست به خودکشی بزنم اون بود که مراقب بود. به خاطر من از بچه خودش گذشت، پیش دخترش نموند تا پیش من باشه...

هیچ وقت یادم نمیره، وقتی شیرین دانشگاه ملایر قبول شد بدون مخالفت اجازه داد بره تا بتونه پیش من بمونه. بهونه میاورد و می گفت می خوام بچم مستقل شه!

ولی نداشت من مستقل تو امریکا زندگی کنم، باهام اومد، پایه پام... قدم به قدم... سطر به سطر زندگی... هر روز صبح که میرفتم بیرون زودتر از من بلند میشد... تا آیت الکرسی رو سر و هیکلم فوت نمی کرد، نمیداشت برم... بغض تازه ای به گلوم چنگ زد و گلوم رو محکم فشار داد. به زحمت آب گلوم رو قورت دادم.

_ الهی من بمیرم، ولی تو رو این جوری نبینم!

صدای ناراحت و گرفتار حالم رو منقلب تر کرد، حس کردم چیزی توی قلب پاره پارم فرو رفت.

بازهم نگاهش نکردم، رخ گرفتم... سینی تو دستش رو نزدیک پام گذاشت، از همین جام بوی قرمه سبزی به مشام می رسید.

شاید اگه بینیم کیپ نمیشد زودتر متوجه بوی غذا میشدم.

دستش روی روسری سیاهش نشست و یکم جلوکشیدش، وقتی واکنشی از جانبم ندید، خودش رو به سمتم خم کرد.

_ آرتین، مادر بین... بین غذایی که دوست داری پختم برات! نمی خوای یکم بخوری؟

نفسم گرفت، با من این طوری حرف نزن خاله! حرف نزن، من مادر نداشتم، من مادر ندیدم... یکهو دق می کنم... فین فینی کرد و آروم ادامه داد.

_ خدا ازشون نگذره، به حق حسین خدا بزنه کمرشون... من که نمیگذرم. خداعالمه، خدا میگه ببخش بقیش با من، ولی به خودش قسم اگه ببخشم... خدا نگذره که این طوری خواهر بیچارم و پرپر کردن، آیدای خوشگل و خاکستر کردن... به قرآن اگه بگذرم...

کنترلی رو خودم نمی دیدم، اشک لجوجی از گوشه چشم هام گریخت و روی گونم سر خورد و افتاد زمین...

خاله دستمال کاغذی توی دستش رو روی چشم های خیسش کشید و بهم نگاه کرد.

_ من بمیرم واسه اون دلت... من بمیرم این چند روز چی کشیدی؟ این چند روز چی به سر دلت اومده و به من نگفتی؟ جان من یه چیزی بگو مادر، یه حرفی بزن... یه چیزی بگو... دارم دق می کنم. نمی تونم این جوری بینمت، شدی همون آرتین نه سال پیش... همون پسر گوشه گیر ساکت... تورو خدا اون جوری نشو، من دیگه طاقت دیدن حال روز بدت رو ندارم... پوزخند تلخی زد. مگه تقصیر منه؟

مگه من خواستم که خانوادم رو تو آتیش خاکستر کنن؟ من مگه می خواستم این جوری شه؟ دستم مشت شد و زیر لب غریدم.

_ تقاص شو پس میدن...

با شنیدن این حرف، خاله بلند زد زیر گریه... صدای گریه هاش روی عصابم خط موازی می کشید. لحظه ای از خودخواهی خودم حالم بد شد.

اون داشت به خاطر حال و روز من گریه می کرد، تقصیر من بود... همه چی تقصیر من بود... بهش نگاه کردم، شونه های خم شدش می لرزید و اشک هاش مثل مروارید تو تاریکی اتاق برق میزد. دوست داشتم جلو برم و بغلش کنم ولی انگار چیزی درونم مرده بود... چیزی درونم خشک شده، من هر کی رو بغل کردم از دست دادم...

من هر کی رو دوست داشتم از دست دادم، من هر وقت دل بستم و خوشحال بودم یک طوفان اومده و همه چیم رو برده... خاله وقتی دید بالاخره، بعد چند ساعت انتظار بهش نگاه کردم، جلو اومد. دست های نمدارش روی دست مشت شدم نشست، نزدیک صورتم متوقف شد. چشم های ورم کردش نشون از گریه های بی شمار می داد.

لب هاش لرزید و لحن ناراحتی، همون طور که دونه دونه قطره از چشم هاش فرو می ریخت گفت:

_ به خاک مادرت قسم، نمیذارم تنها باشی... م... من به مادرت قول دادم... بین، م... من میدونم... مدرک پیدا نکردی، یعنی فعلا پیدا کردی! بهم اعتماد کن... خداجای حق نشسته... یه مدرک پیدا میشه... اونا توان میدن... چون باید بدن! ولی تو تنها نیستی، به خدا نمیذارم تنها این درد و به دوش بکشی...

گریه اش شدت گرفت. سرش رو لحظه ای روی زانوم قرار داد. به سختی به حرف هاش گوش می کردم، شنیدن این حرفا برام دلگرمی و درد رو باهم داشت. سرش رو بلند کرد و به چشم هام زل زد.

_ تو پسرمی، هیچ وقت همچین چیزی رو به زبون نیاوردم ولی الان میگم. تو از شیرین برام با ارزش تری... شیرین شوهر داره، ولی تو فقط من و داری... من فقط تورو دارم!

بی کس بودنم چیزی نبود که قلبم رو بلرزونه ولی یادآوری یک سری از چیزهایی که میدونی، برات سخت میشه.

دستم رو اروم ول کرد و خودش رو یکم عقب کشید، سینی غذا رو که متشکل از یک بشقاب برنج با خورش قرمه سبزی، همراه یک لیوان پر آب و ماست بود رو سمت هول داد. نگاه بی حال و بی حسم رو به سینی انداختم، کنار لیوان یک بسته قرص هم بود، قرص قلبم!

قرصی که الان چند وقتی هست نمیخورم و برام جالبه که چرا هیچی نمیشه؟

چرا درد نمیگیره فقط تیر میکشه؟ دردش شبیه این که یکی با خنجر رو دیوارش یادگاری حکاکی کنه... یادگاری هایی که تا بعد از مرگم همراهم هست.

_ اصرار نمیکنم، به غذا ولی به خاطر دلخوشی منم شده بخور، تو این چند وقت هیچی نخوردی... لاغر شدی... حتی حواسش به کم شدن وزنم هست، هرچند به خاطر غذا نخوردن لاغر نشدم، به خاطر حرص و جوش و شاید غم بی حد و اندازه است!

نگاه مملو از ناراحتیش رو با یک آه بلند ازم گرفت، نا امید از این که قرار نیست حرف بزمن، دست رو روی زانوهایش تکیه گاه کرد و خواست بلند شه. شاید لال شده باشم... شاید تتونم حرف بزمن... شاید از فشار این همه غصه به گلوم تتونم حتی ادای خوب بودن دربیارم... ولی می تتونم تلاش کنم. دستم رو سمت سینی دراز کردم و سمت خودم کشیدمش، با این حرکت خاله که نیم خیز شده بود واسه تنها گذاشتنم، نشست.

با لبخند بی جونی از این که دوباره تن به مهربونی هاش دادم، ظرف غذا رو کشید جلوم و قاشق رو به دستم داد. نگاهم رو برنج ها بود و ذهنم مدام می رفت تو گذشته، به روزهایی که ظهرا به عشق قرمه سبزی مامانم نمی خوابیدم... به عشق غذا های خوشمزش که عطرش، هوش و حواس برام نمیداشت تو کوچه واسه بازی نمی رفتم... قاشقی از غذا رو تو دهنم گذاشتم و با بغض قورتش دادم، حتی طعم خوشمزش مقداری از مزه بد دهنم رو بهتر نکرد.

نمی خواستم دلش بشکنه، پاهام رو یکم سمت خودم جمع کردم با زور قاشق، قاشق غذا می خوردم و اجازه می دادم خاله با نگاهش حرکاتم رو دنبال کنه تا شاید یکم خیالش از بایتم راحت شه... نصف ظرف خالی شده بود که قفل دهنم رو باز کردم و با صدای گرفته و خشدارای لب زدم.

_ تیمور کجاست؟

خاله که تا اون لحظه به غذام خیره بود، با این حرفم لب پائینش رو گاز ریزی گرفت. بینیش رو بالا کشید و گفت:

_ نمیدونم والا، سه ساعت پیش رفت نمیدونم از دادگاه بود یا جای دیگه، بهش زنگ زدن مجبور شد بره.

چشم هام رو یکم ریز کردم و به زحمت تو تاریکی اتاق که فقط یکم، به خاطر باز بودن در نور داخلش می اومد، به ساعت که نزدیک هشت، نگاه انداختم.

_ خاله، به کسی که چیزی نگفتی؟

با دلخوری نگاهم کرد.

_ نه، کی و دارم اصلا برم بهش بگم؟ کی حرفامو باور میکنه!

_ منظورم پیمان و شیرین بود..

دستی به گونه هاش کشید و آخرین اثرات اشک رو پاک کرد. سرش رو به معنی نه تکون داد.

_ نه، نگفتم. امروزم تیمور خودش دنبالم اومد. به بچه هام حرفی نزد، خداروشکر زیاد فضول نیستن، فقط پیمان نگران بود، گفت آرش صدبار بهش زنگ زده، همه ترسیدن!

اخم هام ناخودآگاه درهم شد، حس کردم با شنیدن اسم آرش اشتهای نداشتم به صورت کامل از دست رفت. عصبی لیوان آب رو برداشتم، خاله که انگار متوجه عصبانیتم شد با لحن ملایمی صدام کرد.

وقتی باز نگاهش نکردم اروم گفت:

_ من میدونم برات چقدر سخته، درکت می کنم و حق هم باتوجه ولی آرش که تقصیری نداره... با حرص لیوان رو روی مکت کوبیدم و صدام رو بالا بردم.

_ از کجا میدونی؟ هان؟ باباش و عموش گند زدن به زندگیم!
 خاله که از دادم جا خورد، هول کرد، با دست پاچگی تمام جواب داد.
 _ پسر من میفهمم تو چی می گی ولی اخه ارش چی کارس؟ اون که اصلا خبر نداره...هرچی بوده بین بابا و عموشه. اون بچه بی تقصیره، اون رفیق قدیمیه...
 پریدم وسط حرفش و با خشم غیرقابل کنترل لب زدم.
 _ رفیق دیگه مالیده، اونم یکی مثل بابای پفیوزش...همشون مثل همن، همشون لنگه همن! همه از دم آشغالن، تو اصلا میدونی همین آرش مشتری واسه کارخونه پیدا کرد؟ کثافت، لاشخور می خواستن زودتر من و بفرستن برم، تا نفهمم چه گندی زدن! مشتری که جور کرده رفیق عموشه، رفیق امیر علی بود! خواستن من و سرکیسه کنن، ردم کنن برم...اما، کور خوندن، به ولای علی اون شرکت و تو سرشون خراب می کنم...
 خاله اشفته خواست دستم رو بگیره که با زنگ خوردن تلفن خونه، راهم رو کج کردم و تلفن رو برداشتم. نفسی کشیدم و با صدایی که سعی میکردم اروم باشه لب زدم.

_ الو؟

_ منزل اقای خشایاری؟

از شنیدن صدای زن جوون پشت تلفن گیج شدم و اروم گفتم:

_ بله بفرمایید!

_ ببخشید مزاحم شدم از بیمارستان تماس میگیرم. ایشون تصادف جاده ای کردن اگه ممکن خودتون رو برسونید به

بیمارستان***

چشم هام از فطر تعجب گرد شد و حس کردم دنیا از حرکت ایستاد. استرس به عنوان یک مهمون مزاحم پرید تو دلم و

شروع کرد به آشوب به پا کردن!

دست هام هر لحظه مشت تر میشد و حس میکردم الان هاست که از عصبانیت بترکم، هم بیمارستان رو روی سرشون خراب کنم هم برم اون کلاتری رو گل بگیرم. خاله که ترسیده بود، بازوم رو لحظه ای ول نمیکرد. میفهمیدم چقدر نگرانه ولی الان من با یک کور و کر که حسابی ام امپر چسبونده فرقی ندارم.

_ منظورتون چیه من درست متوجه نمیشم! یعنی هیچ کس ندیده کی بهش زده؟

سرگرد نگاهی از سر دلسوزی بهم انداخت و سری از روی تاسف تگون داد.

_ متاسفانه همین طوره! ماشین های امداد یکم دیر رسیدن ولی طبق شاهد جریان یه وانت بدون پلاک بوده...کوییده و با

سرعت زیادی از محل رفته... تیم تجسس هنوز داره برسی میکنه و ما دنبال مسبب این جریان هستیم.

خندم گرفته بود. واقعا به همین راحتی یکو تو خیابون زیر کردن و رفتن و هیچ کس نفهمیده! اخ خدا چرا واقعا همه چی

داره انقدر واسم خنده دار میشه؟ چرا نمیتونم درکش کنم؟ سرم رو با دستم گرفتم که خاله نگران زیر بغلم رو گرفت و

کمک کرد بشینم. پلیس بعد از یک سری سوال که اصلا نفهمیدم چی بود رفت و من شوکه فقط نشسته بودم.

دکترش گفت اسیب بدی به پاهاش وارد شده و احتمالاً دیگه نمیتونه راه بره... همش تقصیر من بود... اگر من ازش نمیخواستم پرونده امیرعلی رو به جریان بندازه این بلا سرش نمیومد! حالم بد بود تا نیمه های شب همونجا مودم ولی کم کم از حجم ناراحتی نتونستم طاقت بیارم. از خاله خواستم بمونه... خودمم از بیمارستان بیرون زدم، تاکسی گرفتم و ازش خواستم ببرمت دوباره قبرستون، دلم خانوادم رو میخواست... ولی وسط های راه انقدر حالم بد و نامیزون بود که با اشک ازش خواستم نگه داره راننده نگران برگشت و وقتی نگاهش به قفسه سینم که به شدت بالا و پایین میشد افتاد، ترمز کرد. کرایش رو دادم و خودم پیاده شدم. درست وسط بیابون! گلوم خس خس می کرد تا ماشین ایستاد، فوری در ماشین رو باز کردم و ازش پیدا شدم.

می خواستم فرار کنم!

میخواستم برم یک جا عربده بکشم، نعره بزنم بلکه فشار قفسه سینم کمتر بشه. لب جدول نشستم و به آسمون تیر و تار بالاسرم نگاه کردم. نفسی با دهن کشیدم و داد زدم. این دیگه چه رسمش بود نامروت! این طوری خدایی میکنی؟ این طوری هوای بنده هاتو داری؟ تو دنیات تر و خشک باهم میسوزن؟ این طوری گفتی هوای بنده هاتو داری؟ خوبه که کسی نیست تا صدام رو بشنوه، سرفه های پی در پی باعث شد چند بار به سینم بکوبم و نفس کشیدم. چرا دست از سرم برنمیدارن؟

قدم های لرزوم، خلاف جاده ای که داشتیم می رفتیم رو در پیش گرفت.

گریه می کردم و فرار از این حال بدم اجتناب ناپذیر بود! کی میتونست بعد شنیدن این حرفا حالش خوب و اوکی باشه؟ من تا قبرستون طاقت نمیاوردم! قدم های سست و کرخت شدم به سختی به جلو می رفت. انگار پاهام برای خودم نیست، تو این هوای خنک که بوی خزان رو به همراه داشت، حس لرز داشتم و سرما... لب های ترک خوردم اصوات نامتعارفی رو تکرار می کرد، میشد گفت به معنی واقعی کلمه تو حال خودم نیستم... با صدای ایستادن یک ماشین و پخش شدن نورش به صورتم، درحالی که از حجم سوزش چشم هام قادر به دید واضح نبودم. سر جام ایستادم.

در ماشین باز شد و پنج نفر آدم هیکلی و گنده به سمتم هجوم آوردن. سخته بگم زمانی به خودم اومدم که درد وحشتناکی رو زیر دلم حس کردم.

زمانی به خودم اومدم که با پهلو افتادم زمین و صورتم روی آسفالت افتاد، سر گیجه و حالت تهوم و نفسی که درست درنمیومد باعث شد حتی نفهمم کی من رو زد!

ناله کردم و یکم سرم رو از زمین خشک و سرد فاصله دادم و به پنج تا غول تشنی که دورم کرده بودن، نگاه گیجی انداختم.

سپروس خودشه؟ این که خیلی داغونه! چی اینو گفت سربه نیست کنیم اخه؟

صبح که خوب بودی خوشگل پسر، یکهو جلو در پروین گستر کدوم سوراخی پیچیدی ما گمت کردیم، هان؟

یقه لباسم توسط دست هاش اسیر شد، سمت بالا کشیدتم و تو صورتم با لحن تمسخری گفت:

_ بی پدر فقط خوشگلی داره! حیف فیست که میخوام واست ترتیش و درست کنم...

ادامه حرفش با مشتکی که توی صورتم زد، به خنده تبدیل شد. شوری خون توی دهنم به حالت تهوم اضافه کرد. چنان بهم زد که حس کردم تمام فک و جمجمه ام جابه جاشد و کم کم یکی از دندان هام شکست. توان و رمقی تو وجودم وجود نداشت، هرچی میگذشتم به دلیل پیدا کنم که حداقل پیرسم چرا دارید میزنید، چیزی یافت نمیشد.

انگار تسلیم شدم، تسلیم مرگ! از درد زیاد به خودم پیچیدم و فقط چندبار ناله هام بلند شد، با برخورد جسم سفتی توی شکمم، کمی به عقب پرت شدم و مقداری مایع لزج و گرم از دهنم بیرون ریخت. چند نفر به یک نفر؟ اونم یک نفری که نفر حساب نمیشد!

مردی که مرده متحرک شده و حتی نمیتونه بگه چرا، چی ازم میخواین ارزش این همه کتک یک طرفه رو داره؟ به ذرات درشت خون که به خاطر نور ماشین میدرخشید نگاه کردم و ناخودآگاه خندیدم.

_ سیروس بسه، کلکشو بکن بریم! تا همین الانم اقا خیلی عصبانیه. دنبال دردرس نیستیم، کتک زدنش که به درد نمیخوره...

صداهاشون رو کم و بیش میشنیدم، چشم هام مدام سیاهی میرفت، یکی از شونم گرفت و طاق باز وسط جاده انداختم. مرگ رو می تونستم تو این سیاهی شب، تو این ستاره هایی که چشمک میزدن بینم. با حس چیز سرد و تیزی رو گلوم، آخرین انرژی رو تو پلکم ریختم و به صورت مردی که زیاد مشخص نبود نگاه عمیقی انداختم. میخواستم تو خاطر باشه، وقتی رفتم اون دنیا از خدا برایش طلب برکت کنم! که من و از این همه درد و عذاب نجات داد. کنارم زانو زد و موهام رو تو مشتش گرفت، اخی زیر لب گفتم و چندبار نفس عمیق کشیدم. تیزی چاقوی بزرگش روی گلوم اضافه به نظر میاد.

_ بپر... بکش... این... زندگی... ارزش... لگد زدن... به... شکم... مادر... رو نداشت!

تو چهرم خیره شد، انگار میخواست آخرین چهره از منی که نفس می کشیدم رو به خاطر بسپاره. آب گلوم رو قورت دادم. _ بکش... آگاه... زنده... بمونم... می... همیشه... گرگی... که... تا... همتون... روتیکه پاره نکنه، نمیره... بپر گلوم و نذار اون روی درندگیم رو به همه... نشون بدم...

با صدایی که به خاطر درد دو رگه و لرزون شده بود، آخرین حرفم رو زدم و منتظر سوزش وحشتناک روی گلوم بودم که همزمان با پخش شدن صدایی مثل شلیک اسلحه چیزی مثل یک شی سنگین روی شکمم افتاد! دردی طاقت فرسا کل وجودم رو گرفت، چشم های نیمه باز رو به هیاهوی اطرافم انداختم. خونی که کنار بدنم راه افتاده بود به دستم رسید.

به دست های خونیم نگاه کردم، کم کم چشم هام سیاهی رفت و بین تمام اصوات نامیزونی که میشنیدم، حس کردم کسی بالا سرم اومد و جنازه مردی که قصد کشتنم رو داشت، کنار زد.

_ خاک تو سرت کنم، تو که مثل سگ کتک خوردی. هیکل گنده کردی مهندس؟ پاشو... پاشو الان وقت مردن نیست.

کم کم صدایش رو نشنیدم، پلک هام روهم افتاد و تو بدترین کابوس زندگیم افتادم.
"چندساعت بعد"

پلکام لرزید، جایی تو بدنم نبود که درد نکنه. حس خنکی کمرنگی روی پیشونیم و دستم حس می کردم. چشم باز کردم، اتاقی که توش بودم به حدی گرم بود که میتونستم حس کنم کل بدنم خیس عرق شده. یکم تکون خوردم که فجیح ترین درد ممکن تو کمر و پهلوام بیچید.

_زنده ای؟

چندبار پلک زدم تا تونستم چشم های وحشی سهیل رو ببینم. سرمی که به دستم زده بودن جاش میسوخت و انگار خیلی عجله ای زده شده. آب گلوم رو قورت دادم، به بدن نیمه برهنم که فقط شلوار رو به عنوان پوشش داشت نگاه سردگمی انداختم.

_خیلی شانس آوردی، یعنی اگه راننده من به موقع زنگ نمیزد الان باید برات دنبال قبر دوجه داره میگشتم. اخه اجنبی اول برو عمتو از افق جمع کن بعد برو دوتا کلاس بوکس! به خدا شرف مرد رو بردی زیر خطر فقر، اگه پچه هشت ساله بود کمتر از تو کتک میخورد...

نگاهم میخ نقطه کوری روی سقف جمع شد، نقطه ای که سیاه بود مثل یک تیکه لکه! لکه ای که اگه خیلی بهش نگاه کنی حس میکنی تکون میخوره و بزرگتر میشه. این مرد و این خاندان لیاقت بخشش من رو ندارن، اون یارو با اون چاقوش باید من رو می کشت.

_کار کی بود؟

صدای دورگم به حدی ترسناک و خشدار شده بود که سهیل رو به خنده انداخت. به صندلیش تکیه داد، هنوز اسلحه ای که باهاش اون مرد رو کشت توی دستش بود و بهش استایل خاص پدر خوانده رو میداد!

_چند روزه دنبالتن، بهت گفتم امیرعلی دربه در دنبالت، امشب دید اومدی پیش من فهمید کارش دراومده...

بلند خندید. آب گلوم رو قورت دادم و اروم گفتم:

_طعم انتقام چه طوریه؟ دردو خوب میکنه مگه نه؟

دستی دور دهنش کشید، اسلحه خوش دستش رو کنار گذاشت.

_همین چند ساعت پیش که گفتم اهل انتقام نیستی!

بهش نگاه کردم

_حس میکنم چیزی درونم کشته شده، چیزی درونم ریخته و چیز جدیدی داره ساخته میشه. چیزی بزرگ، قدرتمند وحشی، خونخوار! چیزی که تسلیم نمیشه، چیزی که تا جیگر کسانی که عزیزانش رو سوزوندن، پاره پاره نکنه اروم نمیشه. نگاه سهیل جدی شد، با وجود همه درد های جسم سمتمش خم شدم و جدی نگاهش کردم.

_میتونی یه ایمیل واسه رفیقم تو امریکا بفرستی؟ بدون اینکه کسی بفهمه؟

_صددرصد! ادرس ایمیلش رو بده و چی میخوای بهش بگی؟

دست لرزونم روی قلبم نشست، حس و حال عجیبی داشتم. بعد اون همه کتک و تنش الان فقط و فقط یک چیز اروم می کرد.

_بهش بگو هرچی که تو امریکا دارم، هرچی حتی سایت و مزونم، ماشین و خونم رو بفروشه و پولش رو واسم بفرسته.

حتی اگه پیشش پولی دارم که قرضه بهم برگردونه. تاچند

روزه دیگه وکالت نامه واسش می فرستم.

ابروهای سهیل بالا پرید و متعجب بهم نگاه کرد، ابرو درهم کشیدم و با خشمی که به فوران نزدیک میشد لب زدم.

_ خیلی کارا دارم که انجام بدم....

لبخند رضایت بخشش دیگه حالم رو بد نکرد، سمتم خم شد و درحالی که مقداری از موهایش رو عقب میفرستاد، با لبخند لب زد.

_ خب، جناب سعادت اون روی وحشیت رو میخوای به رخ بکشی! از من چی میخوای؟

سرم رو به تاجی تخت تکیه دادم، به اتاق مجللی که داخلش بودم نگاهی انداختم و درحالی که حس میکردم کم کم مسکن ها داره ازبین میره لب زدم.

_ از خونت خوشم میادا! میخوام با زخم بیام اینجا، وقتشه سکوت قبل طوفان کم کم ازبین بره ...

بلند خندید، از جاش بلند شد و نزدیک تخت همون طور که گوشیش رو برمی داشت لب زد.

_ پس وقتشه طوفان بزرگی راه بندازیم جناب سعادت!

"زمان حال، صدف"

پاهام رو توی شکم بردم، درست مثل یک جنین! تمام شالم و مانتوم خاکی و کثیف شده بود، با وجود بخاری برقی

کوچیک کنار دیوار به شدت احساس سرما می کردم.

چشم هام دیگه یاری دیدن نمی کرد، بس که گریه کردم، بس که واسه بدبختی جدیدی که سرم اوار شده اشک ریختم.

سرم رو روی زانوم گذاختم و آب بینیم رو بالا کشیدم، اتاق سرد و تاریکی که توش یک روزی هست زندانیم...

نه آب خوردم نه غذا و نه حتی جرات دارم روی اون تخت گوشه اتاق بخوابم...

صدای داد های آرتین که دیشب سرم زد، هنوز توی گوشم داشت پخش میشد... حرف هاش، زخم زبون هاش، تهدیداش،

وای از اون چشم های وحشیش...

خیلی سعی کردم نگاهم رو به اون برگه های کوفتی نندارم ولی بازم نگاه سرکشم روی پوشه آبی رنگش که مقداری از

اون ورقه های کوفتی معلوم بود، افتاد.

شده بود آینه دق برای من! شده سم، شده زهرمار! کمرم رو به دیوار چسبوندم و دوباره بغضم بدون هیچ مقاومتی

شکست...

بابا تو چی کار کردی؟ واقعا کشتیشون؟ به همین راحتی دستت به خون سه نفر آلودست؟ چه طور تونستی نه سال ساکت

باشی؟ چه طور نه سال به روی خودت نیاوردی؟ چه طور مرگ دوستت همراه خانوادش انقدر راحت تموم شد؟

من از دیشب که انجام دارم دق می کنم، هزار بار مردم.

هزار بار صحنه آتیش گرفتن خونه، جون دادن آیدا و خانوادش رو تصور کردم و مردم!

از دیشب تا الان، نفسم درنمیاد، نمی دونم واسه بدبختیم گریه کنم یا خانواده آرتین؟ واسه پرپر شدن آیدا ضجه بزنم یا

خودم که دارم پرپر میشم؟ واسه دل خون آرتین ناله کنم یا دل خودم؟

واسه کدومشون گریه کنم؟

اصلا باید چی کار کنم؟! آرتین دیشب حالش خیلی خراب بود، تو چشم هاش دیگه رنگ و بوی مهربونی رو ندیدم.

خون دیدم، نفرت دیدم، انتقام دیدم!

آره انتقام، دیشب داد زد و تو سینم کوید و گفت انتقام می گیرم...

اشک هام پشت سر هم بدون نظم و ترتیب سر می خوردن و روی بازوم می ریختن.

حالا چی کار کنم؟ تکلیف من چیه؟ چه بلایی سرم میاد؟

انقدر فکر های مختلف توی ذهنم در حال رفت و اومد بود که دیگه نمی دونستم کدومش اولویت داره...

فکرم مختل شده، داغون شده...

سرم رو بالا کشیدم، گردنم به خاطر زیاد دولا موندن به شدت درد می کرد...

یه روزی میاد

که بعدش دیگه مهم نیست

فردایی در کار هست یا نه!

اون روز یا خیلی خوشبختی یا خیلی بدبخت...

و من الان فهمیدم خیلی بدبختم، چون دارم تاوان میدم... خدا شده قاضی و پدر من مجرم فقط من نمیدونم چرا خدا منو داره

دست جلاد میده واسه مجازات؟ گناه من چیه؟

با باز شدن در و بلند شدن صدای لولای زنگ زدش، بدون توجه به پاهام که خواب رفته بود سیخ از جام بلند شدم و با وحشت به آرتینی که با اخم داخل شد نگاه کردم.

نگاه وحشیش صاف روی من افتاد، آب گلوم رو قورت دادم.

در رو پشت سرش محکم بست و جلو اومد و من فضایی واسه عقب نشینی نداشتم!

فقط با همه توان به دیوار چسبیدم و زیر لب خدا خدا می گفتم.

جلو اومد، تو دو قدم ایستاد. سر وضع مرتبش در مقابل گند و کثافتی که رو لباس های من نشسته کاملا پارادوکس می ساخت.

نگاهم می کرد انگار به شکارش خیره است.

لب های خشک شدم رو که ناشی از آب نخوردن یک روزمه رو گاز ریزی گرفتم...

تمام جراتم رو تو صدام ریختم و لب باز کردم.

_ بزار برم...توروخدا...

هیچی نگفت، به سختی جلو رفتم.

_ به مادرم رحم کن، دق می کنه...اون که گناهی نداره!

باز سهم من از این همه التماس سکوت لب هاش شد، اشک هام از گوشه چشم هام سرازیر شد رو زانو هام افتادم و با گریه داد زدم.

_ اَخه از جونم چی می خوای لعنتی! چرا نمیذاری برم؟ مگ..مگه من چی ...چ..کارت...ک..کر..دم؟

حق هق ام اوج گرفت و اون هیچ واکنشی نشون نداد، نه نباید مرده باشه، نباید احساساتش مرده باشه.

اون ته ته قلبش یک چیزی باقی هست! مطمئنم! اون دیشب گفت احساسی دیگه تو قلبش نمونده، لطافت و رحمی نمونده، نباید راست گفته باشه!

جلوی پاهام زانو زد.

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم آخرین آب تو وجودم اشک بشه و فرو بریزه، شاید دلش سوخت، شاید دلش به رحم اومد، شاید ولم کرد...

دستش زیر چونم اومد، با فشار گردنم رو صاف و سرم رو بلند کرد و من تاب نداشتم به چشم های ناآشنایش نگاه کنم. _ من که گفتم اگه حرف و گوش ندی عاقبتش همین میشه...

لحن آرومش بیشتر از داد های دیشبش تنم رو میلرزوند. اره گفته بود ولی من تهدید های اون روزش رو جدی نگرفتم! تقصیره منه که جدی نگرفتم...

هیچی نگفتم و بهش زل زدم، اون یکی دستش رو بالا آورد و روی گونم خط های کوتاه کشید. دست های داغش گونه های رنگ و رو ندارم رو می سوزوند.

_ بهت گفتم باهام راه بیا نذار دست به اجبار بزنم! الانم کار خودمون و می کنیم...

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی دستش، مستقیم به مردمک های لرزوم نظر کرد.

_ من...م...من...باهات...عقد نمی کنم!

خنثی نگاهم کرد ولی دستش فشار محکمی به چونم آورد، جوری که از درد صورتم توهم رفت.

_ مگه دست خودته؟

سری به طرفین تکون دادم تا چونم رو ول کرد، عقب رفتم و به دیوار چسبیدم. بدنم می لرزید ولی همین ته مونده چونم رو واسه مخالفت نگه داشته بودم.

_ نه...نمی..خوام! عقد...نمی..کنم. با عقد من خانوادت زنده میشه؟ من و بدبخت کنی آیدا دوباره بهت میگه داداش؟ من و

سیاه و کبودم کنی، تیربارونم کنی هیچی درست نمیشه...

پوزخندی زد، انگشت هاش دور دهنش چرخید.

چند ثانیه به زمین نگاه کرد و دوباره بهم خیره شد.

_ درست نمیشه ولی من به هدف هام میرسم. و درضمن میل خودته، من اگه گفتم عقد به خاطر دوزار شرفیه که می خوام

واست حروم کنم وگرنه راه های دیگه ایم داریم عزیزم. راه های کم دردرس تر، کم خرج تر و البته لذت بخش تر!

فقط با دیده تار حرکاتش رو تا زمانی که بلند شه دنبال کردم.

پشت بهم کرد و با صدای رسایی گفت:

_ می تونیم صیغه کنیم، اتفاقا دردرسشم کمتره. میتونی شناسنامه و مدارکت داشته باشی!

بی اشک هق هق کردم، زیر لب زمزمه کردم.

_ خدا کمک، خداصدامو داری...خدایا...

دوری زد و دستی به یقه لباسش کشید، با انگشت عدد سه رو نشون داد و با پوزخند لب زد.

_ راه سوم نه عقد نه صیغه... بدون دتگ و فنگ الکی، کارم و بفرستم بری! بدون کثافت کاری و خرج اضافه دیگه نیاز نیست دهن آخوند و ببندم، فکر کنم این خوب باشه؟ هوم؟ تو بچه دوست داشتی نه؟

با شنیدن حرف آخرش زمزمه کردم.

_ یا صاحب زمان... وای... وای...
خندید، دیوونه شده!

به صورت خیسم و بدنم که کم کم می لرزید نگاه کوتاهی انداخت و لب زد.

_ کدومش؟ من دوتا راه دیگه جلوت گذاشتم! ببین انقدرام بد نیستم خودت انتخاب کن...

دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. وقتی سکوتم رو دید یکم صداش رو بالا برد و لب زد.

_ کدومش صدف؟ هان؟
با بدبختی دهنم رو باز کردم.

_ ن..نه!...هق..هق
و همچنان هق هقی که هر لحظه بیشتر میشد. اخم هاش رو دیدم تو هم رفت. دیدم دست هاش مشت شد، داره عصبی میشه، داره به سرش میزنه!

چی کار کنم؟
نگاهش رنگ وحشی گری پیدا کرد. بی هوا و درست جلوی چشم های تارم روی زمین خم شد و رشته طناب نازوکی رو برداشت.

طنابی که از دیشب اون جا افتاده بود و بهش بی توجه بودم...

ذهنم مختل شده و آشفته نمی تونست رفتارش رو حلاجی کنه که الان تو این مصیبت و معضلات پیش اومده، اون تیکه طناب رو چرا برداشت؟ نکنه می خواد دارم بزنه؟ اتفاقا خوبه! اگه دار بزنه زودتر میمیرم، از این مرگ تدریجی بهتره!

سک سکم گرفت و با انگشت لرزوم بهش اشاره کردم.

_ م..می..چی.. کار کنی؟
لبخندی زد که از جادوگر شهر اوز ترسناک تر و خوف اور تر بود، یک قدم جلو اومد و با دستش دو سر طناب رو تاب کوتاهی داد.

_ یه راه چهارمی هم هست، حالا که سه راه دیگه رو نمی خوای!
زنگ خطر هام به صدا دراومد. اون جلو اومد و من فقط تونستم تو خودم جمع بشم...

جلوم زانو زد، درحالی که اون لبخند ترسناکش بهم یاداور میشد که اینجام میتونه پایان زندگی من باشه...

با انگشت به کنارم اشاره کرد، نگاهم رو کشیدم و دیدم به تخت اشاره می کنه.

_ می تونم همین الان، دستات و با این ببندم به تخت...

_ ی..یا..امام..ز..زمان..
دست کرد تو جیبش و گوشیش رو بیرون آورد. جلوی صورتم گرفت.

_ دوربینش و روشن کنم و بذارم لب دیوار!

جلو اومد، صورتش رو مماس با صورتم قرار داد و درحالی که از گرمای نفس هاش به گونه های سرمازدم حالم داشت بد میشد زمزمه کرد.

_ یکم بازی کنیم... مثل بچگی... یادته؟ با آیدا خاله بازی می کردی و همیشه من و آرش نقش شوهرتون و داشتیم؟
دیگه حس کردم قلبم داره وایمیسته...

صورتش رو عقب برد و تیز نگاهم کرد، می لرزیدم...
به وضوح می لرزیدم...

_ نظرت چیه؟

آخرین جونی که واسم مونده بود رو تو دستم جمع کردم. سیلی به صورتش کوبیدم که محاله دردش اومده باشه!
با پاهای سستی که نمیتونستن حتی وزنم رو تحمل کنن، بلند شدم و خودم رو جلوی در رسوندم.

با مشت های بی حالم به در آهنی کوبیدم، داد زدم.

_ کمک! تورو خدا کمک... کن... کنید... یکی..یکی..کمک کنه!

اما نه در باز شد نه کسی کمک کرد...

دستی دور کمرم نشست، دیگه هیچی واسم مهم نیست، آبروم و دخترانگیم در خطر محض قرار داشت!

انگار که سیلی بی بخار من بر اش سنگین اومده باشه، با خشم غضب کشوندم سمت تخت...

جیغ کشیدم و کمک خواستم... برای اینکه نتونه رو تخت ببرتم خودم رو روی زمین انداختم.

با این کارم عصبانی تر شد، جفت مچ دست هام رو گرفت، تقلا کردم، التماس کردم ولی ول نکرد.

با رشته باریک طناب، دست های لرزونم رو محکم بهم چسبوند.

یک دور... دو دور... سه دور...

انقدر طناب رو دور پیچوند که دیگه نتونم انگشت هام رو حس کنم.

_ تو ادم نمیشی، حتما باید باهات مثل یه حیوون رفتار شه...

گریه کردم و دست هام رو تکون دادم که نعره زد.

_ ببر صداتو!

ولی من باز گریه کردم، برام مهم نبود داد بزنه! بزار انقدر بزنه تا سقف این اتاق رو سرش خراب شه...

دستم رو لحظه ای ول کرد و اومد پشتم، از کمر مثل یک تیکه کاه بلندم کرد و چنان کوبید به تخت که کمرم شکست!

ذهنم فرمان خطر می داد...

فرمان فرار می داد...

پاهام رو جمع کردم و خواستم از سمت دیگه تخت خودم رو پایین پرت کنم که مچ دستام رو گرفت و بالا سرم نگه

داشت.

_ التماس می کنم... به پا...ت...میوفتم... نکن... آرتین...

جیغ کشیدم.

_ بدبختم... ن... نکن!

دست هام رو پایین کشیدم که نمیدونم بند طناب رو چه طوری به فلز بالای تخت گیر داد که دیگه نتونستم دستم رو پایین بیارم.

دیگه وحشت انقدر درونم زیاد شده بود که قلبم با سکنه کامل میلی متری فاصله داشت... آرتین با فشار محکمی پاهام رو روی تخت برگردوند، با تمام زورم تکونشون می دادم و سعی می کردم حداقل ضربه هام هدف داشته باشه! وقتی دستش سمت لباسم رفت از ته دل جیغ کشیدم و ناله کردم.

_خدا...خدا غلط کردم...آ...آرتین...غلط کردم...

با شنیدن التماس هام دستش روی شکمم از حرکت ایستاد. اومد کنار تخت، دوتا دستش رو دو طرف سرم گذاشت و درست توی صورتم خم شد و داد زد.

_خودت می خوای من این شم! تو خواستی وحشی شم! تو خواستی بی رحم شم! من که بهت راه گفتم، خودت سرتق بازی درمیاری...

حق هام دل سنگ رو آب می کرد ولی روی قلب این مرد اثری نداشت!

تقصیر اونه یا بابام؟

صددرصد بابا! اون با خانوادش اون کارو کرد که الان من دارم تاوان میدم...من دارم زجر می کشم!

کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد، این مرد شوخی نداره، تهدید الکی نمیکنه، دیوونه شده، بلاسرم میاره، بی آبروم میکنه...

آخرین توانم رو تو صدام ریختم و بدون این که نگاهش کنم لب زدم.

_باشه..باشه هرچی تو بگی...عقدم کن! عقدم کن، اصلا سرمو ببر بنداز جلوی سگ ولی بی آبروم نکن...نکن التماس می کنم، نکن عقد کن، صیغه کن ولی..ولی کاریم نداشته باش...

پلک هام رو روی هم فشار می دادم و از مرز نازک چشم ها چشمه اشک بود که می جوشید...

خدایا چی کار کنم؟

خدایا از کی کمک بخوام؟

مگه تو از رگ گردن نزدیک تر نیستی، حال و روزم رو ببین...دارم رسوا میشم...دارم بدبخت میشم...سیاه بخت میشم...

_تورو خدا آرتین...این کارو باهام نکن...ه...هرچی بگی...گوش میکنم...هرچی...بگی فقط کاریم نداشته باش...

پشت هم التماس می کردم و دست هام رو تکون می دادم، چرا صداش نمی اومد؟

چرا داد نمیزنه؟ چرا هیچی نمیگه؟

به قدری چشم هام رو فشار داده بودم که چیزی تا کور شدنم باقی نمونده، قلبم بی تاب می کرد مثل خودم...

مثل خودم ضجه میزد، داد میزد. در صندوقی که نه سال پیش قفل بود رو شکسته و الان داره نعره هاش گوش هام رو کر میکنه...

میکنه...

_بسه...

با دهن نفس نفس میزدم مثل کسی که داره جون میده.

داره با زندگی وداع میکنه...

با مردمک های تارم بهش نگاه کردم، خودش رو عقب کشید، سرش یکم به پایین متمایل شد، هنوز آثار کمرنگ اخم روی ابروهایش نقش بسته ولی دیگه اون خشم و نفرت چند ثانیه پیش تو صورتش وجود نداشت، انگار اصلا از اول اونجا نبوده... بهش خیره شدم، شده بود همون آرتینی که دفع اول دیدمش...

همون آرتینی که بهم لبخند زد گفت خاله پیرزن، همون آرتینی که اون روز تو بیمارستان بغلم کرد...

درحالی که دیگه اشک نداشتم فقط هق میزدم و سک سک میکردم، همش باهم قاطی شده بود.

دستی دور دهنش کشید و چنگی به موهایش زد، چند لحظه حس کردم پشیمون نگاهم کرد.

بدون هیچ حرفی با قدم های تندی که انگار خیلی عجله داره به سمت بیرون رفت و دری که همین چند دقیقه پیش بهش

کوبیدم و التماس کردم تا باز شه رو با فشار کوتاهی سمت خودش کشید و رفت

رفت و من رو تو تاریک محض تنها رها کرد...

رفت و من رو با یک خروار غم غصه تنها گذاشت، رفت و قلب تیکه تیکه شدم رو به حال خودش ول کرد تا جون

بده... چند ثانیه طول کشید تا نفس هام آروم تر شه، هزار بار با خودم تکرار کردم چیزی نشده... چیزی نشد...

کاریت نکرد... همه چی سر جاشه...

ولی واقعا سر جاش نیست، هیچی سر جاش نیست.

دست هام تیر میکشید و این نامرد حتی طناب هارو باز نکرد، با سختی پاهام رو تکون دادم، کمرم رو به سمت بالا کشیدم و

با یکم تلاش تونستم روی تخت بشینم.

برای این که جام یکم راحت تر شه به پهلو چرخیدم و تقریباً چسبیدم به میله فلزی بالای تخت که حکم میله های زندان رو

برام داشت. شاید اگر یکم تقلا می کردم یا از دندون هام که از ترس بهم میخورد و میلرزید استفاده کنم، بشه از شر طناب

راحت شد ولی جون و انرژی تحلیل رفتم، یاری همچین حرکتی رو بهم نمیکرد. پاهام رو سمت خودم جمع کردم و سرم

رو به دیوار چسبوندم.

_اروم باش چیزی نیست... چیزی نیست... اروم باش، کاری نکرد... کاری نکرد! ولی اگه می کرد؟

با یادآوری لحظه ای که دستش لباسم رو می کشید بدنم لرز خفیفی کرد. به دست هام که در دل رشته های طناب اسیر بود

زل زدم، بغض دوباره جوونه زدم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم حداقل به چشم هام رحم کنم.

باورم نمیشه، تو هیچ کجای زندگیم حتی ترسناکترین و خوف آورترین کابوس هام تصور همچین بلایی رو نداشتم.

موهای پریشونم که با هزاریک بدبختی با کش هنوز بالای سرم به صورت کج و کله و شل باقی مونده، آزارم میداد. دوست

داشتم گریه کنم ولی دیگه اشک واسم باقی نمونده، یک زمانی گریه و حروم کردن قطره های وجودم آروم می کرد،

مسکن دردم بود، زمان هایی که تو آغوش مادرم جایی نداشتم... زمان هایی که نمی تونستم از درد های حناق گرفته سینم

به مادرم بگم...

وقت هایی که همه غریبه میشدن و من هیچ آشنایی پیدا نمی کردم تا بشینه پای درودل هام، گریه مسکن بود...

حتی اگه موقت این درد عظیم رو می خوابوند ولی بازم مرحم بود... شقیقه هام رو به دیوار فشار دادم، به رو به روم و

تاریکی محض خیره موندم.

تقریباً نیم ساعت گذشت، آنگاه دقیق زمان رو می‌گم چون ثانیه به ثانیه، لحظه به لحظه سیاه شدن روزگارم رو می‌شماردم. چشم‌های ورم کردم دلشون خواب ابدی می‌خواست ولی از وحشت آرتین، از وحشت این که مبادا تا چشم بستم سراغم نیاد، تا چشم بستم بلای جونم نشه، جرات بستن پلک هام رو نداشتم.

وقتی صدای آزاردهنده لولای در به گوشم رسید حس کردم تمام آرامش ظاهری که تا الان سعی در افزایشش داشتم دود شد. مثل سراب بود که فکر می‌کردم وجود داره ولی نداره!

صدای قدم هاش مثل صدای ناقوس مرگ! ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم، دست هام مانع این میشد که بتونم عقب تر برم.

نگاه خستم رو به دستش که چاقوی کوچیکی رو نگه داشته دوختم...

قلبم شتاب گرفت، همین جا نکشتم؟

نکنه چاقو آورده که راحت تر بتونه از شر پوششم راحت شه؟! یک لحظه فیلم تجا*وز دختری که چهارسال پیش پخش شده بود و من دل دیدنش رو نداشتم و فقط از سارا شنیده بودم با چاقو عریان شده، تو ذهنم پلی شد.

از تصور همچین چیز شومی سک سکه ای کردم...

آرتین بی صدا و با کوچیک ترین اخم ممکن نگاهم می‌کرد، تو نگاهش غرق شدم، تو چشم‌های سیاه و خونیش انقدر احساسات مختلف وجود داشت که نمیشد رو یکیش تمرکز کرد.

جلو اومد، یکم خم شد و با اون ابزار تیز دست‌های بی جونم رو از بند طناب رها کرد.

_ بلند شو باید بریم.

دستم رو که رد قرمزی اون رشته هاروش جا مونده رو عقب بردم. بدون نگاه مستقیم بهش با صدایی که به خاطر اون همه جیغ و التماس گرفته شده گفتم:

_ کجا... ب.. بریم؟ می.. می.. خوای بکشیم؟ هان؟

از شنیدن لحن بغض دارم، چنگی به موهاش زد و از ریشه کشید.

_ بلند شو، زوده واسه کشتنت، من حالا حالا با تو و اون بابای بی‌شرفتم کار دارم. بلند شو تا پشیمون نشدم.

از صدای بلند و سردش، سرم به زیر سقوط کرد. پاهای لرزونم رو جلو بردم و روی زمین گذاشتم، با تکیه دادن به دیوار صاف ایستادم.

التماس بی نتیجه است... گریه و زاری، به پاش افتادن و ضجه زدن تاثیری روی این مرد نداره.

درحالی که بازوم رو تو بغل می‌گرفتم قدمی به سمت در برداشتم، که با نشستن دست‌های گرمش روی شونم ترسیدم.

_ صبر کن بینم...

جلو اومد، شالی که چروک و خاکی شده بود رو از دور شونم کشید و روی سرم انداخت. مهلت نداد سرو وضعم رو جمع کنم، میچ دستم رو گرفت و بدون مراعات حال بدم به سمت دیوار هولم داد، کمرم به دیوار چسبید و به سختی رو پاهام بند شدم.

جلو اومد، دستش رو جلوی صورتم به حالت تهدید تکون داد، نفس‌های داغش صورتم رو آتیش میزد با صدای جدی و بمی بهم خیره شد و گفت:

_ یادت نره داشتی التماس میکردی و چی گفتی! از این در رفتیم بیرون آگه فکر فرارت به سرت بزنه، بخوای شتر بازی دربیاری، جفتک پیرونی به ولای علی قسم وسط خیابون بی آبروت می کنم! صدف شوخی ندارم جدی دارم میگم، این و تو گوشت فرو کن...

انگشت اشارش به شقیقه هام ضربه کوتاهی زد.

_ من باهات شوخی نمیکنم!

لب های زخمیم رو که به خاطر خودزنی های خودم، می سوخت روهم فشار دادم و فقط سری به معنی تفهیم تکون دادم. به سمت بیرون رفت. دست های مردونه و بزرگش چنان مثل ریشه دور دستم پیچید که همون دوزار امیدی که تو دلم داشتم پرورشش می دادم خشک شد...

دنبالش کشیده شدم، با سری افتاده بدون توجه به آدم های کت و شلواری پوش، که پا به پامون می اومدن.

همه چیز عجیب و ترسناک... اصلا نمیدونم این آدما کین، چرا اصلا از آرتین حرف شنویی دارن! از خونه دربه داغونی که دیوار هاش پراز ترک های بزرگ و کوچیکه به طوری که آدم با دوتا لگد می تونه ویرانش کنه، بیرون اومدیم. باد سردی به صورتم خورد، به سرمای بدنم افزود...

آرتین جلوی در چند لحظه مکث و نگاه خیره و کلافه اش رو روی کل هیکلم انداخت. سرم رو بالا اوردم و به جایی که رسما میشد بهش بیابون گفت نگاه سطحی انداختم.

تهدید های آرتین واسم بی اهمیت اگر فرصت خوبی دست و پاشه فرار می کنم! نمیدونم به ریسکش می ارزه یا نه فقط میدونم نباید خیلی زود تسلیم شم. از نیم رخ به صورت کاملا جدیش که فقط به روبه رو حواسش بود نگاه دردناکی انداختم.

تو کی انقدر نامرد شدی آخه؟ تو که از گل نازوک تر بهم نمیگفتی! تو که مهربونیت خار تو چشم همه بود... تو که به خاطر من بارها با پسرهای تو کوچه دعوا و بزنی به بزنی می کردی، حالا چیشده؟

آهی از ته دل کشیدم، خودم رو سپردم دست خدا... هنوز ته ته وجودم اعتقاد دارم خدا کمکم می کنه... دستم رو کشید باهم از پله ها پایین اومدیم، ماشین مشکی رنگی پارک شده بود. انقدر لگد به ناکجا آباد زده بودم که پاهام حالت گرفته پیدا کرده...

سرم رو بالا آوردم و سعی کردم با اون یکی دستم شال دربه داغونم رو جلوتر بکشم که با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد خشکم زد.

با دیدنش وحشت بهم دست داد، ناخودآگاه به بازوی آرتین چنگ زدم و بهش چسبیدم. زیر چشمی نگاهم کرد ولی واکنشی غیر از محکم تر گرفتن دستم نشون نداد. مردی که ازش وحشت داشتم و حتی نمیدونستم اسم منحوسش چیه، درحالی که سیگار روی لبش رو با دست برمی داشت، نگاه موشکافانه ای به من انداخت که بیشتر به آرتین چسبیدم. _ انگار باهش به تفاهم رسیدی، دیگه کم کم داشتم نگران میشدم.

این صداسش چرا انقدر کلفته! انگار آدم با لولو داره صحبت می کنه. آرتین سینه صاف کرد و با لحن فوق العاده جدی لب زد.

_ افرادتو جمع کن بفرست برن، بقیه کارارو خودم می کنم.

مرده کامی از سیگارش که بدجور بوی درخت مو می داد گرفت، دودش رو با ژست خاصی بیرون فرستاد و با اخم به آرتین زل زد.

_ مشکلی نیست، امید تا محضرباهاتون میاد بعد برمیگرده... کارای فرعیم داره انجام میشه... به بچه ها سپردم حواسشون پی تون هست نگران نباش. عاقد آشناست دهنش رو میشه با پول گل گرفت فقط با این ملوسک چی کار میکنی؟ بعد با ابرو به من اشاره کرد، نمی دونم چرا انقدر حس بد و ترس نسبت به این مردی که دوبار بیشتر ندیدمش داشتم، ترسناک بود. چهره جدی، ابرو و موهای قهوه ای و اون چشم های طوسیش که شبیه گرگ های درندست و هیکل توپرش باعث شد. شبیه تروریست های آمریکایی باشه!

بدون کنترل رو خودم چنگی به بازوی آرتین زدم که به وضوح حس کردم دردش گرفت ولی چیزی بهم نگفت. _ اینش دیگه به تو مربوط نیست، قرارمون این بود از اینجا به بعد من و تو زیاد تو مسائل هم فضولی نکنیم. پس سر حرفت باش!

پوزخندی زد، سیگارش رو تو دست گرفت و سری تکون داد.

_ باشه.. باشه! ولی یادت نره، من و تو شریکیم. با وجود این ملوسکت بهتره با ون برید...

_ پس ماشینم کجاست؟

_ به بچه ها گفتم ببرنش دم محضر، از اونجا دیگه همه چی پای خودت...

آرتین فقط سری تکون داد، هیچی از حرفاشون سر درنمیآورد. می خواستم بفهمم حالم انقدر آشفته بود که نمیشد! در ون باز بود و مردی با سیبیل و ابروهای کلفت جلوی در انگار منتظر ما بشینیم تو ماشین، کله کچلش با این همه ریش و سیبیل یک چیزی فراتر از مزحک به نظر میاد.

هیکلش انقدر بزرگ و قلمبه اس که وقتی از در فاصله گرفت حس کردم خودش می تونه به عنوان تراکتور تو مزرعه شخم بزنه... آرتین دستم رو کشید خودش سوار شد و منم با مکث سوار شدم.

ون متشکل از چهار تا ردیف دوتایی صندلی در عقب و یک ردیف هم در جلو پشت صندلی راننده قرار داشت.

رفت عقب ترین جای ممکن، به گوشه ترین صندلی که پنجره کوچیکی کنارش قرار داشت اشاره کرد. با زحمت برای اینکه بدنم بهش نخوره، از کنارش رد شدم و روی صندلی تو خودم جمع شدم. به شدت سردم بود، نمیدونم به خاطر سرماست یا ترس و ناراحتی ولی بدنم لرزش خفیفی داشت که به شدت سعی می کردم پنهانش کنم.

دست هام رو توهم بردم، انگشت هام مدام باهم کشتی می گرفتن و سعی در کم کردن استرس درونم داشتن. آرتین با مکث کنارم نشست، دوست داشتم شده واسه چند دقیقه ازم فاصله بگیره، نزدیکم که میشد قلبم رم می کرد... می ترسید... وحشت بهش تزریق میشد!

دونفر دیگه که اصلا نگاهشون نکردم وارد ون شدن و وقتی ماشین راه افتاد زیر لب بسم الله زمزمه کردم.

خدا خودت کمک کن، خودت رحم کن... نجاتم بده... نفس های بلند و کشدار آرتین باعث شد رغبتی کنم و به نیم رخش توجهی کنم... پیش خودم فکر کردم بازم التماسش کنم؟ بازم خواهش کنم یا بی اثره؟ یعنی میشه الان جلوی خونمون نگه داره؟

بگه همش شوخی بود؟ به خودم اومدم دیدم ون ایستاد و من معلوم نیست چند دقیقه یا حتی ساعته که بهش زل زدم. از پنجره سرکی کشیدم، درست جلوی یک ساختمون نسبتا کوچیک با در سفید و تابلویی بزرگ به رنگ طلایی که روش حک شده "دفترخانه"

انگار آب یخ پاچیدن به کل هیکل سرما زدم... اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که برم پایین از یکی کمک بخوام! داد و بی داد راه بندازم، ولی ساعت از نیمه های شب گذشته ولی این خیابون سرد و خلوت که فقط کرکره های بسته مغازه ها مشخص تنها راه کار ممکنم رو ازم دو دستی گرفت. فکر کنم آرتین پرت ترین و دور افتاده ترین محضرخونه ممکن رو پیدا کرده!

_پاشو...

آب گلوم رو قورت دادم، آرتین بین صندلی ایستاد و وقتی دید فقط قصدم نگاه کردن و با چشم التماس کردنه، پوفی کشید. خودش دست به کار شد

بازوم رو چنگ زد و بلندم کرد، عین مرده ها دنبالش روانه شدم. وقتی از ماشین پیاده شدیم بدون توجه به چهارتا آدم گنده بکی که شق و رق و با هدمت های تو گوششون، منتظر بهمون نگاه می کردن، به سینه آرتین ضربه کوتاهی زدم و سعی کردم جلوی راهش سد باشم... تا جلو تر نره... تا قدم به قدم به بدبختیم نزدیک تر نشه...

_ تو که.. تو که واقعا من.. منو نمی.. خوای عقدم کنی؟ هان؟

اخم هاش به طرز بدی توی هم گره خورد سرش رو جلو کشید، موهاش به خاطر وزیدن نسیم خنکی یکم روی پیشونیش ریخت. مصمم ایستادم و سعی کردم همه تلاشم رو بکنم، این... این آخرین شانسم من بود!

اون یکی دستش، بازوی آزادم رو چنگ زد، کشید سمت خودش، جوری که دست های بی حسم روی سینه ستبرش جاخوش کرد و می تونستم کوبش قلبش رو حس کنم....

صدای قلبی که اون روز تو بیمارستان وقتی بغلم کرد آرامش بهم داد... امید بهم داد... فانتزی دخترونه داد. اما، الان صداش مثل صدای کسی که فریاد میزنه و میگه "تاخونه خرابت نکنم ول کن نیستم"

_ نکنه فکر کردی همش شوخیه؟

بغضم رو قورت دادم، لرزیدم، از لحن ترسناکش که صداقت حرفش رو تا گوشه فلک میبرد و می کوبید تو دهنم لرزیدم. نه شوخی نمیکنه! آخرین ذخایر جملاتم رو حروم کردم و لب زدم.

_ بین عقد بدون رضایت پدر باطله! حتی، حتی اگه عقدم کنی، هیچی شرعی و درست نیست.

نگاه سرسری به چشم های غم زدم انداخت و خونسرد جواب داد.

_ رضایت کتیبش و دارم، شناسنامه و مدارکت دارم! صدف واقعا فکر کردی من بدون حساب و کتاب کاری رو می کنم؟ تو این همه سال که من و میشناسی، تصورت واقعا از من یه مرد بدون فکر و برنامه است؟

چشم هام گرد شد، حس کردم قفسه سینم زیادی تنگ و باریک شده که نمیداره درست نفس بکشم. رضایت کتبی؟

درمورد شناسنامه و مدارک کوفتیم خبر داشتیم که کتافط چه طوری گیراورده ولی رضایت نامه... بابای من رضایت نامه بدبختی دخترش رو امضا کرده؟

به همین راحتی من رو فروخت؟

چونم لرزید که آرتین پوزخند بدی بهم پاشید و نزدیک صورتم لب زد.

_ کارسختی نبود، فقط یکم از تو خطر قرار داشتن آبروش و از دست دادن اون شرکت کوفتیش گفتم... با کمال میل امضا کرد! اصلا میدونی کلا بابات رو پول و اموالش حساسه... یعنی ذره ای واسش اهمیت نداری صدف نه تو مهمی، نه مادرت و نه حتی اون خواهر کوچیکت. تو زندگی پدرت و عموت دوتا چیز حرف اول و آخر میزنن، پول و قدرت. بقیش کشکه! زندگی خودش از همه چی براش مهم تره.

باورم نمیشد، شک شده بودم.

البته حرف هاش دور از عقل نیست، از بابایی که هیچ وقت پدری نکرد، از بابای که نه سال پیش باعث و بانی مرگ سه نفر آدم شد و عین خیالش نبود، بعید نیست من و بفروشه... ولی آرش و مامان چی؟ چرا هیچ کس جلوش رو نگرفت؟ چرا هیچ کس به دادم نمیره؟

_ راه بیوفت دیر شد!

_ تورو.. خدا..

_ برو تو صدف...

برگشتم و به در نگاه کردم، نگاه گریزونم دوباره تو چشم هاش گرفتار شد... اشکی از چشم چکید. فکر میکردم اگر رضایت بابام نباشه عقدم نمیکنه! ولی با این حرفش مثل این بیچاره های بی خانمان شدم.

_ بزار برم...

یک قدم جلو اومد و ناخودآگاه منم باهاش به سمت جلو هول داده شدم.

_ سگم نکن، میری تو یا خری کشت کنم؟

یک اشک دیگه و یک نگاه ترسون دیگه به اون در که حکم قتلگاه رو واسم داشت. دست هام رو روی سینش گذاشتم و فشار دادم، آخرین چیزی که ذهنم اومد رو التماس گونه نجوا کردم.

_ به روح آیدا قسمت میدم...

به کسری از ثانیه چشم هاش با دریای خون تلاقی شد، نفس عصبیش رو توی صورتم کوبید...

بد گفتم! وای نباید اسمش رو میاوردم...

رو خواهرش غیرت داشت، رو خواهرش تعصب مرگبار داشت، کسی اسم خواهرش رو میاورد تا خود صبح تو کوچه کتک می خورد! خدا چرا کمک نمیکنی؟

بازو هام رو چنان فشار داد که صدای نالم بلند شد، تو صورتم چنان عربده زد که چشم هام رو روی هم فشار دادم.

_ دهنتم و ببند دختره نفهم!

پشیمون شدم که چرا این رو گفتم، ای کاش دهنم رو گل می گرفتم و اسم آیدا رو نمی اوردم! ولی چی کار کنم؟ خدا هیچ بنده ای رو انقدر عاجز و بدبخت نکنه که به خاطر نجات جونش دست به دامن مرده بشه.

ولی کار از کار گذشته، چنان یقه لباسم رو با حرص گرفت و سمت در هولم داد که تعادلم رو نتونستم حفظ کنم. پای راستم به جلوی پله گیر کرد و با پهلو افتادم تو سالن نیمه روشنی که کفش سرمیکی بود. انگار داره تمام عصبانیت و

خشمش از بابام رو روی من خالی میکنه، اصلا قصدش همینه...از دیشب تا الان هزار بار به فکرم رسید چرا نمیره پیش خود بابام؟ چرا نمیره باخودش تصویبه حساب کنه؟ مگه من کردم؟ مگه من کشتم؟

لبم رو به دندون گرفتم، پاهان رو تو خودم جمع کردم و با دستم پهلوام رو بدجور تیر می کشید فشار دادم. آرتین با قدم های محکم و دست های مشت شده ای که حس می کردم الان تو صورتم خالیش می کنه، سمتم اومد و بالاسرم ایستاد. گردنم رو گرفت و بدون هیچ ملاحظه ای بلندم کرد.

_ آدم نمیشی، حتما باید اون روی من و ببینی؟ دستم رو روی دست هاش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم ولی ول که نکرد هیچ بدترم گردنم رو فشار داد. از درد تو ناحیه گردنم ضعف رفتم، نگاه تحقیر آمیز پسر جوونی که همراهمون بود و می دونستم اسمش امیده دلم رو سوزوند. درد جسمیم مهم نیست نگاه بقیه بیشتر از هر چیزی به دلم زخم های بزرگِ صعب العلاج میزد. مجبوری پاهام رو یکی به دو همراه آرتین برداشتم. سمت اتاقی رفت که درش نیمه باز بود و نوری ازش بیرون می اومد. با حرص درو باز کرد یعنی اگر دره کلا بسته بود مطمئنم مثل این گانگسترا لگد میزد و می رفت تو! رو نزدیک ترین صندلی چوبی که چشمش خورد پرتم کرد. به سختی روی صندلی تعادلم رو حفظ کردم تا نیوفتم.

_ امید عاقد و بگو سریع بیاد که عصاب مصاب واسم نمونده.

امید که جلوی در بود و با نیشخند وضعیت من رو می پایید فقط سرتکون داد و رفت. اشک هام رو به سختی کنترل می کردم تا نباره، تمام موهام بهم ریخته روی سروصورت افتاد و شالم کج و مچاله روی شونم سر خورد.

خدا چرا کمکم نمیکنی؟

امروز بازیت گرفته؟

به سختی نفس می کشیدم.

آرتین مثل ببر زخمی چند بار طول و عرض اتاق رو طی کرد، انقدر عصییش کردم که جرات دوباره صحبت کردن یا التماس جدید رو نداشتم. اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم از پنجره پرتم میکنه تو خیابون!

با باز شدن در پیرمردی همراه با یک سری دفتر و کاغذ داخل شد. با ورودش دستی به موهام کشیدم و سعی کردم یکم از وضعیت وحشتناک و داغونم رو درست کنم.

_ آقای سعادتی؟

آرتین در حالی که دست های مشت شدش رو پشت سرش میبرد تا عصبانیت و حرصی که تقصیر من رو مخفی نگه داره، فقط سری تکون داد. عاقد با دست اشاره کرد که بریم جلو بشینیم ولی همین که چشمش بهم افتاد از تعجب دهنش وا موند.

مثل اینایی که شکه شدن یک نگاه گردشی به هر سه تامون انداخت ولی باز روی من زوم شد و با تردید لب زد.

_ دخترم حالت خوبه؟

ملتسمانه نگاهش کردم، ای کاش می توانستم ازش کمک بخوام. ولی می ترسم چیزی بگم این یک هو خر شه بره عاقدم بزنه! پیرمرده همین طوری داغون و چروکیده هست، مشت بهش بخوره قشنگ می ریزه پایین!

آرتین با دو قدم کنارم قرار گرفت، بازوم رو چنگ زد و بلندم کرد. جای من جواب داد.

_ حالش خیلیم خوبه، اگه سگم نکنه بهترم میشه.

با حرص چشم ازش گرفتم، دوتا صندلی جلوی میز عاقد بود با فشاری که به شونم آورد مجبور شدم روش بشینم.

سروش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار لب زد.

_ تو فقط صدات بی خودی دربیاد... تو فقط زر زر کن بین چه طوری گاو پیشونی سفیدت میکنم. جلوی همین محضر چنان میزمنت که نشه با نعش کش جمعیت کرد...

از تهدیدش قلبم شکست و سرم رو پایین انداختم، خودشم بعد مطمئن شدن از تاثیر حرفش کنارم جاگرفت.

نگاه موشکافانه عاقد درحالی که تو دفترش دنبال چیزی می گشت، همش روم جولان می داد و عصیم می کرد، آخر سر کلافه و با حرص سمتش رو کردم و غریدم.

_ حاج اقا نگاه خیره روی غیرناموستون حرامه، حرام! می خواین عکسمو بگیرید بزارید جیتون؟ حالا خوبه شما آخوندید لابد پای منبر میرید توصیه به چشم پاک بودن جوونا می کنید، نه؟

چشم های یارو گرد شد و زیر لب یک چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم! صدای خنده امید رو از پشت سرم شنیدم، آرتین فقط با اخم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت.

عاقد بعد نوشتن یک سری چیز که چند دقیقه ای زمان حروم کرد، سمت آرتین چرخید و لب زد.

_ می خوام شروع کنم، شما نمی خواین باهم...

آرتین به پاش کوید و پرید وسط چرت و پرت هاش...

_ نه نمی خوایم حرف بزیم. شروع کن.

یارو سری تکون داد، صفحه خاصی رو باز کرد، یک نگاه کوتاه به دفترش انداختم...

امید مدارک من و آرتین رو که شامل شناسنامه و برگه ای که حس می کردم رضایت بابام به بدبختیم باشه رو روی میز جلوی عاقد گذاشت.

نا محسوس خم شد و به برگه نگاه کردم، از دیدن مهر و امضای پدرم اشک تو چشم هام جوشید و جلوی دیدم رو گرفت...

عاقد بیخیال ور رفتن با دفتر شد، شناسنامه هارو برداشت و بعد بررسی مدارک شروع کرد، کلمه به کلمه که می خوند آب میشدم...

کلمه به کلمه، سطر به سطر... واو به واو...

برگشتم، گردنم رو کج کردم و به آرتین زل زدم.

"وقتی جلوی چشم های بی تفاوتت مثل شمع آب شدم، شکستن قلبم رو قبول کردم.

وقتی قلبم توی سینم بی قرار می کرد و اشکم روی گونه می بارید تو خم به ابروهاش نیاموردی، مردنم رو قبول کردم. وقتی بچگیمون رو خاطراتمون رو با گریه یادت اوردم تا شاید یکم دلت بلرزه و غم تو چشمم رو ببینی، تنها شدنم رو قبول کردم. ساکت و سرد دست هام رو بستنی و به اسارتم گرفتی..."

_عروس خانم وکیلیم؟

اشک هام شدت گرفت، چقدر زود به سطر اخر رسید... آرتین تا الان در برابر نگاهم مقاومت کرده بود ولی بالاخره اونم چرخید و نگاهم کرد.

ترس تموم جونم رو گرفته، تک به تک سلول های تنم رو بغل کرده.

نگاهش نشون داد راه برگشتی نیست...

_خب، واسه بار دوم میگم عروس خانم وکیلیم؟

عروس خانم؟ دوستم وقتی داشت عقد می کرد یک سفره بزرگ واسش پهن کردن، یک سفره که کل فامیل دهنشون از زیبایی و خوشگلش باز مونده بود، منم تو تزئینش کمک کردم!

دست گل عروس، شمع و جام عسل...

راستی آرتین نمی خواد جای عسل بهم زهر بده؟ دستی به شال داغونم که مطمئنم دیگه به درد سر کردن نمی خوره

انداختم، دلم از این تور گنده ها می خواست، یا از این شنل های مخملی سفید که دورش نگین کاری شده...

چی من شبیه عروس هاست که بهم میگه عروس خانم؟ این لفظ زیادی ناهماهنگ با وضعیت الان...

سیاه بختم و بهم میگه عروس؟

_صدف...

جووری زیر لب غرید که تلخ ترین لبخند دنیارو زدم، جووری که لحظه ای اخم هاش از هم باز شد و نگاهش میخ روی لب

هام موند...

تو این لحظه بهم ثابت شد دیگه راهی نیست...خدایی نیست... نه سال پیش خواستم آسمونم رو با تو ستاره بارون کنم، ولی

تو ماهی بودی که واسه من خاموش شدی...

چشم هام به خاطره حلقه اشک تار شد، نه سال پیش آرزوی همچین سوالی رو داشتم، آرزوی همچین مکانی...

بابا تو با من، با آرزوهای دخترانم، با زندگی آرتین...چی کار کردی؟ نفسم رو توی سینم حبس کردم و تو آخرین لحظه،

قلبم رو دو دستی توی صندوق گذاشتم و بدون توجه به بی تابی و گریه هاش، لب زدم.

_بله...

نه صدای دست...نه صدای جیغ...نه صدای کل کشیدن و تبریک گفتن...نه حتی با اجازه بزرگترا.. بزرگترم امضا کرده دیگه،

به بدبختیم رضایت کامل داده! پس چرا بگم؟ ای کاش مامان بود می گفتم با اجازه مامان! صداهای اطراف برام بی آوا و بی

معنی شد، چند ثانیه سیاهی پشت چشم هام رو به همه چی ترجیح دادم و به یک صدا گوش کردم، فقط صدای نعره های

قلبم که ضجه های آخرش رو زد...

رو ازش گرفتم و به دست هام خیره شدم.

انگشتتیم ندارم دستم کنم! نه مهریه دارم و نه حق و حقوقی...

از کل مهریه فقط قرآن هست و آینه و شمدون... فکر کنم همون قرآن واسم کافی بود...
پوزخندی زدم، تموم شد...

با بلند شدن آرتین و گرفتن دفتر قباله ازدواج جلوی صورتم بدون حرف دست های لرزونم به حرکت دراومد.
باهرامضا یک قطره اشک پایینش مهر میزد.

آرتین جلوی میز ایستاد درحالی که نگاه تاسف بار عاقد روی من و امضا های بی جونم بود.
پاکت سفیدی رو روی میز انداخت، پاکتی که درز هاش که از حجم پول داخلش، داشت متلاشی میشد.

_ ماکه رفتیم چند روز خودت و گم و گور کن، این که کجا میری و چی کار میکنی به من مربوط نیست، فقط تو شهر نباش.
بعد چند ماه برگرد اگه کسیم سراغت اومد فقط میگی یه دختر و پسر رو با مدارک و شاهد، عقد کردی و زیادم یادت نیست... روشنه؟

صدای هشدار مانده آرتین باعث شد عاقد نگاه از من بگیری و پاکت پول رو برداره.
_ فهمیدم.

چقدر راحت پول رو قبول کرد و عقد رو جاری کرد، دلم می خواست بدونم واقعا همه چی با پول حل میشه؟ حتی این
عاقدی که صد درصد نمیداره نمازش قضا شه؟

به خدا قسم که نمازت قبول نیست، این پول حلال نیست، این کار درست نیست!
امضا ها تموم شد، با سستی تمام از جام بلند شدم و دفتر رو روی میز گذاشتم.

_ شما برید بقیش با من...

آرتین به امید "باشه" ای گفت، اومد جلو و روبه روم ایستاد.

حتی دوست نداشتم نگاهش کنم، وقتی میچ دستم رو گرفت دیگه تقلا نکردم.

اون الان محرم...اون الان شوهرمه...اون..اون قاتل جونمه...

بی حرف دنبالش کشیده شدم.

مثل بی پناهی که دیگه جایی نداره، بی کس و بیچارست...

مثل این شکه زده ها، هیچ واکنشی نشون نمی دادم، انگار ذهنم تو اون لحظه که به آرتین "بله" داد قفلی زده.
نه جلو می رفت، نه عقب...

تو اون لحظه صبر کرده، تو اون لحظه ثابت شده، تو اون لحظه سکندری خورده و زمین گیر شده...
من بهش بله گفتم...

شوهرم شده...

محرم شده...واقعا شده؟ واسه محرم شدن فقط رضایت پدر و بله اجباری من کافی بود؟
دلم چی؟ اون که راضی نبود!

دل دلجبار تیر خوردم، نه سال پیش کلی آرزو های کوچیک و بزرگ، کلی چیز های فانتری داشت...
ولی همشون دقیقا تو همون لحظه مردن...

به پایین پله ها رسیدیم و من تو لحظه هام غرق بودم، فقط یک ثانیه به خودم اومدم و گردن خشک شدم رو بالا کشیدم و به مردی که می شناختمش نگاه کردم. داد و عربده مردی آشنا که خیلی دیر اومده... اگه دلیل عربده هاش منم... اگه دلیل سرخ شدن صورتش منم... اگه دلیل این که دوتا از محافظا به سختی به عقب می کشیدنش تا مشتش توی صورت آرتین فرو نره، منم... جا داره بگم خیلی دیر اومدی...
خیلی دیر...

_ این بود جواب اعتماد ما؟ کثافت بی ناموس چی کار کردی مرتیکه خر؟

داد میزد و تقلا می کرد.

آرتین نگاه کلافش رو به پیمان انداخت که به سیم آخر زده.

سرم گیج می رفت و حالت تهو داشتم.

آرتین به دوتا محافظ اشاره کرد تا پیمان رو ول کنن، خودشم بدون ول کردن دستم یک قدم جلو رفت که پیمان تا حس آزادی بهش دست داد، بی هوا سمت آرتین خیز برداشت، چنان یقه لباسش رو گرفت و به عقب هولش داد که آرتین مجبور شد جای گرفتن دست های بی جون من، از خودش دفاع کنه!
_ چه مرگته... آروم باش.

_ آروم باشم؟ آروم باشم؟ کثافت... مرتیکه خر چی کار کردی؟ مگه خودت ناموس نداری؟ مگه خودت خواهر نداشتی؟

انتقام داری از علینیا میگیری یا دخترش؟

آرتین که عصبانیتش رو به سختی کنترل می کرد، تخت سینه پیمان کوبید.

آرتین که عصبانیتش رو به سختی کنترل می کرد، تخت سینه پیمان کوبید.

_ ببند دهنت و بزمجه، گازش و گرفتی داری میری، کارای من به توچه؟

_ گو*ه نخور مرتیکه... زرنزن، بدبخت فکر کردی چند روز گم شی و جواب اون گوشی صاحب مردت رو ندی ما

نیمفهمیم که چه غلطی داری می کنی؟! تو پیش خودت چه فکری کردی؟ اصلا فکر کردی یا نه؟! تصور از عقد کردن

حل شدن مشکلات زحمت درمان میشه؟

دوباره یقه آرتین رو گرفت و فریاد زد.

_ خانوادت زنده میشه؟

مردای کت شلواری که شبیه این کشتی گیرای گندن با تردید کنار ماشین ها ایستاده بودن، وقتی دیدن اوضاع داره زیادی

خراب میشه، جلو اومدن و پیمان رو از آرتین جدا کردن که واسه یک لحظه پیمان خودش رو جلو کشید و سیلی بدی به

صورت آرتین زد...

سیلی که حقش بود!

سیلی که ذره ای، فقط ذره ای حال رو بهتر کرد.

اگر دست هام جون داشت اون سیلی به حق رو من باید می کوبیدم!

دقیق نمیدونم ساعت چنده، ولی مطمئنم تو این وقت شب، تو این کوچه خلوت حتی اگر خون کسی ریخته ام بشه آدم از این جا رد نخواهد شد.

صدای عربده هاشون واسم ذره ای اهمیت نداشت، ذره ای مهم نبود.

برادرم نیست که دلم به عربده هاش قرص بشه، آرشم نیست که به شونه هاش تکیه بدم، پسرعموم نیست که از ضربه های محکمش به این نامرد دلم خنک شه، همبازی و تکیه گاهم نیست...

بدون هیچ واکنشی، روی زمین خم شدم، درست لب جوب زانو هام رو جمع کردم و نشستم.

بزار تا خود صبح دعوا کنن، بزار تا خود سحر از هم دیگه با مشت و لگد پذیرایی کنن! به جهنم! نتیجه تمام این بزن بزن ها و غیرتی شدن کسی که حتی به اندازه سر سوزن با من نسبت نداره، نمیتونه این ابر سیاه رو که بالای زندگیم جا خوش کرده و مدام رعد و برق میزنه رو عقب ببره...

من دیگه آسمون آفتابی رو نمیبینم... حتی اگه همین الان آرتین بگه برو خونتون آزادی! حتی اگر حکم آزادی و سند بردگیم رو پاره کنه، دیگه با اون آبرو ریزی و اتفاقات زندگیم درست نمیشه...

حتی صدای داد و بی دادشون رو نمی شنیدم، فقط داشتم به آینده شومی که در انتظارم فکر می کردم.

این که از این جا به بعد قراره چی بشه...

شاید آیندم مهم نیست، مهم اون مقاومت من بود که شکست...

بدون این که پلک بزوم به قصد خشک کردن چشم هام فقط خیره زمین بودم. نمیدونم کنارم چه اتفاقی افتاد، کی به کی پیروز شد و کی کتک خورد.

فقط زمانی که شونم توسط آرتین تکون خفیفی خورد، چشم چرخوندم و بی حس و حال بهش نگاه انداختم.

چشم های سرخ و بینیش که خون کمی ازش می اومد توی صورتش باهم ست شدن.

بالا سرم ایستاد، نگاهم رو از چشم هاش به خون پایین بینیش انداختم، انگار رد نگاهم واسش حکم حسگر رو داشت، با گوشه انگشتش بینیش رو لمس کرد.

انگشت های آغشته به خونس رو جلوی صورتش گرفت و پوزخندی به اون قطره سرخ زد.

پاشو، پاشو که همین اول کاری خوب همه رو خام خودت کردی، کتکشم که من خوردم.

ناراحت رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم. فکر کنم اگه تو برزیل زلزله هم بیاد تقصیر منه! اصلا همه چی تقصره منه... من

موندم پیمان چه طوری فهمید اینجاییم، اگر خبر داشت آرتین چی کار می خواد کنه چرا زودتر نیومد؟

پوزخندی به حال مزخرف م زدم، من اگر شانس داشتم حال و روزم این نمیشد!

انگار پیمان خیلی وقته رفته، اونم حریف این گرگ زخم خورده نشده، اونم کم آورد و رفت...

الان هیچ کس حریف این بشر نیست...

بادی وزید و روی صورتم گرد سرما نشست، دست هام رو توهم جمع کردم و خود رو تو بغل گرفتم. سردم بود، تو این

هوای پاییزی بدجور سرمای زمستون تو تنم ریشه زده.

دست آرتین پشت کمرم جاخوش کرد و به سمت ماشین مدل بالای سفید رنگی هولم داد. ماشینی که تو این مدت و

چندبار دیدار اصلا ندیده بودم... یادمه با ماشین پیمان این ور و اونور می رفت!

محافظا که انگار مطمئن شدن اوضاع تحت کنترل همراه امید زودتر سوار شدن و با تک بوقی رفتن و خیلی راحت امشب... همه عالم! حتی خود خدام من رو به این جلاد سپردن! بدون محاکمه دارم تاوان گناه کس دیگه ای رو پس میدم. در ماشین رو باز کرد و درحالی که اون یکی دستش روی بینیش بود با انگشت به صندلی اشاره کرد. برو بشین، منتظر فرش قرمزی؟

آب گلوم رو قورت دادم، پاهام میخ زمین آسفالت این خیابون شوم شده. سرم رو پایین انداختم. صدای نفس بلندش رو شنیدم، دستش رو روی سقف ماشین به حالت تکیه گاه قرار داد، با لحنی که توش تمسخر موج میزد ادامه داد.

_نکنه دوست داری تو کوچه خیابون زندگی کنی!؟

لب گزیدم، ناخن هام توی دستم مثل خنجر فرو رفت و تاوان ناراحتیم رو می داد. به خودم تکونی دادم و سوار ماشین شدم.

وقتی در ماشین رو بست چشم بستم، تا موقع ای که ماشین حرکت کنه و از این خیابون و محله نحس خارج بشیم، دیدهای تارم رو به هیچ جایی نذاختم.

دیگه مهم نیست...

هیچی مهم نیست...

بعد چند دقیقه با خوردن باد گرمی به صورتم چشم هام رو باز کردم، آرتین بخاری سمت من رو روشن کرده بود و درست به صورتم می خورد.

لبم رو گاز گرفتم و تکونی خوردم. عمرا اگه دلش به حالم سوخته باشه...

یا شایدم سوخته، وقتی خودم رو تو آینه دیدم خودم، دلم واسه خودم سوخت! وای به این مرتیکه... هر لحظه سرعت ماشین بالاتر و بالاتر می رفت... به نقطه اوجش نزدیک میشد.

خیلی عادت به سرعت های بالای ماشین نداشتم ولی دلم هم نمی خواست از اضطرابم واسه سرعت و رانندگی نسبتا ناجورش چیزی بروز بدم.

ترجیح دادم پاهم رو به کف ماشین بیشتر فشار بدم و محکم تر بشینم، معلوم نیست چرا داره باهمچین سرعتی رانندگی می کنه! کارا که تموم شد! دیگه دردت چیه؟

پیش خودم فکر کردم شاید کسی دنبالمون باشه، برای همین نامحسوس از آینه بغل به پشت سر نگاه تیزی انداختم. چیز مشکوکی نیست! ولی وقتی از جاده اصلی توسط یک بریدگی که جادهش حتی اسفالت هم نداشت خارج شد، حس کردم این یکی دیگه جای نگرانی من رو داره!

به جاده ای که شباهتی به راه های تهران نداشت نگاه گیجی انداختم. چقدر من بدبختم که حتی نمیدونم کجام! سرم رو جلو بردم و سعی کردم تابلو هارو بخونم ولی حقیقت تلخ ماجرا اینجاست که چشم ها در اثر گریه زیاد تار میدید. دستی به چشم هام کشیدم و به صندلی تکیه دادم. سردم بود، خیلیم سردم بود و حتی بخاری روشن، زیاد گرم نمی کرد.

هیچی دیگه این سرمای ته نشین شده وجودم رو گرم نمیکنه، حتی اگه دنیا آتیش بشه...

سعی کردم آب گلوم رو آرام قورت بدم تا کمتر بسوزه یک لحظه چشمم به یک جاده فرعی دیگه افتاد که اصلا ماشینی به اون سمت نمیرفت و ما صاف به جای جاده اصلی وارد اون شدیم. نگاه ناراحتم رو شتاب زده به اطراف انداختم که بیشتر بیابون بود و به خاطر تاریکی هوا نمیشد جایی رو دقیق دید.

دستم روی شیشه بخار گرفته نشست، ما یک جورایی تو بیابون هستیم!

این نکنه بعد عقدم قصد کرده همین جا کلکم رو بکنه!؟

از همچین جونوری بعید نیست...

جون کندم تا لب هام رو تکون دادم و گفتم:

_ دار...ی...داری من و کجا میری؟

برگشتم به صورتش نگاه انداختم، خون کنار بینیش خشک شده بود، همون طور که دو دستی فرمون رو فشار می داد لبخند بدجنسی بهم زد.

یک نگاه تیز بهم انداخت و لب زد.

_ داریم میریم زندان جدیدت... زندان که میدونی چیه؟

ناراحت رو ازش گرفتم و به صندلیم تکیه دادم، مرتیکه عوضی! میمیری بگی مثلا داریم میریم فلان قبرستون؟

حتما باید یک چیزی بگه دلم بسوزه...

یک روب بعد درحالی که از شدت درد پهلوم و خستگی چشم هام مدام روی هم میوفتاد، ماشین از حرکت ایستاد، تکون خفیفی خورد و با سرعت پایینی دور زد.

چند ثانیه بعد صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ ریزه ها باعث شد لای چشمم رو باز کنم.

در مشکی بزرگی که توسط دو نفر آدم شبیه همونایی که دم دفتر خونه بودن، باز شد. خداوکیلی اینجا چه خبره؟

ناخودآگاه صاف نشستم و کامل و با زحمت چشم هام رو باز نگه داشتم.

خونه به این عظمت و زیبایی واسه کیه؟

حیات بزرگی که وسطش حالت دایره ای خالی بود، یک حوض کوچیک با فواره های کم فشار آب رو به رقص آورده بودن.

کنار های حیات متشکل از چمن و درخت های بزرگ سر به فلک کشیده است. و بوی نم چمن از همین لای باز پنجره به

مشامم می رسید. ذهنم لحظه ای پرکشید به بچگیم، زمانی که تو باغ همسایمون می رفتیم و با آرش و آیدا بازی می

کردیم، متاسفانه آرتینم تو خاطرات قشنگ بچگیم هست.

_ پیاده میشی یا باید اینجام نازتو بکشم؟

از صدای کلافه اش که بیشتر توش خستگی موج میزد تا عصبانیت به خودم اومدم و چشم از اون درخت بزرگ خرمالوی

گوشه حیات گرفتم.

پیاده شدم.

باد میوزید که یک لحظه لرز تموم جونم رو گرفت، طوری که نتونستم مانع بر خورد دندان هام به هم بشم.

لرزی که از نگاه خسته آرتین دور نموند، خودم رو تو بغل گرفتم و آب بینیم رو بالا کشیدم.

آرتین سوئیچ ماشین رو تو دستش تاب داد و بدون توجه به من سمت خونه رفت. نه به اون ماشین مدل بالا نش نه به این خونه و باغ و بوستانش!

انصافا هیچی با عقل مشنگم جور نیست! یکم مکث کردم که در با صدای بلندی بسته شد، از سرشونم نگاهی به اون مردا انداختم، انگار چاره ای نداشتم. نمیدونم آرتین من رو چی فرض کرده؟ یه زندانی خطرناک؟ یه مجرم فراری که ممکنه با قاشق تونل بزنه؟ مرتیکه روانی!

قدم اول رو برداشتم و نگاهی به خونه انداختم.

خونه بزرگی که اول فکر کردم دو طبقه است! با دیوار های سفید و دو پنجره تو قسمت پایین و سه پنجره تو قسمت بالا... تراس بزرگی که حالت دایره ای داشت و بالاترین پنجره بهش مجهز بود، کنار دیوار هم پیچک کاشته بودن که تا نزدیکی پنجره های طبقه اول بالا اومده و دور میله های پنجره پیچیده بودن. همه چیز زیادی قشنگ، غیر از حال و روزم!

جلوتر رفتم، برای ورود به داخل خونه باید از چند پله که کنارش دوتا ستون سفید قرار داشت عبور می کردی و بعد به در اصلی می رسیدی.

با سختی بالا رفتم، هر قدمی که برمی داشتم پهلوم تیرمی کشید، ولی چیزی که الان بیشتر از پهلوم آزارم می داد فکر کردن از این جا به بعد این جریان نحسه...

در رو باز کردم و خودم رو وسط یک سالن بزرگ دیدم، سالن بزرگی که لوستر بزرگی وسطش قرار داشت و راه پله ای که به طرف بالا می رفت...

مبل های نیمه راحتی به رنگ زرشکی سمت راست به صورت دایره نزدیک تلویزیون چیده شده بودن...

وسط سالن فرش نبود فقط جایی که مبل ها قرار داشت یک فرش کوچیک فانتزی به رنگ زرشکی انداختن...

روبه روم آشپز خونه به چشم می خورد و سروصدایی از داخلش می اومد، کنجکاوی برام نمونده که بخوام سرک بکشم و ببینم کدوم بدبختی این جاست...

پاهام درد می کرد، خواستم سمت مبل برم و روش بتمرگم که صدای آرتین توی سالن پیچید.

_ خب باید تکلیف بعضیو همین الان روشن کنم.

زهرماری تو دلم بارش کردم، بعد این همه چرت و پرتی که از دیشب بهم گفته الانم باز می خواست نطق کنه؟ فکر نمی کنم تحمل شنیدن صحبت هاش رو داشته باشم!

رو پنجه پا چرخیدم و با خستگی به هیکلش که طلبکارانه جلوم قدعلم کرده زل زدم.

وقتی نگاه منتظرم رو دید دستی دور دهنش کشید و یک قدم جلو اومد.

_ اینو میدونی که وقتی پاتو توی این خونه گذاشتی یعنی دیگه جزو دارایی های منی؟ یا لازمه تصویری واست روشن کنم؟

حرفش بهم برخورد، انگار من میز و صندلیم! همچین میگه دارایی انگار پول داده من رو خریده، هرچند که می خواستم به رضایت نامه بابام فکر نکنم...اون رضایت نامه کوفتی کمتر از باج دادن واسه بستن دهن یک نفر نیست! ای کاش دقیق می دونستم چه اتفاقی افتاده و پدرم چی گفته و چی شنیده!

جسارت به خرج دادم و با صدای گرفته ای لب زدم.

_ من اموال تو نیستم!

خندید. جلوتر اومد که یک لحظه از نزدیکی زیادمون حالم دگرگون شد و ترجیح دادم فاصله بگیرم.

_ هستی جیگر، هستی! الان کل هیكلت مال من...

بعد یک قدم خودش فاصله گرفت و انگار که بخواد به یک چیز چندش آور اشاره کنه، دستش رو جلو آورد و همون طور

که انگشت هاش با بی رحمی من رو نشون می داد چینی به صورتش داد و ادامه داد.

_ البته این مدل سر و وضع و من حتی توفم بهش نمیندازم!

بغضم شکست، ولی سعی کردم اجازه خروج مجدد به اشک هام رو ندم...

چقدر قشنگ تحقیرم می کنه...

با دست گوشه شالم رو گرفتم و لب زدم.

_ خودت... این..شکلیم... کردی؟ یادت رفته تو این بلا رو سرم آوردی...

نگاه جدی بهم کرد که تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

صدای قدم هاش رو شنیدم که تو این سالن بزرگ طنین مینداخت. سینه به سینه ایستاد، دستش شالم رو گرفت و کشید

جوری که افتاد زمین و من متنفرم از این که آرتین با وجود محرم شدنمون موهام رو ببینه...

_ من کلا عادت دارم مهر مالکیت به دارایی هام بزنم، کلا لذت میبردم! این که چه طوری مهر میزنم متفاوت! از بچگی

هر چی میخریدم باید فقط مال من میشد، اسمم روش حک میشد، چون مال من بود. باید رو توام حک میشد... تو خوب

بچگیمون و یادته، وقتی یه چیزی صاحبش من میشدم هیچ رقمه از دستم خلاصی نداشت.

چیزی درون سینه چنگ میزد و می خواست خودش رو ازاد کنه و من لجوجانه از پیشرویش جلوگیری می کردم.

پوزخندی روی لبم نقاشی کردم و آروم گفتم:

_ پس حالا حالا باید تحملت کنم، نه؟

نفسی به سختی از سینه خارج شد، آرتین دست به سینه سرش رو سمتم خم کرد و با همون لحن جدی و مردونش ادامه

داد.

_ تو چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی عقدت می کنم و بعد میبرمت دم خونتون و تحویل باباجونت میدم؟ عزیزم

تو وقتی پای اون عقدنامه رو امضا کردی رسماً مال من شدی، میدونی این یعنی چی؟

نه واقعا نمیدونم یعنی چی!

نمی فهمیدم با عقد من به کجا میخواد برسه...

نمی فهمیدم چه طوری با عقد کسی که ذره ای واسه باباش ارزش نداره میشه انتقام گرفت...

نمی فهمیدم، واقعا درکش سخته... نگاه بغض آلودم به چشم های بی رحمش دوخته شد.

مسلط بودن کار دشواریه، شاید اصلاً محال باشه...

یا حداقل برای من محال شده...

اولین اشک از چشمم چکید که آرتین ادامه داد.

_ تو این خونه حرف حرف منه، سعی کن رو حرفم حرف نداری که کلا عصاب این مورد و ندارم... دو خانواده تعطیل میتونی فرض کنی خانواده نداری، نه حق تلفن زدن داری نه بیرون رفتن! کلاس و تدریس یا سرکار و باشگاه همش تعطیل... جا خوردم و بدون فکر رو حرفم لب زدم.

_ چرا این طوری می کنی؟! مگه من زندانیتم لعنتی؟

ابرو بالا انداخت و درحالی که دوتا دستش توی جیبش فرو می رفت جواب داد.

_ شک داشتی؟

حالا عمق معنی حرفش رو میفهمم، وقتی که تو ماشین گفت " زندان جدیدت " چه کلمه و جمله خوبی انتخاب کرده...

واکنشی به ذهنم نمی رسید که بخوام الان تو این وضعیت نشون بدم...

بغض مزاحم بدجور تو گلوم آزار می داد، قصدش فقط خفه کردنم بود، به چشم های سردش زل زدم و سعی کردم همون

آرتین گذشته رو پیدا کنم ولی نیست...

لامصب انگار گم شده، ناپدید شده!

با نیت این که اشکم رو نینه سر به زیر بردم...

_ نه... از کسی مثل تو که به جای رفتن سراغ مسبب مشکلش، رفت اوار شد سر دختر بی گنااهش بعید نیست که زندان

بانم بشه... اصلا همه چی بهت میاد آرتین!

دست هام رو از هم باز کردم و با اشکی که صورتم رو نوازش می کرد و پایین می اومد لب زدم.

_ دور و برت و بین! آدم ربا که شدی، دزد که شدی، زندان بانم که شدی! دیگه چی؟ چیزی و از قلم ننداختم؟

با ظاهری خونسرد ولی چشم های داغ بهم نگاه کرد و جواب داد.

_ هرچی بشم، هرچی باشم مثل بابای لاشخورت قاتل نیستم...

دست هام با ناامیدی کنار بدنم افتاد، پوزخندی متحلی شده به غم به صورتمش پاچیدم... بحث باهاش حتی ذره ای فایده

نداره! این مرد خودش رو رسما کشته!

با صدای قدم های شخصی که روی این سرامیک های روشن تازه برق افتاده میدوئید، دستی به گونه های خیسم کشیدم.

دختری با جسه لاغر و قدی کشیده، درحالی که لباس ساده ای تنش بود و از عجله زیاد نفس نفس میزد نزدیکمون ایستاد.

آرتین پشت به من کرد و چرخید، چشمش که به دختر افتاد اخم های درهمش یکم باز شد.

_ تو این وقت شب هنوز اینجایی؟ مگه داداشت عمل نداشت؟

دختر دستی به قفسه سینهش کشید و درحالی که با لبخند به آرتین نگاه می کرد، خجالت زده لب زد.

_ عملش دو ساعت دیگه ست، منتظر بودم شما برگردید بعد با سعید برم بیمارستان!

بعد نگاهش رو سمت من انداخت ولی اونم مثل اون عاقد بدبخت چشم هاش گرد شد و با تعجب از کفش های گلیم تا

مانتو و شلوار خاکی و یکم پارم رو از نظر گذروند.

یعنی هرکی من رو ببینه فکر میکنه از جنگ جهانی اومدم!

آب گلوش رو قورت داد، نگاه گیجش بین من و آرتین در نوسان و گردش به سر میبرد.

_ ممنون که موندی ولی امروز من بهت مرخصی دادم، الانم برو بیمارستان... برادرت واجبه!

اون دختر درحالی که با دیدن چشم های ورم کردم حسابی گیج شده بود، بدون گرفتن نگاهش از صورتم جواب داد.
_ چشم میرم... فقط آقا... ایشون...

بعد با دست درحالی که کاملا مشخص بود تردید داره بهم اشاره کرد.

آرتین برگشت و خیلی جدی گفت:

_ زنه، از این به بعدم اینجاست... فعلا برو بیمارستان فردا راجبش صحبت می کنیم.

همچین میگه زنه انگار ده سال ازدواج کردیم، حالا خوبه خبر مرگم همین نیم ساعت پیش بازور چماق بهت بله دادم!
دختره چشمی زیر لب گفت و برخلاف تصورم بدون هیچ سوال یا واکنش دیگه ای از خونه بیرون رفت و خیلی آرام در رو بست.

دیگه پاهام توان نداشت اونجا وایسم، خواستم روی مبل بشینم که آرتین ابرویی بالا انداخت.

می خواستم بی اهمیت بهش بشینم که مچ دستم رو از پشت گرفت و کشید.

_ چته... دستم روانی!

سگرمه هاش توهم رفت، انگار این ابروهای خوش فرمش مدام باهم دعوا دارن که هی گره میخورن.

_ اتاقمون طبقه بالاست...

با شنیدن حرفش چنان گردنم رو سمتش چرخوندم که صدای ترق استخونم به گوش جفتمون رسید.

_ اتاقمون؟ نکنه فکر کردی من باهات تو یه اتاق میمونم؟

دستم رو فشاری داد، روم خم شد و با لحن بدجنسی لب زد.

_ صددرصد!

اخم کردم.

_ اشتباه فکر کردی!

مچ دستم رو کشید، جوری که جفت دست هام روی سینش نشست و من تازه دارم به این پی میبرم که وقتی نزدیکش

میشم حالم بد میشه!

نفسم درنیاد و عرق می کنم!

جوری دلشوره بهم دست میده که انگار قراره کنکورِ درسی رو بدم که حتی یک کلمه ام ازش بلد نیستم.

_ با من بازی نکن صدف، همین الان گم میشی طبقه بالا!

خودم رو عقب کشیدم که مصرانه به سمت پله هولم داد، خستم، والا دیگه نمیکشم...

امشب خوب خطم تا تهش پر شده!

قبل از این که پام به پله اول برسه، چشم بستم تا اون دوتا تيله وحشیش باعث بند اومدن زبونم نشه!

قبل از این که پام به پله اول برسه، چشم بستم تا اون دوتا تيله وحشیش باعث بند اومدن زبونم نشه!

_ بسه آرتین... جون هرکی دوست داری برای امشب بسه... به والله قسم دیگه نمیکشم! امروز بدترین چیزای ممکن رو

سرم آوردی، تورو خدا حداقل تا آخرین ساعت های روز اذیتم نکن. به قران نمیتونم، به پیغمبر نمیتونم باهات یه جا

بخوابم، یه امشب و درکم کن!

هر جمله که به زبونم جاری میشد بغض و لرزش صدام هم زیاد و زیاد تر میشد...

با آخرین جمله اشکی از چشم هام چکید، نفسی همراه با هق هق کشیدم.

امروز بدترین روز زندگیم بود...

چیزی که عمرا فراموش کنم...

پاهام اعلام از کارافتادگی کرد، همونجا لب اولین پله سر خوردم و رو زمین نشستم، درحالی که هنوزم مچ دستم تو پنجه های گرمش اسیر بود...

همش اون صحنه ای که دست هام رو بست و می خواست لباسم رو دربیاره جلوی روم جولان می داد...

همش یادم می افتاد چقدر غریبانه و مظلومانه عقدم کرد...

حتی نداشت با خانوادم خداحافظی کنم!

آرزو به دل مامانم گذاشت، مامانی که همیشه وقتی بحثش پیش می اومد دست میداشت رو گونم با لحن خوشحال و ذوق زده ای بهم می گفت "یه عقد برات میگیرم تو یکی از خونه باغ های تهران! لباستم خودم میدوزم واست" کلی واسم آرزو داشت، کلی نقشه های قشنگ واسه جهاز و زندگیم می کشید.

آرزوهایی که همه مادرا برای دختر های دم بختشون می کنن، ولی من سیاه بخت با این طالع نحس و شوم جزوشون حساب نمیشم!

اخ مادرم،

مادر مهربونم کجایی بیینی دخترت حتی لباس عقدم نداشت... کجایی بیینی با کتک از ش بله گرفتن!

کجایی بیینی اون انگشتی که از طلافروشی آقا محسن عکس گرفتم و بهت نشون می دادم رو تو دستم ندارم...

به خودم اومدم دیدم کل صورتم برای بار هزارم خیس شده و اشک هام سرازیر...

آرتین که تا اون لحظه ساکت شده بود. انگار داشت تک به تک این اشک هارو میشمارد و پیش خودش حساب می کرد

چه طوری باید جواب دونه به دونه این اشک هارو بده؟

با کلافگی مشهودی چنگی به موهاش زد.

چند قدم رفت عقب، پشت بهم کرد و سرش رو به سمت پایین خم کرد، انگار شرمنده خداست که سرش رو بالا نیاورد.

اصلا خدا توجهی به ما میکنه که این شرمندم هست؟

چند ثانیه بعد درحالی که چشم هاش به قرمزی می گرایید نگاه خیره ای بهم کرد و لب زد.

_ باشه، هر گوری دوست داری بخواب. اما، این رو تو گوشت فرو کن این ازدواج یه چیز جدیه! وقتی اون بر گه هارو امضا کردی، وقتی اسمت رفت تو شناسنامه دیگه تو خوابتم اسم طلاق نیما. پس از همه لحاظ باید جدی بگیریش.

چقدر ترسناکه که بخوام همه چیز این ازدواج رو جدی بگیرم! حس کردم نفسم با زدن این حرفش بند اومده و طاقت فکر

کردن به چیزی که داره مستقیم اشاره می کنه رو ندارم. حرفش شرعا و قانونی درست و به جاست ولی احساسی و قلبی نه!

نه درست نیست!

دستش رو جلو آوردم و به حالت تاکید تکون داد و با جدیت لب زد.

_ از همه لحاظ! تو زن منی، سعی کن فراموش نکنی وگرنه به روش خودم تو ذهنت حک می کنم.

این رو گفت و با قدم های تند از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت. با شنیدن این حرف هاش حس و حال بدی بهم دست داد این زمونه انگار بازیش گرفته و می خواد فقط من رو بازنده این جدال کنه... جدالی که نمیدونم بین چی یا کی شکل گرفته فقط می دونم من توش از همون ابتدا باختم.

از تصور حرف های آرتین که رنگ و بوی از شوخی سرش همیشه سرم رو به زیر انداختم و آب گلوم رو قورت دادم. واقعا انقدر من رو اذیت کرده می تونه راحت بخوابه؟ صددرصد اگر مادرم فهمیده باشه که چه بلایی سر نازدوشش آورده، تا الان نفرین های ریز و درشتش رو حواله حال و روزش خواهد کرد.

آه مادرا بدجور میگیره! مال پدرام میگیره ها، ولی من از این یکی بی نصیبم. چند ثانیه پیش که رفت، فکر میکردم الان بازم حرف خودش رو میزنه ولی جالب که کوتاه اومد، شاید چون اونم خستس... امروز روز سختی واسه من بود، شاید واسه اونم بوده...

چند دقیقه ای همونجا رو زمین نشستم، زانو هام رو بغل گرفتم به روبه روم زل زدم. هی می خواستم گریه نکنم، هی می خواستم جلوی این اشک های لجوج حرف گوش نکن رو بگیرم ولی گوش این بغض به حرفم بدهکار نبود!

"تو را دوست داشتم

چنان که انگار تو

آخرین عزیزان من بر روی زمینی!

و تو رنجم دادی

چنان که گویی من

آخرین دشمنان تو بر روی زمینم!"

در حالی که نفسم به شماره افتاده بود از جام با زحمت بلند شدم، با دستی روی پهلو سمت آشپزخونه رفتم. به سختی لیوانی از داخل کابینت های مشکی رنگ برداشتم و از شیر یکم آب برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم. حس می کردم تو وجودم خشکسالی اتفاق افتاده، یک لیوان دیگم پر کردم و سعی کردم با آب خوردن یکم از قلبم، که تو زبانه های آتش میسوخت رو خاموش کنم...

هرچند که آب تسکین دهنده این همه جگر سوزی نیست! تو هال برگشتم و روی مبل سه نفره که خیلی هم راحت نبود، تو خودم جمع شدم.

دستم رو به عنوان بالشت زیر سرم گذاشتم و پاهام رو خم کردم و بالا اوردم. به قدری چشم هام می سوخت و خسته بودم که دیگه نتونستم باز نگاهش دارم! در حالی که از غم به صورت غیرارادی قطره از چشمم بیرون میریخت خوابم برد...

با صدای باز و بسته شدن در و کوبیده شدن چیزی شبیه ظرف و قابلمه به روی سینک، تکونی خوردم که درد وحشتناکی توی گردنم پیچید.

لب های بهم چسبیدن اندازه خطی نازوک از هم فاصله گرفتن تا بتونم صوتی مثل "آخ" از دهنم خارج کنم.

یکم تکون خوردم، چشم های خستم رو که کاملاً حس می کردم به خاطر ورم سنگین تر به نظر میاد رو باز و به روبه روم خیره شدم.

با دیدن راه پله ای که دیشب روش داشتم به آرتین التماس می کردم تا بازم اذیتم نکنه با حرص ماهیچه های پایین لبم رو به نیش گرفتم و محکم فشار دادم. چقدر دیشب دعا دعا کردم که خواب باشم، همه این اتفاقات یک کابوس مسخره و بی معنی باشه! یک کابوس که به خاطر پر خوری های نیمه شب گریبانم رو گرفته ولی افسوس، افسوس و هزار افسوس دیگه که خر ما از کره ای دم نداشت!

دست خشک شده زیر سرم رو یکم جابه جا کردم و با هزار تا بدبختی روی مبل نشستم و پتوی روم رو کنار زدم. تک تک اندام های بدنم در حال فحش و ناسزا گفتن بهم بودن!

دستی به گردنم کشیدم، با گردن کج گوشه پتو گل بافت صورتی که همین چند ثانیه پیش تو بغلم فشار می دادم رو تو دستم نگه داشتم. یادم نیامد دیشب پتویی روی خودم انداخته باشم، از کجا اومده؟

_ عه خانومی بیدار شدی؟

از صدای جیغ مانده دختری تقریباً از جا پریدم و همین حرکت بی جا باعث درد سنگینی رو کل هیكلم شد. گیج و منگ سر چرخوندم و به همون دختر دیشبی نگاه کردم. با اون دمپایی های بامزه سفید، چادر مشکی گلگی که دور کمرش محکم پیچیده و شالی که چروک به نظر میاد! در حالی که دوتا قابلمه دستش بود چند قدم جلو اومد.

_ سروصدا کردم بیدار شدی؟

سری به معنی نه تکون دادم و به ساعت که روی عدد یک و روب بود، نگاه خماری انداختم. انقدر خوابیدم و بازم خستم؟ هر چند که فکر کنم تا ده سال خوابم این خستگی از تنم خارج نشه، یک شب که چیزی نیست!

_ صبحونه آماده کنم بخوری؟

تازه دارم به این پی میبرم من هنوز کلی غم تو سینم دارم...

الان باید مامانم با غرغرای همیشگیش بالاسرم ایستاده بود و سارا در حالی که زیر گوشم صدای مگس در میاورد بیدار میشدم. من الان باید تو خونه می بودم... من الان باید در حال تمیز کردن خونه و بو کردن غذای های خوشمزه مامان می بودم...

من... من... نباید... اینجا... باشم!

بازم یاد دیشب و اتفاقات به دلم و گلوم چنگ زد، از الان دلم داره میترکه... ای کاش اون روزی که واسه آخرین بار مادرم رو دیدم قشنگ تر بغلش می کردم. ای کاش یک باره دیگه واسه سارا چپیس و پفک میخریدم و به خاطر این که دست های پفکیش رو به صورت می مالید غر میزدم...

_ خانم؟ خانم خوبی؟

نه خوب نیستم، با حریری که دور گوی بلورین چشم ها حصار زده، به صورت دختر کم سن و سالی که چهره بدی هم نداشت نگاه کردم.

_ چیزی نمیخورم! ممنون...

قابلمه و وسایلش رو روی میز کنار مبل ها گذاشت، جلوی پاهام درحالی که دستش، گوشه ای از موهای ژولیده و خاکیم رو به پشت گوشم میبرد، زانو زد.

_ شما که حالت اصلا خوب نیست! می خواین به آقا آرتین بگم بیاد؟

_ خونست؟

سری به معنی آره تکون داد و با انگشت های کشیدش به پنجره اشاره کرد.

_ همین چند دقیقه پیش رفتن حیاط، انگار یکی اومد دیدنشون... بگم بیاد؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و با دست به پتو اشاره کردم.

_ تو کشیدی روم!؟

لبش رو مثل دختر بچه ها گاز گرفت.

_ نه والا من یک روبه رسیدم، دیشب داداشمو عمل کردن. عملش خیلی سنگین و سخت بود دیر وقت تموم شد، منم دیر

اومدم!

فارسی رو یکم لهجه دار نجوا می کرد چیزی بین مردم شمال وقزوین هرچند که حالم بد بود و فکر نمی کنم بتونم خیلی

رو لهجه اش تمرکز کنم. می خواستم ذهنم جای دیگه ای بره، حتی اگه موضوع عذاب آور و تلخی مثل بیمارستان رفتن

داداش کسی که نمیشناسمش باشه، همین قدر تلخ و ناراحت کننده...

_ پس چرا اینجایی؟ نباید پیش داداش باشی؟

یکم مردد لب هاش رو باز و بسته کرد و جواب داد.

_ چرا ولی آخه آقا آرتین یکم کاروبار داشت، باید انجام می دادم...

نفس عمیقی با بازدمی کوتاه کشیدم، لفظ آقا رو چه طوری به ریش این غول بیابونی می چسبونه! انگار یارو آقازادست که

این طوری از ته دل میگه "آقا"!

تو اگر بدونی ایشون از دارو دسته شمربن ذی الجوشن تشیف دارن، عمرا این لفظ رو به ریشش ببندی.

ذهنم پرکشید به گذشته زمانی که مهسا بهترین دوستم ازدواج کرد یادمه از بعد از عقد برام کلی حرف زد یکی از صحبت

هاش ناجور تو مخم جولان می داد، روزی که گفت "روز بعد عقدم، وقتی صبح چشم باز کردم جای خالی خانوادم بدجور

حالم رو گرفت...

ولی شوهرم بغلم کرد و انقدر قربون صدقم رفت تا اون روز برام عادی شد و به این پی بردم، خانوادم رو از دست ندادم و

قرار نیست نینمشون، فقط قراره دور تر زندگی کنم و یک مرد قراره کنارم سینه سپر کنه و نذاره آب تو دلم تکون

بخوره. قراره خانوادم بزرگتر بشه، مادرم صاحب یک پسر دیگه بشه"

من کجا و اون کجا! من با گرگی عقد کردم که گفته خانواده جیز...

الان باید توقع کنم بیاد ناز بکشه؟

_ اسمت چیه؟

گوشه شال کهنش رو گرفت، به قیافش میخورد شاید بیست و چندسالش باشه... گونه های برجسته، بینی استخوانی چشم

های مشکی و ابروهایی که انگار تتو شده...

_محدثه!

زیر لب اسمش رو باخودم تکرار کردم...

_برم صبحونه آماده کنم؟ شیر گرم و با عسل چی؟ اونم نمیخواهی؟

فقط نگاهش کردم، انگار فهمیده حالم بده و بغض داره خفم می کنه. می خواد یک چیزی بهم بده کوفت کنم بلکه بره پایین و تنگی نفس از بین بره، ولی نمیدونه این بغض اینجا لونه کرده و حالا حالا دست از سرم برنمیداره. با باز شدن در و ورود آرتین به داخل سالن، محدثه هول زده بلند شد. حتی دلم نمی خواست برگردم و بهش نگاه کنم. اما، نگاه تیزش رو حس می کردم، نگاهش یک جوریه حتی وقتی پشت بهش کردی داغی و خیرگی نگاهش قابل لمس کردنه.

_تو چرا نرفتی؟

صدای محتاط و اخطار گونش باعث شد به خودم شک کنم که نکنه با منه! ولی محدثه دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با ادبی که حس می کردم آرتین لایقش نیست جلو رفت و لب زد.

_می خواستم واسه خانم صبحونه آماده کنم بعد برم، ولی ایشون هیچی نمیخوره.

یکم سکوت و بعد صدای نکرش...

_مهم نیست من حلش می کنم، به سعید گفتم ماشینش جلوی در برو بیمارستان پولم تو حسابت ریختم نگران داروهاش نباش.

آبرو هام بالا پرید، کنجکاوی یکم قلقلکم داد ولی انقدر حسش قوی نبود که بخوام قیافه این بشر رو تحمل کنم. محدثه با خوشحالی و البته شرمندگی که خیلی ظریفانه بین آواش تکون می خورد جواب داد.

_خیلی ممنون... من..م..ن..چ..چه طور تشکر..کنم؟

_اگه حرف گوش کن باشی جبران میشه حالا برو...

محدثه چشمی گفت و اومد طرفم، دستی به شونم کشید و خداحافظی سرسری باهام کرد و رفت. یکم تلخه ولی بهش حسودیم شد که انقدر راحت رفت. سرم رو پایین انداختم که دو جفت کفش مشکی براق جلوی دیدم رو به صورت کامل گرفت.

چشم هام رو از حرص و ناراحتی بهم فشار دادم و نفسی از راه دهان کشیدم، یکم جلوتر اومد که بوی عطرش بدجور توی بینی کپ شدم پیچید. بوی عطری آشنا یکم تلخ و یکم هم آزار دهنده!

یادمه سال ها پیش کوچه بازار های تهران رو قدم به قدم متر کردم تا بتونم بهترین مارک ممکن عطر رو به عنوان کادوی تولد واسش بخرم. عطری که اون زمان خریدم رو خیلی خوب تو خاطرمد دارم، انگار با میخ و چکش توی ذهنم حکاکی شده.

چقدر بوش آشناست، انگار نه ساله داره همون عطری که من خریدم رو میزنه و چقدر این شباهت الان واسم آزار دهندهست! صاف نشستم و در برابر یک نفس عمیق، واسه بیشتر استشمام کردن عطرش مقاومت کردم.

_پاشو یه چیزی بخور.

صداش نه مهربون بود نه عصبی! زیادی خونسرد به نظر میاد. نمیدونم چه مرگمه که هیچ واکنشی به ذهنم نمی‌رسید. از این که موهام در معرض دیدش قرار داشت حس بدی بهم القا میشد، موهایی که حتی تو بچگی نداشتی یک بار ببینه... حتی وقتی اون شب نحس به خاطرش اون کار احمقانه رو کردم...

_ گر ستم نیست...

به خاطر جیغ و داد های دیشب، التماس های نیمه شب و هق هق های سراسری در کل این دو شب صدام خشدار و گرفته شده. چند ثانیه بعد تو چهارچوب دیدم، دست های مشت شده آرتین نظرم رو جلب کرد. خم شد و درست روبه روم جواری که صورتش مقابل صورتم قرار بگیره زانو زد.

نمی‌خواستم نگاهش کنم ولی اون گستاخانه بهم زل زده بود و تک به تک سلول های صورتم رو می‌شمارد! دست مشت شدش بالا اومد و تو دوسانتی متری صورتم از هم باز شد. ناخودآگاه با نزدیک شدن دستش لرزیدم و نگاهم رنگ ترس گرفت. وقتی دستش به صورتم خورد، از گرمایش سوختم. انگار من هیضم شدم و اون آتیش که فقط قصدش آتیش زدن کل وجودمه!

_ یخ کردی، اگه هیچی نخوری یه چیزیت میشه منم اعصاب مریض داری ندارم.

دوست داشتی بهش بگم نه که خیلیم برات مهمه که من چی میشم!

با ابروبه پلک هام که مطمئناً مثل یک غده حسابی ورم کرده، اشاره کرد.

_ یه چی بخور جون واسه گریه زاری جدیدت داشته باشی. شما زنا همیشه خدا اشکتون دم مشکتونه... باید یه چیزی به

اسم آب تو بدنتون باشه که از اون دوتا سوراخ زیر ابروتون بیرون بیاد یانه؟

یک لحظه نگاهم به گوشه تیشرت آتیش افتاد که یکم تا شده بود... موهای خوش حالتش نشون از ژل مالی و حالت دادن جلوی آینه می‌داد! برعکس من، انگار صبح حسابی سر حال بلند شده... البته حقم داره، اون سر حال پانشه، عمه نداشته من باید سر حال باشه؟ همچنان با مرض لال شدن، جلوش سیخ نشسته بودم که تاره ای موهام رو گرفت، به دستش که موهام رو بین انگشت هاش تکون می‌داد خیره شدم.

_ بهتره یه دوش حسابی ام بگیرم!

ستم خم شد و بینیش رو چند باری بالا کشید.

_ بوی خاک میدی.

حرصم گرفت، نیشخندی به صورت پر حرصم زد و از جاش بلند شد و همون طور که سمت در خونه می‌رفت بلند گفت:

_ حموم طبقه بالاست. به محدثه گفتم وسایل واست بذاره.

و بدون هیچ چیز دیگه ای رفت و صدای چرخش کلید در نشون می‌داد رسماً زندانی شدم.

حتی صدای اون دری که قفل شد هم ناراحتی می‌کرد!

دستی تو موهام فرو بردم و مقداریش رو جلوی صورتم گرفتم و بو کشیدم.

_ واقعا بوی خاک میدم؟

آهی از سر غم و دل‌تنگی کشیدم، حس حقارت و بدبختی لحظه ای بار سنگینش رو از دوشم برنمی‌داشت. من هیچ وقت

اجازه ندادم کسی بهم زور بگه و حرف نابه جا بزنه. ولی الان حال روزم مسخرست!

تازه اوضاع وقتی هیچ کس کنارت نیست و مجبوری تنهایی حواست رو پی چیزی پرت کنی سخت تر میشه. خواستم از جام بلند شم که پهلوم اعلام وجود کرد! چنان تیر کشید که صورتم از درد جمع شد، نمیفهمم مگه چه طوری خوردم زمین که انقدر ناجور درد می کنه؟

دکمه های ماتنوم رو آرام باز کردم، لباسم رو بالا دادم و سعی کردم به جایی که درد می کرد نگاه بندازم. یکم کبود بود و از نظر من این یک ذره کبودی نباید انقدر درد کنه!
_مرتیکه وحشی، ببین چی کارم کردی؟

از دست کاراش حرصم گرفت عین خیالشم نبود که من رو اون طوری هول داد. از جام بلند شدم و همون طور که ماتنوم دربه داغونم رو توی دستم مچاله می کردم، با قدم های آرام سمت آشپزخونه رفتم. لوستر سفید و خوشگلی از سقف آویزون بود، از این لوستر جدیدا که مطمئنم خیلی گرونه! نگاهی به اطرافم انداختم، تمام چیزای این خونه گرون قیمت به نظر میاد. نباید طبیعی باشه، آرتین تو ایران اموالی نداشت. اینا از کجا اومده؟

جلو تر رفتم. روی میز چهارنفره چوبی که حالت دایره ای داشت.

نگاهم رو سوق دادم به روی میز نون تازه و گرمی داخل نایلون بی رنگی قرار داشت از گرمای نون دیواره های نایلون بخار گرفته و تار شده بود و مقداری پنیر تو یک ظرف کوچیک شیشه ای به چشمم خورد. چند روزی هست درست و حسابی هیچی کوفت نکردم.

با بی طاقتی صندلی رو روی سرامیک های سفید رنگ به عقب کشیدم و اولین لقمه نون و پنیر رو چهارپای خوردم. انگار معده نازنینم تازه یادش افتاد که چقدر گرسنه ست! دومین لقمه مصادف شد با بلند شدن قاروقور شکمم، لبم رو به دندون گرفتم.

_خداروشکر کسی نیست، آبروم رفت.

اصلا نفهمیدم کل اون نون بربری تازه تمام گنجد رو چه طوری تا ته بدون مراعات نوش جون معده نازنینم کردم. وقتی آخرین تیکه نون روهم بدون پنیر توی دهنم گذاختم، آرام بلند شدم و سمت چایی ساز کنار سینک رفتم که انگار همه چیش آماده ست، فقط لازمه یکی روشنش کنه! دکمه سیاه رنگ کنارش رو با سرانگشت هام لمس کردم که چراغش روشن شد. یک لحظه یاد سارا افتادم. طفلی خواهرم، طفلی عزیزدل کوچولوم...چقدر از چایی درست کردن بدش می اومد...چقدر غرمیزد...فکر نمی کردم یک روزی دلم واسه غر زدن هاش تنگ شه!
اشکی از گوشه چشمم بیرون افتاد.

_ کوفت بخورم اصلا...

چایی سازو خاموش و با قدم های تند به سمت طبقه بالا، جایی که آرتین گفت حموم هست پا تند کردم. بالای پله ها سالن کوچیکی همراه با راهرو طویلی با چهارتا در قهوه ای به چشم می خورد. کنار دیوار دوتا گلدون سفید بزرگ با طرح های هخامنشی و گل های رز آبی که کنار فرش مکعبی، روی سرامیک قرار داشت. دستم رو به میله کنار پله گرفتم و جلو تر رفتم.

شاید کنجکاوی و دید زدن خونه باعث شه حواسم از غم و غصه هام پرت شه! کل این طبقه کاغذ دیواری شده‌ست، نمیدونم واقعا رنگش طلایی بود یا به خاطر لوستر بزرگ بالای سرم که تمام لامپ های شمعی‌ش روشن، این طوری به چشم میاد. جلوتر رفتم و در اولین اتاق رو باز کردم، به نظر دستشویی می اومد. سرم رو داخل بردم که چراغ هاش به صورت اتوماتیک همراه با هواکشش روشن شد.

_ اوه چه پیشرفته!

ابرویی بالا انداختم و سراغ در بعدی رفتم، شاید این یکی حموم باشه! اما، هرچی دستگیره تفره ای رنگ رو بالا و پایین کردم باز نشد، انگار قفل شده‌ست. سراغ اتاق بغلیش هم رفتم اونم قفل بود! حرصی لگدی به در زدم، معلوم نیست چه کوفتی توش هست که درهارو قفل کرده! با حرص سراغ آخرین اتاق که ته راهرو قرار داشت رفتم. دروباز کردم و مثل این دزدا سرکی کشیدم، از دیدن اتاق و وسایل داخلش برق از سرم پرید.

تخت دونفره وسطش با روختی کرم سفید، میز آرایش کرم رنگ همراه با کمد دیواری هایی که دو طرف دیوار های مجاور قرار داشت. پاهام رو روی فرش کرم رنگ وسط اتاق گذاشتم، همه چیز ست و خوشگل بود ولی دوزار ذوق نداشتم که بخوام خرج کنم. پرده های نسبتا ضخیم کنار پنجره مانع ورود بی از حد نور میشد و تا حدی فضا رو نیمه روشن می کرد. با دیدن حوله و شامپوی روی تخت نگاهم به سمت راست مایل شدم.

_ به در دیگه! لابد حمومه...

و درست هم حدس زدم، حموم بود با تمام تجهیزات که کاملا هم نو و دست نخورده به نظر میاد.

اخمی کردم، هیچی عادی نیست... نمی دونم چرا هرچی بیشتر میگذره آرتین و کارهاش بیشتر برام گنگ و بی معنی میشه. هیچی باعقل ناقص من تناقص نداره. این همه پول از کجا آورده؟ کارخونه رو که نفروخت! من مطمئنم دیشب کم چند میلیونی به اون عاقد داد، یعنی چیشده؟

از حجم این همه سوال های جورواجور سری تکون دادم بلکه از ذهنم دورشن. حوله و شامپو رو برداشتم و با فکر به این که لباس ندارم پیوشم، یکم مردد بالای یقم رو سمت بینیم کشیدم و بو کردم، الحمدالله بو نمیدادم.

_ گورباباش همین و میپوشم!

جهت احتیاط، داخل حموم رفتم و لباس هام رو دراوردم، در روهم قفل کردم و با آرامش شیر آب رو جهت یک دوش حسابی باز کردم.

_ وای خدا، وای خدا مردم!

با هزاریکی مکافات و آخ و اوخ کردن لباس هام رو مجدد تنم کردم و اومدم بیرون، به قدری پهلوم و کمرم تیر می کشید که اصلا نمی تونستم روی پاهام وایسم!

نمیدونم چرا این طوری شد، قبل حموم فقط گردن درد و پهلو درد داشتم ولی همین که آب به بدنم خورد به قدری همه جام درد گرفته بود و تیر می کشید که نمی دونستم باید چی کار کنم! بدون پیچیدن حوله به دور موهام، درحالی که دولا مونده بودم و لنگ میزدم از حموم خارج شدم. به خاطر بخار آب حموم نفسم گرفته و بی حال شده بودم.

_ ای خدا مردم! ای من قبلا باشگاه میرفتم، بدو بدو می کردم ولی این طوری دردم نمی گرفت...

زیر لب غر میزد و سعی می کردم با قدم های کوتاه سمت تخت برم و روش بخوابم.

اما تا روی تخت جا خوش کردم با شنیدن صدای آرتین، گوشام تیز شد و ناخودآگاه یکم سمت در خم شدم.

_ اخه این چه حرفیه که میزنی؟ کی همچین چیز شعرايي بهت گفته!؟

دستم رو روی پهلوم محکم فشار دادم و به دست هام که در اثر آب چروک شده نگاه کردم.

_ اون گو*ه خورده با هفت جدوآبادش! کدوم گروگان گیری؟ من و چی تصور کردی؟

زیر لب زمزمه وار گفتم:

_ به عدد گاوا!

صداش ذره ذره دور تر میشد، حس شیشم می گفت داره راجب من حرف میزنه. شاخک هام تکون خورد با وجود دردی

که امونم نمی داد، روی دست هام تکیه دادم و همون طور دولا دولا سمت در رفتم.

_ نه مادر من! کی گفته؟

_ عمت گفته، عمت! بیا اینور بینم چی میگی!

لای در رو باز کردم که خود منحوسشم دیدم، حتما خالشه! خداروشکر پشتش بهم بود، ولی کاملاً مشخص اونی که پشت

گوشیه اصلاً حرف های باب میل ایشون رو نجوا نمی کنه و حسابی کلافه ش کرده.

لای در رو در حد یک خط باز نگه داشتم جوری که با یک چشمم با بدبختی می تونستم بینمش، درحالی که یکی از دست

هام روی دستگیره فشار می آورد دست دیگم روی پهلوم مونده بود.

آرتین درحالی که چنگی به موهاش میزد یکم صداس رو بالا برد و گفت:

_ همچین میگی دختر و بدبخت کردی انگار بهش...

یکم ساکت شد، انگار طرف داشت سرش داد میزد!

_ بسه خاله! عقدش کردم زن قانونیه منه، دختر بازی نکردم که این طوری آتیش گرفتی...

بعد پوزخند صدا داری زد و به دیوار تکیه داد.

_ یادته که، کم مادر بدبختم تو بچگی سنگش و به سینه نمیزد، بد به وصیتش عمل کردم؟ بعدشم هیچ چی اجباری نبوده!

یه لحظه صاف ایستادم و با حرص دندون هام رو محکم بهم فشار دادم، مرتیک دوزاری!

زوری نبوده؟

اجبار نبوده؟

عمت من رو تو اون خونه و انباری زندانی کرد؟

کثافت چه طوری داره دروغ میگه!

سرم رو پایین تر اوردم و بیشتر به در چسبیدم.

_ معلومه که زوری نبود، دختره رو داشتن زوری می دادنش به برادرزاده الماسی، تو میدونی اون مرتیکه چی کارست؟

یک لحظه چشم هام گرد شد، کامیار برادرزاده الماسیه؟

یا امام زمان!

چرا کسی به من نگفته بود؟ اون مرتیکه که بهم گفت فامیلیش نیازیه! پس... کامیار...

_ خاک تو سرم... خاک بر سرم!

یاد اون روز افتادم که آرتین مثل سگ تو کافی شاپ زدتش، اون روز خیلی خجالت کشیدم ولی... ولی الان...

_ خوب کرد اصلا!

پهلوم دوباره تیر کشید، عرق سرد روی کل هیكلم نشسته و من با جدیت قصد کوتاه اومدن نداشتم، شدید دوست داشتم سر از کارای این گرگ وحشی دربیارم.

انلان یک چیزی رو گفت که اصلا نمی دونستم! شاید بازم سخن های ناگفته و ناشنیده باشه...

درحالی که بلند و طولانی نفس می کشیدم تا بهتر روی تحمل تمرکز کنم، حواسم رو شیش دونگ به آرتین دادم.

همون طور که به دیوار تکیه داده بود، پاهاش رو با شکل خاصی کنارهم گذاشت.

یک دستش به سینش چسبید و آرنج اون یکی دستش که گوشه رو نگه داشته، روش نشست.

از همین زاویه هم پوزخندش رو حس می کردم.

_ نه... معلومه که نه! اگه نداشتم بیای چون حال ندار بود، کی گفته قایمیش کردم؟

یکم کمرش رو صاف کرد و به روبه روش خیره شد.

_ پاشو بیا، مرد نیستم اگه نذارم بینیش. بیا توف کن تو صورتم.

بعد یکم سکوت شد، درحالی که کم کم به خاطر شدید شدن این درد مزمن می خواستم بیخیال استراق سمع بشم یکم از

در فاصله گرفتم که صدای جدی و عصبی درحالی که یکم ولومش پایین تر اومده بود من رو میخ سرجام نگه داشت.

_ برو پیش پدر دیوش! اگه اون گو*ه بالا نمی آورد من سراغ صدف نمیرفتم... خودش پیشنهاد داد جای دینی که با

هیچی جبران نمیشه، صدف و بیرم! مرتیکه خر پیشکشی بهم میده... فکر کرده من کنار میکشم.

جابه جا شد و من حس کردم شنیدن این حرفا داره من رو میکشه...

ضربان قلبم ناموزون شد و به شدت تند به سینم می کوید، دنیا دور سرم می چرخید و حس می کردم اون نون و

پنیر ناقابلی که خوردم هیچ جونی بهم نداده.

_ نه اتفاقا... خوب پیشنهاد داد. اصلا اگه اون گند نمیزد و حرف تو دهنم نمی انداخت من اصلا یاد دخترش نبودم. حالا، حالا

کار دارم باهش. چنان بلایی سر روزگار اون پیری و داداش کثافش بیارم که آرزوی مرگ کنن! کثافت فکر کرد با عقد

دخترش میکشم کنار... از این خبرا نیست!

_ آخ...

دیگه نتونستم تحمل کنم، دستم از روی دستگیره سر خورد و تو لحظه آخر با چشم های خیس اشک دیدم آرتین با اخم و

ابروهای گره خورده سمت اتاق چرخید.

دستم رو روی پهلوم گذاشتم و درحالی که دلم می خواست از شنیدن این حرف های به تلخی زهرمار خون گریه کنم، روی

زمین نشستم.

می دونستم پدرم، گند زده...

می دونستم من رو خیلی راحت فروخته ولی شنیدن این حرفا حال رو بدتر می کرد.

من هنوز با این مصیبت کنار نیومده بودم!

من هنوز آرام نشده بودم...

نتونسته بودم با خودم کنار بیام که پدرم... کسی که از بچگی تا الان واسم ذره ای پدری نکرد انقدر راحت جگر گوشه اش رو داد رفت...

از یک طرف درد پهلووم از طرف دیگه درد حرف هایی که شنیدم داشت رسما من رو تو قبر می کرد. همزمان که در با شتاب باز شد صدای عصبی آرتین در حالی که گوشیش توی دستش بود تو اتاق پیچید.

همزمان که در با شتاب باز شد صدای عصبی آرتین در حالی که گوشیش توی دستش بود تو اتاق پیچید. _ صدف! دختره زب...

با دیدن من که روی زمین افتاده بودم و پهلووم رو فشار می دادم ساکت شد و ادامه نداد. ابروهایش بیشتر توهم فرو رفت و به درنگاهی انداخت، شاید پیش خودش فکر کرده که وقتی در رو اون طوری باز کرد من پشتش بودم.

خودم رو یکم عقب کشیدم و ناله ای کردم. عصبی گوشی رو تو جیبش فرو برد و جلوم زانو زد. _ چته؟ چرا این طوری شدی؟

صداش عصبی بود، به جای این که ناراحت و نگران باشه! دستی که روی شونم گذاشته بود رو به شدت پس زدم و با گریه گفتم: _ دست و... بکش کنار!

چشم های عصبی و جدیش لحظه ای از صورتم کنار نرفت، توجهش به پهلووم که دستم روش بود جلب شد. _ تو خونه چه غلطی کردی چند ساعت نبودم؟

با حرص خواستم بهش بتویم که با نشستن دست های گرمش زیر پاهام و کمرم، "هینی" زیر لب گفتم. با یکم مکث از جاش بلند شد، به قفسه سینش چسبیدم و این بار عطرش به طرز شدیدی توی بینیم پیچید. خیلی دلم می خواست پاشم بزنم درگوشش تا دیگه بهم دست نزنه، تا دیگه بغلم نکنه عطرش رو نمی خوام. همه چیش برام عذاب دهندست. من رو روی تخت خوابوند، از لمس بدنم توسط دست هاش حس و حال عجیبی بهم دست داد و البته باز هم همون حس ترس لعنتی...

خواستم بلند شم که با عصبانیت تخت سینم کوبید و مجبورم کرد به پهلو بچرخم. _ بتمرگ بینم چیشده.

_ بهم دست نزن! برو کنار... به تو چه چیشدم؟ مگه دکتری؟

کلافه از نافرمانی هام و تقلاهایی که باعث میشد بیشتر خودم اذیتش شم تا اون روم خم شد. مچ دوتا دستم رو گرفت و روی سمتی که خوابیده بودم، روی تشک قفل کرد.

_ ولم کن، ولم کن چی کار میکنی؟ درد دارم روانی! دستم و ول کن... ضربان قلبم بالا رفت و حس کردم نفسم داره کم و کم تر میشه!

اقا من به این مرد... به این دست ها... به این گرما حساسیت دارم آلرژی دارم!

_ میخوای اتفاق دیشب تکرار شه؟ واسه من فرقی نداره ها! مشکلیم ندارم...

پاهام رو تو خودم جمع کردم که اون یکی دستش بدون ملاحظه تونیکم رو تا نزدیکی قفسه سینم بالا داد. برق از سرم پرید، "هین" بلندی گفتم که بی شباهت به جیغ زدن نبود. زیر دستش تکون خوردم که با فشار محکمی که به پهلوام آورد جیغم دراومد.

_ آی! آروم، پهلوام شکست... چته؟ نمیبینی چه بلایی سرم آوردی؟ نمیبینی بدبختم کردی؟ کوری نمیبینی دارم از درد میمیرم؟

اشک هام بدون مکث مثل مروارید هایی که از نخ پاره گردنبندی می گریختن، روی بالشت و صورتم می ریخت. دلم نمی خواست عریان من رو ببینه، حتی اگر فقط یک مقداری از بدنم باشه...
_ نامردی کردی... نامردی، اصلا نامرد ترین عالمی...
هق زدم.

_ ولم کن! ولم کن، ازت بدم میاد... پهلوام درد می کنه، خودش خوب میشه تو دست نزن بدترش می کنی...

من گریه می کردم و اون بدون هیچ واکنشی دست های گرمش روی پهلوام دردناکم بالا و پایین میشد.

مثل امواج دریا، چپ و راست، بالا و پایین و حتی برعکس! حالم چیزی فراتر از بد و خراب بود، حتی نمیدونستم از درد پهلوام گریه می کنم یا از دلتنگی و ناراحتی!؟

چند ثانیه بعد، بدون اینکه دست هام رو ول کنه یکم فاصله گرفت، از کشو میز کوچیک کنار تخت، چیزی شبیه کرم بیرون کشید. مقداری از اون ماده سرد رو روی پوستم ریخت و با دست های سوزانش روی پوست دردناکم پخش کرد.

_ پهلوام چیز خاصی نیست که این طوری کولی بازی درمباری. فقط من موندم تو چرا شبیه آدمیزاد نیستی! معمولا حموم

درد رو تکسین میده، ولی تو رفتی حموم آب بهش خورده احتمالا عضلات گرفته...
با دهن بسته هق هقی کردم و دست هام رو تکون دادم که مچ دستم رو فشار داد تا تکون نخورم. کلافه از این که دست

حلالش روی بدنم تکون می خورد لب زدم.
_ ب.. به همه.. ا.. انقدر.. زور.. م.. میگی؟

پوزخندی زد.
_ نه!

یکم سرم رو چرخوندم تا بتونم بینمش، نگاهش روی پهلوام بود و ماساژی که آزارم می داد. خیلی نرم و آروم، انگار داره

یک بچه نوزاد رو نوازش میکنه! دقیقا قسمتی که فوق العاده درد می کرد رو ماساژ می داد.
_ پ.. پس چرا... ب.. من.. زور.. م.. میگی؟

دست از کارش کشید، انگار با اون ماساژ ماهرانه تمام اون مواد شیمیایی به خورد پوستم و حتی استخونم رفته بود!
تونیکم رو پایین کشید که حس بهتری بهم القا شد.

دستم رو کشیدم، فکر کردم کارش تموم شده ولم می کنه ولی یکم روم دولا شد جوری که صورتش نزدیک گونم قرار گرفت و نفس هاش به گوشم می خورد.

حسی فراتر از ترس و هیجان بهم دست داد، ناخودآگاه چشم هام رو محکم بهم فشار دادم.
_ چون حرف گوش کن نیستی. و درضمن...

جلو تر اومد، از برخورد لب هاش به گوشم مور مورم شد. پاهام رو بالا کشیدم طوری که سر زانو هام به شکمم خورد.
با لحن جدی و ترسناکی جواب داد.

_ به بار دیگه ببینم فالگوش وایسادی، بلایی بدتر از کبودی پهلو ت سرت میارم. امتحانشم مجانیه...

تو لحنش نمیشد دنبال اثری از شوخی و نزاح گشت. یک زمانی چرا، شوخ بود... مهربون بود ولی فکر نمیکنم بلایی بدتر از محنتِ عقدم و دزدیدنم سرم بیاره! آب گلوم رو که بغض سنگین و بزرگی رو مدام بالا و پایین میبرد و حمل می کرد، قورت دادم.

آرتین فشار کوتاهی به میچ دست های بی حس و حالم وارد کرد و ازم فاصله گرفت. دستمال کاغذی از روی میز برداشت و همون طور که آخرین بقایای اون ماده لزج رو پاک می کرد به سمت بیرون قدم برداشت.

به سختی دهن باز کردم و همون طور که پتو رو تو آغوشم می گرفتم لب زدم.

_ به سوال... ب.. پیرسم؟

دستمال کثیف رو تو دستش مچاله کرد و تو سطل آشغالی کنار در انداخت، با اخم های گره خوردهش بهم فهموند که میتونم سوال کنم.

یکم هیکنم رو جلو کشیدم و پتورو بیشتر به خودم فشار دادم، انگار این شیء نرم و گرم بهم یکم آرامش می داد.

_ حرف هایی که به خاله پشت گوش می زدی، راست بود؟

با کلافگی رو ازم گرفت و سرش رو سمت دیگه ای متمایل کرد.

_ بزرگترت بهت یاد داده گوش وایسادن کار بدیه؟

رو تخت نشستم. درحالی که سینم مالمال از غم بود، چنگی به لباسم زدم و با ناراحتی لب زدم.

_ بزرگترم؟ اگه منظورت بابامه از بچگی فقط یه اسم واسم بود و پول های بی زبونش که تو کارت و جیبم جولان می داد!

تو که بچگی باهام بودی، پدر تو بیشتر از پدر من واسم بابا بود. ولی نه، بزرگترم یادم نداده. چون بابا داشتم، ولی

نداشتمش! بزرگترم نبود نازم کنه، پدری کنه! کمبودامو جبران کنه!

یکهو بغضم دوباره از گلو فرار کرد و به اوج رسید، اشک هام دونه به دونه فرود اومد.

_ پدری نبود که... جلو... ی... جلوی... ی... یکی... م... مثل... ت... و... بگیره!

با دوتا انگشتم امتداد چشم، تا گونم رو پاک کردم. انگشت خیسم رو سمتش گرفتم که با چشم های کلافه و گریزون و

ابروهای پیوندی که قصد باز شدن نداشت، دست به کمر نزدیک در ایستاده بود.

_ اما، ت.. تو بگو! کارم بد بود باشه! دیگه... دیگه فالگوشی نمیکنم، فقط بگو بابام واقعا خودش گفت که... من... و... من... و...

به نفس نفس افتادم، حتی تلفظ این اتفاق که قابل لمس و نوازش نیست برام سخت و طاقت فرساست.

هیچ کلمه و واژه ای نیست که بتونه عمق تاریک این تلخی رو نمایش بده.

ساکت شدن آرتین بیشتر حال بدم رو افزایش چشمگیری می داد..

دلم می خواست بگه، بگه دروغ گفته...

وقتی با صدای بلندی "لعنتی" زیر لب گفت و به سمت در رفت با غم صدایش زدم.

_ آرتین...

_ حرفام دروغ نبود، اون پیشنهاد داد...

سعی کردم آرامشم رو نگه دارم. چشم هام رو بهم فشار دادم و حجم این عصبانیت و ناراحتی رو تو تن این پتو با چنگ زدن و مشت کردن دستم، خالی کردم.

_ خب... بقیش؟ م.. مگه تو نگفتی.. ک.. که با تهدید... امضا گرفتی ازش؟... ن.. نکنه دروغ گفتی؟

دستش دور دستگیره در مشت شد، در رو کشید و همون طور که پاش رو بیرون میذاشت لب زد.

_ بقیه ش به تو ربطی نداره! ناهار گرفتم، بیا پایین بخور.

می دونستم چیزی به اسم ناز کشیدن وجود نداره ولی انقدر غم و غصه واسه خوردن داشتم که دیگه اشتهاهی برای غذا نمونه.

حرف های آرتین ضد و نقیض داشت، جوری که تمام سلول های ذهنم رو دچار سردرگمی و تشویش کنه. اگر پدرم خودش پیشنهاد عقد داده پس چرا اصلا آرتین این همه دردسر کشید تا یواشکی و پنهانی عقد جاری شه و دهن اون آخوند رو با پول نچندان کمی بست!

چیزی این وسط درست نیست، یک معما دیگه بین بقیه معماهای این چند روز داره اضافه میشه.

درست مثل یک گره بزرگ که به همین راحتی با چنگ و دندون نمیشه بازش کرد، ولی بالاخره یک روز باید بازشه! تنها امیدی که می تونم به خودم بدم همین بود.

روی تخت دراز کشیدم و پتوم رو تو بغلم گرفتم، دلم خواب می خواست. حداقل وقتی خوابم چیزی از بدبختی هام

نمیفهمم، البته اگر از شانس مسخرم یک کابوس مامانی و خوشگل به سر کرده آرتین نیستم!

سرم رو توی بالشت فرو کردم و نفسی عمیق از بوی رایحه شیرین روبالشتی کشیدم. نمیدونم بویه چیه، عطره یا بوی مواد شویندست. هرچی که هست دلپذیره...

_ من جای مادرتم، این بود جواب زحمتایی که واست کشیدم؟ من این طوری بزرگت کردم؟ اخه این چه وضعشه!

_ چی چه وضعشه؟ مگه کار خلاف کردم؟! کجای این کشور نوشته عقد کردن دختر و پسر اشتباه؟

این بار صدای داد خاله حتی به طبقه بالا هم رسید و من همچنان جرات دخالت کردن نداشتم!

_ عقد یواشکی؟ عقد یواشکی و زوری از قتل عمد بدتره پسره بیشعور...

_ چه زوری؟ باباش راضی رضایت کتبی داد، اگه خودش خبر مرگش نیومد تا تو عقد باشه چون دنبال سوراخ موش

میگرده! مرتیکه خونه ای که داشتن رو زیر قیمت داد رفت الانم من نمیدونم کدوم سگ دونی از ترس من رفته قایم شده!

وگر نه اگه پیداش کنم که با گل و شیرینی میرم دست بوس پدر زن عزیزم!

عصبی چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم برای خودمم شده، اصلا محض رضای خدا یکم آرام باشم. چقدر حرفاش تلخ بود، هرچی حرف و کلمه ها به حقیقت نزدیکی دارن تلخ و زننده تر میشن! به ستون تکیه دادم و کم کم سر خوردم و روی زمین درست نزدیک نرده های کنار پله نشستم. صدای عصبی و کلافه خاله به گوشم طنین انداخت و من عجیب از این که سر آرتین داد و هوار میکنه لذت میبرم.

_ تو کردی! تو یه کاری کردی که فرار کنه...

آرتین پرید وسط حرفش و درحالی که به خاطر احترام صداش رو بالاتر از خاله نمیبرد گفت:

_ آره کردم! این و همون اول به خود حروم*زادش گفتم. گفتم روزگارت و سیاه میکنم، گفتم بدبخت میکنم! گفتم جوری همه چیت و ازت میگیرم که به خاک سیاه بشینی. چه اون شرکت کوفتیش که از بابای من داره باشه، چه اون خونه ویلایش چه حتی اون لگن زیر پاش... قسم خوردم تا تک به تکش رو بگیرم و لاش نکنم! اما، بحث خانوادش جداست. با خاله لیلا و دختراش کاری نداشتم! اگه صدمم عقد کردم چون وصیت نم بود.

پوزخند تلخی بدتر از زهرمار زدم، چقدر راحت بحث انتقامش رو به وصیت مادر خدایامرزش میچسبونه. حالا اگه من اسم یکی از اعضای خانوادش رو بیارم تا خود صبح سرم عربده میزنه و شاید کار به کتکم کشید.

ای کاش واقعا به خاطر مادرش عقد می کرد، حداقل من کمتر ناراحت میشدم.

این بار صدای برخورد دست خاله روی پاش توی سالن پیچید و بعد صدای ناراحت و غمگینش که لب زد.

_ مادر بدبخت نه سال پیش همچین آرزویی کرد، وصیت کرد، دلش خواست ولی هرچی بود واسه نه سال پیش بود نه الان! اون دلش عروس می خواست ولی نه این شکلی که دختره راضی نباشه.

این بار آرتین از شنیدن این حرف خاله احترام رو کنار گذاشت و جوری داد زد که من چهارستون بدنم به لرز افتاد.

ضربان قلبم شدت گرفت و استرس و نگرانی به دلم چنگ زد.

_ مادر من خیلی چیزا می خواست، اون پدر کثافتش همه چی من و گرفت! باید بره خداهش و شکر کنه که دخترش و جلوی چشمش آتیش نمیزنم.

اگر بگم از صراحت حرف هاش ترسم بیشتر نشد دروغ نگفتم.

اگر بگم از داد و عربدش ترسیدم، دروغ نگفتم.

من حرفی از ناراضی بودنم به زبونم جاری نکردم، ولی اون از چشم هام فهمید. از صورت غمگین و ناراحتی پی برد که ناراضیم...

پی برد که قبل دیدارمون آرتین کلی هشدار داده کلی تاکید کرده چی بگم و چی نگم... که لفظ بی جا از دهنم نپره، گله و شکایت نکنم... یک وقت بی حواس نشم و از پهلو دردم که دست گل خودشه چیزی نگم. از این که دست بسته می خواست بهم تعرض کنه حرفی گفته نشه...

خاله فهمید و شاید دقیق ندونه، شاید ریز به ریز ندونه ولی فهمیده!

از روی تونیک بلندم که زیادی پوشیده است و مناسب یک نو عروس نیست، قلبم رو لمس کردم.

تند میزد! خیلی تند!

بیشتر از حد یک قلب آروم، گوب گوب می کوبید و فریاد میزد. صدای نگران خاله دوباره در تلاطم صوت و نفرت های آرتین غوغا به پا کرد.

_ بابا و عموی نامردش کردن! نامروتی و اونا کردن، قتل کردن باشه. زندگی تو خراب کردن باشه. مادر تو خواهر من بود! منم درت و میفهمم منم حالم بده، منم وقتی اون روز بهم گفتم ناپود شدم ولی دختره که نکرده، تقصیر اون چیه که داری تر و خشک رو باهم میسوزونی این تر اگه بسوزه دودش تو چشم خودت میره!

این بار صدای عصبی و سرتاسر خشم آرتین زبانه کشید و حرف خاله رو وسط راه قیچی کرد.

_ می خواستی چی کار کنم؟ فکرمیکنی درد من یکی دو تا ست؟ چند بار به اون بابای پیفوزش فرصت دادم. مگه ندیدی چه بلایی سرم آورد. یادت رفته؟ یادت رفته خواستم قانونی برم، تهش چی شد؟ شاپور چیشد؟ تیمور ننه مرده چی شد؟ این مملکت اگه قانون داشت که حال و روز مردمش این نبود. این مملکت اگه قانون و انسانیت حالیش بود انقدر راحت دزدی و اختلاس پیش نمیومد. این مملکت اگه مملکت بود زنا تن فروشی نمیکردن. هیچی این مملکت درست حسابی نیست. باید پول و پارتیت به راه باشه!

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای لیوانی که روی میز کوبیده شد باعث شد یکم دولا شم و گوش هام رو تیز تر کنم.

_ آرتین اختلاس و کوفت و زهرمار مملکت ربطی به اون دختر طفل معصوم نداره... ولی صدف...

_ بسه خاله، الان دیدیش مگه کاریش کردم؟ خط روش افتاده؟! جایش شکسته؟ دست روش بلند کردم؟ کبودی دیدی تو؟ دست و پاش رو قطع کردم؟ یا تو زیر زمین غل و زنجیرش کردم؟! زندانیش که کردی! نکردی؟

لبم رو به دندون گرفت، تو روحت صدف بشین واسه خودت فاتحه بخون.

اگه میدونستم این خاله انقدر تیزه خودم رو به مریضی میزدم تا نبینمش! یعنی شرلوک همزه زمانست که انقدر راحت حرف های ناگفته و ناشنیده دلم رو با نگاه به چشم هام فهمید.

این که میگن چشم همه چی رو لو میده. پوزخند بلند و حرصی آرتین گوش هام رو کر می کرد.

_ وقتی عقد کردم فقط ازش یه چیز خواستم، فقط خواستم قید خانوادش رو بزنه. درمقابل تمام کثافات کاری های بابا و عموش، همین یه چیز رو ازش خواستم...

_ تو نمیتونی منع کنی که خانوادش رو نبینه، پسر این کارت..

مثل بچه هایی که ادب و احترام از خانواده یاد نگرفتن و مامانشون بهشون نگفته حق نداری صحبت کسی رو قطع کنی، دوباره بین حرف های خاله که بدون چشم داشت از من طرفداری می کرد پرید و لب زد.

_ من شوهرشم، تنها مرد زندگی فقط منم. توام خوب میدونی حرف من هیچ وقت دوتا نشده. تو همین دینی که می پرستی گفتن زن بدون اجازه شوهرش حتی از در خونه نمی تونه بره بیرون. غیر اینه؟

نفسم گرفت، انگار این نفس لعنتی مدام به ترافیک بر می خوره که هی وسط خروج از سینم گیر می کرد. ای کاش خاله بگه اره غیر اینه ای کاش بازم از من طرفداری کنه، ای کاش بازم بگه حق با صدفه...

وقتی سکوت طولانی شد خم شدم و با بی قراری به جفتشون که رو به روی هم ایستاده بودن نگاه کردم. خاله با پایین روسری و چادر مشکیش مدام ور می رفت و با وجود این که نمی تونستم چهره مهربونش رو بینم ولی مشهوده که کلافه و ناراحته.

آرتین قدمی به جلو گذاشت و با لحن محکمی دوباره گفت:

_ غیر اینه؟ اگه غیر اینه همین الان دستش و بگیر ببرش!

نه لامصب غیر این نیست! قلبم ناله های آخرش رو زد و من ناامید از بحثی که مطمئنم هیچ نتیجه ای نداره، از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاق...

دیگه نیازی به گوش دادن حرف هاشون نیست چون می دونم بازم چیزی به من نمیرسه و من قراره حرف بشنوم. موهای بازم دورم ریخته بود و من حتی حوصله جمع کردنشون رو ندارم، تو همین روزا یک قیچی برمی دارم و از ته میزنمشون.

آخه دختر غمگین رو چه به موهای بلند؟

روی صندلی چوبی کنار میز آرایش نشستم و به تصویر بی روح و غمگین دخترکی که تو آینه نگاهم می کرد، لبخند بی جونی پاشیدم.

تصویرم تو یک قاب متحرک!

به انگشت های دستم خیره شدم، نمیدونم چند دقیقه یا چند لحظه زمان سپری شد که در با شدت باز و برای بار دوم به این دیوار بدبخت خودش رو کوبید و من چشم بستم و پیش خودم زمزمه کردم.

_ باز وحشی شد...

نگاهم رو با گردش ریزی روی گردنم به صورت آشفته و عصبی ش که طلبکارانه و با حرص مثل یک گرگ درنده دندون نشون می داد و جذبه و ابهت ش رو به صورت رنگ باختن می کوبید، انداختم.

نفس هام تند شد و با اضطراب از جام بلند شدم تا بتونم حداقل به خودم مسلط باشم و دید کامل تری نصیبم بشه.

قدم اول رو جلو اومد، فکش منقبض شده و دست هاش مشت مشت بود، مثل بوکسوری که امدست تا به حریش ضربه های کاری بزنه.

آب گلوم رو قورت دادم و در برابر نگاه سنگینش سرم رو پایین انداختم.

برای دفاع از خودم قبل این که حرف بزنه قصد صحبت کردم. خودم رو میشناسم، اگر یکم دیگه نگاهم کنه، اگر یکم دیگه خشمش رو نشون بده زبونم لال میشه.

_ به خد..! من هیچی نگفتم! به مرگ خود..م قسم، جواب سوالاش و ندادم...من...من

_ قسم نخور!

جوری غرید که مرض لال مونی با چند درصد سرعت بیشتر به جونم افتاد و سکوت اختیار کردم.

جلو اومد و من پاهام بی حس و کرخت شدم رو تونستم به عقب هول بدم. جلوم درست مقابل نور لوستر ایستاد، قد

بلندش سایه تیره ای روی صورتم انداخت. سایه ای که فکر می کنم روی زندگیم هم افتاده.

_ تو بازم فالگوش وایسادی؟ نگفتم تو اتاق بمون؟

لبم رو به بازی گرفتم و خودم رو به کوچه علی چپ زدم. بابا داشتید عربده میزدید! تو اتاقم بودم بازم صداتون میومد! با لحن آرومی گفتم:

_ صداتون بلند بود تا اینجا اومد...

پوزخند بدی بهم زد که از جوابم پشیمون شدم. یک نگاه به در و دیوار کرد و با دست به در اشاره می کرد با لحن مرموزی گفت:

_ اتاق عایق صداست، مطمئنی تو اتاق بودی؟

حس کردم قالب یخ انداختن تو لباسم. خاک تو سرم! نگاه گیجم رو به دیوار ها انداختم. از کجا باید می دونستم؟ خداوکیلی فرق دیوار های عایق صدا با دیوار های معمولیه چیه؟

سکوت کرد، به خاطر استرس و حس بدی که اون لحظه بهم داشت تزریق می شد، لبم رو چندباری گاز گرفتم. نگاه نافذش از بالا تا پایینم رو مورد اصابت اشعه گرم و با جذبش قرار داد.

دستش بالا اومد و درحالی که شال چروکم رو توی مشتش می گرفت زیر لب بد جور غرید.

_ برای عمت حجاب گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انقدر پایین اوردم که چیزی نمونده بود تا چونم با سینم روبوسی کنه. دستش شالم رو یک بارکی به پایین کشید و مقداری از موهام روی صورتم پخش شد.

ضربان قلبم بالا رفت، آروم لب زدم.

_ همین جوری انداختم...

یکم روم خم شد. نگاهم به اون یک تیکه پارچه چروک شده چسبیده بود و جرات نداشت به چشم های ترسناک و جدی آرتین نیم نگاهی بندازه.

_ بچگیمون و یادته؟

با دستم پایین تونیکم رو به بازی گرفتم. ریز به ریز خاطراتمون رو یادم بود فقط نمی دونستم الان دقیقا کدومش مهمه!

خاطرات قشنگی که وقتی بهش فکر می کردم نمی تونستم جلوی لب هام رو واسه یک لبخند از ته دل بگیرم.

ولی تو این چند روزه از تمام لبخندهایی که به خاطر گذروندن کودکی در کنار آرتین زدم، رسماً پشیمونم.

وقتی سکوتم رو دید، یکم بیشتر روم دولا شد طوری که هرلحظه ممکن بود لبش با پیشونیم برخورد کنه و من مثل

سیریش همچنان زوم رو همون پارچه مزخرف و بدرد نخور بودم.

_ یادته نسبت به دارایی هام چه طور بودم؟ هوم؟

یکم مکث کرد، هیچ درک و استنباطی درمورد چیزی که گفت نداشتم، یعنی اصلاً ذهنم یاری نمی کرد!

دستش زیر چونم نشست و با فشار محکمی که باعث درد تو زاویه فکم شد، سرم رو بالا کشید و من دیگه مقاومت نکردم به صورتش نگاه کردم.

عصبی بود، رگ های گردنش و چشم های روبه دریای سرخش گواهی این امر می داد.

_ بذار یه چیزایی رو کامل واست بشکافم که خوب تو مخت فرو بره.

یکم جلو اومد، دستم رو بالا اوردم و مچ دستش رو که همچنان فکم رو اسیر خودش کرده لمس کردم.

نگاهش روی دست لرزوم افتاد، اخمش گره ای کوری خورد و بیخیال فک بدبختم شد.

دوتا دستم رو گرفت و روی سینه خودم قفل کرد و من کم کم از این رفتارش بغض کردم و با نگاه الوده غم جواب خشونتش رو دادم.

_وقتی اسمت رفت تو شناسنامم و زخم شدی یعنی مال منی، و چیزی که مال منه همه چیش مال منه، حتی نفس کشیدنش.

حس مالکیتم فراتر از حد تصورت پیش میره، جوری که همه چیزت باید اون طوری من می خوام باشه.

بعد سرش رو سمت گوشم آورد و زمزمه کرد.

_ من از زن شلخته خوشم نمیاد.

گیج نگاهش کردم.

زیاد درک نمیکردم منظورش چیه و دقیق از من چی می خواد!

شاید تو چشم های ناراحتم گیج بودم رو تشخیص داد. نیشخندی به روم زد و با چشم به لباسم اشاره کرد.

_ این چیه تنته؟

آب گلوم رو قورت دادم و آروم جواب داد.

_لباس نداشتی، تو تمام لباسمو داغون کردی!

ابرویی بالا انداخت، دست هام رو ول کرد و با دست به کمد دیواری مجاور اتاق که نزدیک در حموم قرار داشت اشاره کرد.

_ در اون وامونده رو باز کردی بینی چیزی توش هست؟

نگاهم رو یواشکی به در کمد انداختم، والا من تو این چند وقته خودمم تو آینه ندیدم!

دست هام رو جلوی بدنم درهم قلاب کردم و با لحن آرومی لب زدم.

_ نه نگاه نکردم...مگه مهمه چی تنمه؟

چشم های مشکیش رنگ خشم رو کم کم کنار گذاشت و رنگ مرموزی و شاید یکم وحشتناک بودن رو به سیاهی مردمک

هاش پاچید. دستش دور دهن و لبش و امتداد خط ریشش گردش کوتاهی کرد و در نهایت پوزخند ناجوری بهم زد.

قیافش شبیه جوکر میشه این طوری میخنده!

صاف ایستاد دوتا دستش رو مثل این مدیرا تو جیب شلوارش فرو برد و مثل زیر دستش بهم نگاه کرد.

_ حس می کنم حافظت در حد ماهی گلیه، یا شایدم تو مایه های دُوری. اون ماهی آبییه تو کارتون نموا!

با چشم های گرد براندازش کردم که لبخند تمسخری به روم زد و با لحن جدی و محکمی لب زد.

_ برای من شهر فرنگ نپوش! تو اون کمد لباس هست، مثل ادم همه این چیزایی که تنته رو بنداز آشغالی و درست حسابی

پوش! این جا خونه اون بابای بیشرفت نیست که هر آشغالی گیرت میاد تنت می کنی.

بعد با دستش به سرتاپام اشاره کرد. از این که را به را به بابام فحش می داد حس بد و ناراحت کننده ای بهم القا میشد. می

دونستم باهاش بد کرده شاید نامردی که بابا و عموم کردن رو بشه تو تاریخ ثبت کرد و به عنوان وحشتناک ترین قتل

ازش یاد برد.

ولی هرچی باشه بابامه، یک عمر خرجم کرد و من تو اون خونه شاید محبت ندیده باشم. شاید پدر ندیده باشم ولی رفاه کامل داشتم و مادرم بهترین هارو برام می خرید.

نگاهی به سرتاپام انداختم و از این که این طوری باهام حرف زد و تحقیر کرد حرصم گرفت. اخم هام رو توهم گره زدم. _ به توجه من چی تنمه؟ لباسی که تنمه مارکه...اگر الان داغون شده تقصیر وحشی بازی های توعه. من هرچی دوست داشتم باشم می پوشم. خیلی خونسرد جواب داد.

_ نمیتونی، چون من شوهرتم! پس اون جوری باید باشی که من میخوام. تاوان حرص و عصبانیتم رو فکم و دندون هام دادن که محکم بهم فشردمشون. با این که هنوز هم ترس تو وجودم جولان میداد اندک مقداری جرات به خودم دادم و با لحن پر از غضب لب زدم.

_ برو بابا، شوهر شوهر و واسه خالت کن! تو چی منی؟ مرتیکه تو من و زوری عقد کردی، زوری بله گرفتی، داشتی تو اون خرابه بهم دست درازیم می کردی! کلمه شوهر و اقا بالاسرو به ریشم نبند که تو... یک هو جلو اومد و حرفم رو قطع کرد.

_ من چی؟ هان؟

آب گلوم رو قورت دادم. به گور پدرم خندیدم، این چقدر از نزدیک ترسناک میشه.

مثل این شلکسا وارفتم و یک قدم به سمت دیوار عقب گرد کردم. قدم به قدم جلو اومد و من هر قدمی که سمتم می اومد خودم رو فحش می دادم.

به دیوار که چسبیدم دستش کنار صورتم روی دیوار چسبید، ناخودآگاه دوتا دستم رو پشت سرم بردم تا یک وقت دستام رو نگیره.

_ نگفتی، من چی؟ داشتی یه چیزایی بلغور می کردم. میشنوم!

دیگه آبی تو گلوم نبود که بخوام قورتش بدم! دهنم خشک و بیابونی شده بود ولی با وجود تحلیل رفتن صدام، لب زدم. _ت..تو..شوهرم...نیستی...فقط...ی..یه..اسمی...یه اسم تو شناسنامه! نمیتونی..بگ..ی...چی پوشم...و چی نیوشم! نمی تونی هی بهم زور بگی...

خیلی جدی نگاهم می کرد و من موندم چه طوری دارم اینارو از زبون خشک شدم جاری می کنم. توانی تو خودم ندیدم که بتونم بحث رو ادامه بدم همین طوریم چیزی تا غش کردنم فاصله نبود. دستش کنار صورتم مشت شد، کم کم نزدیک صورتم اومد.

عرق سردی روی کمرم جاخوش کرد و من نفسم به سختی راه خروج پیدا می کرد.

_ این اسم تو شناسنامه چه بخوای چه نخوای، چه زوری بوده چه دلی و به خواست خودت...

جلو تراومد و پیشونی گرم و تب دارش صاف با پیشونی یخچال من تصادف کرد!

ترسیدم؟ قلبم رم کرد؟ به هیجان اومد؟

والا نمیدونم، فقط مطمئنم گرمای تنش ذره ذره تو وجود من سرازیر میشد. مثل رودخانه ای که مسیر جریانش رو تغییر داده.

شمرده شمرده ادامه داد.

_ محرمته، شوهرته... می دونی شوهر یعنی چی یا فیزیکی واست فرق بین زن و شوهر و دختر و پسرای معمولی رو نشون بدم؟

حالیمن که چی میگه ولی واقعا درکش و قبول این واقعیت برام خیلی سنگین می اومد، مثل فرو کردن میخ تو سنگ!

_ فهمیدی؟ یا برم تو کار نمایش تصویری اونم به صورت چهاربعدی؟!

لب های خشک شدم رو محکم بهم فشار دادم. و نگاهم رو به زیر انداختم. جواب هایی که تو تنهایی با خودم زمزمه می کردم تا بهش بگم همش گم میشد. انگار وجود آرتین وقتی جلوم قد راست می کرد و جزش رو به رخ می کشید همه چیزم رو مختل و دگرگون می کنه.

وقتی سکوتم رو دید ازم فاصله گرفت و با صدای بم و مردونش لب زد.

_ فکر نکن چون خاله اومده سینه سپر کرده و طرف توعه، باعث میشه منم خفه خون بگیرم و اجازه بدم یکی مثل تو واسم دم تکون بده. خاله جای مادرمه و احترامش همه جا واجب ولی وای به روزگارت بحث امروز تکرار بشه. یه نفر ازت حرف بیاره، من میدونم و تو و نمایش تصویری زن و شوهری!

فکر کنم منظور محدثه بدبخت بود. خوبه اصلا باهاش حرف نزدم، دختر فضولی نیست. یکم سادست ولی فضول و کنجکاو نه!

یک قدم دیگه عقب رفت و درحالی که تو آخرین لحظه هم نگاه تحدیدگرش روم بود، از اتاق خارج شد.

عصبی از این که نتونستم چهارتا درشت بارش کنم چنگی به موهای بدبختم زدم و کشیدمش!

سمت کمد دیواری رفتم و درحالی که از عصبانیت نمی دونستم غر هام رو سر کی بزوم، در کمد رو با حرص کشیدم.

_ مرتیکه فکر کردی کی هستی که هر زری دوست داری میزنی؟ انگار من رفتم به خالش گفتم اونارو بگو! مرتیکه سیم ظرف شویی، با اون لبخند های مسخرت وقتی میخنده شبیه این کدو هلویای های هالیوود میشه. واسه من نمایش تصویری می خواد بزاره انگار داوود میرباقریه!

یک هو در باز شد که از ترس نفهمیدم چه طوری مستقیم رفتم تو کمد! سرم رو تا خرخره بین لباس هایی که اویزون بود فرو بردم و چشم هام رو بستم.

ای خدا بزنه ذلیل بشی تو که جرات نداری گو*ه می خوری بلند بلند حرف میزنی! تو دلت فحش بده، والا...

چند ثانیه همون طوری که خیر سرم مثلاً قایم شدم موندم که صدای نفس های عصبی رو شنیدم. والا جرات نداشتم برگردم نگاهش کنم. منتظر بودم چیزی بارم کنه یا بازم فاز فیلم هندیش بگیره و بخواد گوشه دیوار خفتم کنه ولی هیچ خبری نشد.

چند ثانیه بعد در اتاق بسته شد. نفس راحتی کشیدم و اروم صورتم رو از لای لباس ها بیرون کشیدم.

تو اتاق نبود. دستم رو به کمرم زدم و صاف ایستادم. منم مریضم ناموسا! بگیر بتمرگ سرجات دیگه!

نگاه زارم رو به کمد که تا خرخره پر لباس های مختلف و قشنگ بود انداختم. لباس هایی که با دیدنش نتونستم جلوی برق چشم هام رو بگیرم.

در مقابل چیزی که تم بود اینا عالی بودن و باورش سخته که آرتین اینارو واسه من گرفته. شایدم فقط به سلیقه خودش اهمیت میده. روی زمین نشستم و یک دست لباس صورتی رو که بیشتر چشمم رو گرفته، بیرون کشیدم. بلیز و شلوار ساده ای بود که روی بلیزش چندتا گل کوچولو سفید تنها نقش و نگارش رو تشکیل می داد. بدجور وسوسه شدم لباس های داغونم را با این جیگرا عوض کنم ولی از یک سمت دیگه می خواستم به آرتین ثابت کنم حرفش واسم مهم نیست و بهش اهمیت نمیدم!

لب هام رو با زبون تر کردم و لباس رو سرجاش گذاشتم. با دستم دونه به دونه لباس هارو برمی داشتم و نگاه می کردم. _این خیلی بازه...

یکی دیگه برداشتم که نپوشیده مشخصه تنگه و حسابی به بدنم میچسبه.

_اینم خیلی کوتاه! شلوارک انقدر کوتاه؟ شورت پیوشم برم بیرون سنگین تره که!

دست بردم و کشو رو بیرون کشیدم.

از دیدن لباس های توری و یک وجب پارچه ای هینی کشیدم. از اینام داره؟ والا من تو سایت روم نمیشد اینارو نگاه کنم! این روش شده بره مغازه اینارو بخره؟

لباس خواب قرمزی رو یواش برداشتم، خداکیلی اصلا تو این پارچه به کار نبردن همش دوزار توره...

_کثافت چه خوش اشتها هست!

به سینم کوبیدم و صدام رو عوض کردم.

_تو گلوت گیر کنم به حق حسین!

اون جینگیلی پارچه رو به صورت مچاله پرت کردم تو کشو، به بقیه دست نزدم تا تهش مشخصه چیه دیگه. کشو رو با حرص بستم.

_مرتیکه اینا چیه خریدی؟! نکنه این توقع داره از اینا پیوشم؟

چنگی به صورتم زدم.

_خدانکنه، خدانکنه. عمرا اگه پیوشم دار میزنم خودم و...

از توی کمد بلندترین و پوشیده ترین لباس و شلوار رو برداشتم و با مال خودم عوض کردم. مهم نیست اون چی دوست داره! شاید واقعا همسرم باشه ولی عشق و علاقه ای این وسط نیست که بخوام به خاطر ادمی مثل اون حرومش کنم.

_واقعا من و جای همسرش قبول داره؟

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. این که قبول داشته باشه واسم ترسناکه، چون وقتی امروز به نوع پیوشم گیر میده فردا یک چیز دیگه می خواد.

چیزی که من هیچ میل و علاقه ای بهش ندارم و وای به روزی که واقعا ازم بخواد.

اونوقت چه خاکی تو سرم بریزم؟

با صدای در رشته افکارم از دستم خارج شد. نگاهم رو به محدثه انداختم که با اون روسری گلگلی که خیلی بانمک روی سرش بسته از لای در چشم می چرخوند و انگار دنبالمه... سرش رو سمت متمایل کرد وقتی دید نگاهش می کنم لبخند مهربونی زد و بدون این که داخل بیاد، از همون جلوی در لب زد.

_ خانمی شام حاضره، بیا غذا بخور که صبحونم نخوردی.

نمی دونم چرا با این که مدت زمان آشنایمون به زور به بیست و چهار ساعت میرسه ولی باهاش حس راحتی دارم. انگار دوست دوران دبستانمه که سالیان سال باهم زنگ تفریح لقمه خوردیم و خاله بازی کردیم. آرتین لیاقت لبخند نداره ولی این دختر چرا! میلی به خوردن و چشیدن طعم دلپذیر غذا نداشتم. گرسنم بود ولی به حدی تو این مدت غصه و ناراحتی میل فرمودم که به همین راحتی نمیشه از غذا استقبال کرد.

_ ممنون. یه چند دقیقه دیگه میام.

اما، امان از معده انسان که وقتی گشانش باشه هم درد میگیره و هم صدا می کنه. بی حوصله و با کوله باری از درد که جدیداً هر جامی خوام برم روی دوشم سوار میشه، از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به آرتین که با گوشیش ور میرفت صاف تو اشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

محدثه با اون نگاه گرم و مهربونش بهم خوش امد گفت و من چیزی جز یک لبخند کج و داغون به ذهنم نمی رسید که بخوام جواب محبتش رو بدم. چنگالم رو برداشتم و با حرص توی سالادم فرو بردم که صدای خنده آرتین لحظه ای به پرده های گوشم رسید. چی میشد این چنگال رو میداشتم زیرش که وقتی نشست خیلی خوشگل نشتی پیدا کنه؟

_ مرتیکه بز، معلوم نیست کی و مثل من بدبخت کرده که این طوری میخنده.

بعد چند دقیقه خود منحوستم اومد، نگاهی به سرتاپام انداخت. انگار که کاملاً از تیپم راضی باشه، لبخند پیروزی زد. دوست داشتم پاشم یک مشت آبدار بخوابونم دهنش... صندلی روبه روم رو عقب کشید و درحالی که با پرویی تمام نگاهم می کرد و نیشش شل و سفت میشد، نشست. محدثه ظرف غذای جفتمون رو پر کرد که آرتین بی تفاوت به من شروع کرد به خوردن. سرم رو سمت محدثه چرخوندم و گفتم:

_ تو نمی خوری؟

لیوان پر از آب رو جلوم گذاشت و با لبخند لب زد با عشق گفت:

_ نه خانمی، من میرم بیمارستان پیش داداشم میخورم شما بخورید.

از ذوق و خوشحالی کلامش آهی کشیدم. طفلی آرشم، چقدر دستپختم رو دوست داشت. یعنی اونم بیخیال من شده؟ یعنی میشه اونم مثل بابا و عموی بی غیرتم قید من رو بزنه و بره؟

از تصور همچین چیز بعیدی خودم رو مورد لعنت و فحش قرار دادم.

تمام عالم هم من رو بفروشن، آرش این کار رو نمیکنه. اون مثل آرتین نامرد نیست، شاید الان تو این وضعیت فقط دلم به اون خوش...
اون خوش...

آرتین درحالی که قاشقش رو پر خورشت می کرد و شالاپ شالاپ روی برنج دونه بلندش می ریخت خطاب به محدثه ای که با تیز بینی همه مواد روی میز می پایید تا چیزی از قلم نیوفتاده باشه، گفت:

_ داره دیرت میشه، ماشین بیرون. برو به سلامت...

محدثه که انگار منتظر همین حرف از جانب ایشون بود، چشمی گفت و گونم رو آروم بوسید و یواشکی بغل گوشم زمزمه کرد.

_ مرسی که به خاطر من اومدی پایین! من واقعا به پول این کار نیاز دارم.

گیج و سوالی به چشم های آرومش که قدردان بهم زل زده، نگاه کردم. وقتی نگاه هاج و واجم رو دید نیم لبخندی زد که گرما بخش صورت بی حس و حالم بود.

_ بعدا حرف میزنیم. خدافظ.

رفت و من بدبخت رو با این غول بی شاخ و دم تنها گذاشت. من اصلا این بشر رو میبینم اشتها کور میشه! برعکس آرتین که دو لپی داشت کوفت می کرد با بی حوصلگی به صندلی تکیه دادم و یک قاشق برنج رو لب به لب پر و تو دهنم گذاشتم. غذا خوشمزه بود ولی من مدام فکرم می رفت تو گذشته و زمان هایی که مامانم واسم غذا درست می کرد و نازم رو می کشید. دیگه نمیتونم کنار خانوادم شام بخورم!

یعنی واقعا دیگه نمی تونم؟ یعنی می تونم با این درد و احتراز کنار بیام؟

آه صدف! چی فکر می کردی و چی شد! یک عمر پیش خودت چه خیال هایی داشتی...

چه ارزو و دل بستگی هایی تو رویا ساخته بودی، الان کدومش رو داری؟ ای بخت خشک بشه! نه سال از کوچیک ترین احساس ها واسه خودت کاخ ساختی و الان که منبع اون احساسات تیشه به ریشه تمام اون کاخ ها زده...

زمانی میرسه که دلت واسه کوچک ترین چیزهایی که تو گذشته داشتی تنگ میشه، حالا اون چیز ممکنه غذایی باشه تو آرامش می خوردی یا مداد رنگی بیست و چهار رنگ گوشه کمد که مادرت واسه معدل بالای مدرسه واست خریده.

یک زمانی دلم می خواست سر یک سفره با عشق و محبت و دل خوش کنار عشق زندگیم بشینم و با لذت براش غذا درست کنم. فکر می کردم اون روز من خوشبخت ترین آدم روی زمینم و الان من چیم؟

_ چرا نمیخوری؟

نگاه ناراحتم رو از ظرف غذا به چشم های ریز شدش که موشکافانه نگاهم می کرد تا دلیل سکوت و بی اشتهایم رو پیدا کنه، انداختم.

_ گرسنم نیست...

_ غذارو دوست نداری؟

از لحن آرومش یک لحظه تعجب کردم. آروم آروم نگاهم رو بالاتر کشیدم و بهش زل زدم. چهرش تمسخر نداشت،

هرچند که زیاد مشخص نیست زمان هایی که آروم به نظر میاد عربده میزنه!

سری به طرفین تکون دادم که گوشیش صدای کوتاهی کرد. ناخودآگاه به گوشیش که روی میز بود زل زدم، ای کاش می تونستم گوشیش رو ازش بگیرم و یک زنگ به خانوادم بزنم.

چقدر مقدار کاش های زندگیم زیاد شده!

با ناراحتی قاشق رو تو برنج فرو بردم که لب زد.

_ حالا که نمی خوری بروبالا تو اتاق...

با تعجب به چشم های مضطرب و نا آرومش که تا الان ساکت و بدون استرس بود، نگاه کردم. از روی صندلی بلند شد در حالی که می تونستم تعجیل در رفتارش رو حس کنم! چشم های کنجکاوم رو به دستش که هنوز گوشی رو بین انگشت هاش می فشرد انداختم. کسی که بهش پیام داده حتما چیزی گفته که این کوه خنثی نگران و مشوش شده. همزمان صدای باز شدن در حیات به گوشم رسید.

اوه پس مهمون داره!

به نیم رخش که با کلافگی جلوی اوپن ایستاده و به منظره پشت پنجره نگاه می کرد، توجه کردم. سعی کردم ظاهر بی تفاوتی به خودم بگیرم.

_ولی من هنوز چیزی نخوردم!

گردنش رو سمتم چرخوند، فاز فضولیم زده بود بالا این کیه که نمی خواد بینمش؟ تو یک حرکت خودش رو جلو کشید بشقاب برنجم رو برداشت تو دستم انداخت. در حالی که زیادی واسه بیرون کردنم عجله داشت، به سمت بیرون آشپزخونه هدایتیم کرد.

_برو اتاق غذات و بخور.

لجم گرفت، این بشر کلا رو اعصاب و روان منه، توهر کاریش می خواد نشون بده که مالک منه و من باید بهش گوش کنم. چیزی که من تو هیچ کجای زندگیم باهاش درگیر نبودم. جلوی راه پله با اون یکی دستم تخت سینش زدم و عصبانیت گفتم:

_میخوام اینجا باشم، واسه چی داری دکم میکنی؟ صبح که داشتی سرم غر میزدی چرا پایین نیام. الانم که پایینم میکنی برو بالا؟

بعد صدام رو یکم پایین اوردم و با مرموزیت ادامه دادم.

_چیه باز می خوامی چه بلایی سرم بیاری که می خوام نفهمم؟

از حرکت و حرف هام که بیشتر بوی دلخوری می داد تا لج بازی جا خورد ولی به کسری از ثانیه ابروهای پرپشتش توهم رفت و اون فاز پاچه گیریش توی صورتش چشمک قرمز زد. بشقاب رو با حرص توی دستم فشار دادم، خیلی دلم می خواد بکوبمش تو سرش بلکه یکم از عقده و محظورم کم شه!

همزمان با لرزید گوشی توی دستش بدون گرفتن نگاه عصبی و پاچه گیرش از صورتم جواب پشت خطی رو داد. _بیا تو الان منم میام.

بدون حرف دیگه ای در برابر نگاه کنجکاوم گوشی رو قطع و مچ دستم رو دومرته گرفت و سمت پله هولم داد و بالحن تند لب زد.

_بیای پایین قلم جفت پاهات و خورد می کنم. گمشو برو بالا تا نگفتمم حقی نداری بیای پایین!

طاعت این برخورد تندش رو نداشتم، شاید از صبح خیلی ناراحت بودم و منتظر کوچیک ترین تلنگر جهت خالی کردن تمام غصه هایی که توی دلم تلمبار شده، بودم. بی اختیار و با آمپر بالا زده، ظرف غذا رو سمت مخالف پرت کردم که با صدای بلندی روی سرامیک ها افتاد و تیکه تیکه شد. چشم هاش رو با حرص بست، نفس عمیقی کشید انگار داشت سعی می کرد خودش رو در برابر نافرمانی و حرف گوش نکنیم کنترل کنه. این بار من داد زدم.

_ حق نداری هر جور دلت می خواد بامن حرف بزنی... واقعا فکر کردی چون همسر زوریم شدی می تونی اربابم شی؟ مالکم شی؟

قطر اشکی از گوشه چشم چکید، انگار بدجور رو عصابش خط کشیدم. جلو اومد و با عصبانیت نفس رو بیرون فرستاد. واسم مهم نبود الان چه واکنشی نشون میده فقط میدونم تو این چند روز با رفتار های ریز و درشتش بدجور سر ریزم کرده. بدجور پرم کرده. مثل بردش باهام رفتار میکنه! شبیه آرتین بچگیم نیست! اون زور نمیگفت، اذیتم نمی کرد. دستی به گوشه چشم ترم کشیدم که با باز شدن درنگاهی به مرد آشنایی که هر بار دیدمش ترسیدم انداختم. تیشرت طوسیست زیر سوئشرت مشکی تنش بدجور به چشم می اومد تضاد جالبی باچشم های وحشیش ایجاد کرده بود. این همه تحقیر و داد و هوار واسه ندیدن این یارو بود؟

نگاه گیج و ابروهای بالا پریدش بین من و آرتین و ظرفی که با یکم فاصله روی زمین تیکه تیکه شده بود چرخید! پوزخند بلندی زد.

_ بد موقع اومدم؟

آرتین که انگار از کلافگی نمی دونست چی کار کنه سمتم چرخید، انگار بین داد و هوار کردن سر من و رفتن پیش مهمونش دچار مشکل انتخاب شده بود. مچ دستم رو گرفت. پر خاشگرا نه اخم کردم و لب زدم. _ ولم کن!

صدام بلند نبود، ناخودآگاه با حضور این مرد غریبه صدام تحلیل رفته...

مچ دستم رو جوری فشار داد که صدای ترق یکی از استخوان هام به گوشم رسید. با لحن فوق العاده تندی لب زد. _ برو بالا تا اون روی سگم و بالا نیوردی.

از درد مچ دستم، آخی زیر لب زمزمه کردم که ولم کرد.

"آرتین"

انگار یک نفر با مشت های محکمش به شقیقه هام می کوبید. عصبانیت و خشم نمی دونم به خاطر حضور سر زده سهیل بود یا لج بازی و زخم زبون های صدفی که تو چشم هاش فقط غم می دیدم. نفسم رو با سختی و هزار یک مصیبت بیرون میدم و به قدم هاش که واسه بالا رفتن به شدت عجله می کرد چشم دوختم. سری از روی تاسف واسه خودم و حال روزم تکون دادم. صدای قدم های محکم سهیل من رو وادار کرد بهش توجه کنم. برگشتم و درحالی که با دست به مبل های راحتی اشاره می کردم با صدای گرفته ای که هنوز هم آثار خشم داخلش جولان می داد گفتم:

_ بشین، وقت واسه پوزخند زدن زیاده...

خندید، با اون چشم های طوسی زیادی وحشیش بهم چشم غره ای رفت و درست رو به روم روی یکی از مبل های تک نفره نشست. دست هام رو درهم قلاب کردم و درحالی که نگاهم به میوه های تازه ای بود که همین چند ساعت پیش محدثه حاضر و آماده روی میز چیده، لب زدم.

_ بی خبر اومدی.

_ واست کلی خبر دارم.

بی حوصله روی مبل لم دادم و بدون توجه بهش، یکی از کوسن های مبل رو برداشتم و پشت گردنم گذاشتم. از دیشب گردنم حسابی درد می کرد و حیف که دیگه مسکن هم دردش رو خوب نمی کرد.

_ امیدوارم چرت و پرت نگی، که خدا شاهده پرتت می کنم بیرون! اعصابم الان چیزی فراتر از گو*هه بلند خندید، چشم هام رو روی هم فشار دادم که با طعنه جواب داد.

_ این دختره رید*ه به اعصابت؟ تو که واسه خودت لاتی چرا دهنش رو نمیبندی؟

با حرص دستم رو زیر سرم بردم، نخیر هیچ چیزی نمی تونه یکم زاویه گردنم رو برای کمتر درد گرفتن بهتر کنه. من باید برم زیر دوش آب گرم یک ساعتی بخوابم تا این گرفتگی از بین بره!

دستم رو روی چشم هام فشار دادم بلکه این ماساژ دو انگشتی یکم از سوزش چشم هام رو که ناشی از بی خوابی دیشب فقط یکم تسکین بده.

_ مهمونی چیشد؟ تونستی با خسروی تماس بگیری و پیداش کنی؟

_ خیلی زود رفتی سر اصل مطلب من تازه می خواستم موز بخورم!

دستم رو از روی چشم هام کنار کشیدم که چند ثانیه کناره های زاویه دیدم تیره و سیاه چشمک زد، به چهره خونسرد و بی تفاوتش نگاه کردم.

_ حرفات و زدی می تونی موز بخوری!

خنده ای به پهنای صورتش زد، دست دراز کرد و یکی از سیب های داخل ظرف رو برداشت و خیلی خونسرد گفت:

_ همون سیب بخورم بهتره...

یکم گردنش رو کج و همون طور که کادر رو برای بریدن اون سیب قرمز برمی داشت، چشم های طوسیش نگاه کنجکاوی رو حواله منی که هنوز از رفتار صدف عصبی بودم، کرد.

_ توام میوه بخور، انقدر داری حرص میخوری چروک میشی، بعد کی حال داره اتو بیاره صاف و صوفت کنه! دوزار قیافه داری بینم می تونی تو این چند روزه به فناس بدی یا نه...

کوسن مبل رو از زیر گردنم یکم بالاتر کشیدم و با حرص گفتم:

_ صحبت کردی یا نه؟

به یک باره با صدای بلند و کلافه من، جدی شد و همون طور که خیلی نرم پوست میوه رو می کند جواب داد.
_ آره، صحبت کردم.

بعد انگار که یاد چیزی خاطرش رو خوشنود کرده باشه لبخندی زد و با طعنه ادامه داد.

_ خیلی شانس داری دیوث، خیلی! یعنی من اصلا فکرشم نمی کردم خسروی تا این حد سست عنصر باشه. البته تو این زمان پول همه چیه، تا ناموس هم میشه خرید و فروش کرد چه برسه به وفاداری به یه لاشخوری مثل علینیا...

بیخیال بالشت زیر سرم شدم.

کمرم رو به سمت جلو کشیدم و صاف نشستم. اخم هام در هم کشیده شد و با جدیت گفتم:

_ پس حل شد؟

به مراحل آخر میوه پوست کردنش رسیده بود، چاقو رو از عمود وارد تن این میوه بهشتی کرد و یک قارچ کوچیک واسه خودش برید.

_ تا حدی آره، تا دلت بخواد پختمش. دوتا داف جیگرم انداختم پهلوش یه بیست میلیونم ریختم تو شیکم صاحب مردش.

تا اینجا که حسابی شل شده، بقیش دست تورو می بوسه. مهمونی رو کجا می خوای بگیری؟

_ همین جا، می خوام همه چی تحت کنترل و نظارت مستقیم خودم باشه. امنیت رو ببر بالا دیشب جلوی خونه چند نفر رژه میرفتن.

سری تکون داد و برش سیبی رو تو دهنش گذاشت.

_ مشکل ندارم، فردا شب بچه ها میریزن اینجا، امنیت و نترس گولاهای من حواسشون جمع... فقط تو با این لیدی حرف گوش نکنت چه میکنی؟

با یادآوری صدف و طرز حرف زدنش بازم عصابم مخشوش شد. انگار یکی با سیم خاردار جلوم نشسته و تا تمام حرکات و حرف های کوچیک و بزرگ صدف رو تو مخم فرو کنه! من تمام دلتنگی هام رو کشتم تا انتقام غرور شکستم رو از دلم بگیرم...

چنگی به موهای حالت دارم کشیدم. درحالی که می خواستم با لحنم بهش بفهمونم خوشم نیاد راجب زخم این طوری استعاره به کار ببره، لب زدم.

_ نگران اون نباش، میدونم دارم چی کار میکنم. خندید.

با دست به ظرف آش لاش شده روی سرامیک ها اشاره کرد.

_ بعید میدونم رام باشه... امیدوارم به خاطر دوست دوران بچگیت به چیزی گو*ه نزن.

به خاطر ادامه دار نشدن بحث، سری به معنی باشه تکون دادم.

_ نفهمیدی امیر علی کدوم سوراخی رفته؟

آخرین برش از سیبش رو تو دهنش گذاشت و درحالی که یکم تردید توی دریای طوسی چشم هام جا میشد گفت:

_ مفهوم واقعی سوراخ! رفته پایین ترین قسمت شهر یه خونه خریده، فکر کنم اگه می تونست میرفت روستا تو طویله زندگی می کرد.

حال کردم صحبتش رو شنیدم. حالا دارم درک می کنم که مفهوم جمله "انتقام شیرینه" چقدر لذت بخش و شیرین توش گنجانده شده. چیزی فراتر حس خوب! نتونستم جلوی لبخند رضایتم رو بگیرم، هنوز اول راهیم و ولی تو همین آغاز خوب طعمش زیر دندونم رفته!

حتی ذره ای برام اهمیت نداشت که از عرش به فرش افتاده... البته هنوز زوده خودش رو روی فرش تصور کنه، هنوز کار دارم. برنامه چیدم، روز و شبم رو با برنامه چیدن سر کردم.

کاری باهاش می کنم که واسه زندگیش به پام بیوفته، همون طور که زندگی من رو خراب کرد منم براش جهنم رو سوغات میارم...

میدونم تا آخر زندگیم گذشته دست از سرم بر نمیداره، مثل نفت رو آتیش حالم رو بد و بد تر میکنه. روش کنترلی ندارم، رو هیچ چیزم جدیدا کنترل ندارم.

دست هام از عصبانیت مشت شد، نگاه خیره سهیل روی دستم جولان می داد و خوب می فهمیدم از خشم و عصبانیتیم راضیه...

_حواست به خونش باشه، این از این هفت خط های عالمه. یه هو به خودمون میایم میبینم از همون لونه سگی که قایم شده کشتی حضرت نوح کشید بیرون!

_بچه ها هستن. نگران نباش تو اون یه وجب جا قایق کاغذیم نمیتونه درست کنه؛ ولی من دیگه نگران امیرعلی و اون داداش فلج مغزیش نیستم.

نگاهم رو از پایه میز به صورتش که کاملا جدی نگاهم می کرد، انداختم.
_برای چی؟

به مبل تکیه داد و درحالی که دستش رو روی پاهاش تنظیم می کرد با لحن جدی لب زد.

_شاید باید بهت خبر بدم آرش بدجور سیم هاش قاطی کرده. دو روز پیش از شرکت اومد بیرون. بچه ها گفتن وقتی فهمیده جریان چیه خر شده. سهامش و دو دستی پرت کرده جلو عموش...
بعد یکم ساکت شد و با لحن آروم تری گفت:

_بدجور پیگیر پیدا کردنته. اگه قرار باشه از کسی بترسی و نگرانش باشی، بهتره حواست پی رفیق بچگی خودت باشه... ساکت شدم. آرش! رفیق بچگیم یا برادر از هم خون عزیزتر؟

کدومش واژه مناسبی برای اون و سال هایی که باهم گذرونیدم. نگاهم رو آمیخته به نقطه کور و خالی کردم و خودم رو به برای چند ثانیه تو زمان گذشته ای غرق و خفه کردم که جزو بهترین سال ها و روز های زندگیم به شمار میره.
ولی هرچی می کردم...

هرچی نگاه می کنم...

هیچ چیز محکمی نیست که بتونه حس تنفرم رو فقط یکم کمتر کنه. می دونستم آرش بی گناهی، می دونستم ناخواسته و بدون اطلاع قبلی اون روز مشتری رو آورد، می دونستم دست تقدیر روزگار خیلی ماهرانه به اونم سیلی زده و تقصیر کار ماجرا کس دیگه ست.

درست مثل صدف بی گناه، ولی من کور شدم. می دونم که کور شدم. حتی ته ته وجودم هم دلم می خواد حتی آرش رو هم مورد تنبیه قرار بده. دلم می خواد همون طور که باباش و برادرش تاوان میدن اونم بده... تمام اون خاندان باید تاوان بدن...اون زجری که من کشیدم رو باید تک به تکشون پس بدن.

_تا وقتی جلو نیومده و اقدامی نکرده، باهاش کاری نداشته باش.

صدایی ازش به گوش نرسید می دونستم دلش چی می خواد. اونم مثل من تشنه ست، تشنه خونخواهی! با این تفاوت که اون نه ساله با این عطش کنار اومد و صبر پیشه کرده و درمقابل من حریصانه دنبال رفع این تشنگی جانسوزم.

_من به نفع و گذاشتم از دور حواسش پی رفتار و تلفن های آرش باشه ولی این طوری که من دارم میبینم مجبوری واکنش نشون بدی. از اینایی نیست که بخواد کنار وایسه تا بقیه گند بزنن! شاید پدر و عموش گوه زده باشن ولی خودش انقدر دل و جرات داره که بخواد باهات دریوفته...

تیز نگاهم رو به چشم های جدیش انداختم. تو سکوت پیش خودم فکر کردم که تمام حرف هاش بدون کوچیک ترین اقراری کاملا درسته. من می شناسمش، شاید اگه فقط بحثم سر مال و اموال باباش بود کوتاه میومد و خودش رو کنار می کشید. اما وقتی پای صدف رو وسط کشیدم باید منتظر واکنش تند از طرفش باشم. از روی مبل بلند شدم و درحالی که حس می کردم هوا یکم خفه تر از حالت عادی شده، به محیط بیرون و آغوش الوده به تاریکی و سیاهی شب خیره شدم.

_اگه بخواد باهام در بیوفته منم برنامه های قشنگی براش تدارک دیدم... تو فقط خسروی و جور کن من شرکت اون حرو*مز*اده رو می خوام!

چند ساعتی میشد که سهیل رفته و من همچنان پشت پنجره به انتظار هیچکس ایستادم... نگاهم به آسمون تیره و تاریکی بود که چند تیکه نور کوچیک رو تو دامنش انداخته. حس و حال عجیب و گیجی داشتم، انقدر ایستاده بودم پاهام درد می کرد.

سمت مبل برگشتم و درحالی که توی ذهنم یک هزارتوی عظیم درحال شکل گیری و تکامل بود، دراز کشیدم. گردنم رو روی کوسن تنظیم کردم و اون یکی دستم رو رو زیر سرم قرار دادم. نمی دونم چم بود، خوابم می اومد ولی انقدر ذهنم این ور و اونور می رفت نمی تونستم به چیز لذت بخشی مثل خوابیدن توجه کنم.

با صدای قدم های یک نفر، از کناره کادر دیدم حواسم پی صدفی که موشکافانه براندازم می کرد، رفت. از تو نگاهش مشخص بینه کی از اینجا پامیشم تا دوباره بیاد اینجا بخوابه! انگار من تخت خواب نه چندان راحتش رو ازش دریغ کردم. از فکر این که داره انتظار میکشه تا من پاشم، لبخند کمرنگی زدم. چند ثانیه همون طوری روی پله ایستاد و هی نگاهم کرد.

دست آخر با حالتی که ناراحتی رو فریاد میزد سمت آشپزخونه رفت.

از قصد کنترل تلویزیون رو برداشت و اون دستگاه بدبخت رو که تا الان حتی نمیدونستم کار می کنه یا نه، روشن و به صفحه و تصویری که هیچی ازش نمی فهمیدم زل زدم. فکرم و ذهنم اینجا نیست، تو خودم و افکارم درگیرم و تو این درگیری های بزرگ که مثل آسمون خراش بالا رفتن و درحال سوراخ کردن سقف ذهنم هستن، صدف بدجور رو مخم بود. چشم های گله مندش روی پله ها که می خواست بلند شم و راحت و بدون حضور نحسم بخوابه، آزارم می داد. آزاری که چند وقتی هست به جون خریدم، مثل تمام نگاه ها و غم و غصه های دیگش... مثل تمام التماس های بی جوابش که به طرز ترسناکی واسم مهم نبود! نمی دونم چرا واقعا اون لحظه که خطبه عقد جاری شد و با اون نگاه و لبخند مزین به غم و ناراحتی نگاهم کرد و با نگاهش کیلو کیلو التماس رو به هیکلم می ریخت، هیچ واسم اهمیت نداشت. وقتی بهش نگاه می کردم باباش رو میدیدم...

انقدر شبیه پدرشه؟ تو بچگی‌مون این طوری نبود! دلم می خواست برم یک بطری پر از اون زهرماری هارو بخورم، انقدر بخورم که تو خودم غرق بشم و سعی کنم چشم های غمگین صدف رو از خودم دور کنم. من فقط الان باید انتقام واسم مهم باشه ولی چشم هاش...

لعنتی پس چرا اون شب من رو نسوزوند؟ نمیدونم چقدر گذشت که به اطراف نگاه خسته ای انداختم. ساعت روی عدد دو تکون می خورد و صدایی از هیچ کجا به گوش نمیرسید. پاهای خواب رفته رو جابه جا کردم و همون طور که تلوزیون رو خاموش می کردم بلند شدم.

جلوی پله ها ایستادم، نمی دونم امشب چه مرگم شده! نمیدونم واقعا این همه ناراحتی و غصه از کجا تو سرم هوار میشه. پوز خندی به روی خودم میزنم، بادمجون بم آفت نداره! تا خدا و این دنیاش من رو سخته کامل نده، تا کاسه آب برای سفر به جهنم پشتم نریزه، ول کن نیست.

از پله ها بالا رفتم، هیچ صدایی نیست... در اتاق رو یواش باز کردم و مستقیم به صدفی که مظلومانه بدون پتو خوابش برده بود نگاه کردم. انگار انتظارش بی نتیجه بود تا من از اون کاناپه دل بکنم. انقدر عوضیم که نمی خواد کنارم بخوابه؟ جلوتر رفتم، خیلی ناگهانی و بدون هیچ دلیلی دهنم خشک شد و من حس کردم لب هام از خشکی زیاد ترک خورده. کارام دست خودم نیست، اصلا نمی دونم چی می خوام و چرا زل زدن به چهرش برام حس و حال نایابی از قبیل "آرامش" میاره. خیلی آهسته پتو رو روش کشیدم، موهای قشنگش روی بالشت پخش شده بود و من مطمئن در طول روز نمی تونم اندازهش رو ببینم. چه زن و شوهر فابریک و تویی هستیم که زنم حتی حاضر نیست کنارم بخوابه.

چقدر زود موهاش بلند شد... چقدر زود بزرگ شد... چقدر زود عوض شد...
_چقدر زود عوضی شدم...

دستم رو جلو بردم تا موهایی که روی پیشونیش ریخته رو عقب بفرستم، دلم هوس کرده بود موهاش رو لمس کنم. مگه محرمش نیستم؟ مگه شوهرش نیستم؟ تو بچگی هیچ وقت نمیداشت نگاهش کنم. نمی داشت لمسش کنم. دختری ناز با دامنی گلگلی و روسری قرمز یک دست که همیشه خدا آستین لباس هاش بلند بلند بود و با شیطنت نگاهم می کرد، روزای گرم تابستون از قصد تشنگی رو بهونه میکرد تا بره خونه و برام شربت آلبالو با کلوچه بیاره.

اون زمان کور و کر نبودم، ولی الان هستم. کورم که چشم های غمگین و محزونش من رو از هیچ چیزی باز نداشت، کرم که التماس هاش رو بی نتیجه گذاشتم.

جلوی تختش زانو زدم و بهش خیره خیره نگاه کردم، هنوزم چشم هاش ورم داره و تو این چند وقتی که پیشمه این ورم لعنتی نمی خواد بخوابه!

بچه که بود نگاه هاش رو دوست داشتم. برق نگاهش، تن صداهش رو دوست داشتم. النگوهای بدلی که چندتا چندتا توی دستش مینداخت و جیلینگ جیلینگ صدا می کرد رو دوست داشتم... چند سانت فاصله باقی بود برای لمس صورتش...
_درحقت خیلی بدی کردم؟! میدونم...

دست هام مشت شد و برگشت. اخم ریزی بین ابرو هام جاخوش کرد. من این دختر رو دوست داشتم! دوست داشتم که مادرم بهش میگفت عروس گلم! انگار اون زمان داشت این حرف هارو میزد تا روزی که نبود تو گوشم زنگ بزنه...
_بد کردم ولی بابات بیشتر درحقم بد کرد...

نفس هام به شماره افتاد، دقیقه ها و ثانیه ها از پس هم میگذشتن و من بدون هیچ ملاحظه ای هیزانه بهش خیره بودم. حس می کردم چیزی درونم بالا اومد و توی گلوم سینه صاف کرد. بغضی آشنا درونم هست... دست هام مشت شد و با قدم های محکم و سریع از اتاقی که صدای نفس های صدف توش پخش می شد و داشت کرم می کرد، گریختم. هرچقدرم حسم در گذشته و زمان حال قوی بوده، حس انتقام قوی تر و محکم تره! این حس اجازه پشروی بهم نمیده... چنگی به موهام زدم و با بی قراری برگشتم پایین و روی مبلی که می دونستم راحت نیست دراز کشیدم. من پاپس نمیکشم، زمین و زمان دست به دست هم بدن و هرچی که دوست داشته باشن برام بدوزن، من با کمال میل به تن میکنم و کم نمیارم...

"صدف"

با عصبانیت و حرصی که به مراتب بیشتر از خشم بود، شونه رو برداشتم سمت دیوار پرت کردم.

_ من نیام!

از داد من محدثه لب هاش رو با استرس بهم فشار داد، تو نگاهش چیزی مثل "جان مادرت کوتاه بیا" وول می خورد.

_اچه چرا لج میکنی!؟

تمام سیم هام قاطی کرده، لج که هیچ دوست داشتم برم بالا و پایین اون مرتیکه رو یکی کنم.

موهای بازم رو که اجازه نداده بودم محدثه حتی شونش کنه دور پخش شده بود، با حرص روی تخت نشستم و با دست به

کاور لباس مجلسی که حتی هنوز رغبت نکردم بینم چه شکلیه، اشاره کردم و صدام رو انداختم تو سرم!

_ من نیام، گور پدر تمام کسایی که اون پایینن، مهمونی آرتینه نه من! این لباس عجب ورقشم بپر خودش بیوشه!

_ خانمی چرا داد میزنی، یکی میشنوه، بیاین بریم اتاق خودتون اونجا عایق صداست، صحبت کنیم درست شه!

از قصد صدام رو بالاتر بردم و داد زدم.

_ برو بابا به درک بزار بشنوه، اصلا دارم داد میزنم که همه بفهمن...

محدثه از داد من چند ثانیه چشم های قهوه ایش گرد شد، جلو اومد و دست های ظریفش روی شونم نشست و وادارم کرد

روی تخت بشینم.

_ چیزی نشده که داری این طوری جوش میزنی، یه مهمونی سادست... اقا کلی مهمون داره، زشته به خدا نرید

پایین... شما همسرشی!

چنان پوزخندی بهش زدم که بنده خدا وسط راه حرفش رو قیچی کرد و ادامه نداد. با تمام نفرتی که تو وجودم جدیدا

حس می کنم داد زدم.

_ من همسرش نیستم! برپدر اون کسی که مارو عقد کرد لعنت...

با این دادی که من زدم تا همسایه بغلی هم صدام رو شنید، همزمان با باز شدن در و ورود آرتین محدثه دست از سر آروم

کردن من برداشت و ازم فاصله گرفت.

نگاه خشمگین و عصبی روی من قفل شد، وقتی دید نه لباس پوشیدم و نه حتی آرایشم تموم شده چشم هاش رو با

حرص چند ثانیه بست و صدای نفس های عمیقش که سعی می کرد آروم باشه، من رو یکم ترسوند! روم رو ازش گرفتم و

با ابروهایی که قصد باز شدن نداشت، پیش خودم گفتم "به خدا دیگه زیر بار زور گفتنش نمیروم"

انواع مختلف جملات رو واسه جواب های کمر شکن تو دلم تکرار کردم و آماده بودم رگباری بارش کنم!

_ اقا... صدف خانم...

_ برو پایین کمک کن، صدات می کنم.

از نظر من حجم این همه عصبانیت تو این صدا جا نمیشه. با خروج محدثه که تو لحظه آخر نگاه نگرانش روم بود، آرتین در اتاق رو بست.

زیرچشمی به لباس ورزشی تنش نگاه کوتاهی انداختم، این که خودشم حاضر نیست! لابد تم مهمونی کوفتیش خز پارتیه!
_ چه مرگته؟ این المشنگه واسه چیه؟

با دست به لباس دست نخورده اشاره کرد و درحالی که واقعا مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه ادامه داد.
_ واسه چی هنوز آماده نیستی؟

دیگه وقتشه! بسه هرچی سکوت کردن و غلام حلقه به گوش بودن... بسه، تا الان هرکاری دوست داشت باهام کرد، هرجوری دوست داشت رفتار کرده هر بلایی خواست سرم آورد...

از جام بلند شدم و طلبکارانه به چشم های قرمز و یکم ورم دارش نگاه کردم و گفتم:

_ من مهمونی مسخره تو نیام، این لباسم ببر تن عمت کن.

_ صداتو ببر!

یک لحظه از لحن صدای کوبندش، حس کردم انرژیم تحلیل رفت، فوری به ذهنم رجوع کردم تا چیزایی که پیش خودم تمرین کردم رو بگم ولی چرا یادم نیست؟

جلو اومد، دستش رو به حالت تهدیدوار تکون داد.

_ میبینم که باز هار شدی؟ دیروز هیچی بهت نگفتم فکر کردی می تونی هر جور دوست داری رفتار کنی؟ هر زری دوست

داری بزنی؟! هر گو*هی خواستی بخوری؟

لب هام خشک شد...

جلو تر اومد، با دست به لباس اشاره کرد.

_ دو دقیقه دیگه صدف، فقط دو دقیقه. لباس تنت نباشه، آماده نباشی جوری میزمنت که نتونی از جات بلند شی...

چرا من لال شدم؟

قلبم مثل وحشیا به سینم کوبید و صدای گوب گوب بلندش تو فضای اتاق سفونی ترس و هیجان رو پخش می کرد.

اب گلوم رو قورت دادم، انگار ذهنم تو لحظه زندگی میکنه، چرا حرف های چند دقیقه پیشم رو یادم نیست!؟

آب گلوم رو قورت دادم و درحالی که به زحمت جلوی لرزش صدام رو می گرفتم لب زدم.

_ من نمی خوام پیام...

گونه هام التهاب گرفته بود و حس می کردم حضور آرتین حتی نفس هام رو به شمارش معکوس وادار میکنه.

اخم های توهمش و نگاه وحشیش باعث شد طاقت نیارم و سرم رو پایین بندازم.

خودش هم فهمید جون کندم تا جواب بدم، واقعا جون کندم! جلو تر اومد و من این بار یکم خودم رو عقب کشیدم.

دست های عرق کردم رو توهم فرو بردم.

_ تنت می کنی یا تنت کنم؟

تا چند ثانیه پیش جواب های تو ذهنم که یک لیست بلند بالا رو تشکیل می داد ولی الان همش گم شدن، هیچ اثری ازشون نیست. در برابر غرش های مردانش زبونم قفل میکنه و هر کاریشم میکنم کلید این قفل صاحب مرده رو نمی تونم پیدا کنم!

من نمیخوام به اون مهمونی کوفتی برم، نمی خوام عروسک خیمه شبازی اون باشم. اما، چرا نمی تونم بگم؟

چرا هر بار میبینمش دچار مرض لال مونی اونم از نوع حاد میشم؟

_ نیام...

بعید می دونستم اصلا شنیده باشه چی گفتم!

شدم مثل بچه های لجبازی که حرف مامان هاشون گوش نمیدن و هیچ رقمه حتی با وجود ترس، نمی خوان کوتاه بیان. چند قدم دیگه جلو اومد و تو سانتی متری فاصله ایستاد، صدای بازدم بلندش نشون می داد شدید داره خودش رو کنترل میکنه.

دوتا دستش به سمتم اومد و تا بفهمم چی شد،

پایین تونیکم رو گرفت.

_ دوست داری خودم تنت کنم نه؟

چشم های وق زدم رو بالا کشیدم و به صورتش که یکم خباثت توش جولان می داد نگاه کردم. خواستم دستش رو بگیرم که تو یک حرکت لباس رو از تنم کشید بیرون و گوشه ای پرت کرد.

هین بلندی گفتم و دستم رو روی سینم، جایی که حتی با وجود لباس و پوشش به شدت از شرم داشتم، گذاشتم.

_ چی کار میکنی عوضی بهم دست نزن!

خودم رو عقب کشیدم که مچ دست هام رو با یک دستش گرفت. وحشت زده از این که بالاتم جلوش عریان شده و فقط

یک تیکه پارچه ناقابل جلوی منبع شرم و حیام رو گرفته، خودم رو تکون دادم.

_ با تو همیشه با زبون آدمیزاد صحبت کرد، میدونی خیلی وقته بهم ثابت شده!

بغض لعنتی و سرکش تو گلوم به شدت بالا پایین میشد، حلقه اشک دور چشم هام قلعه کشید و با غم آمیخت.

نگاه گرم و عصیانش که الان برق شیطنت توش یکم چشمک میزد، روی صورت ماتم زده ام نشست، ابرو بالا انداخت و

دست ازادش از کنار پهلوام گذشت و کمرم رو محکم گرفت.

از برخورد دست های گرمش که پوست بدنم رو میسوزوند و بی مهابا فشارم می داد، نفسم شتاب گرفت.

وحشت زده، نگاهش کردم.

خیلی نرم و آهسته دست هام رو پشت سرم برد و از مچ، جفتشون رو محکم نگه داشت، مثل زندانی که بهش برچسب

اتهام زدن. با این حرکتش ناخودآگاه بندم منقبض شد و سینم جلوتر اومد. چشم های درشتش بهم می خندید و من مات

زده به صدای نفس هاش که خیلی آرام بود گوش می کردم.

چند سانت جلو تر اومد پایین تنش رو بهم چسبوند که حال دگرگونی و تشویش شد.

به سختی نفس کشیدم و حس کردم بدنم سست و کرخت شده. گردن کج کرد که مقداری از موهای خوشحالتش روی پیشونیش ریخت می تونستم حس کنم داره لذت میبره!

دست آزادش کم کم بالا اومد با بی تفاوتی زیر چوونم رو لمس کرد. با انگشت اشارش، خط صافی رو اروم از زیرچوونم تا نزدیکی خط سینم می کشید.

هر سانتی که پایین می رفت نفس های من بلند تر میشد، انگار دستش یک سلاح تیز مثل چاقوعه که خراش میده و پایین میره. از رد انگشت گرمش باعث شد نفس کم بیارم، والا با این حجم از استرس همه کم میارن! دیگه دهنم رو باز کردم و حجم زیادی از اکسیژن رو با دهن بلعیدم.

آب گلوم رو با صدا قورت دادم و چشم هام سر خورد به سمت پایین، من حواسم پی خط نامرئی بود که پایین و پایین تر می رفت و نگاه اون روی چشم هام و برانداز صورتم و واکنشی که نشون می دادم.

سست شده بود...

ترسیده بوده بودم...

وحشت کرده بودم! اصلا چیزی به ذهنم نمی اومد حتی حس می کردم، دستم زیر پنجه های مردونش برای همیشه قفل شده و تا ابد زندانیه...

دستش تکونی خورد و یکم دیگه پایین رفت، از پایین سینم سر خورد و شکمم رو رد کرد. حال منقلبم داشت من رو از پا درمی آورد.

دیگه چشم هام سیاهی و گیج رفتن رو به همه چی این دنیای رنگی ترجیح می داد. مکث کوتاهی کرد لبخند خیشش پررنگ تر و معلوم تر شد...

انگشتش به شلوارم که برخورد کرد دیگه زبونم با سرعت ده هزارمایل در ساعت به کار افتاد.

_ نکن باشه، باشه می پوشم. خودم می پوشم، نکن! باهام... باهام و نرو باشه، به خدا می پوشم، هرچی بگی می پوشم... هر کلمه به نفس عمیق از راه دهن...

شیطنت بار خندید. انگار خوشش میاد التماس می کنم. دستش پایین تر رفت، گوشه شلوارم رو گرفت و یکم سمت پایین کشید. لباس زیرم که نمایان شد دیگه چنان برق بهم وصل کردن که تکون بدی خوردم.

_ نکن، جان عزیزت نکن گفتم میپوشم دیگه... به خدا میپوشم...

یک لحظه بغضم ترک خورد و قطر اشکی از کنار چشمم فرود اومد. نگاهی به رد به جامانده از اون اشک سرتق انداخت. سینم به شدت بالا پایین میشد و حس درد تو ناحیه دست هام داشتم.

اخم کمرنگی کرد، دستم رو رها و یک قدم به عقب برگشت.

_ برمیگردم، لباس تنت نباشه، من میدونم وتو

نگاه گریزونم رو با دلخوری ازش گرفتم، وقتی بیرون رفت از حجم زیاد استرس و هیجان فشارم افتاده بود.

دستی به گونه های داغم که مثل تتور نونوایی گرم بود کشیدم، حس می کردم پاهام قدرت و استحکام لازم واسه سرپا ننگه داشتتم رو ندارن!

با باز شدن در و ورود محدثه که از همون لحظه ورود چشم هاش قد گوجه گرد و متعجب شده بود، از جام بلند شدم.

با وجود حال و حس عجیبی که داشتم، دست های لرزوم سمت کاور لباس رفت.

_ کمکم کن سریع آماده شم، الان این عمر بن سعد میاد سرمو میبره میندازه تو حیاط!

محدثه که از صورتش کاملا مشخص بود، نمیتونه رفتار های عجیب غریب من رو حلاجی کنه، جلو اومد و اون لباس فیروزه ای بلند رو آروم و با احتیاط تنم کرد.

رفت پشت سرم و زیپ پشتش رو برام بست، جلوی آینه ایستادم و با دستم یقه پوشیدش رو که روش نگین کاری شده یکم صاف و صوف کردم.

آستین سه روبش رو یکم جلوتر بردم که محدثه عقب رفت و درحالی که با ذوق به لباس نگاه می کرد لب زد.

_ عجب خوشگله! فکر کنم از این گروناست!

_ بعد مراسم کوفتی امشب مال تو!

لبش رو گاز گرفت و کمک کرد، دامنم رو یکم تنظیم کنم تا صاف وایسه. دامنش از بالا قسمت پهلو و باسنم تنگ بود و به پایین که می رسید گشاد تر میشد. یه مدل ساده ولی شیک و امروزی...

_ نه خانمی من و چه به این لباس های لاکچری و گرون قیمت! بخوامم جایی ندارم پیوشم. هر کی اطراف من زندگی میکنه گدا گشنه ست؛ میگم چیزه... فقط کنارش یکم...

چشم های ریز شدش وادارم کرد به جایی که خیره شده نگاه کنم. همزمان جلو اومد و با دستش قسمت راست دامنم رو گرفت و من تازه متوجه چاک کنارش شدم!

_ چه چاکی به بی صاحب دادن...

پام رو یکم سمت راست بردم که رون پام تا نزدیکی باسنم مشخص شد! یعنی هر قدمی بخوام بردارم لنگم کاملا مشخص میشه که!

لبم رو به دندون گرفتم و فحشی زیر لب به آرتین دادم.

_ ولی خیلی بهت میاد...

اخمی از تو آینه به محدثه کردم که ریز ریز خندید و ازم خواست بشینم تا موهام های جنگلیم رو جمع کنه. خوشحالم که ازم درمورد تغییر رفتارم و عقیدم سوالی نکرد حالا هر کس دیگه بود مثل کنه به جونم میوفتاد تا بفهمه آرتین چی گفت و چی کرد...

_ نه به پوشیدگی بالاش، نه به چاک کنارش! خود خیاط با خودش چند چند بود؟ معلوم نیست لباسش از این لختیاس یا پوشیده!

با کشیده شدن موهام زیر دست محدثه، اخی زیر لب گفتم و گردنم رو کج کردم.

_ یکم یواش تر، سرم درد گرفت.

سری تکون داد و درحالی که تو کارش یکم عجله می کرد، تمام موهام رو به صورت فوق العاده ماهرانه ای بالای سرم جمع کرد، مقداری از مو های کنارم با یکم تافت و آتاشغال دیگه به صورت فر دراورد. با این که ساده به نظر میومد ولی بدم نشد!

از نیم رخ بهش زل زدم و با تردید گفتم:

_ تو آرایشگری هم بلدی؟ مثل شینیون؟

خندید و با لحن آرومی، در حالی که با شونه جلوی موهاش رو صاف می کرد لب زد.

_ ادم که بی پول باشه، تا آشغال فروشی و هم یادمیگیره...

چیزی نگفتم و ساکت به ناخن های کشیدم خیره موندم. هنوز جای دست آرتین وقتی کمرم رو لمس می کرد، روی پوستم قابل حس بود. با یادآوری انگشتش که وقیحانه و جب به جب بالاتم رو سانت کرد و پایین رفت، داغی عجیبی به ذره ذره وجودم سرازیر شد.

حتی فکر کردن بهش ضربان قلبم رو شدت می بخشید، مثل ولتاژ برق کم و زیاد شدنش دست افکار مربوط به این غول بی شاخ و دم بود... یک روب بعد کار صورت و موهاش رو تموم کرد و در حالی که تا کمر دولا شده بود تا کفش های پاشنه بلند رو از زیر تخت برداره، لب زد.

_ اقا گفت خودتون برید پایین، منم اینجارو یکم جمع می کنم میام واسه پذیرایی...

با ناراحتی که بیشتر از دست خودم و بی زبون بازیم بود تا رفتارهای رو مخ آرتین فقط چشم هام رو بهم فشار دادم. به اعتقادی دارم!

به دست ها بیشتر قلب ها همیشه اعتماد کرد.

وقتی دستم رو گرفت قلبم با سرعت بیشتری کوبید.

وقتی انگشتش با ملایمت پوست بدنم رو لمس می کرد و پایین می رفت، قلبم با سرعت بیشتری کوبید.

به دست بیشتر از قلب همیشه اعتماد کرد...

دست یخ کردم رو روی سینم فشار دادم و محکم به لباسم چنگ زدم. لعنت بهت آرتین...

گوشه دامنم رو گرفتم و خواستم به سمت در برم که خود منحوسش با اخم های توهم تو چهارچوب در ظاهر شد. دیگه لباس ورزشی تنش نبود، با اون کت و شلوار شیک مشکی که یکم هم براق به نظر می اومد حسابی واسه خودش سنگ تموم گذاشته.

نگاه دلخورم رو از قصد ازش گرفتم و به جای دیگه زل زدم. جلو اومد، گره ابروهایش با دیدن لباس تو تنم یکم شل و برق تحسینش نصیب محدثه ای زحمت کش این ماجراست، شد. از جام تنونستم سانتی متری جابه جاشم، نگاهم روی

صندلی میز کامپیوتر قفل شده و علاقه واسه براندازه این آقای به اصطلاح همسر نداشت!

قدم اول و دوم رو برداشت و از کنار گذاشت، نزدیکم که شد بوی عطر گرمش به بینیم نشست، یواشکی نفس عمیقی از بوی عطرش کشیدم.

پشتم ایستاد و از همه زاویه براندازم کرد! انگار که من مانکن پشت ویتترین مغازه ام و ایشونم مشتری فاب فروشنده!

سرم رو پایین انداختم که دور زدنش تکمیل شد، برگشت سر جاش و در حالی که مدام باچشم هاش همه چیم رو می کایید، رو به روم قد راست کرد.

_ پایین ادم زیاده اومده، هر طرف رفتم، باید باهام بیای. کسیم نمیشناسی پس نبینم با کسی تیپ دوستی و گپ زدن

بردار! هرکیم هر زری زد جواب نده، همه میدونن تو زنی پس کسی سوال بی مورد نمیکنه و اگه کرد من جواب میدم نه تو! یه چند ساعت تحمل کن و گند نزن به اعصابم بعدش دیگه کاری به کارت ندارم!

لبم رو بین دندان های تیزم قرار دادم و گازی ازش گرفتم.

مرتیکه چلغوز شبیه بز بهم زل زده و دستورات بلند بالا صادر میکنه. کنافت تو که انقدر می ترسی من یک وقت زر اضافه
نزنم چرا زوری میبریم؟

این بشر چرا انقدر زور گو و رواعصابه؟ قبلا هم این طوری بود یا من یادم نیست؟

جوابی به حرف هاش ندادم چون دیگه حوصله ای نداشتم... به اندازه کافی خودم رو مورد تمسخر قرار دادم. من

چهار ساعت واسش جمله سازی می کنم و فحش های رگباری جاساز میکنم، آقا جلوم یک اخم میکنه من فراموشی حاد

میگیرم، منم شاسگولم به خدا!

سری به معنی باشه تکون دادم که کنارم جا گرفت، یک لحظه متعجب به صورتش و دستی که دور کمرم حلقه کرد چشم
دو ختم. از این که بخواد صمیمی جلوی اون جمع غریبه رفتار کنه، قلبم تند کویید. ما هیچیمون شبیه زن و شوهرها نیست،

من عمرا بتونم ادا دربیارم!

وقتی با اولین قدمش به کمرم فشار آورد، باهاش همگام شدم.

همون اولین قدم باعث شد رون پام تا ناکجاآبادم پیدا بشه! هرچند که خیلی واسم مهم نبود میرم یک جا میشینم زیاد تو

چشم نباشم. کسی کاری به کارم نداره که! بی حوصله سمت در رفتم که با حس حلقه شدن دستش دور بازوم سر جام میخ

شدم. چرخیدم، تو نگاه سرخش که خیره چاک کنار لباسم بود خشم و عصبانیت جولان می داد. باز پیشده؟ ای خدا من و

بکش از دست این بنده مزخرف ت!

_ این چرا بغلش انقدر بازه؟

ابرو بالا انداختم، نگاه شاکیش درحالی که خودش رو جلوتر می کشید تا با دقت بیشتری اون چاک ناقابل رو بررسی کنه،

روم ثابت شد.

محدثه که تا الان ساکت گوشه ایستاده بود جلو اومد و لب زد.

_ واسه خود لباسه، منم اولش تعجب کردم فکر کردم پاره شده ولی چاک دادن.

آرتین با دستش دو طرف دامنم رو گرفت و خط انتهای این دریدگی رو بررسی کرد که دقیقا تا نزدیکی باسنم هویدا شد.

اخم هاش به شدت توهم رفت، یک جووری طلبکارانه نگاهم کرد انگار من دوختمش!

_ می تونی یه بلایی سرش بیاری؟ سنجاقی، کوکی چیزی بهش بزن خیلی بازه... این طوری نمیذارم بیای پایین!

محدثه با گیجی "چشم" ی گفت و به طرف کمد رفت.

با شنیدن این حرف حرصم گرفت، الان غیرتی شدی؟

اخم کردم، دستم رو به کمرم کوییدم و گفتم:

_ به طوری میگی انگار من لباس و خریدم. و تنم کردم!

چند ثانیه با دست چشم هاش رو که به قرمزی می گرایید فشار داد و با لحن آروم ولی جدی لب زد.

_ صبح عجله ای سفارش دادم. اگه می دونستم چاک داره اصلا نمی خریدم!

پوزخندی به روش زدم که محدثه با سوزن و نخ و چندتا سنجاق کنار پام روی زمین نشست.

_ درستش می کنم، اقا یکم صبر کنید.

کفری از این که هر طور دوست داره رفتار می کنه، پام رو عقب کشیدم که دامنم از دست محدثه جدا شد. با حرص گفتم:

_چاکش و می خوام بدوزی گند زده میشه تو مدلش! شبیه دهاتی ها میشم. یا همین طوری میام یا اصلا نمیام...

آرتین یک قدم جلو اومد و درحالی که سعی می کرد داد نزنه با دست به لباسم اشاره کرد و جواب داد.

_تا ناموست مشخصه. پایینم پره مرده، فکر کردی من انقدر شلغمم که بذارم همچین چیزی رو پوشی و بیای پایین؟ لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

_مگه من خریدم که غرش و سر من میزنی؟ می خواستی اون چشم های کورت و باز کنی و موقع خرید دقت کنی! الانم یا همین طوری میام یا نمیام...

یکهو داد زد.

_من بیشعور عجله داشتم ندیدم بغلش چاک داره اونم انقدر زیاد! الانم داری سر چیز بی خودی لج میکنی! یه کوک کنارش بزنه نمیگیری!

با تخصیت تمام بهش زل زدم و گفتم:

_خدارو هزار مرتبه شکر که اعتراف کردی بیشعوری...

چند ثانیه با عصبانیت به پیشونیش کویید، از این که عصبانیش کردم و یک بهونه خوشگل دستم اومده تا الکی الکی حرصش بدم تو دلم جشن حنابندون با صرف شام و شیرینی گرفتم!

_صدف میزنم ناکارت می کنم!

از لحنش یک لبخند ریز گوشه لبم جا خوش کرد، محدثه که همچنان رو زمین نشسته بود و بیچاره نمی دونست چی کار کنه، واسه بالا نگرفتن بحث دست به کار شد. از همون زاویه میچ دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

_اقا شما برو به مهمونا برس، من حلش می کنم.

طلبکارانه نگاهش کردم که با چشم و ابرو به آرتینی که به شدت قفسه سینش بالا پایین میشد و مشخص بود خوب عصبانیش کردم، اشاره غیر مستقیم کرد.

ناگفته نماند، از عصبانیتش می ترسیدم ولی این بار خودش سوژه دستم سپرده! منم که پر عقده دوست داشتم تا خود صبح سر یک پارگی تزیینی، سکتش بدم!

_من میرم پایین، لباست درست شد بیا...

و اینستاد جوابی ازم بشنوه، درحالی که گوشیش رو بین دست هاش فشار می داد از اتاق رفت بیرون.

و اینستاد جوابی ازم بشنوه، درحالی که گوشیش رو بین دست هاش فشار می داد از اتاق رفت بیرون.

دیگه جلوی لبخندم رو نگرفتم.

_من تا تورو دست عزرائیل ندم

ول کن نیستم...

_این طور نگو خانمی، اقا مرد خوبی...

با حرص از محدثه فاصله گرفتم و با عصاب خراب بهش توپیدم.

_ برو بابا، هرچی میشه ازش طرفداری می کنی! تو مگه میدونی چه بلایی سر من بدبخت آورده؟ این ادم خوبییه؟ اگه این خوبه شمرم خوب بود! ادم به نامردی و کثافتیش تو دنیا ندیدم.

بعد با غضب زیاد که مقدارش از دستم خارجه روی تخت نشستم و پشت به محدثه کردم.

کی میفهمه درد و بدبختی من چیه؟ از درد های سینم که یکی دوتا نیست و من قادر نیستم حتی یکی از زخم هام رو درمان کنم تا درد هام کمتر بشه، کی خبر داره؟

کی می تونه جای من باشه و حالش خوب باشه و درمقابل کسی که از ادم عوضی مثل آرتین، دفاع می کنه جبهه نگیره؟ محدثه اروم از جاش بلند شد و کنار تختم نشست، دست گرم و ظریفش شوونم رو اسیر کرد و با فشار به ماهیچه هام ازم تقضا کرد سمتش برگردم.

_ من نمیدونم بین شما و اقا چی شده، فضولی کردن تو کارم نیست ولی اگه ازش طرفداری می کنم چون تو بد جایی دستم رو گرفته!

قبل این که صحبتش رو کامل کنه، با لحن تندی سرچرخوندم سمتش و گفتم:

_ چون خرج عمل داداشتو داده طرفداری میکنی؟ بابا اون کلا خوشش میاد برای ادم های بیچاره نقش سوپرمن و بابالنگ دراز دریاره. ساده ای توام... نزول می کردی بهتر از پول گرفتن از این بی شرفه!

دیدم ساکت شد، حس کردم خیلی بد باهاش حرف زدم.

اخه این بدبخت از کجا بدونه این اقای جنتلمن چه گندی زده و من رو چه طوری به خاک سیاه نشونده!

بی حوصله خواستم یک چیزی بگم بحث رو جمع کنم که درحالی که نگاهش رو ازم می دزدید و یواش گفت:

_ چیز های بدتر از نزول هم هست...

آب گلوم رو قورت دادم و درحالی که کم کم سردردی مزاحم قصد اعلام وجود می کرد، سمت صورتش که خجالت زده رو به پایین بود خم شدم و گفتم:

_ مثل چی؟ متوجه نمیشم!

لبش رو گاز گرفت، دستم رو زیر چونش بردم و به بالا کشیدمش. از دیدن حلقه اشک توی چشم هاش هنگ کردم.

به خاطر حرف من ناراحت شد؟

خاک تو سرت صدف! تو کلکسیون بدبختی هات فقط دلشکستن یک دختر کم بود که به حمدالله تکمیل شد!

دلجویانه دستش رو گرفتم و خواستم چیزی بگم که با دست اشکش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.

_ ولش کن، پاشو... پاشو دیر شد.

خیلی جدی مچ دستش رو اسیر کردم و لب زدم.

_ نمی خوام بهم بگی این آرتین گودزیلا چه کاری درحقت کرده؟

صاف ایستاد و دو دل نگاهم کرد.

جلوش ایستادم و لب زدم.

_من اهل قضاوت کردن نیستم. منم بدبختی زیاد کشیدم اگه دوست داری، اگه دلت خواست باهام دردودل کنی خیالت تخت باشه! منم مثل تو دخترم، ازجنس همیم دلمون نازوکه و شاید نازکش نداریم...منم دلم می خواد باهات دردودل کنم ولی از واکنش آرتین می ترسم. اگه قول بدی چیزی بهش نگی...

دستم رو بالا اوردم و روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم.

_منم اینجام کلی حرف و گله دارم، کلی غصه و ناراحتی...فقط گوش ندارم میفهمی؟ منم دلم خیلی پره!
با غم نگاه کرد.

لبخندی زدم و اشکش رو با گوشه دستم پاک کردم.

_یه وقت خوب گیر بیار باهام حرف بزن، باهام دردودل کن. توام جای خواهرم، خواهری این که این نامرد حتی نداشت ارزش خداحافظی کنم...

حس کردم حالم بد شد، جایی بین گلو و سینم غده سرطانیی مثل بغض لونه کرده...

نه درمان داره، نه خوب میشه فقط پیر میکنه...شکسته می کنه و درآخر زمین میزنه...

وقتی ناراحتی رو از توچشم هام خوندم، لبخندی زد و درحالی که مهربانانه شونم رو نوازش می کرد گفت:

_من جا خواهرت! ناراحت نباش خودم میام بغلت می کنم و باهم دیگه گریه می کنیم خوبه؟

لبخندی بهش زدم که آب بینیش رو بالا کشید.

_خب بچرخ بچرخ که دیر شد.

همزمان کنارم رو زمین زانو زد و سنجاق قفلی رو از داخل دامنم رد کرد. دو طرف بردیگی رو بهم جفت کرد و با سنجاق بهم چسبوند.

ساکت به کارش نگاه می کردم که دوتا سنجاق دیگم زد و تا حد نسبتا زیادی از برهنگی پاهام رو پوشوند.

وقتی کارش با اون سنجاق های مسخره تموم شد و دست از سر دامنم برداشت، از عقب نگاهی بهم کرد.

_یکم راه برو بینم...

بی حوصله قدم اول رو خواستم بردارم که متوجه شدم دامنم زیادی تنگ شده! یعنی به جای یک قدم کامل باید نصف قدم

معمولیم رو بردارم و تازه نباید زیادی وول بخورم!

رسمایم باید مثل آدم اهنی و چوب خشک بشم!

_بد نشد، فقط یکم تو راه رفتنت باید مراعات کنی. من دیگه میرم پایین شربت و دسر با منه هنوز از یخچال درنیاوردم!

یک نگاه دقیق دیگه حوالم کرد و از اتاق با سرعت خارج شد.

منم با حرص اروم اروم راه افتادم و از اتاق بیرون زدم.

زیاد مشخص نبود پایین چه خبره، با احتیاط با دستم بالای دامنم رو گرفتم و با قدم هایی که شبیه تاتی تاتی کردن یک بچه

نوپاست، به سمت پله ها راه کج کردم.

به راه پله که رسیدم تونستم صدای شور و هیجان و موزیک ملایمی که نمیدونم از کدوم سوراخی پلی شده، به گوش می

رسید.

به طرز وحشتناکی کلافه بودم و این لباس مسخرهم بی تاثیر تو حال بدم نداشت.

با احتیاط از پله ها پایین اومدم و به جای اینکه حواسم به پله و پاهام باشه به چاک بغل لباسم بود که یک وقت با قدم های من کلا جر نخوره!

پایین پله ها که رسیدم تسلط خوبی روی محیط و مهمون های تو سالن پیدا کردم. تقریباً همه سن بالا و تعدادی جوون با کت و شلوار و تیپ شیک دور میزناهارخوری گوشه دیوار جمع شده بودن و باهم میخندیدن.

بینشون اون یارویی که دیروزم سرزده اومد و باعث شد حیف بشقاب کنم بود!

اصلاً اینجا چه خبره؟ شاید تو مجلس سه یا چهارتا خانم حضور داشتن که اگر بگم لباس تنشون نبود خیلی بهتره! والا کل دارو ندارشون رو سخاوتمندانه ریخته بود رو دایره!

با حلقه شدن دستی دور کمرم، یک لحظه ترسیدم.

آرتین صاف کنارم ایستاد و از قصد گردنش رو کج کرد و به دامنم نگاه دقیقی از نوع کاراگاهی انداخت.

انگار می خواست مطمئن شه، چیزی از دارو ندارم بیرون نیست. وقتی خیالش راحت شد لبخندی به روم زد که چشم هام ناخودآگاه وق زد!

چرا ماتت برده؟

به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم، دست گرمش خیلی محکم و سفت مثل ریشه پیچک دور کمرم پیچید و ول کن نبود.

به سمت چندتا مرد مسن هدایتم کرد. تا متوجه ما شدن، چنان با نیش شل و قیافه ذوق زده مثل کسی که بهش تیتاب دادن، سمتون خیز برداشتن!

یک لحظه ترسیدم، چشونه اینا؟

یکیشون که کله کچلی داشت دست آزاد آرتین رو محکم گرفت و با لحن چابلسانه ای لب زد.

جناب سعادت، چقدر شما نامردید خدایی! این همه ما منتظر بودیم دریغ از یکم توجه! والا سعادت دیدنتون! کارخونه ام که نیستید، منت بذارید حداقل دو کلمه صحبت کنیم!

از لحن صحبتش خدایی چندشم شد!

آرتین برعکس چند ثانیه پیش که لبخند به لب داشت، با اخم و خیلی جدی با یکم مکث دست مرد رو ول کرد و مغرورانه گفت:

از لطفتون ممنون، ولی من سرم زیادی شلوغه... مهمونی امشبم واسه همین تدارک دیدم که سنگامون و وابکنیم. من در طول هفته زیاد فرصت ندارم.

زر میزنه ها!

من میشناسمش، یا شایدم یکم میشناسمش! ولی زر میزنه کدوم کار چلغوز؟

غیر از گیر دادن و داد و هوار کردن سر من کار دیگه ای داری؟

اون مرده سری تکون داد که تازه چشمش به من خورد، نیش شلش عریض تر شد، کمر خم کرد و خیلی محترمانه لب زد. این بانو محترمه رو معرفی نمیکنید؟

آرتین نامحسوس کمرم رو بیشتر سمت خودش کشید و من از این بغل اجباری که عطر تنش رو به خوردم می داد، لبخند بی حسی زدم.

_ایشون همسرم هستن، صدف!

_اوه من نمیدونستم شما ازدواج کردی! اصلا بهتون نمیاد!

بعد سمت من خم شد و دستش رو جلو آورد.

_بانوی محترمه، افتخار می دید؟

با حس انزجار دستم رو جلو بردم که همزمان آرتین اخم بدی کرد ولی نگاهش رو جای دیگه ای انداخت!

بوسه کوتاهی به دستم زد و لقب چندش رو محکم روی اون پیشونی صافش چسبوند!

وقتی دستم رو ول کرد اون یکی مردا که تا الان درگوش هم پیچ پیچ می کردن و خیلی ناجور نگاهشون باعث معذب بودنم شده، جلو تر اومدن و با آرتین خوش و بش کردن.

حس خوبی نداشتم، از یک طرف نگاه های این مردا که وجب به وجب تن و بدنم رو با چشم هاشون می خوردن، از یک

طرف تو بغل آرتین بودن!

واقعا نمیفهمم فاش چیه من رو اینجا آورده!

نگاهم رو به اطراف انداختم که با دیدن محدثه که در حال پذیرایی کردن با شیرینی و شربت بود، یکم تکون خوردم.

آرتین که متوجه شد به طوری هست، سمتم خم شد که با بی قراری گفتم:

_میشه برم؟ حالم داره بد میشه!

نزدیک گوشم طوری که فقط خودم بشنومم جواب داد.

_همین جا وایسا، حق جایی رفتن نداری. بالا بهت گفتم پایین چه غلطی می کنی و چی نمیکنی! نیازه دوباره تکرار کنم؟

با حرص، دستش رو سعی کردم پس بزنم که نیشگون بدی از کمرم گرفت. ماهیچه های لبم رو به دندون گرفتم تا جیغم درنیاد. زیر لب "وحشی" ای بارش کردم. لبخند زورکی زد و به گپ و گفت گوی چرتش با اون یارو کچل بدترکیب ادامه داد.

اخه ادمم انقدر نجسب؟

دست آرتین تو بد نقطه ای بود هم قلقلکم می اومد، هم از تب دار بودنش دمای بدنم هی بالا می رفت. عرق روی گردنم و پیشونیم کم کم ظاهر شد.

یکم تکون خوردم که انگار از وول خوردنم خسته شد، با حرص سمتم چرخید که با عصبانیت به صندلی های کنار تلوزیون اشاره کردم.

_جون اون خالت ول کن، حالم بده! میرم اونجا میشینم!

چپ چپ نگاهم کرد، درحالی که مکث و تردید رو توی چشم هاش می دیدم، مصرانه بهش زل زدم.

_آرتین! به خدا جایی نمیرم... با کسی هم حرف نمیزنم!

لب هاش رو بهم فشار داد، نگاهی به جایی که بهش نشون دادم، انداخت و وقتی مطمئن شد قرار نیست ازدها بخورتم، آروم لب زد.

_برو... بشین فقط وای به حالت...

دیگه گوش نکردم، باز می خواست چرت و پرت بگه، مثل پرنده ای که از دست یک گربه وحشی نجات پیدا کرده، پایین لباسم رو گرفتم با قدم های تند از جمعشون فرار کردم!

گوشه ترین صندلی ممکن رو که اطرافش شلوغ نبود رو انتخاب کردم. کلافه از این دامن مسخره و اون سنجاق بالایی که گوشش مدام توی روم پام فرو می رفت، روی صندلی نشستم و سعی کردم تکون اضافه نخورم. به پشتی صندلی تکیه دادم و به اطراف چشم دوختم.

درک و استدلال کارهای آرتین برام روز به روز سخت تر و مشکل تر میشه. اون ادم هایی که تا کمر واسش خم شدن و از دیدار مجدد باهاش حرف زدن، کی بودن؟ بدتر از همه این یارو گفت تو کارخونت هم نیستی، مگه نفروخت؟ افکار درهم و مخشوشم یک جا بند نمیشد، از طرفی رفتار چند ساعت پیشش روی عصایم رژه سال رو گرفته بودن و از طرف دیگه ذهن بی جنبم مدام روی لحظه ای که دستش دور کمرم حلقه شد و با لحن جدی گفت "همسرم" قفلی زده. قلبم که بی جنبه تر از ذهنم، با تندتر کوبیدن به سینه و افزایش جریان خونی که منجر ب داغیت بدن بی جونم میشه، مثل نفت رو آتیش عمل می کنه!

نگاهم رو بالا تر کشیدم و به جایی که ایستاده زل زدم. هر دختری جای من بیینتش قطعاً پیش خودش میگه "خوش به حال زنش" دستم رو زیر چونم به عنوان تکیه گاهی واسه دیدزدنش قرار دادم.

از نظر قدی و البته با توجه به کت و شلوار یک دستش از اون مرد های اطرافش کمی بلندتر، چهارشونه تر و خوشتیپ تر به نظر میرسه... با گرفته شدن سینی شربت جلوی صورتم، مجبور شدم دست از دید زدنش بردارم. نگاهم رو به نگاه محدثه که با ابروهای بالا پریده و نیشی که زیادی باز بود و دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشته، انداختم.

این دختر شبیه کسایی که تو شرکت های خدماتی فعالیت می کنن نیست یعنی اصلاً نیست! باید یک روزی باهاش صحبت کنم...

_شربت بزن به رگ که تازه درست کردم!

خندیدم، دستم رو بالا اوردم و لیوانی برداشتم.

_آب که نبستی بهش؟ من کم شیرین دوست ندارم!

کمر صاف کرد و با شیطنت لبش رو گاز گرفت.

_آب و اول مجلس نمیبندن که! اون آخرش اگه کم اومد آب قاطی می کنم. بعدشم اگه شیرینش کم بود...

همزمان که سمتم خم شد قلوپی از محتوای شیرینش رو بین لب هام چشیدم، ادامه داد.

_به نگاه به اون شوشوی جیگرت بنداز، به حمدالله شیرینیش زیاد میشه!

حالت چندشی به خودم گرفتم. لیوانم رو کنارم روی میز قرار دادم.

_اه اه، چقدرم که ایشون شیرین تشیف دارن! دلمو زد اصلاً. ازار داری اشتها رو کور می کنی؟

شیطنت بار خندید، سری برام تکون داد و با خنده از زیر نگاه های حرصی من فرار کرد.

خداوکیلی ای کاش میشد ذره ای، فقط ذره ای به این فکر کنم که رابط من و آرتین نرمال و قشنگه! هیچ وقت ظاهر گواهی دهنده درون یک خانواده نیست.

با حس نگاه های سنگینش، نگاهم رو به چشم های مبهم و جدیش انداختم. درحالی که همون شخص کچله با خنده چیزی رو بهش می گفت، نگاه خیرش روی جای جای صورتم درحال جولان بود.

ناخواسته مجذوب اون چشم های مشکمی و مجهولش شدم.

چشم هایی که نه سال، هرشب قبل خواب یواشکی از خدا تقاضای دیدن دوبارش رو داشتم.

الان دارمش، الان چشم هاش دیگه رویا و خواب نیست ولی نمی خوامش... چقدر زود اون چیزی که یک زمانی حسرت داشتنش رو می خوردم، الان در ارزی نداشتنش به سر می برم!

کار دنیا مثل بازی شطرنج میمونه، نمیفهمی کی سربازت اسیرشد، کی قلعت شکست. کی فیل و اسبی که واسه رام کردنشون زحمت کشیدی، وحشی شدن و میدون رو ترک کردن.

فقط وقتی به خودت میای که شاهت کیش و مات نگاه های وحشی و تیره یک ادم شده...

ادمی که نه سال پیش قلبت رو پس زد و رفت...

با یادآوری روزگار تلخی که خیلی هم ازش دور نیستم، نگاهم رو ازش به دور ترین جای مجلس انداختم.

هنوزم نگاهش رو حس می کردم، انگار با نگاهش بهم تازیانه میزنه تا بهش توجه کنم...

سوزنی که تو پام مدام فرو می رفت دیگه کم کم داشت عصا بم رو بهم می ریخت، یکم دولا شدم و نامحسوس سنجاق رو باز کردم.

سوزنش کاملاً از فشار زیاد کج و کوله شده بود، پس بی خود نیست داره پای من بدبخت رو سوراخ می کنه.

با حرص نگاهم رو بالا انداختم و دنبال محدثه گشتم، باید سنجاق جدیدی واسم بیاره!

اما از شانس مسخره من معلوم نبود کجاست...

پام رو روی اون یکی پام انداختم تا چاک بغلش زیاد مشخص نباشه، لبم رو گاز گرفتم و با نگاهم تو این شلوغی دنبال شخص مورد نظر بودم.

_ شربت و نمی خوری؟

با شنیدن این صدا، گردنم رو چنان چرخوندم که ترق صدا داد!

به پسر روبه روم که مثل تمام حاضرین تیپ شیک و پلو خوری به تن داشت، و با دست به شربتم اشاره می کرد، توجه کردم. تو زاویه دیدش، حس کردم مستقیم به روم پام که تا حد زیادی مشخص بود و بین اون بریدگی بهش خوش اومد می گفت، نگاه می کنه.

از قصد دستم رو روی پام گذاشتم و لب زدم.

_ دهنیه، برید از آشپزخونه بردارید.

یکم صاف شد، استرس بدی به وجودم چنگ زد، تاحالا یک نامحرم تا این حد از تن و بدنم رو ندیده بود! درثانی تو نگاهش فقط چشم چرونی با دوز بالا قابل رویت...

نگاهم به ساعت گرون قیمت رومانسون دستش که روی عدد هشت شب تیک تیک می کرد، افتاد.

_ فقط چون دهنیه این همه راه برم تا آشپزخونه؟

نامحسوس به آرتین نگاه کردم، مشغول بود و بهم دید نداشت. یک جورایی خوشحالم که الان اون کچله داره فک میزنه و حواسش رو پرت کرده.

_ خوب بردار بخور!

چشم هاش خندید، دستی به دور دهنش و اون ته ریش اصلاح کردش کشید. کنارم خم شد و صاف بغلم نشست. جایی که اون چاک لعنتی بدجور تو چشم بود! توقع نداشتم بخواد کنام بشینه، پیش خودم گفتم لابد از این تشنه هاست که شربت بهش نرسیده...

لیوان شربتم رو برداشت و تمام محتوای داخلش رو یک نفس سر کشید.

تو جام تکون خوردم و سعی کردم بهتر بشینم اما، از بخت بد اون یکی سنجاقی که با بدبختی این دو تیکه رو بهم وصل کرده بود، باز شد و افتاد زمین!

ای بر جد و ابادت لعنت! ای توف به هرچی سنجاقه لعنت! بر خیاطت لعنت الان وقت باز شدن بود؟

_ من تاحالا شمارو ندیدم، اسمتون چیه؟

از لحنش حرصم گرفت، با بی تابی نگاهم رو به آشپزخونه انداختم.

به جایی که نگاه می کردم نظر کوتاهی کرد و محتاط گونه گفت:

_ دنبال کسی می گردی؟ همراه داری؟

_ به شما مربوط میشه؟

از لحن پرحرصم خندید، از ته دل بهش زهرماری گفتم. می خواستم بلند شم ولی حجم زیادی از مرد ها نزدیکمون بودن و با وجود این چاک که با هر قدم تا باسنم رو به نمایش می داشت، دودل شدم.

این محدثه گور به گوی کو؟ نامحسوس یکم بیشتر بهم نزدیک شد و درحالی که نمی تونست جلوی چشم های وق زدش رو واسه دید زندم کنترل کنه آروم لب زد.

_ گفتی اسمت چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم، گردنبنده دونه مشکی با طرح و پلاک خاصی دور گردنش خودنمایی می کرد، ست همین گردنبنده دور مچ دستش هم به عنوان دستبنده پیچیده شده.

تو نگاهش چیز خوبی وجود نداشت. انواع اقسام حس های بد رو به سمتم می فرستاد.

_ نگفتم...

یکم مکث کردم، درحالی که یکم دیگه وول خوردم تا جام بهتر بشه ادامه دادم.

_ الانم من اعصاب ندارم، میشه بری مزاحم کس دیگه ای شی!؟

با خنده به اطراف نگاه کرد، آب گلوم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم. اگر آرتین با این اخلاق سگیش مارو می دید پیش خودش می گفت باز صدف گوش نداد! باز صدف نافرمانی کرد! باز صدف رو مرگ اصلا! اینم شانسه آخه؟

یکم خودش رو سمتم کشید و بی هوا دستش رو صاف گذاشت روی رون پام! از بر خورد دست های نجسش به بدنم حالم به بدترین وضعیت ممکن دراومد!

_چقدر که تو ناز داری جیگر، حالا به اسم ازت پرسیدم شدم مزاحم؟ بعدشم منم تنها اومدم و همراه ندارم، درست مثل تو. حالا بیا یکم گپ بزنی شاید آشنایتمون به جاهای خوب و مثبتی کشیده شد. حالت تهو بهم دست داد، دستش رو با ترس و اضطراب پس زدم. و با صدای نسبتا بلندی لب زد.

_چه غلطی می کنی آشغال؟ دست و بکش! من تنها نیستم و مثل تو هیز نیستم! بکش کنار...

به قصد بلند شدن از روی صندلی خیز برداشتم که مچ دستم رو گرفت و محکم به عقب کشید. با تعجب به سر جام روی صندلی برگشتم، صورتش رو نزدیکم آورد و با لحن هولی لب زد.

_بشین چرا قهر میکنی؟ به خدا نمی خوام مزاحمت شم. می خواستم آشنا بشیم! مگه آشنا شدن اشکالی داره خانمی؟

از لحن صدایش که توش هوس موج مکزیکی میزد چشم هام گرد شد. این از اون پسر اس که دختره بهش بگه سلام دو دقیقه دیگه بردتش تو تخت...

_لاس زدن با زن من عواقب خوبی نداره، سیاوش!

از صدای پرازخشم و جذبه آرتین چنان ترس کل وجودم رو گرفت که پاهام سست شد. بی هوا دستم رو کشیدم و از جام بلندشدم. آرتین درست جلوی این پسره ایستاد!

پسری که فهمیدم اسمش سیاوشه و حتی با دیدن آرتین زحمت بلند شدن به خودش نداد، با وجود این که سعی می کرد خودش رو کاملا خونسرد و عادی نشون بده ولی تو مردمک چشم هاش ترس و نگرانی از حضور آرتین خوب جولان می داد.

فقط بازیگر خوبی که تمام انرژی رو سر حفظ ظاهرش خرج می کنه...

حس ترس و نگرانی تو وجودم، به قصد کشیدن آخرین ذره انرژی ریشه دواند! لب هاش رو با زبون تر کرد، نگاه کوتاهی به منی که نمی دونستم باید چی کار کنم انداخت و آروم و شمرده شمرده جواب داد.

_نمی دونستم زنته جناب سعادت!

کنار آرتین ایستادم، اخم های توهمش، سینه ای که از شدت نفس های طولانی یک جا بند نبود من رو وحشت زده می کرد!

چشم های قرمزش روی سیاوش زوم بود و من نامحسوس به دستش که هی مشت تر می شد نگاه کردم. سیاوش نفس عمیقی کشید تا یکم به خودش مسلط تر بشه، دستش کنار بدنش روی دسته مبل سفت شد و محتاط گونه جواب داد.

_قصد لاس زدنم نداشتی، نمی دونستم ایشون صاحب دارن. می خواستم آشنا بشیم بعدشم...

همزمان بلند شد، از قصد جلوی آرتین سینه به سینه ایستاد، می خواست تظاهر به شجاع بودن و نترسیدنش رو کامل کنه! نگاه گرگ صفتش رو به چشم های خونی آرتین دوخت و خیلی ریلکس به من اشاره کرد.

_از کجا باید بدونم این دوشیزه زنته؟ حلقم دستش نیست. به علوم غیبیه باید مسلط شم تا بفهمم یارو کیه؟! حالا مگه چیشده؟ یکم صحبت کردیم و یکم گپ دوستانه زدیم!

خنده بدی کرد که یک لحظه با تکونی که آرتین خورد به خودم اومدم. وحشی شد! می دونم وحشی شد، سیم هاش قاطی کرد درست مثل روزی که تو محضر بهش گفتم "به روح آیدا قسم" درست مثل روزی که پسر همسایه رو کتک زد چون عروسکم رو توی جوب انداخت. وقتی دیوونه میشه خدا و پیغمبرم نمیشناسه! این رو تو این چند روز بهم جوری ثابت کرده که هیچ حدی نمی تونه ذره ای کتماننش کنه. چسبیدم به بازوش و به سمت خودم کشیدمش، به وضوح دیدم رنگ سیاوش پرید، چشم های هیزش دیگه خالی از هوس و چشم چرونی شد و انگار یک نفر یک سطل ترس و اضطراب توش ریخت. خودش رو عقب کشید و سعی کرد یکم فاصله با آرتین داشته باشه. دست های مشت شدش و اسش زنگ خطر بود. چون یک مشت آرتین می تونست کل اون فیس عملی رو بترکونه!

_ آرتین! چیزی نشده... آروم باش.

با صدای لرزوم التماس گونه صدایش زدم که با یکم مکث و نیم نگاهی که توش انگار نوشته "می کشمت صدف" خودش رو عقب کشید، همزمان همون پسر چشم طوسیه که دیشبم اینجا بود مثل سوپرمن پرید وسط و بین این دوتا فاصله انداخت.

_ شر نکن سیاوش! بیا بریم اونور. الان وقت لات بازی نیست.

همزمان دستش رو روی سینه آرتین گذاشت و خیلی جدی به آرتینی که مستقیم به سیاوش ننه مرده زل زده بود رو کرد و گفت:

_ مهمونا دارن نگاه می کنن، بعدا صحبت می کنیم. شر نکن خیلی واسه امشب و ملاقاتت زحمت کشیدم، چیزی نشده که... آرتین چند ثانیه با نگاهش فحشی به سیاوش داد، یک حقیقتی هست که میگه "گرگ واسه اثبات قدرتش و مالکیتش نیاز به جنگیدن با هر شغال و کفتاری رو نداره، همون نگاهش کافیه..." همون نگاهش واسه سیاوشی که عرق روی پیشونیش نشسته کافی بود! عقب گرد کرد و جوری مچ دستم رو گرفت و سمت عقب کشید که فاصله ای تا زمین خورد نمود. نگاه برزخیش به چاک بغل لباسم خورد، همونجا فاتحه واسه خودم و جدوآبادم خوندم!

به کسری از ثانیه مچ دستم زیر پنجه هاش از فشار زیاد به التماس افتادن، به سمت پله قدم برداشت و من و به جلو هول داد. سرش رو نزدیکم برد و در برابر نگاه کنجکاو تعدادی از مهمونا جوری غرید که چشم هام رو بستم.

_ با دست جلوی اون وامونده رو بگیر، هزار نفر دارن مثل لاشخور نگاهت می کنن...

لبم رو گاز گرفتم، فوری دستم رو پایین بردم و کاری که خواست رو کردم.

به سمت پله هدایتم کرد، شاید باورش سخت باشه ولی از این که بریم بالا و سرم بخواد داد بزنه وحشت داشتم!

پیش خودم گفتم الان چیکار کردم که این نقدر عصبیه؟ مگه من لباس لختی پتی خریدم؟ مگه من چاک دادم؟ مگه من

خواستم تو مهمونی باشم؟

مگه من اون پسره رو...

با یادآوری اینکه ممکنه اون صحنه افتضاح رو دیده باشه، هینی زیر لب کشیدم.

به طبقه بالا رسیدیم که در اتاق خواب رو باز و چنان به سمت داخل هولم داد که افتادم زمین!

در اثر ضربه ای که بهم خورد دوباره و دوباره پهلو تیر کشید، بغض ناخواسته ای درون گلویم چنباتمه زد.

یکم از موهام روی صورتم ریخت، با کوبیده شدن در نگاه ناراحتم رو به صورت دوزخ ماندنش انداختم که به یک باره منفجر شد.

_اون پایین داشتی چه غلطی می کردی زنیکه؟ دو دقیقه صدف فقط دو دقیقه به حال خودت گذاشتمت. یعنی رکورد میزنی تو گند زدن به عصاب من. حتما باید هر روز خدا، تو هر ثانیه و دقیقه بهم ثابت کنی که دوزار حرف هام واست ارزش نداره؟ حتما باید سرت داد بزمنم تا شعورت برسه و به حرفم گوش کنی؟ همینم مونده بود سیاوش کثافت با زنم لاس بزنه...

کتش رو درآورد و شوت کرد اونطرف...

به ناحق سرم عربده میزد، به ناحق متهم می کرد!

از جام بلند شدم و مثل خودش داد زدم.

_مگه من این لباس کوفتی رو خریدم؟ مگه من می خواستم تو مهمونی تو باشم؟ تقصیر من چیه که...

پرید وسط حرفم، چنان ستم خیز برداشت که یک لحظه صحنه حمله یک حیوون وحشی جلوی چشمم اومد.

قلبم ضرب گرفت، عقب رفتم و چشم های لرزوم رو بهش دوختم.

_مگه نگفتم اون بی صاحب و بیوشون، مگه نگفتم چند ساعت تحمل کن! مگه نگفتم از کنارم جم نخور صدف... ازدواجمون

زوری بود باشه، من و نمی خوام باشه، ولی نمیذارم هر حروم لقمه ای ناموسم رو دست مالی کنه...

جمله آخر رو چنان عربده زد که گوشم سوت کشید.

اشکی از چشمم چکید.

_به من چه، سنجاقش...سنجا..قش...

_بیر صداتو، صدف خفه شو! تو اخلاق سگ من و می دونی! می دونی رو چی حساسم، می دونی غیرتم چه طوریه... کی بهت

اجازه داد کنار اون پیشرف بمونی و اجازه بدی دستش رو تنت هرز بره؟ فکر کردی چون نه سال خورده ای خارج بودم

شرف و غیرتم و خوی تعصیب با گشتن بین خارجی های بی بخار از بین رفته؟

اشک هام مثل سیلابی که سر راهش سنگ بزرگی قرار داره و ناموزون از موانع رد میشه، روی گونه هام سر خورد.

باید از خودم دفاع می کردم، این قلب لعنتی دیگه از حرف هاش پر شده!

_من باید از کجا می دونستم مهمونات یکی از یکی عوضی ترن؟ مگه من از قصد لنگمو انداختم بیرون که سیاوش بیاد دید

بزنه؟

جیغ کشیدم.

_از... کجا باید...می... دونستم همه...مردا مثل... تو کثافتن؟

از حرص زیاد نمی دونستم چی کار کنم! نفسی تازه کردم و مجدد داد زدم.

_اصلا از قصد کردم! به توچه؟ خوب کردم تو که واست مهم نیست. تو که فقط دنبال انتقام کوفتیت بودی... تو که... تو که

دوزار واسم ارزش قائل نیستی... زندانیم کردی و مثل بردت باهام رفتار میکنی. زور میگی و هرچی عقده از اون بابای بی

غیرتم داری، داری سر من هوار هوار خرج می کنی...سگ دیدی؟ بین شرف داره بهت...سگ میفهمه کی مقصره کی

نیست...میره پاچه دزد رو میگیره ولی تو م...

با پیچیدن درد تو سرم و ناحیه گردنم، بیخیال حرف هایی که بدون حساب و کتاب و فقط از روی ناراحتی و غم زیاد به زبون اوردم، شدم.

اخی از ته دل از گلوم خارج شد. بی هوا موهام رو با دستش گرفت و از موهای فرق سرم محکم نگه داشت. زانو هام خم شد و نتونستم رو پاهام تعادل رو خوب حفظ کنم.

چشم های آرتین که دیگه چیزی به اسم سفیدی توش وجود نداشت و با تم خون مزین شده، تو چند سانتی متری تپله های خیسیم ایست کرد. بالحنی که رعشه به تن و بدنم انداخت گفت:

_ می خوای اون روی سگ بودنم رو نشونت بدم؟

از درد چشم هام چند ثانیه سیاهی رفت، سرگیج و حالت تهو دو عضو مزاحم که بد جایی گیرم آوردن. دوباره داد زد.

_ می خوای حیوون بودنم رو نشونت بدم؟ می دونی عاقب بازی با غیرت، شرف و ناموسم چی میشه؟ می دونی عاقب حرف گوش ندادنات چیه؟

حالا میفهمم چرا این اتاق رو عایق صدا کرده...

بغض امون نمی داد، یکی که متلاشی میشد فوری یکی دیگه جاش به کرسی می نشست. دست های لرزوم رو بالا اوردم و سعی کردم با تقلای بی خود موهام رو از پنجه های قویش جدا کنم.

_ سرم... آر... تین... یواش! وحشی.. آی ول..م کن...

با حرص بیشتر موهام رو کشید، جوری که نتونستم جلوی نالم رو بگیرم.

صاف نگهم داشت، درحالی که تار و یکی درمیون می تونستم چهرش رو ببینم. چهره ای که هر لحظه خشم و عصبانیت رو فریاد میزنه!

دستش سمت یقه لباسم اومد، از گوشه توریش گرفت، چنان از بالا تا پایین جرش داد که صدای پارچه دریده شده تو

گوشم پیچید. تیکه های پاره پاره رو جلوی پاهام انداخت و من از حجم این همه حقارت زبونم نمی چرخید!

چی بودم و چی شدم...

چی می خواستم و چی شد...

موهام رو ول کرد، رو زمین افتادم و بدون توجه به سردرد وحشتناکی که داشتم همون تیکه پاره لباس رو با دست های لرزوم بالا کشیدم و دور بالاتم پیچوندم. حس سرما حتی با وجود روشن بودن شوفاژ های اتاق تو بدنم نشست.

_ باید باتو با زبون های دیگه صحبت کرد، البته حق داری سگ و مثال میزنی... تا الان اون روی قابل تحمل رو دیدی...

چرخید و تیز به منی که گوشه دیوار تو خودم جمع شده بودم نگاه کرد.

دستش سمت کمر بندش رفت و با یک بار کشیدن، از دور کمرش باز کرد.

_ به بارم اون روی سگم و ببین!

چیزی مثل برق از جلوی چشم هام گذشت، ترسیده خواستم بلند شم و خودم رو عقب بکشم ولی با یک جهش خودش رو بهم رسوند از بازوم گرفت، تنها تیکه بی ارزش اون لباس گرون قیمتی که قولش رو به محدثه دادم رو کناری پرت کرد.

عریان به گوشه اتاق بردتم، خوردم زمین و پاهام رو سمت خودم جمع کردم.

_ آرتی...ن...

_ ادمت می کنم دختره نفهم...

التماسش کنم؟

میشنید اگه می کردم؟

کمر بندش بالا اومد، از تصور برخورد کمر بندش به بدنم انگار یک تشت آب یخ درست کردن و من رو با کله پرت کرد داخلش!

بابام با اون همه عوضی بودنش، فقط یک بار زد در گوشم...

مامانم حتی اون یک بارم نزده!

انقدر بدبخت شدم؟ خدایا من و میبینی؟! به ولای علی، به امام حسینت قسم اگه این رضای توعه...

اگه این خواسته توعه...

شاکیم به رضات...

تا جایی که تو اون لحظه عقل بهم فرمان می داد خودم رو عقب کشیدم و با دست دو طرف سرم رو گرفتم و چنان بلند زدم

زیر گریه که فکر کنم حتی با وجود عایق صدا هم، هرکی اون بیرون بود شنید!

تو خودم مچاله شدم و بلند بلند گریه کردم...

مثل دختر بی پناهی که یتیم شده، بدبخت شده، بچه ست و گیره یک آدم عوضی از خدا بی خبر افتاده.

منتظر بودم، کمر بندش فرود بیاد... چرا زمان انقدر کند پیش میره؟

بزن راحت کن!

مثل این رمانا که انقدر میزنن تا دستشون خسته شده...

انقدر میزنن تا طرف بی هوش شه... تو بدتر کن! انقدر بزن تا بمیرم... ولی زمان هم انگار قصد نداره بیخیال زخم زدن بهم

بشه. کند میگذشت...

تو چند ثانیه پیش، خیزش لازم رو برداشت، پس بقیه چی؟

چرا درد ندارم؟

نکنه سخته کردم حالیم نیست؟

با شکسته شدن صدای شیشه و پشت بندش صدای کوبیده شدن چیزی بهت زده در حالی که اشک های زبون نفهمم

نمیداشتن جلوم رو بینم، سمت منبع صدایی که شنیدم چرخیدم.

آرتین پشتش بهم کرده و

کاملا روی میز آرایش با قرار دادن دست هاش رو دو طرف میز خم شده بود.

بلند بلند نفس می کشید، جوری که من از این زاویه تقلای ریه هاش رو واسه ذره ای اکسیژن میشنیدم.

نگاهم رو پایین تر بردم

آینه ای میز آرایش پودر شده روی زمین و اطراف جایی که این گرگ وحشی ایستاده، ریخته!

دستم رو از روی سرم برداشتم، بهش نگاه کردم.

حال آشفته و خرابش حتی از این زاویه... حتی با وجود چشم های تارم... حتی با حق هقی که می کردم... حتی با وجود ندیدن چهرش کاملا مشخص و مشهود...

نمی دونستم چی کار کنم، جرمم تو این زندگی چیه که انقدر راحت دارم له میشم و هیچ کس پاسخگو نیست. جرم من چیه که انقدر راحت نعره های مردونش رو سرم خالی می کنه و من مثل خانه ای قدیمی با هر لرزش میلرزم و یک تیکه از دیوارهام فرو میریزه.

جرم چیه که انقدر راحت انگشت حقارت سمتم میگیره و با اون زبون گزندش بهم زخم میزنه... دست هام رو تو سینم جمع کردم و با اشک های سرازیر بهش مظلومانه نگاه کردم.

کمربندی که می تونست استخون و دنده هام رو بشکنه، رو زمین و من نمیدونستم اون لکه هایی که به صورت تار روی آینه میبینم، چیه!

چندتا نفس بلند کشید، سرچرخوند و بدون این که کامل برگرده بهم نگاهی کرد که نتونستم جلوی حق هقم رو بگیرم. چشم های خونیش و صورت عرق کردش نشون می داد حالش اصلا خوب نیست! یکم چرخید، درحالی که از هر واکنشش احساس ترس می کردم.

با صدای تحلیل رفته ای که انگار یکی با میخ روش خش انداخته، خطاب بهم گفت: _من و هیچ وقت، هیچ وقت... با غیرتم، امتحان نکن! وگرنه..

چند قدم جلو اومد، چند قدم واسه تهدید...

چند قدم سست رو پاهایی که تا بالای پله های این اتاق من رو آورد...

منتظره وگرنه اش بودم، می خواست چی کار کنه؟ من هیچ وقت نمی خواستم غیرتش رو امتحان کنم. هیچ وقت حتی برای لحظه ای همچین موردی رو توی ذهنم نگنجانده بودم.

_خوب و بد دنیارو جوری جلوت جورچین می کنم، جوری برات اون روی سگ و وحشی گریمو به نمایش میذارم که شب ها کابوست بشم...

یکم ساکت شد، انگار می خواست دنباله حرفش رو جوری تموم کنه که همه چی عالی و پرفکت از آب دربیاد!

ولی وقتی چندبار بی دلیل دهنش بازوبسته شد و هیچ آوایی رو حروم نکرد، مطمئن شدم بریده.

چنگی به موهاش زد و من تازه متوجه شدم اون لکه هایی که تا الان تار میدیدم و فکر می کردم سیاه اند، لک خون... خونی که از دست آرتین قطره قطره رو زمین می ریخت...

کلافه و عصبی از اتاق رفت و در رو ناجور به هم کوبید. نگاهم رو اون در بدبخت که تاوان خشم این دیوونه رو پس میده، گرفتم.

به جای مشتش روی آینه نگاه کردم.

وسط آینه درست مثل قلب من جمع شده بود و ترک های ریز و درشت تمام اطرافش رو دربرگرفته.

یکم چرخیدم، لباس های پارم رو دوباره دور خودم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم.

از برخورد کمربرهنم به دیوار که یکم سرما تو خودش ذخیره کرده، لرز خفیفی کردم. جرات نداشتم بلند شم و لباس بپوشم، حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم.

به قدری ترسیده بودم که ضعف دونه به دونه اندام های بدنم رو تو خودش اسیر و زندانی کرده. پاهام رو بالا اوردم و سرم رو روی زانو گذاشتم.

کی همه چی انقدر بد شد؟

من این آرتین رو نمی خواستم...همچین مردی قابل تحمل واسه هیچ زنی نیست، موندم چه طوری دارم تحمل می کنم! قلبم بی تابی گذشته و حال و روز خوبم رو می کرد، به ذهنم مدام التماس می کرد تا به گذشته برگردد. یکم خاطراتمون رو مرور کنه...یکم یاد روزای خوبی که داشتیم بیوفته...

اشکی از گوشه چشمم چید، وقتی اون روز آرش بهم زنگ زد و گفت آرتین اومده ایران، پشت گوشی شکه زده بودم. وقتی درباره شام و اون رستوران حرف زد...

وقتی گفت "دعوتش کردم باهام غذا بخوریم، توام می خوای بیای؟"

اون لحظه بود که چشم هام برق زد، برقی که سارا دید...

من چقدر اون زمان خر بودم که به مکالمات مشکوک بابا توجه نکردم... چقدر احمق بودم و به دل زخم خورده داغونم بهای جولان و عرض اندام، دادم.

ای کاش پام میشکست نمیرفتم تا با دیدنش دلم بلرزه...

کاش نمیرفتم بیمارستان دیدنش...

کاش جلوی اون خونه لعنتی ماشین بهم میزد و پام رو توش نمیداشت.

دل دیگه، زبون نفهمه...یک وقتایی حرف حالیش نیست.

دستی به گوشه چشم هام کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم.

هرچی که شد از اون تلفن مسخره بود. هرچی که بود از اون روزی شروع شد که واسه آخرین بار خنده ش رو دیدم...

_همه...چ...ی...از...اون...ت...تلفن...شر...وع..شد!

تلفنی که آخرشم نفهمیدم، کی زد، کی حال آرتین رو خراب کرد. کی شمر زمانه زندگی من و آرتین شد و تک به تک آرزو و آرامشون رو سر برید.

آب بینیم رو بالا کشیدم و بین خاطراتم، چیزی توجهم رو جلب کرد.

چشم های آرتین از جلوی مردمک لرزوم کنار نمی کشید، به خصوص وقتی تو رستوران با خنده گفت "خاله پیرزن!"

_ کار کی بود؟

صدای دورگم به حدی ترسناک و خشدار شده بود که سهیل رو به خنده انداخت. به صندلیش تکیه داد، هنوز اسلحه ای که

باهش اون مرد رو کشت توی دستش بود و بهش استایل خاص پدر خوانده رو میداد!

_چند روزه دنبالتن، بهت گفتم امیرعلی دربه در دنبالت، امشب دید اومدی پیش من فهمید کارش دراومده...

بلند خندید. آب گلوم رو قورت دادم و اروم گفتم:

_طعم انتقام چه طوریه؟ دردو خوب میکنه مگه نه؟

دستی دور دهنش کشید، اسلحه خوش دستش رو کنار گذاشت.

_ همین چند ساعت پیش که گفתי اهل انتقام نیستی!

بهش نگاه کردم

_ حس میکنم چیزی درونم کشته شده، چیزی درونم ریخته و چیز جدیدی داره ساخته میشه. چیزی بزرگ، قدرتمند وحشی، خونخوار! چیزی که تسلیم نمیشه، چیزی که تا جیگر کسانی که عزیزانش رو سوزوندن، پاره پاره نکنه اروم نمیشه. نگاه سهیل جدی شد، با وجود همه درد های جسم سمتمش خم شدم و جدی نگاهش کردم.

_ میتونی یه ایمیل واسه رفیقم تو امریکا بفرستی؟ بدون اینکه کسی بفهمه؟

_ صددرصد! ادرس ایمیلش رو بده و چی میخوای بهش بگی؟

دست لرزونم روی قلبم نشست، حس و حال عجیبی داشتم. بعد اون همه کتک و تنش الان فقط و فقط یک چیز اروم می کرد.

_ بهش بگو هرچی که تو امریکا دارم، هرچی حتی سایت و مزونم، ماشین و خونم رو بفروشه و پولش رو واسم بفرسته.

حتی اگه پیشش پولی دارم که قرضه بهم برگردونه. تاچند

روزه دیگه وکالت نامه واسش می فرستم.

ابروهای سهیل بالا پرید و متعجب بهم نگاه کرد، ابرو درهم کشیدم و با خشمی که به فوران نزدیک میشد لب زدم.

_ خیلی کارا دارم که انجام بدم....

لبخند رضایت بخشش دیگه حالم رو بد نکرد، سمتم خم شد و درحالی که مقداری از موهایش رو عقب میفرستاد، با لبخند لب زد.

_ خب، جناب سعادت اون روی وحشیت رو میخوای به رخ بکشی! از من چی میخوای؟

سرم رو به تاجی تخت تکیه دادم، به اتاق مجللی که داخلش بودم نگاهی انداختم و درحالی که حس میکردم کم کم مسکن ها داره ازبین میره لب زدم.

_ از خونت خوشم میاد! میخوام با زخم بیام اینجا، وقتشه سکوت قبل طوفان کم کم ازبین بره ...

بلند خندید، از جاش بلند شد و نزدیک تخت همون طور که گوشیش رو برمی داشت لب زد.

_ پس وقتشه طوفان بزرگی راه بندازیم جناب سعادت!

"زمان حال"

"صدف"

شده کل غم های عالم توی دلت سنگینی کنه و ندونی باید چه طوری این همه غم و ناراحتی رو مهار کنی؟

شما نمیتونی کسی رو مجبور کنی دوست داشته باشه، اما نمیتونی خودتم مجبور کنی دوستش نداشته باشی و این خیلی غم انگیزه...

اشک های خشک شدم رو با دستم پاک کردم و سرم رو بالا نگه داشتم. آروم و با احتیاط درحالی از سستی زیاد می لرزیدم

سمت کمد لباس ها رفتم و بی اهمیت یک دست لباس پوشیدم و روی تخت مثل جنینی در بطن مادر تو خودم مچاله شدم.

دست نوازشگر غم و ناراحتی روی قلبم حس می شد و عجیب حس می کردم این دست ها قصدشون فقط ازار دادن منه...

ناراحتی واسه یک ثانیه حالم بود، چند ثانیه بعد با باز شدن در بیشتر تو خودم جمع شدم و سرم رو پایین اوردم. دلم نمی

خواست بینمش، ولی وقتی صدای نگران محدثه رو شنیدم به یک باره بغضم متلاشی شد. خودم رو تو بغلش پرت کردم و از بی کسی، به آغوش کسی که زیادم نمیشناختمش پناهنده شدم. دلم امنیت می خواست، دلم آرشم رو می خواست، داداش مهربونم که هیچ وقت نمیداشت گریه کنم. میداشت کسی شکنجه گر روح و روانم بشه، دست های مهربون مادرم رو می خواستم!

تمام این می خواستم ها با بله ای که به اون گرگ وحشی دادم از بین رفته...

_قربونت برم، عزیزم چرا این طوری گریه می کنی؟ توروخدا اروم بگیر! دلم ریش شد به قرآن، چیشده؟

سرم رو تو قفسه سینش پنهان کردم، دست هاش پشت کمرم رو محکم گرفت و به خودش فشار داد.

سرچرخوند و به اطراف نگاه کرد، از دیدن آینه شکسته و خونی و اون کمربندی که روی زمین افتاده بود، شکه سرم رو بالا آورد.

با اون چشم های قشنگ و کشیدش، نگاه نگرانی رو به مردمک های لرزوم انداخت و با صدای ترسیده ای لب زد.

_اقا دست روت بلند کرده؟ زخم و زلیت کرده؟ هان؟ نگام کن صدف!

همزمان با دستش سرم رو چرخوند و به هر جایی که در معرض دیدش بود دست کشید و لباس و بدنم رو چک کرد.

بین این همه بی کسی و تنهایی، نگرانی هاش بهم قوت می داد و مثل بچه های کوچیک که خودشون رو لوس می کنن و

وقتی میبینن یکی نازشون رو میخوره، گریه ام شدت گرفت و با چونه لرزون لب زد.

_ن...ه...د...دست...روم...بلند...نکرد...

با پشت دستم روی چشمم کشیدم و نالیدم.

_ولی...م...میخواست...ب..بزنه! می..خواست...م...ی..خواس...

انگار که فهمید حتی به زبون آوردن این کلمات حال زارم رو بدتر میکنه، دستش رو پشت گردنم برد و من دوباره تو

آغوشش فرو رفتم.

_هیشش...اروم قربونت برم. اروم باش فدای چشمات بشم، چیشد اخه، همه چیز که خوب بود!

خوب بود؟ خدایی اگر حال و روز من رو میشه خوب پنداشت وای به بدش! وای به روزی که بد باشم، وای به روزی که کم

بیارم...چند دقیقه ای گذشت تا یکم اروم ترشدم، تلخه ولی دلم بغل کسی رو می خواست که بغلم نکرده.

بغلی که دلم می خواست ولی عقلم نه...

_من خیلی بدبختم...محدثه!

صدای ناراحتش، همون طور که موهام رو نوازش می کرد تو گوشم طنین انداخت.

_نگو توروخدا...میدونم ناراحتی ولی دیگه داری...

پریدم وسط حرفش، از اون آغوشی که بهم آرامش می داد جدا شدم و با اشک صدام رو از گلوبی که از حجم بغض سنگین

و سوزناک شده بود، بلند کردم.

_کفرمیگم؟ هان؟ کدوم یکی از حرفام دروغه؟ نگام کن، حال و روزمو ببین، ببین چی کارم کرده...ببین هر کاری دوست

داره باهام میکنه، من و مقصر بدبختی هاش میدونه، سر من خالی می کنه...سرمن بدبختی که هیچ کاری نکردم...سر من

بدبختی که شبی که عقلم کرد نمی دونستم بابام چی کار کرده!

محدثه وقتی بی تاییم رو دید، دستی به سرو صورتش کشید، سعی کرد آروم کنه ولی نمیشد.

نمی تونستم آروم باشم، نمی تونستم به حس هام که یک لیست بلند بالا رو تشکیل می داد بی تفاوت باشم!

حس می کردم کل دنیا، حتی خدام باهام قهره...

با ناراحتی همون طور که روی تخت دراز می کشیدم با بغض گفتم:

_ حالا بازم بگو، آرتین خوبه. هی طرفداریش و کن...هی بگو مرد خوبییه...اگه خوب اینه، صدسال سیاه می خوام خوب

نباشه...

سرم رو تو بالشت فرو بردم و بینیم رو بالا کشیدم، محدثه تو سکوت انگار داشت با خودش کلنجار می رفت، چی بگه یا چه

واکنشی نشون بده!

خودش رو روی تخت به سمت کشید و درحالی که دست سرد و لرزوم رو بین انگشت هاش می گرفت بی هوا و بدون

مقدمه درحالی که لبخند غمگینی گوشه لبش جا خوش کرده بود، لب زد.

_ من پانزده سالم بود که بابام مرد، از دار دنیا به برادر داشتم که تا خود شب میرفت بیرون کار می کرد تا خرج مارو در

بیاره... مادرم تو بچگی فوت کرد.

سرم رو سمتش چرخوندم و با پوزخند کمرنگی گفتم:

_ می خوای قصه برام بگی یادم بره بدبختم؟

لبخندی زد و سری به معنی نه تکون داد.

_ البته که نه، تو ازم خواستی باهات درودل کنم. اگه حوصله نداری نگم.

دستش و سمت کشیدم و ازش خواستم ادامه بده، دلم میخواست حواسم پرت شه، حداقل یک نفر داشت تلاشش رو می

کرد.

_ خلاصه که داداشم مرد خونه بود، منم بیرون آرایشگری می کردم، البته کسی کار بهم نمی داد از همسایه ها و دوستای

قدیم مشتری واسم جور میشد، زندگی من بد نبود، راضی بودیم، خرجمون به جوری درمیومد ولی خره ما از کره ای دم

نداشت. به شب داداشم حالش بد شد، بردمش بیمارستان اولش نمی خواست بریم، می گفت خرج الکیه و چیزیش نیست

ولی من قبول نکردم.

یکم صاف نشست و درحالی که مشخص بود خاطرات دردناکی براش تدائی شده ادامه داد.

_ سرت و درد نیارم، خلاصه که دکتر گفت باید عمل کنی، مام که پول و فامیل درست حسابی نداشتیم. خودمو کشتم یک

جفت گوشواره از مادرم واسم مونده بود فروختم، خونه ام که اجاره ای بود، همسایه هامونم که بدتر از ما خیلیاشون به نون

شب محتاج! رفتم دنبال وام، از مسجد خواستم کسی زیاد کمک نکرد پول عملش زیاد بود و منم بی کس...

صداش غمگین شد، یکم سرم رو بالا گرفتم تا راحت تر نگاهش کنم، پیش خودم فکر کردم چقدر خوبه که من تو بچگیم

مجبور نشدم کار کنم و مادرم بالاسرم بود.

_ بیمارستانم بدون پول عملش نمیکرد، از به طرفم صاحب خونه پول اجاره رو می خواست، دیگه عاجز شدم. کسی نمونده

بود که بهش رو نزده باشم، که به روز وقتی داشتم از بیمارستان برمی گشتم به ماشین مدل بالا جلوی به دختر فوق العاده

آرایش کرده نگه داشت. جلوی چشمم دیدم که پسره چه مبلغ های بالایی رو واسه یه شب بهش می گفت. منم که دربه در دنبال پول...

یک هو ساکت شد. چشم هام از حدقه بیرون زد و لحظه ای دردم رو از یاد بردم. جلوش نشستم و دست هاش رو تو دستم گرفتم. بهم نگاه نمیکرد، می تونستم حدس بزنم یک انسان به درجه ای از بدبختی و فلاکت ممکنه برسه که دست به هر کاری بزنه... میخواستم بگم ادامه نده اما، فقط یک لحظه چیزی درون ذهنم پرید. آرتین کجای این ماجراست! تمام حس های زنانم به فجیح ترین حالت ممکنه به تلاطم افتادن و انگار لحظاتی فراموش کردم آرتین مردیه که من رو با دست بسته عقد کرد! جلو رفتم و درحالی که با جدیت می خواستم بقیه حرفش رو بشنومم گفتم:

_خب، بعدش چی شد؟

لبم زیرینش رو گاز گرفت. کارم بد بود، داشتم مجبورش می کردم بدترین خاطراتش و شاید خصوصی ترین چیز زندگیش رو بهم بگه! شاید اگر کسی از منم می خواست میزدم تو دهنش!

_نمی خواستم، این کارو بکنم، واقعا نمی خواستم! اما، وقتی از بیمارستان بهم زنگ زدن و گفتن اوضاع داداشم بدتر شده، دیگه هیچی واسم مهم نبود.

اشک هاش روانه شد، با ملایمت درحالی که بهم نگاه نمیکرد دستی به گونه هاش کشید و با صدای لرزونی لب زد.

_لوازم... آرایشم... رو برداشتم و به خودم رسیدم. پول نداشتم لباس انچنانی بخرم اما، از دختر همسایمون قرض کردم... بعدش... رفتم همونجا که اون دختره سوار ماشین شد...

شروع کرد به هق هق کردن، می خواستم خودم رو آتیش بزنم! رفتم جلو تا بغلش کنم بلکه آروم شه ولی دستم رو پس زد و ادامه داد.

_نه بذار بگم، خیلی وقته می خوام بگم ولی همیشه کسی رو نداشتن از دردم بگم!

لال شدم و با غصه و قلبی که مالمال از درده نگاهش کردم.

_یه نیم ساعت ایستادم، هیچ خبری از ماشین نشد. منم حالم بد بود و از خدا راه نجات می خواستم تا این که یک ماشین مدل بالای نقره ای کنارم ایستاد، عزمم رو جمع کردم و خم شدم، دو نفر داخلش بودن...اون..اونی که پشت فرمون بود بهم متلک انداخت و گفت شبی...

دیدم نفسش گرفت، منم حس کردم نفسم گرفت!

رفتم جلو بغلش کردم. سعی کردم به خودم بچسبونمش، حس و حال بدی بهم دست داد، گریه های بی وقفه اش و شونه هایی که از غم زیاد می لرزید و ناتوانی مالکش رو به رخ می کشید. زندگی چقدر می تونه با ادم تلخ تا کنه که مجبور شی تنها چیزی رو که داری رو از دست بدی، مجبور شی تنها داراییت را بفروشی.

دارایی که فقط یک بار داریش و اگر از دست بدی، دیگه هیچ رقمه صاحبش نخواهی شد، وقتی رفت واسه همیشه رفته... دستم رو پشت کمرش گذاشتم و میون هق هق های مظلومانش، بهش دلداری دادم.

چند ثانیه بعد ازم یکم جدا شد، چشم های متورم و صورت قرمز شدش دلم رو به درد آورد. با دستم گونه هاش رو نوازش کردم که دستم رو گرفت و اروم گفت:

_آرتین..خ..خیلی..مرده!

خداوکیلی چپ چپ نگاهش کردم، مصمم اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و موشکافانه لب زدم.

_ همیشه دقیقا بهم بگی این گرگ بیابون وسط المشنگ های زندگی تو چی کارست؟

به چشم هام نگاه کرد و میون گریه هاش خندید، شاید فقط یه زن که می تونه، از لحن و چشم های همجنسش مطلع بشه.

شاید من تمام سعیم رو کردم که نشون ندم نقش آرتین برام مهمه! اینکه اون چه غلطی کرده؟

_ سخته بخوام بگم ولی حقیقت اینکه، همین گرگ بیابون نداشت داراییم به تاراج برده بشه. درحقم مردونگی رو تموم

کرد. اونی که کنار اون راننده نشست، همین شوهر شما بود. درواقع اقا وقتی حال و روز زارم رو دید، وقتی دید بابت چند

میلیون حاضر شدم خودمم بفروشم، کمکم کرد. راستش و بخوای وقتی من و برد آپارتمانش واقعا توقع نداشتم، من پیش

خودم تصور دیگه ای کرده بودم ولی...

درحالی که هر لحظه مردمک چشم هام گشاد تر میشد، حس کردم چیزی درونم جوشید.

پره های بینیم بزرگ تر شد و قلبم ضرب گرفت. آرتین، محدثه رو برده خونش؟

واقعا برده؟ چرا حس کردم چیزی درون قلبم پایین ریخت؟! مگه بهش نگفتم واسم بی اهمیته پس چرا دارم رسما از

ضعف زیاد از حال میرم! محدثه با دیدن چهرم، انگار فهمید اوضاع خرابه، حالا اوضاع چی نمیدونم! نمیدونم قلبم چرا رم

کرد، چرا از شنیدن این حرف داره سخته می کنه!

_ خانمی خوبی؟ به خدا اتفاقی نیوفتاد! آقا من و برد آپارتمانش بعدم رفت، می خواست شب کوچه نمونم. رفت صبح با پول

برگشت، خداهشده حتی بهم نگاه نمی کرد...

به خدا وندی خدا قسم من به خاطر صحبت دگرگون نشدم نه، من ذره ذره وجودم آب شد و فرو ریخت و چون اینجا عمق

بدبخت بودنم رو بیشتر درک کردم.

اینکه با شنیدن این حرفش "اتفاقی نیوفتاد و شب نموند" اروم گرفتم...

این یعنی بدبختی، این یعنی قلبم... قلبم زبون نفهمم... قلب بیمار و شکنجه شدم روی این مرد حساسه... مردی که ساعتی

پیش عزمش و جمع کرده بود با کمر بند بزنه ولی نزد!

ای لعنت به من... ای لعنت به تو آرتین... لعنت به جفتمون! دست های نگران محدثه رو اروم ول کردم، بیچاره با ترس و

اضطراب نگاهم می کرد. سعی کردم به روی خودم نیارم، نمی خواستم بقیش رو بدونم، نمی خواستم!

_ همیشه بری؟ می خوام استراحت کنم. امروز به معنی واقعی کلمه روز گندی بود. واقعا خستم و باید بخوابم!

از صورت مهربونش که رد خیزی اشک ها روش به جامونده بود رو گرفتم و با ناراحتی خودم رو زیر پتو پنهان کردم.

با بالا پایین شدن تخت، حس کردم لحظه ای جابه جاشدم. خستگی و خواب الودگی و شاید درد چشم های ورم کردم، مانع

این میشد که بخوام به اطراف نگاه بندازم.

نفس همیقی کشیدم و خودم رو به زیر پتو بردم، دوست داشتم بخوابم.

با حس دستی نوازشگر که روی گونه هام ظریفانه خط های موازی میکشید، به سختی یکم پلکام رو باز کردم و از پشت

پرده های تارم به صورت اخم کرده آرتین نگاه گیجی انداختم. حتی نمی دونستم تصویری که جلوی صورتم نقش بسته

واقعی یا من تو رویاهای شیرینم درحال غرق شدن هستم.

حتی اگر رویا هم بود، چشم هاش رنگ عجیبی داشت، رنگی خاص که لحظه ای آرامش رو بهم برگردوند. آرامشی که در طلبش بودم. به ثانیه نکشید دوباره چشم هام از فطر خستگی روی هم افتاد و اون رویای شیرین هرچند کم و کوتاه بود ازین رفت.

نمیدونم ساعت چند بود یا چه وقت از روز محدثه بالاسرم ظاهر شد و چندبار با صدای آروم صدام کرد.

اروم چشم های پف کردم رو که بیشتر از حالت معمول ورم داشت رو باز کردم و به صورت مهربون محدثه خیره نگاه کردم.

_ نمیخواهی بلند شی؟ نزدیک دوعه! صبحونه که مالیده پاشو ناهار واستون درست کردم، دیرم شده باید برم.

از شنیدن این حرفش حس کردم برق شیش ولتی به وجودم متصل شد، شکه زده بلند شدم و به سرو وضع امادش که انگار یکم عجله داشت، نگاه کردم.

_ کجا میری؟ همیشه نری؟ بین... آرتینم ازم مثل چی عصبانیه، جان عزیزت نرو، به خدا میترسم باهاش تنها باشم! دیوونه ست به مولا... میزنه...

با خندیدنش، حرفم نصف موند. سری تکون داد و اروم گفت:

_ قربونت برم، چقدر قیافت بامزه شده! درکت میکنم نگرانی اما، آقا کاملاً ارومه و این طوری که من دیدم اصلاً هم عصبانی نیست!

اخمی کردم، روی تخت نشستم و درحالی که تو ناحیه گردن و کتفم احساس گرفتگی می کردم گفتم:

_ اروم؟ این اصلاً نمیدونه اروم چیه، معنی اروم و اگه تونستی تو این روانی پیدا کنی من اسمم و عوض میکنم! رو چه حسابی میگی ریلکسه ناموسا؟

چادرش رو روی سرش یکم جابه جا کرد و با خنده جعبه کوچیکی رو روی پاهام گذاشت.

_ من درک میکنم که چقدر همه چیز واست سخت و طاقت فرساست، اینم میفهمم که رابطه شما و اقا آرتین زیاد نرمال نیست. این و صبح بهم داد که به دستت برسونم.

ابروهام به علامت تعجب بالا رفتن و گیج نگاهی به جعبه سیاه رنگ کوچیکی که از ابعادش مشخص بود شی نحیفی رو تو خود حمل میکنه، انداختم.

با تردید جعبه رو برداشتم و اروم گفتم:

_ واسه منه؟ خودش گفت واسه من!؟

به لحنم لبخندی زد، نگاهش که روی ساعت نشست به کارش سرعت داد و برای جبران زمانی تلف شده، به سمت در اتاق قدم برداشت و گفت:

_ اره واسه شماست، خودش صبح داد دستم. من دیگه میرم گلی ناهام درست کردم. فعلاً خداحافظ.

رفت و نمود تا شک و هیجان بی دلیل رو بینم، با حس و حال عجیبی، جعبه رو باز کردم.

نگاهم مجذوب حلقه کوچیک و ظریفی شد که به طرز ماهرانه ای نگین کاری شده، سرم رو عقب بردم.

دست هام شروع به لرزیدن کرد، حلقه رو اروم برداشتم و بین انگشت های سستم نگه داشتم.

_ فقط شبیه شه! نه... امکان.. نه!

شاید امکان داشت، سعی کردم ریزترین جزئیات حلقه مورعلاقم رو به یادیارم. حلقه ای که فقط عکسش رو داشتم و به مادرم نشون دادم.

چه طور ممکنه آرتین لنگه اون حلقه رو واسم خریده باشه؟

تمام بغض های دنیا درون سینم شروع به پایکوبی و رقص کردن و بر سر چشم هام اشک و ناله ریختن و هل هله کردن. به خداوندی خدایم که این حلقه همونیه که من ارزو داشتم دستم کنم.

به خدا همونه، حتی میتونم به جرات بگم انگار از تو اون عکسی که خودم گرفتم بیرون آوردنش و الان جلو رومه!
چه طور ممکنه؟

آرتین از کجا میدونست؟ یعنی ممکنه تو گالری گویشیم این عکس رو دیده باشه؟ یعنی ممکنه؟

هنگ بودم، باور جریان برام کمی سنگین و غیر قابل باور بود. لحظه یاد خواب صبحم افتادم که صورتم رو نوازش میکرد، چقدر تو خواب لمس دست هاش به جای ترس، بهم آرامش داد.

من نه صبر ایوب دارم، نه عمر نوح و نه یوسفی که در حقم دعا کنه تا جوون بشم. خدایا لطفا، بیشتر از این غم و حسرتم رو زیاد نکن، من همه عمرم ویران شد پس این بار تو دستم رو بگیر...

به حلقه تو دستم زل زدم و اروم گفتم:

_یا دردمو دوا کن یا منم ببر پیش خودت!

شاید اینم یکی از ارزو هام تو گذشته بود که الان تو بد دورانی برآورده شد، تو بد زمانی خدا بهم داد. انگار این طوری نیست که همیشه درد ادم برآورده نشدن ارزوش یا دیر برآورده شدن باشه.

انگار یک تبصره دیگم مبنی بر "بدموقع برآورده شدن" وجود داره.

مردد حلقه رو به دستم انداختم، به تلاقی و بازتاب خوشگلی که به پوست دستم می داد، نگاه کردم. ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم، حتما یک دلیل این حلقه حرف اون یاروعه ست!

_اسکول حتما باید یکی چیزی بارت کنه تا یه کار درست حسابی انجام بدی.

چند بار دستم رو عقب و جلو بردم و زاویه های مختلف نگاهش کردم، اشکم رو با گوشه دستم پاک کردم.
_به دستم میاد!

لبخندم پر رنگ شد، اروم از جام بلند شدم. دلم میخواست برم و ازش سوال کنم ولی فکر نکنم نه من توان صحبت کردن داشته باشم و نه آرتین جواب بده! تو آشپزخونه رفتم و چند بار صورتم رو با آب خنک شستم تا رد اشک رو پاک کنم.

_غذارو بکش من گرسنمه!

از صداش، اونم درست پشت سرم چنان ترسیدم که کم مونده بود لیز بخورم و بیوفتم زمین! با وحشت دستم رو روی قلبم قرار دادم و با چشمان گشاد بهش زل زدم.

_چته؟

نفسی کشیدم، نامحسوس نگاهم به دستش که بانداژ نازکی پچیده شده بود، افتاد. با یادآوری دیروز و اتفاقات مسخره ای که پیش اومد، لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

چند قدم اومد جلوتر، حس می کردم هنوزم ازم عصبانیه!

خودم رو بابت دیروز تاحدی مقصر میدونستم، با نزدیک شدنش ترسی درونم نشست کرد.

وقتی از کنارم رد شد و لیوان آبی برداشت، خودم رو خیلی ضایع و سریع عقب کشیدم، طوری که لحظه ای تعجب تو صورتش مشخص شد. خودم رو سرگرم کشیدن غذا و مخلفات سفره کردم و سعی کردم به نگاه خیرش توجهی نکنم. کارم که تموم شد، زودتر از من نشست و من حس می کردم لال مونی چیزی گرفتم که صدام درنماید. برای خودم غذا کشیدم و اصلا بهش نگاه نمیکردم فقط حس کردم چند بار به دستم خیر شد. انگار میخواست ببینه به حرفش گوش کردم یا بازم سرتق بازیم زده بالا و اون جعبه کوچولو رو به حال خودش گذاشتم و برگشتم.

تو سکوت کامل غذا خورده شد، غیر از صدای قاشق و چنگال هامون هیچ چیز دیگه ای قابل شنیدن نیست. وقتی بلند شد، صدای گرفته و ارومش من رو وادار کرد بهش نگاه کنم.

_جایی میرم، تا شب برمیگردم. به عنوان یه "زن" ازت توقع دارم خودت غذا درست کنی!

بعد نگاه تیزی بهم انداخت و لحنش رو کمی تند کرد.

_البته اگه واقعا زن به حساب بیای!

صبر نکرد واکنشم رو ببینه، پا تند کرد و رفت. از حرص ناخونم رو تو دستم فرو کردم و به غدام زل زدم. زن؟ خداوکیلی چی من و اون شبیه زن و شوهر بود؟ درسته که این حقیقت محضه و همیشه کتمانش کرد ولی... دستم رو زیر چونم گذاشتم، یک بار دیگه اون حلقه جادویی رو نگاه کردم.

متاسفانه ولی، وجود نداره! من چه بخوام و چه نخوام اسیر مردی شدم که عاشقش بودم و شاید الانم هستم. واقعا نمیدونم....

ناخودآگاه حرف مادرم توی گوشم اگو شد و باعث بغ کرده به زمین زل بزدم.

"_ صدف می دونی آدم بعضی وقتا یه جاهایی از زندگی گیر می کنه که نمی تونه هیچ رقمه ازش فرار کنه؟ یه جاهایی که مجبوری در برابر نیش کنایه این روزگار سرتو پایین بندازی و هیچی نگی. می دونی چرا؟ چون مجبوری! و دلیل واسه این اجبار خیلی زیاده، می تونه به خاطر بی پولی باشه، رودروایی باشه یا حتی زور اجبار و شاید دردناک تر... _کی دردناک تر میشه؟!

تو تاریکی این خونه لعنتی، درخشش حریر اشک رو گوشه چشم مادرم دیدم، با تعجب منتظر بقیه صحبتش بودم که گفت: _ وقتی که پای عشق وسط باشه. عاشق که میشی در برابر اونی که دوستش داری ناتوان ترین آدم روی کره زمین هستی! حتی اگه بدترین کارای ممکن رو با تو بکنه.

_قبول. اما، من حاضر نیستم هیچ وقت، هیچ وقت در برابر کسی که حرف زور می زنه سکوت کنم. حتی اگه طرف عشقِ نداشتم باشه."

پوزخندی به حرفی که اون زمان به مادرم گفتم، زدم. حاضر نیستم سکوت کنم؟ عشق ادم رو کور و کر و لال میکنه، ناتوانت میکنه. شر و تخس ترین ادم شهر در برابر عشقش مظلوم ترین ادم روی کره زمین میشه... _ای لعنت بهت آرتین! روزی هزار بارم بگم توف بهت بیاد کمه، به خدا کمه لعنت بهت...

"آرتین"

از حرص و عصبانیت چیزی تو مایه های مواد منفجره بودم اما، ته ته وجودم حس قشنگی در حال رنگ زدن به قلب و روحم بود! جلوی آدرسی که سهیل واسم فرستاد ماشین رو نگه داشتم. هوا خنک بود و با وجود ابر تیره ای که مثل لکه ای سیاه رو دامن آسمون نشست، به نظر میاد بارون درپیش داریم! اولین بارون هایی که بوی خزان و مجلس نارنجی پوش فصلی رو به همراه داره. در ماشین رو محکم بهم کوبیدم و با قدم های تند داخل حیاط خونه باغ شدم. امید که انگار منتظر من بود، با دیدنم دستی به گوشه کت و شلوارش کشید.

از اولین دیدارمو که اسلحه به ستمم گرفت رابطه بهتری داریم، حداقل بهم احترام میذاره. کنارم ایستاد، با خشمی که قصدی واسه پنهان کردنش نداشتم گفتم:

«کجا پیداش کردی حروم زاده رو؟»

گوشیش رو داخل جیبش فرو کرد و با جدیت همون طور که سمت انبار هدایتیم می کرد گفت:

«داشت فرار میکرد بی پدر، نزدیک بندرعباس تصادفی یکی از بچه ها فهمید. امارو که داد فهمیدیم خودشه، یه چمدون دلار و مواد همراهش بود. سهیل میدونست دربه در دنبالشی گفت بیاریمش اینجا و خبرت کنیم. کتم رو دراوردم و همون طور که واسه دیدنش عجله داشتم آستین هام رو بالا دادم. نگاه امید روی دست هام و قدم های تندم درنوسان بود. رسما می خواستم عقده خالی کنم، مشت هام مدت هاس انرژی و نیروی زیادی رو توخودشون ذخیره کردن و الان وقت خالی کردن بخشیش رسیده!»

جلوی در اهنی ایستادم، افراد امید با دیدن من کمی کنار کشیدن و به نشانه احترام سری تکون دادن. بی اهمیت بهشون کتم رو سمت امید گرفتم و گفتم:

«یه روب مزاحم خلوتم نشو! اینم نگه دار کتیف نشه، بعد خلوت با این حیوون باید برم دیدن کسی! بهم خندید، دستی به ته ریشش زد و درحالی که نگاه مشتاقش از سرتاپام دست برنمی داشت اروم لب زد. کسی مزاحمت نمیشه، فقط نکشش!»

کشتن؟ والا تو برنامم کشتن تو آخرین مرحله قرار داشت. مرگ واسه این خاندان مثل لطف الهی میمونه من عمرا این لطف رو بهشون کنم. حواسم هست...

درو باز کردم و داخل رفتم. اولین چیزی که به مشامم خورد بوی کاغذ سوخته، دود و شاید کمی بنزین و آشغال! به راستی که خودش ته ته آشغاله، پس باید بوش رو هم بده! روبه روش ایستادم. سرش رو بالا آورد و سعی کرد با اون چشم های بسته تشخیصم بده.

«بازم تویی؟ ببین قبل اینکه دیر بشه بزار برم، شیتیلتم میدم. اون چمدون کم کم صد میلیون فقط پول نقد توشه! بردار واسه تو، امشب بلیط داشتم. ببین من ادم تو جیبم زیاد دارم، نذار دودمانتو به باد بدم. با تمسخر جلوش ایستاده بودم و به هارت و پورت هاش گوش می کردم.»

_ داری عصابم و خورد میکنی، چند ساعته اوردیم اینجا نه میگی کی هستی نه زر میزنی، دنبال دردتو! من اگه بلایی سرم بیاد ناموستو جلو چشمت آتیش میزنن... ببین تو نمیدونی من کیم.. نمیدونی سراغ کی اومدی! بد برات تموم میشه... انگار که به خطر انفجار نزدیک شده باشم، یکم سمتش دولا شدم، حس کرد که جلوتر اومدم چون ساکت شد. _ نمیدونم؟

نفس هاش عمیق شد، شاید صدام رو شناخت. شاید همین یک کلمه واسه شناختن من کافیه!
_ تو.. تو کی هستی؟ جدیدی؟ رئیسشونی؟

مردد حرف میزد. بلند خندیدم و بی هوا موهاش رو از فرغ سرش گرفتم و چنان کشیدم که یکم از صندلی که روش نشسته بود فاصله گرفت.

فریادی از درد کشید، نزدیک گوشش زمزمه وار گفتم:

_ راجب ناموس حرف میزدی! جملات قشنگه خوشم اومد بازم تکرار کن بلکه از تهدیدها فیض ببرم. تیرم به نشون خورد. نفس هاش بلند شد و درحالی که می دونستم از درد تو ناحیه سرش، نمی تونه درست حرف بزنه بهش زل زدم.

_ آرتین؟

شک و دودلی در کنار ترسی که به زحمت کنترلش میکرد. پره های بینیش بزرگ تر شده بود و سعی داشت خودش رو اروم کنه.

_ خودشم!

موهاش رو با شدت بیشتری کشیدم و پرتش کردم وسط اتاق، به خاطر دست های بستش نتونست خودش رو نگه داره و با پهلو زمین افتاد.

_ آرتین.. توروخدا صبر کن بذار توضیح بدم!

_ ببند دهننتو بی ناموس کثافت...

چنان لگدی به شکمش زدم که از درد ناله بلندی کرد. با دستم دونه های مزاحم عرق رو از روی پیشونیم برداشتم. ناله هاش که شبیه به حیوانی زجر کشیده ست حالم رو بهتر می کرد!

بالا سرش رفتم، از یقه لباس بلندش کردم و از ته دل مشتیی به صورت خوش فرم عمل کردش کوبیدم که قشنگ صدای شکسته شدن دندونش به گوشم رسید.

_ داشتی راجب ناموس چی میگفتی؟ دوباره بگو نشنوفتم!

زمین افتاد، خونی که از دهن و بینیش جاری شده بود یکم از لباس کرم رنگم رو کثیف کرد.

از درد به خودش پیچید و من تازه گرم شدم. جلوی صورتش یکم خم و مجدد موهاش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش که با عجز لب زد.

_ به خدا نمیخواس.. تم.. بلایی.. سرش.. ب.. بیارم، باباش گفت برم س.. سراغش به خدا... نمی.. دونستم... صدف..

با شنیدن حرفش کنترل رو از دست دادم، مشت دومم رو جایی نزدیک چشم بندش کوبیدم و عربده زدم.

_ اسم زن من و نیار تخ*م*سگ.

از درد زیاد تو حالت نیمه بیهوشی به سر میبرد، از ضربم مردونگیش رو بیخیال شد و دادی از درد کشید. حس می کردم از ناله هاش دارم انرژی میگیرم. حس خوبی می داد!

_ فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟ از دست من؟ یادته بهت گفتم دور و برش بینمت، آباواجداتو میارم جلوی چشمت؟ نگفتم بلایی به سرت میارم که مثل سگ واق واق کنی؟

موهاشو ول کردم، از یادآوری اون روز و بلایی که داشت سر صدف میاورد با حرص و عصبانیت لگد دیگه ای به کمرش زدم، نفس عمیقی کشیدم بلکه اکسیژن کافی واسه عربده بعدیم دردسترس باشه!

_ چه نقشه ای داشتی لاشخور هان؟ میخواستی چی کارش کنی؟

با بدبختی درحالی که از ترس و درد زیاد می لرزید التماس گرانه لب زد.

_ به..خدا..هیچی، به خدا میخواستم فقط ..یه چیزی داشته باشم که بمونه...باباش..گفت...

چند بار سرفه کرد و وقتی خون بالا آورد، حس کردم خالی شدم! حس بهتری بهم دست داد! اما، کمه باید همین جا سرش و ببرم بفرستم واسه دایی عزیزش اما زوده...

روش خم شدم، دستمو بردم پشت سرش و گردنش رو چنان گرفتم و فشار دادم که ناله ای کرد.

_ میخواستی بهش دست درازی کنی؟

لب هاش رو بهم فشار داد، وحشت زده بود. شاید اگه یکم دیگه ادامه بدم از ترس سخته کنه. وقتی دیدم ترسیده و حرف نمیزنه بلندش کردم. اینا زبون ادم سرشون نمیشه!

من باید بفهمم اون بابای بیشرفش چه نقشه ای کشیده بود. چه طوری میخواست منو ساکت نگه داره! بشکه آبی که امید آورده بود و کشیدم سمت خودم. به پشت زانو هاش کوبیدم که دوباره زمین افتاد.

_ دهنتم و باز میکنم، کره خر! فکر کردی من مثل زیر دست های مشنگم؟ بلایی به سرت میارم که بفهمی دست درازی به اموال من یعنی چی! نشونت میدم وقتی یه چیزی مال من میشه هیچ خری حتی حق نداره از ده متریش رد بشه.

_ آر..تین..گو*ه خور...

قبل حرف زدنش سرش رو تا جایی که میشد تو سطل آب فرو کردم. از ورود آب به داخل بینی و گلوش شروع کرد به دست و پا زدن. پشتش جا گرفتم. از جایی که دست هاش رو بسته بودن محکم نگهش داشتم و اجازه دادم خوب تقلا کنه! چند ثانیه بعد سرش رو اوردم بالا، دهنش رو قد خر باز کرد و با صدای بلند چند بار نفس کشید.

_ میشنومم! بنال!

_ به خدا..از..اینجا..برم بیرون..چنان..بلایی ب..به سرت...

داد زدم.

_ ببر صداتو!

گردنش رو گرفتم تا جایی که میشد تو آب فرو کردم!

گردنش رو گرفتم تا جایی که میشد تو آب فرو کردم! واسم مهم نبود با این کاری که من دارم میکنم ممکنه به ریه اش، گردنش یا هر عضو دیگش صدمه وارد شه، این اگر حرف نزنه شده تک به تک استخون هاش رو بشکنم این کارو می

کنم! وقتی تقلاهاش شدت گرفت از آب کشیدمش بیرون، با دهن باز چندین بار نفس کشید و سرفه کرد. نگاه نامحسوسی به آب انداختم که به خاطر خورش یکم رنگ عوض کرده. بی حوصله شونه هاش رو فشار دادم و غریدم. _جون بکن، کثافت به خدا تا حرف نزنی انقدر فکر واسه عذاب دادنت دارم... انقدر ایده های مامانی تو اون نه سال خارج بودم تو ذهنم پروروندم که فقط دنبال ادمش می گردم. نذار تک به تک فکرمو سرت خالی کنم. انقدر نفس کشید و سرفه کرد که بعید می دونستم اصلا بفهمه چی میگم. سمت صورتش عربده کشیدم. _حرف میزنی یانه؟

یکم مکث کرد، با حرص شونش رو گرفتم و خواستم تا کمر تو آب فرو کنم که با صدای دورگه درحالی که حتی نمی تونست رو پاهاش صاف وایسه لب زد.

_می خواستم بهش.. تجاوز کنم... چیزی.. چیزی که امیرعلی.. خواست.. میخواست این طوری صدف بامن... از دواج کنه! می.. خواست از تو دور.. ش کنه! چ.. چون جوابش به من منفی بود!

گداخته های وجودم به حدی زیاد و شعله ور شده که نمی دونستم چه طوری باید الان خودم رو کنترل کنم. شنیدن صحبت هاش داشت من رو به درجه ای از وحشی گری نزدیک می کرد که حتی خودمم از اون درجه می ترسم. خون درونم در حال جوشیدن بود، ناخودآگاه دست هام روی شونش مشت شد. نتونستم تحمل کنم، تو یک حرکتی که اصلا قابل پیشبینی حتی برای خودم نبود، سرش رو به لبه بشکه کویدم که دیگه از هوش رفت!

دست لرزونم رو جلوی ذهنم نگه داشتم و سعی کردم نفس بکشم. از صدای فریادی که تو آخرین لحظه کشید امید نگران داخل اومد و وقتی دید خون از سرش میاد ترسید. با چشم های به خون نشسته ام، درحالی که دیگه هوای خفه این آشغال دونی رو نمی تونستم تحمل کنم، بیرون اومدم.

_زنده نگهش دار. باهاش کار دارم!

امید دستش رو از جلوی در برداشت، بی توجه از کنارش رد شدم و درحالی که از خشم و عصبانیت زیاد دلم می خواست مشتت رو تو صورت علینیا خالی کنم، سمت ماشینم رفتم. دست هام دور فرمون چفت شد، چندبار با چشم های بسته نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم. ولی اروم نبودم، هیچی من شبیه آدمی که آرامش داره نیست. صحبت هاش من رو تو مرز دیوانگی برده بود.

حتی روزی تصور نمی کردم کسی که یک زمانی بهش عمو می گفتم همچین کاری رو در حق خودم، خانوادم و حتی دخترش کرده باشه! کمرم رو به صندلی فشار دادم، نمیدونستم با این حال میتونم تا خونه تیمور رانندگی کنم یا نه! یکم که گذشت چنگی به موهام کشیدم و به سمت خورش راندم. پرستارش بهم گفته بود حالش بهتره شده و این خودش یک دلیل واسه آروم موندنم بود.

وقتی به خورش رسیدم نگهبانش در رو واسم باز کرد و من برای بار هزارم خداروشکر کردم که بابا تیمور باهام راه اومد و اجازه داد تو خونه جدیدی که خودم تهیه اش کردم بمونه. حداقل خیالم از بابتش راحت، خودم رو به خاطر اتفاقی که واسش افتاده مقصر میدونم!

اگر من از ش نمی خواستم واسه علینیا پرونده قتل درست کنه شاید الان به این حال و روز نمیوفتاد. هزارتا اگر تو ذهنم در حال رژه رفتن بودن و من قادر نبودم به هیچ کدومشون پاسخ قانع کننده ای بدم. قدم هام رو تند کردم و از بین حیاط و یک سری از وسایلی که به درخواست خودم اینجا آوردن، رد شدم و وارد خونه شدم.

از در هنوز رد نشده بودم که صدای خندونش که سعی می کرد عصبی جلو کنه من رو به خودم آورد.

_ همین الان برو گمشو بیرون، پسرک خر... بعد چند وقت اومدی؟ خجالتم نمیکشی؟

نگاهم رو سمتش چرخوندم، از دیدن ولیچرش که کنار مبل خالی و بی سکنه مونده بود، دلم برای بار هزارم گرفت. بغضی درون گلوم نشست ولی سعی کردم لبخند بزنم. جلو رفتم و سعی کردم لحن لرزونم رو کنترل کنم.

_ فدای بابای قشنگم بشم، به خدا سرم خیلی شلوغ بود.

_ نگاه گیرایی بهم انداخت، مستقیم به خون کنار یقه لباسم و آستین دست راستم اشاره کرد و با طعنه لب زد.

_ کاملاً مشخصه که خیلی سرت شلوغ بوده! تو هنوز یاد نگرفتی چه طوری دعوا کنی؟

خندیدم، صدلی رو طرف خودم کشیدم و روبه روش نشستم. نگاهم به پاهای بی جونش که حتی با اون همه فیزیوتراپی و کوفت و زهرمار هنوزهم قادر به راه رفتن نبود افتاد و این من رو تا سرحد زمانی که فهمیدم خانوادم کشته شدن، عذاب می داد. هر چیزی رو که نگاه میکنم مصمم تر میشم که دودمان علینیا و خاندانش رو به فنا بدم. هرچی می خوام صبور باشم و واکنش تندم همراه با ترکش های خونه خراب کنم رو کنترل کنم، یک چیزی هست که گند بزنه.

با سری افتاده ولحنی که مطمئنم یک عمر شرمنده این چشم های مهربون خواهد بود، جون کردم و لب زدم.

_ جلسات فیزیوتراپی چند روز دیگه است، دوتا پرستار واست می فرستم که کمکت کنه.

نگاه سنگین و مصرش بهم خیره خیره فخر میفروخت، مردکهنه سال و باتجربه جلو روم، به خاطر کمک به من این طوری شده و من حتی نمیتونم پاهایی که از دست داده رو بهش برگردونم. خودشم می دونست که شاید تمام این جلسات بی نتیجه باشه اما، هیچی نمیگفت. مرد بود که اجازه می داد همه تلاشم رو واسه جبران ذره ای محبت هاش بکنم. مرد بود که می دونست پاهاش دیگه خوب نمیشه ولی بازم درخواستم رو واسه دوره جدید درمانی رد نمیکرد. مرد بود که بعد اون تصادف جاده ای و اتفاقاتی که افتاد، بازم پیشم موند و ولم نکرد. مرد بود!

لبخند کمرنگش و سری که پایین افتاد، حس و حال بدم رو قوت داد. دست هام روی زانوم مشت شد و برای بار هزارم پیش خودم مرور کردم من انتقامم رو هرطوری که شده، به بدترین شکل ممکن میگیرم.

_ حال و روز خودت و زنت چه طوره؟ چند روز پیش راجب سهام شرکت علینیا حرف میزدی، پشت گوشی درست نفهمیدم! توضیح بده.

لبخندی به لحن حرفش زدم. می دونستم بهتر از من و بهتر از هر کس دیگه میدونه و فهمیده میخوام چیکار کنم. درهر حال سال هاست وکیل پایه یک دادگستریه، مگه میشه من بگم و اون متوجه منظورم نشه.

به رسم ادب سرخم کردم، جای پدر رو واسم پر کرده، حتی اگر روزی هزارتا سوال تکراری پیرسه وظیفه دارم جواب بدم. صدام رو اروم کردم و گفتم:

_ سهام شرکتش رو می خوام بخرم. اونم زیر قیمت...دوتا شریک کله گنده داشت که به لطف سهیل و نقشش، اومدن سمت من. از یک طرفم آرش بیخیال سهمش شده و رفته! خود خاک بر سرشم که مثل چی ترسیده و رفته پایین شهر، شرکتش رسماً به فنا رفت. همه چی شده اون طوری که من میخوام. امروز میرم واسه خرید...

اخم هاش درهم شد، نگاهم رو به لباس چهارخونه طوسی تنش انداختم و حس کردم نسبت به قبل یکم لاغرتر شده. شاید باید به پرستارش بگم رژیم غذایی مقوی تری براش تهیه کنه!

_ من به این پسر سهیل اعتماد ندارم.

به صندلیم تکیه داد، درحالی که گردنم کمی درد می کرد اروم گفتم:

_ اگه راستش رو بخوای منم ندارم. اما، تا زمانی که هدف جفتمون یکی باشه مشکلی باهم نداریم، مهم فقط الانه و کاری که باهم شروع کردیم. تا تهشم ادامه میدیم...

دستش زیر چوونش نشست، هنوزم مقدار کمی از زخم رو پیشونیش زیر نور لامپ بالاسرم مشخصه...

_ بحث کاری که میکنید نیست. این پسر مشکوک میزنه، بحث انتقامت و کارات من رو نگران میکنه. دیروز تلفنی با خالت صحبت کردم. نگران بود. همون طور که من هستم. می ترسم آرتین! سکوت امیرعلی من رو نگران میکنه. موز خندی به حرفش زدم.

_ بزدل تر از این حرفاست که بخواد واکنشی نشون بده. جیم زده رفته خونه جای دیگه خریده، تمام سرمایه و پول هایی که داشت به فنا رفت. چیزی واسش نمونه که بخواد دندان نشون بده. شاید یه زمانی برام حریف قدری بود اما، الان همیشه حتی ادم حسابش کرد. از واکنششم نمی ترسم، دیدی که داشت دم اخری چیکار میکرد!

نگاه متفکری بهم انداخت، سکوت این خونه رو دوست داشتم. به خصوص وقتی بلبل زرد رنگی که خودم کادو بهش دادم، گوشه اتاق چهچه میزد.

_ سکوت امیرعلی قابل درکه اما، این که سهیل فقط فکرش نابودی اون خاندان باشه، عادی نیست. میدونی ادمی مثل اون این همه خرج نمیکنه تا به تو کمک کنه. اگه توام نباشی کله پا کردنش کار سختی نبود، اون پشت پردست و تو...

پریدم وسط حرفش و خیلی جدی گفتم:

_ و منم بازیگر تو صحنه، دست بردار بابا فکر میکنی من نمیدونم؟ یا نمیفهم سهیل صددرصد دنبال چیز دیگه ای؟ وگرنه به قول خودت واسه سربه نیست کردن امیرعلی به خری مثل من نیاز نیست...

چند لحظه ساکت شدم که باباتیمور سمت جلو خم شد، دست های چروک شده و گرمش دست های خونیم رو گرفت.

_ من نگرانتم باباجون... خیلی نگرانتم! می ترسم کسی که باید ازش دوری کنیم امیرعلی نباشه، می ترسم این سهیل کار دستت بده..

اطمینان بخش ترین لبخند ممکن رو زدم و اروم گفتم:

_ حواسم هست، نگران نباش. من خودم به صورت فول ورژن درجریانم...

به حرفم لبخندی زد که ناخواسته زخم دستم رو لمس کرد. از سوزشش اخ ریزی زیر لب گفتم که نامحسوس به دستم زل زد و با دو دلی گفت:

_ این یکی مثل خون رو لباس جدید نیست! چند روز پیشم دعوا کردی؟ اخه تو ادم نمیشی؟! هر روز باید یکی رو مثل سگ بزنی؟

با اوقات تلخی به خاطر گندی که صدف زد، به لحن کاراگاهی و کنجکاوش جواب دادم.

_ دسته گله صدفه!

_ از زنت کتک خوردی؟ خاک تو سرت، بین این همه وکالت هایی که قبول کردم تو دیگه نوبری، میخوای برم دادگاه خانواده شکایت کنم بگم نفقه نمیده؟ یا بگم دست رو بلند کرده و خرجی نمیده؟
خنده کوتاهی کردم، سری از روی تاسف تکون داد. از جام بلند شدم و درحالی که کم کم برای جلسه داشت دیر میشد گفتم:

_ باید برم جلسه، امروز باید کار شرکت داروسازی امیرعلی رو تموم کنم و احتمالاً قراره گند زده بشه به اعصابم. بهتره زودتر برم چیزی لازم داشتی خبرم کن!

دستی برام تکون داد و با لحن شوخی گفت:

_ به سلامت، بی خبرم نذار فقط، پرستار خوشگل بفرست!

به شوخیش لبخند کمرنگی زدم، نگاه مهربون و نگرانش تاموقع ای که گورم رو گم کنم روم بود. زیاد حال و حوصله تو خودم نمیدیدم ولی باید میرفتم. تمام تلاش هام و زحمت هایی که کشیدم درحال رسیدن به نتیجه می رسید.

بعد مدت ها تلاش و شیتیل دادن به مفت خورای اطرافش بالاخره شد اونی که باید میشد.

به قدم هام سرعت بخشیدم. امروز روز مهمی واسه من بود و برام خیلی واجبه که بتونم برنامه هام رو به اون چیزی که می خوام نزدیک کنم. سوار ماشین شدم که تلفنم زنگ زد. همون طور که ماشین رو روشن می کردم گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم که صدای سهیل تو اتاقک ماشین طنین انداز شد.

_ مهندس کجایی؟

نفسی تازه کردم و نگاهی به خیابون روبه رو و ابرهایی که هی به تیره شدنشون اضافه می کردن، انداختم.

_ من دستشویی ام برم توعه دیوٹ میدونی، پس واسه چی سوال میکنی؟

صدای خنده هاش تو فضای ماشین باعث شد بیخیال اسپیکر بشم و گوشی رو به گوشم بچسبونم. حداقل صداش کمتر میشه!

_ فقط خواستم یه عرض اندامی کرده باشم! تا یادم نرفته یه چندتا خبر واست دارم.

دنده رو جابه جا کردم.

_ بگو، دارم رانندگی میکنم. میشنومم.

_ امروز به احتمال نود درصد نصف سهام تو جیبته، دوتا از شریک های علینیا نامحسوس طرف توان، یه مشتری دیگم هست که قیمت بالا داد، البته نه انقدر که نتونی ازپیشش بریای... فقط حواست به ارش باشه، به بچه ها میگم باهات بیان تو شرکت یه وقت...

پریدم وسط حرفش و درحالی که یکم سرعتم رو بالا میبرد گفتم:

_ زر نزن، اعصاب ادم های تورو ندارم. خودم میتونم ازپیشش بریام. کسی رو نفرست!

_ نگفتم برنمای، آرش الان حالش زیاد درست درومون نیست می ترسم جوش بیاری و تمام برنامه هام رو به فنا بدی! امید گفت رفتی دیدن کامیار مثل سگ زدیش نیم ساعت بعد رفتن تو بیهوش بود.

گوشی رو جابه جا کردم و با جدیتی که عصبانیتم قاطیش شده گفتم:

_ به جهنم، زوده واسه مردنش و گرنه میکشتمش. کسی دنبالم نفرست و گرنه بلایی که سر کامیار اوردم سر اونام میارم! کله خری بهم گفت و من با قطع کردن گوشی، به مکالمون پایان دادم. بی حوصله سرعتم رو بالاتر بردم و برای سریع تر رسیدن به مقصد یکم به استرس و نگرانی درونم توجه کردم.

"صدف"

نگاه خوشحالم به چشم های خاله گره کور خورده بود، از این که بعد این مدت دوباره دیدمش خیلی حس خوبی بهم دست داد. بعد از رفتن ارتین تو وجودم دلشوره و حس و حال عجیبی نشسته بود، شاید سخته ولی واقعا واسش غذا درست کردم! شاید می خواستم سرگرم باشم ولی ته دلم راضی به این غذا پختن بود!

و ورود سرزده خاله باعث شد نم شادی تو دلم رسوب گذاری کنه، حس و حال مثل اون زندانی بیچاره ای که محکوم به حبس ابد و الان بعد مدت های طولانی، بعد کلی سختی یک ملاقاتی پیدا کرده! دست های سردم و بی حس م رو جلو بردم و پنجه هاش رو اسیر کردم، با ذوق گفتم:

_ پس بالاخره شیرین کار خودش و کرد؟

بهم لبخندی هدیه داد، با سر انگشت هاش دو سر اویزون روسریش رو عقب برد و سری به معنی آره تکون داد. فعلا اره ولی من بازم میگم اینا باید به بچه دیگه بیارن، بچه زیادش خوبه! پیمان که عاشق بچست، شیرینم دوست داره، موندم دست دستشون واسه چیه!

به مبل نیمه راحتی پشت سرم تکیه دادم و با خونسردی درحالی که از این مکالمه لذت میبردم گفتم: _ ای بابا، دخترش تازه دنیا اومده انقدر عجله خوب نیست، من که میگم بذارن این یکی از آب و گل دربیاد بعد یکی دیگه بیارن، حداقل دوسال دیگه مناسبه!

خاله نگاه خسته ای بهم انداخت، درحالی که حس می کردم فقط واسه خاطر دل من هنوز برنگشته، لب زد. _ نمیدونم والا، هنوز خودشون صلاح بدونن، من که دخالت نمیکنم.

یکم ساکت شد، مردمک چشم هاش مدام مسیر تکراری رو از صورتم به دست هام و بلعکس طی می کرد و این حس بهم القا میشد که چیزی می خواد سوال کنه و مردد بودنش به خاطر ترسه! یا ترس از جواب من، یا ترس از سر رسیدن آرتین!

ولی انگار پیشمون شد، چون نگاه های کنجکاوش فرو کش کرد و من نگاهم به ساعت که روی عدد یک نصف شب، برخورد کرد. چرا هنوز نیومده؟ درحالی که سعی میکردم خودم رو بی توجه به دیر کردنش نشون بدم با خستگی لب زدم. _ خاله خیلی دیر شده، بهتره برگردید خونه، آرتین بیاد ببینه هنوز برنگشتید ناراحت میشه.

غمگین بهم نظر کرد، چادرقدش که روی صندلی کناری قرار داشت رو با بی میل برداشت. مردد بودن و دودلی از داخل چشم های قشنگش و حتی حرکت بدنش کاملا هویداست. خیلی خوشحالم که هنوزم کسی نگرانم هست! اونوم با این گودزیلابی که باید باهاش سر کنم.

_ می خوام شب بمونم؟

تعارف شابدوالعظیمی ش دلم رو به درد آورد، ای کاش می تونستم بگم، بمون.

من از تنها بودن با این مرد، تو این خونه درندشت می ترسم، از نفس کشیدن تو جایی که هست واهمه دارم، کاش می تونستم بگم بمون... تنهام نذار...

برخلاف میل تلخ لبخند زدم و تو بغلم گرفتمش.

_ نه برو دیروفته، بنده خدا دخترتم تازه زایمان کرده، برو به سلامت. تا الانم خیلی لطف کردی موندی.

چیزی نگفت و تو بغلش من رو گرم فشرد زیر گوشم با اون صدای لطیف و معصومانش لب زد.

_ بالاخره درست میشه!

درست میشه؟ از محالات حرف میزد یا فقط می خواست دلداري نشدنی رو بهم بده؟ چقدر دلم می خواست بهش بگم اره میشه! ولی عمرا اگر بشه... تا جلوی در همراهش رفتم، تمام مسیر سنگی رو زیر نور هایی که به خاطر چراغ گوشه حیاط یکم روشن شده بود، رد کردیم.

کل این حیاط باعظمت که تو روز تنها دلخوشی من محسوب میشد غرق در تاریکی و ظلمات بودن. خاله جلوی در و درست درمقابل این دوتا لندهور گنده که مثل طلبکارا همیشه نگاهم می کردن، یک بار دیگه بغلم کرد. سرم رو روی شونه خاله گذاشتم و به چشم های محافظا نیشخندی زدم.

_ مراقب خودت باش.

دستی به کمرش زدم و باشه ای زیر لب گفتم. دستم هام رو تو بغل گرفتم و با حسرت به ماشینی که از خونه دور شد و به دری که رو به من بسته شد خیر شدم. دلم می خواست منم برم، منم آژانس بگیرم برم... اصلا ماشین هم نخواستم، پیاده تا خود تهران میرم ولی فقط بذاره برم! بغض و دلتنگی به گلوم فشار آورد و سد راه نفس کشیدنم شد.

چرخیدم و همون طور که خودم رو تو بغل گرفته بودم، به صدای جیرجیرک های تو باغچه گوش سپردم، این خونه با این عظمت، این حیاط و درخت های سر به فلک کشیده واسه من زیادی کوچیک بود...

حس می کردم بین دیوارهاش هر روز له میشم...

سرم رو بالا اوردم، آسمون گرفته و باد سردی به صورتم می خورد، با وجود ابرای تیره ای که از سیاهی شب هم سیاه تر به نظرمیان، فکر کنم بارون بگیره!

ناخودآگاه کف دستم رو از هم باز کردم و جلوی صورتم گرفتم، قطره ای ناقابل روی دستم رد خیسی گذاشت. لبخند نازوکی به پهنای صورت زدم.

با صدای باز شدن در آهنی، و صدای ماشینی که مثل صاحبش خشن وارد حیاط شد. نفس بلندی با بازدم طولانی کشیدم.

_ توف بهت بیاد، من خرو باش دلم شور تورو میزد! باین ماشین اوردنت، ماشینم از دستت روز خوش نداره.

پیش خودم غرمیزدم، ای کاش برنمیگشت... بی تفاوت بهش به مسیرم ادامه دادم که با شنیدن صدای در ماشین که به شدت بسته شد، میخ شدم. به جان خودم باز این سگ شده حالا چراش مهم نیست، میترسیدم بیاد پاچه من رو بگیره! دروغ محضه اگر بگم ازش نمیتروسم... پاتند کردم و قبل این که بهم برسه رفتم داخل!

قبل از اینکه دنبالم روانه شه و ترکش هاش به تن و بدنم بخوره، به سمت اتاق رفتم که فقط واسه یک لحظه از گوشه چشم دیدمش... صورتش کمی درهم بود و لکه ای مایع قرمز رنگ روی لباس کرم رنگش بدجور تو چشم میزد. دستش هم روی لب هاش بود، چرا؟

سر راه پله ایستادم و نرده چوبی رو بین انگشت هام فشار دادم، کرم داشتم! یا شاید حس فضولی قلقلکم می داد. یا شایدم خبر مرگم نگرانشم!

با شنیدن صدای در یخچال دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

به سمت آشپزخونه رفتم، روی صندلی نشسته بود، درحالی که کتتش کاملاً خاکی و کثیف به نظر می اومد، یک قالب یخ رو روی پایین لبش فشار می داد. نگرانش شدم، من حتی واسه این مرد با وجود تمام نامردی ها و بی انصافی هاش باز هم دلواپش میشم.

مثل تمام اون نه سالی که خودم رو سرزنش می کردم... خودم رو دعوا می کردم... سر قلبم داد میزد... از بی مهریش دلم می گرفت... وقتی یاد اون شب میوفتادم دلم مثل یک تیکه گوشت تو آتیش میسوخت و آب میشد اما، بازم دل نگرانی دست از سر کچلم برنمی داشت. با چشم های گرد شده و متعجب از وضعیتش جلو رفتم، نگاه برزخیش رو مثل همیشه با نفرت و حرص بهم دوخت. تنها چیزی که تا الان نصیبم شده عصبانیت و خشم بی انتهاشه!

اهمیتی ندادم و با اخم ریزی گفتم:

_ تصادف کردی؟

جواب نداد، فشار دستش رو بیشتر کرد و همزمان صورتش از درد اون ناحیه درهم جمع شد. دست مشت شدش روی میز تکونی خورد، کم کم قلبم بهم سیخ زد و وادارم کرد، بخشی از دلنگرانی هام رو نشون بدم. وضعیتش خیلی داغون و خراب بود.

_ زمین خوردی؟

باز ساکت فقط بهم نگاه های اتشین می داد. حرصم گرفت. پام رو روی زمین کوبیدم، این مرد لیاقت نگرانی من رو نداره!

_ به جهنم. اصلاً به من چه...

پشت بهش کردم و خواستم برگردم تو اتاقم که صدای خشک و خشدارش باعث شد همون جا وایسم.

_ امروز نصف دیگه سهام شرکت باباتو خریدم! جالب بدونی اون بابای لاشخورت اصلاً دوزار و اشش مهم نیست تو الان کدوم گوری، تمام فکرش پیش سهام و پوله، ولی رسماً دیگه الان اون یه بدبخته هیچی نداره... البته کم دزدی و مال حروم دورش جمع نکرده... منم ول کن نیستم...

با مشت به میز کوبید.

_ هنوز باهاش کار دارم...

از بین حرف هاش، فقط یک چیزی واسم مهم بود. برگشتم، صورت اخموش که عصبانیت و نگاه تیزش رو به یخچال دوخته بود رو شکار کردم. مطمئنم فقط یک نفر هست که به اندازه کل دنیا، کل پدر ها برام نگرانه و داره دنبالم می گرده. شاید تاب نداشتم این طوری نگام کنه ولی بدجور دلم می خواست فقط یکم بهش زخم بزنم!

روبه روش یکم دولاشدم، دستم رو جلو بردم و به ورم گوشه لبش که مقداری هم خونی بود دست کشیدم. نفس های گرمش به انگشت هام می خورد و نگاه متعجبش گیج روی من و دستم می چرخید. از حس نوازش لب هاش توسط درست های یخ کردم هرچی حس تو دنیاست تو دلم در حال جولان دادن بود ولی واسم مهم نبود. تمام توجه و تمرکز رو روی حرفی که می خواستم بگم، گذاشتم.

منی که از لمس تنش بیزارم چه طور الان زخمش رو لمس می کنم؟ به وضوح دیدم رنگ خشمش، تعجب بارون شد، پوزخندی به روش زدم و زبونم رو تر کردم. همون طور که دستم رو لبش بود گفتم:

_ دست داداش آرشم سنگین بود، نه؟

اخم کرد. بیشتر خط امتداد لب هاش رو نوازش کردم، گرم بود! زیادی داغ و سوزان...

_ مهم نیست بابام بی اهمیته...

جلو تر رفتم، مرز باریکی بین لب هام و گوشش مونده بود.

_ مهم آرشه، همین که دست روت بلند کرده یعنی ازت شکاره، یعنی من مهمم... همین آرشی که امشب تورو زد، من و پیدا می کنه... بالاخره از این جا میرم...

تیری که به سمتش پرت کرده بودم مطمئنم به قشنگ ترین جای ممکن خورد. رگ های گردنش متورم و اون عصبانیت چند ثانیه پیش با دوز بالاتری جای قبلیش برگشت. دستم رو پس کشیدم.

نگاه پیروزی بهش انداختم و به قصد ترک کردن آشپزخونه قدم برداشتم که مچ دستم رو به شدت گرفت. جوری کشید که پرت شدم و خوردم به سینش، نفس های داغش صورت سرما زدم رو سوزوند... لحن تند و داغش توی صورتم فریاد شد.

_ تو هیچ گوری نمیری! من نمیذارم!

شجاع شدم، اره مشت آرشم... مشت داداشم روی صورتش بهم نشون داد این گرگ زخم خورده وحشی، همچین ضد گلوله ام نیست. درحالی که می خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم، با اخم گفتم:

_ تونمیتونی اینجا نگهم داری! بالاخره میرم، فکر کردی کی هستی؟ تا کی میتونی زندانیم کنی و نذاری جایی برم؟

فکر کردی کشکه؟

_ شوهرت! میفهمی؟ این و تو مخت فرو کن من شوهرتم! تو بدون اجازه من حتی حق مردنم نداری بعد دم از رفتن میزی؟ انگار یادت رفته تو اون انبار داغون به پام افتادی تا ازت بگذرم! یادت نره باهم چه حرف هایی زدیم، همون روز اول بهت گفتم جنازت فقط میتونه از این خونه بیرون بره، اونم اگر من بذارم... کل هیكلت واسه منه... برات هزار بار مشخص کردم وقتی یه چیزی مال من میشه تا اخر عمر مال منه...

از شنیدن این واژه تمام غم و ناراحتیم فریاد و خشم شد، مشت به سینه عضلانیش کوبیدم و داد زدم.

_ شوهر؟ تو هیشکی من نیستی... خودت اون روز گفتی فقط یه اسمم برات... یه اسم تو شناسنامه، توام همینی، یه اسمی، یه زندانبانی، یه ادم عوضی...

با خشم میج دستم رو فشار داد، جوری که صدای ترق ترق استخون های بیچارم رو شنیدم. از همین می ترسیدم بازم کارمون به بحث میکشه، بازم وسطش من لال میشم... من همیشه در برابر این مرد لال میشم... صورتم از درد جمع شد. جلو اومد، قدم به قدم، ذره به ذره ترس برم داشت... راه فراری نداشتم، به خدا قسم که راه فراری نیست، به یخچال چسبیدم و اون درست مثل گرگ گرسنه ای که یک طعمه خوشمزه پیدا کرده بهم چسبید. نمیدونم چرا از ترسوندنم خوشش میاد... یا شاید من فکر می کنم خوشش میاد، ناخودآگاه با لمس بدنش با بدنم فشارم با قطب شمال یکی شد.

جلو اومد جوری غرید که فقط نگاهش کردم.

_ خوب گوشات و باز کن صدف، چون فقط یک بار تکرار میکنم...

دستش به حالت تهدید جلوی صورتم تکون خورد، خواستم پشش بزنم که جفت دستم رو با دست ازادش روی قفسه سینم قفل کرد. چرا من انقدر عاجزم؟ چرا انقدر قدرت ندارم تا شوتش کنم عقب؟

_ تو مال منی، تمامت مال منه! میفهمی مالکیت یعنی چی؟ جزو دارایی هامی... اصلا می تونی اسم خودت و بذاری غنیمت جنگی! واسم مهم نیست خودت رو چی تصور میکنی فقط تو گوشت اینو فرو کن، من تورو از بابات در عوض زندگی بی ارزشش گرفتم... اسمت تو شناسنامه، حق طلاق با منه... زندگی مال منه...

داد زد.

_ زندگی تو مال منه و نه تو و نه آرش هیچ کدومتون هیچ گو*هی نمی خورید...

_ زندگی تو مال منه و نه تو و نه آرش هیچ کدومتون هیچ گو*هی نمی خورید...

شاید اگه تو شرایط دیگه ای بودم از شنیدن حرفش که گفت مال منی خوشحال میشدم ولی الان، فقط حس میکردم زخمی به زخم هام اضافه شد. از دادش رعشه به تنم افتاد ولی بازم گستاخانه جواب دادم.

_ خواهیم دید جناب سعادت، من با تو، تو این خونه مسخره نمیومم! جایی که تو باشی نفسم میگیره... جایی که تو نفس میکشی برام جهنمه، دوست ندارم حتی جایی نفس بکشم که تو هستی...

با این حرفم خنده عصبی سر داد، درحالی که کم کم داشتم بغض می کردم سرش رو جلو کشید. دوتا تیله مشکی چشم هاش تو دریای خون شناور بود و این ترسناکترین چیز تو این مرد!

_ تو الان تو خونه منی، بخوای نه خوای تا یک کیلومتری اینجا تنها اسم من و میشنویی، برو خداتو شکر کن تا الان تو کوچه خیابون پرتت نکردم...

مثل خودش داد زد.

_ تو کوچه خیابون باشم بهتر از اینجا است...

ابروهاش بالا رفت، لبخند شیطانی که زد من رو از حرفی که زدم بی نهایت پشیمون و نادم کرد. تو یک حرکت خودش رو عقب کشید، دست به سینه درحالی که ژست مردونه و جذابش به خاطر ورم گوشه لبش دچار نقص میشد بهم نگاه حقیر کننده ای انداخت. آب گلووم رو قورت دادم که با پوزخند لب زد.

_ خیلی دوست داری برچسب خیابونی بهت بزنی، نه؟ دوست داشتی مثل یه تیکه آشغال باهات هرکاری دوست داشتم می کردم و پرتت می کردم تو خیابون؟

از شنیدن این حرفش بغض دیگه به حد ترکیدن نزدیک شد، دست های لرزونم رو درهم گره زدم و با نفرت تمام نگاهش کردم. این مرد زیادی بی رحمه! چیزی درونم شکست، مثل تمام نیش و کنایه هایی که مثل نیزه بهم پرتاب می کرد و صاف به قلبم می خورد، این حرفشم با هدفگیری عالی درست و بی نقص به وسط سیبیل قلبم رسید... دستم مشت شد و کنار بدنم قرار گرفت، تمام انرژی تمام جسم تحلیل رفت... نفس هام توی سینم زندانی شدن، به چهره خونسردش که کاملاً راضی به نظر می اومد، نظر کردم. درحالی که واقعا نمی تونستم جلوی بغض رو بگیرم گفتم:

_ حرف دهنتمو بفهم... من و با کی مقایسه می کنی؟

در برابر لحن عصبی و بلندم، نگاهش رنگ عوض کرد ولی خنثی گردنش رو کج، طوری که یکم از موهایش روی خط پیشونیش ریخت، جواب داد.

_ من حرف دهنتمو بفهمم؟ بهتره اول به این توجه کنی که خودت گفتی خیابون! البته تو از اول عاشق شب بیرون موندن و قایمکی سرک کشیدن تو شهر بودی...

لعنت به من اگه قلبم هنوز در گرو چشم های سگ دارش بود، لعنت به من اگه هنوز با دیدن لبخندش دلم قنچ می رفت... با حرص از کنارش عبور کردم، می خواستم هرچه زودتر برم تا جلوی دیده هام نباشه...

برم حداقل اگه بازهم شکستم، اون شاهدش نباشه... اشتباهاتم رو سرم می کوید و من خاک بر سر نمی تونم بگم نه این طوری نیست...

پام رو روی پله اول گذاشتم که صدای آزار دهنش توی ذهنم اگو گرفت.

_ امشب باید تو اتاق خوابمون، بخوابی تو دیگه شورش و دراوردی، بد نیست یکم به فضای زن و شوهریمون برسیم عزیزم...

سرجا ماتم برد، اگه الان یک چشم پشت سرم بود می تونستم لبخندش رو ببینم، امشب قصد کرده انقدر من و حرص بده تا حرص خودش خالی شه... کتک آرش بدجور خار تو چشمش، تا خودش رو سرم خالی نکنه، تا خود صبح بهم گیر میده... گونه های التهاب گرفتم رو کوتاه لمس کردم، تلاش بی وقفم واسه آرامش و بلند نکردن صدام بی نتیجه است، این مرد خوب میدونه خط قرمز من، دکمه وحشت و حرص من چیه...

می دونه چی کار کنه جلوش کم بیارم... من همیشه جلوش کم میارم... چه تو بچگی که با اون نگاه نافذش مجبورم می کرد سیرتایز ماجرا هارو تعریف کنم، چه با زبون تیز و برندش که مطمئنم قبلاً انقدر تیز نبود... یا شایدم بود و من بی خبر بودم...

پله ای که به زحمت بالا رفته بودم رو برگشتم، مثل چک برگشتی به صورت خونسردش که هنوزم لبخند پیروزی داشت نگاه کردم.

_ چرا فکر میکنی حرفتو گوش می کنم؟ من و بکشی هم پیش تو نمی خوابم!

تکیه اش رو از دیوار برداشت، استایل شیکش بهم خورد. با قدم بلندی که تو سالن طنین اندازه نزدیکم سینه صاف کرد.

_ چند روزه اول مراعاتتو کردم گذاشتم هر کاری می‌خواهی کنی. واقعا فکر میکنی حق این و داری که اتاق جدا داشته باشی؟! پس وظایف زن بودنت چی؟

از قصد کلمه "زن بودنت" رو بلند و کشدار گفتم. این چندمین باریه که این کلمه رو تو امروز میشنومم، ناخودآگاه نگاه غمگینم رو به گاز و غذایی که درست کردم انداختم.

شنیدن این حرف هاش که بیشتر برای من توهین تلقی میشد تا یادآوری، از حرص ناخن هام رو توی کف دستم فرو بردم. _ من وظیفه ای در قبال کسی که به زور عقدم کرده ندارم! اون موقع که عقدم کردی، اون موقع که مجبورم کردی زیر اون برگه های کوفتی و امضا کنم، وقتی مجبورم کردی بهت بله زورکی بدم، زن درونم رو کشتی! دیگه چیزی ازش نمونده... از جواب هام ناخشنود به نظر می‌اومد، قدم اول رو سمتم برداشت که مثل این بچه های پرو بهش زل زدم و مصرانه سعی در قورت دادن بغض گلوم بودم. مچ دستم رو برای بار دوم محکم و پر قدرت گرفت و من دوست داشتم بزخم در گوشش بلکه کمتر این استخون های دردناکم رو فشار بده. توی صورتم خم شد، جوری غرید که لحظه ای ترسم شدت گرفت. داد زد.

_ من هنوز باهات کاری نکردم صدف! تو هنوز نمیدونی من اگه بخوام بلایی سرت بیارم یه جای سالم تو تن و بدنت باقی نمیذارم.. تو هنوز نمیدونی پدرت از من چی ساخته! چرا انقدر تلاش میکنی تا من اون روی وحشیم رو بالا بیاری؟ واقعا چرا می‌خواهی حتما یه بلایی سرت بیارم تا حرف تو گوشت بره؟

آب گلوم رو قورت دادم، نه نمیدونم! چون هر بار خواسته اون روی سگش رو بیاره بالا بیخیال شده، مثل دیشب! مثل چند وقت پیش! شاید باید خوشحال باشم که مراعاتم رو میکنه ولی اگه دیشب بیخیال نمیشد و من رو میزد؟ اگر واقعا کمر بندش تو تن و بدنم فرود میومد... اگر مشتت به جای آینه تو صورتم فرود می‌اومد من چی کار باید می‌کردم؟ یعنی بازم دوستت داشتم؟

با ته مونده زورم به عقب هولش دادم و دستم رو از پنجه هاش جدا کردم. درحالی که صدام و دست هام می‌لرزید، عقب عقب به سمت در خروجی رفتم و داد زدم. _ حاضرم بمیرم ولی.. نمیخوام پیشت بخوابم..

چند لحظه ساکت همونجا وسط سالن جوری که نور لوستر مستقیم به صورتمش می‌خورد، ایستاد و کنجکاو نگاهم کرد. انقدر عقب رفتم تا دستم به سردی دستگیره در خورد، وقتی سرمش رو حس کردم چرخیدم و درو با شتاب سمت خودم کشیدم. با دیدن حرکاتم که شبیه فرار یک بدبخت بود، دستی به چشم هاش زد و نفس عمیقی کشید. _ کدوم گوری میری؟

بی توجه به صداش که اروم تر از داد چند ثانیه پیشش بود، جلوی در، درحالی که قامتش هر لحظه به من نزدیک تر میشد ایستادم. عقب رفتم... وقتی عقب نشینیم رو دید ابروهای مشکیش توهم گره خورد. انگار فهمید هر قدمش من رو ترغیب میکنه واسه فرار... واسه دور شدن... حتی ترسیدن. اروم تر شد و درحالی که لحنش کاملا کنترل شده به نظر می‌رسید به خونه اشاره کرد.

_ بیا برو گمشو تو...

بی اهمیت بهش، درحالی که از قصد بهش زل زده بودم از پله ها پایین رفتم. باد خنکی وزید و موهام رو به بازی گرفت می تونستم حضور یکی از محافظارو که به ما نزدیک تر بود و مستقیم به پیچ و تاب موهام نگاه می کرد رو حس کنم. این مرد مراعات قلب بیچارم رو نمیکرد! با صدای غمگینی لب زد.

_این و تو مخت فرو کن من با تو به جا نمی خوابم! نمیخوام... حتی... حتی بینمت! تو ازارم میدی، واست هیچی مهم نیست... با کلافگی چنگی به موهایش زد، نگاهش کشیده شد رو موهام که تو این نسیم خنک که بازیش گرفته و تکون می خورد. اقا مشکلی پیش اومده؟

با صدای محتاط مانند همون محافظ گردن کلفت که به خودش چند قدم، جرات نزدیک شدن داده، سمتش چرخیدم و حرصی بهش زل زدم. مرتیکه خر وسط جدال ما معلوم نیست چه غلطی می کنه با داد ناگهانی و بی هوای آرتین هینی زیر لب گفتم. این مرد دیوانست! داد هاش هم دیوانه کندست!

_ تو این جا چه غلطی می کنی؟ کی بهت گفته حق داری بیای سمت خونه؟
_ شرمنده اقا من فکر کردم...

از پله ها به سرعت و با دست های مشت شده پایین اومدم، چند قدم به عقب برداشتم ولی به سمت محافظ رفت و جوری داد زد که حس کردم نکنه محافظه قتلی چیزی کرده که این طوری واکنش نشون میده!
_ تن لشت و جمع کن، گمشو همون جایی که وظیفته وایسی!

محافظ نگاهش رو از آرتین به زیر انداخت و فقط چشمی گفت، تصور این که یک آدم با همچین ابعادی چشم بگه یکم خنده داره! ولی وقت خوبی واسه خندیدن نبود، حتی صدای نفس های بلندش باعث شد آب گلوم رو با بدبختی قورت بدم. جلو اومدم و من پیش خودم تصور کردم الان همین وسط چالم می کنه!

فقط چند قدم باهام فاصله داشت و شدید حس می کردم داره کنترل می کنه که جلو نیاد! بهش خیره شدم تا ببینم الان چه چیزی می خواد بگه تا به هیکنم گند بزنه...

دوتا نفس عمیق کشید و من حتی جرات نداشتم موهام رو به عقب هول بدم تا جلوی دیدم نباشن!
اول دستش بالا اومد و درست مثل چهرش که داغ کرده به نظر می اومد، داد زد.
_ که نمی خوام پیش من باشی؟

از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد ولی کم نیاوردم و دستم رو به کمرم زدم و برو بر نگاه طلبکارانم رو بهش دوختم که به سمت خونه برگشت و با همون لحن محکم و جدیش خطاب به من داد زد.
_ پس تا خود صبح همین جا بمون... بینم چقدر دووم میاری دختره نفهم...

متعجب به خاطر حرفی که زد چند ثانیه تو بهت و حیرت فرو رفتم. پشت بهم کرد و با عصبانیتی که از قدم های تند و محکمش هویداست، به داخل خونه برگشت و در رو محکم بهم کوبید.

نگاهی به دور و برم انداختم، هوای تاریک، سوز کمی که میوزید باعث شد به خاطر زری که زدم یکم پشیمونی به سراغم بیاد. ولی انقدر ناراحت بودم که به پشیمونی و حتی ترس و حس سرمایایی که درونم کم کم داشت می نشست توجهی نکردم. به جهنم! به درک! والا تو همین هوا بیرون باشم بهتر از موندن تو خونه و تحمل حرف و نیش و کنایه های اونه!

دست هام رو دور خودم حلقه کردم و با قدم های اروم به سمت وسط حیاط و نزدیک حوض رفتم. دلم تا آسمون از دست حرف هاش گرفته بود. چقدر راحت هر چیزی که دوست دارم بارم میکنه و عین خیالش نیست. هرچند که دلم خنک شد اون طوری بهش جواب دادم و زخم زدم، مطمئنم هیچ کسی هم تو دنیا نمونده باشه که طرف دل بی صاحب و تن زخم خوردم رو بگیره، آرش هست.

میدونم که بالاخره میاد! تنها امید من اونه، نه پدرم و نه حتی مادر بیچارم، فقط آرش...

اشکی از گوشه چشمم به بیرون گریخت و رد نازوکی از خودش روی گونم گذاشت، با ناراحتی سمت خونه برگشتم. تمام چراغ ها خاموش بود و این یعنی حتی ذره ای واسم ارزش قائل نیست! مهم نیست که چی میشم و چه بلایی سرم میاد، مهم فقط خودشه، مطمئنم اگه ترس فرار کردنم تو وجودش نبود، پرتم می کرد تو کوچه!

"نمیدونم من دیده نمیشم یا تو من رو نمیبینی، یا شاید من از تو خیلی دور بودم. که هرچی سوختم برات، خاکستر شدم تو ندیدی..."

هنوز هم بعد گذشت این همه سال با دیدن اون نگاهت دلم برایت میلرزد و تو عین خیالت نیست و حتی به فکر خالی

کردن حرص هات هستی. من در برابر عشقی که به تو داشتم غرورم رو پرپر کردم."

نگاه غمگینم رو به آب داخل حوض انداختم که کمی کدر و کثیف به نظر میرسه. این حوض من رو یاد گذشته میندازه،

زمانی که کودک بودم و غرق لذت های بچه گانه، زمانی که فقط می دونستم بازی کردن با آرتین رو بیشتر از بازی با بقیه بچه ها دوست دارم، تو حیاط همسایمون یکی از این حوضا بود.

لبخند ناراحتی زدم و کنار حوض روی زمین نشستم، باد یکم شدید تر شد و تمام موهام رو بهم ریخت. اون حوض توش پر

از ماهی های قشنگ و کوچولو بود، به ادم حیات میداد ولی این حوض معنی واقعی زندگی من رو نشون میده، همین قدر

تنها، همین قدر آلوده و کدر...

قطر اشک لجوجی سر خورد و پایین افتاد، دستی به بینیم کشیدم که با صدای رعد و برق لحظه ای ترس برم داشت. نگاهم

رو به آسمون بالا سرم انداختم که قطره درشتی از قطره بارون روی صورتم افتاد. از جام بلند شدم و کف دستم رو جلوی

صورتم نگه داشتم.

_خدا کرمت رو شکر حتما باید امشب بارون بیاد؟ اخه امشب؟

با زیاد شدن قطرات بارون و رعد برق دوم، تو دلم هرچی فحش و ناسزا بود بار خودم و آباواجداد آرتین کردم. نگاهم رو

به خونه انداختم، عمرا اگه برم تو! اونم با این برخورد مسخرش برم که حرف بارم کنه؟

_دوزار بارونه، الان قطع میشه!

چند قدم رفتم عقب و زیر درخت های گردو کنار دیوار ایستادم، درخت هایی که بیشتر نهال بودن تا درخت کامل و شاخ و

برگ های کوچیکشون زیاد نمی تونستن جلوی بارون رو بگیرن. به دو ثانیه نکشید که شدت بارون به قدری زیاد شد که

کل هیكلم و تمام موهام خیس خالی شد، لرزم گرفت خودم رو تو بغل گرفتم و سعی کردم به لرزیدنم و سرمایایی که تو

بدنم به طرز فجیحی نشسته توجه نکنم.

_عمرا از سرما بمیرم نیمیرم تو... جهنم، بزار اصلا از سرما یخ بزنم اون خوشحال میشه!

دست هام رو جلوی صورتم گرفتم، لرزشش اجازه نمیداد بتونم مقداری از نم خیسی رو از روی صورتم پاک کنم. واسم مهم نیست، خدام من رو پس زده! کمرم رو به درخت چسبوندم و به صدای بارونی که مدت هاست دلم می خواد بیاره گوش سپردم، سعی کردم به حالم زیاد توجه نکنم، امیدوارم زودتر بارون بند بیاد!

چقدر من بدبختم اخه!

آب بینیم رو بالا کشیدم که رعد برق خیلی بدی تو آسمون زد، یکی ندونه انگار این آسمون هم داره سرم فریاد میکشه! انگار تمام هست و نیست دنیا تقصیر منه!

دست هام رو دور شونه هام انداختم که در خونه باز شد، سرم رو بالا اوردم و درحالی که موهام به سر و صورتم چسبیده بود به آرتینی که بارونی مشکی رنگی رو تنش می کرد و با عصبانیت به سمتم می اومد، نگاه کردم. باز چیه؟ الان میخواد بگه چرا گوشه دیوار وایسادی؟ برم وسط وایسم یک رعد برق بهم بزنه آتیش بگیرم همه راحت شن!؟

قدم های تندش انقدر ادامه داشت تا تو چند قدمیم ایستاد، درحالی که دست هاش از حرص مشت شده بود و می تونستم نگاه عصییش که یکم نگرانی توش موج میزد رو ببینم، از قصد روم رو ازش گرفتم و یکم خودم رو عقب کشیدم.

_ بیا گمشو برو تو، نمیبینی بارون میاد؟ تو عقل نداری زیر بارون موندی که چی و ثابت کنی؟

ابروهام رو درهم گره خورد، درحالی که دیگه لرزش و سرما واسم نبود، هیکل خیس شدم رو جلوش کشیدم و داد زدم.

_ نه عقل ندارم، مثل تو بیشعورم! پیام که چی بشه؟ حرف بارم کنی؟ خودت گفتی برو بیرون! همین جا باشم بهتر از اینکه پیام تو خونه و حرف های تورو تحمل کنم!

موهای کم کم در اثر بارون داشت خیس میشد، ورم کنار لبش به مراتب چند ساعت پیش که دیدم خیلی بهتر شده. از جوابم انگار حرصی شد، می تونستم حرص خوردنش رو به وضوح ببینم و این واسم لذت بخشه! ستمم خیز برداشت و

غرید.

_ کم زر بزنی، بیا برو تو من حوصله ندارم مریض بشی دختره سرتق...

سرجام کنار درخت برگشتم و با عصبانیت جواب دادم.

_ به درک مریض میشم میمیرم هم تو راحت میشی هم خودم!

چشم هاش رو چند ثانیه ازم گرفت، شاید داشت خودش رو کنترل میکرد تا همین جا خفم نکنه! از این که اومده و ادای

ادم های نگران رو واسم درمیاره بیزارم! من واست ذره ای اهمیت ندارم وگرنه حال و روزم به اندازه کافی خراب و بد

هست. رعد برق دیگه ای زد انگار آسمون بازی گل یا پوچش گرفته که هی غررش و عظمتش رو به رخ میکشه. نگاه

آرتین چند لحظه به آسمون افتاد و مثل این دیوونه ها زیر لب چیزی رو زمزمه کرد.

ستمم خیز برداشت، مچ دستم رو محکم گرفت و سمت خودش کشید.

_ بیا بریم تو چرت و پرت هاتو واسه عمت نگه دار!

لب هام رو بهم فشردم و با تمام زورم دست های کوره آتیشش رو پس زدم و وسط حیاط ایستادم.

_ نمیام! دست از سرم بردار.. روانیم کردی توی...

نداشت ادامه بدم، انقدر رو مخش رفته بودم که تو یک حرکت خودش رو کنارم رسوند و تا بخوام بفهمم چی شد، یک دستش رو زیر کمرم و دیگری رو زیر زانو هام انداخت، هیکل نحیف و موش آبکشیدم رو مثل پر کاه تو بغلش گرفت و با قدم های تند سمت خونه رفت. تو هنگ کارش بودم، نگاهم رو بالا اوردم و به صورت جدی و عصبی نگاه خیره ای کردم. _من و بذار زمین، به چه جراتی بغلم میکنی؟ مرتیکه ولم کن...بذارتم زمین!

داد و فریادم لحظه ای واسش اهمیت نداشت، پاهام رو تکون دادم که از قصد نیشگونی از زیر زانوم گرفت که جیغم دراومد. به سینش چسبوندتم و با سرعت در خونه رو باز کرد و تو فضای نیمه تاریک خونه، من رو سمت طبقه بالا برد! پله هارو با سرعت بالا رفت و درست وقتی به در اتاق رسید صدای خشمگینش من رو ترسوند.

_من پدر تو یکی رو درمیارم! تو فقط مریض شو بین مرده و زنده واست میذارم یانه.. لبم رو گاز گرفتم، سردم بود خیلی سرد! وقتی گذاشتتم زمین محکم تخت سینش کوبیدم و به عقب هولش دادم، به وضوح میلرزیدم، تمام عضلات بدنم میلرزید. از سرما حتی نمیتونستم رو پاهام وایسم، لب تخت نشستم و سعی کردم آروم نفس بکشم. دندان هام به هم میخورد و انگار برای مدتی قدرت تکلم رو از دست دادم. آرتین بارونی تنش رو دراورد و درحالی که کل هیکلش خیس شده بود با حرص سمتم اومد و بی هوا پایین لباسم رو گرفت به سمت بالا کشید. فوری به خودم اومدم و پایین لباسم رو گرفت.

_چ..چی..ک..کار میک..نی؟

به چشم هام زل زد، دیگه توش حرص و عصبانیت نمیدیدم. نگرانی بود، واقعا رنگ نگاهش رو درجه نگرانی و اضطراب تنظیم شده. وقتی مقاومتم و چشم های گشاد شدم رو دید، به شونه هام که رسما می لرزید اشاره کرد و اروم گفت: _لباسات خیسه، بذار دریارم مریض میشی!

لحظه مناسبی واسه تعجب کردن نبود، لحن آروم و نگرانش باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به صورتش نگاه کنم. از نوک موهاش آب میچکید و با وجود اون بارونی که خیر سرش پوشیده بود، جلوی لباسش کاملا خیس خیس به تنش چسبیده.

با دست های لرزونم دستش رو پس زدم و از کنارش بلندشدم.

_لازم..نکرده، نگرا..ن من...باشی...برو..کنار! خودم عوض می..کنم.

دست هاش مشت شد، وضعیت خودش کمتر از من نیست. خدا دمت گرم قرار بود دوزار بارون بباره سیل ریختی سرمون! همون طوری مثل بز داشت بهم نگاه می کرد، با قدم های سست سمت کمد رفتم و یه دست لباس دراورد.

_برو بیرون! وای..وایسادی...که..چی...بشه؟ نری عوض نمیکنم!

الان وقت مناسبی واسه کلکل نیست، زیر لب استغفرالله ای جای فحش نجوا کرد و با قدم های محکم بیرون رفت. نیشخندی بهش زدم و با بدبختی لباسم رو عوض کردم.

با قدم های اروم پتو رو از روی تخت برداشتم و روی زمین، نزدیک شوفاژ نشستم.

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و پتو رو انداختم رو کل هیکلم طوری که فقط صورتم بیرون بود. انقدر حس سرما و یخبندون تو وجودم نشسته که تو حلق شوفاژ بودم ولی بازم لرز دست از سرم برنمیداشت.

آب بینیم کم کم داشت اون روی مبارکش رو بهم نشون می داد و این یعنی بله، به فنا رفتم. پهلوام رو به شویاز نزدیک کردم که آرتین درحالی که بالانته لباس تنش نبود با قدم های تند وارد اتاق شد. از دیدنش جا خوردم، رسما رفتم زیر پتو تا مثلا نینمش! خجالتم نمیکشه، ادم لخت و پتی ول میگردد تو خونه؟ صدای قدم هاش بهم نزدیک تر میشد تا جایی که حس کردم جلوم نشست. وقتی پایین پتو رو گرفت تا صورتم رو ببینه، از قصد سرم رو پایین تر بردم که صداش به گوشم رسید. _بیا بیرون ببینم زنده ای یا نه! رفتی اون تو لونه کردی؟ از گوشه چشم نگاهش کردم که خندش گرفت، ولی فوق العاده سعی کرد جلوی خودش و لبخندش رو که هی کش می اومد بگیره. پتو رو یکم عقب کشید، تا صورتم رو کامل ببینه دست گرمش به گونه هام برخورد کرد. آب دماغم رو بالا کشیدم و اروم گفتم: _زندم...برو کنار! سرده... اخم هاش شدت گرفت، خودش رو جلو کشید و من سعی کردم به بدن برهنش نگاه نکنم. نگاه دقیقی بهم انداخت، کم کم حس می کردم گلوم میسوزه! _مثل تنور داغی بعد سردته؟ رسما مریض کردی خودت! خواست پتو رو از دورم کنار بزنه که بیشتر تو خودم مچاله شدم و با عجز و صدای تو دماغی گفتم: _به خدا سرده...اذیتم نکن! همین جا خوبه داره گرم میشه. نگاه کلافه و عاصیش رو ازم گرفت، از جاش بلند شد و دوباره رفت بیرون، دستی به بینیم کشیدم. بعد چند دقیقه دوباره برگشت درحالی که کیسه آب گرم و لیوانی دستش بود. با چشم های نیمه باز نگاهش کردم و سعی کردم رفتارم رو حلاجی کنم. ساخته بشه تشخیص داد که داره چه غلطی میکنه! مجدد جلوم زانو زد، پتو رو کنار زد و کیسه آب گرم رو تو بغلم گذاشت حس میکردم کل بدنم سر شده، دلم نمیخواست بهم محبت کنه. حتی اگر از روی دلسوزی و ترحم باشه، قلب من بی جنبه است، محبت ندیده... همین طوری با بدبختی خودم و احساساتم رو خاموش نگه میدارم، تو دیگه نفت رو آتیش نباش! _اینو بخور حالتو بیاره سرجاش! لیوانی که ازش بخار درمیومد رو سمتم گرفت، با دلخوری رو ازش گرفتم و دستش رو پس زدم. _نمیخوام...خودت بخور. اخم های درهمش مانع از این میشد که مستقیم نگاهش کنم، تو یک حرکت دستم رو محکم گرفت و کشید سمت خودش، لیوان رو بین انگشت هام گذاشت و با خشم لب زد. _واسه من لوس بازی درنیار که من بابای حرومزادت نیستم که هر غلطی کردی بیاد نازت و بکشه، به خاطر نفهم بازی که دراوردی مریض شدی منم اعصاب مریض داری ندارم. دیگه گنجایشم از جفتک انداختنت پر شده! مثل ادم کاری که گفتم و بکن تا با زور به خوردت ندادم...

هر جمله ای که میگفت ولوم صداس بالاتر می رفت و من رو میترسوند.

بغض، رفیق گرمابه و گلستانم دوباره برای شب نشینی توی گلوم نشست. باغم لیوان رو ازش گرفتم. محبتت هم مثل انسان نیست، تو هر جمله و حرفی که میزنی باید یک فحش به پدرم بده، اصلا نمیشه! با ناراحتی به محتوای لیوان که اصلا نمیدونستم چی چی هست خیره شدم.

لال کردم کار سختی نیست، فقط کافیه آرتین سرم داد بزنه! ته مقاومتم چند دقیقه و چند جمله جواب دادنه، بعدش خاموش میشم.

وقتی دید لیوان رو گرفتم، یکم مکث و تعلل رو به اخم کردن ترجیح داد و اروم از جاش بلند شد و همون طور که سمت کمد لباس هاش میرفت غرید.

_زود باش، تا لباس عوض میکنم همش و باید خورده باشی. یه قطرشم مونده باشه من میدونم تو! بدو صدف!

وقتی پشت بهم کرد زبونم رو واسش دراوردم. اروم لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و با وجود این که خیلی داغ بود و زبونم رو میسوزوند اروم شروع کردم به خوردن. به طور کامل مزه زهرمار میداد، معلوم نیست چی ریخته توش! یواشکی به آرتین نگاه کردم که شلواری رو از کشو بیرون کشید و بیهوا شلوار خودش رو درآورد، فوری روم رو اونور کردم که انگار متوجه شد پوزخندی صدا داری بهم زد.

ای زهرمار، بگیری! خودم رو به کوچه علی چپ زدم و آخرای محتوات لیوان رو خوردم. به قصد بازجویی جلوم زانو زد، وقتی دیدم هنوز لباس تنش نیست اخمی کردم این طوری جلوم رژه میرفت حس خوبی بهم القا نمیشد. شاید مسخره است ولی واقعا از دیدن بدنش حس جالبی بهم دست میداد. با صدای گرفته ای با انگشت اشارم به بازوش سیخی زدم و اروم گفتم:

_میشه لباس پیوشی؟ این چه وضعشه؟

دستی به ته ریشش کشید، با خنده و تمسخر نگاهی به چشم های خمارم انداخت.

_خونمه، علاقه خاصی دارم اون طوری که دوست دارم بگردم حالا الان فازم گرفته یکم لخت بگردم! توام فزت گرفت بگرد!

چشم هام از پرویش گرد شد، کثافت از قصد داره این طوری میکنه، قطعا حالیشه که یک جوری میشم. لب هام گل انداخت، سعی کردم بی تفاوت خودم رو نشون بدم. دستم رو لبه پنجره گذاشتم و اروم بلند شدم. با قدم های لرزون، بدون توجه به نگاه خیره آرتین روی تخت رفتم و سرم رو زیر پتو فرو کردم.

میدونستم که بالاسرمه ولی واسم اهمیت نداشت! به شدت حس می کردم خوابم میاد، نمی دونم سردم بود، گرم بود! اصلا نمیدونستم فازم چیه، فقط می خواستم بخوابم. کم کم چشم هام روی هم افتاد و خیلی زود به خواب رفتم.

خواب بودم، یا شاید نبودم، تمام بدنم درد می کرد... حس میکردم یک نفر با چاقو گلوم رو خراش های بزرگ انداخته. ناله ای زیر لب کردم و چندبار سرفه که باعث شد بدترین گلو دردی که می تونستم تو زندگیم تجربه کنم رو حس کنم. بینیم به صورت کامل کیپ و قادر نبود برای اکسیژن مورد نیاز بدنم کاری کنه! مجبوری دهنم رو باز کردم و چندبار نفس عمیق کشیدم، سرم تیر میکشید و حالی نداشتم پلک هام رو باز کنم ولی یکی داشت صدام می کرد.

با بدبختی چشم هام رو در حد خط باریکی باز کردم و سعی کردم بین تمام درد هام به صدای آرتین که انگار داشت یک چیزی بهم میگفت توجه کنم.

دست هاش مدام روی گونم و پیشونیم در حال گردش بود و حس میکردم با کس دیگه ای داره صحبت میکنه. به قدری سرم درد میکرد و از بارونی که بهش خورده گله مند بود که اجازه نمیداد بفهمم آرتین باکیه!
_ صدف پاشو اینو بخور.. صدف دختر منو ببین.

دستش دور شونه هام حلقه و من رو آروم بلند کرد، تونستم چهره پریشون و موهای بهم ریختش رو واضح تر ببینم. دستی به گردنم کشید که یکم تو خودم جمع شدم.

_ بذار بخوابم... برو اونور...

_ اینو بخور باشه، بگیر بخواب.

قرصی رو بین لب هام گذاشت، وقتی دید زیادی منگ و گیج میزنم، پشتم جا گرفت، اصلا نمیفهمیدم داره چه غلط میکنه! فقط حس کردم کمرم به سینه گرمش چسبید می تونستم از پشت تپش قلبش رو که خیلی هم تند میزد به وضوح حس کنم. قلبی که یک زمانی واسه شنیدنش دل تو دلم نبود. با یکم مکث و احتیاط قرص رو با یکم آب به خوردم داد.
_ ای خدایم چیکارت کنه که پدر منو تو دراوردی! دهنم سرویس شد از دست ناله هات تو فقط یکم خوب شو ببین چیکارت میکنم...

حالم دست خودم نبود، حس دلتنگی، غم ناراحتی و حتی درد و ناامیدی تمام چیز های بد دنیا تو دلم ریخت. نمیفهمیدم چرا حرف های آرتین داشت ناراحتم میکرد. چرا من رو دوست نداره؟ چرا حالم براش مهم نیست؟
اصلا من چرا این طوری باید ازدواج کنم؟ مگه بچه بودم نمیگفت دوستم داره چرا الان نمیگه؟ مگه شوهرم نیست؟ اصلا گناه من چیه که بابام گند زده؟ چرا داداش ارشم نیاید دنبالم؟

هزهرتا چرا الان تو ذهنم بود و کاملاً غیرارادی تو یکیش تمرکز میکردم، وقتی غصه میخوردم نوبت یکی دیگه بود که میومد جلو! تمام غم هام در حال صف کشیدن بودن و بعضی هاشونم از صف خارج و بدون نوبت در حال ترکوندن حال و روزم بودن...

"آرتین"

با تعجب نیم رخش رو دیدم که شروع کرد به هق هق کردن. وقتی شونه هاش شروع کرد به لرزیدن فکر کردم بازم حالش بد شده ولی داشت گریه میکرد. بی هوا دستش دور گردنم حلقه شد و بلند زد زیر گریه! هنگ کرده و با چشم های گشاد به رو به روم زل زدم که لب زد.

_ چرا.. ان.. قدر نامردی؟ چرا.. انقدر.. ب.. بی رحمی؟

چنگی به صورتم زدم، ای لعنت بهت ببین چیکارش کردی! کلا داشت هزیون میگفت و اصلا حالش نرمال نیست. خودش رو سمتم چرخوند و تو بغلم شروع کرد به گریه کردن. میون گریه هاش اسم آرش و مادرش رو صدا می کرد ولی بیشتر فحش بود که به جدوآبادم و خودم میداد. هم خندم گرفته بود هم نگرانش بودم.

تقصیر منه، اگر زودتر میرفتم میاوردمش تو مریض نمیشد. یا شاید اصلا نباید میگفتم بیرون بمون! من از کجا میدونستم انقدر لجبازه که با شروع بارون حاضره بیرون بمونه ولی نیاد تو خونه...
با زنگ خوردن گوشیم، همون طور که یک دستم رو دور کمرش حلقه می کردم تا از روی تخت نیوفته گوشیم رو برداشتم و با لحن جدی گفتم:

_دکتر چیشد؟ پیدا کردی؟

صدای خسته و عصبی پیمان که هنوزم از دستم دلگیر و ناراحتیه و من فرصت نکردم یک بار باهاش درست حسابی حرف بزنم تو گوشم طنین انداخت.
_اره. دارم میام.

همین قدر خشک...همین قدر سرد...نگاهی به ساعت که نزدیک سه نصف شب بود انداختم و با یک باشه گوشی رو قطع کردم. تاموقع ای که دکتر میاد باید یک کاری میکردم بدن صدف زیادی داغ و سوزان بود از یک طرف میلرزید. با یک مکافاتی از پشتش خودم رو بیرون کشیدم تا دستمال روی پیشونیش بذارم که محکم بازوم رو گرفت. درحالی که تمام صورتش از اشک خیس بود و ناله می کرد مثل بچه ها کوچیک نق زد.

_نرو...ولم..نکن...واسه چی هی..ولم میکنی میری؟ تو آدمی؟ نرو...قبرستون سرده...

لب هام جمع شد و نزدیک بود بزنم زیر خنده، فقط سری تکون دادم و اروم دستش رو گرفتم و رو تخت خوابوندمش.
_نه راست میگی ادم نیستی، قبرستونم خبر مرگ نمیرم. بخواب...چیزی نیست خوب میشی...الان دکتر میاد بهت دارو میده.

اروم رو تخت خوابید، گیج به اطراف اتاق نگاه کرد و بی هوا با دست به کمد اشاره کرد و خیلی جدی لب زد.

_اون کیه اونجا وایساده؟

این طوری که این گفت ترسیدم نکنه واقعا یکی پشت سرم وایساده! یک لحظه برگشتم و به کمد دیواری نگاه کردم، کتم از دستگیرش اویزون بود و معلوم نیست چی داره میبینتش! مو به تن آدم سیخ میکنه با این هزیون گفتنتش... پوفی کشیدم و پتو رو تا زیر گلوش بالا کشیدم.

_هیچکس، بخواب. الان دکتر میاد...حالت خوب نیست داری هزیون میگی.

به چشم هام نگاه کرد و دستم رو پس زد.

_من دکتر نمیخوام حالم خیلیم خوبه...مریض خودتی...

سری به معنی باشه تکون دادم. دستمال نمناکی رو اروم روی پیشونیش گذاشتم و با ملایمت روی سرو صورتمش کشیدم. تقصیر منه این طوری شده. همش تقصیره منه...از کاری که کردم واسه اولین بار از ته دل پشیمون شدم. صندلی رو نزدیک تخت کشیدم و به خنک کردن صورتمش ادامه دادم نگاه خمار و بی حالش روی دست هام و صورتم درحال گردش بود.
به چشم های مصومش نگاه کردم، نگاه گیجش که کاملا مشخص بود نمیفهمه چی به چیه و درکی از موقعیت نداره باعث شد لحظه ای شل بشم. نگاهش من رو برد به سال ها قبل...به روزی که میرفتم دم خونشون...

با یک توپ تو بغل همراه آرش درحالی که شلوارامون به خاطر بازی تو زمین خاکی کثیف و پاره شده... وقتایی که آیدام بود... دستش رو میگرفتم و میاوردمش در خونه صدف... با اون روسری های گلگلی بامزش جلوی درمیومد و زیر چشمی بهم نگاه میکرد. چشم های گرد و بامزش همیشه دنبال زخم های من و آرش بود تا واسمون چسب زخم بیاره... از تصور اون روزا لبخند غمگینی گوشه لبم نشست، چقدر زود دوران شیرین بچگیم سوخت و ازین رفت. چقدر زود همه چی رو از دست دادم... با صدای آیفن خونه، اروم بلند شدم که صدف فوری دستم رو گرفت و با لحن ارومی گفت: برام لواشک میخوری؟

چشمام گرد شد، خندیدم. بدون کنترل رو خودم آروم پشت دستش رو بوس کوتاهی زدم و گفتم:

_اگه بچه خوبی باشی پاستیل و لواشکم واست میخرم.

فقط نگاهم کرد. میدونم درشرایط عادی عمرا اگر همچین چیزی رو ازم بخواد.

جلوی در یکم مکث کردم و به صورتش نگاه کوتاهی انداختم، دست تقدیر حسابی مارو بازی داده شاید یک روزی آتش انتقام شعله های زبانه کشیدش، ملایم تر و اروم تر بشه شاید اون روز عاقلانه تر رفتار کنم...

نفس عمیقی همراه با بازدمی طولانی کشیدم و از پله ها به سرعت پایین رفتم.

بدون جواب دادن به آیفن، دکمه در ورودی رو فشار دادم و خودمم جلوی در به استقبال ایستادم. هنوز نم نم بارون میومد و من نمیتونم حکمت بارون امشب رو ذره ای درک کنم!

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و سرم رو بالا نگه داشتم. پیمان همراه مرد مسنی درحالی که کیفی تو دستش داشت با قدم های تند به سمتم اومدن.

به بالای پله ها که رسیدن، به رسم ادب دستی با دکتر دادم.

_سلام جناب سعادت، شریفی هستم.

زحمت کشیدم فقط سری به معنی تایید تکون دادم، حال صدف برام مهم بود، حوصله خوش و بش های بی اهمیت و کم ارزش رو اصلا ندارم!

_همسرم طبقه بالاست، تبش خیلی زیاده. من استامینوفن و ایبوپروفن فقط داشتم، جفتش و دادم خورد ولی بهتره نشده!

دکتر سری تکون داد. به داخل خونه راهنماییش کردم که یک لحظه چشمم به پیمان افتاد. با سگرمه های توهم و دست به سینه درحالی که از چشم های خون میچکید چند قدم عقب تر ایستاده بود. دستی به گردنم کشیدم و اروم سمتش رفتم. بیا تو بشین، شاید کارش طول بکشه.

پوزخندی حواله صورت خسته و درهمم کرد. بی تفاوت از کنارم گذشت و من چشم بستم به این به اعتنایی که خودم مسببش بودم.

پیمان جلوی اتاق صدف با کمی فاصله ایستاد، توقعی ازش نیست اگر فرصت مناسب تری بود الان از همین بالا پرتم می کرد پایین...

داخل اتاق برگشتم، صدف تو خودش مچاله شده بود و انگار به جورایی خوابش برده، وقتی دکتر وضعیتش رو چک کرد همون دقیقه اول دوتا آمپول بهش زد!

عصبی و کلافه نزدیک دیوار ایستادم و کمرم رو بهش تکیه دادم. ذهنم مثل این افسار گسیخته ها مدام بالا و پایین میشد و از هر چیزی که گیرش میومد استفاده میکرد تا سرزنشم کنه.

_بدجور سرما خورده، چی کار کردید؟

با صدای دکتر لب برچیدم و درحالی به زمین زل زده بودم گفتم:

_تو بارون مونده...هوا سرد بود.

همین، خودم رو کشتم تا همین جملات ناقص رو ادا کنم. حالا جزئیات ماجرا بماند! صدای پوزخند پیمان باعث شد بهش

نگاه کنم، جلوی در ایستاده بود و نگاه دلخورش روی زمین درحال شمردن نقش های قالی...

_زیر بارون چی کار میکردید؟ فاز عاشقانه گرفته بود یا رمانتیک بودن؟

لب هام رو بهم فشار دادم و اروم گفتم:

_هیچ کدوم، حوصلمون سر رفت گفتیم بریم زیر بارون افتاب بگیریم برنزه شیم...

پیمان پوزخندی به لحن پر حرصم زد و برگشت بیرون.

دکترم چیز خاصی نگفت لحن صدام به اندازه کافی عصبی و کلافه هست که علاقه ای واسه همکلام شدن باهام درونش

ایجاد نشه.

سرمی واسش وصل کرد، اخرای کاراش بود که جلو رفتم. نگاه خسته ای بهم انداخت و اروم گفتم:

_دارو مینویسم، حتما سر ساعت بخوره. مایعات و غذای مقوی. بیشتر ضعیفه تا بیمار! یکم مراقبش باش زود خوب میشه.

مشکلش جدی نیست.

دستی به چشم هام کشیدم و سری به معنی باشه تکون دادم. تا اون لحظه بیقراری عجیبی درونم درحال رفت و آمد بود ولی

با صحبت هاش قدری اروم گرفتم.

بعد از پرداخت حق الزحمه دکتر، تا دم در حوصله بدرقه کردنش رو نداشتم! جای من پیمان همراهیش کرد. دلم

میخواست یک فرصت درست حسابی پیدا کنم تا باهاش حرف بزنم ولی اعصابم نمیکشید.

برگشتم طبقه بالا و کنار تخت نشستم، چشم های ورم کردش که نشون از گریه و بی قراری هاش می داد به دلم زخم

میزد.

شاید خیلی زیاد پیش رفتم...شاید توقع بی جا ازش داشتم یا هزارتا شاید دیگه که باحجم این همه خستگی مخم بهش قد

نمیده.

دستم رو زیر چونم گذاشتم به صورت غرق خوابش زل زدم، ساعت نزدیک شیش صبح بود و ارزش نداره بخوام بخوابم،

دو ساعت دیگه باید برم کارخونه!

چنگی به موهای بهم ریختم زدم، با یک تصمیم آنی وسایلم رو برداشتم و به حموم رفتم. موندن تو اتاق به صلاح نیست به

اندازه کافی با رفتاری صدف شل شده بودم.

زیر دوش رفتم و چشم هام رو بستم، باور اینکه صدف تا این حد ازم متنفر شده که حاضره مریض بشه ولی پیش من نباشه

واسم دردناکه...

حرف هایی که تو حال بدش بهم میزد، بغضش و گله هاش دلم رو تکون می داد ولی درست لحظه ای میخواستم بلرزم و کوتاه پیام خیلی چیزا جلوی چشم نقش میبست. مثل یک دیوار بزرگ که جلوی دیدم رو می گرفت... با حرص شیر آب رو سمت مخالف چرخوندم و سرم رو بالا نگه داشتم.

_ ای لعنت بهت امیرعلی...لعنت به همه کست...

"صدف"

حس میکردم یک تریلی به صورت کامل از روم رد شده، تمام عضلات بدنم در حال راه پیمایی و شعار دادن بودن! ناله ای زیر لب کردم و یکم چرخیدم، پلک های بهم چسبیدم رو سمت پنجره انداختم و به اطراف نگاه گيجی انداختم. یکم خودم رو کشیدم و روی تخت نشستم.

تقریبا یک نایلون گنده قرص و دارو کنارم روی تخت بود و هزارتا دستمال!

آب بینیم رو بالا کشیدم و دستم رو روی سرم و پیشونیم قرار دادم.

انگار دیگه تب ندارم، گلومم دردش خیلی کمتر شده بود. حداقلش دیگه حس مرگ ندارم! اصلا دیشب چیشد؟ زیاد یادم نیست!

موهام رو پشت گوشم فرستادم و خواستم از جام بلند شم که در اتاق باز شد خاله درحالی که یک سینی بزرگ دستش بود داخل اومد.

چشم هام از تعجب گرد شد، زیرلب صداس کردم که با دیدنم هول زده سینی رو روی میز گذاشت و دستی به پیشونیم کشید.

_ خوبی دخترم؟ حالت بهتر شده؟ تب نداری!

_ خوبم خاله، اینجا چیکار میکنید؟ اصلا کی اومدید من نفهمیدم؟

کنارم روی تخت نشست، درحالی که سینی رو روی پاهام میذاشت در جوابم اروم گفت:

_ صبح آرتین بهم زنگ زد گفت مریض شدی منم زود اومدم. واست سوپ پختم! بخور از بس هیچی نمیخوری انقدر ضعیف شدی افتادی!

اروم دستش رو پس زدم و با دو دلی گفتم:

_ آرتین کجاست؟ چیزی نگفت؟

درحالی که اخم های خاله نشون از عصبی بونش میداد، چنگی با حرص به پایین لباسش زد و لب زد.

_ پسره لندهور، معلوم نیست داره چه غلطی میکنه. رفت کارخونه، نمیفهمه زنش مریضه باید بالاسرش باشه!

لب گاز گرفتم و سعی کردم نخندم، از این داشت بد و بیراه بهش میگفتم خوشم میاد! سری تکون دادم و از سوپی که واسم درست کرده بود یکم چشیدم.

خوشمزه بود دومین قاشق رو که خوردم دلم از بی کسیم گرفت. من هروقت مریض میشدم مامانم واسم سوپ و آش بار میداشت...برام چایی آبلیمو و پونه دم می کرد.

اخ مامان خوشگلم کجایی بیینی حال و روزم چیشده؟ کم کم بغضم شکست. از نظر روحی داغون بودم و حتی یک سوپ ناقابل هم دنیام رو آماده باریدن می کرد.

_قربونت برم چرا گریه میکنی؟ سوپ بدمزه شده؟ نکنه این پدرسوخته حرفی بهت زده؟ هان؟
درحالی که با دست گوشه چشمم رو پاک می کردم با لحن بغض داری لبخند بی جونی زدم.
_نه...خیلی خوشمزس. دست دردکنه.

خاله با اخم جلوتر اومد، دست های نرم و مهربونش مچ لرزون دستم رو گرفت. به چشم های غمگینم که به ازاداری نشسته بودن، خیره شد و یواش گفت:

_چیزی شده دخترم؟ آرتین کاری کرده؟

آرتین همه کار کرده! کاری نمونده که نکرده باشه! آب بینیم رو بالا کشیدم و چند لحظه سعی کردم اروم بگیرم. اصرار خاله و دست هاش من رو یاد مامانم میندازه، حالم بد میشه...دلتنگ میشم...

کنترلی رو اشکم نداشتم مدام دیشب و حرف های آرتین تو مخم فرو میرفت. بغضم که ترکید خاله محکم بغلم کرد. سرم رو روی شونش گذاشتم و از درد بی پناهم اسک ریختم.

_چیشده اخه دختر؟! دل نگروم نکن مادر، بگو چیشده اخه!

_دلم...دل...م...واسه..مامانم...تنگ...شده.

با شنیدن این حرف، من رو از خودش فاصله داد و مستقیم به چشم هام نگاه کرد.

دستی به چشم هام کشید، دونه به دونه اشک های یتیم و بی کسم رو با انگشت پاک کرد و با لحن ارومی گفت:

_میخوای به خانوادت بگی کجایی بیان دیدنت؟

از شنیدن این حرفش فوری سرم رو به معنی نه تکون دادم و خیلی جدی گفتم:

_نه نه اصلا! آرتین بفهمه پوست سرمو میکنه! پدرمو درمیاره...نمیذاره برم، نمیذاره! اگ..اگه بفهمه خیلی بد میشه...

خاله حالت حق به جانبی به خودش گرفت.

_غلط کرده بهت چیزی بگه! خودم بهش میگم صبر کن!

از جاش خواست بلند شه که دستم رو روی زانوش گذاشتم و با لحن ناراحتی لب زدم.

_توروخدا چیزی نگو...به خدا بعدش میاد سر من خراب میشه...همون اولش که عقد کردیم بهم گفت خانوادمو حق ندارم

بینم! نمیخوام حساسش کنم همین طوری...

ادامه ندادم، ساکت شدم به اوج بدبختیم فکر کردم. به این که یک دختر چقدر میتونه عاجز بشه که حتی نتونه بره دیدن

خانوادش...

حتی نتونه به شوهرش بگه میخوام برم دیدن مادرم! آرتین از دست پدرم شکاره...داغ دیده ولی داره منم داغ میذاره...

نمیدونم تو این وسط گناه من چیه؟

به کی حق بدم اخه؟ ناراحت چشم بستم و اروم نفس کشیدم. که خاله با لحن محتاطمانندی لب زد.

_میخوای بدون اینکه آرتین بفهمه بفرستمت بری دیدن خانوادت؟

چشم هام لحظه ای گرد شد! حتی تصور اینکه برم و یک‌هو آرتین بفهمه برام بدترین نوع کابوسه! این همین طوری من هیچ کاری نمیکنم وحشی میشه وای به این که بخوام بدون اجازه برم.

_ خاله، بیخیال تورو خدا، چه طوری برم اخه؟ اصلا کی برم؟ فکر میکنی آرتین متوجه غیبتم نمیشه؟ میخوای یه کاری کنی بدبخت ترم کنه؟

_ نگفتم که برو و برنگرد! برو ببینشون و زود بیا، این کارو که میتونی بکنی؟ آرتین نمیفهمه من میتونم واست زمان جور کنم. به پیمان میگم، تو کارخونه نگهش داره... برو مادرت و بین و بیا...

با تعجب و درحالی که از شنیدن حرف هاش ذره ای امید تو دلم داشت روشن میشد، کمی مکث کردم.

هزارتا احتمال وجود داره، این حقیقته که آرتین از پدرم کینه به دل داره ولی واقعا حق این و داره که نذاره مادرم رو ببینم؟ اگر برم و نفهمه خیلی خوب میشه ولی اگر بفهمه؟ اگر خونه شه و تو سرم خراب بشه؟

اگر بزنه به سرش چی؟ به ریسکش می ارزه؟ از عاجزی خودم حالم کلافه و مخشوش شد. خاله که انگار از چشم هام میخوند دردم چیه، کمی خودش رو جلو کشید و اروم گفت:

_ بر چی این آرتین لعنت بفرستم آخه! معلوم نیست چیکار کرده که انقدر تورو میترسونه! بین دخترم من کمکت میکنم، به خدا از دست این پسر عاصی شدم. حرف تو گوشش نمیره! والا منم داغ دیدم خواهر بیچاره من تو اون خونه بود، خواهر زاده مظلومم اونجا بود ولی مسبب این کار تو نیستی! چقدر تو گوشش خوندم گفتم نکن، پای صدف و وسط نکش. گوش نداد الانم نمیتونم پرپر شدنت و ببینم، منم مادرم میفهمم دلتنگی اولاد چیه! عمری به پای گریه های آرتین نشستم.

درحالی که خودشم اشکش داشت درمیومد، دستی به گوش کشید و اروم گفت:

_ تو تقصیری نداری، گناه و کس دیگه ای کرده. نمیتونم آرتین و راضی کنم ولی میتونم چند ساعت بیرون نگهش دارم تا تو بری و برگردی.

تو سکوت فقط نگاهش میکردم و به حرفی زد تو ذهنم اجازه ورود دادم.

با شک و دودلی زیر لب نجوا کردم.

_ ولی اگه بفهمه چی؟

خاله دستی به گوش کشید و ردپای اشکش رو پاک کرد.

_ انشالله که نمیفهمه، نترس من اگه به پیمان بگم کمکمون میکنه، تازه محدثه ام باهام هم عقیده ست، رو اونم میشه حساب کرد. نگران این گردن کلفت های پایین نباش یه کاریش میکنیم! تو فقط گریه نکن باشه؟

_ دلم نمیخواد کسی تو دردسر بیوفته! من واقعا دلم نمیخواد خاله یعنی... من...

پرید وسط حرفم و اروم گفت:

_ رو حرفم حرف نزن دختر خوب! درستش میکنم نگران نباش. حالا غذا تو بخور من باید برم داروخونه واسه دخترم دارو بخرم، ولی فردا میام که کارارو هماهنگ کنیم. باشه؟

لبخندی از سر ذوق و اشتیاق به خاطر اینکه گفت کمک میکنه تا خانوادم رو ببینم، زدم.

خاله رفت و من با اشتیاق بیشتری مشغول خوردن سوپ شدم. دلم واسه سارا و مامانم خیلی تنگ شده، انقدری که قابل توصیف نیست!

خداکنه واقعا بشه، اگر بدون اینکه آرتین بفهمه برم و پیام مطمئنم شرایط روحی خودم حداقل خیلی بهتر خواهد شد. دلشوره داشتم ولی حس ناب دیدار خانوادم درونم ذوقی رو ایجاد کرده بود که قابل وصف نیست. باقدم های اروم درحالی که با احتیاط نرده رو نگه داشتم، از پله ها پایین رفتم. ظرف و داروهایی که کنار تختم بود روی اپن گذاشتم که یک لحظه چشمم به دستم افتاد، به نظر میاد دیشب همچین توهم نزدم و واقعا دکتر بالاسرم آورده. جای کبودی کوچیکی که نشون از سرم میده، این ذهنیت رو مهر تایید میکوبه. دست و صورتم رو با آب شستم و جلوی سینک چند لحظه ای ایستادم. یعنی واقعا میشه برم دیدن مامانم؟ یعنی خاله میتونه جور کنه؟ حس و حال و شاید نگرانیم امر مسخره ای واسه یک نو عروس باشه، ولی واقعیت که من حتی مثل یک دختر معمولی حتی عقلم نکردم! برای مشغول کردن خودمم شده اروم چندتا تیکه ظرفی که اونجا بود رو شکستم، تو افکارم که مثل رشته های طناب درهم گره خورده غوطه ور بودم. خیلی وقته کار ظرفا تموم شده بود و من همون طوری به سینک تکیه دادم و به نقطه کوری خیره موندم. همه چیز خیلی پیچیده شده! زیادی پیچیده... با صدای باز شدن در و ورود آرتین، نگاه خستم رو به سمتش سوق دادم. درحالی که دوتا نایلون مشکی دستش بود مستقیم سمت آشپزخونه اومد. از همین دور تا چشم هاش به من فلک زده افتاد، اخم غلیظی بین ابروهای مشکیش جا خوش کرد. خیلی وقته دیگه خندش رو ندیدم. نایلون رو روی اوپن گذاشت و خیلی جدی سمتم اومد. لحظه ای جا خوردم، ناخودآگاه با جلو اومدنش یک قدم عقب رفتم که دستش جلو اومد و صاف به پیشونیم چسبید. مات زده بهش خیره بودم که با جدیت تمام گفت: یکم تب داری که! واسه چی بلند شدی الان؟ برو بگیر بکپ دیشب دهنمو سرویس کردی، تا خوب نشدی لازم نکرده بلند شی. آب گلوم رو با درد قورت دادم و اروم گفتم: مگه.. مگه دیشب چیشد؟ دستش رو عقب کشید، چشم های تیزش کمی روی صورتم چرخید و روی موهام که سخاوتمندانه آزاد گذاشتمشون چرخید و با لحنی که انگار بهم مشکوکه لب زد. یادت نمیاد؟ گیج سری به معنی نه تکون دادم که خندید، دستی دور دهنش کشید. صورتش و چشم های مرموزش باعث شد به خودم فشار بیادم تا به دیشب فکر کنم. نکنه تب داشتم زری چیزی زدم؟ زیاد یادم نیومد، خیلی گنگ یادمه داشت دستمال روی پیشونیم میذاشت. نگاهم رو نامحسوس به ورم کنار لبش که خیلی کمتر شده بود انداختم و زیر لب گفتم:

_یادم نیست!

فقط سری تکون داد، چند قدم عقب رفت و با دست به نایلون های مشکی اشاره کرد.

_مهم نیست، اینا واسه توعه، جمعشون کن. من میرم بخوابم.

نگاهم رو از چشم های خسته و گودی زیر چشمش گرفتم و با کنجکاوی و تعجب به نایلون انداختم. بدون توجه به من کلیدش رو روی میز گذاشت و سمت راه پله رفت.

با لای دستم یواش داخل نایلون رو باز کردم، کم مونده بود از تعجب چشمم گرد بشه!

دو دستی نایلون رو چپه کردم، از دیدن انواع مختلف لواشک تو اندازه های مختلف تا آخرین حد ممکن دهنم باز موند. منگ نگاهم رو به آرتینی که خونسرد بالا میرفت انداختم و با تعجب گفتم:

_واسه من لواشک خریدی؟

روی آخرین پله ایستاد، استایل شیکش حتی با وجود خستگی زیادش لحظه ای بهم نمیخورد. بدون اینکه نگاهم کنه اروم و شمرده شمرده لب زد.

_نه واسه عمم خریدم... فقط از ذوق زیادت همش و نخوری دوباره یه جاتو به باد بدی. عصاب مریض داری ندارم!

این رو گفت و بدون توجه به دهن باز من از پله ها بالا رفت.

یکی از لواشک هارو تو دستم گرفتم بهش نگاه کردم.

_مثلا میخواد الان از دلم دریاره؟ یا نکنه از جوب پیدا کرده داده بهم؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گیج و منگ سرم رو بالا اوردم. درک کارای این بشرم سخته ناموسا!

از تصور اینکه با لواشک خواسته از دلم دریاره خندم گرفت، پسره غد مغرور، میمیره بیاد بگه ببخشید. روی صندلی نشستم و یکی از لواشک هایی که بدجور داشت بهم چشمک میزد رو برداشتم. هنوز نخورده از دیدن قیافش آب دهنم راه افتاده بود، فوری یک تیکه گنده کندم و تو دهنم گذاشتم.

قیافم از ترشیش توهم جمع شد و از لذت تیکه دیگه ای کندم و با ولع خوردم. همیشه آرش وقتی میدید لواشک میخورم بهم متلک مینداخت. خدامیدونه چقدر دلم واسه چرت و پرت هاش تنگ شده!

دستی دور دهنم کشیدم و به حرف های خاله که مدام جلوی چشمم می اومد فکر کردم، تصمیم گرفتن با وجود ترس از آرتین واسم سخته، نمیتونم کتمانم کنم از واکنشش می ترسم.

نزدیک یک ساعتی همون جووری نشستم و فکر کردم، انقدر به گوشه کنارهای کاری که میخواستیم انجام بدیم سر زدم و احتمالات مختلف رو سنجیدم که سردرد گرفتم!

با کلافگی بلند شدم، از نایلون قرص ها داروهایی که روش ساعت زده بود رو برداشتم و بی حوصله با یک لیوان آب خوردم.

پسره نفهم، هر بلایی سرم بیاد تقصیر توعه! بین قرص هام دنبال مسکن گشتم، تو این همه شلوغ پلوغی ذهنم یک اعصاب آروم خودش مسکن واجب به حساب میاد ولی حیف که فعلا داشتن یک اعصاب راحت هم جزو محالات زندگی شده.

سراغ یخچال رفتم، انقدر پر بود که با باز شدن در چندتا نایلون و یک قوطی کنسرو افتاد زمین!

وسایلی که افتاده بود رو سر جاش گذاشتم و یکم آب برای خودم برداشتم. بدنم کوفته و گرفته ست و خیلی حس خواب آلودگی می کردم، فعلا که طبقه بالا توسط این آرتین خان قرق و همیشه بالا رفت. بی حس و حال خودم رو روی مبل همیشگی که تنها تخت خواب امنم به حساب می اومد انداختم و چشم هام رو بستم. فکر مدام چرخ میزد و دوست داشت نذاره تا چند ساعت راحت بخوابم ولی از طرف دیگه کرختی و بیماریم کمر به همت خوابوندنم و توجه نکردن به این افکار درهمم بسته.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم، تصمیم گرفتم وقت دیگه ای برای دلنگرانی هام بذارم و الان فقط استراحت کنم تا حالم بهتر شه.

با حس اینکه چیزی روی پیشونیم در حال حرکت و مدام روی گونم رژه میره چشم هام رو اروم باز کردم و از دیدن دوتا چشم مشکلی که تو سانتی متری از صورتم ایستاده بود، چنان زهرم ترکید که هینی زیر لب گفتم و سرم رو عقب کشیدم. آرتین بی توجه به ترسم روم یکم خم شد به کف مبل چسبیدم و با چشم های گرد شده بهش زل زدم. نگاهش گردش کوتاهی به صورتم و قفسه سینم انداخت و ابروهایش بالا پرید. دستش رو نرم برداشت و روی گلوم گذاشت و پشت گردنم رو یکم لمس کرد. ترسیده از حرکاتش اروم لب زدم.

_چی کار میکنی؟

از فاصله گرفت و دوتا دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد. و خیلی خونسرد لب زد

_میخواستم ببینم تب داری یا نه، که دیدم نداری! ولی بدنت یکم داغه!

دستم رو دو طرف بدنم گذاشتم و یکم خودم رو سمت جلو کشیدم. اخمی برای تاثیرگذاری بیشتر حرفم بین ابرو هام جا دادم و لب زدم.

_میشه انقدر همه جام رو دست مالی نکنی؟ من حالم خوبه اگه تو خرابش نکنی!

با این حرفم لبخند کجی تحویلیم داد که شبیه دیمن اون پسره خوناشامه شد، واقعا هم شبیه این خوناشاماست! گردن کج کرد و درحالی که مقداری از موهایش روی پیشونیش میریخت لب زد.

_فکر نکنم مشکلی داشته باشه به بدن زخم بخوام دست بزخم، البته بهتره عادت کنی چون قرار نیست به صورت و گردنت خلاصه بشه! انشالله تو روز های آینده راجب مکان های دیگه که قابل لمس و حلال برای من هست صحبت میکنیم عزیزم. از حرص لب هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم جلوی زبونم رو بگیرم، من حتی اگر جوابشم بدم دو دقیقه دیگه لال میشم و تمام! وقتی حرص خوردنم رو دید، لبخند رو اعصاب دیگه ای زد و اروم گفت:

_غذا گرفتم، پاشو یه چیزی بخور غش نکنی...

چیزی نگفتم اصلا چیزی به ذهنم نمیرسید که بگم، اروم از جام دل کندم و رفتم تو آشپزخونه و صندلی روبه روش نشستم. پرسى از غذایی که خریده بود رو سمتم گرفت و بدون حرف خودش مشغول خوردن شد. اشتهای زیادی نداشتم حتی با دیدن کبابی که بوی خیلی قشنگی می داد و بهم چشمک میزد میل به خوردنم از دست رفت. به صندلی تکیه دادم و بدون واکنش خاصی به غذام زل زدم.

نگران فردام و حرف هایی که خاله زد، اگر واقعا قرار باشه برم و برگردم و آرتین نفهمه باید خیلی احتیاط کنم، شاید باید چندتا نقشه درست حسابی ام بکشم. که بعدا اگر چیز غیر منتظره ای پیش اومد بتونم حلش کنم. قاشق استیلم رو آروم تو برنج فرو بردم و یکم غذام رو بهم زدم. یعنی همیشه برم ولی دیگه نیام؟

نه عمرا اگر بشه! آرتین هرگوری برم پیدام میکنه، حق طلاقم که با اونه چیزیم ندارم که نشون بده عقدم زوری و بدون رضایت بوده. کلا این کتافط فکر همه چیز رو کرده!

با زنگ خوردن گوشیش بی توجه بهش خواستم از جام بلند شم که گوشی رو سمتم گرفت و با ابرو بهم اشاره کرد که ارزش بگیرم.

_خاله جواب بده. می خواد حالت رو پرسیه.

با شنیدن اسم خاله چشم هام گرد شد و استرس بهم دست داد. مردد دست جلو بردم و گوشی رو ارزش گرفتم. خودشم مشغول غذاش شد، آب گلوم رو قورت دادم، شاید میخواد راجب فردا بهم چیزی بگه! اروم دکمه اتصال رو زدم و "الو" آرومی گفتم.

_صدف مادر خوبی؟ یه سری زنگ زدم خواب بودی، الان بهتر شدی عزیزم؟

دوباره روی صندلی نشستم و درحالی که مطمئن بودم آرتین تمام حواسش پیش من و حرف هایی که میزنم، آروم و با لبخند جواب دادم.

_بهترم خاله، نگرام نباش... فقط یکم بی حالم که دارو بخورم بهتر میشم.

_خداروشکر ولی سعی کن تا فردا حسابی پر انرژی باشی، هماهنگ کردم نگران هیچی نباش فردا پیمان آرتین رو تو کارخونه نگه میداره، من خودمم میام اونجا...

از شنیدن این حرفش هیجانی درونم نشست، هیجانی که به سختی سعی میکردم بروز ندم. نگاهی به آرتین انداختم که دیدم دست از خوردن برداشته و بدون تعارف دست به سینه داره نگاهم میکنه، شاید سکوت زیادم باعث کنجکاوی شده! سعی کردم اروم باشم و با لحن عادی لب زدم.

_یکم عجله نمیکی؟ من نگران حال شیرینم گناه داره اخه!

_آرتین اونجاست که این طوری حرف میزنی مگه نه؟

چیزی نگفتم، نگاه آرتین هرلحظه روم ثابت تر میشد و من حس میکردم حتی از نگاه های خیره این بشر هم داغ میکنم! گوش کن عزیزم، هرچه زودتر بری دیدن خانوادت بهتر میشه، الان مریض شدنت بهترین بهونه واسه رفت و امد های من و محدثه است. نگران هیچی نباش میدونم میترسی، حق داری. من نتونستم واست کاری کنم، نتونستم گوش اولادم رو بیچونم بگم غلط کردی دختر مردم رو بدون رضایتش عقد کردی، نتونستم بزمن در گوشش بگم گناه پدر به پای بچش نوشته نمیشه. الانم نمی تونم بی قراری هات رو ببینم! بذار یکم جیگرم اروم بگیره... من پشتتم هیچی نمیشه... آرتینم زخم خورده، توجیح نمیکنم حتی حق بهش نمیدم ولی زخم خورده، تو تو بچگیش بودی، واقعا این طوری بود؟ تو فقط قول بده رفتی برمبگردی، بقیش با من...

ساکت و با بغضی که یکم خودش رو داشت نشون میداد به صحبت هاش گوش میدادم و حس میکردم کسی داره مرحم برام میخوره، من از دیدار با خانوادم هراس دارم، اگر دیدن مادرم و سارا باعث شه زیر قولی که خاله ازم خواست بزنم و برنگردم چی؟

دستم رو بالا اوردم و تاره ای از موهام رو عقب فرستادم تا جلوی صورتم نیوفته. آخرین نگاهم رو حواله آرتین که اخمش هر لحظه غلیظ تر میشد انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم:

_ از آرتین میپرسم اگه وقت داشتی فردا میای پیشم؟ دلم گرفته!

به وضوح دیدم ابروهایش از هم باز شد و با تعجب نگاهم کرد، خاله که انگار موضوع رو گرفت پشت گوشی خندید و لب زد.

_ من فردا همه چی رو هماهنگ میکنم. نگران نباش. گوشی رو بده آرتین...

فقط باشه ارومی زیر لب گفتم و بدون نگاه کردن به چشم هاش گوشی رو سمتش گرفتم. با مکث درحالی که نگاهش رو از من نمیگرفت و همین طوری سخاوتمندانه قصد زل زدن بهم رو داشت، گوشی رو ازم گرفت و کنار گوشش قرار داد. صبر نکردم تا به مکالمه شون گوش کنم، با قدم های تندی که قصد فرار کردن داشت، سمت طبقه بالا رفتم. حس استرس و نگرانی داشتم حسی که الانم زیادی از حد دستپاچم کرده، خیلی تلخه که آدم از شوهرش بترسه! دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم، از دیدن اون گوی های مشکی که مثل ذریین بهم نظر میکنه و جوری بهم نگاه میکنه که انگار تمام فکر و وجودم رو میتونه بخونه، هراس دارم.

یک دست لباس برداشتم و فوری پریدم تو حموم، دوش آب رو باز کردم و یک کله زیر دوش آب ایستادم. گرمای آب حس لذت بخشی رو درونم ایجاد کرد. با وجود خستگی و بی حالیم حتی تصور حموم کردن و برخورد قطره های آرامش بخش آب به بدنم حالم رو جا میاره!

چنگی به خرمن موهام زدم و به عقب فرستادمشون، چندتا نفس عمیق کشیدم و تو دلم از خدا کمک خواستم. حرف های خاله مدام توی گوشم زنگ خطر میزد، رفتن مهم نیست برگشتن مهمه! اینکه من بتونم برگردم...

برگردم و پیشش بمونم؟ واقعا میتونم؟ آرتین تا کی میخواد تو فکر انتقام از پدرم و خانوادم زندگی کنه؟ تا کی میخواد زندگی رو برای همه زهرمار کنه و من قربانی تمام قد این ماجرا باشم. دوش آب رو بستم و به وان نگاهی انداختم. تصور دیشب و تمام روز هایی که با آرتین گذروندم باعث میشه از ته دلم دوست داشته باشم تو همین وان آب خفش کنم! دستی به چشم هام کشیدم، بزار بینم خدا چی میخواد!

مانتو شلوار مشکی رنگی رو همراه با شال کرم سرم کردم و با استرس تو اتاق قدم میزدم. یک بار، دوبار، سه بار! هزارمین باری بود که دور خودم میچرخیدم و اصلا آرام و قرار نداشتم. الان که فکر میکنم استرس الانم با چیزی که دیشب تو وجودم بود زمین تا آسمون فرق داره!

با استرس، انگشتم رو گاز گرفتم که در اتاق باز شد و خاله درحالی که چادرش رو تو دستش نگه داشته بود داخل شد و نگاهی به سرووضعم انداخت.

_ بیا بریم ماشین اومد.

جلو رفتم دست هاش رو گرفتم، از نگرانی و ترس تقریباً با قالب یخ هیچ فرقی نداشتم!

_ خاله مطمئنی؟ به خدا من خیلی میترسم! آرتین یک‌هو نیاد خونه ببینه نیستم؟ یه وقت کسی بهش خبر نده! یه وقت...

خاله اخمی کرد و پرید وسط حرفم و خیلی جدی گفت:

_ بچه انقدر ترس من هماهنگ کردم، آرتین تا هفت و نیم جلسه داره. پیمانم تو شرکتی اگه بخواد بیاد خونه خبر میده!

راننده ام خودیه، کارت رو که کردی باهمون برگرد... چیزی نمیشه مادر انقدر ترس و نگرانی به خودت راه نده!

ساکت شدم غیر مستقیم داشت بهم گوشزد میکرد که حتماً باید برگردم و گرنه هیچ کس نمیتونه جلوی عصبانیت و وحشی

گری آرتین رو بگیره... چیزی که دقیقاً منم ازش وحشت دارم. و با دقیق شدن توی چشم های آرومش سعی کردم منم

احساس آرامش به خودم و قلبم بدم. دستم رو کشید و باهم مستقیم رفتیم تو حیاط، نگاهی به اطراف کردم که خاله دستم

رو محکم گرفت و یواش گفت:

_ عجله کن تا نیومدن، محدثه فرستادشون پی نخود سیاه!

سری به معنی فهمیدم تکون دادم قدم اول رو برداشتم که خاله مردد اسمم رو صدا زد، به دریای آروم چشم هاش که کمی

می لرزید چشم دوختم که بالحن دو دلی اروم گفت:

_ قول میدی برگردی؟

مکت کردم، زبونم انگار به سقف دهنم چسبیده که نمیتونه جوابی به سوالش بده. سخته بخوام بگم برمیگردم درحالی که

تو این چند مدتی که اینجا مستقر شدم آرزوم رفتن از این خونه و آدماشه... سخته برگشتن، به خدا سخته... اصلاً فکر کنم

سخت ترین بخش قضیه همین برگشتن باشه! ولی واسه رضایت دل خاله ام شده لبخندی زدم و اروم گفتم:

_ خاله هرچقدرم که از آرتین بدم بیاد و ازارم داده باشه، چه بخوام و چه نخوام همسرمه! باید برگردم! اصلاً کجا میتونم

برم؟ من دنبال دردرس نیستم! به خدا میخوام یه جوری برم که بابام و ارش حتی نفهمن و چشم تو چشم نشم. فقط میخوام

خواهر و مامانم و ببینم، من باید برگردم...

خاله که انگار خیالش راحت شده بود، لبخندی بهم زد و به سمت در خونه هولم داد. نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم های

تند سمت در رفتم. انقدر استرس داشتم که همش میترسیدم الان آرتین ظاهر بشه! الان سرم خراب میشه!

جلوی در سوار ماشینی که یک مرد مسن راننده اش بود شدم و خیلی زود از خونه ای که حکم زندان رو برام داشت، دور

شدیم. لحظه به لحظه که میگذشت، هرچی از خونه و محله فاصله میگرفتیم آرامش درونم به مراتب چند دقیقه پیش بیشتر

میشد. امروز اتفاقی نمیوفته! زود برمیگردم... لبخندی از سر شوق دیدار خانوادم زدم، اصلاً باورم نمیشه که دارم میرم

دیدنشون! این بهترین چیزی که الان میتونه واسم اتفاق بیوفته! حس و حال زندانی رو داشتم که بعد مدت ها بهش

مرخصی دادن! از هیجان و خوشحالی با ذوق به خیابون و مغازه هایی که از کنارشون رد میشدیم چشم دوختم که بی هوا

یاد آدرس خونمون افتادم. سمت راننده خم شدم.

_ آقا ببخشید ادرس خونمون رو دارید؟

_ اقا پیمان ادرس جدید خونتون رو بهم دادن، نگران نباشید بلام... زود میرسیم.

درحالی مطمئن نبودم درست شنیدم یا نه، گیج دستم رو لبه صندلی به صورت تکه گاه قرار دادم و زیر لب آروم گفتم:

_ خونه جدید؟ یعنی چی؟

راننده که انگار از بی خبری من یکم متعجب شده بود، برگشت و درحالی که یکم گردنش به خاطر کهولت سن میلرزید، سری تکون داد و جواب داد.

_اره، آقا پیمان خودش گفت خانوادتون از اونجا نقل مکان کردن و رفتن جای دیگه!

چشم هام گرد شد، به صدلی تکیه دادم و فقط باشه ای زیر لب گفتم. چرا من بی خبرم؟ چرا خانوادم باید از اونجا برن؟ نکنه چیزی شده؟ حجم زیادی از سوال ها و فکر های جدید به ذهنم هجوم آورد و باعث شد گیج و منگ متوجه گذر زمان و طی کردن مسیر نشم. هرچی به نقطه پایین شهر نزدیک تر میشدیم چشم های من گشاد تر میشد و به ناباوریم اضافه تر!

چرا خانوادم باید بیان تو دور ترین و پایین ترین قسمت شهر تهران؟ دستم رو لبه پنجره گذاشتم و انگشت هام رو روی لب پایینم فشردم. نکنه آرتین کاری کرده؟

نکنه زده به سرش و خانواده بیچارم رو بی خانمان کرده! اون که گفت سهام شرکت بابا! اسمی از خونه نیاورد! نکنه واقعا زهرش رو ریخته و باعث شده عزیزدل خواهر دیگه نتونه درس بخونه و بره کتابخونه؟ نکنه یک کاری کرده که مادر بیچارم مجبور باشه به خاطر آلودگی هوا از خونه بیرون نیاد و دیگه نتونه بره خرید کنه! وای...

قطر اشکی از چشم هام ریخت، از دیدن محله های دربه داغونی که ازش عبور میکردیم همین طوری آب یخ بود که رو سر و کولم میریختن! حس میکردم الان هاست که در اثر افت فشار از حال برم! هرچی جلوتر میرفتیم خونه ها خراب تر، جاده بدتر میشد... حس کردم سرم داره گیج میره!

با توقف ماشین درست سر یک کوچه ای که زمینش یکم نشست کرده بود و درخت خشک شده ای سر کوچه کنار تیر چراغ برق قرار داشت نفسم بند اومد. راننده کاغذی رو از جیبش دراورد و درحالی که عینک ته استکانیش رو جابه جا میکرد تا دقیق تر نوشته هارو ببینه اروم گفت:

_اینجاست دخترم. آخر همین کوچه پلاک هشت...یک در آهنی به رنگ طوسی! شما برو ساعت پنج من میام همین جا دنبالت...

ناباور کاغذ رو ازش گرفتم و با تشکر ریزی خواستم از ماشین پیاده شم که سرم گیج رفت. اصلا باورم نمیشد! باهر جون کندی بود در ماشین رو باز کردم و قدم رو آسفالت دربه داغونی که هزارتا چاله چوله داشت گذاشتم. حس میکردم نمیتونم نفس بکشم! سرم رو بالا اوردم و به خونه هایی که حتی نمای بیرونش آجر های ترک خورده و درهای زنگ زده بود، نگاه بغض آلودی انداختم.

نه! خانواده من همچین جایی اومدن؟ پاهام میلرزید، کشون کشون خودم رو جلو کشیدم و از بین چند پیرزنی که با لباس های کهنه و چادر های گلگلی کنار دیوار نشسته بودن با تعجب به سرو وضعام نگاه میکردن، گذشتم. نمیتونستم همچین چیزی رو حلاجی کنم! نه نمیتونستم! این واقعی نیست حتما پیمان اشتباهی متوجه شده!

خانومی که از کنار داشت رد میشد رو صدا کردم، بنده خدا کبودی بزرگی زیر چشمش بود، یک لحظه از دیدن کبودی زیر چشمش که با کشیدن چادر سعی درپنهان کردنش داشت، دلم ریش شد. سعی کردم عادی باشم برای همین با دست لرزون کاغذ رو بهش نشون دادم و گفتم:

_ببخشید من گم شدم، منزل آقای علینیا اینجاست؟ بهم گفتن انتهای کوچه!

بهم نگاه غمگینی انداخت و سرش رو تاجایی که میتونست پایین برد و اروم گفت:

_اره درست اومدی، انتهای همین کوچه دست راست... تازه اومدن.

این رو گفت و با قدم های تند از کنارم گذشت و برق اشک تو چشم هام رو ندید، برگه از دستم افتاد و دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم. با چند قدم بلند جلوی در زوار دررفته طوسی که حتی زنگ هم نداشت ایستادم. پاهام میلرزید و لرزش دست و بدنم دست خودم نبود. یکم عقب رفتم و به نمای دربه داغونش نگاهی انداختم. هیچ وقت حتی تصور نمی کردم روزی پام به همچین جایی باز بشه!

دوتا نفس عمیق برای آرامشم کشیدم، من نباید زمان رو تلف کنم، همین طوری حالم بد هست بذار حداقل برم تو خونه روی پای مادرم زار بزنم! قدر یک عمر حرف دارم واسه گفتن! دستم رو بالا اوردم و خواستم در بزنم که با صدای جیغ لاستیک های یک ماشین نگاهم رو به سر کوچه انداختم.

از دیدن ماشین آرتین که به وحشیانه ترین حالت ممکن داخل کوچه پیچید و با سرعتی که انگار مسابقه رانی گذاشته سمت جایی که هستم میاد، برق از سرم پرید جوری که ماتم برد و شل شدم! همون جا نفسم قطع شد و حس کردم مرگ درست جلوی چشم هام با ماشین سفید مدل بالا دنبالم اومده! زیر لب گفتم:

_یا امام زمان! یا حضرت عباس!

ماشینش ترمز وحشتناکی کرد، حتم دارم اگه جدول کنار خونه نبود زیرم میگرفت! آب گلوم رو قورت دادم که در ماشینش باز شد، از دیدن قیافش چنان زهرم ترکید و وحشت کردم که ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب و به دیوار چسبیدم. دست های مشت شدش و موهایی که مقداریش روی پیشونیش ریخته اما امان از اون چشم های کاسه خون که انگار با قتلگاه فرقی نداره! قدم های محکمش رو سمتم برداشت و درست وقتی چند سانت فاصله ناقابل باقی مونده بود جلوم قد علم کرد.

_اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟

دهنم باز نمیشد تا بتونم جوابش رو بدم، انگار از شوک دیدنش زبونم بند اومده. ترسی به دلم نشسته بود که ناخودآگاه باعث لرزش تن و بدنم می شد. مچ دستم رو به وحشیانه ترین حالت ممکن گرفتم، از دردی که تو استخونم پیچید به خودم اومدم و با وحشت صداش کردم.

_ آرتین! ب..به خدا توضیح میدم... من...

چنان تو صورتم غرید که چشم بستم و نتونستم جلوی اشک چشم هام رو بگیرم.

_ببرصداتو! چنان بلایی من سر تو بیارم! چنان بلایی سرت بیارم صدف که مرده و زندت جلوی چشمت بیاد! از اعتماد من سو استفاده میکنی؟ حالیت میکنم...

همزمان سمت ماشین رفت و دستم رو محکم کشید، قدم اول رو برداشتم که نگاهم به خونه افتاد. تمام زورم رو ریختم رو پاهام و باهمه وجودم التماسش کردم.

_توروخدا.. بذار ببینمشون.. تا اینجا که اومدم! توروخدا آرتین چند دقیقه! بذار مامانم و بینم... به خدا باهات میام...

چند لحظه چشم بست ولی بدجور دستم رو سمت خودش کشید جوری که تعادلم رو از دست دادم و محکم به سینش کوبیده شدم.

_ فقط خفه شو! سوار شو الان..

بازم نگاه اشک آلودم رو به خونه انداختم، نه همیشه، این همه زحمت و استرس و اضطراب رو تحمل نکردم که تهش همه چی خراب بشه و حتی نتونم چند دقیقه، فقط چند دقیقه ناقابل از کل دنیا چشم های مادرم رو ببینم! مصمم با دست آزادم سعی کردم هولش بدم، آرتین که یکم شوکه شده بود، چندلحظه فقط نگاهم کرد. با همه زورم دستم رو از دستش سعی کردم بیرون بکشم.

_ نامرد فقط چند دقیقه! بذار ببینمشون... چیکارشون کردی؟ اوارشون کردی؟ بذار مادرم رو ببینم! فقط مادرم! توروخدا آرتین به کی قسمت بدم؟ به قران نمیخوام فرار کنم، چند دقیقه...

صدام رفته رفته بالاتر میرفت و آرتین به مراحل آخر تحمل کردن! شدت اشک هام بیشتر و بیشتر شد جوری که نمیتونستم جلوی هق هقم رو بگیرم، ولی با تو دهنی بدی که بی هوا بهم زد، چنان برق از سرم پرید و شوکه شدم که چیزی نمونده بود با مغز بیوفتم زمین!

ولی قبل از این که بیوفتم جفت دست هام رو گرفت و جوری از پشت کوبید به بدنه ماشینش که از درد آخی زیر لب گفتم. درحالی که شوری خون رو می تونستم از کنار لبم حس کنم و گوشم سوت میکشید با وحشت نگاهش کردم. اومد جلو و تو صورتم جوری غرید که فکر کنم امشب خونم حلاله!

_ صداتو میبری یاهمین جا جلوی در خوتون سرتو بیرم بندازم جلوی ننهت؟ میخوای بزنه به سرم و همین آلونکی که واسه خودشون دارن رو هم ازشون بگیرم؟ میخوای یه کاری کنم چادر بززن تو کوچه خیابون؟ یا نه! دلت میخواد برم سراغ خواهرت؟ نظرت چیه؟

چونم از بغض لرزید، شنیدن حرف هاش که بی رحمانه و بدون هیچ انکاری میزد باعث شد زبون به دهن بگیرم و کامل لال بشم. اشک هام بی مهابا روی صورتم میریخت و آتشی که تو چشم و نگاه آرتین جولان میداد کل وجودم رو میسوزوند. من با این مرد زخم خورده چیکار کنم؟

جوری تن و بدنم میلرزید که نمیتونستم رو خودم کنترلی داشته باشم، غم عالم و ادم روی دلم نشست و من از سنگینی این فشار نمیتونستم حتی نفس بکشم. آرتین عصبی دستم رو کشید، درماشین رو باز کرد و پرتم کرد تو صندلی کنار راننده. چنان در رو محکم بست که از صدای برخورد بلندش چشم بستم و بغض تو گلویم رو برای بار هزارم قورت دادم. دلم میخواست همین الان درو باز کنم و تاجایی که پاهام توان داره و جاده ادامه، فرار کنم و برم...

انقدر برم که دیگه اسم آرتین توی زندگیم نوشته نشده باشه!

خودش ماشین رو دور زد و سوار شد، هنوز کامل از کوچه بیرون نیومده بودیم که تا جایی که ماشین بدبخت درتوانش بود پاش رو روی پدال گاز فشار داد. انگار قصد داره ماشین تا خود خونه مثل جت بره! سرم رو بالا اوردم و مثل این ماتم زده ها برای آخرین بار به خونه نگاه کردم. وقتی از کوچه بیرون اومدیم و سرعت رفته رفته بالاتر شد دیگه مطمئن شدم کارم تمومه! اگر تا خونه بتونه دووم بیاره خوبه وگرنه همین الان میپیچه بیابونی سرم رو میبره میفرسته واسه بابام! هق هقی کردم که عصبی داد زد.

_ صداتو ببر! اصلا نمیخوام صدات رو بشنوم سعی کن خفه بمونی... فقط خفه شو عر زدتم بی صدا باشه!

به سختی جلوی دهنم رو گرفتم نمیدونم چرا از هرچی میترسم سرم میاد!

یکم طول کشید تا تونستم هق هقم رو کنترل کنم و حداقل بی صدا اشک بریزم. گوشه لبم که از سوزش و درد اذیتم میکرد رو لمس کردم. از خیس شدن سر انگشت های دستم پوزخندی به حال و روزم زدم. کمرم تیر میکشید سعی کردم صاف بشینم که آرتین بی هوا چند بار محکم کوبید به فرمون!

جرات کردم و نگاه لرزوم رو بهش انداختم، جوری نفس میکشید که انگار میخواد تمام اکسیژن های دنیا رو مال خودش کنه! پنجره سمت خودش رو پایین فرستاد و دستش رو لب پنجره گذاشت، چند بار کلافه موهاش رو چنگ زد، دستش به حدی محکم فرمون رو فشار میداد که رنگش به سفیدی میزد.

نمیدونستم باید چی کار کنم، عصبانیتش من رو میترسوند! حدس این که از کجا فهمیده من از خونه بیرون اومدم واسم

سخته، اگر پای خاله و پیمان و یا حتی محدثه رو وسط بکشه چی؟ وای اگر خشمش سر اون بیچاره ها خالی بشه؟

ای لعنت به من نباید می رفتم! نباید جلوی دلتنگیم کم میاوردم! دستی به گوشه چشم هام کشیدم و تا جایی که میشد

سمت در ماشین تو خودم جمع شدم، میتونستم نگاه های خشمگین گاه بی گاهش رو حس کنم. چند دقیقه گذشت و من

به سختی جلوی اشک هام رو می گرفتم، یکم سرم رو بالا اوردم، از دیدن مسیری که اصلا شباهتی به مسیری که ازش

اومدم نداشت، چنان برق بهم وصل شد که ناخودآگاه خم شدم و به کوچه و خیابونی که توش بودیم نگاه کردم.

یا امام زمان شک ندارم این مسیر خونه نیست! داره کجا میبرتم؟

سرم رو برگردونم به صورت و رگ های متورم گردنش ریز شدم، درحالی که ذره به ذره به ترسم اضافه میشد سعی کردم زبونم رو به کار بگیرم و ازش پیرسم کجا میریم.

ولی جرات نداشتم به خدا قسم جرات نداشتم! به صندلی تکیه دادم و جوری از ته دل خدا خدا کردم که دل هرکسی بود

الان برام آب میشد! وقتی جلوی یک آپارتمان نگه داشت رسماً دیگه چیزی نمونه بود تا سخته کنم.

_ پیاده شو.

از صدای عصبی، لرز بهم دست داد، دستگیره در رو گرفتم و محکم فشار دادم بلکه از استرسم کم بشه.

_ اینجا کجاست؟

چنان پوزخند ترسناکی حواله من قبض روح شده زد که دهنم خشک شد. همون طور که درماشین رو باز میکرد غرید.

_ پیاده شو، همین الان!

پاهام به کف ماشین چسبیده بود، به آپارتمانی که هیچ کدوم از واحد هاش چراغشون روشن نبود نگاه کردم و پیش خودم

مروور کردم اگر همین جا بکشتم هیچ کس نمیفهمه! وقتی تعللم رو واسه پیاده شدن دید کلافه ماشین رو در زد و در سمت

من رو با شتاب باز، خودم رو عقب کشیدم که بازوم رو گرفت و محکم سمت خودش کشید.

مثل این زندانیای بدبخت، از بازوی دستم گرفت و هولم داد سمت خونه تمام حرکاتش خشم و عصبانیت رو فریاد میزد،

جوری که گوش فلک رو داره کر میکنه!

_ آرتین، تورو خدا، اینجا کجاست... بذار یکم حرف بزنینم...

بدون توجه به من در آپارتمان رو باز و مستقیم سمت آسانسور رفت، اول من رو داخل فرستاد بعد خودش وارد شد و دکمه طبقه پنج آخرین عددی که وجود داشت رو فشار داد. دیگه اشکم داشت درمیومد، از طرفیم انقدر ترسیده بودم که انرژی تحلیل رفته بود و نمیتونستم در برابر زورش حتی ذره ای مقاومت کنم. اصلا اینجا کجاست؟ آدم این اطراف پیدا نمیشه؟ یکی نیست به داد من برسه؟

بازوم از فشار و حرصی که داشت روش خالی میکرد تیر میکشید، سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم اروم بمونم، وقتی آسانسور ایستاد، در رو هول داد و منم مثل گوسفند گرفت و سمت در خونه برد! از تصور اینکه الان قراره باهم تنها باشیم و دیگه هیچ کسیم نیست که صدام رو بشنوه تا به دادم برسه چیزی درون قلب به تلاطم افتاد.

_گمشو برو تو!

یه جووری به داخل خونه هولم داد که دیگه تعادلم رو نتونستم حفظ کنم و با پهلو وسط فرش و بین مبل ها زمین افتادم. دیگه کارم تمومه! در رو پشت سرش بست و با شنیدن صدای چرخش کلید، روی زمین خودم رو یکم سمت عقب کشیدم و با بغض گفتم:

_تورو خدا بذار توضیح بدم...اروم باش! آرتین ببین من فقط می خواستم حال خانوادم رو پپرسم!

بدون توجه به منی که روی زمین در حال التماسش بودم، سمت آشپزخونه رفت، لیوانی برداشت و از شیر آب پرش کرد. ساکت شدم... رسما میلرزیدم...اصلا فکرش رو نمیکردم کارم به اینجا بکشه! وقتی حسابی بدن خشک شدش رو سیراب کرد لیوان رو جووری روی اوپن کوپید که شکست! از صدای شکسته شدنش دست هام رو روی گوشم انداختم و بلند زدم زیر گریه! حس میکردم داره تو فکرش نقشه قتل رو میکشه...جلو اومد، قراره بلای آسمونی بشه...خدایا چیکار کنم؟ خودت رحم کن! من الان تو این مرد آرتین نمیبینم! فقط گرگ میبینم! یک گرگ وحشی که فقط میخواد تیکه پارم کنه!

جلوم زانو زد، مظلوم نگاهش کردم نمیتونستم تصور کنم که میخواد چه بلایی سرم بیاره! هرکاری بخواد بکنه اوردم یک جای پرت...یک جایی که کسی صدام رو نشنوه!
_از اعتمادم سو استفاده کردی؟

از شنیدن صدای آرومش که رسما نشون از آرامش قبل از طوفان بود، اشک ریختم سرم رو پایین اوردم چونم به سینم برخورد کرد نمیدونستم باید چیکار کنم! ازم شکار بود میدونستم امشب کارم تمومه! امشب یک بلایی سرم میاره!
_به چه جراتی همچین جایی رفتی؟ من و خر فرض کردی، آره؟

وحشت زده نفس کشیدم، یک ضرب سرم رو بالا اوردم و به خون تو چشمش زل زدم. انقدر عصبانی شده که پیش خودم فکر می کنم اگر تلاش نکنم حق نفس کشیدن هم ندارم. چشم هام رو بستم و سعی کردم آرامش نداشتم رو حفظ کنم. لب های خشک شدم رو یکم تر کردم و درحالی که لب هام می لرزید با صدای آرومی گفتم:
_بذار..بذار توضیح...

به کسری از ثانیه چنان عربده زد که دیگه نتونستم خونسردی که ظاهری بود رو حفظ کنم. جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم که کمرم به میز عسلی برخورد کرد.

_ سر من و شیره میمالی؟ سر من و؟ باهات زیادی خوب تا کردم هار شدی؟ اصلا می فهمی چه غلطی کردی که می خوای توضیح هم بدی؟

دیگه نتونستم ادای خوب بودن در بیارم. با دیدن اشک هام وحشی تر شد، بی هوا یقه لباسم رو گرفت، انقدر سست بودم که بدون هیچ مقاومتی از زمین کنده شدم. عقب عقب هولم داد کوبیدتم به دیوار جوری که برای بار دوم کمرم از درد، تیر بدی کشید. این مرد زخم خورده مطمئنم اگر پاش بیوفته تیکه پارم می کنه.

دستش از مقابلم رد شد و کنار دیوار درست، نزدیک صورتم مشت شد. آب گلوم رو نمی تونستم قورت بدم. حس می کردم الان خفه میشم! صداش رو پایین آورد و با لحنی که خشم و توش فریاد می زد لب زد.

_ حتما زیادی باهات خوب بودم نه؟ حتما باید دستم روت بلند شه؟ حتما باید اون کاری دلم نمیخواه رو باهات کنم تا حالت بشه من چیکارم تو زندگیت؟ باید غل و زنجیرت کنم تو خونه؟

بدون این که نگاهش کنم لب تر کردم و با صدای لرزونی گفتم.

_ آرتین، به قرآن فق.. فقط می..می خواستم مامانم و بینم...ب. خدا..

اون لحن آروم به یک باره فرو ریخت و عربده ای توی صورتم زد.

_ تو غلط کردی! مگه نگفتم خانواده بی خانواده. مگه نگفتم حق نداری از این جهنم بری بیرون! مگه نگفتم اگه از اعتمادم سو استفاده کنی میشم اون آرتینی که همتون ازش وحشت دارید؟ مگه نگفتم وقتی پای اون عقدنامه کوفتی رو امضا کردی دیگه همه چی و ازت میگیرم غیر از نفس کشیدنت! می خوای ازت بگیرم؟ می خوای حق نفس کشیدنت مال من باشه؟ من همون روز اول همه اینارو واست روشن نکردم که تو خر بازم گوش ندادی و ری*دی به اعصابم؟ با مشت به دیوار کوبید و من از ترس چشم هام رو چند لحظه بستم.

_ نگفتم؟

بدبختی راست می گفت! آره گفته بود، گفته بود و من نتونستم بار سنگین دلتنگی رو روی این دل بی صاحبم تحمل کنم. اشک هام بی صدا فرو می ریخت و من هیچ کنترلی روی هیچ چیزی نداشتم، نه اشک هام، نه حتی لرزش تن و بدنم! _ نگفتم؟ هان؟

"هان" آخر رو چنان بلند گفت که گوشم سوت کشید. من گوش هام از نعره های مردونش چیزی تا کر شدن فاصله نداشتم، چرا حنجرش چیزیش نمیشه؟ وحشت زده سرم رو به معنی آره تکون دادم چون اگه بازم لال بازی در بیارم میدونم بدتر از اینی که هست میشه. رو صورتم جوری خم شد که نفس های گرمش صورت سرمازدم رو سوزوند... _ از اعتمادم سو استفاده کردی صدف! تاوانش رو پس میدی! تو انگار نسبتمون رو یادت رفته... یادت رفته من کیتم، یادت رفته اون اسم تو شناسنامت واسه چیه..."

بی هوا با پاش ضربه ای به پاهام زد و ازهم بازشون کرد، از حرکاتش چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

_چی..چی کار می ..خوای..کنی؟

نگاه تیز و برندش رو بهم انداخت، از تو نگاهش میتونستم بخونم که قصد انجام چه کاری رو داره!

_ن..نه..

دستش سمت مانتوم رفت. با ترس خودم رو عقب کشیدم وقتی دید تقلا میکنم و قرار نیست اروم بشینم تا کاری که میخواه رو انجام بده، تو یک لحظه خم شد، از کمر بلندم کرد، تو شوک بودم ولی فوری شروع کردم به دست و پا زدن. تمام ضربات بی هدفم رو به جون خرید، سمت اتاق بردتم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنه جوری روی تخت پرتم کرد که تخت تکون بدی خورد.

چند لحظه ازم فاصله گرفت، چراغ رو روشن کرد و من به گوشه ترین قسمت اتاق قصد فرار کردن داشتم. لرزیدم رو میدید و هیچی نمیگفت، درحالی که نگاه خونینش و اخم های درهمش روی من ایست کرده دکمه های لباسش رو باز کرد و وقتی بالاتنه برهنه شد، اومد سراغم!

جیغ کشیدم و با دستم به سینش کوبیدم. ولی زور اون کجا و من ترسیده بدبخت کجا! پاهام رو صاف کرد و کشید سمت خودش طاق باز روی تخت خوابودتم، تمام زنگ های خطر به صدا دراومده بود، سعی کردم بلند شم که از قصد روی پاهام نشست تا تنوم تکون بخورم!

_ آرتین غلط کردم..توروخدا، گوه خوردم ولم کن...بذار برم... توروخدا اذیتم نکن!

_ این بار دیگه التماسات نجات نمیده، یه بار بهت رحم کردم، ولی تو ادم نیستی!

دستش رو دو طرف مانتوم گذاشت و انقدر کشیدش که مانتو بیچارم توی تنم پاره شد و هر دکمش گوشه ای افتاد. دستش رو گرفتم و درحالی که نفس کم آورده بودم لب زدم.

_ آرتین..غلط کردم...ت..توروخدا..

انگار نمیشنید! نه نمیشنید...این آرتین، آرتینی که من عاشقش بودم نیست، این آرتین مهربون من نیست...

با دستم مدام بهش ضربه میزدم که کلافه مچ دوتا دستم رو محکم گرفت، و با شالم محکم بست! مدام یاد اون روزی که تو

انبار بردتم افتادم! حس میکردم قلبم میلی متری با سگته فاصله داره! خدایا چرا دنیا این جوریه؟

چرا الان باید از همچین چیزی من وحشت کنم؟

مگه همه دختر و پسرا وقتی ازدواج می کنن حس خوب ندارن؟ مگه خوشحال نیستن؟ مگه از لمس همدیگه لذت نمیبرن؟

چرا زندگیم این طوری شد؟ چرا باید رویاهای کودکانم به خاکستر تبدیل شه...

بغض گلوم به بدترین شکل ممکن ترکید. وقتی اشکم رو دید با چشم های به خون نشسته اش که من رو تا مرز زهر ترکی

پیش میبرد، جلو اومد. جفت دست هام رو محکم کشید و بالای سرم نگه داشت. ناخودآگاه بدنم منقبض شد سرم رو به

معنی نه مدام تکون می دادم و با صدای بلندتری زیر گریه زدم. کلافه انگشت اشارش رو روی لب هام گذاشت و یکم به

سمت پایین خم شد.

_ چته؟ چه مرگته؟ مگه می خوام بهت تعرض کنم؟ مگه کارم غیر شرعیه؟ مگه حرام کارم؟ کجای دیدن خدا رابطه زن و

شوهر و ممنوع کرده؟ اروم بگیری دستات و باز میکنم!

بلند تر هق زدم، واسه بی کسیم هق زدم...واسه بدبختیم هق زدم... واسه این که تاوان بقیه رو من دارم پس می دم...

دست آزادش روی گونم نشست و نوازشم کرد. نوازشی که می دونستم از روی خشم و نفرت نه مهربونی...

با صدای آروم تری درحالی که نگاهش به چشم های وحشت زده و گریونم بود گفت:

_ من می تونستم همون شب، تو همون خونه انتقامو از اون لاشخورا بگیرم. می تونستم با یه بچه بدون شناسنامه پرتت کنم تو کوچه خیابون!

جلوتر اومد، صورتت رو سمت دیگه ای چرخوندم، دلم نمی خواست یادم بیاره که چه بلایی می تونست سرم بیاره و نیارود! اشک هام مثل رود خونه جاری شد و روی تخت فرو ریخت.

_ ولی من چی کار کردم؟ عقدت کردم! چیزی که امروز فهمیدم اشتباه محض بود. امروز ثابت کردی مثل بقیه لیاقت رحم من و نداشتی...

آخرین توانم رو جمع کردم، بدون این که نگاهش کنم، یکم دست هام رو که زیر پنجه های بزرگ و مردونش که درحال لرزیدن بود، تکون دادم و لب زدم.
_ به.. خاک.. ماد..رت..قسم..

انگار که با شنیدن این حرفم انفجار عصبانیتش به اوج برسه، توی صورتت عریده زد.

_ دهننتو ببند! اسم مادرمو به زبونت نیار..

دوست داشتم بگم مادرت و پدرت هیچ وقت نمی خواستن تو این طوری بشی، هیچ وقت نمی خواستن وحشی بشی! مادرت نمی خواست با عروسش این طوری کنی، ولی زبونم نمی چرخید.

حتی اگر می گفتم جز بیشتر عصبی کردنش چیز دیگه ای نصیبم نمی شد. دستش با خشونت زیاد سمت پایین تاپم رفت و با وحشی گری تمام توی تنم پارش کرد. جیغی کشیدم و خودم رو تکون دادم این جا دیگه آخرشه! قلب بیچارم مثل گنجشکی که تو پنجه های یک گربه بزرگ گیر افتاده تقلا می کرد...

می ترسم دیگه طاقت نیارم!

می ترسم به خودم پیام ببینم دیگه قلبم نمیزنه!

همون طور که با یک دستش راحت میتونست همه چیم رو مهار کنه، روم خیمه زد و با برخورد ل*ب های گرمش روی ل*ب هام، هق هقم خفه شد...

وحشیانه ل*ب هام رو گاز گرفت به خاطر تو دهنی که بهم زده بود، بدجور تیر میکشید. من گریه می کردم و اون به بو*سیدن ل*ب هام و گردنم ادامه داد. از برخورد بدن داغش به پوست بدنم دمای بدنم تا آخرین درجه ممکن بالا رفت. هرچی تقلا کردم و سعی کردم دستم رو باز کنم بی نتیجه بود. چند ثانیه بعد درحالی که خودش نفس کم آورده بود ازم فاصله گرفت. به چشم های وحشیش که الان چیز دیگه بهم میگفت خیره شدم.

_ همچین بدم نیستی!

با زدن این حرفش مو به تنم راست شد. یکم وزنش رو از روم کم کرد و دستش سمت شلوارم رفت، وحشت زده درحالی که دیده های تارم یاری دیدن نمیکرد لب زدم.

_ تو رو خدا آرتین کوتاه بیا... من غلط کردم رفتم. اشتباه کردم از اعتمادت سو استفاده کردم حق باتوعه...

بقیه حرفم با پایین کشیده شدن شلوارم رسماً به جیغ بلندی تبدیل شد! نیشگونی از رون پاهام گرفت، اخی زیر لب گفتم. و برای بار دوم روم خیمه زد ولی این بار دستم رو ول کرد، یک دستش زیر گردنم نشست و دست دیگش گودی کمرم رو گرفت...

دست های بستم رو دور گردنش انداختم، انقدر ترسیده بودم و التماس کرده بودم که تمام انرژیم تحلیل رفته! اون همسرمه، قطعاً اگر اتفاقی هم بیوفته مشکلی نیست ولی دلم چی؟ روحم چی؟ من نباید راضی باشم؟ قران خدا غلط میشه اگر بگم راضی نیستم؟ زمین به اسمون میرسه اگر بگم شوهرم رو نمیخوام تمکین کنم؟

وقتی دستش پایین تر رفت سرم رو یکم عقب کشیدم و از ته دل ضجه زدم و گفتم:

به خدا قسم اگه..اگه تنها چیزی که دارم ازم بگیری خودم رو میکشم... به خاک مادرت دارم قسم میخورم آرتین! همین حرفم واسه این که استوپ کنه کافی بود. دستی که گستاخانه پایین میرفت از حرکت ایستاد. به چشم های یکم خمارش نگاه کوتاهی انداختم، دیگه صبرم تموم شده! دیگه نمیکشم! درحالی که صورتم از اشک خیس خالی بود دست های بستم رو از دور گردنش جدا کردم و روی سینم و درست زیر قفسه سینش قرار دادم و نالیدم.

من نمیخوام! ازدواجم از روی اجبار بود، همه چی زندگیم از روی اجبار بود! این الان تنها چیزی که مال

خودمه... نمیخوام از دستش بدم! واسم..واسم مهم نیست شوهرمی! من نمیخوام...

حق هق زدم و با گریه داد زدم.

من رابطه نمیخوام، بفهم! من..من نمیخوام نامرد...لعنتی دست از سرم بردار...اگه کاری کنی به قران خودمو میکشم، الان

روحم دیگه نابود شده جسمم میخوای داغون کنی؟

دوتا دستم رو روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریه کردم. عجیب بود که کاری نمیکرد...سکوتش عجیبه به خدا عجیبه...

جویری میلرزیدم که که شونه و کمرم تکون میخورد. انگار تازه متوجه حال بدم شده بود، نفس های گرمش تو سکوت

عذاب آور این خونه که اصلاً معلوم نیست برای کیه، به گوشم می رسید.

یعنی انقدر از من بدت میاد؟

صداش درحدی اروم بود که دستم رو از صورتم برداشتم و بهش زل زدم. شک داشتم اصلاً درست شنیده باشم! تو نگاهش

رسماً پشیمونی موج میزد.

از روم سریع بلند شد، درحالی که اصلاً درک نمیکردم عجله و حال بدش به خاطر چیه، همون طور که لباسش رو از زمین

چنگ میزد به سمت در اتاق رفت ولی تو ثانیه اخر پشیمون شد. همون طوری روی تخت وا رفته بودم و با گریه و ترس

بهش نگاه میکردم. اومد بالاسرم، دست های بی جونم رو گرفت و بازشون کرد.

فقط چند ثانیه بهم زل زد، انگار میخواست چیزی بگه، دهنش باز و بسته شد ولی دریق از یک کلمه حرف! بدون معطلی راه

رفته رو برگشت و بیرون رفت.

با شنیدن چرخش کلید و امضا شدن حکم زندانیم، با همه وجود زدم زیر گریه! شالم رو جلوی صورتم گرفتم و فقط گریه

کردم.

خودم رو روی تخت انداختم و هق هق های دل شکستم رو سر دادم، با همه وجودم اشک میریختم و واسه بی کسی هام از

زمین و زمان و حتی خدا دلگیر بودم.

نباید این طوری میشد، نباید سهم من از روزگار فقط همین قطره های همیشگی که از سرچشمه ای بی انتها جاری میشه،

باشه...

چه طور دلش میاد این طوری کنه؟

چه طور انقدر سنگ دل شده؟ من که همه جوره باهاش راه اومدم...

من که حق رو بهش دادم، گفتم اشکال نداره! من کوتاه اومدم، انقدر قوی بودم که کسی باور نمیکنه که الان دیگه شکستم، دیگه بریدم...

سخت نفس میکشیدم، انگار با هر نفس جونمم بهش سنجاق شده و داره از بدنم بیرون میاد. سرم رو بالا اوردم، احساس سرما و یخ بندان در وجودم جولان می داد.

با نگاه خیس به شلوارم که پایین تخت افتاده بود، توجه کردم. تمام بدنم درد میکرد و از استرس چند دقیقه پیش تو درجه ویبره به سر میبرد.

در حالی که به زحمت میتونستم تکون بخورم شلوارم رو برداشتم و با بدبختی پوشیدمش اما، لباس هام مناسب پوشیدن نیست!

هم مانتوم و هم تاپم پاره شده بود و مرتیکه وحشی به هیچی حتی یک تیکه لباس هم رحم نمیکنه بعد من توقع دارم از من بگذره؟

پتوی روی تخت رو چنگ زدم و دور خودم پیچیدم، در حالی که دلیلی واسه اروم کردن خودم پیدا نمیکردم، سرم رو زیر یالیف نرم و مخملی دواج، فرو بردم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

تمام اتفاقاتی که از صبح برام افتاده تا همین چند دقیقه پیش مثل پتک گنده توی سرم کوبیده میشد، دستی به چشمم کشیدم.

_اَخه..خ..خدا...من باید...چی...کار کنم؟

هق هقی میون حرف هام زدم و با صدای لرزونی درحالی که نگاهم به سقف اتاق گره خورده سعی کردم از خدا کمک بخوام. بلکه راه بذاره جلوم...بلکه دستمو بگیره...بلکه نگاهم کنه!

تا الان که انگار حواسش به من نیست، فقط با دل آرتین راه اومده، یکمم با دل من راه بیا...

مگه خدا نیستی؟ بین چیکارم کرده؟

بین با خانواده بیچارم چیکار کرده؟ حالا بابام هیچی اون به کار، مادر و خواهر مظلومم چی کاره بودن؟

_اص..اصلا...م..من...چیکار..م؟

از یادآوری اینکه تا دم خونه رفتم و نداشت حداقل مامانم رو ببینم گریه هام اوج گرفت.

_نامر...ند...اشت..خدا..نگاهش کن...بین...ن..نداشت..ح..حداقل مامانم و..بب..ببینم...

نخیر؛

بدبختی من تمومی نداره، کلمات مثل جور چینن

اول فکر میکنی داری باهاشون بازی میکنی بعد میفهمی دارن بازیت میدن. اشتباه کردم...

چنگی به قلبم زدم و بی هوا سر قلب زبون نفهمم داد زدم.

_تو..تو من و نابود کردی...این عشقی که تو نگه داشتی...بعد نه سال...داره من و میکشه...لعنت بهت...لعنت...

"آرش"

تمام پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم، از نگرانی که به بند بند وجودم رخنه کرده حتی نمیتونستم روی پاهام تسلط کامل داشته باشم!

با شتاب سراغ اولین پرستاری که به چشمم خورد رفتم و درحالی که از دویدن زیاد صدام گرفته بود لب زد.
_ببخشید... ICU کدوم طرفه؟

پرستار نگاهی به سر و وضعم کرد و با دست به انتهای سالن اشاره کرد. فقط سری تکون دادم و با آخرین ذره انرژی سمت انتهای سال دویدم.

درنگاه اول توجهم به مادر بیچارم که مثل ابر بهار روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد، جلب شد. وقتی اشک های مظلوماننش از گونش سر میخورد و روی این زمین بی ارزش فرود میاومد، دلم میخواد خودم رو هزار بار بکشم. سست شدم، با قدم های اروم تری سمتش رفتم که با دیدنم از جاش بلند شد تو بغلم گرفتمش و پیشونیش رو چند بار بوسیدم.
_ آرش.. بدبخت شدیم... ببین... رفته تو کما... ببین.. حالش.. بده... ای.. خدا... چقدر بهش گفتم نکن... چقدر... گفتم برو حلالیت بطلب... جوون..م..مردم..رو بدبخت کرد... ببین خودش به چه حال و روزی افتاده...

از شنیدن حرف هاش که توش ناله و گریه به عنوان همراه، داشت از غم چند بار چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. سرش رو به سینم فشار دادم، درحالی که از حرص و عصبانیت و حتی نگرانی زیاد گنجایشم پر شده بود، چند بار پشت کمرش رو نوازش کردم و کمکش کردم رو صندلی بشینه. حرکت هام ناخودآگاه خشن بود و بی کنترل! ولی واسه مادرم نه! تمام زورم رو گذاشتم تا اروم باشم و جوری رفتار کنم تا حس کنه من اینجام...
بابا فقط نیست، منم هستم تا آخر عمرم نوکرشم...

لیوان آبی از آب سرد کن پر کردم و به دستش دادم و سعی کردم با لحن ارومی یکم، فقط یکم بهش اطمینان بدم که همه چی درست میشه! به رسم اولادی جلوش زانو زدم و دست های یخ کردش رو چندبار بوسیدم.

_ قریونت برم من... نوکرتم به قران، گریه نکن. طوری نیست اروم باش... عمو کجاست؟ اونم بردن تو ICU؟

مامان با سختی یکم آب خورد، کمکش کردم به صندلی تکیه بده. شمرده شمرده جواب داد.

_ نمیدونم به خدا... فقط اوضاعش از بابات بهتره، وقتی اوردنش بخش تا حدی به هوش بود...

بعد دوباره اشک های قشنگش از گونه هاش سر خورد و با سر خوردگی تمام ادامه داد.

_ زن عموت نمیدونه، اصلا توان ندارم بهش زنگ بزنم بگم شوهرهای بی غیرتمون تصادف کردن... دلش خونه... داغ دلش

زیاده... اون بچه اش که خیلی وقته خبر نداره، میتراسم بهش بگم شوهرش تصادف کرده چیزیش شه... باز من تورو

دارم... باز تو پیشمی... ولی اون بنده خدا...

دست هام از فطر عصبانیت مشت شد، با تمام بدبختی سعی در کنترل خشمم داشتم. یک بار دیگه پیشونی مادرم رو بوسیدم و اروم گفتم:

_ الان میام، گریه نکن. خوب کردی خبر ندادی...

سر چرخوندم و با دیدن دکتر خودم رو بهش رسوندم و با بی تابی تمام به اتاق اشاره کردم.

_ ببخشید، حال پدرم تو چه وضعیته؟ حالش خوب میشه؟

دکتر نگاهی به سر و وضع انداخت، دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و لب زد.

_همراه محمد علینیا هستید، درسته؟

سری تکون دادم که عینکش رو از چشمش برداشت و اروم طوری که انگار میخواست مادرم صداش رو نشنوه گفت:

_من نمیخوام امید الکی بدم یا قصد ناامید کردنتون ندارم، به عنوان یه دکتر باید حقیقت گفته بهش. فقط با حال روحی

مادرتون فعلا سکوت کردم، پدرت حالش اصلا خوب نیست، تو تصادفی که کرده سرش به بدترین شکل ممکن ضربه

دیده، احتمال مرگ مغزی شدنش خیلی زیاده...من چندتا آزمایش نوشتم و یک سری کارای اولیه و ضروری انجام شده

ولی ایشون فوری رفتن تو کما و حتی تنفسشونم با دستگاه ونتیلاتور امکان پذیر شده...

با شنیدن این حرف هاش تمام وجودم یخ زد، انگار مغزم فرمان داد سیستم گرمایشی از کار بیوفته! دست هام رو به سرم

گرفتم و یا حسینی زیر لب زمزمه کردم. یعنی رسما بدبخت شدیم! ای لعنت بهت آرتین ای لعنت بهت! اصلا لعنت به

هموتن که از وقتی این راز کوفتیتون برملا شد همین طوری بلاست که داره سرمون اوار میشه! چنگی به موهام زدم و با

بهت گفتم:

_یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟ تو رو خدا عملی، دارویی...هیچی؟ یعنی بابام ممکنه بمیره؟

دکتر نگاه شرمنده ای بهم انداخت و لب هاش رو بهم فشرد. تمام سعیم رو میکردم که خونسرد باشم و عربده نزوم،

چندبار نفس عمیق کشیدم که دکتر با صدای ارومی درحالی که نگاهش روی مادرم بود لب زد.

_دعا کنید برایش، باید معجزه بشه...

ضربه ای به بازوم زد و اروم رفت، انگار دنیا دور سرم میچرخید. گفت معجزه؟ واقعا با کاری که کرده میشه از خدا طلب

معجزه کرد؟ درسته خدا جواب همه رو میده ولی پدر من رو بعید میدونم.

پدري که از بچگیم هزارجور کتافط کاری کرد و مادر بیچارم به خاطر من ساکت شد و ادای بی خبری درآورد؟ کسی که

عکسش با انواع اقسام زنای رنگی واسم فرستاده شده، مورد بخشش قرارمیگیره؟

نگاه سردرگم رو به اتاق انداختم و اروم گفتم:

_شما چیکار کردید؟

دستی به بینیم کشیدم و با حالی زار و منقلب کنار مامان برگشتم، نگاه نگرانیش که دنبال جواب میگشت بهم زخم میزد.

سعی کردم عادی باشم، چی بهش بگم؟ خداوکیلی انقدر همه چی سریع پیش اومده که نه من و نه مادرم آماده همچین

چیزی نیستیم! سر به زیر اروم گفتم:

_نگران نباش، با دکترش حرف زدم...

بعد ساکت شدم، توان نداشتم ادامه بدم، زیر چشمی برق اشک سرکش رو تو چشم مادرم که غم و غصه رو فریاد میزد،

دیدم. میتونستم حس کنم اونم باور به خوب شدن بابا نداره ولی ساکت شده...چون کاری از دستش برنمیاد، نفس عمیقی

کشید، با دستش موهای آشفته اش رو داخل روسری آیش فرستاد و من دلم گرفت از این که تازه چند هفته بود که از

لباس مشکی به لباس رنگی پناه برده و انگار قرار نیست این رنگ منحوس دست از سر من و خانوادم برداره. اروم گفتم:

_یه سر برو عموتو ببین، انقدر درگیر بابات بودم به اون اصلا سر نزدم. فقط میدونم بردنش اتاق عمل، خیلی وقته

آوردنش تا الان باید کاراش تموم شده باشه. ببین اگه لازمه به زن عموت زنگ بزنینم.

از رو ناچاری فقط سر تکون دادم به خدا شرمنده ام که حتی نمیتونم کاری کنم تا فقط یکم از وضعیت رو التیام بدم. بوی بیمارستان تو بینیم پیچیده بود و بدجور ازارم میداد، تحمل اشک مادرم رو نداشتم به خصوص که کاری از دستم برنمیاد، حتی نمیتونم دلداری بدم.

بعد گفتن مشخصات عمو به اتاقی که منتقلش کردن و چندتا دکتر و پرستار جلوی در شیشه ایش در حال صحبت بودن رفتم.

به خودم تشر زدم که باید اروم باشم، چون اگر الان کم بیارم کلاهم پس معرکست! من قسم خوردم صدف رو برگردونم، به خودم، مادرش، سارا حتی به خود نامرئیش که با غیب شدنش هممون رو کشت، قول دادم! باید قوی باشم باید مرد باشم، باید رو قولم بمونم و شرایط رو درست کنم...

جلوی شیشه به سختی ایستادم و سعی کردم جلوی لرزیدن دست و بدنم رو بگیرم. از تعداد زیاد دستگاہ هایی که بهش متصل کامل وضعیت بدش مشخص و آشکار بود. دستم رو دو لبه شیشه گذاشتم که یک لحظه نگاهم به پاهای باندپیچی شدش که اصلا شبیه گچ گرفتگی نبود، افتاد.

_پسرشی؟

نگاه گیج و متعجبم رو به دکتر میانسال کنارم انداختم و سعی کردم لحن ترسیدم رو مخفی نگه دارم.

_عمومه، میشه بگید وضعیتش چه طوره؟

کنارم ایستاد، برگه تو دستش رو بررسی کرد. هرثانیه سکوتش من رو به وحشت مینداخت. همین الان فهمیدم بابام ممکنه بمیره از شوک این خبر حرکاتم زیاد دست خودم نیست دستم رو به صندلی کنارم گرفتم و سعی کردم بهش تکیه بدم.

_عملش بد نبود، البته خوبم نبود. دوتا از دنده های قفسه سینه ش شکسته. دستشم در رفته... ولی آسیب بدی به پای

راستش وارد شد، پای چپ هم اعصبتش از کار افتاده با وجود عمل و جراحی به موقع من زیاد امیدی به بهبودی ندارم.

چشم هام گرد شد، سعی کردم نفس بکشم ولی انگار این بیمارستان بوی مرگ میداد.

_ی... یعنی چی؟

_یعنی احتمالاً فلج شده...

سرم گیج رفت و قبل اینکه بخورم زمین دکتر به موقع زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد روی صندلی بشینم. حس میکردم دنیا به فجیح ترین حالت ممکن روی سرم خراب شده. دکتر چند بار به بازوم و شونه هام کوبید و سعی کرد دلداریم بده.

ولی من اصلا صداش رو نمیشنیدم، نه صدای دکتر و نه صدای خانمی که اسم بچه ای رو پیچ میکرد تا والدینش رو پیدا

کنه... الان مطمئنم در حد همین پسره بچه گمشده وحشت کردم و احساس عاجزی میکنم...

گوش هام مدام سوت میکشید و بهم اجازه واسه شنیدن بقیه اصوات رو نمیداد، فقط زیر لب به دکتر "حالم خوبه" ای گفتم

تا دست از سرم برداره. شنیدید میگن یکهو از زمین و زمان برات میریزه؟

الان من دقیقا همونجام!

نه تونستم برای پیدا کردن صدف به چیز مثبتی برسم نه تونستم شرکت رو نجات بدم!

الانم که بابای بی غیرتم در آستانه مرگه و احتمالاً صاحب یک عموی ویلچر نشین شدم.

چند بار به پاهام کوبیدم و سرم رو بین دست هام نگه داشتم. حالم چیزی فراتر از بد و خراب...

نمیدونم چند ساعت همونجا نشستم و به زمین زل زدم، هیچی به ذهنم نمیرسید، حتی جرات نداشتم برم سراغ مامان بیچارم. سست شده بودم، حس ضعیفی و عاجزی!

هزار یکی درد درون سینم نشسته، از درد ضربه خوردن از رفیقم بگیر تا خبر عقد زوری صدف و گم شدنش... از کدومش بگم اصلا؟

کی میتونه بیاد به دردهام گوش کنه و کمکم کنه؟

دلم به حال خودم میسوخت، من انقدر به آرتین اعتماد داشتم که تا روزی که واسه خرید سهام بیاد باور نمیکردم واقعا صدف رو برده باشه... عقدش کرده باشه، اصلا چه طور تونست این کارو کنه؟ اون رضایت نامه کوفتی یک جوری بهم دهن کجی میکرد که همون روز سر عمو آوار شدم و ازش جواب خواستم... که چرا انقدر راحت صدف، دخترش، هم خونش رو فروخت!

ارتین اون روز تو شرکت وقتی صریحانه تو چشم های من زل زد و گفت حقیقته فقط تونستم با مشتتم جوابش رو شیک و مجلسی ادا کنم.

به صندلی تکیه دادم، دم دم های صبح بود و من الان نزدیک چند هفته است حتی خواب و خراک ندارم.

خدایا این چه بلایی بود سرمون نازل شد؟

کمرم رو صاف کردم که پرستاری از اتاق بیرون اومد وقتی چشمش بهم افتاد قدمی جلو گذاشت و با لبخندی به اتاق اشاره کرد.

_عموتون به هوش اومده، اگر میخواین میتونید چند دقیقه بینیدش. نگرانش نباشید وضعیتش خیلی بهتره!

انقدر خنثی و بی حس بهش نگاه کردم که لبخندش جمع شد. الان دقیقا چرا باید از بهتر شدن حالش خوشحال باشم؟ نکنه منم سنگدل شدم؟

دستم رو روی زانو هام فشار دادم و با قدم های سست سمت اتاقش رفتم، به هوش اومده جای شکرش باقیه حداقل زن عمو شک جدیدی رو قرار نیست تحمل بکنه.

دستم روی دستگیره سرد نشستم، دو دل بودم که برم داخل یا به همین خبر که گفتن حالش رو به بهبودیه بسند کنم و گم شم.

چند تا نفس عمیق همراه با بازدمی طولانی و پس زدن حسی مثل له شدن، بین دیوار های این بیمارستان، حالم رو بهتر نکرد!

مردد داخل رفتم که چشم های نیمه بازش رو بهم انداخت. اخم هام درهم شد، آخرین باری که دیدمش همون شبی بود که صدف رو بردن بعد از اون فقط توپ و تشرم نصیب عمو و بابام شده.

چند قدم جلو رفتم و درحالی که تمام انرژی رو حروم اروم بودن میکردم، با اخم های تو هم جون کردم و گفتم:

_خداروشکر به خیر گذشت، دکتر گفت وضعیتت داره بهتر میشه...

نگاه خیره و بی حالش گردشی تو اتاق کرد و به صورتم زل زد. نمیتونستم اونجا باشم، اصلا نمیتونم تحملش کنم! ذهنیتم، قلبم خاطراتم افکارم هر کوفتی که وجود داشت به خاطر کاری که کردن، از بین رفته و الان فقط خاکستر مونده.

چنگی به موهام زدم و خواستم بیرون برم که صدای ضعیف و بی حالش به سختی به گوشم رسید.

_بابات... کجاست؟ حا..لش... خوبه؟

لب گزیدم، چشم هام رو که از خستگی و بی خوابی میسوخت چند بار با انگشت اشاره و شستم فشردم، فقط به خاطر احترام بزرگتر کوچیکتر با لحن کنترل شده ای جواب دادم.

_رفته تو کما... الانم تو ICU بستری شده.

سکوت اتاق با سرفه های خشک و دردناکش شکست. دستم مشت شد و آماده کوبیده شدن به دیوار!

_باید حرف... بزنیم...

_من حرفی با شما ندارم...

پوزخندی زدم و با قدم های تند برای فرار از اون اتاق نحس پا تند کردم ولی زمونه انگار خیلی دلش میخواست منم بازی بده.

قبل اینکه دستم به دستگیره اتاق برسه حرف عمو باعث شد سر جام سیخ بشم و فرارم رو به تعویق بندازم.

_تو... باید... ی... یه... سری... چیزارو... بدونی... میدونم به خاطر... صدف ازم ناراحتی، ولی من... رضایت... نامه... رو به آرتین

ندادم!

تمام خشمی که داشتم کنترلش میکردم، درونم منفجر شد، با چشم های به خون نشسته درحالی دیگه اهمیتی به مکانی که توش بودم نمیدادم، صدامو بالا بردم و داد زدم.

_چرا چرت و پرت میگی؟ فکر کردی من مثل گذشته خرم که کبک باشم و سرم رو بکنم زیر برف؟ داخه نامرد، رضایت نامه ای که تو لعنتی امضا کردی و من دیدم! مهترت روش بود، امضا زده بودی، تاریخ داشت! فکر کردی باز میتونی دروغ بگی؟

تو اتاق چند قدمی رو طی کردم و برگشتم و دوباره انگشت اتهام سمتش نشونه رفت.

_خجالت نمیکشی بعد رو شدن همه چی بازم چرت و پرت میگی؟ بازم دروغ و پنهان کاری؟ انقدر راحت به خاطر گندی

که تو و بابام زدید صدف و قربانی کردید رفت، بعد تو روم نگاه میکنی میگی تو امضا نزدی؟ لابد اینم کار آرتینه، بگو تو که بلدی! بلدی دروغ بیافی لابد جعل کرده، مهرتم داده از روش ساختن! بگو دیگه...

چشم هاش رو چند لحظه بست و از حرص و عصبانیت لب هاش رو بهم فشرد. پوزخند صدا داری زدم و سعی کردم صدام رو پایین تر ببرم تا دکتر یا پرستاری سرم هوار نشن.

الان بهترین فرصت واسه خالی کردن عقده هامه!

_انگار اصلا حالتون نیست چیکار کردید نه؟ انگار یادتون رفته فقط صدف و خانواده ارتین قربانی نشدن!

به سینم کوبیدم و حرف های دل بی صاحبم رو بعد از این همه سال سکوت و لال شدن دونه به دونه با تمام خشم و نفرتی که هرکسی به عنوام شنونده میتونه درک کنه، گفتم:

_اون زمان که من سنگ آیدارو به سینم میکوبیدم وشما و پدرم زدید تو سرم گفتید خفه شو! یادتونه؟ منم جزو اونایم که

قربانی کتافط کاری های شما و پدرم شدم! ایدا شده بود زندگیم! شده بود تمام هستی من! شما چی کار کردید؟ گفتید

جونای حالت نیست اقتضای سنته، زدید تو سرم تا الان بمونم و بعدش چی شد؟ ایدا رفت، ارتین رفت و الانم صدف داره

تاوان گندی که شما زدید رو پس میده!

_ارتین از خیلی چیزا خبر نداره! م..من مطمئنم سهیل همه چی و بهش نگفته...

دستم رو توهوا تکون دادم و خنده عصبی سر داد. چشم بست، به زحمت اون دست سالمش رو روی چشم هاش کشید. چقدر قشنگ خودش رو میکشه کنار! همه همین وقتی تو موقیت بدی گیر میکنن واسه توجیح کردن خودشون همین جمله رو میگن! "تو از همه چی خبر نداری"

مسخره ترین چیزی که ما ادم بزرگا یادگرفتیم تا بگیم تا خودمون رو کمتر مقصر نشون بدیدم. همیشه همین بوده و احتمالاً هم خواهد بود.

_ارش، تورو به خدا چند دقیقه گوش بده به حرفم! من میدونم تو گذشته چه گوهی بالا اوردم، ولی...ولی باید یه چیزایی رو درست کنم...

صدای عاجز و بغض کرده ای که میشنیدم متعلق به عموی مغرور چند ماه پیش من نبود، خیلی دلم میخواست منم بعضی چیزارو درست کنم ولی همه چی درست شدنی نیست.

_شرمنده عموجون، همیشه واسه درست کردن اشتباهات فرصت نیست! خیلی چیزای از دست رفته هیچ وقت دیگه نمیشه برگردوند! نمونش همین چیزی که داری مبینی.

با دست به پاهاش اشاره کردم لبخند تمسخر امیزی زدم، نگاه ناراحتش رو از پاهاش گرفت و تمام عجز و التماسی که یک پدر میتونه داشته باشه رو تو صداهش و چشم هاش ریخت و لب زد.

_ارش..م..من متاسفم، میدونم کافی نیست...میدونم با تاسف من، آیدا برنمیگرده...میدونم با تاسف من هیچی درست نمیشه...پشیمونی کافی نیست ولی..ولی به خدا من نمیخواستم این طوری بشه...من نمیخواستم ارتین بره سراغ صدف، اولش اشتباه کردم باید خودم میرفتم سراغش نه که ادم بفرستم...ولی به خدای قسم من اون رضایت نامه رو به کامیار دادم نه به ارتین!

چشم هام گرد شد. از شنیدن این حرف حس کردم الان لازمه برم بیرون چهارتا عربده بکشم و برگردم! الان فکر کرده کار خیلی درستی کرده؟

_م..من نمیدونم ارتین چه طوری اون رضایت نامه رو پیدا کرد، اصلاً نمیدونم و خبر ندارم. ولی من با دخترم معامله نکردم...به قران نکردم...چرا هیچ کس باور نمیکنه!
با اخم بدی جواب دادم.

_از بس که دروغگویی! از بس که فقط خودخواه بودی و فقط به فکر اون شرکت مسخرت بودی و پاش بیوفته هنوزم هستی!

چند لحظه چشم بست و من قطر اشکی که از گوشه چشمش چکید رو دیدم، برام مهم نبود الان ناراحتی و پشیمونیش هیچی رو درست نمیکرد! پشت بهش سمت پنجره شیشه ای رو به سالن رفتم و سعی کردم اروم باشم، ضربان قلبم شدت گرفته بود و کنترل رو خودم نداشتم.

_ارش...یه چیزایی هست که تو باید بدونی، چیزایی که به خدا قسم حقیقته همه چی اون طوری که ارتین فهمیده نیست... نگاه ناراحت و کلافه ام رو بهش انداختم که با التماس تمام لب زد.

_ تو تنها کسی هستی که میتونی صدف و برگردونی، فقط تو از پس این توله گرگ برمیایی. ارتین مثل باباش گرگه.. پاش بیوفته از پدرشم بدتره! الانم بد جونوری همراهشه، ترکیب این دوتا چیز خطرناکی که تا هفت جدوابادمون رو میتونه بکنه قبر! قول بده همه کار میکنی تا صدف و برگردونی من به جهنم به خاطر مادرش...

_ شمام نگي من دنبال صدف هستم. فکر کردید مثل شمام؟ که هیچی واستون مهم نیست و به خاطر دوزار پول بیشتر مواد مخدر وارد کنم؟

قفسه سینم مدام بالا و پایین میشد، عمو سرش رو روی بالشت کمی جابه جا کرد و درحالی که نگاهش شبیه ادم های بدبخت شده لب زد.

_ قضیه فقط مواد نیست... پای طلا وسطه... چیزی که ارتین عمرا ازش خبر داشته باشه...

چشم هام رو ریز کردم و یکم به تختش نزدیک شدم. درحالی که حس میکردم حرف واسه گفتن زیاده، یکم روی تخت خم شدم و گفتم:

_ خوبه هرچی زمان میگذره چیزای بیشتری ازتون درمیاد! میشنومم!

"صدف"

با باز شدن در اتاق و صدای چیزی شبیه نایلون، به سختی چشم های ورم کردم رو تکون دادم.

صدا های گنگی رو میشنیدم کل دیشب رو با گریه و ضجه و حتی التماس از خدا واسه درست شدن همه چی سر کرده بودم و الان سرم به بدترین شکل ممکن درد میکرد.

اب بینیم رو بالا کشیدم و اروم پتو رو از روی سرم کنار کشیدم، از دیدن ارتین که با اخم های ریز و چشم های در حد کاسه خون جلوی تخت ایستاده بود.

با دیدنش اونم انقدر نزدیکم، تو یک حرکت به سمت عقب جهش کردم و با اضطراب پتو رو جلوی بدنم نگه داشتم.

چشم های خسته و داغونش از این حرکت که واقعا غیر ارادی بود با حرص و عصبانیت روی هم چفت شد.

دستی به سر و صورتم کشیدم و به هر جا نگاه میکردم غیر صورتش!

چند لحظه دستش مشت شد و من هر لحظه منتظر داد و هوار و یا یک واکنش وحشتناک از جانبش بودم.

چند ثانیه بعد یکم دولا شد و از روی زمین پاکت بزرگی رو برداشت و روی تخت گذاشت. نگاه لرزون و گیجم رو به پاکت و چشم هایی که عجیب ازم میدزدید انداختم.

با دست به پاکت اشاره کرد و اروم و لب زد.

_ لباس اوردم، پیوش... بعد... که پوشیدی...

با لکنت حرف میزد و لحنش من رو گیج کرده بود. انگار نمیدونست باید چی بگه! چند با دستش موهای اشفته و خرابش

رو بهم ریخت و یک قدم عقب رفت و در ادامه جمله ناقصش لب زد.

_ هروقت آماده بودی بیا بیرون...

این رو گفت و با قدم های تندی که رسماً نشانه فرار بود رفت و در رو باز گذاشت. نگاه غمگین و ناراحتی رو از دری که

دیشب به روم قفل کرد و رفت، گرفتم و به پاکت بزرگی که عکس چندتا ماه و ستاره روش چاپ شده بود انداختم. چاره

ای جز گوش دادن به حرف هاش نداشتم، تصور اینکه باز بخواد سرم اوار بشه و با وجود اتفاق دیشب باعث میشد کلا یخ کنم!

لباس های داخل پاکت رو دراوردم و بی توجه بهشون که اصلا واسم مهم نبود چه شکلی یا چه طرحی هستن رو پوشیدم. با سستی بلند شدم که کمرم تیر کشید، ناخواسته اخی زیر لب گفتم و دستی به ناحیه ای که فجیح درد میکرد کشیدم. احساس میکنم ناقص شدم!
_مرتیکه وحشی...

با ورودم به حال خونه با آرتینی که روی کاناپه درحالی که سرش رو بین دست هاش گرفته بود مواجه شدم. از دیدنش ضربان قلبم بالا رفت، چنگی به پایین لباسم زدم بدون اینکه بهش توجهی کنم با نگاهم دنبال سرویس میگشتم.
_دنبال چی میگردی؟

آب گلوم رو به زحمت سلام و صلوات راهی کردم! با صدای اروم و گرفته ای که به خاطر جیغ و داد های دیشبم خش دار شده بود، لب زدم.
_سرویس کجاست؟

حتی نگاهم نکرد، با دست به انتهای سالن اشاره کرد، رد انگشتش رو گرفتم تا به در قهوه ای رنگی رسیدم. بی حرف رفتم داخل تا چشمم به خودم افتاد بغضم ترکید!

رسمای کنار لبم کبود شده بود و یکم ورم داشت، مقداری خون خشک شده کنارش به چشم میخورد. چشم هام به اندازه نارنگی ورم کرده و روی کل صورت بی رنگ و سفیدم، رد اشک به جا مونده بود! رسما با یک میت فرقی نداشتم.

دلم از دیدن شکل و شمایلم بهم میریزه، مشتی اب به سرو صورتم پاچیدم، میون اب ریختن و شستن صورتم مدام یاد لمس تنش میوفتم....

یاد لب های گرمش که بوسه بارونم کرد...چند بار انگشت اشارم رو روی لب زیرینم کشیدم، شاید اگر تو شرایط بهتری بودیم، شاید اگر عقد زوری نبود، شاید اگه ایدا و مادرش زنده بودن الان از این بوسه ها تا خود خدا پرواز میکردم. میرفتم اون بالا ها و رو به صورت خدا از خوشحالی فریاد میکشیدم. "دمت گرم بهم دادیش!"
قطر اشکی به چشمم تشر زد، با دست فوری پاکش کردم.

زندگی شاد و خوب رو من باید تو مرگ تجربه کنم! زمانی تمام فکر و ذکرم بودنش و تصور آغوش گرمش بود، تصور دست های بزرگ و مردونش که مثل بچگی روی چشم هام رو بگیره و با صدای جذابش بگه "اگه گفتی من کیم؟"
تلخ لبخندی به صورت غمگینم زدم و اروم بیرون اومدم.

هنوزم همون طوری روی صندلی بود با همون دستا که انگار داره از سرش دربرابر اوار محافظت میکنه... دستم رو به کمرم گرفتم و اروم خواستم سمت اتاق برم که صدای اروم و گرفتش باعث شد نیم نگاهی نصیبش کنم.
_غذا گرفتم، بخور!

امر و نهی کردنش حتی تو این شرایط هم تمومی نداره، والا همه ترس و استرس رو من دیشب کشیدم، من دیشب تا دم مرگ رفتم...

من دیشب دست به التماس بردم تو چرا حالت بده؟

_ نمیخوام... گرسنم نیست.

به اندازه بزرگی آسمون ازش دلگیرم، چه طور انقدر نامرد و پست شدی؟ این سوالیه که هزاران بار از خودم پرسیدم و به هیچ جوابی نرسیدم.

نمیدونستم دوباره میخواد کجا ببرتم فقط با بدبختی ماتو نویی که روی تخت گذاشته بود رو برداشتم و همراه شال سرم کردم.

خیلی زود حس کردم پشت سرمه ولی جلو نیومد فقط از همون جا با صدایی اروم لب زد.

_ آماده ای بریم؟

دوست داشتم بگم سکتم دادی بعد میخوای برم گردونی خونه؟ ایول داری بابا! ولی زبونم انگار دیشب کوتاه شد. واسه همین فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

جلوتر از من راه افتاد و من هم به تبعیت ازش دنبالش راه افتادم، در خونه رو قفل کرد و باهم سوار اسانسور شدیم.

تمام مدت اخم وحشتناک رو ابروهاش و اون چشم های وحشیش من رو مدام دچار دلهره و ترس می کرد.

حتی تو اسانسور گوشه ترین جای ممکن ایستادم و انگار این رفتارم واسش ناخوشایند بود ولی اونم یکم زبونش کوتاه شده!

با توقف اسانسور وحشیانه درو هول داد و رفت بیرون!

با سر افتاده دنبالش رفتم که سوز بدی به صورتم خورد. هوا دیگه کم کم داره سرد و سرد ترمیشه و این هوای پاییزی

مناسب یه بدبختی که دیشب تا مرز زهرترکی پیش رفت نیست!

سمت ماشینش رفت، مردد صبر کردم تا قفل ماشین رو بزنه، نگاه منتظرش روم افتاد.

میترسیدم، حتی میترسیدم سوار ماشینش بشم! تو یک تصمیم انی در صندلی عقب رو باز کردم و نشستم. دلم میخواست

بفهمه ازش ناراحتم و نمیتونم تحملش کنم! حتی قصد ناراحت کردنش و حرص دادنش داشتم! به خصوص وقتی دیدم از

عقب نشینی من تو اسانسور عصبی شد.

وقتی نشستم، چند ثانیه طول کشید تا خودشم بشینه، میتونستم دست های مشت شدهش رو ببینم که چند بار پی پی

روی در ماشین کوبید.

نیشخندی به دلم و حال اون زدم.

توجه کردن یا نکردن من واسش مهم نیست!

به صندلی تکیه دادم و چشم بستم تا شاهد چهرش نباشم، بالاخره اومد و وقتی در ماشین رو بست جوری گاز داد که یک

لحظه تعادل رو از دست دادم! به موقع دستگیره رو گرفتم تا نیوفتم!

متوجه نگاه های عصبی و گاه بی گاهش روی خودم بودم ولی واسم ذره ای مهم نبود!

عوضش حس سرما و لرز داشتم، سرمایی که کم کم تو وجودم هی بیشتر میشد تا جایی که بدنم به صورت غیر ارادی می

لرزید.

دست هام رو دور بدنم پیچیدم و سعی کردم تو خودم جمع بشم، نگاه آرتین مستقیم افتاد رو هیکلم و پشت بندش بخاری سمت من رو روشن کرد و تا خرخره درجه اش رو بالا برد.

هیچی نگفتم، لطف های مسخرش نمیتونست حالم رو بهتر کنه! دل که بشکنه با طلا کوب شدن هم مثل اول نمیشه، مثل ریل قطار جاش میمونه، حتی اگر قطاری هم ازش رد نشه...

یکم گذشت که ماشین همزمان با لعنتی بلندی که آرتین زیر لب گفت ایستاد. بی حال نگاهی به بیرون انداختم و از دیدن پیمان و خاله که درست وسط حیاط ایستاده بودن برگام ریخت!

آب گلوم رو قورت دادم و با وحشت به آرتین که رگ های گردنش کم کم داشت متورم میشد نگاه کردم.

یا امام زمان، الان این میپره به این بدبخت! ماشین رو برد داخل، نگاه نگران خاله تا موقع ای که ماشین وایسه رو من بود ولی جلو نیومد و این یعنی اونم میدونه وقتی آرتین خر میشه خدا و پیغمبر حالیش نیست.

_ تا نگفتم بیرون نیا!

تا خواستم اعتراضی کنم پیاده شد و حریصانه پرید به پیمان! پیمانم که انگار دلش خیلی پر بود افتاد به جون آرتین و خیلی زود جفتشون یقه هم دیگه رو گرفته بودن و عربده هاشون داشت بلند میشد.

دیگه طاقت نیاوردم با وجود لرز بدنم از ماشین پیاده شدم و داد زدم.

_ آرتین بسه ولش کن!

اما، گوشاش کر شده! همچنان درحال فحش و فحش کاری بودن که خاله سمتم اومد و با نگرانی درحالی که نگاهش به کبودی لبم بود لب زد.

_ تو حالت خوبه؟

خوب؟ ناموسا من عالیم!

فقط سر تکون دادم، با بدبختی خودم رو جلو کشیدم و دست آرتین رو گرفتم.

_ آرتین بسه...ولش کن چیکارش داری تقصیر اون نیست!

دیدم گوشش بدهکار نیست منم که ظرفیتم تا خرخره پر، تمام زورم رو تو صدام ریختم و داد کشیدم.

_ بسه لامصب!

دست کشید، و برگشت به صورتم نگاه کرد. نمیدونم چی تو نگاهم دید که دستش شل شد و پیمان رو ول کرد. به خدا قسم که دارم میترکم و تحمل ندارم!

صدام رو انداختم تو سرم و بلند گفتم:

_هربلایی سر من بدبخت آوردی به جهنم و درک، ولی دیگه حرمت چندساله خودت و خالتو نشکن! من گفتم، من التماسشون کردم برم دیدن خانوادم!

خاله با شنیدن حرفم جلو اومد و خواست چیزی بگه که با عصبانیت اجازه صحبت و دفاع ندادم و گفتم:

_ از من دفاع نکن خاله! اون موقع که باید دفاع میکردید هیچ کس کاری نکرد! الانم من گفتم آرتین...تقصیر اینا نیست.

آرتین که انگار از داد من کلافه شده بود سینه به سینم ایستاد و غرید.

_ مگه نگفتم از ماشین بیرون نیا؟

زهر خندیدم و با انگشت به سینش کوبیدم.

_ بسه پسر سعادت، بسه! بشینم تو ماشین تا مثل من که ناحقی عالم رو کردی با این بنده های خدام بکنی؟

چشم بست و با حرص نفسی کشید. بغض تو گلوم تکون خورد.

_ اونا کاری نکرد، چند وقت بود من به خاله التماس کردم برخلاف قوانینی که تو گفتی کمک کنه برم دیدن مامانم... سر اینا

داد نزن اینا کاری نکردن!

_ صدف، چرا حرف الکی میزنی دخترم؟ تو حق اینو داری که بری دیدن خانوادت تو...

پریدم وسط حرفشو با اشک گفتم:

_ نه خاله من از این زندگی هیچ حقی ندارم! اگرم داشتم ازم گرفتن...

این رو گفتم و آخرین نگاه غمگینم رو به آرتین هدیه دادم، با قدم های تند سمت خونه دویدم و دیگه به جدالشون گوش

ندادم.

صدای اعتراض مانند پیمان که همچنان سر آرتین داد و هوار میکرد و ذره ای واسم مهم نبود، دیگه خسته شدم! ادم از یه

جایی به بعد میبیره.

از یک جایی به بعد کم میاره، داغون میشه! دیگه توانی واسه من نمونده، اون زمانی باید جلوی اتفاقات و ناحقی ها گرفته

میشد کسی کاری نکرد الان میخوام چیکار؟

درحالی که سردرد و بدن دردم بهم نهیب میزد که تو هنوز سرماخوردگیت خوب نشده، با عصاب خط خطی سراغ

آشپز خونه ای رفتم که مطمئنم دیگه رنگ و بوی محدثه و غذاهای خوشمزه ش رو نمیبینه.

با این گندی که بالا اومد عمرا آرتین بذاره دوباره بیاد اینجا!

دونه به دونه کابینت هارو به قصد پیدا کردن قرص مسکن گشتم و اخر سر تو یکی از کشو ها یه قوطی یافتم.

با اون معده خالی که از دست من و نخوردن هام عاصی شده، یدونه قرص با دوتا لیوان اب خوردم.

همزمان با بسته شدن در حیاط، آرتینم با دست های مشت شده در خونه رو هول داد و مستقیم چشمش رو من زوم شد.

چند ثانیه نگاه قرمزش به مسکن و لیوان اب روی کاتر افتاد، کلافگی و موج عصبی بودن رو می تونستم به صورت شیش

بعدی تو صورتش تشخیص بدم.

اصلا حوصله شو نداشتم و حس ترسی که از دیشب به جونم انداخته، مانع خیلی چیز ها شده، حتی نزدیک شدنش! فوری

اومدم بیرون و رفتم طبقه بالا، خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو چند باری فشار دادم. باید تحمل کنم، الان

وقت کم آوردن نیست.

حس هایی که به آرتین داشتم دونه به دونه تو قلبم در حال مرگ و خودکشی تدریجی بودن و من هیچ تلاشی واسه

نجات این حس های بی گناهم دیگه نمی کردم.

تا الان هزار بار قلبم ترک های ریز و درشت برداشته، دیگه جای سالمی نمونده!

طاق باز دراز کشیدم، دقیقا یک روب بعد در اتاق باز شد و صدای ملایم آرتین باعث شد سیخ بشم.

_ بیا یه چیزی بخور، صبحم چیزی نخوری.

دوتا دستم رو دو طرف بدنم روی تخت به صورت تکیه گاه قرار دادم و با لحن ارومی گفتم:

_ گرسنم نیست... نمیخوام.

منتظر داد و هوارش بودم که با همون لحن ملایم دوباره جواب داد.

_ داری با کی لچ میکنی؟ با غذا نخوردنت فقط داری به خودت آسیب میزنی و رو اعصاب من لی لی میکنی! قبل از این که

اون معده بدبختت به چوخ بره بیا به چیزی بخور!

الان مثلا نگرانی؟ من شبیه الاغم؟ زمان رو مناسب دیدم و بدون توجه به چرت و پرت هایی که گفت بی هوا پرسیدم.

_ محدثه رو اخراج کردی؟

جلوی در سرش رو ستمم چرخوند، تو این وضعیت خراب خیلی بدبختم که بیشتر نگران اون بیچاره بودم تا خودم! دستش

رو به درگاه در تکیه داد و با اخم های توهم لب زد.

_ این موضوع به تو مربوط نمیشه صدف...

قبل اینکه بره صدای بغض الودم باعث شد چشم بنده و با حرص دست های مشت شدش رو مخفی کنه.

_ اون بیچاره بی کس و کاره، توروخدا به خاطر کار من اخراجش نکن. فک و فامیل که نداره، پولم زیاد تو بساطش نیست،

میترسم واسه داداشش کم بیاره و مجبور شه دست به کار دیگه ای بزنه!

آرتین چنگی به موهاش زد و ساکت بهش زل زد، امیدوار بودم حداقل به خاطر من اون بیچاره دچار مشکل و مصیبت

نشه! شاید اگر از مشکلاتش و اتفاقی که واسش افتاده برام چیزی تعریف نمیکرد انقدر پیگیرش نبودم. وقتی سکوت

ارتین به طول انجامید یکم خودم رو جلو کشیدم و باهمون لحن قبلی گفتم:

_ تو به بار کمکش کردی! به بار جلوی نابودی حتمیش رو گرفتی! به بار دیگم این کارو بکن. گناه داره به خدا!

اصلا... سفارشش و بکن پیش کس دیگه ای کار کنه!

بالاخره چشم های دریده و بی تابش رو بهم انداخت، به سختی سعی کردم مستقیم نگاهش کنم تا عجز رو تو چشم بینه،

با لحن ملایمی که کامل هویداست به سختی داره کنترل میکنه بالا نره لب زد.

_ اگه همین الان بیای پایین و غذا بخوری اخراجش نمیکنم!

به ولای علی یک لحظه دهنم باز موند، نگاه غمگینم رو که در حد توپ تنیس گرد شده به چشم های گریزونش انداختم.

دهن باز کردم چیزی بگم که بدون مکث پایین رفت!

فوری دستی به چشم هام کشیدم و در حالی که حسی مثل سرکار بودن یا ناباوری داشتم دنبالش راه افتادم. واقعا یعنی الان

من یک چیزی کوفت کنم اخراجش نمیکنه؟ اخه چرا؟ چه ربطی داره؟

چیزی تو قلبم فریاد میزد و میگفت " نگرانتته " ولی مغزم تو دهنش میزد و عصبی نعره میکشید "اون به تو اهمیت نمیده"

جدال بدی درونم مینشست و هر لحظه از خودم حالم بهم میخورد که با وجود تمام بلاهایی که سرم اومده، کوچیک ترین

کارش به قلبم آدرنالین تزریق میکرد. زودتر از من روی صندلی نشست و یک پرس غذا رو برداشت.

با مکث و دو دلی از کنارش رد شدم و صندلی روبه روش نشستم.

_ بشین بخور تا سرد نشده...

اخم های توهمش اصلا با صدای ملایم و ارومش نمیخوند! تناقض شدیدی داشتن، تو نگاهش وحشی گری موج میزد و لحن

صدایش اروم و نوازش گر! مثل نسیم خنک صبحگاهی که از لای پنجره به صورت ادم دست میکشه...

پیش خودم فکر کردم شاید داره بازیم میده، شاید بازم قصد مسخره کردن و ازار دادنمه! شاید بازم میخواد با این کارش تحقیرم کنه یا شاید نقشه کشیده این طوری تخریبم کنه! هزارتا شاید تو مخم ردیف شد، مردد شالم رو یکم عقب کشیدم و اروم گفتم:

_ واقعا اخراجش نمیکنی؟

بالاخره سرش رو بالا آورد، دستش زیر چوونش نشست و با اطمینان کامل نگاهم کرد.

_ اگه حرف گوش کنی، نه!

آب گلوم رو قورت دادم و به چلو گوشتی که بهم چشمک میزد نگاه کردم. درحالی که ناله معدم کم کم داشت بلند میشد، شروع کردم به خوردن.

نگاه سنگین آرتین مدام روم جولان میداد، نمیدونم چه مرگشه! اصلا نگاهش یه جوریه، میترسم یکهو یه چیزی بیرونه بازم خودم و قلبم رو بترکونه. تمام مدت غذا رو با بغض میخوردم. با وجود خوشمزده بودن غذا و گرسنگی بی موقع ام به سختی غذا به اون لذیذی رو قورت میدادم. نگاه های آرتینم که مثل ذره بین روم بود حال رو بدتر میکرد، تو این اوضاع شیر توشیر مدام یاد دیشب و کاراش میوفتم.

اصلا از بعد از دیشب حس میکنم نگاهشم بهم یه طور دیگست! اگر محرم نبودیم بهش میگفتم "خیلی هیز شدی" واقعا هیزانه بهم زل زده! مرتیکه دو قطبی یک جوری نگاه میکنه انگار تو عمرش من رو ندیده! کم کم از نگاهش کلافه شدم، ولی به خاطر حرفش که راجب اخراج نکردن محدثه بود، سعی کردم تحمل کنم. بالاخره از دست نگاهش کم اوردم و با صدای ارومی لب زد.

_ میشه بهم زل نزنن؟ اشتها داره کور میشه!

سر بلند کردم که واکنشش رو ببینم که لبخند تلخش باعث شد چشم هام گرد بشه، فقط سری تکون داد و با نفس بلندی که کشید از آشپزخونه بیرون رفت. به صندلی تکیه دادم و سعی کردم یکم بفهمش ولی خود خدام از دست این جونوری که افریده گیج شده!

به باقی مونده غذام نگاهی انداختم، حس میکردم سیر شدم ولی با زور چندتا قاشق دیگه خوردم. ظرف های کثیف رو به سینک منتقل کردم تا سر فرصت که حالم یکم بهتر بود بشورم. با قدم های خسته و بی حال سمت مبل رفتم و روش دراز کشیدم.

تنها جایی که توش واقعا راحت میتونم بخوابم همین مبله! شال و مانتوم رو دراوردم و برای خلاص شدن از شر این سردرد لعنتی که امونم نمی داد، سعی کردم چشم هام رو ببندم و یکم اروم باشم.

_ هوی دختر پاشو دیگه! تو چرا انقدر میخوابی؟ خجالت نمیکشی؟

از شنیدن صدای محدثه چنان تو جام خیز برداشتم که بنده خدا خودش رو عقب کشید. روی مبل سیخ نشستم و با چشم های گشاد شده نگاهش کردم. دستش رو روی قلبش گذاشت و با اخم لب زد.

_ ای زهرمار چرا عین جن میمونی؟ چه وضع از جا بلند شدنه اخه؟ ادم ملایم بلند میشه که نه طرف سخته کنه نه خودش از کمر دید ضعف بگیره!

از دیدنش دور چشم هام اشک های زیادی حلقه بستن! تونستم جلوی لبخندم و خوشحالیم رو بگیرم! از روی مبل تقریباً پریدم بغلش که خندید. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشارم داد.

_اخ من فدای اون اشکات بشم... من قربون اون دل زخم خوردت برم! گریه نکنیا! ببین به خاطر تو این وقت شب خراب شدم اینجا! تازه شامم درست کردم اوردم با خودم...

نمیتونستم جلوی بی تاییم رو بگیرم، اصلاً حس میکردم نیاز دارم یکی بغلم کنه تا های های گریه کنم! دلم خیلی پر بود، انقدری که کوچیک ترین چیز میتونه باعث سر ریز شدنش بشه...

_محد..ته!

_جونم... جونم؟ فدات شم دو دقیقه گریه نکن بذار نگات کنم خب!

ارزش یکم فاصله گرفتم، پاهام رو یکم جمع و جور تر کردم و جلوش روی زمین نشستم. خودشم نشستم. با لبخند به صورتم دست کشید و اشک هام رو پاک کرد. نگاه نگرانش مدام روی گونم و لبم درنوسان بود. آخر سر طاقت نیاورد و انگشت اشاره رو روی لبم گذاشت.

_چیشدی اخه؟

دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

_زدتم! نداشت برم مامانم و بینم... نامرد نداشت...

نگاه غمگینش با اشک های کوچیکی تر شد. دوباره من رو تو بغلش کرد. سرم رو روی شونش گذاشتم و چشم هام رو چند لحظه بستم.

_اروم باش قربونت برم. بینم چیزی خوردی؟

سری به معنی اره تکون دادم که اروم دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم. بردتم تو آشپزخونه و شیر و عسلی واسم درست کرد و جلوم گذاشت. یکم طول کشید تا هق هقم رو تونستم جمع کنم! صندلی کنارم نشست و دستم رو گرفت. اشکم رو با دستم پاک کردم و با بغض گفتم:

_خیلی بدبختم، نگام کن. همین مونده بود روم دست بلند کنه... تقصیر خودمه نباید میرفتم. رفتنم همه چیز رو بدتر

کرد... ارتین کور شده به خدا کور شده اصلاً دیگه هیچی غیر از ازار دادن خانوادم ارومش نمیکنه... ح.. حتی حس میکنم با ازار دادن منم لذت میبره... یه وقتایی دلم میخواد یه بلایی سر خودم بیارم! ..اخه گناه من چیه؟

لبش رو گاز گرفت و درحالی که میتونستم حس کنم اروم حرف زدنش به خاطر ترس از آرتینه، نزدیکم شد و لب زد.

_میدونم قربونت برم... میفهمم... حرف بزن خودت رو خالی کن، به خدا فقط به خاطر تو اومدم! باهام حرف بزن نریز تو خودت...

دستمال کاغذی از روی میز برداشتم به صورت و بینم کشیدم.

_اصلاً نمیدونم چرا همچین شد... این لعنتی اگه فقط پنج دقیقه دیرتر میومد من.. من حداقل مامانم یا سارارو میدیدم! چرا

من شانس ندارم؟ خدا پنج دقیقه دیرتر میومد به کجای عالم برمیخورد؟ به کجای دین و اعتقادات مردم برمیخورد؟

_صدف، یه چیزی عجیبه!

اب بینم رو بالا کشیدم و با بغض درحالی که نگاهم به لیوان شیر و عسلم بود گفتم:

_چی ناموسا عجیب نیست؟ ارتین که خودش عجیب الخلقه ست! یه جونور نایابه که اگه گیر محقق های امریکایی بیوفته به عنوان یه چیز ناشناخته ثبتش میکنن!

محدثه سعی کرد نخنده، پوزخندی زد و یکم از محتوای لیوان رو سر کشیدم که با حرفی که زد شاخک هام تکون خورد.

_منظورم خودش نیست. میدونی همین که تو راه افتادی دقیقا ده دقیقه بعدش خودش رسید خونه! وای صدف نمیدونی چه طوری اومد که! عین مرغ سر کنده اینور و انور میرفت! اصلا قاطی کرده بود، به جان داداشم کم مونده بود اشکش در بیاد! یکم از شیر تو گلوم پرید که محدثه با دستش چندبار پشتش کوبید. میون سرفه هام و نفس نفس زدنم با تعجب گفتم:

_ی...یعنی چی؟

لبش رو گاز گرفت و ستم خم شد، نزدیک گوشم با احتیاط لب زد.

_من فکر میکنم یکی بهش گفته که تو داری میری! ببین نگهبانا که هیچی نفهمیدن مطمئنم چون خودم باهاشون بودم و حسابی در مرحله اسکولی به سرمیبردن. واقعا نمیدونم چی شد فهمید و درست ده دقیقه بعد راه افتادن تو رسید اینجا!

باورت همیشه من و خاله هنگ بودیم!

_اینم شانس منه!

به صندلی تیکه دادم که محدثه زیر چشمی به اطراف نگاهی انداخت و لب زد.

_خودش چیزی نگفت؟ اینکه چی شد فهمید؟ اصلا شما کل شب کجا بودید چرا برنگشتیت خونه؟ ما اینجا داشتیم سگته میکردیم! خاله هزار بار بهش زنگ زد. پیمانم حتی اومد هیچ کس نمیدونست کجا رفتید، خاله میترسید اتفاق بدی افتاده باشه... کجا بردت؟

از شنیدن این سوالش حس کردم هوا کم شد! نفسم گرفت، درحالی که خاطر داغی شیر دمای بدنم کم کم بالا میرفت اروم و اهسته گفتم:

_بردمت آپارتمان...البته نمیدونم واسه کی بود...شب اونجا بودیم...

حس کردم لب هام گل انداخت، خود محدثه ام انگار فهمید، چشمکی بهم زد با لحنی که سعی میکرد شوخ باشه گفت:

_جون نکنه این یه ذره ورم لب دست گله افاست؟

هینی زیر لب گفتم که زد زیر خنده، بی حیایی زیر لب بارش کردم و گفتم:

_زهرومار...دست گل؟ این کثافت لطافت حالیش نمیشه! بعدم زد در گوشم به خاطر ضربه شستش ورم کرده و کبود شده! محدثه خون سرد دستش رو به سینش زد و با لحن حق به جانبی ابرو بالا انداخت و لب زد.

_خواهر خودت داری میگی زد در گوشت! کل لب های ادم که به خاطر کتک خوردن ورم نمیکنه! مگر اینکه یکی شیطنت کنه و حسابی بخور...

نیشگونی ازش گرفتم که بقیه حرفش به جیغ تبدیل شد، همچین میگه انگار ما یک رابطه عاشقانه فول امکانات رو گذروندیم! چپ چپ نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چرت و پرت نگو! به خاطر کتک ورم کرده! تنها چیزی که خورده شده غم و غصه است!

با دستش علامت اوکی رو بهم نشون داد و بازم خندید، با حرص پام رو زمین کوبیدم که با ورود آرتین تو سالن جفتمون خفه شدیم. محدثه با دیدنش از روی صندلی بلند شد و با احترام خطاب قرارش داد.

_سلام اقا، شبتون بخیر! شام درست کردم میزو بچینم؟

سرم رو پایین انداختم و با لیوانم ور میرفتم تا مبادا دوباره با نگاهش غرق شم. تحمل نگاه های خیرش رو نداشتم.

_برای صدف بکش، حتما قرص هاشم بده بخوره... من میرم جایی...

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. یک جوری سفارش میکنه انگار من طفل چهارساله! زیر لب اداش رو دراوردم که محدثه

خندید. مرتیکه خر! الان مثلا میخوای نشون بدی من پشمیونم؟ اینم شیوه جدید غلط کردنه؟ مرگ بگیری با این مسخره

بازیت، با اون چشم های ورم کردش که معلومه از بیخوابیه هرکس ببینتت انگ معتاد بودن بهت میزنه.

_چرا قیافت انقدر اویزونه؟

_هرکس با این غول بیابونی سروکله بز نه قیافش اویزون میشه!

محدثه بشقاب برنجی جلوم گذاشت و با دلسوزی تمام لب زد.

_صدف به خداتوام داری خیلی خودت و اذیت میکنی، من درک میکنم خیلی سخته ولی یکمم به فکر خودت باش. با لچ و

لجبازی کردن رفتار آرتین بهتر نمیشه، هی بدتر میشه! داری میبینی که! یکمم خودت رو بیخیال نشون بده، انقدر هرچی

میگه نگو نه! انقدر لچ بیخودی نکن... من تاحدی حالیمه که چرا عقدت کرده تو بذار به پای انتقام هر بار که یه چیزی بگه

دنبال خالی کردن عصبانیتش میگرده، تو اگه بی توجه باشی کم کم خودش سرد میشه!

پوزخندی به حرفش زدم و ساکت به ظرفم زل زدم. محدثه ناراحت نگاهم کرد و دیگه ادامه داد. الان تو شرایط خیلی بد و

مسخره ای به سر میبردم. شرایطی که دوست دارم شب بخوابم و صبح پانشم.

دوست دارم صبح پاشم بینم همش خواب بود، آرتین هنوز خارجه، مادرم و سارا بالاسرم هستن و من هر پنج شنبه

یواشکی میرم پیاده روی و سرخاک آیدا گل میبرم!

یک وقتایی نداشتن یک چیزی بهتر از داشتنشه! محدثه بعد از چند ساعت رفت و منم با وجود دوتا مسکن جدیدی که

خوردم به حدی کلافه و خمار بودم که ترجیح دادم برم بالا و خودم رو بخوابونم. شاید به ارزوی صبح بیدار نشدنم برس!

لباس هام رو با لباس های دیگه ای عوض کردم و روی تخت تو گوشه ترین جای ممکن چشم بستم، ساعت نزدیک دو بود

و نیومدن آرتین این ذهنیت رو بهم داد که شاید امشب اصلا نیاد و چه بهتر!

چرخی روی تخت زدم و چشم هام رو بستم...

با بالا پایین شدن تخت، "هوم" کوتاهی زیر لب گفتم و یکم جابه جا شدم. حس میکردم خارم، به زحمت چشم هام رو باز

کردم و نگاه گیجم رو به آرتین که کنارم غرق خواب بود و دستش رو ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته، انداختم.

اولش منگ بودم ولی همین که حسگرام روشن شد بی هوا از جام بلند شدم و با وجود بی تعادلی کنار تخت ایستادم.

نگاه سردرگم رو به ساعت که روی عدد چهار تیک تیک میکرد انداختم. این کی اومده که من نفهمیدم؟ آب گلوم رو

قورت دادم بهش زل زدم، موهای بهم ریختش و لباس های راحتیش نشون میداد خیلی وقته اومده و کنار من فلک زده

کییده!

لبم رو به دندون گرفتم و موهام رو کنار زدم. با وجود اینکه خوابه ولی بازم ازش میترسم! خیلی آهسته واسه این که یک

وقت نزنم و خوابش رو قیچی نکنم، بدون هیچ صدایی بالشتم رو از کنارش چنگ زدم و یک سانت یک سانت برداشتم. به

قفسه سینش که خیلی اروم بالا و پایین میشد و نشون از خواب عمیقش میداد نگاه دقیقی انداختم و پاورچین پاورچین سمت در اتاق رفتم.

در حالی که نگاهم به صورتش بود دستگیره در رو اروم پایین کشیدم، من نمیتونم با اینشون یک جا بخوابم! دستگیره به پایین رسید ولی باز نشد، نگاهم رو به در انداختم و اینبار با سرعت بیشتری بالا پایین کردم، لعنتی چرا باز نمیشه؟ نگاه عصییم رو به صورت آرتین انداختم، کثافت معلوم نیست چرا درو قفل کرده!

البته چرا معلومه هدفش فقط ازار دادن منه، فقط همین! ای توف به خودت بیاد الان من چه طوری بگیرم بخوابم؟ یک بار دیگه با دستگیره ور رفتم بلکه باز شه که صدای خشدار آرتین باعث شد دست از کشتی گرفتن با اون یک تیکه فلز بدبخت بردارم.

چیکار میکنی نصف شبی؟

سرم رو به بالشت تو دستم کوییدم و با حرص گفتم:

میخوام برم دستشویی در باز نمیشه، بیا باز کن!

صدای بالا پایین شدن تخت، باعث شد گردن کج کنم و به صورت خوابالوده و موهای هپلیش نگاه کنم.

جدیدن با بالشت میرن قضای حاجت؟ ما بچه بودیم با آفتابه میرفتیم. اونم واسه شست و شوی نواحی مورد نظر! الان

دقیقا اون بالشت رو داری واسه کجات میبری؟

لبم رو به دندون گرفتم و با عجز گفتم:

بیا باز کن درو! میخوام برم پایین بکیم.

دستی به ته ریشش کشید و خیلی خونسرد لب زد.

بعد از استفاده از بالشت واسه دستشویی که روش نمیخوابن! حس نمیکنی غیر بهداشتیه؟

دیگه داشت جیغم درمیومد، با حرص برگشتم مقابل صورت خونسرد لب زدم.

من نمیخوام باتو اینجا بخوابم! درو باز کن، همین الان!

بعد قبل از اینکه دوباره حرف های تکراریش رو بزنه خودم فوری در ادامه گفتم:

الانم باز نگو من کیتیم و من فلانم و شناسنامه و کوفت و زهرمار! شوهرمی باشه ولی من الان دوست ندارم کنارت بخوابم!

بفهم! تخت به این بزرگی واسه تو من همون مبل پایین رو دوست دارم میخوام برم روش کپه مرگم رو بذارم!

پاهاش رو بالا آورد و دستش رو به صورت تکیه گاه زیر چونس گذاشت، انگار داره فیلم کمدی نگاه میکنه، لبخند پت و

پهنی تحویل داد و لب زد.

خب باشه برو! این همه توضیح نداره که! زن و شوهر باید یه وقتایی تنها بخوابن!

از لحن تمسخر امیزش با حرص چشم بستم و گفتم:

باشه، درو باز کن برم!

تو میخوای بری بیرون نه من خودت درو باز کن!

از عصبانیت اومدم فریاد بزنم سرش که با خنده روی تخت دراز کشید و پتور بین پاهاش تو بغل گرفت و خیلی خونسرد

در حالی که به جیب شلوار راحتیش اشاره میکرد لب زد:

_ کلید اینجاست حال ندارم بردارم، خودت بیا برش دار!

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون! یا صاحب صبر، خدایا ایوب جلوی این کم میاره! دستی به چشم هام کشیدم و نگاه عاجزم رو به در و به همون ترتیب به آرتینی که نامحسوس لبخند به لب داشت انداختم. عزمم رو جذب کردم و اروم رفتم جلوش، چشمش رو نیمه باز کرد و لب زد.

_زودباش برش دار میخوام بخوابم!

پیشونیم رو خاروندیم، یعنی الان چلاغی؟ خودت نمیتونی دست بکنی تو جیبت؟ کاملاً مشخصه میدونه با چی آزارم بده ولی عمراً من زیر بار زور گفتنش برم. دستم رو جلو بردم، ضربان قلبم شدت گرفت مجبور شدم روش یکم خم بشم و اون کاملاً خونسرد چشم هاش رو بست.

با سختی دستم رو داخل جیبش فرو بردم که تکون نامحسوسی خورد، هرچی سعی میکردم دستم به تنش نخوره نشد! مسیر رو تا تهش پیش رفتم ولی اثری از کلید نبود! جلو تر رفتم و دوباره انگشت هام رو تکون دادم تا یک چیزی شبیه کلید گیرم بیاد که با حرف آرتین ماتم برد.

_اِخ حواسم نبود، تو این یکی جیبه!

همزمان یکم کج شد و با لبخند ملیحی ادامه داد.

_بیا تو این یکی جیبه!

با حرص دستم رو بیرون کشیدم، تمام فحش های دنیا الان جلوی زبونم درحال دعوا بودن که کدومشون رو زودتر بارش کنم!

ولی یکم مکث کردم، حرف محدثه تو ذهنم نقش بست، شاید باید بی تفاوت باشم! با وجود آتیش وجودم، چشم هام رو در مقابل لبخند پیروزش روهم فشار دادم. تخت رو دور زدم.

کاملاً خیز برداشت و منتظر تک به تک حرکاتم رو دنبال کرد، سمت کمد دیواری رفتم و یک پتو مسافرتی برداشتم. بدون توجه به نگاه های آرتین که کنجکاوی درونش موج مکزیکی میزد، روی زمین انداختم. بالشتمم برداشتم و روی زمین بدون پتو دراز کشیدم.

پشت بهش کردم و زیر لب فحشش میدادم که صدای عصبی و متعجبش باعث شد لبخند محوی در حد نیم سانت بزدم.

_واسه چی اونجا خوابیدی؟ این چه رفتار مسخره ای از خودت درمیاری؟

بدون اینکه برگردم چشم هام رو بستم و لب زدم.

_رو زمین خوابیدن بهتر از روی تخت خوابیدنه! منم اینجا راحتم.

_همین الان بیا روی تخت صدف!

تحکمی که سخاوتمندانه توی لحنش جولان های درشت درشت میداد، لحظه ای باعث نشد بهش حتی یک ذره توجه کنم! _شب بخیر!

_باتوام! میگم بیا روی تخت بگیر بخواب، حالته زمین سرامیکه؟ سرده مریضیت بدتر میشه...اهای باتوام...

صدای بالا پایین شدن تخت باعث شد چشم هام رو بهم فشار بدم و رسماً خودم رو به کوچه علی چپ بزدم. از روی تخت روی هیكلم خم شد و من با وجود بسته بودن چشم هام میتونستم قیافه پر حرص و اون چشم های عصبی رو تصور کنم.

_گفتم بیا رو تخت!

_رو زمین راحتم...

_اصلا به جهنم رو زمین بگیر بکپ! فکر کرده من ناز میکشم.

از لحن صدایش کاملا هویدا و اشکار بود که خون خودش رو رسما داره با نی میخوره!

برگشت سر جاش و و پشت بهم کرد، با لبخندی که از سر رضایت کامل بود، دستم رو تو سینم جمع کردم و با وجود یکم سرما با حس بامزه ای مثل "اخ جون حرصش دادم" چشم بستم و خیلی زود خوابم برد.

کش و قوسی به کمرم دادم و اروم چشم هارو به نوری که از پنجره به صورتم میخورد و رسما خواب نازنینم رو کوفت کرده، انداختم.

روی تخت نشستم و خودم رو یکم کشیدم که نگاهم به پتو مسافرتی که دیشب روش خوابیدم افتاد.

چنگی به موهای بهم ریختم زدم، من رو تخت که! چشم هام کاملا باز شد، با حرص دنبال مسبب این تغییر میگشتم که با

دیدن ساعت مطمئن شدم تشیف ندارن!

موهای پریشونم رو که توهم گره خورده از روی صورتم به عقب هول دادم. مرتیکه کی من رو برگردوند روی تخت؟ انقدر خوابم سنگینه نفهمیدم؟

_نکنه خودم تو خواب راه افتادم و برگشتم رو تخت!

البته همچین بعیدم نیست، بی حوصله جلوی میز آرایش موهام رو جمع و جور کردم و به قصد خوردن یک تکیه نون و پنیر راهی طبقه پایین شدم.

نمیدونستم محدثه امروز میاد اینجا یانه، دره حال امیدوار بودم نیاد، حس میکردم امروز از اون روزایی که دلم تنهایی میخواد.

دلم سکوت و آرامش همراه با چاشنی غصه خوردن و شاید یکم اهنگ گوش کردن، میخواست! با این فکر لقمه ای تو دهنم گذاشتم و بعد این همه مدت اینجا بودن برای اولین بار تلوزیون رو روشن کردم.

با دیدن کانال های موردعلاقم لبخندی زدم، صدای تلوزیون رو زیاد کردم و به اهنگ هایی که پشت سرهم خونده میشد گوش سپردم.

اصلا واسم مهم نبود چی میخونه فقط دلم آرامش میخواست، اصوات موسیقی چیزی که از بچگی همدم تمام لحظات شاد و غمگین من بودن!

آرتین"

_سهام پنجاه درصدی شرکت لاستر بیشتر می ارزه، اگه بخوایم سودمون بیشتر شه باید به اولویت هامون یکم دقت کنیم! البته ناگفته نماند مواد اولیه وارداتیشون سطحش بالاست.

_منم موافقم ولی فکر نمیکنید قیمت هاشون زیاده؟ من با سرمایه دار کارخونه سینا صحبت کردم، از نظر من با اونا راحت تر میشه کنار اومد. قیمت هاشونم متوسط...هزینه مون کمتر میشه...

خط دیگه ای با خودکار روی کاغذ کشیدم که صدای سهیل من رو به خودم اوردم.

_ نظر تو چیه؟

بدون اینکه نگاهم رو از اون صفحه مزین شده به خط های ابی که هیچ معنی نداشت، بگیرم جواب دادم.

_ واسم مهم نیست، علاقه ای واسه خرید مواد اولیه یا سهام شرکت لاستر ندارم!

خودش رو کنارم کشید و نزدیک گوشم جوری که بقیه نشنون لب زد.

_ همیشه بگی چه مرگته؟ من و امروز کشوندی کارخونه که فقط بدخلقی کنی و بگی نمیخوام سهام بخرم!؟

با کلافگی خودکار رو روی میز پرت کردم که چند تکون نامزون خورد و جلوی پیمان که بی اعصاب عقب تر از بقیه روی

صندلی نشسته بود، افتاد.

صحبت هاشون قطع شد و همه به صورت کلافه و اخم های توهمم نگاه میکردن. به صندلی تکیه دادم و با حرص و

ناراضیتی تمام لب زدم.

_ از روند تولید راضی نیستم، تا مقدار تولیدات به سقفی که تایین کردم نرسیده من دیگه کوفتم خرج این کارخونه بی

صاحب نمیکنم!

صدای عصبی و بلندم تقریباً همه رو شکه کرد، دستی به پایین کتم کشیدم و با قدم های تند به سمت دفتر کارم رفتم،

میتونستم صدای قدم های تند سهیل رو پشت سرم بشنومم...

وقتی رفتم تو اتاق پشت سرم اومد و در رو محکم بست، با خستگی تمام پشت بهش کردم و جلوی پنجره چندتا نفس

عمیق برای اروم شدن ضربان قلبم کشیدم.

درد میکرد! بعد این چند وقت سکوت دیشب قلبم تیر کشید! اونم درست لحظه ای پسم زد...

درست لحظه ای که نادیدم گرفت، وقتی تو صورتم داد زد و گفت "خودمو میکشم"

_ تو چته پسر؟ از صبح تو لکی، هرچیم بهت میگیم نمیفهمی. یعنی درصد فهمت شده در حد نوزاد چهارماهه! باز اون واکنش

نشون میده، زر و زوری میکنه تو شبیه جغد شدی...

_ حالم خوش نیس، سر به سرم نذار!

صدای کشیده شدن صندلی باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم.

_ چیشده؟ باز کی زده به برجکت؟ همه چی که خیلی خوب داره پیش میره! شرکت علینیا که ورشکست شد، نصف

بیشترش که واسه خودته! بقیشم که بهت گفتم از الان واسه خودت بدون!

رو صندلی لم دادم و سرم رو عقب بردم و به پشتی تکیه زدم. و زیر لب گفتم:

_ شنیدی میگن بادمجون بم افت نداره؟

سهیل چشم بست و با کلافگی روی میز کوبید و با حرص لب زد.

_ دیگه دردت چیه شاسگول؟ نکنه سر این دختره سیم هات قاطی کرده؟ مگه نگفتم دختره رو عقد نکن! از همون اول

کارت اشتباه بود. باید تو همون انبار شرشو کم میکردی و تو کار کامیار دخالت نمیکردی...

این دختره؟ دقیقاً منظورش صدفه دیگه؟

دستم رو روی چشم هام و بینیم کشیدم و با مسخرگی تمام گفتم:

_ ببین الان من در حد سگ دلم میخواد پاچه بگیرم، نظرت چیه بری گم شی؟

چشم های سهیل لحظه ای گرد شد ولی لبخند مسخره ای تحویلیم داد، دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و بدون هیچ حرفی رفت و من خوشحالم که رفت اصلا اعصاب نداشتم.

چرخشی رو صندلیم زدم و به ساعت که نزدیک شیش بود نگاه بی حالی انداختم.

نه ناهار خوردم نه صبحونه و همین طور که از زوایا مشخصه به شام هم نخواهم رسید، با حالی منقلب و خراب چشم های خواب ندیدم رو روهم فشار دادم.

باید برم خونه... باید یکم بخوابم... باید اعصابم بیاد سر جاش... باید یک غلطی کنم اروم بگیرم!

با باز شدن در اتاق با حرص خطاب به پیمانی که عصبی بهم نگاه میکرد گفتم:

_ بدموقع ای اومدی، الان به اندازه کافی عصابم تخم مرغی هست، نوبت بگیر فردا سر صبح بیا گند بزن بهم و برو! در اتاق رو برخلاف تصورم اروم بست.

دست هام تو هم قلاب کردم و خیلی جدی بهش زل زدم، پرونده ای که دستش بود رو روی میزم پرت کرد که از عصبانیتش خندم گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم.

_ باید چندتا نکته بهت بگم بعد گم میشم میرم.

دو دستی چنگی به موهام زدم و با حالت عجز و ابروهای درهم گفتم:

_ جون مادرت بسه! بازم اومدی پند و اندرز بگی بری؟ الان حوصله ندارم، برو رو یکی دیگه فتوا امتحان کن.

لبخند زورکی و تمسخر امیزی بهم زد و با لحنی که تو هر کلمه اش بهم گند میزد گفت:

_ خاله اصرار داره بهت اینارو بگم وگرنه من خودم اصلا حوصلتو ندارم اون میخواد بدونی تقصیر صدف نبود!

ارنج دستم رو روی میز تنظیم و با انگشت هام رو روی چشم هام گذاشتم.

زیر لب اروم گفتم:

_ میدونم...

_ اون نمیخواست بره، خاله زیر پاش نشست گفت برو، قرار بود قبل اومدن تو برگرده...

پوزخندی زدم و درحالی که از غم و عصبانیت نزدیک انفجار بودم گفتم:

_ زرات تموم نشد؟

جلو اومد و روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

_ تو حالته اون دختر هیچ اشتباهی در حق تو نکرده و تو تاوان تمام ادم های دنیارو از اون داری میگیری؟ حالته؟ دست مشت شدم رو محکم روی میز کوبیدم که درد بدی تو استخونم پیچید.

_ برو پیمان! نذار به چیزی بارت کنم که هم شرمنده تو شم هم خاله که حکم مادر رو داره!

پیمان بلند خندید و همون طور که عقب عقب میرفت لب زد.

_ حرمت؟ تو مگه حرمتت حالته؟ معنیش و میدنی اصلا؟

چشم بستم که با بیرون رفتن اون، با عصبانیت جا چسبی کنار دستم رو برداشتم و سمت دیوار پرتش کردم.

حس میکردم دارم میمیرم، با این حال بدم اگر برم خونه ممکنه کنترلم رو از دست بدم و چیزی بارش کنم و الان واقعا دلم جنگ و جدال نمیخواد!

با حرص سوئیچ ماشینم رو برداشتم و بدون توجه به افرادی که کنجاو نگاهم میکردن، از کارخونه زدم بیرون. هوا تاریک بود و من قصد نداشتم بین انبوه ماشین هایی که واسه رسیدن به خونه و یارشون در حال جدال هستن، نقشی داشته باشم. بی توجه به ترافیکی که هرکسی رو عاصی میکرد پشت چراغ قرمز به تقطه کوری زل زدم. حالم بد بود خیلی بد، انقدری که نفهمیدم کی رسیدم دم خونه...

خونه ای که مطمئنم منتظرم نیست...هیچ کس نیست. پنجره رو پایین دادم و به چراغ های روشن اتاق خوابمون نگاه کردم. حس میکردم بغضی درون گلوم نشسته.

چندبار به فرمون کوبیدم، جرات نداشتم برم تو خونه، از دیدنش واهمه دارم. از روبه رو شدن باهاش استرس دارم! از اینکه بهم بی توجه شده دارم خول میشم!

دستم رو سمت داشبرد بردم و تنها قوطی باقی مونده از زهرماریم رو برداشتم.

چیزی که دکترم به صورت صددرصد ممنوع کرده ولی الان تو این حالم اصلا واسم مهم نیست. من باید یک جوری اروم شم، درش رو باز کردم و بی هوا مقداری رو ازش سرکشیدم.

مزه گس و تلخش باعث شد صورتم تو هم جمع شه! زمان زیادی از آخرین باری که از این کوفتی خوردم میگذره، من امریکام بودم از مزه تلخش هیچ وقت خوشم نمی اومد.

ولی الان با این حال بدم، تو درجه ای خستگی و ناراحتی قرار گرفتم که مزه تلخش در برابر زهرماری زندگیم هیچی نیست.

به صندلی تکیه دادم و به خونه زل زدم، خونه ای مال منه، توش زندگی میکنم ولی حاضر نیستم برای اروم شدنم به داخلش برم.

من اروم نیستم، نمیخوام باز سر صدف هوارشم، صدف پیمان نیست که به اخلاق گوهم بصیر باشه...

خاله نیست که بدونه وقتی سیم هام قاطی میکنه نباید نزدیکم بشه...

حتی سهیلیم با اون همه قلدری، حالیشه وقتی حالم سگی نباید سر به سرم بذاره اما، صدف...

انگار نمیدونه!

خونه ای که اون توشه و من رو نمیخواد...

من چقدر احمقم، چرا باید من و بخواد؟ نه واقعا من پیش خودم چی فکر کردم، با این کاری که من باهاش کردم توقع چی دارم؟

بازم خوردم و دستی به دهنم کشیدم. حالم خوش نبود دنبال آرامش میگشتم...ارامشی تو هیچ چیزی نمیدیدم...

ولی اون شب، وقتی لب هاش رو بوسیدم حسی درون قلبم جون گرفت...

همون شب لعنتی که از خشم و نفرت داشتم میترکیدم، وقتی تنش رو به خودم فشردم چیزی درونم به تلاطم افتاد...

انگار برای ثانیه هایی خشم و نفرت از بین رفت و من با دلم داشتم جلو میرفتم، با وجود اشک و گریه هاش دلم وجودش رو میخواست...

یکم دیگه سرکشیدم، بیشتر از سری پیش و اگه همین طوری به خوردنم ادامه بدم به زودی تموم میشه...

حس گرمای شعله ور شده در وجودم من رو یاد گرمای تنش مینداخت... یاد اون دست های بستش که از سر ناچاری دور گردنم حلقه شد...

به راستی که زنا موجودات عجیبی هستن، تو بدترین شرایط تو بدترین لحظه زندگی، حتی وقتی که خودشون نمیخوان بهت آرامش میدن...

ارامش ناخواسته! آرامش دست نیافتنی... بی خود نیست که خدا روزی که ادم رو افرید، برای اینکه تنها نباشه بهش حوا رو داد... همون موقع که ادم، برای بار اول رخ زیبای حوا رو دید، دلش لرزید و سست شد. به سجده افتاد و به خدا گفت این کیه که با دیدنش احساس آرامش بهم دست میده؟

زنا قدرتمندترین موجودات عالم هستن، فقط باید بدونن چه طوری رفتار کنن تا هیكل گنده ما مردارو به زانو دربیارن! آخرین قطره از محتوای باقی مونده رو سر کشیدم و شیشه خالیش رو کف ماشین پرت کردم. چشم های سوزناک و خستم رو به انگشت های داغم چندبار فشار دادم و سعی کردم ذهن بی صاحبم رو سمت دیگه ای بچرخونم...

قلبم که زنجیر پاره کرده و رو صدف و اون شب قفلی زده، ذهنم مدام تو خیابون اطرافش می پلکید و به سنگ ریزه های کف زمین لگد میزد و رخصت میخواست.

ناخواسته یاد موهای بلندش افتادم، یعنی آخرین بار کی موهاش رو کوتاه کرده؟ تو بچگی هم همین قدر بلند و خواستنی بود؟

طع*م ل*ب هاش چرا از جلوی چشم کنار نمیرفت؟
مشتی به فرمون کوییدم و موهام رو بهم ریختم.

_ اینا چیه تو مخ من جولان میده؟

کلافه کرواتم رو شل کردم و انداختمش روی صندلی کنارم، حالم بد بود.

_ من چه مرگم شده؟

"صدف"

تقریبا از کلافگی و دور زدن های الکی روی تخت چیزی نمونه بود جیغم دریاد.

روی تخت نشستم و موهام رو چندباری چنگ زدم، ساعت نزدیک یک نصف شب بود، حس و حال بدی تو وجودم ازارم میداد، حس و حالی که حتی نمیتونستم درک کنم از کجاست!

اروم از روی تخت بلند شدم و با قدم های اروم از پله ها پایین اومدم که بی هوا در خونه باز شد.

رو پله اخر ایستادم و به صورت عرق کرده و خسته ارتین چشم دوختم، گودی زیر چشمش نشون از بیخوابی طولانی میداد!

قدم اول رو تو سالن گذاشتم که نگاهم کرد، آشفستگی از سرو روش میباید، تو نگاهش چنان غم و ناراحتی وجود داشت که باعث شد لحظه ای همه چی رو فراموش کنم و نگرانش بشم.

آب گلوم رو قورت دادم که دوتا قدم نامتعادل سمتم برداشت، ناخودآگاه با شنیدن لحن خمار و کش دارش حس ترس درونم دمید.

_بیداری؟ چرا؟ نکنه منتظر من بودی؟

با شک و دودلی سرم رو یکم خم کردم، یعنی مست کرده؟

چرا ریخت و قیافش این طوره! انگار یکی تو کوچه خفتش کرده و دارو ندارش و به تاراج برده.

_خوابم نبرد...

بی هوا خندید، قدم دیگه ای جلو گذاشت یک جورایی با ابهت قدم برمیداشت ولی مثل همیشه صاف و محکم نیست!

ناخواسته قدمی به عقب برداشتم که از عقب نشینیم، اخم هاش توهم شد.

_از...من...دور میشی؟ مگ...ه...غریبیم؟

شکم کم کم داشت به یقین تبدیل میشد، از همین فاصله هم بوی الکل میداد! این روانی تو حالت عادی تعادل درست

حسابی نداره وای به اینکه مست کنه!

با تصور اینکه الان ممکنه هیچی حالیش نباشه و نفهمه داره چه غلطی میکنه تو یک حرکت عقب گرد کردم و با قدم های

تند تو تنها اتاقی که میدونستم الان کلید داره رفتم و محکم درو پشت سرم قفل کردم.

نفس نفس میزد و دونه های عرق روی پیشونیم در حال جاری شدن بود.

دستی به صورتم کشیدم و اروم روی تخت نشستم. به محض گذشت چند ثانیه دستگیره در محکم بالا و پایین شد.

_واسه چی فرار میکنی؟

همزمان چند بار محکم به در کوبید! وحشت زده از روی تخت بلند شدم و سمت در رفتم، مطمئن شدم که قفله و نمیتونه

بیاد داخل، ولی با وجود این صدلی چوبی کنار کتابخونه رو برداشتم و به در تکیه دادم.

چندبار پیاپی به در کوبید و با صدای بلند و لحن کشداری صدام زد.

_واکن...من...شوهرتم...هم...بازی...بچگیت...آرتینم...دزد...نیستم، باز کن...مگه...چیکارت...کردم...که...ازم...فرار میکنی؟

هول زده از در فاصله گرفتم. دیگه مطمئنم مست شده و هیچی حالیش نیست!

مشت های بی جونش بازم به در خورد و صدایی که از نظر من اصلا شباهتی به صاحبش نداره به گوشم طنین انداخت.

_واکن...میخوام...و...واست...تعریف...کنم...باب...ات...چیکارم...کرده...ت...تاحالا...واسه...ه...هیچ...کس...نگفتم...

اشک با دامن ابی و گلگلی گوشه چشم چهارزانو نشست، بازم قراره بزنه تو سرم؟ ای خدا من صبح بابدبختی خودم رو

اروم کردم!

دلم نمیخواد بشنومم بابام چه غلطی کرده...دلم میخواد اصلا اسمش از تو شناسنامه پاک بشه...

_مگه..زن..م..نیستی؟! م..مگه..زن..نباید به دردودل ش..وهرش گوش بده؟

بغض دار اب گلوم رو قورت دادم که حس کردم پشت در نشست، کم کم صدای غمگینش وادارم کرد نزدیک تر بشم تا

بتونم بشنومم چی میگه!

_...خواهرم یه دفعه قرار بود واسه...تولدش...عروسک...بخرم، ولی...دوتا...خریدم، یکیشو دادم به تو...

یکم ساکت شد و بی هوا خندید و ادامه داد.

_داشتم...شکایت میکردم...م...میخواستم...از...بابات...شکایت...کنم...زد...این.

شاپور ننه..مرده...ر...و...کشت...

بلند تر خندید، پرت و پلا حرف میزد نمیدونستم شاپور کیه قبلا هم اسمش رو شنیده بودم!
بلند تر خندید، با صدای خفیف کوییده شدن چیزی حس کردم به در اتاق تکیه داده، گوشم رو جلو بردم و سعی کردم بشنومم.

_اون عروسک..قرمزه..بود...ارش..بهت داد...اونو..م..من..خریدم...ارش...یواشکی..از...اتاقم
ب..بردا..شت...ب..اسم..خودش..داد بهت.

گیج اشک هام رو پس زدم و یکم فکر کردم، رسما شرو ور میگفت! نمیدونستم راجب کدوم عروسک حرف میزنه...
رو زمین نشستم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم حرف هاش رو بشنومم.

_دلم...م..میخواست...عروسی..بگیرم، دل..م میخواست مامانم من و تو لباس دامادی

بینه...بعد..م..من....یعنی..خودش..برات...لباس..عروسی..بدوزه...راستی...ت..و..یادته..مامانم...لباس..میدوخت؟
اشک ریختم و با اینکه من رو نمیدید سری به معنی اره تکون دادم و زیر لب با بعض گفتم:
_اره یادمه!

چند بار پیاپی حس میکنم با مشت به دیوار کویید و من نگران یکم سمت در خیز برداشتم ولی خودم رو سریع منع کردم.
چند لحظه گذشت، صداش به گوشم نمیرسید.

نمیدونستم رفت، یا نکنه خوابش برده!

ولی با صدای لرزونش به خودم اومدم و به در نزدیک تر شدم.

_م..من...یتیم...شدم...میدونی...ت..توبازم بابات...مادرت...خ..خواهرت...ارش...اینا بودن، می..فهمی...م..من...یهو تنها

شدم...مثل بچه ای که خانوادش میرنش پرورشگاه! پسر بدی بودم، خانوادم ولم کردن...م..میدونی شبی که خونمون...دود
شد من با بابام دعوا...شد...

میون حرف هایی که با بغض میگفت اروم خندید و با لحن غمگینی لب زد.

_م..من...خیلی..ب..بدبخت..م..چرا...من..و با خودشون نبردن؟ من ترسیدم...من واسه اولین بار بعد از تنها شدنم بدجور
ترسیدم...

حس کردم داره گریه میکنه، اصلا نمیدونم واسه چی نشستم و دارم به حرفاش که از روی مستی میزنه گوش میدم! حرف
هایی که هیچ معنی درست و حسابی نمیده و فقط از روی کوفت کردن اون زهرماره! تو حال خودش نیست که ولی وقتی
صدای هق هق مردونش رو شنیدم رسما ماتم برد.

غم عالم به دلم نشست، سعی کردم بی تفاوت باشم. به جهنم که داره گریه میکنه، قطعا اثر الکله!

رفتم سمت تخت و گوشام رو با دستم گرفتم، تمام کارایی که در حقم کرده بود رو جلوی چشمم اوردم تا جلوی قلب
احمقم رو بگیرم ولی قلبم افسار پاره کرده بود و پا میکویید. مثل بچه ای چند ساله که بونه مادرش رو می گرفت، گریه می
کرد و پاهای کوچیک و نحیفش رو به زمین میکویید.

"دل عاشق چه میدونه، چی خوبه چی بد؟"

دل اگه عاشق بشه میشه، برات مصیبت "

صدای گریه هاش رو عصابم بود خودمم اشکم داشت در میومد بی هوا چنگی به سینم زد و سرش داد زد.
_زبون نفهم!

"دلی که عاشق بشه، کور دیگه

فقط یه بند، اسم عشقشو میگه"

رفتم سمت در، با حرص صندلی رو برداشتم، هنوزم صدای گریه های مردونهش به گوشم سیلی میزد و من در حال جدال بین عقل و قلبم بودم.

ذهنی که تیزی دستش گرفته و داد میزد، مسته یک-هو یک بلایی سرت میاره!

اما قلبم بدون ذره ای ترس جلوش سینه صاف کرده بود و نعره میزد، زن و شوهرن! به تو چه؟

"هرکی هرچی بگه، بیخیاله

عشقش و میبینه یه جور دیگه"

نفس عمیقی کشیدم و قفل در رو چرخوندم، صدای هق هقش قطع شد، با مکث و دو دلی دستم رو لبه در چفت کردم و اروم در رو باز کردم که بی هوا در رو سمت خودش کشید. قدمی به عقب برداشتم قامت بلند و خم شدش غمگین ترین پارادوکس جهان بود!

انگار که منتظر بود در رو باز کنم!

با اون چشم هایی که حتی ذره ای سفیدی توش باقی نمونده بهم زل زد، درحالی یکم تلو تلو میخورد جلو تر اومد قیافش شبیه ادم های عاجز و بیچاره شده. از دید اوضاع خرابش که بدتر از چیزی بود که تصور میکردم وسط اتاق مات زده ایستادم.

با اون لحن کشدارش که یکم عصبانیت توش تکون میخورد لب زد.

_واسه چی درو قفل کردی هان؟ انقدر ازم بدت میاد؟ انقدر... کثافت عوضی شدم که حالتو بهم میزنم؟

آب گلوم رو قورت دارم و سعی کردم اروم باشم...

"دلم پره درد و غمه، فراون...

عجب دلی داشت اون بیچاره مجنون..."

یک قدم جلوتر اومد و نعره کشید.

_تو از من متنفری!؟

چشم هام گرد شد، دست و پام رو گم کردم و رسماً از اینکه درو باز کردم خودم رو فحش دادم. به چه جرات در رو باز کردم؟ انگار یادم رفته چند شب پیش داشت چی کار میکرد! باز اون موقع تونستم با چهارتا جمله از ته دلم جلوی اتفاق رو بگیرم ولی الان چی؟ الان که رسماً هیچی حالیش نیست...

_ نه ببین...تو...مست..کردی...منم..منم..

جلوتر اومد و من وحشت زده رفتم عقب، وقتی کمرم به دیوار رسید اه از نهادم بلند شد.

سرم رو پایین اوردم تا از نگاه های خیره و ترسناکش مصون بمونم... بغض کردم و چونم لرزید، مثل همیشه با ابهت و جذبش من رو لال می کرد. حتی وقتی که مست بود و شاید اصلا تو حال خودش نیست!

زیاد تعادل نداشت به سختی رو پاهاش بند بود، این کمر استوارش امشب شکسته! میدونستم شاید ازم عصبانیه! تقریبا همیشه عصبانیه!

_نگاهم کن، لامصب! چرا حرف نمیزنی؟

"بی تو دنیا شده، برام یه زندون
دلم داره میمیره دست بجونبون"
از لحنش به خودم لرزیدم، اروم گفتم:
_چی اخه بگم؟ تو تو حال خودت نیستی.
اشکی از چشمم چکید و با غم و ناراحتی لب زدم.
_بازم..ب..بازم میخوای دعوا کنی؟ به خدا من...
نه!

جسارت و شجاعت به خرج دادم و به صورت جدی و عرق کردش نگاه کردم. تمام دکمه های لباسش باز و سینه ستبرد و مردونش درست جلوی چشم های من بالا پایین میشد. بالاتنه نیمه برهنش حالم رو دگرگون و انواع اقسام فکر های مسخره تو مخم فرو میگرد. حس ترس بهم دست نداد درحالی سعی میکردم افکار مسخره و ازار دهنده رو کناری بفرستم، با لحن مظلومی لب زدم.
_بازم..اومدی تا..ازم..را..بطه..می..خوای؟
نه!

لحن قاطعش باعث شد فقط یکم از قلبم اروم بگیره، به حال زارش و موهای خوشحالتش که روی پیشونیش بود خیره شدم و اروم گفتم:

_زندانیم چی؟ نمی..خوای...اینجا...زندانیم کنی؟
نه!

اینبار از صدای عاجزش یخ کردم. چرا انقدر غمگین بود؟ چه بلایی سر اون گرگ وحشی اومده؟ _پس چی میخوای؟ نگاه گرم و جذابش رو با نگاهم شکار کردم و مشتاق به لب هاش و خواسته ای که منتظر شنیدنش بودم، خیره شدم.

"هر کی ندونه تو که خوب میدونی
که تا ابد تا قلب من میمونی"

مکث کرد و سرش رو پایین انداخت موهای بهم ریخته و ژولیدش روی پیشونیش ریخت و با لحن ارومی گفت:
_میخوام بغلت کنم، میخوام تو بغلت اروم شم. میذاری؟ خودتو از شوهر اجباریت دریق نمیکنی؟

ماتم برد، بهش زل زدم. نمیتونستم باور کنم همچین چیزی رو گفته باشه! تو یک لحظه تقریباً هزار بار جمله و حرفش رو پیش خودم تکرار و واو به واو حرفش رو از ته دل تکرار کردم.

"موهام از غمت سپیده دیگه،

دلی که گیرت بود، پیره دیگه

کجایی که ببینی رفت جوونیم؟"

قلبم شتاب زده خودش رو به پنجره هیجانانگ رسوند و مثل پسر بچه ای تخس سرک کشید، نفسم به شماره های معکوس رسید و حس کردم در حال زیرو رو شدن...

آب گلوم رو قورت دادم، مردمک چشم های خمارش بهم زل زده بود و نگاه بی ریاض میلرزید و التماس میکرد و قلبم داشت از ذره ذره وجودم جواب التماس هاش رو میداد.

زبون قفل کردم قادر نبود چیزی رو ادا کنه، نمیدونستم چی باید بگم وقتی سکوت بینمون از حد گذشت خودش لب زد. ح..حالت ازم بهم میخوره...

گیج و متحیر بهش زل زدم. چند قدم عقب تر رفت و با وجود حال بدش لبخند تلخی زد و با بغض گفت:

_ توام من و نمیخواهی...ت..توام...من...من...نمیخواهی...البته حق داری من خیلی کثافتم...

با انگشت به نقطه کوری اشاره کرد و یک چیزایی گفت که اصلاً نمیفهمیدم! فقط تو اون لحظه همه چیز رو بیخیال شدم، اروم رفتم زیر بغلش رو گرفتم و در حالی صدام میلرزید سمت تخت بردمش.

_ بیا بگیر بخواب، چرت و پرت داری میگی. زده به سرت...

منگ بود، سمت تخت هولش دادم که بدون کنترل رو خودش طاق باز افتاد، تخت و دور زدم و خواستم پتویی روش بکشم که پنجه های مردونش دور مچم چفت شد.

_ نمیزارای بغلت کنم؟

به صورت مظلومش نگاه کردم، لب گاز گرفتم.

_ یه ذره بخواب...تو مستی حالیت نیست! صبح که بلند شی شمشیرو از رو میبندی و عربده کشی هات شروع میشه.

خمار نگاهم کرد، خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که جوری التماس کرد که رسماً لال شدم.

_ خواهش میکنم! اروم کن...م..من با هیچی اروم نمیشم...حالم خوش نیست. تمام داروخونه های شهر رفتم، هیچ کس مسکن نداره!

کم اوردم، به قران قسم لحنش من رو کوبید زمین، منی که از صبح از عصبانیت و نفرتش سرریز بودم الان با صحبت و حرف هاش کیلو کیلو قند و نبات تو دلم میساییدن...و اثری از نفرت های صبح که مثل تار عنکبوت گوشه دلم بسته شده بود، نیست.

حتی اگر مست باشه و تو حالت عادی اینارو نگه، حتی اگر توهم باشه اصلاً خواب و رویا باشه! ولی فقط باشه، شده واسه همین امشب بذار حس کنم دارمش...

بذار حس کنم من و دوست داره...

با دو دلی و تردید کنارش رو تخت دراز کشیدم. لب های ترک خورده و خشکش به لبخند بی جونی کش اومد. بی هوا دستش رو برد پشت کمرم و دست دیگش رو از زیر گردنم رد کرد جوری که سرم روی بازو های بزرگ و عضلانیش قرار گرفت.

دیگه حس کردم دنیا ایستاد، گلستان و بوستان باید در برابر حال خوش اون لحظم سر تعظیم فرو بیارن! خودش رو جلو کشید و من مثل عروسک هیچ واکنشی نشون نمیدادم. میخواستم ببینم... میخواستم این حرکاتش رو تو قلبم ذخیره کنم... میخواستم تجربه کنم... یکی از ارزوهای کشته شدم بالاخره جون گرفت... با وجود وضعیتش زورش واقعا بهم میچربید، انقد من رو جلو کشید تا سرم روی سینهش نشست. اب گلوم رو قورت دادم، دلم میخواست منم دستم رو دور کمرش حلقه کنم ولی نمیکردم! دلم دخترانگی میخواست... ناز کردن میخواست... بذار اون بغلم کنه... اون دلش بغل میخواست! بذار حس کنم این خواستنش رو! بذار یکم دنیا به ساز قلب من برقصه...

سرش رو تو موهام فرو برد و بو کشید، مست شدم از شنیدن صدای ضربان قلبش که بی تابانه به گوشم گوب گوب میکرد.

دستش رو تو گودی کمرم فرو برد و محکم من رو به خودش فشار داد، دوتا دستم رو بالا اوردم و روی قفسه سینهش که مقداریش برهنه بود قرار دادم.

از داغی تنش گر گرفتم و آنی دمای بدنم با اتشفشان یکی شد.

_چی داری تو خودت؟ صدف چی داری که این طوری اروم میشم؟

به سختی سرم رو بالا اوردم، بوی گندی که به خاطر مشروب خوریش بود رو به جون خریدم تا حرف هاش رو بشنوم. من سرشار از نیازم! سرشار از کمبود و الان واسه شنیدن این حرفاش تو عالم مستی جون میدم!

_من خیلی اون روز ترسیدم...

زبونم رو روی لب هام کشیدم و با یکم مکث اروم پرسیدم.

_از چی؟

نگاهش بین دوتا چشمم در گردش بود، منتظر شدم جواب بده وقتی دیدم فقط قصدش تماشای چشم های نگرانمه، دوباره لب زدم.

_نمیگی از چی ترسیدی؟

سرش رو پایین آورد و مستقیم به لبم نگاه کرد، یکم نگران شدم ولی سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. دستش کمرم رو به سمت بالا نوازش کرد و نرم و داغ روی سرم و موهام نشست.

_میخوامت... بدجور ارامش وجودت و میخوام...

درست مثل خوابم، درست همون طوری که تو رویاهام تصور میکردم... درست مثل تمام اون نه سالی که هرشب به اغوشش فکر میکردم!

انگشت های بزرگش موهام رو به نوازش و بازی گرفت و من کم کم از موقت بودن این قضیه اشک تو چشم هام جمع شد. نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست بدونم از چی ترسیده! بین نوازش هاش و پیچ و تاب دادن موهام برای بار سوم یکم سرم رو جلو بردم و بازم پرسیدم.

_میشه بگی از چی ترسیدی؟

هر لحظه سست تر میشد و کم کم درحالی که با موهام ور میرفت چشم هاش رو بست. ناامید از بی جواب موندن سوالم آهی از ته دل کشیدم و چشم هام رو به زیر انداختم.

_از رفتنت...

با شنیدن اصوات اروم و گرفته اش فوری به صورتش زل زدم. نمیتونستم باور کنم جوابم رو داد و این جواب چقدر به مزاج قلبم خوش اومد و از ته دل بهش چسبید. واقعا یعنی از رفتن من ترسیده؟ یعنی ممکنه اونم حسش به من قوی باشه؟

ممکنه این زندگی که جهنمه یک روزی آتشش خاموش بشه و من بتونم واقعی داشته باشمش؟

یعنی واقعی من و بخواد! نه انتقام... نه کینه... نه هیچ چیز دیگه ای وجود نداشته باشه! خدایا اگر امشب اینو به این حال و

روز انداختی تا یه حالی به خودم و قلبم بدی از ته وجودم میگم دمت گرم!

لبخند غمگینی زدم، خودم رو یکم بالا کشیدم و دست یخ کرده و لرزونم رو صاف روی گونش قرار دادم. ته ریشش رو نوازش کردم و اهی از ته دل کشیدم.

از لمس صورتش دو مرتبه چشم هاش رو در حد یک خط باز کرد، دیگه مغزمم لال مونی گرفت و یک گوشه نشست...

میدون واسه جولان و مانوور قلبم باز شد. یکم رفتم جلو و درحالی چشم هام رو می بستم تا مانع اشک هام بشم لب زدم.

_دنیا خوب تاخت و تاز کرد، ولی به قران که من هنوزم خیلی دوست دارم!

وقتی چشم باز کردم قطر اشکی روی بازوش سقوط کرد، پلک های ورم کردش روی هم افتاده و نشون از خستگی اربابش میداد.

لبخندی زدم و نگاهی به لب های ترک خوردش انداختم، حرف دل مظلوم و ذوق زدم رو به گوش جان سپردم جلو رفتم و

نرم و اروم بوسه کوتاهی بهشون زدم. تکون کوتاهی خورد، سرم رو تو سینهش فرو بردم و سعی کردم منم ارامش رو تو

بغلش پیدا کنم...

با تکون خوردن های تخت چشم های خستم رو دو دستی به خواب چسبیده بودن و حاضر نبودن هیچ رقمه بی خیال این

خواب شیرین بشن رو اروم و با هزار تا التماس باز کردم.

دیده تار و خواب الودم رو به ارتین انداختم که دقیقا عین مجسمه ازادی روی تخت نشسته بود و دستش رو روی گردنش

می کشید. خمیازه ای از ته دل کشیدم که خواستم دور بزنم و به خوابم ادامه بدم که گردنش رو سمتم چرخوند. نگاه مملو

از نگرانی و گیجیتش رو حواله صورتم کرد و با لحن دو دلی لب زد.

_من چرا اینجام؟

خوبه پس از دیشب هیچی یادش نیست! خونسرد دستم رو یکم کشیدم تا بلکه گرفتگی عضلاتم کمتر بشه.

_اومدی پیک نیک! جون همون خالت برو بزار بخوابم، گردن و کمرم از درد داره نصف میشه...

دستش رو به شقیقه هاش گرفت و چندباری فشار داد، بله الان سردردم باید بکشی! همزمان پتو رو روی خودم انداختم و چشم هام رو بستم، یکم سکوت شد و داشت خوابم میبرد که پتو رو از روی صورتم کنار رفت، بی هوا دستم رو گرفت و کشید سمت خودش، بانق و اخم های توهم طلبکارانه به صورتش که کم کم بوی عصبانیت می داد نگاه کردم.

_میگم من اینجا چیکار میکنم؟ من که تو ماشین بودم! چرا...چرا...

قبل اینکه جوابی بهش بدم انگار که یاد چیزی افتاده، تو یک ثانیه چشم هاش گرد شد، بی هوا پتو رو از روم کنار زد و مثل بز زل زد به شلوارم و اروم لب زد.

_نکنه دیشب کاری کردم؟

رسم خوابم پرید. دستش رو پس زدم و با حرص روی تخت نشستم.

_به چی داری نگاه میکنی منحرف؟ دیشب تا خرخره مشروب کوفت کرده بودی، مست و پاتیل خراب شدی سر من بدبخت! تا دلتم بخواد چرت و پرت گفתי اخر سرم مثل جوجه مجبورم کردی بغلت بکپم!

مثل این منگا، هنوزم به شلوارم نگاه میکرد، دیگه کفری شدم همزمان که پتو رو روی خودم میکشیدم و با جیغ گفتم.

_کاری نکردی! اگه میکردی الان من زنده نبودم باید جنازمو میبردی بیرون! تو که جنبه خوردن این جور کوفتی ها رو نداری اصلا نباید از دو کیلومتری بشی، هم خودت رو به فنا میدی هم اطرافیان بدبختت رو! دیشب شبیه اینایی شده بودی که وسط خیابون خفت شدن و بعدشم ماشین بهشون زده! حالام لطف کن دست از سرم بردار بخواب!

نگاهش رو به چشم های شاکیم انداخت و چیزی نگفت. با حرص پشت بهش کردم و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم خواب از دست رفتم رو دوباره برگردونم. چند دقیقه ای گذشت ولی آرتین همچنان به نقطه کوری زل زده و حالت متفکرانه ای به خودش گرفت، انگار داره تلاش میکنه اتفاقات دیشب رو یادش بیاره...

هرچند که خوشحالم چیزی یادش نیست!

بالاخره اقا دل کند و از روی تخت بلند شد، از زیر پتو زیر چشمی بهش نگاه کردم، لباسش رو دراورد و با بلیز دیگه ای عوضش کرد. سعی کردم رو بیخیال و عادی نشون بدم ولی میتونستم نگاه سنگین و خیره اش رو روی خودم حس کنم، معلوم نیست چه مرگشه!

این از دیشبش اینم از الان که دچار الزایمری حاد شده! البته بهتر دیشب قبل خواب از ته دل دعا کردم به حدی خورده باشه که اصلا چیزی یادش نمونه. انقدر رفتنش رو طول داد که رسماً فکر خوابیدن رو بوسیدم و گذاشتمش رو طاقچه... پتو رو جای دیگه شوت کردم و بدون توجه به نگاه های مرموزش با حرص موهام رو جمع کردم و از پله ها پایین اومدم. مستقیم سراغ اشپزخونه رفتم، ساعت نزدیک ده و خورده ای بود فرصت خوردن دوزار صبحونه رو داشتم. میز صبحونه رو به خاطر گشنگی و قاروقور شکمم تند تند چیدم، مثل اینایی که چند وقتی هست هیچی گیرشون نیومده تا بخورن افتادم به جون نون و پنیر...

احساس میکردم اشتها باز شده، دل که حرف حالیش نیست حتی با شنیدن چرت و پرت های یک ادم تو مستی هم حالش بهتر میشه...

دله دیگه! کاریش نمیشه کرد.

چندتا لقمه دیگه واسه خودم گرفتم، با صدای چایی ساز همون طور که لپ هام مثل سنجاب باد کرده بود، بلند شدم تا چایی بریزم که صدای قدم های آرتین تو سالن باعث شد نیم نگاهی از سر کنجاوی بهش بندازم. سرو وضع جمع و جورش نمیتونست چیزی از داغونی و خستگی چهرش کم کنه. خودم رو به بیخیالی زدم و پشت بهش مشغول چایی شدم.

_من میرم...خ..خیلی کار دارم. دیروز تقریبا تمام کارام رو ول کردم و برگشتم...
الان بامنه؟

صداش به طرز وحشتناکی اروم و گرفته بود، از سرشونم به چهره درهمش نظر کردم. یک دستش رو روی اوپن قرار داد و تا حدی که یکم کمرش خم بشه روش دولا شد، با ابروهای بالا پریده و لحنی بی تفاوت لب زدم.
_صبحونه نمیخوای؟

سری به معنی نه تکون داد، اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم.

تیزبینانه به صورتش و چشم هایی که چند ثانیه روی هم فشرد و اون دستی که مدام باز و بسته میشه، نگاه کردم. این یک چیزیش هست.

از چهرش مشخصه جایش درد میکنه. دل بی صاحبم میخواست بازم جولان بده که فوری خودم سرش عربده زدم که لال بتمرگه سر جاش! به اندازه کافی دیشب بهش بها دادم.

آرتین با یکم مکث از اوپن فاصله گرفت و من فوری خودم رو سرگرم کردم تا چشم بهش نیوفته. هزار زودتر بره، من باید بابت دیشب و حرکت هایی که به درخواست قلیم انجام دادم تمرکز کنم، شایدم باید یک فرصت بذارم واسه سرزنش خودم! صدای قدم های ناموزونش رو روی سالن میشنیدم و نمیدونستم باید چه طوری جلوی نگران شدن رو بگیرم. لبم رو چندباری گاز گرفتم و با ریختن چایی حواسم رو پرت کردم ولی انگار همه وجودم داشت تلاش میکرد برگردم و ازش پیرسم چشه؟

"اگه حالت بده نرو" زن و شوهر های معمولی اینو میگن نه؟

اگر طرفشون حالش یکم بد به نظر بیاد فوری نگران و دستپاچه میشن؟! این واسه من طبیعی نیست، حتی با وجود حسی که بهش دارم. سری به طرفین تکون دادم و رسما به قلبم تو دهنی زدم.

_ای...

گوپ!

همین صدا باعث شد زمان و تیک تیک ثانیه از حرکت وایسن، با تعجب چرخیدم سمتش و از دیدن هیکل مردونش که روی زمین افتاده بود هرچی نگرانی و ترس بود پرید تو وجودم و شروع کرد به شکستن هرچی که دمه دستشه! می تونستم بازم بی تفاوت بمونم و عین خیالم نباشه؟

به راستی که میشه بیخیال حال بد مردی شد که حتی نداشت مادرم و پنج دقیقه بینم؟

_آرتین...چیشد؟

خودم رو هول زده بالا سرش رسوندم، چهره عرق کرده و صورتی که از درد توهم جمع شده وادارم کرد زانوبزنم.

_چیشده؟ چته؟ من و بین...آرتین چیه؟

دستم رو یک طرف شونه اش گذاشتم و سعی کردم تکونش بدم ولی وقتی دست مشت شدش رو روی قلبش گذاشت تمام نفس های دنیا برام حرام اعلام شد و نفسم جایی بین راه ایستاد. روش خم شدم و درحالی که وحشتم هر لحظه بدتر میشد لب زدم.

_ قلبته؟ هان؟ نگام کن. قلب درد داری؟

نگاه بی حالش رو حوالم کرد و من رسماً دست و پام رو گم کردم، دویدم سمت آشپزخونه میدونستم هنوزم یک بسته از قرص هاش هست، باید باشه اون روز داد دست محدثه... تمام کشو و کابینت هارو بیرون ریختم. انقدر ترسیده و نگران بودم که واسم مهم نبود رسماً هرچی گیرم میاد رو دارم پرت میکنم! با پیچیدن ناله های بلندش تو سالن، اشکم دراومد. باید برم از نگهبانا بخوام بیان کمک!

با این فکر بیخیال بسته قرص هایی که حتی نمیدونستم کجاست، شدم. سمت در سالن دویدم که با ناله صدام زد.
_ ن..نرو...

_ میرم کمک بیارم، تو حالت بده...

_ نه... بیا... ای... اینجا...

با دست و پای لرزوم اومدم بالاسرش، اخم ظاهری کردم و لب زدم.

_ الاغ مشروب کوفت کردی، بایدم حالت بد شه. اخه چرا انقدر نفهمی؟ خوبه دکترا صدبار جلوی چشم من بهت گفت نخور! باید بریم بیمارستان همین الان!

خیز برداشتم که میچ دستم رو گرفت همزمان با تحکم تمام لب زد.

_ نگهبانارو فرستادم... ب.. برای... کاری... ک.. کسی... نیست... ح.. حالم... خوب میشه...

زر میزد رسماً از درد داشت زمین رو گاز میگرفت، نمیفهمم لج بازیش واسه چیه! روی زمین طاق باز دراز کشید.

_ بالاخره یکی باید تو این خراب شده باشه یا نه؟ ماشین تو حیاط هست پاشو یکم کمک کن بیرمت بیمارستان...

خواستم کمکش کنم تا بلند شه که انگار بازم قلبش تیر کشید تو خودش جمع شد مثل جنینی به خود پیچید. قلب و قفسه سینش رو به کف زمین فشار داد ولی با ناله ای که کرد تو یک ثانیه بی حرکت موند.

با چشم های گرد ماتم برد، تمام صورتم از اشک خیس شد. با بهت و ناباوری دستم رو جلو بردم و روی شونش فشار داد، تکونش دادم ولی جوابی نداد.

ترس اون لحظه چندصد برابر زمانی شد که میخواست بهم دست بزنه! فکر اینکه چیزیش شده، باعث شد قلبم همونجا سخته ناقص بزنه چنان بلند زدم

زیر گریه که صدام تو کل سالن پیچید. دست و پام شل شد خودم رو انداختم رو سینش و تکونش دادم، با زنگ خوردن گوشیش که کنارم رو زمین افتاده بود توجهام بهش جلب شد، درحالی که به خاطر اشک های پی در پی درست نمیدیدم، خیز برداشتم و بدون نگاه کردن به این که کی پشت گوشیه دکمه اتصال رو زدم.

_ کجایی مرتیکه، صدنفر ادم معطل تو شدن. تو که نمیخواهی بیای و قراره گند بزنی به کارخونه غلط میکنی ترتیب یه...

چی میگفت؟ الان کارخونه و معطل شدن ادم ها در برابر جون مردی که زوری عقده و از بابام متنفره، واجب تره؟

قلب یک صدا فریاد زد "هیچی مهم نیست" پریدم وسط حرفش و درحالی که قوه تشخیص صدام از کار افتاده بود با گریه و التماس، درحالی که دستم روی سینه آرتین بود لب زدم.

_ کمک، تورو خدا کمک... حالش بده... حالش بده!

صدای پشت خطی نمی اومد و من وحشت زده گوشی رو از خودم فاصله دادم تا مطمئن شم تماس وصله!

با دیدن اسم پیمان، نور امیدی تو دلم روشن شد و دوباره گفتم:

_ اقا پیمان، کمک کنید... تورو خدا...

_ صدف خانم شمایی؟ چیشده؟

صدای ضعیف و نگرانش نشون میداد از شوک خارج شده. دستی به چشمم کشیدم و با گریه و هق هق لب زدم.

_ آرتین حالش بده، دیشب.. دیشب مشروب خورده بود الانم قلبش گرفته از هوش رفت...

گریم شدت گرفت و با جیغ ادامه دادم.

_ چشماش و بسته! ح.. حالش بده، تورو خدا کمک کن...

دستم رو جلوی دهنم گذاختم که صدای جدی پیمان من رو به خودم آورد. صداهای اطرافش نشون میداد رسماً داره میدوئه...

_ مرتیکه گاو... اروم باش، من نزدیک خوتونم الان میام... اروم بگیر فقط تا من برسم لباساش و کم کن، نفسش بند نیاد.

بین میتونی قرصش و پیدا کنی بهش بده چیزی نیست الان من میرسم...

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. گوشی رو کناری انداختم و اروم طاق باز خوابوندمش، رسماً چشمم هیچی نمیدید!

_ تورو خدا نمیریا! فقط نمیر... هر غلطی میکنی نمیر...

تکون خفیفی خورد، دستی به چشم کشیدم و به صورت بی رنگ و روحش نگاه سرسری انداختم. دست بردم سمت دکمه هاش و با انگشت هایی که مثل پیرزن های نود ساله میلرزه، دکمه هاش رو تا آخر باز کردم.

قفسه سینه اش خیلی اروم و نامنظم بالا پایین میشد. با تصور اینکه هوای تو سالن شاید خفه باشه سمت پنجره ها هجوم بردم و همشون رو تا خرخره باز کردم. سرمای ملایمی به صورتم خورد و صورت خیسم رو یخ بندون کرد. واسم ذره ای اهمیت نداشت! کوسن های مبل رو برداشتم و اروم یکیش رو زیر سرش گذاختم که زیر لب چندبار ناله کرد و همین صدای ضعیفش بهم یکم امیدواری داد.

این که نفس میکشه و زنده است! به راستی که تو اون لحظه تمام فکر های ترسناک دنیا توی سرم خراب شد، ذهنم دکمه خاموشش رو زد و من باهمه وجود این رو حس کردم که تنفر من در برابر عشقی که دارم قطره ای در برابر دریاست...

افکار بد و حس های مختلفی که موج های منفی رو به سمتم هول میدادن، حال و روزم رو هر ثانیه، با هر نفس و ناله اش بد و بدتر می کردن. من چه مرگم شده؟ کارها و واکنش های غیرارادیم تمامش به فرماندهی قلبم صورت می گرفت، با بی قراری دستم رو زیر سرش بردم شونه های مردونش رو سمت خودم کشیدم، نمیدونم چرا اینکارو کردم واقعا نمیدونم فقط اون لحظه میخواستم بهم نزدیک تر باشه... سرش که روی پاهام نشست، روش خم شدم و به لب های کبودش خیرگی محض هدیه دادم. زندگی پیچیدست، شایدم زیادی مجهول و گیج کننده... خیلی از کارا و

اتفاقات یک موقع ای پیش میان که تو قطعا از درکش عاجز میشی و واکنشی که نشون میدی دست خودت یا دیگران نیست. فقط انجام میدی و جلو میری، حتی اگر در آینده بفهمی، اشتباه بوده بازم انجام میدی... من نگرانش بودم، واسم مهم نبود اون کسی که زندگیم رو ازم گرفته، خانوادم و اواره کرده، زندانیم کرده. حتی زوری عقدم کرده نه واسم بی اهمیته... اگه این اسمش عشق نباشه پس چیه؟ حماقت؟ بیچارگی؟

با صدای چندبار زنگ خوردن آیفن، درحالی که کنترلی روی اشک هام نداشتم با ملایمت سر آرتین رو روی کوسن برگردوندم. با عجله دکمه آیفن رو زدم و منتظر در خونه رو باز نگه داشتم، قامت پیمان درحالی که مسیر جلوی در تا پله های جلوی در رو میدوئید

پدیدار شد، وقتی اومد بالا نگاهش رو به صورت آشفته و گریونم انداخت، با عجله سمتم اومد.

_اونجاست، حالش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان!

خواست چیزی بگه که تو یک ثانیه

نگاه متعجب و گردش رو از کل هیکلم گرفت و با سر افتاده "باشه" ای زیر لب گفت و سمت آرتین دوید. تو اون لحظه نگاه متعجبش واسم ذره ای اهمیت نداشت! خودمم کنارش رفتم و دستم رو روی چشم هام کشیدم. هیکل پیمان کنارش زانو زد و چند باری به گونه هاش و گردنش دست کشید.

_چیکار کردی با خودت انگل؟ هی... باز کن اون چشمای سگیتو... آرتین! یه اعلام حیات بکن نرم واست قبر بخرم... یک قدم جلو رفتم.

_ب..ببریمش بیم..بیمارستان؟

اخم کرد و درحالی که کاملا مشخص بود نمیخواه نگاهم کنه، با لحن ارومی همون طور که بالای سر آرتین می رفت لب زد.

_قرصاش و دادی بخوره؟

_پیدا نکردم، هرچی گشتم نبود!

_دفعه اولی نیست که این طوری میشه، الان زنگ میزنم دکتر بیاد میترسم با این وضعیتش بلندش کنیم، بدترشه الان تا خرخره ترافیک و این خاک برسر اومده یه جایی خونه خریده که تا شهر فقط نیم ساعت راه! رفقیم دکتره خونش همین و راست الان میگم بیاد...

همزمان خم و از دو طرف شونه هاش گرفت و سعی کرد بلندش کنه، به خودم اومدم و جلو رفتم. با کمک من و زور زدنام

تونستیم روی مبل بخوابونیمش، از اینکه پیمان اونجا بود حس ترسم کمتر و قابل کنترل تر شده بود

باز الان یکی هست که اگر اوضاع خراب شد میتونست کمک کنه. پیمان دستی به پیشونیش کشید و چندبار اروم صداش

زد، مدام جوری مینشست که پشتش به من باشه و من گیج سردرنمیاوردم که چرا!

بعد چند ثانیه آرتین چشم های یکم ورم دارش رو در حد یک خط باز کرد. با دیدن چشم هاش خودم رو جلو کشیدم.

_زنده ای که! پاشو یکم جون بکن چشمای سگ دارت و باز نگه دار الان زنگ میزنم دکتر بیاد بالاسرت بلکه مردی و یه

ایل ادم از دست راحت شدن!

اومدم پشت سر پیمان به صورت بی حالش نگاه کردم، مردومک بی حس و حالش از روی پیمان سر خورد و رو من افتاد. تو همون نیمچه نگاه کم کم عصبانیت و خشم پیداشون شد، آب گلوم رو قورت دادم که لب هاش از هم باز شد و زیر لب گفت:

_ق..قرصام...تو...اتاق خوابه...ت..تو کیف لپ تاپم یک بسته هست...

_بمیری به حق علی من راحت شم...

پیمان خواست بلند شه که هول زده عقب رفتم و فوری گفتم:

_من الان میارم...ش..شما کنارش باش...

تمام پله هارو دوتا دوتا بالا رفتم، مستقیم به دنبال کیف لپ تاپش تو اتاق پریدم و دنبالش گشتم.

وقتی کل کیف و محتوای داخلش رو ریختم پایین تونستم بین اون همه خرت و پرت و برگه یک بسته قرص پیدا کنم.

برداشتمش و خواستم برم بیرون که یک لحظه نگاهم به انعکاس خودم توی آینه تمام قدی که آرتین زحمت شکوندن یک تیکش رو کشیده، افتاد.

از دیدن یقه لباسم و موهای اشغتم تازه دوزاریم افتاد که چرا پیمان بدبخت سرخ و سفید شد.

با عجله ماتتو و شالی از داخل کمد دراوردم و تند تند پوشیدمش...از پله ها خواستم برم پایین که با دادی که پیمان زد رسماً جلوی اولین پله خشکم زد.

_مرتیکه روانی! تو دیوانه ای دیوانه!

با چشم های گرد شده مردد پایین رفتم که با دیدن من نگاهش رو ازم گرفت و چندتا نفس عمیق کشید.

رگ های برجسته و صورت قرمزش نشون از عصبانیت با چاشنی انفجار میداد، ولی چرا؟

با مکث جلو رفتم آرتین همچنان تو همون وضعیت و حال به سرمیبرد با این فرق که چشم هاش یکم باز تر بود! پیمان با

کلافگی چند بار موهاش رو به عقب

هول داد و سر آرتین دوباره داد زد.

_خاک توسرت! فقط همین...خاک...کثافت لجن این دختر بیچاره داشت سکنه میکرد! منم تو راه نزدیک بود تصادف کنم...

دوری زد و مجدد دستش رو تو هوا تکون داد و سمت آرتین بزاز شد و با حرص لب زد.

_نه واقعا پیش خودت چه فکری چسوخول؟ تو عقل داری؟ روانی احمق...الهی که خدا بزنه از روی زمین محوت کنه...نگاه

کن تو رو خدا یعنی من و به چین حساب کردی؟ میدونی داشتم سکنه ناقص میزدم؟ حالت گاو میش؟

درحالی که هر لحظه آتش خشم پیمان بیشتر میشد، قدمی به جلو گذاشتم.

_میخواین من برم؟

پیمان سمتم برگشت و با حرص چشم هاش رو روی هم فشار داد، نمیدونستم چیشده و چرا پیمان داره سر آرتین داد

میزنه، اون که الان

حالش زیاد خوب نیست!

پیمان جلو اومد بسته قرص رو ازم گرفت و زیر لب اروم گفت:

_یکم آب بیار بدم کوفت کنه...

با ابروهای بالا پریده از شون فاصله گرفتم ولی صدای پیچ پیچ جفتشون رو از پشت سرم کم و بیش بهم گوش زد میکرد
اتفاقی افتاده. واقعا چی شده؟

از بین خرت و پرت های رو زمین یک لنگه پارده شدم و مقداری آب تو لیوان ریختم، چندبارم آب به سروصورت خودم
پاچیدم و رد اشک رو از گونه هام پاک کردم. اینبار با کشیده شدن دست پیمان و خم شدنش کنار صورت آرتین ابرو هام
بالا پرید و متعجب با لیوان سمتشون رفتم.

پیمان با دیدن من، دستش رو از دست آرتین با خشم بیرون کشید، لیوان رو ازم گرفت و درحالی که گونه هاش عین لبو
قرمز شده بود روی آرتین خم شد، رسماً عین گوسفند از دو طرف شونه هاش بلندش کرد.
_بگیر کوفت کن...

نگاه بی حال آرتین رنگ و بوی خاصی داشت، با مکث و کمک پیمان دوتا از قرص هاش رو خورد و با سختی دوباره دراز
کشید. قدم جلو گذاشتم و اهسته لب زدم.
_زنگ زدید دکتر بیاد؟

پیمان با حرص از کنارش بلند و درحالی که گوشیش رو از داخل جیبش بر میداشت سمتم اومد و با اخم لب زد.
_نیازی به الاف کردن دکتر نیست همین قرص واسش کافیه، فقط شما زحمت یه غذای مقوی رو بکش و بده کوفت کنه.
این دختره محدثه امروز داداشش نوبت دکتر داره نمیتونه بیاد میتونم...

بی هوا پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

_غذا مهم نیست، ولی حس میکنم دکتر چرا! اون تقریباً از هوش رفت این... این خطرناکه! اگه مشکل جدی باشه...

پیمان بی هوا جلوم سینه صاف کرد و با چشم های ریز شده بهم زل زد، جاخودم و ساکت بهش نگاه کردم که بالحن
موشکافانه ای لب زد.

_ مهمه مشکلتش جدی باشه یانه؟

چشم هام گرد شد. این چه سوالیه که میپرسه؟

آب گلوم رو قورت دادم و خیلی قاطعانه با اخم ریزی که نشون از دلخوری میداد جواب دادم.

_ این چه سوالیه میکنید اقا پیمان؟ نباید مهم باشه؟ اگه مریض شده یا قلبش دچار مشکل شده باید درمانش کرد! این چه
حرفیه که میزنید؟

مکث کردم، درحالی که هنوزم نگاه تیزبینانه پیمان کل صورتم رو دور میزد اروم ادامه دادم.

_م..مگه حالش واسه شما مهم نیست؟

سکوت شد، کمر خم شدش که تقریباً روی صورتم متمرکز شده بود عقب رفت. متعجب به صورت جدی و اخموش نگاه
کردم. سری تکون داد و اروم لب زد.

_قطعا واسم مهم هست که به خاطرش تا اینجا اومدم ولی... نه به اندازه تو!

گیج و منگ سرم رو گج کردم که لبخند مرموزی زد، درحالی که جلوی کادر دیدم رو نسبت به آرتین از دست داده بودم
یک، خودم رو عقب کشیدم و گیج لب زدم.

_ نمیفهمم!

خندید، دستی به پایین لباسش کشید و "مهم نیست" ارومی زیر لب گفت. سمت در خونه قدم برداشت و همون طور که بیرون میرفت خطاب به آرتین با حرص لب زد.

_ به خاطر اینکه این طوری من و کشوندی اینجا یکی طلبت، هر وقت مردی خبرم کن...میرم کارخونه جلسه و کوفت و زهرمارتم کنسل میکنم. خدافظ!

این رو گفت بدون توجه به نگاه گرد و متعجب من رفت! آب گلوم رو قورت دادم و سمت آرتینی که چشم هاش بسته بود و اروم نفس میکشید چرخیدم. حاج و واج به اطراف نگاه کردم و پیش خودم فکر کردم، واقعا چرا بدون هیچ حرفی ول کرد رفت؟ اگر حالش بد بشه چی؟ اگر از هوش بره؟ سکنه نکنه یک وقت؟

_ص...صدف!

با شنیدن صداش به خودم اومدم و دست از زل زدن به دری که بسته شده برداشتم. با قدم هایی که هنوزم آثار اون استرس و هیجان رو تو خودش نگه داشته سمتش رفتم و تقریبا تو چند قدمی مبل روی زمین زانو زدم. به صورت عرق کرده و سفید شدش چشم دوختم.

رنگ و روش با گچ بری های اتاق فرقی نداشت!

لبشم که هنوز کبود و ترک خوردست، صداش درنمیاد نفس هاشم سنگین و نامنظمه!

خدایی پیمان این وضعیتش رو دیده که گفت دکتر نیاز نداره؟ درحالی که حواسم به هیچی غیر از حال بدش نبود، اروم گفتم:

_ درد داری؟

گردنش رو اروم چرخوند و نزدیک صورتم اون پلک های بهم چسبیده رو در حد نیم خطی باز کرد و نگاه خسته و بی حالش رو به صورتم انداخت، جز به جز صورتم از بالا به پایین و چپ به راست، تمام زاویه هارو رصد کامل کرد و در آخر با صدای اروم و لرزونی لب زد.

_بب..ببین تب دارم؟

بی حرف جلو تر رفتم و دست لرزوم رو روی پوست سرش گذاشتم، چند ثانیه مکث و بعد سمت گردنش رفتم. گردنش رو به دستم بیشتر چسبوند و من در عالم گیجی حس کردم دمای بدنش زیادی پایینه و اصلا تب نداره!

_تب نه از نظر من افت فشار داری! تاهمین چند دقیقه پیش خیلی داغ بودی ولی الان سردی...

اروم دستم رو خواستم بردارم که پنجه های مردونش خیلی اروم نوک سه تا از انگشت های دستم رو گرفت و یکم به سمت پایین کشید.

_م...من...حالم...خوش...ن...نیست...ی...یه...پتو...برام میاری؟

با ابروهای بالا پریده سری به معنی باشه تکون دادم، با مکثی طولانی دستم رو ول کرد. با چشم های ریز شده به حال و روزش و چشم هایی که به سختی باز بود نظارت کاملی کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

_یکم عجیبه!

نه به قلب درد و ناله هاش نه به اروم شدنش!

شونه ای بالا انداختم و همون طور که خودم رو از شر مانتو و شال سرسریم راحت می‌کردم، بالشت و پتویی از روی تخت برداشتم و اومدم پایین...

به چشم های بسته اش و دکمه های باز لباسش نگاه گذرای انداختم. با دست زیر سرش رو یکم بلند کردم و اروم بالشت رو زیر سرش گذاشتم.

_رو این بخواب باز یه جا دیگت درد بگیره، حوصله ندارم غر بزنی!

پتو رو باز کردم و انداختم روش و با حرصی که به خاطر زهرترکی حال بدش بهم وارد شد ادامه دادم.

_اینم بکش نچایی، پدر یه ملتو دراوردی!

لبخند کمرنگش باعث شد بیشتر حرصم بگیره، من خر چقدر ترسیدم خدایی! بدبخت پیمان پشت گوشی سخته ناقص رو زد خودمم چهاربار اینجا سخته کردم.

باز خوبه وضعیتش خوب شد، اخه کی بهت می‌گه اعصابت سگی میشه مشروب بخوری؟

ادمی اخه؟ جنبه نداری غلط میکنی بری سراغ اون زهرماری! البته اون وسط غرهام دلمم یه زرای میزد که گوش نمیدادم! نفس بلند و کشداری کشیدم و رفتم تو آشپزخونه، دستم رو به حالت تکیه گاه روی اوپن گذاشتم و از اون زاویه به صورت غرق خوابش نگاه کردم.

من واقعا ترسیدم...

واقعا وقتی اون طوری شد مرز ترس و نگرانی رو با کله رد کردم و اشک ریختم! وحشت اینکه نکنه یک چیزیش بشه مرز تمام معادلات ذهنم رو شکست. این محال بود واسم... انگار یک بار دیگه قلبم وا داد... حیف که این زندگی، قرار نیست زندگی بشه...

فکر کردن به آینده با توجه به کینه و نفرت آرتین واسم ترسناکه، نمیدونم میخواد تا کجا ادامه بده.... من تا کجا میتونم ادامه بدم؟

واقعا ته این جریانات چی میشه؟

نگاهم رو ازش گرفتم، ترجیح دادم حالا که محدثم نیست و این آقای بی اعصاب داغون فعلا خونه نشین هستن خودم زحمت غذا رو بکشم.

بلکه سرم گرم شه و این سوتی های افتضاح رو فراموش کنم! اول تمام چیز میزایی که از تو کابینت، کف آشپزخونه شوت کرده بودم رو سرجاش گذاشتم و تو دلم به آرتین فحش میدادم. مواد سوپ و مرغ رو از تو یخچال برداشتم و سعی کردم با ارامش و تا حد امکان بی سروصدا کارو انجام بدم.

نمیدونم زمان چه طور گذشت وقتی کارا تموم شد چند ساعتی گذشته بود و بوی خوش مرغ توی آشپزخونه بدجور جولان میداد و معده من بیچاره آب دهنش راه افتاده بود.

دستی به شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

_ به دلت صابون نزن هنوز نیخته!

با صدای ناله کوتاه آرتین و همزمان تکون خوردنش، سمت اوپن خم شدم. نگاهم نامحسوس به گوشیش افتاد که هنوز روی میز بود. یک لحظه به ذهنم رسید تا خوابه برش دارم و به گوشی مادرم یا ارش زنگ بزنم، خیلی دلم میخواست صدای یکیشون رو واسه رفع دلتنگی چند دقیقه ای

به گوش جان بسپریم ولی...

کار بدی بود اگر بردارم، اگه بفهمه یه المشنگه دیگه به پا میکنه، حتی اگر نفهمه خانوادم من و جوری بار نیاوردن که به وسایل شخصی کسی بی اجازه دست بزنم، حتی اگر تو بدترین شرایط ممکن و در اوج دلتنگی به سربرم. با صدای آرتین بیخیال کارام شدم و با قدم های اروم رفتم و تو سالن و به قیافه توهم جمع شدش نگاه کردم.

_حالت خوبه؟ بهتری؟

روی مبل نشست و درحالی که از حرکاتش کاملاً کلافگی هویداست پتو رو سمت دیگه ای انداخت. دستش رو بالا آورد و پشت گردنش رو لمس کرد. به نظر میاد ایشون نتونسته با این مبل بدبخت به تفاهم درست حسابی برسه و الان گردن و شونه هاش درد میکنه.

_کسی به گوشیم زنگ نزد؟

نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی سعی میکردم بهش زل نزنم اروم گفتم:

_نمیدونم، به گوشت نگاه نکردم که بدونم کسی زنگ زده یا نه!

سرش رو یکم بلند کرد و همزمان شونه هاش رو یکم بالا داد و سعی کرد صاف بشینه، لب هام رو بهم فشردم و اروم ادامه دادم.

_سوپ میخوری؟

بالاخره بهم زل زد، نگاه سنگین و کنجکاوش وادارم میکرد جلوش سر به زیر باشم.

_میخورم، بچین میام.

هیچ جوابی ندادم فقط برگشتم تو آشپزخونه، زیر چشمی متوجه نگاه خیرش روی خودم بودم و این دستپاچم میکرد.

روزهای اولی که اینجا بودم

نگاهش فقط من و میترسوند ولی الان یک حسی بهم میده، حسی که نمیدونم چیه فقط با افتادن این طرز نگاه هول میشم.

از اونجایی که خودم از همه گشنه تر بودم یک کاسه پر اول واسه خودم ریختم، کاسه سوپ آرتینم گذاشتم و منتظر

نشستم تا بیاد. اروم راه رفتنش و دستی که به شقیقه اش میفشرد نشون میداد هنوز حالش خیلی خوب نیست. اما،

صددرصد مثل چندساعت پیش اوضاعش خراب و بد نیست. هنوزم من تو کف موندم که چیشد اصلاً!

صندلی رو به روم رو اروم عقب کشید، موهای بهم ریخته و درهمش شبیه پسر بچه های کوچولو که تازه از خواب بیدار

شدن، کردتش. دوست داشتم حواسش نباشه یک دل سیر نگاهش کنم و بهش بخندم! من تازه متوجه شدم ایشون

همچنان دکمه های لباسش بازه، از دیدن بخشی از بدنش که زیر اون پیراهن به خوبی مشخص و تو چشم بود کلم رو تا

خرخره کردم تو ظرف سوپم و ترجیح دادم فقط به غدام نگاه کنم و بیخیال مثل بز نگاه کردن آرتین بشم.

آخرین محتوای باقی مونده از سوپ خوشمزه ای که از مادرم به خوبی یادگرفته بودم رو تو یک قاشق جمع کردم و

خوردم.

صبحونه که به صورت کامل کوفتم شده بود ناهارم که ایشون غش کرد کلا مالید ولی چند ساعت دیگه با یک شام چرب و چیلی از دل خودم و معده بدبختم درمیاوردم!

بشقابم رو برداشتم و توی سینک انداختم، با دیدن ظرف خالی آرتین قدمی جلو گذاشتم و اروم لب زد.

_میخوای بازم بریزم؟

سرش رو بالا آورد و درحالی که با گردنش درگیر بود سری به معنی نه تکون داد. بی حرف ظرف هارو توی سینک گذاشتم و خواستم بشورمشون که با گرفته شدن مچ دستم نگاه گیجم رو به چشم های بی حالش انداختم.

_گردنم داره میترکه، کمکم کن میخوام برم حموم...

شیر آب رو با اون یکی دستم بستم و با چشم های گرد شده درحالی میخواستم جملش رو پیش خودم مثبت کنم لب زد.

_کمکت کنم حموم کنی؟

همزمان که زیر لب گفت "آره" دستم کشید و به سمت پله های طبقه بالا رفت. مثل جوجه دنبالش کشیده شدم و وقتی به

بالای پله ها رسیدیم مخم آلارم داد که "وقتشه دوزاری کجت بیوفته!" پیش خودم فکر کردم منظورش اینکه شاید میخواد

واسش لباس بردارم یا حموم رو آماده کنم! وقتی در حموم رو باز کرد و رفت داخلش فوری دستم رو از دستش کشیدم

بیرون و عقب نشینی کردم.

_چی کار میکنی؟ توقع نداری که من باهات تو حموم پیام؟

اخم کرد، کمرش رو صاف کرد خیز کوتاهی سمتم برداشت و اینبار بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش و لب زد.

_ازت توقع دارم گردن و کتفم رو زیر آب ماساژ بدی، چون از دردش دارم کلافه میشم.

این چی داره میگه؟ واقعا توقع داره من همچین کاری رو بکنم؟ اونم تو حموم؟ حالا اگر تو تخت بخوابه بگه طبیعی تره و

میشه باهاش کنار اومد! هول کردم و درحالی که سعی میکردم متوجه ترسم نشه وقتی پاش رو داخل حموم گذاشت با

جدیت لبه دیوار رو محکم گرفتم و مانع داخل بردنم شدم.

_برو زیر دوش وایسا! پیش خودت چی فکر کردی؟ من مگه کلفتتم که پیام ماساژت بدم؟

_نه کلفت نیستی زنی! به یه دردی بخور مسکن به من اثر نمیکنه فقط ماساژ جواب میده! اصلا حوصله جروبخت باهات رو

ندارم صدف، یه بار مثل ادم حرفمو گوش کن! نذار با زور حرفمو بزنی که مزشو و چشیدی وقتی پای زور وسط باشه چی

کارت میکنم!

چشم هام از حدقه بیرون زد، سعی کردم خودم رو عقب بکشم که تو یک حرکت چنان محکم سمت خودش من رو کشید

که با صورت خوردم به سینش! دستم رو بالا اوردم و با وجود اینکه نمیخواستم ولی سینه گرم و داغش رو به عقب هول

دادم و با عجز لب زد.

_چرا شروور میکنی؟ ولم کن میخوام برم بیرون! من به تو دستم نمیزنم بعد میکنی ماساژم بده؟ پیمان اینجا بود باید به اون

میگفتی نه من! این..این به من مربوط نمیشه! میخواستی رو اون مبل خوابی!

به سینش کوبیدم که بدون دوزار توجه به تقلاهای من عقب عقب رفت دوش آب رو یکم باز کرد و خیلی جدی در حموم

رو بست. سمت وان هولم داد که نزدیک بود سر بخورم و بیوفتم زمین ولی فوری به دیوار تکیه دادم و با ترس یک قدم

عقب رفتم و لب زد.

چرا اذیتم میکنی؟ تو رو خدا ولم کن...

زیر چشمی همین طور که پیراهن چروک شده رو از تنش درمیاورد و نفس های سنگینش بلند شده نگاهی بهم انداخت و طوری ایستاد تا نتونم سمت در برم. عضلاتش تمام جلوی چشم هام بود و من به همه چی نگاه میکردم غیر از هیکلش! درحالی که از این وضعیتش بیشتر از مست بودنش می ترسیدم خودم رو انقدر عقب کشیدم تا چسبیدم به دیوار حموم که کم کم از بخار داشت مرطوب میشد. وقتی لباسش رو سمت در حموم شوت کرد با قدم های محکمش درحالی که سرش رو بالا نگه میداشت جلوم ایستاد، سینه به سینم. با نگرانی لبم رو گاز گرفتم. کمی سرش رو سمتم خم کرد، هیکل بزرگ و چهرشونش روی صورتم سایه مینداخت. با لحن جدی ولی ارومی لب زد.

نگفتم باهام حموم کن، گفتم گردنم و ماساژ بده...

نگاهم رو از بالاتنه برهنش که هی بهم نزدیک تر میشد گرفتم، خوبه همین چند ساعت پیش داشت میمرد! الان شده همون آرتینی که ازش میترسم...

ای کاش دیشب هیچ وقت تموم نمیشد...

آب گلوم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم و اروم لب زدم.

م..من...خ..خجالت..میکشم، حموم کن...بعد بیا گردنت و..ماساژ میدم!

اومد جلو درحالی که کم مونده بود از پنجره هواکش خودم رو پرت کنم بیرون، بدون اینکه حتی یک سانت چشم هاش رو ازم بگیره یکم خم شد و شیر آب گرم رو باز کرد تا وان پر بشه...

از شوهرت خجالت میکشی؟ طبیعی این خجالت؟ فکر نمیکنی باید به من و وجودم عادت کنی؟ مگه وقتی بهم بله گفتی این خجالت ها نرفتن تو قبر؟ مگه همون محرم شدن واسه دختر و پسر کافی نیست؟ اگه من و هیکلم واست حلال نباشه پس واسه کی حلاله؟

سوالش برام جواب نداشت! چون خودش جوابی نداده، از رفتاری که داره و جوری که این زندگی اجباری رو شروع کردیم همیشه به این پی برد که باید عادت کنم یا نه؟ اصلا فرصتی میشه که عادت کرد؟ صددرصد هیچ کس به اندازه کسی که سر سفره بهش بله دادی حلال تر نیست. ولی...

این زندگی چقدر میتونه دووم داشته باشه! میشه روش حساب کرد؟ هر وقت تونستم جواب تمام این سوال هارو پیدا کنم میشه به عادت کردن فکر کرد! ولی الان...نمیدونم...

نگاه مشتاقش بهم نشون میداد واقعا دلش میخواد جواب این سوالش رو بدونه و من واقعا جوابی به ذهنم نمیرسید.

جواب این اشتیاقی که نمیتونستم درکش کنم رو حتی قادر به جواب گفتن نبودم و حالم از سرنوشت و تمام چیزهایی که تا الان برام رقم زده شده بهم میخوره.

سرم رو پایین انداختم و دست هام رو پشت سرم بردم و ترجیح دادم ساکت بمونم، وقتی سکوت طولانی شد لبخند تلخش رو از گوشه کادر چشم هام دیدم.

سری که از روی تاسف تکون داد و آهی که شاید ناخواسته کشید باعث شد بهش نگاه کنم. رو ازم گرفت و درحالی که سمت وان میرفت اروم و با لحنی که گوشه گوشه اش بوی غم میداد لب زد.

برو به کارات برس...

چند لحظه مکث کردم در کمال تعجب بدون اینکه شلوارش رو دربیاره داخل وان نشست و تاجایی که میشد خودش رو داخل آب فرو برد. این دیوونست!

دست هاش رو دو طرف وان مثل سپر قرار داد و گردنش رو به لبه وان تکیه داد. چشم هاش رو بست، هر لحظه بخار داخل حموم بیشتر میشد و من در حال غرق شدن تو خودم بودم.

نگاهم رو با زور چماغ و تهدید ازش گرفتم میخواستم هرچه زودتر فرار کنم، مثل همیشه! با دودلی به سمت در رفتم اما قبل رسیدن دستم به دستگیره پاهام از حرکت ایستاد. تاکی میخواستم فرار کنم و از لمس تنی که اجباری به اسم زده شده خودم رو دور نگه دارم؟ تاکی ممکن بود آرتین به حرف و تهدید هام گوش کنه و بهم دست نزنه؟ تاکی؟

دستگیره بخار گرفته رو محکم بین دست هام فشار دادم و پلک بالای چشم هام رو یکم خاروندم. میدونستم خوابیدن روی اون مبل چه گردن دردی واسه ادم سوغاتی میاره، شدیداً تجربه داشتم!

از طرفی می ترسیدم به خاطر بخار آب و حرارت آبی که داخل نشسته بازم قلبش موتور بسوزونه و از طرف دیگه دلم براش میسوخت! خلاصه که هزاریکی فکر تو ذهنم قطار شدن. لبم رو گاز گرفتم، قدم های لرزون و مرددم رو سمتش برداشتم، از برخورد پاهای برهنم به کاشی های بخار گرفته و نم دار حموم حسی شبیه انزجار خفیف داشتم.

با دودلی و تردید پشتش قرار گرفتم، جایی که گردنش و کتفش تا حد زیادی جلوی چشمم بود، باورم نمیشه میخوام همچین کاری رو انجام بدم.

شاید باید میرفتم بیرون و وقتی حمومش تموم شد کاری که خواست رو انجام بدم....

یا شاید باید کلا نادیده بگیرمش، مثل همیشه!

قبل از اینکه سی تا شاید دیگه تو مخم صف نظامی تشکیل بدن، خم شدم و با مکث دست هام رو روی پوست گردنش قرار دادم. به وضوح دیدم که تکون خفیفی خورد. انگار که متوجه برگشتنم نشده بود!

اروم چرخید و نگاه متعجب و گردش رو بهم انداخت، برای بار هزارم لبم رو گاز گرفتم و با لحنی که میخواستم ریلکس باشه لب زدم.

_برگرد... دستم از کنار وان بردار این طوری نمیتونم گردنت و بمالم... فقط نگاهم کرد، تو دلم خدا خدا میکردم نپرسه که چرا برگشتی؟

اگر می پرسید هیچ جواب قانع کننده ای نداشتم، تو چشم های کنجکاو و حیرت زدش که کاملاً هویدا است از برگشتنم و قبول این جریان شوکه شده رو گرفتم وقتی لب هاش هیچ تکونی نخورد و چرخید از ته دل یک نفس راحت کشیدم!

دستش رو اروم برداشت، به گردنش مشرف شدم و با ملایمت شروع به ماساژ دادن نواحی که میدنستم الان فجیح درد میکنه مشغول شدم. انگشت های یخ کردم با ملایمت پوست گرم و نم دارش رو فشار میداد و کم کم از حرارت بدنش دست هام گرم شد.

چند ثانیه بعد یکم کمرش رو از وان فاصله داد، موقعیتم واسه نواحی اطراف گردنش و کتفش خیلی بهتر شد، جلوتر اومدم و تا حدی روش دولا شدم. سعی میکردم جوری ماساژ بدم که دردش بدتر نشه! خیلی تو زمینه ماساژ تجربه نداشتم ولی بچه که بودم میدیدم مامانم چه طوری پاهای مادر بزرگ خدایام رزم رو ماساژ میداد.

_یادم باشه مبل و بندازمش آشغالی! موندم جنبه چی داره بی صاحب، نه خوشگله، نه میشه روش خوابید!

با شنیدن لحن جدی و یکم کلافش هیچی نگفتم که با آخ ارومی یواش ادامه داد.

_دیگه حق نداری روش بخوابی! میندازمش دور...

از نق نق هاش کم مونده بود بلند بخندم ولی با زور جلوی خودم رو گرفتم.

تمام حواسم رو به دست هام دادم و سعی میکردم زیاد به این که دارم چه غلطی میکنم توجه نکنم، آرتین بدون هیچ حرفی تو سکوت فقط به جلو خیره بود و عجیب که حرفی واسه گفتن نداشت.

معمولا تو هرشرایطی یک متلکی چیزی بارم میکرد، هرچند که الان زیاد حال نداره یکم اوکی بشه برنامه همونه.

چند دقیقه ای با همه زور و انرژییم ماساژش دادم، به خاطر گرمی حموم تمام بدنم خیس عرق و بخار آب شده بود.

دیگه دستم داشت گز گز میکرد که با تکون خفیفی که خورد به خودم اومدم و دست از کارم کشیدم.

_بسه...دست درد نکنه.

خوشحال از اینکه رضایت داد، کمر دردناکم رو که به خاطر دولا موندن زیادی تیر میکشیدو صاف کردم. کش و قوسی به خودم و دست هام دادم.

یکم که خودم رو که کشیدم بدون هیچ حرفی از خدا خواسته به سمت بیرون رفتم و میتونستم حس کنم آرتین از پشت بهم زل زده.

قدم هام رو سرعت دادم و بیرون رفتم، از برخورد هوای ازاد خونه و حجم زیاد اکسیژن نفس بلندی کشیدم.

تمام لباس هام تقریبا نم دار و خیس شده بود، بی حوصله همشون رو عوض کردم و قبل اینکه این جناب تشیف یاره رفتم پایین تا به مرغی که پختم سر بزوم.

_خب، خب بعدش چی شد؟

از لحن ذوق زده و خوشحال محدثه لبخندی زدم و درحالی که آخرین تیکه از سیم رو میخوردم لب زدم.

_هیچی دیگه، تموم شد! داستان که واست تعریف نمیکنم این طوری با هیجان میگی بعدش چی شد!

چپ چپ نگاهم کرد، سرش رو جلو آورد و طوری که صدایش خیلی بلند نشه گفت:

_تموم شد چیه؟ شب چی؟ گرفتید خوابیدید؟ حالش بد نشد؟ حرفی نزد؟ حرکتی، چیزی؟ ابرازی؟ جاییت کبود نشده؟

وقتی نگاه گرد شدم رو دید، با پوف کلافه ای سرش رو عقب برد.

_ای خاک تو سرت نکنم دختر! چقدر شما بی بخارید. زنم زن های قدیم، طرف شب تا صبح نمیخوااید و با شوهرش انواع

و اقسام کارهارو میکرد بعد شما دوتا در حد فندکم نیستید!

_ای بابا! توقع چی داشتی خدایی؟ خب شب شد رفتیم خوابیدیم صبح حالش بهتر شد رفت سر کار!

پام رو روی اون یکی پام انداختم و با لحنی که حرص و عصبانیت هنوزم توش جولان میداد با چشم های ریز شده به افق

لب زدم.

_کثافت جلوی چشمم داشت میمرد، کم مونده بود وصیت نامه بنویسه! بعد چند ساعت کپیده باتریش ریست شده میگه بیا

من و بمال! مرتیکه وحشی...

محدثه پقی زد زیر خنده. نیشگونی از بازوش گرفتم و با اخم گفتم:

_ذهنت مریضه میدونستی؟ تازه صبح قبل اومدن تو دیدم مبل بدبخت و انداخت رو کول یکی از این نگهبانا...مبل به اون قشنگی و انداخت اشغالی! نمیگه اون مبله سته! حالا کاری با این که ما مهمون نداریم و کسی اینجا نمیاد ندارم ولی تو به نگاه به اون حال بنداز! همه چی ناقص شد. یه مبل فکستنی بود شبا از دستش جیم میزدم کپه مرگم و میذاشتم اونم انداخت دور...

همزمان دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و ادامه دادم.

_عه، عه نمیگه خدادتومن پول اون مبلست! بابا پول که علف خرس نیست! میگه بدردنمیخوره. حالا یه چندساعت خوابیده گردن درد گرفت به همه جاش فشار اومده...

با حرص لگدی به پای محدثه که همچنان میخندید زدم و با جیغ گفتم:

_بترکی واسه چی میخندی؟ من دارم حرص میخورم تو میخندی؟ دارم میگم این الاغه! بیشعوره! عقل مقل نداره، بعد تو بگو نه این طوری نیست!

محدثه میون خنده های ریز و درشتش دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و برید بریده گفت:

_شما دوتا زوج جذابی هستید! اصلا حال میکنم باهاتون...

اداش رو دراوردم که سری از روی تاسف تکون داد و اروم لب زد.

_صدف تو گفتی روز قبلش مست اومد خونه...میگم...چیزه، حرفی چیزی بهت نزد؟

با شنید حرفش خودم رو خونسرد و بیخیال نشون دادم. درحالی که با انگشت اشارم ور میرفتم لب زدم.

_چرا، هر چرت و پرتی که فکرش و بکنی! از خیس کردن شلوارش تو کودکی تا روزی که معلوم نیست کی واسم

عروسک خریده...کلا چرت و پرت زیاد گفت!

نوچی زیر لب گفت، درحالی که سعی میکردم با تمام قوا جلوی ذهنم رو بگیرم تا تو لذت های یک شبم قفلی نزنه، سبب دیگه ای برداشتم و تمام فکرم رو روی چیز های الکی متمرکز کردم.

_منظورم حرف های صادقانه است، شنیدی میگن ادم مست راستش و میگه؟ مثل بچه ها که دروغ گفتن بلد نیستن! میگن

حرف راست رو باید از بچه بشنوی...شمام مثل این فیلم رماتیکا آرتین که مست کرد حرفی نزد؟ باید یه چیزی گفته باشه!

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و با لحنی که شاید زیادی از حد عادی به نظر میرسید گفتم:

_اره اینم شنیدم که میگن حرف راست و آدم دیوونه ام میزنه! والا این آرتین خان شما دیوانه که هست، عقلش که از بچم

کمتره، مستم که میکنه دیگه هیچی. دارایی های مغزش در حد جلبک میشه! اون شبم مست کرد هیچی حالیش نبود حتی

نمیتونست رو پاهاش وایسه! بعد حرفم که حالیش نیست وقتی مست میکنه هیچی نمیفهمه که بشه ازش سوال کرد و

جواب صادقانه گرفت. مثل این میمونه که بخوای روی چرتکه ویندوز وصل کنی...

محدثه بازم خندید، چشم غره ای بهش رفتم و بعد کمی مکث، درحالی که شدید دوست داشتم این دروغ رو انکار کنم

ادامه دادم.

_هیچ حرف خاصی نزد...من شانس این چیزارو ندارم! اون تو رمان و فیلم هاست از این اتفاقات میوفته ما بدبخت تر از

این حرفایم!

محدثه با چشم های ریز شده فقط نگاهم کرد چیزی نگفت، لبخند ملایم گوشه لب های قرمزمش نشون میداد زیاد حرفم رو باور نکرده، یا شایدم به خاطر چیز دیگه ای لبخند میزنه! واقعا نمیدونم، به صورت کامل مخم کار نمیکرد. یکم که گذشت با صدای رسایی بحث رو کلا عوض کرد.

_من به سر باید برم خرید...میگم از آقا پرس ببین میذاره باهم بریم؟
با شنیدن حرفش پوزخند بلندی زد.

_ایشون حتی خوشش نیاد من برم تو حیاط! یادت رفته سر خونه رفتنم چه المشنگه ای به پا کرد؟ خداوکیلی تنت میخاره؟

با حرص چاقو رو توی ظرف انداخت و با اخم های توهم گفت:

_اون موقع بدون اجازش رفتی و قاطی کرد، الان دارم میگم ازش اجازه بگیر! شاید بذاره باهم تا سر کوچه بریم چهار تیکه جنس بخریم! تازه این اطراف به لوازم آرایشی خیلی خوشگلکم هست بریم به دوری بزیم، توام فکر میکنم باید به سری چیزی شخصی بخری!

چند ثانیه با حسرت یاد دوره ای افتادم که با سارا تک به تک لوازم آرایشی هارو متر میکردیم. آهی از ته دل کشیدم و آرام گفتم:

_نه..میدونم میگه نه...سنگ رو یخم میکنه تهشم گند میزنه به هیکنم! خداوکیلی حوصله ندارم. همون به بار رفتن بیرون واسه هفت پشتم بسه!

محدثه با چهره مصمم خواست بازم چیزی بگه که فوری پیش دستی کردم و لب زد.

_جون همون داداشت بیخال شو...من میدونم میگه نه! حوصله ندارم غرغر کنه، به خدا مخم نمیکشه! من حالیمه که این جا زندانیم موندم چرا شماها حالتون نیست! بابا طرف روز عقد وقتی من و اوورد اینجا تو چشم هام زل زد گفت میریم زندان جدیدت! کسیم که زندانیه حق بیرون نداره...تلفن نمیتونه بزنه! هرچند وضعیت زندانی از من بهتره...
یک لحظه بغض کردم و با ناراحتی ادامه دادم.

_باز اونا به ملاقاتی دارن! من..من همونشم ندارم.

محدثه که انگار متوجه ناراحتی لحن کلام شده بود خواست چیزی بگه ولی با دیدن چشم هام رسماً پشیمون شد.

آرتین رو مسخره میکنم میگم عقل نداره خودم چی؟

خدایی من عقل دارم؟ چیم مثل یک آدم معمولی بود؟ اون از بچگی و پدرم و اینم از مردی که دوستش دارم! به صندلی تکیه دادم و به سبب سرخی که قصد خوردنش رو داشتم زل زد. دیشب برای اولین به انواع پایان های زندگیم فکر کردم. به تک به تک پایان هایی که یک داستان یا یک تئوری میتونه داشته باشه!

راه های زیادی وجود داره که پایان هام قشنگ بشه ولی مشکل نداشتن همراهه...

پایان های خوبی که برای داستان من و آرتین بشه رقم زد و البته چیزی که از ته دلم میخوامش و حقیقت اینه از نرسیدن به این پایان که آرزوی قلبیم هست وحشت دارم!

موندن در کنار مردی که از خانوادم تا سرحد مرگ متنفره و میخواد سر به تن بابام نباشه سخته! مردی که دوست دوران بچگیته و جیک و پوک زندگیت رو جووری حفظه که خودتم از دونستن خیلی هاش عاجزی...

می تونم واسه داشتن یک پایان خوش تلاش کنم؟

یعنی ممکنه بشه بعضی چیزارو عوض کرد؟ بهترین حالتی که پیش خودم به عنوان فرضیه برسی کردم طلاق بود...
طلاق که بهش رضایت بده و همه چی شیک تموم شه، من برگردم پیش خانوادم و آرتین به احتمال زیاد برمیگرده خارج
و بیخیال اتفاقات الان به زندگیش ادامه خواهد داد...

اما، قلب و دلامون چی؟ چه بلایی سر من میاد؟ چه بلایی سر این دل میدون دیدم میاد؟

از حجم این همه فکر و ذهنیت های مخشوش و نگران کننده، دستم رو روی چشم هام کشیدم و پلک های خستم رو یکم
نرمش دادم. من باید چیکار کنم؟

با صدای باز شدن در، با بی حالی سرم رو بلند کردم و با دیدنش ناخودآگاه تو جام یکم سیخ شدم، استرس بهم دست داد
و سرم رو پایین انداختم. با اون قدم های محکم و کتی که روی دوشش انداخته استایلش شبیه قیصر شده نکبت! یک چاقو
کشی کم داره!

چند ثانیه به خودم مهلت دادم و تیز همه پیش رو نگاه کردم. صورتش تقریبا رنگ و رو گرفته و دیگه شبیه این داغون
های کتک خورده نیست. دیروز حالش خیلی فجیح بود. نگاه سنگیش روی من قفل شد و تا لحظه ای که سمت آشپزخونه
بیاد زاویه دیدش لحظه ای تغییر نکرد. محدثه به احترامش بلند شد و بهش سلام داد.

آب گلوم رو با حرص قورت دادم و زیر لب بهش سلام دادم، سلامی که رسماً از ته چاه درمیومد و نگاه گریزونم رو به
جایی نزدیک یقه لباسش انداختم تا صورت کنجکاویش که معلوم نیست داره چی رو انقدر دقیق برسی میکنه! یک وقتایی
که از سرکار میاد یا بی هوا نگاهش بهم میوفته یک طوری زل میزنه انگار آدم ندیده!
آروم روی صندلی نشستم و سعی کردم خودم رو مشغول پوست کردن میوه کنم.
_ناهار هر وقت آماده شد خبرم کن...

_چشم...

زیر چشمی بهش نگاه کوتاهی انداختم که بدون مکث به سمت پله ها رفت، با رفتنش اون حجم از استرس و اضطرابم هم
از بین رفت! بی حوصله و کلافه از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو سالن، از یک طرف حوصلم به شدت سر
رفته و از طرف دیگه خیلی دوست داشتم برم قدم بزدم! حالا همه اینا به کنار حس میکردم دارم تو این چهاردیواری
افسردگی میگیرم...

و با توجه به اون کاری که تو اون آپارتمان باهام کرد ترسی تو دلم کاشته که واقعا کنترلش دست خوم نیست. مدام تو
ذهنم این مرور میشه نکنه باز یک حرکتی بزدم که سیم هاش قاطی کنه؟

نکنه یک کاری کنم بیخیال گفته و قسم هام بشه؟ اون میتونه، این مرد متاسفانه یا خوشبختانه تمام زندگیم تو دستشه!
جلوی راه پله ایستادم و به طبقه بالا و لوستری که در معرض چشم هام قرار داشت زل زدم.

_بهش بگم؟ یعنی داد و بیداد راه نمیندازه؟

دست هام رو مشت کردم و به آشپزخونه و محدثه ای که سر قابلمه ایستاده بود نگاه کوتاهی انداختم. میدونستم حقی
نداره بگه باید تو خونه بمونی ولی چنان زهر چشمی ازم گرفته که جرات ندارم ازش همچین چیزی رو بخوام...

چند ثانیه به پایان قشنگی که دلم میخواست فکر کردم، اگر قرار باشه داشته باشمش شاید باید یک حرکتی بزنم! شاید اگر اجازه بگیرم نرم برخورد کنه! یا شایدم...

با وجود تمام دو دلی هام از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاق خوابمون ایستادم. صدای برخورد در نشون میداد داره از داخل کمده لباس درمیاره، یکم صبر کردم و ترجیح دادم مطمئن شم لخت تشیف ندارن! بعد کمی تعلل اروم چند بار به در کوبیدم که صدای خسته و مردونش به گوشم رسید.
_بیا تو...

اروم در رو هول دادم و از لای در وضعیتش رو چک کردم، روی تخت نشسته بود و قاطی یک سری کاغذ و دنبال چیزی میگشت و لپ تاپ روشنش نشون میداد انگار کار داره!
تردیدم واسه مطرح کردن این موضوع بیشتر شد میخواستم بیخیال شم و برم بیرون که صدام زد.
_کاری داری؟ چیزی شده؟

لبم رو گاز گرفتم و اروم رفتم داخل، دست از کار کردن و گشتن دنبال چیز میزاش برداشت و درحالی که مثل چند دقیقه پیش مثل بز بهم زل زده بود بهم اشاره کرد جلو برم. از دست این بشر همیشه فرار کرد، وقتی تو دامش میوفتی باید تا تهش بری!
_میخواستم یه سوال کنم...

لپ تاپش رو بیخیال شد، چهرش نشون می داد موضوع جذابی پیدا کرده تو چند قدمیم ایستاد. انگار میخواست زاویه دید بهتری بهم داشته باشه. بازم اضطراب و اون دستپاچی از طرز نگاهش به وجودم سرازیر شد و من کلافه میشم از این حس هایی که معلوم نیست واسه چی سرم خراب میشه.
_بگو میشنوم...

درحالی که با انگشت های دستم بازی میکردم اروم و شمرده شمرده دل به دریا زدم و گفتم:
_محدثه...م..میخواه چیز کنه..بره خرید...کنه..چیزه...

دست به سینه و منتظر زیر لب "خب" ای گفت. فکر نمیکردم گفتن یک همچین جمله کوتاهی انقدر سخت و وحشتناک باشه! حس کردم کم کم دارم عرق میکنم! ای لعنت بهت که یک کاری کردی از سایه خودمم بترسم. زبونم رو روی لب هام کشیدم و با ته مونده زورم گفتم:
_میشه منم برم؟

دیدم ساکت شده سرم رو بالا اوردم از دیدن اخم های توهمش یک قدم جلو رفتم و فوری ادامه دادم.
_همین سر خیابون میره! جای دوری نمیریم...به خدا زود برمیگردیم...
_خودت خرید داری؟

لحن جدی و محکمش وادارم کرد چند ثانیه سکوت کنم. لبم رو بازم گاز گرفتم و درحالی که نگاهم رو به زیر مینداختم جواب دادم.

_راستش..نه! حوصلم سر رفته فقط میخواستم یکم دور بزنم...
سکوتش بهم زخم میزد...

اخم هاش بهم زخم میزد... طرز نگاهش بهم زخم میزد...

خودش تا الان بارها بهم گفته تو زنی، همسر می، مالی ولی خنده داره که واسه یک قدم زدن تو کوچه و نگاه چهارتا دونه مغازه باید با ترس و لرز یک ساعت پیش خودم دو دوتا چهارتا کنم، هزاریکی جواب و جمله دسته بندی کنم تا بتونم باهاش روبه روشم.

قراره این شکلی باشه؟

یعنی واسه همه این شکلی بوده و من بی خبرم؟ فکر کنم باید اون پایان قشنگی که دلم میخواد رو پاره کنم و بریزم تو همون صندوقچه و داخل قلبم با یک تن خاک دفنش کنم.

جونم به لبم رسید، وقتی همچنان ساکت مونده یعنی نه! خودت بفهم دیگه حتما که نباید سنگ رو یخت کنه دخترک بدبخت...

قبل از اینکه با رگبار حرف و تحقیر های همیشگیش روزم رو به منجلاب بکشونه یک قدم عقب رفتم. گریزون از نگاه هاش دستگیره در رو گرفتم و با لحن آرومی لب زدم.

بیخیالش... الان که فکر میکنم حیاط برم بهتره!

مجال نه به خودش دادم و نه به خودم، گوش هام ظرفیت شنیدن حرف هاش رو بعد این همه یکی بدو کردن با خودم نداشت...

در اتاق رو نبسته رها کردم و با قدم های تند تمام مسیری که با دو دلی و تردید رفته ام رو برگشتم و بدون توجه به محدثه که راجب ناهار یک چیزی گفت، پریدم تو حیاط...

با باز شدن در و خروجم از محیط گرم خونه، نسیم سرد و خنکی به پوست صورت داغ دارم خورد.

می تونستم حدس بزنم که الان گونه هام و بینیم در حال تغییر رنگ هستن!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و نزدیک حوض روی یک تیکه سنگ نشستم و به آب زل زدم. حتی نمیدونم چرا با اون سرعت و عجله فرار کردم، حتی نمیفهمم چرا اینجا نشستم! فقط حس میکنم هوای تو خونه برام خفه شده.

نفس کم میارم، وقتی نمیتونم حتی از این عمارت دلگیر لحظه ای بیرون برم و قدم بزنم.

وقتی نمیدونم اخر و عاقبت زندگیم چی میشه

وقتی نمیدونم شوهرم اجباریم دوستم داره یانه! خنده داره واقعا ادم باید به حال و روز مسخرم بخنده یا شایدم باید اشک ریخت...

به تصویر لرزونم روی آینه آب چشم دوختم، دلم هوس تابستون و گرمای زیادش رو کرده... هوس روزای کودکی که از گرمای تابستون با شلنگ همدیگه رو خیس میکردیم.

چند ثانیه انگشت های دستم رو داخل آب سرد و یخی فرو بردم و چشم هام رو بستم.

صدای خنده هامون... بدو بدو کردنامون... بادی که درخت های میوه رو تکون میداد... صدای دلنشین پرنده ها و قناری کنار ایوون که با دیدن پرنده های آزاد از ته دل آواز سر میداد...

تک به تک اون چیز های ناب رو تصور کردم و به اون روزا و حال خوشم سرک کشیدم. تک لبخندی به لب های خشک شدم زدم و نگاهم رو بالا کشیدم، وسط های ظهر بود و آفتاب بی رمق تر از دیروز می تابد.

دلم گرما میخواست تو قلبم، یخبندون راه افتاده...

یک چیز گرم و داغ نیاز دارم تا تمام یخ و سرمای قلبم از بین بره...

پاهام رو بالا اوردم و سرم رو روش گذاشتم، سرمای هوا و حتی سوز واسم مهم نبود. این حوض کوچولو من رو یاد بچگیم

مینداخت... سعی کردم تو اون دوران غرق شم و توجهی به چند شب پیش و اون لحظه شیرین نکنم.

لحظه ای که تا عمر دارم فراموش نمیشه.

با میخ و چکش تو یک تیکه فلز فولادی حک میکنم و گوشه قلبم میذارم... شبی که آرتین تو اوج مستی گفت:

"از رفتنت ترسیدم"

چشم بستم و بازم اون دوران رو تصور کردم، انقدر تو اون حال و روز غرق شدم که با افتادن چیزی دور شونه هام لحظه

ای ترسیدم.

سرم رو بالا اوردم و به آرتین که با اخم کنارم ایستاده بود نگاه گیج و سردرگمی انداختم.

_ حداقل لباس گرم پوش... همین چند روز پیش مریض شدی.

به کتی که دور شونه و روی کمرم افتاده دستی کشیدم و سر به زیر گفتم:

_ سردم نیست... هوا هنوز انقدرام بد نشده.

دست های مشت شدش بیشتر از هر چیزی تو کادر دیدم قرار داشت، شلوار و پیراهنش و با توجه به کتی که الان روی

دوشمه خبر از بیرون رفتن آقا میداد. اروم زانوهاش رو خم کرد و کنارم جا گرفت.

درحالی که هنوزم از دیدن نگاهش می ترسیدم به موهای حالت گرفتش زل زدم و بی هوا لب زدم.

_ جایی میری؟

دستی به ته ریشش کشید، واقعا نمیدونم چرا پرسیدم! اخه به من چه؟

_ آرایش کردن و بزک دوزک کردنت دقیقا چقدر طول میکشه؟

گیج و منگ اروم گفتم:

_ برای چی؟

دستی به دور لب هاش کشید این بار مقاومت نکردم و به لب هاش زل زدم، دقیقا تو یک ثانیه یاد بوسه ام تو اون شب

افتادم و مطمئنم گونم سرخ شد. خوشحالم هوا یکم سرده و لازم نیست نگران سرخ و سفید شدنم جلوی روش باشم!

_ باید بریم مهمونی...

با شنیدن این حرف، تمام صحنه ها از جلوی چشمم فرار کردن، لحن حق به جانبی گرفتم و فوری گفتم:

_ اصلا حرفشمن نزن! هیچ مهمونی من نیام! سری پیش... و.. واسه.. هف.. هفت جدوآبادم کافی بود. میخوای بری خودت برو

قید من و بزن.

نگاه کنجکاوش رو به صورت آشفتنم انداخت، توقع جبه گیری داشتم، چون همیشه جبه میگیره، همیشه داد میزنه همیشه

مخالفه! ولی با همون لحن اروم ولی محکمش جواب داد.

_ قرار نیست بریم تو مهمونی بمونیم، به اندازه نیم ساعت... با کسی قرار دارم. باید چیزی و دستم برسونه. بعدش میایم

بیرون!

حقیقت اینه که واقعا از بعد از اون جریان می ترسم، مظلوم و سر بزیر دوتا از انگشت های دستم رو محکم فشار دادم، نگاهش سر خورد و به دستم رسید. شاید استرس و نگرانیم رو میفهمید! یکم ساکت شد ولی با لحن آروم و ملایم تری یواش گفت:

_پاشو لباس بپوش، من تو ماشین منتظر تم.

اروم به زانوهاش فشار آورد و بلند شد، نگاهم رو به بالا کشیدم و بهش تا زمانی که سمت ماشینش بره زل زدم. درخت های اطراف حیاط در اثر باد ملایمی که میوزید تکون میخورد از برخورد شاخه و برگشون به هم حس قشنگی بهم دست داد. حسی ملایم و دلپذیر...

آهی زیر لب کشیدم دوست داشتم بهش بگم از مهمونی هایی که تو دعوت میشی بیزارم! متنفرم! و شاید می ترسم! از واکنش هاش... از دعا کردنش و حتی از داد و اون چشم های مشکی وحشیش... مثل این آویزون ها از جام بلند شدم و با قدم های سست در حالی که هنوز کتتش روی شونم بود برگشتم داخل خونه و بدون توجه به اطرافم طبقه بالا رفتم... کتتش رو اروم روی تخت انداختم و نگاهی به پاکت بزرگی که روی تخت قرار داشت انداختم. هیچ نمیدونم و نفهمیدم کی و از کجا این پاکت اینجا سبز شده! اصلا کی خریده و آورده که من خبر ندارم؟

رسما از دنیا عقب موندم و بی خبرم! پوفی کشیدم و محتوای داخل پاکت رو خالی کردم، از دیدن ماتو و شلوار شیک و ستی که روی تخت افتاد، چشم هام گرد شد. یک لحظه از تصور این که دیگه لباس مجلسی واسم نیاره خندم گرفت. ماتو بنفش کمرنگ با لبه آستین پر رنگ تر از خودش که دور یقه و آستینش نگین کاری شده بود، شلوار مشکی و شالی با ترکیب رنگ بنفش کمرنگ و پررنگ و یک جفت کفش پاشنه سه سانتی اونم بنفش!

از شیک و خوشگلی ماتو چشم هام برق زد و نتونستم ذوق زدگیم رو پنهان کنم. اگر خودش خریده واقعا سلیقش معرکست! ماتو رو برداشتم و جلوی بدنم نگه داشتم. فوری لباس هام رو دراوردم و با ماتو و شلواری که آرتین خریده بود عوض کردم. پشت ماتو کاملا به کمرم چسبید و اندامم رو خیلی خوب نشون میداد.

دستی به پایینش کشیدم و کمی صافش کردم، بلندیش تا نزدیکی زانوم میرسید. جلوی آینه نشستم و با کمی فکر و مکث لوازم آرایشی تا الان حتی بهش دست هم نزده بودم رو برداشتم و کمی آرایش در حد کرم پودر و ریمل کردم. بین رژها ملایم ترینش رو برداشتم و یکم زدم، در نهایتم واسه رنگ گرفتن گونه هام با یکم رژگونه ملایم به آرایشم پایان دادم. البته اگر اصلا اسم اینارو بشه آرایش کردن گذاشت! با قدم های آروم کفش هام رو تو دستم گرفتم. کت آرتین رو دوباره تو دست گرفتم و از پله ها پایین اومدم. محدثه داشت لباس میپوشید ولی همین که صدای قدم هام رو شنید سمتم چرخید و تا خواست حرف بزنه چشم هام گرد شد.

سمتش رفتم و اروم گفتم:

_قشنگه؟ خوب شدم؟

چند ثانیه پلک زد و یکم خودش رو عقب کشید، دهنش رو یک متر باز کرد و با هیجان لب زد.

_وای چه قشنگه! خیلی خوشگل شدی صدف! خیلی این رنگ بهت میاد!

با تردید به ماتو نگاه کردم و با لحن دودلی لب زدم.

_ واقعا خوبه؟ آرتین خریده! میخواد بازم بره مهمونی، زیاد دلم نمیخواد برم. سری پیش واقعا خیلی بد بود. از هرچی مهمونیه حالم بهم میخوره.

بیخیال شالش شد و کنارم قرار گرفت، از پشت سر حسابی براندازم کرد و دستی به سر آستین نگین کاری شدم کشید و لب زد.

_ سری قبل فرق داشت، الان لباست پوشیدست! خیلی بهت میاد... ولی این آقا سلیقه اش خیلی قشنگه، لباس به تنت نشسته...

شالم رو با ملایمت روی سرم انداختم و فقط یکم از موهام رو به حالت کج روی پیشونیم ریختم.

_ نمیدونم، این آرتین رفتاراش مثل انسان طبیعی نیستش... از تنها شدن باهاش حتی تو مهمونی میترسم! ای کاش توام بودی.

بهم لبخندی زد و همون طور که شالم رو روی سرم صاف و مرتب می کرد با لحن اطمینان بخشی لب زد.

_ اون همسرت... میدونم روابط خیلی خوب و مهربانانه نیست ولی اشکال نداره! کم کم اخلاق هاش و کشف میکنی و

میفهمی رو چی حساسه و رو چی حساس تر! خدا بیامرز مادرم همیشه میگفت مردا فقط قد و هیكل بزرگ کردن! یک زن میتونه هیكل گنده اونارو در حد بچه بی دفاع کنه!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. محدثه بعد از ور رفتن با شالم، دستی به گونم کشید و با لحن مهربونی لب زد.

_ ناراحت نباش، به خدا درست میشه! الانم برو دیرت میشه.

باشه ای زیر لب گفتم. جلوی در اروم کفش هام رو پام کردم و با نفس عمیقی سمت ماشین رفتم. بالاتنه مردونش تا کمر

تو صندلی عقب خم شده بود و انگار داشت چیزی رو داخل صندلی میذاشت. پیش خودم فکر کردم ای کاش میشد برم عقب بشینم!

با شنیدن صدای پاهام، سرش رو از داخل ماشین بیرون آورد و نگاه گرم و خیرش رو روی کل هیكلم انداخت. جوری بهم

زل زد و از سرتا پام رو رصد کرد که حس خجالت و معذب بودن بهم دست داد. کمرش رو صاف کرد و جلوتر اومد. اخم

های توهمش کمرنگ تر شد، سرش رو پایین تر آورد جایی از هیكلم نمونه بود که نگاه نکنه! از این که این طوری داشت دید میزد حس هیجان داشتم.

خیلی اروم واسه خلاصی از این سکوت و زل زدگی، کتتش رو سمتش گرفتم و با صدایی گرفته ای گفتم:

_ بریم؟

به دستم نگاه گیجی انداخت، اروم کتتش رو ازم گرفت و همون طور که میپوشید لب زد.

_ بشین... بریم.

توی ماشین جا گرفتم و در رو آروم بستم، خودشم فوری نشست و درحالی که گاه بی گاه زیر چشمی براندازم میکرد، از

خونه بیرون اومدیم. بوی عطر همیشهگیش تو کل ماشین می پیچید و یادآور گذشته بود. امروز همه چی دست به دست هم

داده تا ذهن خسته ام رو تو دوران خوش قدیم فرو بیره. سرم رو به صندلی تکیه دادم و اروم چشم هام رو بستم و سعی

کردم آرامشم رو با تنفس عطر قشنگش حفظ کنم.

دست هام از حجم استرس بی خودی سرد و یخ شده بود. آب گلوم رو قورت دادم و به منظره نچندان زیبای بیرون چشم دوختم. واسه منی که خیلی وقته حتی نتونسته بیرون بره، حتی دیدن این بیابون و اتوبان ارزش نگاه کردن داشت. به لطفی کن و امروز یکم به حرفم گوش کن! دلم نمیخواد بازم اوقات تلخی پیش بیاد. با شنیدن صدای اروم چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم. وقتی متوجه نگاهم و توجهم به خودش شد با لحن ارومی ادامه داد.

جایی که میریم پره گاو! وقتی میگم گاو خودت تا تهش برو... از کنارم جم نمیخوری... لب به هیچ کوفتیم نزن. خودم کنارتم ولی اگه کسی زری زد... سمت اومد...

یک لحظه اخم هاش توهم شد و لحن صدایش عصبی تر، با دقت ریز به ریز حرکاتش رو دنبال میکردم و برام جالب بود که چه طوری رنگ به رنگ میشه.

هرکی صدف، هرکی! به خدا اتفاق سری پیش تکرار بشه جای سالم تو تنت نمیذارم...

تو که انقدر نگرانی و از حضور من میترسی اصلا چرا من و اوردی؟

تیز نگاهم کرد، با دست راستش دنده رو جابه جا کرد و گفت:

اولا که من از حضورت نمیترسم، تو زنی همه باید بدونن. دومن تو باید بدونی جایگاهت کجاست، هیچ خری حق نداره

دست رو مالم بذاره. سومن باید به این چیزا عادت کنی... باید این درست رفتار کردن و یادگیری. اینکه چه طوری باید

باشی، وقتی مهمونی مختلط میریم یا جایی هستیم که مرد هست! باید بدونی نگاه هرکی رو سمت خودت بکشونی اول

صاحب اون نگاهو جر میدم بعدم میام سراغ تو. من قلم میکنم دست کسی رو که رو بدنت بخواد هرز بره...

دهم اندازه غار بازمونده بود، قلبم رسماً تو حلقم میزد و بوم بوم اعلام هیجان میکرد.

لحن مردونش که توش میتونستم غیرت رو حس کنم باعث هیجان و حتی لذتم شد.

واقعا لحنش با سری پیش که واسم خط و نشون میکشید فرق داشت. تهدید نمیکرد! تحقیر نمیکرد فقط غیرتی شده!

باورش واسم سخته...

واقعا سخته! فقط زیر لب باشه گفتم و نگاه کردم رو به جاده انداختم. شاید خودشم متوجه تعجبم شد.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و ساکت موند. نمیدونستم درک کنم شاید من اشتباه متوجه شدم ولی اولین بار بود که از

حرف هاش ترسیدم! حس بدی بهم دست نداد و حتی یکم خوشم اومد. روم رو سمت پنجره چرخوندم تا لبخند ملایم رو

بینه... چند ساعت بعد جلوی یک خونه بزرگ که کلی ماشین مدل بالا جلوی درش ردیفی، گوشه جدول پارک شده بودن

نگه داشت.

توقع داشتم ماشین رو داخل بیره ولی نبرد، همونجا جلوی در بین اون همه ماشین پارک و بهم اشاره کرد پیاده شم. بدون

حرف درحالی که از نگاهم به ساختمون طرح چوب خوشگل روبه روم بود پیاده شدم.

آرتین کنارم قد راست کرد و بی هوا دستم رو بین انگشت های گرم و داغش گرفت. برای اولین بار بود که این طوری

دست هام رو بدون خشونت میگرفت! این بشر امروز عجیب میزد یا نکنه من حس میکنم عجیبه؟ سرم رو پایین انداختم و

نامحسوس دستش رو محکم تر گرفتم.

باهم از چندتا پله جلوی در که دوتا گردن کلفت با لباس های یک دست کنارهم ایستاده بودن رد شدیم. انقدر از این مدل آدم های گنده تو عمارت آرتین دیدم که تقریباً مطمئنم از ده فرسخی می تونم یک محافظ یا بادیگارد رو بشناسم! چیزهایی که یک زمانی واسم عجیب و لاکچری میومد الان دوزار مهم نیست و حتی کسالت بار هم هست. حالم از این جور زندگی ها که مجبور باشی تو خونت محافظ و بادیگارد نگه داری بهم میخوره! زندگی کردن با آرتین بهم نشون داد خیلی از چیزهایی که مبینم فقط ظاهر قشنگ و خفنی داره ولی در باطن مسخرست!

با ورودمون به محیط داخل بوی اود و انبه توی بینیم پیچید، صدای ملایم موسیقی کلاسیک و جمع کاملاً آروم و باکلاس مهمونا با خونسردی و وقارت خاصی در حال گپ و گفتگو و حتی رقص بودن.

جمعی که با کلاسی و پولداری از سرو وضع و شکل شمایلشون میبارید. چند لحظه ای جلوی در ایستادیم، انگار آرتین دنبال کسی میگشت و این فرصتی شد تا بتونم به دید زدنم ادامه بدم.

اطراف سالن صندلی های راحتی قهوه ای شیک با میز عسلی هایی که رو هر کدومشون انواع اقسام خوردنی ها و نوشیدنی ها چیده شده قرار داشت.

فضا به خاطر چهارتا لوستر بزرگ و طلایی که از سقف اویزون شده به شدت روشن بود، با کشیده شدن دستم نگاهم رو به روبه رو و همون مردی که یک جورایی کابوس زندگیم شده انداختم و نتونستم جلوی اوقات تلخیم رو بابت دیدنش بگیرم. از این مرد متنفرم! حس میکنم اگر همه چی بهم ریخت تقصیر اینه!

سهیل با دیدن آرتین براش دستی تکون داد...

به اجبار باهم از بین حاضرین رد شدیم تمام مدت نگاه وحشی سهیل روی هیکل و اندامم در چرخش بود و این به طرز فجیحی آزارم میداد. مرتیکه دزد یک جوری نگاه میکنه انگار ارث پدر نداشتش و خوردم! چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ظاهرم اروم باشه.

سهیل با آرتین دست داد و درحالی که به خاطر موزیک یکم صداش رو بلند میکرد لب زد.

_ تو که گفتی نیای، یکهو چیشد؟

آرتین بازم نیم نگاهی به من انداخت، دستم رو گرفت و نزدیک دیوار ایستاد، به تبعیت ازش خودم رو کنارش کشیدم و ایستادم.

_ نمیخواستم پیام، ولی یه کاری واسم جور شد گفتم یه دفعه ش کنم... فتحی چیشد؟ پیداش کردی؟

سهیل دستی به کت طوسی رنگش که همرنگ چشم هاش بود کشید، جلو اومد و دستش رو روی میز روبه رومون به صورت تکیه گاه قرار داد. چشم های وحشیش رو کمی ریز کرد و دستی دور لب های باریکش کشید. تمام چیزهای این بشر برام غیرقابل تحمله!

_ پیداش کردیم، این طوری که بچه ها فهمیدن از ترس جونش چند وقتی رفته اون ور آب. اما، محل دقیق خانوادش و پیدا کردم. دخترش تو همین دانشگاه تهران درس میخونه...

حرف هاشون برام مهم نبود، واسه همین نگاهم رو به جمعی که خیلی رمانتیک در حال رقصیدن بودن انداختم. دختر و پسرهای جوونی که با خنده در حال خوشگذرونی و کیف کردن هستن.

یک لحظه بدجور دلم خواست منم برقصم!

تو تمام رقص ها عاشق رقص تانگو و هرچی که دو نفرست، هستم. خیلی وقتا با سارا تنهایی میرقصیدم، واقعا فقط میتنم بگم یادش بخیر چقدر مسخره بازی درمیاوردیم، شاید اون زمان رو قدر ندونستم که از دست دادمش و الان فقط حسرتش واسم مونده. مثل ردپای یک رودخانه خشک شده...

نگاه مشتاقم رو به دختری که لباس دکلته آبی رنگش فوق العاده به پوست سفیدش میومد انداختم. دختر ظریف و خوش اندامی بود و پسر مقابلش هیکلی و شیک!

اگه زوج باشن واقعا بهم میومدن، یک لحظه به سرمستی و دست هایی که دور کمر و گردن هم دیگه حلقه بسته حسادت کردم.

دست های بزرگ و عضلانی اون پسر کمر باریک و نحیف دختر رو به خود فشار میداد و دست های ظریف اون دختر دور گردن زیدش حلقه بود.

این دست ها و این نگاه ها مهر مالکیت دو زوج رو نشون میداد. لبخندی به روشن زدم. خیلی تلخه ولی از ته دل آه پر حسرتی کشیدم و ترجیح دادم بهشون نگاه نکنم. دلم به حال خودم و دلم میسوزه، من واقعا شرمنده دلم شدم. به خاطر همه دلم میخواست های بی جوابش، که از بچگی به هر نحوی کور شد.

با انگشت هام روی میز خط کشیدم و به موسیقی بی کلام و ملایم گوش میدادم، با نزدیک شدن یک نفر با سینی شربت گردنم رو صاف کردم و به لیوان های یک دست و خوشگل روش که با شربت آلبالو پر شده بود توجه کردم و از اونجایی که فوق العاده تشنم بود، با تعارفی که بهمون کرد فوری یک لیوان برداشتم. آرتین نگاهی بهم کرد و لب هاش رو روی هم فشار داد. بی توجه بهش لیوانم رو بالا اوردم و لب های خشک شدم رو به لبه شیشه ایش چسبوندم قبل از اینکه بخوام از خوردن نوشیدنی لذت ببرم با دست های بزرگش خیلی اروم پایین لیوانم رو گرفت و اجازه نداد بالا ببرمش!

با ابروهای بالا پریده سمتش چرخیدم که سهیل علنا پوزخندی زد و جوری به میز تکیه داد که انگار داره فیلم مورد علاقه چندسالش رو تماشا میکنه.

بی توجه به اون گاومیش که نیشش به تمسخر باز بود نگاهم رو به چشم های آرتین دوختم و مصرانه لب زدم.
_ تشنمه! لیوانم بده!

دستش محکم تر دور لیوان نشست، ازم گرفتش و روی میز گذاشت. شاکی شدم و خواستم اعتراض کنم که لب زد.

_ این بدرد تو نمیخوره! مگه همین بیرون نگفتم به چیزی لب نزن؟

یکم مکث کردم و به لیوان با دستم اشاره کردم. با لب و لوچم اویزون شده به محتواش که به نظرم خیلی شیرین میومد نگاه مظلومی انداختم و اروم گفتم:

_ اره خب گفتمی ولی اچه تشنمه! غدام نخوردم معدم داره ضعف میره! فکر کردم.. میتونم..

بی هوا سمتم خم شد، درحالی که نگاهش مستقیم به پلک و مردمک لرزونم هدف رفته با عصبانیتی که توقع نداشتم لب زد.

_ نه نمیتونی! وقتی میگم نه یعنی نه، پس با من سر همچین چیز بیخودی بحث نکن.

از لحن عصبی و تندش ناراحت شد، دلم نمیخواست جلوی سهیل این طوری باهام صحبت کنه. شاید اگر تنها بودیم انقدر بهم برنمیخورد.

زیر لب اروم باشه ای گفتم و سرم رو انداختم پایین و سعی کردم بغض یک هوییم رو قورت بدم. چیز مهمی نبود که ناراحت شم والا بدتر از ایناش رو سرم آورده ولی حس میکنم هرچی بیشتر میگذره شکننده تر میشم. از این که حتی نمیتونم کاری که دوست دارم رو انجام بدم و حتی نمیتونم یک تصمیم ساده بگیرم حس حقارت و بدبختی میکردم. می تونستم نگاه تیز سهیل رو روی خودم حس کنم و حتی اون پوزخند و تمسخرش که کیلو کیلو تو نگاهش به سمتم سرازیر میشد. تا جایی که میشد سرم رو پایین انداختم و به کف سالن که به شدت برق میزد چشم دوختم. آرتین بعد از چند دقیقه که اصلا نفهمیدم کی کارش تموم شد، فلشی رو از سهیل گرفت. با قرار گرفتن دست هاش پشت کمرم، به خودم اومدم و سرم رو سمتش چرخوندم..

_بریم...

نگاه دلخورم رو ازش گرفتم، خوشم نمیومد مدام بهم بگه چیکار کنم و چیکار نکنم. یا بگه این کارو نکن و این کارو نکن! حس میکردم شبیه برده هام! با بدرقه اون دوتا ادم جلوی در، سوار ماشین شدیم و با سرعت نسبتا زیادی از کوچه بیرون زدیم. روم رو از آرتین کامل گرفتم و به بیرون زل زدم. انصافا این همه چیتان پیتان کردم که نیم ساعت بیایم اینجا این یارو روانیه من رو با نگاهش بخوره و برگردیم خونه؟

چقدر خوش گذشت خدایی! اصلا کمر کمپانی تفریحی جهان با این حرکتش شکست! باید تو گینس ثبت بشه! شیشه پنجره رو یکم پایین دادم، باد خنکی به صورتم خورد. پلک های خستم رو روی هم فشار دادم و آب گلوم رو چندبار قورت دادم بلکه این بغض لعنتی پایین بره. ولی بغض لقمه اضافه غذا نیست که با آب خوردن و قورت دادم دست از سر انسان برداره.

نمیدونم دل نازک شدم یا ظرفیتم خیلی پر شده که با کوچیک ترین حرکتش بغض امونم نمیده و دوست دارم اشک بریزم.

نفسم رو اه مانده به خروجی های بینیم هدایت کردم، سرانگشت های دستم در حال ور رفتن با پایین شالم و نگین کاری های کوچولوی روش بودن. دوست داشتم بشینم با حوصله تمام این نگین ها و تزئینات روش رو بکنم! بی هوا نگاهم به خیابون ها و جاده ناآشنایی که توش بودیم افتاد به طور کاملا غیر ارادی چنان وحشت زده سمت آرتین چرخیدم و با استرس صداس زدم که چشم هاش گرد شد.

_ اینجا کجاست؟ کجا داریم میریم هان؟ خون..ه..خونه که این وری نیست!

گردنش رو سمتم چرخوند تيله مشکی چشم هاش از تعجب کاملا گرد شده بود. با تعجب به صورتم نظری کرد و اروم لب زد.

_ خب نباشه! شاید من بخوام از یه مسیر دیگه برم، یا جایی کار داشته باشم. یا اصلا بخوام این اطراف دور بزنم! این که دادوقال نداره.

از اون جایی که اصلا تجربه خوبی بابت جاده های غریب نداشتم مضطرب و نگران سر جام نشستم و به نیم رخ جدیش که همچنان با ارامش در حال رانندگی بود نگاه کردم. یکی نیست بگه با اون بلاهایی که سر من آوردی هرکس دیگه ای جای من بود تورو میدید جیغ میزد.

چه توقعاتی داره! چند ثانیه بعد با صدای ارومی اهمی کرد و بی هوا پرسید.

_دوست نداری با من بیرون بیای؟ بودن من انقدر ازارت می‌ده؟

صدای مردد و پر از تردیدش باعث شد لب هام رو بیشتر بهم فشار بدم و پیش خودم صدبار تکرار کردم که چی پرسید و واقعا شخصی که این سوال ازش پرسیده شده منم!

بهم مستقیم نگاه نمی‌کرد ولی زیر زیرگی پرتو چشم هاش شیطنت می‌کردن و صورتم رو میکاییدن. چندتا نفس عمیق و بازدمی کوتاه واسه کنترل استرس کافی نیست. این بشر امروز عجیب و غریب شده! چرا باید این سوال رو از منی که گفته هیچ حقی نداری و بیچاره است پرسه؟ مگه مهم بود؟ مگه اهمیت میداد؟

نمیدونستم چه جوابی بدم یا چی بگم، حقیقتش خودمم جواب رو نداشتم. ترجیح دادم سکوت کنم که با توقف ماشین جلوی یک رستوران زیادی شیک و دهن پر کن، چشم هام از حدقه بیرون زد. انگار که از جواب دادن من ناامید شده باشه با صدای گرفته ای همون طور که کمر بندش رو باز می‌کرد لب زد. پیاده شو که یکم دیر کردیم.

جاخوردم، دستگیره در رو محکم نگه داشتم و با دودلی رو بهش گفتم:

_اینجا کار داری؟

همون طور که یقه لباسش رو یکم صاف می‌کرد خیلی اروم لب زد.

_میز رزرو کردم واسه شام... ده دقیقه دیر رسیدیم.

در حالی که نمیتونستم جلوی بهت و تعجبم رو بگیرم با لحنی که شبیه بچه های خنگ شده بود اروم لب زدم. چرا!!؟

در ماشین رو نیمه باز ول کرد و چرخید و روبه روی صورت علامت سوالم استوپ کرد. انگشت های بزرگ و مردونش جلو اومد و گوشه ای از موهام رو که لجوجانه از زیر شالم به اطراف سرک میکشیدن رو گرفت.

به حرکاتش که ناخواسته داشت قلبم رو به افزایش سرعت تپش وادار می‌کرد خیره شدم، خیلی اروم و نرم موهام رو داخل شالم برگردوند و نامحسوس گونم رو لمس کرد و با لحن ارومی لب زد.

_گفتی حوصلت سر رفته، گفتم شام و بیرون زن و شوهری بخوریم...

کم مونده بود دهنم قد غار حرا باز بشه...

اصلا باورم نمیشد! قیافش شبیه کسایی که بخوان جلب توجه کنن یا تحقیر کنن یا بخوان مسخره کنن یا هر کوفت و زهرمار دیگه نبود، فقط آرتین بود.

همون آرتینی که چند ماه پیش واسه اولین بار لپم رو کشید...

تو چشم هاش همون آرتینی رو دیدم که تو کوچه یواشکی برام بستنی می‌خرید، همون آرتینی که من و آیدا رو مینشوند جلوی پاش و ازمون سوال می‌کرد. سکوتم رو که دید نیمچه لبخندی زد، دستش رو فوری عقب کشید و از ماشین پیاده شد.

مات زده من رو با جای خالی و عطری که به جا گذاشته تنها گذاشت چندتا نفس عمیق کشیدم. دستم رو روی قلب بی تاب و هیجان زدم محکم فشار دادم و سعی کردم جلوی ویراتور شدنش رو بگیرم.

_اروم بگیر... آروم بگیر! بی‌جنبه! اینجا چه خبره؟ خدایا...

سرم رو بالا گرفتم و اروم زیر لب گفتم:

چه خبر شده؟ نکنه بازی جدیدشه؟

در حالی که می دونستم مخم ریست شده و نمیدونه چه فکری کنه، دستی به سروصورتتم کشیدم و از ماشین پایین اومدم، آرتین با یکم فاصله منتظرم ایستاد. حس خجالت و ذوق زدگی و هزارتا حس مختلف دیگه داشتم. حس هایی که اصلا نمیدونستم کدومش واسه الانه... کدومش واسه گذشتش کدومش توهمه! فقط خداکنه توهم نباشه... خدا کنه بازی نباشه... خدا کنه بازم نقشه نابودی خودم و قلب بدبختم رو نکشیده باشه. قلبم دیگه کشش نداره، به خدا قسم نداره من چه طوری باید کنار پیام؟

هزاربار به خودم گفتم، ذهنم تکرار کرده، وجودم فریاد زده که من لامصب، جنبه این طور محبت از کسی که زمان زیادی منتظرش بودم رو ندارم! میترسیدم و این ترس از خودش نیست، ترس من از احساسات ضعیف شده و شکست خوردمه... کنارم ایستاد، مکث و تردیدش رو از دستش که چندبار مشت شد میدیدم!

آخر سر با ملایمت و تردید پنجه های بزرگش تو گودی کمرم نشست. ماتم برد و کمرم منقبض شد. قلب بی تاب و ذوق زدم بساط سور و ساتش رو از کیف درآورد و آماده، گرفت نشست.

دنبال کوچیک ترین کار یا حرکت یا حتی حرف بود تا دنیای کوچیکش رو بین قفسه سینم گلستان کنه و بوی عطر یاس و انبه به راه بندازه. انگشت هاش پیش روی کردن و یکم از گودی کمرم جلوتر اومدن، انقدری که رسیدن به پهلو، با یک نگاه کوتاه از زیر چشم های مشکلی و جدیش فشاری بهم آورد و بدنامون چفت هم شد.

مات این تصویر شیرین و غیرقابل پیشبینی بودم! تو دو ثانیه زمانی که این اتفاق افتاد قدر ده سال زندگی کردم.

قدم اول رو که برداشت ناخواسته باهاش هم گام شدم و به سمت در ورودی که تا حدی شلوغ به نظر میرسید رفتیم.

داخل به مراتب خلوت تر از بخش پذیرش بود، نفسی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، باید بفهمم امشب اینجا چه خبره!

صدای آرتین که به پیشخدمت شماره و اسم و فامیلش رو واسه رزور میگفت من رو به خودم آورد. نگاهم به میز و صندلی شیک مدل چوبی و کرم رنگ که با رویه سفید چهارخونه پوشیده شده انداختم. اطراف سالن دورتا دور ستون های بزرگی قرار داشت و درکنارشون لامپ های ریز رنگی به چشم میخورد.

آب گلوم رو قورت دادم، تقریباً تمام صندلی ها پر بود و همه مشغول سرو غذاهاشون بودن.

بریم... میز ما اونطرفه.

قطق سری تکون دادم و از کنار چندتا میز و نگاه کنجکاو چند دختر و پسر جوون که مشتاقانه بهمون نگاه میکردن رد شدیم. ته سالن کنار یکی از همین ستون ها درست نزدیک دیوار که آبشار خوشگل و سنتی قرار داشت یک میز خالی بود.

کمی ازم فاصله گرفت صندلی سمت من رو که میشد پشت به بقیه، عقب کشید و با فشار ارومی که به شونم آورد بهم فهموند که بشینم. از اونجایی که فشارم تالایی افتاده بود کف زمین از خدا خواسته فوری نشستم، خودشم جلوم نشست و ظرف دسر رو از گارسون گرفت.

هنوزم باورم نمیشد چون گفتم حوصلم رفته، من رو آورده شام بخوریم. این کارا از مردی مثل آرتین بعیده...

ادمی هم نیست که بگم دنبال خودشیرینی و خودنمایی، از طرفیم با توجه به رفتارهای گذشتش دور از ذهنم بود که به خاطر دل من این همه خرج کرده... با استرس دستی به گونه هام زدم و بینیم رو بالا کشیدم. دسر رو اروم جلو هول داد و لب زد.

یکم از این امتحان کن! فقط زیادی نخور که غذارو آوردن میلِت بکشه بخوری.

با ابروهای بالا پریده نگاه گیجی به ظرف انداختم. اینجام داره زور میگه! بابا مگه تو رستوران طرف خودش از داخل منو غذا سفارش نمیده؟ حداقل یک نظر من رو سوال میکردی! میترسم یک چیزی سفارش داده باشه نتونم لب بزدم! شاید کارش مسخره ست ولی انقدر واسه بیرون آوردنم هیجان داشتم که خیلی زود با خودم کنار اومدم، همچین مهم نیست! کاهو زیتون و درکنار کلم قرمز و یکم سسی که بوی خوبی هم میداد اشتها رو چند برابر کرد. با کمی مکث چنگالم رو برداشتم و کمی ازش چشیدم. طعم لیمو و یکم سرکه درکنار سس سفید روی کاهو تازه به معده گشتم بدجور چسبید. با میل بیشتری دوباره چنگالم رو داخل ظرف فرو بردم و مشغول شدم. احتمالاً تا چند دقیقه دیگه همش رو تموم میکنم! آرتین به صندلی تکیه داد، درحالی که دست چپش روی میز ضرب گرفته و چشم های نگرانش به اطراف بود و انگار چیزی تو اعصابش رژه می رفت. معلوم نیست پرژکتور های ذهنش روی چی قفل شده که این طوری مردمک هاش ثابت به نقطه ای کوری تو سالن خیره مونده.

دلیل رفتار هاش امشب برام غیرقابل هضم هستن، به خاطر کارش و رفتارش تو اون مهمونی احساس بدی ته دلم وجود داشت، پیش خودم فکر کردم شاید میخواد از دلم دریاره ولی این شام از قبل برنامه ریزی شده! به صندلیم تکیه دادم که میز بزرگ و چرخدار گارسون کنارمون از حرکت ایستاد، از سرکنجکاوی به محتوای تو ظرف ها نگاه کردم و از دیدن آلبالو پلو و ظرف بزرگ کوفته دهنم باز موند!

گارسون با دقت ظرف هارو جلوم گذاشت، نوشابه مشکی ای رو جلوی من و و لیوان آبی رو هم برای آرتین قرار داد و در آخر با تشکر آرتین رفت و من همچنان با بهت به غذاهایی نگاه میکردم که عاشقشون بودم. آرتین خیلی خونسرد تمام لیوان آبش رو سر کشید، با دستش کراواتش رو یکم شل کرد و با صدای ارومی خطاب بهم گفت:

بخور واسه چی ماتت برده؟

آب گلوم رو قورت دادم دست هام با سستی تمام جلو رفت و قاشقی برداشت فقط مادر و خواهرم میدونستن که من تو بین غذاها واسه آلبالو پلو و کوفته جون میدم! اون..اون از کجا میدونه؟ از کجا میدونه من این غذارو دوست دارم؟ یعنی این اتفاق تصادفی؟ درحالی که به ظرف کوفته نگاه میکردم زیر لب زمزمه کردم.

یعنی یادشه؟

رفتم تو گذشته... خیلی دور خیلی دور، زمانی که ده سالم به زور میشد و تو روزهای گرم تابستون تمام روزهای هفتم رو با آیدا و خاله بازیمون تو کوچه قدمی و خاکی که پسرا فوتبال بازی میکردن گذشت. روزهایی که از گرما کنار دیوار پناه میگرفتیم تا سایه بیشتری رومون بیوفته و مادامون سرمون غر نزنن که "برگرید تو گرما زده میشید"

همش رو یادمه ولی الان فقط یکیش مهمه، اونم روزی بود که ناهار مادر آرتین واسمون آلبالو پلو و کوفته آورد و من اون روز از سر ذوق کوهانه وقتی سفره انداخت، جلوی آرتین و آرش از علاقم به این دو غذا گفتم.

نگاهم رو به کوفته بزرگ و خوش رنگ روبه روم انداختم. مطمئنم یادش بود... با ملایمت و حسی فراتر از چیزی که فکرش رو میکردم شروع کردم به خوردن و گاه بی گاه متوجه نگاه های یواشکی آرتین که دزدکی از گوشه چشم هاش سرک میکشید بودم.

تمام مدت تو سکوت و لذت تمام غذا خورده شده، شاید آخرین باری که انقدر راحت و با لذت غذا خوردم برگرده به چندماه پیش! قبل روز هایی که از ترس حتی نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به خوردن غذا... قاشقم رو داخل برنج فرو بردم که صدای آروم و محتاط آرتین به گوشم طنین انداخت.

_تو... جواب سوالم رو ندادی. نمیخواهی... بگی؟

درحالی که غذای توی دهنم رو قورت میدادم به صورت کنجکاوش نگاه کردم. دست هاش رو روی میز به صورت تکیه گاه قرار داد و مقداری از موهاش روی پیشونی بلندش خودنمایی میکرد.

میدونستم دقیقا کدوم سوال مدنظرشه، واسم جالب و خواستنی بود که همچین چیزی رو پرسه. حتی دلم میخواست گوشه داشتم صداش رو ضبط میکردم. بارها و بار مینشستم و گوش میکردم، هرشب قبل خواب و هر روز صبح قبل از بلند شدن...

قلب بی جنبه و مظلوم من زیادی ندید پدید تشیف داره!

قاشق استیلم رو داخل بشقاب گذاشتم، یکم من کردم و از هیجان دوتا دستم رو درهم فشردم و با سری افتاده لب زدم.

_واست مهمه که بدونی؟

دلم میخواست این جریان و سوال ها ادامه پیدا کنه، قلبم زیادی از این مسئله لذت میبرد. شیهه بچه هایی که رفتن شهربازی و دوست دارن هزاربار درمورد ترن هوایی که سوار شدن توضیح بدن و با اشتیاق مایل به شنیدن سوال های بقیه هستن!

آرتین یکم صاف نشست، دستی دور دهنش کشید تو نگاهش میدیدم که به سختی داره جلوی عوض کردن بحث رو میگیره. از لحن حرف زدنش و حرکاتش مشخص و هویداست انگار بهش فشار میاد! یا سخته جواب بده! کمی مکث کرد و با لحن جدی درحالی که نگاهش به من نبود گفت:

_من راجب مسائلی که واسم مهم نباشه لحظه ای وقت هدر نمیکنم.

با دوتا انگشتش دستمال کاغذی رو برداشتم و درحالی که مچالش میکرد نگاه گریزونش رو روش قفل کرد. با همه چی ور میرفت و معلوم بود کلافست. حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که اروم لب هاش رو تر کردم و گفت:

_من برات چیم؟ یه ادم عوضی و کثافت که با زور و تهدید عقدت کرد؟ یا یه ادم بی رحم که نمیداره خانوادت رو ببینی؟ یا شاید یه آشغال حرومزاده که دست بسته میخواست بهت...

بی هوا پریدم وسط حرفش و با قاطعیت لب زدم.

_توشوهرمی.

ابروهاش بالا پرید، سرش رو بالاتر آورد و بهم زل زد. میتونستم شوکه شدن رو تو چشم های مشکیش ببینم. کاملاً از صورتش مشخص بود توقع شنیدن این رو نداشت، خب واقعا هم شوهرمه! هرچند زوری...

به حد لازم قلبم اون چیزایی که دلش میخواست رو شنید. نمیدونستم فازش چیه، چرا پرسید ولی یک چیزی واسم بارزشه، اونم اینکه خودش خوب میدونه تو زندگی چه جایگاه هایی رو واسم میتونه داشته باشه و من چه جایگاهی رو حاضرم بهش بدم! از جوابی که بهش دادم کاملا راضی بودم. چون واقعا هم همین بود. جایگاهی که از روز عقد تا همین چند روز پیش همه جوره بهم گفت و برام جای سواله که چرا الان میگه من واست چی هستم؟

خب چی باید باشی؟ خودت انقدر این رو تو گوشم فرو کردی که واقعا ملکه ذهنم شده، آرتین همسرمه! به صندلی تکیه دادم و همون طور که دور دهنم رو پاک میکردم گفتم:

_بابت شام ممنون! خیلی وقت بود فرصت خوردن کوفته رو نداشتم.

با شنیدن این حرفم انگار که به خودش اومده باشه چنگی به موهاش زد، چندبار نفس عمیق کشید مرمک چشم هاش کمی لرزید بی هوا بلند شد. سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زد و با صدای ارومی لب زد.

_نوش جون... پاشو بریم...

کاملا راضی از روی صندلی بلند شدم و باهم سمت در خروجی رفتیم، انگار آرتین از قبل همه چی رو حساب کرده بود که کسی حرفی بهمون نزد.

هوا دیگه تاریک شده بود و نسیم خنکی میوزید. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون زل زدم. حس خوبی داشتم ولی دلم یکم گرفته بود.

سوالات آرتین من رو وارد چالش میکرد، من واقعا دلم میخواست همه چیز درست بشه. ولی از اون مطمئن نبودم، کاراش و رفتاراش باهم یکی نیست.

ولی ای کاش یک روزی برسه که واقعا یکی بشه... سوار ماشین شدیم و این بار آرتین با ملایمت رانندگی کرد و مسیر، مسیر خونه بود.

تمام مدت ارنج دستش به صورت تکیه گاه لبه پنجره قرار داشت و انگشت هاش یا جلوی دهنش رژه میرفت یا قاطی موهاش میشد.

فکرش مشغول بود و این کاملا مشخصه! به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو به بیرون دوختم.

از این که بهم اهمیت داد و بردتم شام خوردیم ذوق زده بودم و حس میکردم دیگه بابت رفتاراش تو مهمونی ناراحت نیستم. یکم شیشه رو پایین فرستادم، باد خنکی به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم.

دقایقی بعد رسیدیم خونه، با بوقی که آرتین زد در رو واسمون باز کردن. ماشین رو گوشه حیاط پارک کرد، باهم پیاد شدیم. سنگینی نگاهش رو میتونستم از پشت سرم حس کنم، این که انگار هنوز از بعد و حرف های رستوران بیرون

نیومده. نمیدونم توقع شنیدن چه جمله یا حرفی رو داشت ولی هرچی که هست بهمش ریخته!

قدم هام رو سرعت دادم و وارد خونه شدم، دلم میخواست هرچه زودتر برم بخوابم و به اتفاقات امروز و حرف های آرتین فکر کنم، شاید بتونم بفهمم، درک کنم، حلاجی کنم! ذهن الان من خیلی گنجایشش پر شده، لازمه مقداری از چرت و

پرتاش رو خالی کنم تا جا باز شه و بشه فکر کرد!

از پله ها با سرعت بالا رفتم و مستقیم پریدم تو اتاق خوابمون و کلید برقش رو زدم. چند ثانیه حس کردم نفسم گرفت، والا هر کسی با کارهای دو قطبی این بشر نفسش که هیچ، قلبشم میگیره! جلوی آینه ایستادم و به گوشه لبم که خیلی کم هنوزم کبود بود نظر کردم.

نامحسوس دستی روش کشیدم و یکم فشارش دادم، درد نداشت ولی جاش مونده و حتی با وجود آرایشم یکم معلومه، زخم زدن آدم هام همین طوریه. دردش شاید خوب شه یا خیلی کم بشه ولی جاش نه...همیشه یک نقطه کوچیک از وجودت هست که ازش درد بکشه. آهی کشیدم و آرام شالم رو از روی موهام کنار شدم. لباس قشنگی که واسم خریده خیلی بهم میومد و حتما اگر حالم بهتر بود و شاید اگر گوشه داشتم از خودم عکس میگرفتم! دستم سمت دکمه ماتتوم رفت و خواستم بازش کنم که در اتاق باز شد و آرتین اومد تو، چرخیدم و خواستم بهش چیزی بگم که از دیدن شیشه مشکوک تو دستش، دستم رو هوا خشک شد. مکث و تردیدم رو که دید ابرویی بالا انداخت و با پروعیت تمام لب زد.

_چیه؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

آب گلوم رو قورت دادم و خواستم برم جلو، خواستم اون لعنتی رو ازش بگیرم و بکوبم تو سرش! ولی خودم رو کنترل کردم و سعی کردم هیچی نگم. فقط یک نفس عمیق کشیدم و با چشم هایی که از حرص روی هم میفشردم لب زدم.

_میخوای..ازش بخوری؟ اونم بعد از قلب دردت و بد شدن حالت؟

شیشه رو بالا آورد و من تازه فهمیدم درش بازه! قلیپی ازش درست جلوی چشمم خورد و خیلی ریلکس لب زد.

_یهو یکم دلم خواست بخورم. نترس زیاد نمیخورم که مست شم.

فقط مثل این مات زده های نگران، کف اتاق ایستادم و بهش نگاه کردم. بابا این یک چیزیش هست! به خدا قسم هست فقط لعنت به بابام، لعنت به عموم که نمیتونم به کسی که دوستش دارم بگم چته! نمیتونم بگم اخه دردت چیه؟ بدبختم کردی دیگه، خانوادمم که بی خانمان کردی، دیگه چیه؟ دیگه دردت چیه؟ چی انقدر ازارت میده؟ چرا اون چشم های وحشیت یک وقتایی انقدر غمگین و ناراحت میشه؟ دستی تو موهام فرو کردم و خواستم تیپ بی تفاوتی بردارم و به خودم بگم "به من چه"

اروم از کنارم رد شد و شیشه اون زهرماری رو روی میز گذاشت. کمی اطراف رو دید زد و با کمی مکث لپ تاپش رو به جاش تو دست گرفت و روی تخت لم داد و درحالی که حتی نمی فهمیدم داره چه غلطی میکنه اهنک ملایمی رو پلی کرد. نه فاز آهنگش رو می فهمیدم نه کوفت خوردنش رو و نه حتی طرز نگاهش! درحالی که نگاهش به صفحه مانیتور بود دستی دور دهنش و ته ریشش کشید و بی هوا لب زد.

_برقص!

از شنیدن این کلمه چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد، با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم:

_چی؟ من برقصم؟ واسه چی؟

دست هاش رو پشت سرش برد و لپ تاپ رو کنارش گذاشت. لبخندی زد و سرش رو جلو کشید.

_اره تو برقص، مگه دوست نداشتی تو مهمونی برقصی؟

گیج و منگ به صورتش که توش غم عجیبی موج میزد نگاه کردم. هیچ سر در نمیآوردم چی میگه! اصلا از کجا فهمید دوست داشتم اون جا برقصم؟ یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه دوباره تو حال خودت نیست ولی بهش نیامد تو همین چند دقیقه که پایین بوده مست کرده باشه! وقتی نگاه گیج و مضطربم رو دید، از جاش بلند شد. بی هوا یک قدم عقب رفتم.

من هنوزم وقتی نزدیکم میشه میترسم، مهم نیست کجا و تو چه مکانی هستیم! وقتی سینه به سینم می ایسته ترس، رفیق جدیدم فوری سرو کلش پیدا میشه!

شوهر آدم ازش همچین چیزی رو بخواد ادم با کله قبول میکنه ولی وقتی آرتین میگه، سست میشم. بین حس های مختلف اضطراب تو دلم و ذهنم شلاق به دست قدم میزنه و مدام با اون شلاق چرمیش بهم نهیب میزنه و احتیاط میطلبه! با خجالتی که نمیدونم از چی بود سرم رو پایین انداختم، امیدوار بودم ازم توقع رقص یا هرکوفت و زهرمار دیگه ای رو نداشته باشه. در خودم توان همچین چیزی رو نمیدیدم! نفسی بلند کشید، دست بزرگش بالا اومد و گودی کمرم رو بی هوا گرفت. آب گلوم رو قورت دادم. گر گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت. درحالی که میخواستم فرار کنم به جای دیگه ای جز صورتش که نزدیکم بود زل زدم و گفتم:

_چی کار میکنی نصف شبی آرتین؟ من..من خیلی خستم.

دوتا از انگشت هاش روی لب هام نشست لب زد.

_مگه دلت نمی خواست برقصی؟

ساکت شدم، انگشت اشارش بالا اومد و زیر چوونم نشست، خیلی نرم سرم رو سمت خودش چرخوند و اروم و شمرده لب زد.

_فکر کردی من نفهمیدم چه طوری داشتی نگاهشون میکردی؟ فکر کردی من حواسم به نگاه حسرت بارت نبود؟ دیگه طاقت نیاوردم، به چشم های جدی و اخم های کمرنگش زل زدم. باورم نمیشه که متوجه شده! خدایا امروز چه خبره؟ رسماً میخواین من دیوونه بشم؟ دلم میخواست بهش بگم "از کی انقدر دقیق شدی رو من؟ از کی حتی از طرز نگاهم میتونی بفهمی چی میخوام؟"

_ولی من خیلی آشغال میدونی صدف...من کاری باهات کردم که تو تونی حتی راحت و با خیال آسوده برقصی...من کاری با روحتم کردم که فقط با حسرت نگاه کنی و چیزی نگی...من خیلی چیزارو خراب کردم...من..

اینبار نگاه مه گرفتش من رو به تعجبی عمیق وا داشت. دستش اروم از زیر چوونم سر خورد و روی گونم رو اروم با پشت انگشت گرمش نوازش کرد، نفس هام نامنظم و یکی درمیون عبور میکردن و مدام به جای کمک به حال، درحال تلاش برای بدتر کردن وضعیتم بودن.

به چشم هاش زل زدم و فقط نگاهش کردم، دوست داشتم نگاهش کنم فقط همین! کمرم رو یکم محکم تر گرفت، سانتی متری جابه جا و به سینش نزدیک تر شدم.

گونه های التهاب گرفته ام رو نگاه کرد و با لحن جدی ولی ارومش با عجز لب زد.

_هیچ وقت صدف...هیچ وقت حق نداری جلوی مرد غریبه ای عرض اندام کنی! هیچ مردی غیر من حق نداره تن و بدنت... به موهام دست کشید و نوازششون کرد.

_موهای بلندت...

اینبار دست هاش به کمرم و شونه هام رسیدن.

_پیچ و تاپ بدنت و ببینه...هیچ کس صدف! اینا مال من..حتی اگه زوریم مالکشون باشم، باز مال من...میدونی مال من؟
آب گلوم رو قورت دادم، انگشت اشارش روی لبم نشست و اروم به سمت پایین کشیدش. چشم هاش روی لب هام زوم کرده بود.

_میدونی؟

سست شده بودم و رسماً خودم رو جلوش باختم، لحن پر از غیرتش من رو به هیجانی والایی میرسوند. میتونستم صدای بی تابی قلبم رو کم کم بشنومم. فقط ساکت حرکاتش رو که محتاطانه به وجودم دست میکشید دنبال کردم. اروم و با صدای گرفته ای جواب دادم.

_میدونم...

وجودی که ازش منع کردم و الان احتیاط تو نگاهش جولان میداد.

کمی روی صورتم خم شد، حرم گرم نفس های آتشینش لاله گوشم رو به نوازش گرفت. صدای بم و جدیش طنین انداخت.

_اگه رقص میخوای...اینجا برقص! واسه من برقص، پیش من برقص! دلت آرایش میخواد؟ لباس باز و دکلمه میخواد فقط

حق داری پیش من...تو خونه ای که مالکش منم پیوشی! میدونم البته ممکن هیچ وقت اینا نصیب من نشه...شاید لیاقت ندارم که حتی بخوام به داشتنت اینا فکر میکنم... لیاقت ندارم بگم از لمس موهات، از دیدن اندازش و پوشیدن لباس هات و حتی اندامت چقدر حسرت میخورم که ای کاش جور دیگه ای شروع میشد...
سرش رو عقب برد، روبه روی صورت مات زدم ایستاد و با اخم ریزی ادامه داد.

_ولی قول میدم، قول مردونه که اگه دلت ناز کردن خواست واسه من ناز کنی...تمام ناز های زنان رو میخرم. دلم نمیخواد با حسرت چیزی رو نگاه کنی. من اگه ادعای مالکیت و شوهر بودن میکنم نباید بذارم تو حسرت چیزی رو بخوری..
انگشت جسورش ضربه ای به نوک بینیم زد و با تک خنده ای تلخ تکرار کرد.

_همش و میخرم! ولی اگه جای دیگه...جلوی مرد دیگه ای فقط گوشه چشمی ازت بینیم به ولای علی به همون خدایی که میپرستی قسم بهت رحم نمیکنم...

فکر میکنم تو بزرگترین شوک جهان گیر افتادم، توانایی بیان هیچ واژه و حرفی رو اصلاً نداشتم. نمیتونستم اون لحظه باور کنم اینی که جلوم ایستاده آرتینه!

اینی که الان داره از غیرت حرف میزنه آرتینه!

نمیتونستم باور کنم، همش فکر میکردم خوابه، نکنه واقعا خوابم؟ نکنه واقعا الکیه؟

نفس عمیقی به سختی کشیدم که بوی عطرش تو بینیم پیچید. آب گلوم رو قورت دادم، موزیکی که تو لب تاپ گذاشته بود از اول دوباره پلی شد.

گردنش رو کج کرد، موهای خوشحالتش روی صورتش دلبری میکردن و من از دختر بودن خودم متنفرم!

کمی من رو به جلو کشید، وسط اتاق خوابمون، بی اختیار مثل عروسک فقط همراهیش کردم و اجازه دادم قلبم لذت ببره.

پنجه های بزرگش در انگشت های دستم تنیده شد و فاصله بینشون رو پر کرد. انگار که از اول نیمه گم شده هم بودن. کمرم رو کشید و با ملایمت شروع کرد به رقصیدن و من مات زده زبونم رو به لب های خشک شدم کشیدم و سعی کردم یک واکنشی نشون بدم. نه توان همراهی داشتم و نه توان مقاومت! نه دلم میخواست که خودم رو عقب بکشم و نه دلم میخواست که بیشتر از این به خودم وا بدم.

تو نگاهش میدیدم که ازم میخواد باهاش برقصم اما، به زبون جاری نمیکرد ولی همین نگاهش، چشم هاش، حرکاتش لپ کلام رو ادا میکنه! یک انسان واسه صحبت کردن فقط به زبون نیاز نداره، باید عاشق باشی تا از چشم هاش، طرز نگاهش، طرز نفس کشیدنش و حتی حرکات دستش بفهمی چی میگه...

به سختی نفسی کشیدم و با صدای لرزونی سعی کردم به وضعیت غیرقابل درک الانمون پایان بدم.
_ آرتین..من...

چند ثانیه رو صورتم خم شد و زیر لب گفت.

_ هیس، فقط برقص! دلم میخواد باهام برقصی.

هیچی نگفتم، اصلا انگار زبون ندارم که بخوام حرف بزنم. اون صورت با جذب اش و لحن تحکم دارش هرکسی رو مطیع میکنه.

هرچی ثانیه بیشتر میگذشت بیشتر به خودم مسلط تر و به موقعیت چیره تر میشدم. حالتش رو عوض کرد اینبار دوتا

دستش گودی کمرم رو تو محاصره خودش گرفت، از اینکه دست هاش دور کمر بود خوشحال بودم!

انگار منتظر بود منم یک حرکتی بزنم، با تردید و مکث طولانی که صبورانه داشت تحمل میکرد و منتظر بود. دست های

لرزونم رو با سختی اوردم بالا، وقتی خواستم دور گردنش بندازم یک جوری چشم هاش برق زد که ابرو هام بالا پرید.

تو نگاهش دنبال جواب میگشتم، دنبال دلیل! دنبال یه کلمه یا شاید یک جمله! ولی انقدر چیزمیز تو مردمک چشم هاش

هست که به جمله نمیرسه!

لحظاتی بعد دستش دوباره روی گونم نشست، اروم دستم رو از دور گردنش جدا کردم. یک جورایی با این حرکاتش و

حرف هاش که عمری حسرت شنیدنش رو داشتم بغضم گرفته بود و خدا میدونه که با چه زور و تلاشی سعی میکردم

جلوی اشکم رو بگیرم.

به دست های بزرگش که گونه های گر گرفتم رو نوازش میکرد توجه کردم که لب هاش تکون خورد و اروم گفت:

_ میدونی قابلیت اینو دارم که این لباس خوشگل تو تنت رو جر بدم؟

حس کردم قلبم ایستاد، ناخودآگاه سری به معنی اره تکون دادم که ابرو درهم کشید. دیگه نرقصید ایستاد و منم سینه به

سینش ایستادم...

هیجانان داشت به نقطه جوش میرسید و بعید میدونم قلبم طاقت بیاره! با همون لحن جدیش درحالی که انگشتش زیر

گلوب سر میخورد ادامه داد.

_ میدونی الان میتونم از شر تک به تک این لباسای مزاحم خلاصت کنم...

به تخت اشاره کرد و من ریسمان دلم بند بند شد.

_ پرتت کنم روی اون تخت...

از خجالت لبم رو گاز گرفتم که زیر چونم رو نسبتاً محکم گرفت و فشار داد.

_اون لبای بی صاحب تو انقدر... با لب هام ببوسم که کبود شه... تا یادگیری فقط مال منه... فقط من صاحبشم... فقط من حق دارم لمسش کنم!

آب گلوم رو با صدا قورت دادم، از تصور اینکه همچین کارهایی رو بخواد بکنه رو کمرم عرق سردی نشست. شو که زده بدون ترس و نگرانی فقط با هیجان خیرش بودم.

به لبم زل زد، فقط یک چیز تو ذهنم برق میزد و چیزی که تو چشم هاش بود نشان از این خواستن و مایل بودن...

_ولی نمیکنم... میتونما، شوهرتم میتونم همه کارایی که گفتم و کنم ولی نمیکنم! میدونی چرا؟

اروم فکم رو ول کرد.

مشتاق مثل مجسمه نگاهش کردم که با لحن جدی و با جذبش لب زد.

_چون تو نمیخواهی! من اونقدرام که رفتارم نشون میده حرومزاده نیستم... کثافت نیستم... بی شرف نیستم... انقدر حالیم

هست که بدونم تا تو نخوای... تا تو تن و بدنم و نخوای، روحم رو نخوای، قلبم رو نخوای... من حتی اگه شوهرتم باشم حق

ندارم بهت دست بزنم... من بدم... ولی عوضی نیستم..

ازم فاصله گرفت، چند قدم عقب رفت و درحالی که مشخص بود ازم فرار میکنه اروم ادامه داد.

_حتی اگه...

دستش دور دستگیره در مشت شد. دیگه طاقتم داشت لبریز میشد و این شروع ماجراست! نمیتونی بدون کامل کردن جملت بری! حق نداری بری... خواست قدم به سمت بیرون بذاره که با بغضی که سعی میکردم مهارش کنم ولی تو لحن صدام هویدا بود یک قدم جلو گذاشتم. سرش رو بالا آورد و به صورتم که رسماً چیزی تا انفجار گریه فاصله نداشت نگاه غمگینی انداخت. لرزیدم و گفتم:

_اگه چی؟

لب هاش رو با زبون تر کرد. نمیدونستم جمله بعدش چیه که انقدر دست دست میکنه. چی داشت ازارش میداد؟ چرا نیگه؟ آخرم دهنش مثل ماهی باز و بسته شد و با عصبانیت درو ول کرد رفت و من فشارم افتاد و همون جا روی زمین نشستم.

صدای کوبیده شدن در و رفتنش نشون میداد فرار کرد.

از من... از سوالم و از جوابی که میخواست بده فرار کرد! اشکی از چشمم چکید ولی از غم نه! بلکه واسه اولین بار چیزی

درون قلبم فریاد زد " اونم دوست داره " وقتی اون روز گفتم از رفتنت ترسیدم، وقتی الان دیگه انتقامت رو گرفتی و

ترسی بابت خانوادم و عموم نداری... وقتی همه چی اون طوری شده که میخوای ولی بازم حاضر نیستی من رو از دست بدی فقط یک معنی میده.

از جام بلند شدم و پرده رو کنار زدم، به بیرون و ماه کامل نگاه کردم. ثابت میکنم.

لبخندی کنج لب های رنگ گرفتم جا خوش کرد. نفسی از سر هیجان کشیدم و اروم چرخیدم. انگار خدا بالاخره داره یک کاری واسه قلبم و حال و روزم میکنه.

شاید خیلی زود باشه که بخوام تصمیم بگیرم و از رفتارش چیزی برداشت کنم ولی همین حرف هاش که بوی تهدید میداد، این نگاه مه گرفتش که نشون میداد غمگینه و اون جمله طلاییش که چند روز پیش گفت همه و همه به مزاج قلبم خوش نشست!

طوری که از خوشحالی بالا و پایین میپره و مدام به سینم خودش رو میکوبه. لباس هام رو با لباس راحت تری عوض کردم. لپ تاپش همچنان روشن بود و اون موزیک بی کلام در حال پخش شدن. خاموشش کردم و روی میز گذاشتمش، تنها چیزی که نتونستم بفهمم جمله آخر آرتین بود که ناجور دوست داشتم بدونم و البته فرار کردنش! اینکه چرا و اینستاد و رفت...

تجربه بهم ثابت کرده این حرف های نصف و نیمه میتونن، بهترین چیزی باشن که تو عمر ادم میشه شنید! روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

به قدری خوابم میومد که حتی قادر به باز کردن پلک هام نبودم ولی از طرفی ذهنم بازیش گرفته و مدام خاطرات امروز رو مثل فیلم سینمایی جلوی چشمم میاورد.

پتوروبه خودم فشار دادم و سعی کردم بخوابم...

_خداوکیلی تو عمرم ادمی به خوابالودگی تو ندیدم! بیدار شو... صدف هی تنبل خانم، بلند شو دیگه!

با بشکونی که از پهلووم گرفت سیخ توجام نشستم. چشم های گشاد شدم رو به صورت عصبی محدثه که لباس های بیرونش هنوز تنش بود انداختم.

گیج و منگ درحالی که درکی از موقعیت مکانی و زمانی نداشتم به ساعت که روی عدد یازده بود نگاه بی رمقی انداختم و گیج لب زدم.

_چیشده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

چپ چپ چشم هاش رو بهم دوخت، دست های ظریفش به کمرش نشست و استایل یک مامان بزرگ واقعی رو به خودش گرفت.

_لنگه ظهره از کی دارم صدات میکنم بلند نمیشی! صبح اومدم. ساعت هفت آقا زنگ زد گفت پیام اینجا و کارارو انجام بدم.

گفت آقا؟

بی هوا برگشتم و به جای خالیش کنارم رو تخت دستی کشیدم. مشخصه دیشب اصلا برنگشته خونه!

_وقتی اومدی خونه نبود؟

همون طور که مقنعه مشکی رنگش رو کمی عقب میبرد و موهای مش کرده و قشنگش رو بیرون میریخت ریلکس لب زد.

_من هفت و خورده ای رسیدم کسی نبود! از کارخونه اش فکر کنم زنگ زد بهم... حالا ولش کن زودباش پاشو پایین

صبحونه و نهار گذاشتم.

دستی توموهام فرو بردم و اروم و بالحنی که یکم دلخور بود از نیومدن آرتین، لب زدم.

_شال و کلاه کردی، جایی میخوای بری؟

_اره از اون محله داریم اسباب کشی میکنیم، آقا لطف کرد حقوق ماه دیگم پیش پیش بهم داد، یه خونه جمع و جور پیدا کردم. دارم با داداشم میرم اونجا...یه چند وقتی نیستم.

بعد برگشت و مستقیم به منی که به دست هام زل زده بود نگاهی انداخت، چند قدم جلوتر اومد و ادامه داد.

_امروزم اومدم باتو خداحافظی کنم! اصلا بیشترین دلیلم واسه اومدن تو بودی.

کنارم رو تخت نشست، دستی به گونم و موهام کشید و با لحن نگرانی گفت:

_چته صدف؟ چرا انقدر پکری؟ اتفاقی افتاده؟ دیشب رفتید بیرون بازم دعوا کردید؟

سری به معنی نه به طرفین تکون دادم، دست هام رو بین انگشت های داغ و سوزانش گرفتم. کمی خم شد و اروم پرسید.

_پس چرا قیافت این طوریه؟

_نگرانم محدثه، چون مطمئن نیستم... یعنی از هیچی زندگیم مطمئن نیستم! میدونم حسم به آرتین چیه...با وجود کاری که

باهام کرده تا حدی بهش حق دادم. شاید منم بودم و میفهمیدم چه بلایی سر خانوادم اومده بدترش و سر طرفم درمیآوردم

ولی...

متین و درحالی که همه حواسش به من بود لب زد.

_ولی چی؟

به چشم های کشیده و ارایش دارش خیره شدم و گفتم:

_از آینده میترسم...فقط همین!

لبخند دلنشینی زد و لپم رو اروم کشید.

_بهت قول میدم همه چی درست میشه! بین من بارهام گفتم بازم میگم قبول شما اصلا شروع خوبی نداشتید. به جفتون

خیلی سخت گذشت. چه آرتین که چشم و گوشش رو بست و انتقام شد زندگی و هدفش و چه تو که قربانی شدی. ولی

الان اوضاع فرق میکنه صدف...

خودش رو کمی جلو کشید و دستم رو محکم تر گرفت.

_بین، آرتین اگه نمیخواستت میتونست بعد این جریان طلاق بده...نه که وقتی رفتی مثل مرغ سرکنده پریپر بزنه و

دنبالت بیاد! میتونست خیلی کارا کنه! اون واسه انتقامش اصلا نیازی نبود تورو عقد کنه. خودم یه بار با گوش های خودم

شنیدم که سهیل بهش گفت عقد کردن تو اشتباه بود ولی آرتین بدجور زد تو پرش و حالش و گرفت! من مطمئنم همه چی

درست میشه، آرتین بهت صد درصد یه حسی داره، یه چیزی هست که میخواد داشته باشت، میخواد بگه تو مال منی

وگرنه اگه نمیخواستت یا واسش مهم نبود، چرا باید سر اون لباسه تو مهمونی اون طوری داد و بی داد کنه و غیرتی شه؟

چرا باید واست حلقه بخره؟ اگه فقط انتقام باشه نباید به اینکه کی تن و بدنتو میبینه اهمیت بده! به خورد و خوراکت توجه

کنه، میدونی اون روز زنگ زده چی میگه؟

بغض کرده نگاهش کردم که خندید و ادامه داد.

_زنگ زده میگه دیشب دیر خوابیدی پاشم پیام اینجا بهت صبحونه و نهار مفصل بدم. اون حتی نگران ضعیف شدنته!

سکوت کردم و فقط بهش زل زدم. اخر سر پیشونیم رو بوسید و با اطمینان تمام دوباره این جمله دلنشین رو تکرار کرد.

_اون بهت حس داره! تو فقط یکم بهش رو بده، یکم واسش خانومی کن! صدف تو فقط منعش میکنی! به قران من مردی رو ندیدم که تا زنه بگه نه، بره عقب! تو یکم وا بده به خدا که با محبت خارها گل میشن... فقط یکم گوش چشم براش نازک کن. یکم ظرافت زنانه به خرج بده! مردا تشنه ان، تو فقط یکم سیاست زنانه به خرج بدیا به خدا ارتین مثل موم تو دستت میشه!

وقتی محدثه بعد صحبت هاش واسه انجام کاراش رفت، فقط ساکت شدم و به حرف هاش فکر کردم. رفتم آشپزخونه و صبحونه ای که واسم چیده بود رو خوردم. در حالی قلبم جای دیگه در حال شیطنت و بازیگوشی بود فکرم اینجا در حال جدال با خودش به سر میبرد.

دستی به صورتم کشیدم، که با صدای تق تق خونه سرم رو سمت در چرخوندم. یعنی کیه؟ آرتین که کلید داشت! محدثم که رفت و نیامد. با بی حالی از جام بلند شدم و پشت در با گیجی تمام لب زدم.

_بله؟

صدای مردی که حس کردم یکی از محافظاست به گوشم رسید.

_بیخشید خانم یه بسته دارید.

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، من بسته دارم؟ مگه کسی میدونه من کجام که بسته واسم بیاد؟ اصلا مگه کسی هست که واسم چیزی بفرسته؟

با فکر اینکه شاید از طرف ارش یا حتی مامانم باشه با ذوق بدون توجه به سر لخت بودنم درو باز کردم. محافظ جلوی در بود که با دیدن فوری سرش رو پایین انداخت و جعبه بزرگ و صورتی رنگی که با ربان های سفید و صورتی تزئین شده رو سمتم گرفت.

با دیدن جعبه بیشتر گیج شدم، جلو رفتم و با احتیاط بسته رو ازش گرفتم.

_از طرف کیه؟ پست آورد؟

قدمی عقب گذاشت و اروم لب زد.

_نه آژانس آورد...

ابرو بالا انداختم که با کمی مکث ادامه داد.

_فکر کنم از طرف آقای سعادتیه...

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، جلوی بهت و تعجبم رو نمیتونستم بگیرم! زیر لب تشکری کردم و اومدم داخل و درو با پام بستم.

روی مبل تک نفره نشستم و جعبه رو روی میز شیشه ای قرار دادم. با کنجکاوی تمام به تزئین روش و ربان هاش نگاهی کردم. نمیدونستم بازش کنم یانه، پیش خودم فکر کردم شاید بسته واسه خودشه ولی کنجکاویم به حدی رسید که بی طاقت درو باز کردم که بوی عطر گل رز چنان به بینیم خورد که سرمست شدم!

از دیدن صدف بزرگ و خوشگلی که با مروارید های بزرگ و خوشگل تزئین شده بود رسماً ماتم برد، با حیرت تمام از دوگوشه صدف گرفتم و با باز شدن درش چشمم به گل های رز قرمز رنگ یک دستی افتاد که به ترتیب کنارهم چیده شده بودن! صدف زیبا و باشکوهی که تو دریا ازش مروارید بیرون میارن الان نماد هدیه آرتین به من شده!

اونم با این همه گل های قشنگ قرمز!
حیرت زده از کناره های چوب زیر گل، گرفتم و از جعبه بیرون اوردمش. بوی خوش رز کل فضای خونه رو پر کرده بود و حسی فراتر از شادی بهم داد.

ناخواسته سرم رو جلو بردم بین گل ها فرو بردم و نفسی عمیق کشیدم. لبخندی از سر بوی دلپذیرش زدم و با دقت بهش نگاه کردم.

_واسه من سفارش داده؟ باورم نمیشه!

چشمم به کاغذ کوچیک زیرش افتاد، اروم دسته گل رو روی پام گذاشتم و روی کاغذ رو بلند خوندم که انگلیسی نوشته بود "برای صدفم"

"میم" مالکیت گذاشته، غرق شدم تو اوم میم اخرش که سخاوتمندانه به قلبم داشت شاپاش میداد.

ذوق کردم و سرمست شدم از همون میم کوچولو که جمله و کلمات رو به بازی گرفته.

_برای من خریده! به من... به من...

اشکی از چشمم چکید درحالی که از این حس و حال خوش نمیدونستم چیکار کنم زیر لب درحالی که نگاهم به گل ها بود لب زدم.

_با محبت خارها گل میشه!

"ارتین"

با خستگی زیاد به صندلی چرمیم تکیه دادم و چشم های خسته و داغونم رو که از فطری بی خوابی چیزی تا کور شدن فاصله نداشت رو روی هم فشار دادم.

نمیدونستم باید چه طوری اروم بگیرم و چه طوری خودم رو از این گندی که بالا اوردم خلاص کنم. راهی نمیدیدم...

چشم های معصوم و مظلومش مدام جلوی صورتم بود و دیشب دلم میخواست خودم رو از پنجره پرت کنم بیرون. گند

زدم، خودمم میدونم! میدونم چیکار کردم به خدا قسم میدونم فقط میدونم چه طوری درستش کنم.

چه طوری میتونم این دلی که هزاربارشکستم رو درست کنم، پل های پشت سرم رو خودم با دست های خودم خراب

کردم و الان مثل خر تو گل موندم.

انگار نه راهی واسه ادامه دادن هست و نه راهی برای برگشتن!

هیچ وقت تصورشم نمیکردم با شروع کردن این بازی قلبم دلش بازی بخواد، دلش جولان بخوان، دلش میدون و

جنگیدن و تپش بخواد...

تپش واس لمس موهاش...

لمس بدنش... اخ گفتم بدنش، چقدر اونشب تن بی جونش بهم ارامش داد.

چنگی به موهای بهم ریخته ام زدم که گوشیم زنگ خورد، حتی دوست نداشتم جواب بدم ولی با دیدن اکبر، یکی از

نگهبان های خونه، مصمم شدم که حتما جواب بدم، هرما از کره ای دم نداشت یکهو میزنه کارش واجبه...

دکمه اتصال رو فشردم و همون طور که دستم روی چشم هام مثل سایه بام عمل میکرد با خستگی لب زدم.

_ بگو، میشنومم.

صدای خشدار و زیادی خشکش به گوشم رسید.

_ سلام اقا، بستتون الان رسید. دادمش دست صدف خام.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی میگه، خستگی زیاد ذهن آدم رو کند میکنه! از شنیدن حرفش اخم هام رو توهم کشیدم و خیلی جدی گفتم:

_ کدوم بسته؟ داری راجب چه کوفتی حرف میزنی احمق؟ بدون هماهنگی من چی دادی بهش؟

پشت گوشی هول کرد و فوری لب زد.

_ هیچی به خدا، مگه شما نفرستادید؟ به جعبه از این کادویی هابود آژانس کارخونه آورد من فکر کردم شما فرستادید!

درحالی که از تعجب و عصبانیت چیزی به ذهنم نمیرسید از روی صندلی بلند شدم و بی هوا داد زدم.

_ مرتیکه من چیزی نفرستادم! چی توش بود ورداشتی دادی دست زدم؟

بی هوا در باز شد و پیمان سر زده اومد تو، بهش نگاه کلافه ای انداختم که خونسررد جلو اومد و بازوم رو گرفت و جدی گفت:

_ داد نزن، من فرستادم. گل توشه چیز خاصی نیست!

ابروهام بالا پرید و گیج به صورتش که اثری از شوخی مشخص نبود، نظر کردم. یعنی چی گل فرستاده؟ واسه صدف؟ اخه چرا؟ به چه دلیل اصلا!

با صدای خشدار و کلفت اکبر به خودم اومدم و نگاهم رو از پیمان گرفتم.

_ اقا برم ازشون پس بگیرم؟

_ نه هیچ کاری نکن، تا پیام خونه.

بدون مکث تلفن رو قطع کردم و چرخیدم سمتش که دست به سینه و شاکی جوری نگاهم میکرد که انگار من گل فرستادم واسه زنش!

_ تو واسش جعبه کادویی با آژانس کارخونه فرستادی؟

فقط سری به معنی اره تکون داد که گیج ابرویی بالا انداختم. نمیدونم خیلی خستم یا واقعا درک نمیکنم که چرا این کارو کرده! به میزم تکیه دادم و با اخم و عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم لب زدم.

_ واسه چی همچین کاری کردی؟

پوزخندی بهم زد، دستی به گردنش کشید و همون طور که روی مبل روبه روم مینشست گفت:

_ غیرتی نشو، من خودم زن دارم و درضمن از طرف خودم نفرستادم احمق از طرف تو فرستادم. رفتی خونه سوتی و ضایع بازی درنیاری بگی بیخبرم!

_ واقعا نمیفهمم چرا این کارو کردی پیمان! واقعا درک نمیکنم.

پا روی پا انداخت، شقیقه هام نبض میزد و به خاطر بی خوابی سرم کم کم داشت درد میگرفت. نمیدونم اینجا تو این کشو و کمد، مسکن دارم یا نه!

پیمان پاروی پا انداخت و درحالی که نگاه جدیش به صورتم بود گفت:

_ مگه نمیخواهی رابطتتون درست شه؟ باید از یه جایی شروع کنی یا نه... نفله تو که از رفتن دختره میترسی زودتر از اینا باید دست به کار بشی! من جات بودم روزی سه بار واسش فقط کادو میفرستادم! ساکت شدم و نگاه سنگینم رو به زمین انداختم، سکوتم رو که دید کفری به پاهاش کوبید و تقریباً داد زد.

_ مگه دوستش نداری؟

بازم سکوت، جوابی نداشتم بدم. جوابی که جرات بیانش رو ندارم، جرات به زبون آوردنش رو ندارم چون حس میکنم لیاقت ندارم... من پشیمونم خیلیم پشیمونم ولی میترسم... پیمان که سکوتم رو دید چشم های مشکیش رو ریز کرد، کمی خودش رو جلو کشید و با مرموزیت همون طور که با دست بهم اشاره میکرد گفت:

_ چیه لال شدی! اون روز که من و سگته دادی و کشوندی خونتون خوب زبونت کار میکرد. اون روز که خوب بلد بودی خودت و در حال مرگ نشون بدی! الان ساکت شدی و ادای ادمای محبوب و سر به زیر درمیاری! اخمی کردم، نه من محبوب نیستم، من ادم خوبی نیستم که اگر بودم این کارو با صدف نمیکردم. کور و کر نمیشدم... میدونم لحن صدام عوض شده و به زودی غوغای درونم رو لو میده ولی با همه وجود سعی کردم جلوی پیمان عادی باشم. گفتم:

_ من ادای کسی رو درنمیارم پیمان... محبوبم نیستم... حقیقت اینکه نجابت و صدف داره... نه ادم عوضی مثل من! پشت بهش سمت پنجره رفتم که با تمسخر و کنایه لب زد.

_ هه، خوبه که خودت میدونی چه گ*وهی هستی!

قلبم میلرزه، از اون سوالش که پرسید "مگه دوستش نداری؟" داره میلرزه، داره بالا و پایین میشه شاید دلش میخواد داد بزنه و بگه "خیلی خودخواهی!" ولی لال میشه، چون ترسم از حس جونه زدم بیشتره...

ترس هایی که شمارشش از دستم خارجه و قد کوه زیاده و اگر بخوام تصمیمی بگیرم نمیدونم تک به تک این ترس و نگرانی هارو که به زودی مشکل جدی برام ایجاد میکنن رو حل کنم!

کمی ساکت شدم و تمام حرص و نگرانیم رو با فشار دادن لبه میز خالی کردم، نمیدونم پیمان چی تو صورتم دید که نگران شد و جلوامد و با لحن ملایم تری حرفش رو ادامه داد.

_ د اخیه چرا ساکت شدی؟ چرا سعی نمیکنی درستش کنی؟ بین اگه اون روز نمیگفتی چرا اون المشنگه رو به پا کردی به قران توفم تو صورتت نمینداختم. بابا دختره بیچاره هم بازی بچگیت، با همه چیتم والا راه اومده. اون روز که داشتی میمردی به خدا هر کس دیگه ای جای اون بود یه چاقویی چیزی بر میداشت قشنگ میکشنت، خیال خودش و یه ایل ادمو راحت میکرد...

بازم ساکت شدم و به حرف هاش گوش کردم. پیمان رفیق خوبمه، بهترین و تنها کسی که برام مونده. شوکم و نمیدونم چقدر باید به خودم اجازه بدم ولی حق داره...

حرف های این بشر همش درسته... دستی به موهام میکشم و کلافه به عقب هولشون دادم.

_ میدونم...

دستی به ته ریش تازه اصلاح کردش کشید، خیلی دلم میخواست جام روباهاش عوض میکردم ولی حیف... حیف که نمیتونم همچین اقدامی انجام بدم...

_خب چه عجب یه چیز درست حسابی میدونی! بین آرتین بزار همین جا روشن کن! باید یکی بهت اینارو بگه... تو اون ذهن مریضت باید دوزار حرف حسابم فرو بره! فکر نکن چون حق طلاق باتوعه صدف نمیتونه ازت جدا شه! با شنیدن این جمله اخم هام بدون کنترل رو خودم تو هم جمع شد. حتی شنیدن این حرف من رو به مرز جنون میکشونه... من رو دیوونه میکنه! انگار یک ارتفاع زیادی بالا میبره و بعد دو دستی پرتم میکنه زمین و درد شکستن تک به تک استخون هام رو بهم هدیه میده!

خودم رو کنترل کردم و ساکت بهش گوش دادم یعنی باید گوش بدم یکی باید حقیقت هارو بهم بگه! پس اینو از تو مخت بیرون کن که چون حق طلاق رو داری اون نمیتونه درخواست طلاق بده، چرا جونم میتونه... در دسر داره ولی نشودنی نیست! تو باید از ریشه درست کنی یه کاری کن مرغ قفست اگه ازاد شد پر نزنه و بره... یه کاری کن برگرده پیشت... ولی نه با زور یکم رو اون اخلاق کوفتیت کار کن! حساب صدفو از اون پدر بیشرف و عموی بیشرف ترش جدا کن! اونا یکی نیستن! میدونستم چی میگه، حالیم بود ولی به حدی سرم درد میکرد که دیگه طاقت شنیدن نصیحت هاش رو که بدردمم میخورد رو نداشتم!

بی هوا سوئیچ ماشینم رو برداشتم و خطاب به پیمانی که با اخم نگاهم میکرد گفتم:
_سرم داره میترکه... میرم خونه کپه مرگمو بذارم!
سمت در رفتم که بی هوا بالحنی که دلسوزانه بود گفت:
_رو حرفام فکر کن!

همون طور که درو با دست نگه داشته بودم، زیر چشمی نگاهم رو ازش گرفتم و فقط سری به معنی باشه تکون دادم. خسته بودم و این خستگی با صدسال خوابیدنم درست نمیشه! تمام مسیرو تا خونه اصلا نمیدونم چه طوری رانندگی کردم و فقط در طول مسیر حواسم پی چرت و پرت های به حق پیمان بود. باید روشن فکر میکردم و بعدش رو خودم و احساساتم تمرکز کنم!

با رسیدنم به خونه، ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم و درحالی که گردنم رو کمی با دستم میفشردم تا دردش کمتر بشه، جلوی در خونه چند لحظه ای ایستادم. استرس داشتم از صدف و حضورش و این که قرار بود کنار هم باشیم می ترسیدم! نمی دونستم باید چه طور برخورد کنم، حتی نمیدونستم بتونم طبیعی رفتار کنم یا نه! از بعد از دیشب تازه فهمیدم من محتاج اون تن و بدن، چشم ها و لحن صداس هستم ولی وقتی پسم میزد دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار! نفس عمیقی کشیدم و اروم دستگیره در رو پایین کشیدم، میخواستم عادی باشم، ازش نگاه بگیرم و مستقیم بیچم سمت اتاق خواب و اصلا به روی مبارکم نیارم که امروز این پیمان دربه در به جای من واسش گل فرستاده... تو دلم فحشی نثار اون الاغ و برنامه ریزیش کردم، با بازشدن در بوی سوختنی بدی به مشام خورد، طوری که صورتم رو تو هم جمع کردم و گیج و منگ به اطراف زل زدم. دود کم رنگی از آشپزخونه به چشمم خورد. ابرو هام بالا پرید.

کلیدم رو تو دستم فشار دادم و با نگرانی سمت آشپزخونه رفتم از دیدن صدف که مثل این ماتم زده ها درحال باز کردن پنجره ها بود سرجام ماتم برد.

موهای بلندش که الان ازادانه پیچ و تاپ میخوردن من رو مات کرد... کی انقدر موهاش بلند شده که من نفهمیدم؟ چرا تا الان نمیدونستم موهای نیمه لختش انقدر قشنگه؟ انقدر محو نگاه کردن موهاش شدم که یادم رفت پیرسم چیشده! با صدای صدف که انگار از دیدن من شوکه شده بود به خودم اومدم و با هزاریکی جون کندن نگاهم رو از موهاش به چشم های غمگینش انداختم.

حس میکردم دارم بی جنبه میشم، دوباره قلبم داشت بی جنبه بازی درمیآورد و مثل ماری بزرگ و حریص به سمتش میخزید. از قصد دم آشپزخونه ایستادم و به خاطر احتیاط دستم رو لبه اپن چفت کردم تا مبادا جلو برم... تا مبادا هوس کنم موهای بلندش رو تو دست بگیرم و بیافم...

بچه بودیم این کارو زیاد میکردم! موهای خواهرم همیشه کوتاه تر از صدف بود و من اول موهای اونا میبافتم و بعدشم...
_آرتین! تو کی رسیدی؟

لحن مظلوم و ناراحتش باعث شد اخم هام درهم بشه، تمام سعیم رو کردم خونسرد باشم. با لحن جدی همیشگیم به اطراف اشاره کردم و گفتم:

_الان رسیدم، چیکار کردی بوی سوخته میاد؟

دست هاش رو با استرس توهم قلاب کرد و لبش رو گاز گرفت نگاه نگرانش من رو گیج میکرد! به قابلمه رو گاز نگاهی انداخت که احساس کردم چیزی شده که انقدر نگرانه! پیش خودم فکر کردم بهش فرصت بدم تا خودش بگه نمیدونستم از من هول کرده تا اتفاقی که افتاده.

_راستش.. راستش.. من...

صدای لرزون و ترسیدش باعث شد اختیار از کف بدم، ترسیدم و نگران سمتش قدمی برداشتم و قبل اینکه تو بغل بگیرمش تو چند قدیمیش ایستادم و با نگرانی گفتم:

_چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

اشکی از چشمش چکید و با سری افتاده با مظلومیت لب زد.

_میخواستم فسنجون درست کنم ولی.. ولی خوابم برد غذا.. سوخت...

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، چقدر این دختر مظلوم بود چرا انقدر ترسیده؟ فکر کرده من بابت یک غذا دعواش میکنم؟ از دیدن صورت ناراحتش و یادآوری اسم غذایی که گفت به خودم تشر زدم. من چه طوری میتونم تورو ازار بدم اخه؟ جلو رفتم سرش رو خم کرد اروم دستش رو گرفتم. با بدبختی افسار پاره شده قلبم رو نگه داشتم، با تمام وجود داشتم جلوی خواسته قلبی دلم مقاومت میکردم. نمیخواستم بیشتر از این از من بدش بیاد! با ملایمت چیزی که تو ذهنم اومده بود رو به زبون اوردم.

_برای من فسنجون درست کردی؟

مثل گنجشک تا جایی که میشد سرش رو پایین انداخت و من از تصور اینکه میخواسته غذای مورد علاقم رو درست کنه شل شدم. دهنم خشک شد و زبونم به سقف دهنم چسبید. میخواسته واسه من درست کنه! ای خدا دردم اومد، به قران قسم دردم دردش اومد... یعنی به خاطر گلی که از طرف منم نبوده میخواسته واسم چیزی رو درست کنه که دوست دارم. ای خدا من رو بکش من بمیرم که انقدر عوضی و اشغالم...

_ببخشید...م..من اینجارو تمیز میکنم! واسه شامم یه چیز دیگه درست میکنم یا اگه..خیلی گشسته میتونی غذا بگیری... صداهش از ته چاه درمیومد، با بدبختی اب گلوم رو قورت دادم. دل بی صاحبم دیگه طاقت نیاورد بی هوا رفتم جلو دستم رو دور شونش انداختم و محکم و از ته دلم بغلش کردم. هینی زیر لب گفت و دست هاش شل شده کنار بدنش افتاد. سرم رو تو موهاش فرو کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم.

هیچی نگفت ولی من حرف واسه گفتن زیاد داشتم...ولی دیگه نایی ندارم واسه گفتن! دلمم به درد اومده بود... چند ثانیه از ته دل بغلش کردم وقتی خودم اروم شدم اروم ولش کردم. صورتش قرمز شده بود و بهم نگاه نمیکرد. سعی کردم جلوی بغض گلوم رو بگیرم با سختی درحالی که به چشم هاش خیره بودم لب زدم.

_دمپختک بلدی؟

گیج از شنیدن این حرفم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه مظلومی انداخت و اروم گفت:

_چی؟

اینبار وقتی بهم نگاه کرد هول شدم و رو ازش گرفتم و با لحن ارومی جواب دادم.

_استامبولی بهش میگن یا دمپختک نمیدونم! بلدی درست کنی؟

فقط نگاهم کرد، با بدبختی و لب های خشک شده اروم ادامه دادم.

_بدجور..هوس کردم.

دوباره نگاهم به موهای خوشگلش رسید درحالی که خیره قشنگی های زخم بودم ادامه دادم.

_من خیلی خستم، الانم زیاد گرسنم نیست...میخوام چند ساعت بخوابم اگه..اگه بتونی درست کنی...خ..خیلی خوب میشه.

چهره متعجب و چشم های گرد شدش فریاد میزد که از من توقع شنیدن همچین چیزی رو اصلا نداشته، مثل این بچه های

گیج فقط باشه ای زیر لب گفت و من با تمام وجودم از آشپزخونه به سمت طبقه بالا فرار کردم. اگر فقط یکم دیگه اونجا

میموندم دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، یا کار دستش میدادم یا میزدم زیر گریه!

خودم رو با لباس روی تخت پرت کردم و به سقف زل زدم. نگاه مظلوم و نگرانش داشت من رو میکشت به راستی که این

دختر جدیداً قصد جون من رو کرده. چشم ها مثل چاقوی تیزی میمونه که وقتی نگاهم میکنه انگار تا دسته تو قلبم فرو

میره. من اخر از دستش میمیرم...

با مکافات خودم رو بالا تر کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم، صدای قاروقور شکمم کم کم به اندازه یک طبل بزرگ

داشت درمیومد. خودم رو لعنت کردم که چرا ناهار با پیمان نخوردم که الان از گشنگی نگران صدای این معده ضعیف

کردم نباشم.

دستی به چشم کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی مدام صدف جلوی چشمم با اون موهای بلند و قشنگش قدم میزد، وقتی لبش رو از استرس گاز گرفت اخ که چقدر دلم میخواد لبش رو دوباره امتحان کنم... دفعه اولی که امتحانش کردم زیادی نرم بود مزه توت میداد.

_ای زهرمار بگیری اینا چیه تو مخت داره راه میره!

از حرص پتو رو روی کلم انداختم و چشم هام رومحکم روی هم فشار دادم. مردشور این قلب بی جنبه و بی صاحبم رو ببرن که فکر و زندگیش شده یک چیز! انقدر به خودم فحش زدم که خوابم برد.

"چندساعت بعد"

_ارتین... ارتین بیدار نمیشی...

چشم هام رو انگار بهشون چسب یک دو سه زدن! نمی تونستم بازشون کنم، به قدری خوابم میومد که دوست داشتم تا فردا شب فقط بخوابم. با حس دست های ظریف صدف روی شونم تکون خفیفی خوردم ولی نا داشتم! از یک طرفم ویرم گرفته بود بازم طعم لمس دست هاش رو بچشم. دلم میخواست بازم بهم دست بزنه و سعی کنه بیدارم کنه! چند ثانیه همون جوری موندم و نفس هام رو ملایم و عادی بیرون فرستادم. دستش رو از شونم برداشت و من کم داشتم ناامید میشدم از تصور و فکر بچگانم!

می خواستم چشم هام رو باز کنم که با فرو رفتن دست هاش توی موهام ضربان قلبم به حد انفجار رسید، دهنم خشک شد و حس کردم توانایی قورت دادم آب گلوم رو ندارم. دست های یکم گرمش روی گونم و نوازش ته ریشم نشست و من داشتم سخته میکردم.

قلبم بی جنبه است، زیادی بی جنبه است... از این بازی بچگانه خوشم اومد و هیچ واکنشی نشون ندادم. دستش با احتیاط و ملایمت بی انتهای روی گونم نشست و تاره ای موهام رو عقب فرستاد. از لمس دستش لذت میبردم و دلم میخواست همچنان به کارش ادامه بده. دیگه کم کم وقت بیدار شدن بود برای این که ضایع نشم اروم تکونی خوردم تا فرصت کنه و به خودش بیاد، دوست نداشتم هول کنه به اندازه کافی احساس میکنم که با من راحت نیست! از معذب کردنش بیزارم. با ملایمت و طوری که مشکوک نباشم، چشم هام رو باز کردم و دست هاش که درحال کشتی گرفتن باهم بودن نگاهی از سر کنجکاو انداختم. صورتش به طرز بانمکی قرمز شده بود و چشم هاش درحال جارو کردن زمین! خودم رو روی تخت کنی کشیدم و سعی کردم لحن خوابالودم رو حفظ کنم.

_هوم... چیشده؟

نگاهم کرد، موهای خوشگلش رو با کش بالای سرش بسته بود، دلم میخواست سرش غریبم و بگم چرا جمعشون کردی؟

موهات همیشه باید باز باشه! این طوری خوشگل تره... چند ثانیه خودم رو تصور کردم که اروم موهاش رو باز و انگشت هام رو تو پیچ و تاپش فرو ببرم و سرمستانه بو بکشم.
_غذا آماده شده! واسه شام صدات کردم.

از هیروت بیرون اومدم و دست از زل زدن به موهای برداشتم. چنگی به موهای بهم ریخته زدم و با جهش کوتاهی روی تخت نشستم.

_برو میام الان...

از خدا خواسته با قدم های تند رفت، خندم گرفت. گوشیم رو چک کردم و با آرامش از پله ها پایین رفتم ولی تا بوی غذا به مشام خورد جوری سست شدم که کم مونده بود همونجا وسط سالن از حال برم! دیگه بوی سوخته ای وجود نداشت. نمیدونم گرسنم بود یا خیلی وقته بوی دمپختک به مشام نرسیده، خاله خیلی کم واسم درست میکرد!

درحالی که آب از لب و لوچم داشت اویزون میشد فوری تو آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. صدف با ملایمت و چهره گرفته اول واسه من کشید. از دیدن رنگ و شمایل غذا چنان از خود بی خود شدم که اصلا یادم رفت کجام و باید یکم مثل ادم رفتار کنم.

به جون غذا افتادم، با اولین قاشق مطمئن شدم فقط ریخت نداره! بلکه طعم فوق العاده اش به مزاجم انقدر چسبید که با اشتهای بی سابقه ای مشغول خوردن شدم و به نگاه متعجب و چشم های گرد صدف اهمیتی ندارم.

بنده خدا چشم هاش چهارتا شده بود و نمیدونستم باید چی بگه فقط با تعجب نگاهم میکرد! تقریبا چند ثانیه گذشت که خودشم شروع کرد به خوردن، وقتی ظرف غذا خالی شد در حالی که واسه خودم دوغ میریختم با نیش شل بشمام رو سمت صدف گرفتم و لب زدم.

_یکم دیگه واسم بکش!

چیزی تا بازموندن دهنش نمونده، نگاهی به بشقاب خالیم انداخت و با مکث برام کشید. جا خوردن رو تو صورتش میتونستم ببینم و این واسم بامزه و شیرین بود!

وقتی دومین بشقابم خوردم، تازه حس کردم بدنم قوت و جون گرفت!

چند وقتی هست غذای درست حسابی نخوردم، ادم که گشش باشه نون پنیرم بخوره قدر شیشلیک بهش مزه میده. با دستمال دور دهنم رو اروم پاک کردم و با لحن ملایمی گفتم:

_دست درد نکنه... خیلی خوشمزه بود!

با صدای از ته چاه دراومده نیمچه لبخندی زد و "نوش جان"ی زیر لب گفت. اروم از جام بلند شدم و خواستم سمت تلوزیون برم که به سرم زد کمکش کنم.

همیشه خاله سرم نق میزد و میگفت "بد نیست وقتی غذا خوردی کمک کنی! چه مهمون بودی چه خونه خودت...همیشه کمک کن، وجه قشنگی پیش زنت داره"

و من همیشه میخندیدم و میگفتم "زنی وجود نداره تا روز آخر زندگیم بیخ ریش خودتم!"

با یادآوری اون روزای بیخبری که از فراغ نبود خانوادم فقط دلتنگ بودم نه دلسوخته و دلشکسته، غمی به وجودم نشست. اون زمان تهی بودم و الان سرشار از نفرتم ولی چند وقتی هست در کنار نفرت وجودم چیز کوچیکی در حال رشد کردن و بالا اومدنه...

مثل یک گل رز کوچک که نمیدونم باید چه طور مراقبش باشم. با یک تصمیم انی به سمت میز خم شدم و باقی ظرف هارو داخل سینک گذاشتم و بازهم به چهره غرق تعجب صدف توجه نکردم و به قول گفتنی خودم رو به کوچه علی چپ زدم!

با صدای ارومی که انگار میخواست بهم بگه " من خودم میدونم چه وظیفه ای دارم " لب زد.
_من خودم جمع میکنم!

چیزی بهش نگفتم که مشغول شستن ظرف ها شد، چند قدم عقب رفتم و اروم به یخچال تکیه دادم، پشتش به صورت کامل تو دیدم بود و هیچ رقمه قصد نداشتم دست از نگاه کردن بردارم.
متوجه هول شدنش و دستپاچه شدن نسبت به نگاه سنگینم بودم، از ظرف هایی که گاه بی گاه از دستش سر میخورد و توی سینک میوفتاد.

دست به سینه، نفسی تازه کردم و به قلبم و ذهنم فرصت دید زدن دادم. خیلی دوست داشتم برم جلو، دست هام رو دور کمرش حلقه کنم.

اون بدن ظریف و خوشگلش رو تو آغوش بگیرم، در نهایت سرم رو تو گودی گردنش فرو کنم و چند بار بیوسمش...
انواع اقسام فکر های مثبت هجده تو مخم درحال رژه رفتن بودن، کلافه از دست خودم و افکار مسخرهم از آشپزخونه اومدم بیرون تا نه صدف هول کنه بشقاب بشکونه و نه من دنبال مسائل خاک برسری باشم!

چند ثانیه نگاهم به اوپن و اون دسته گل قشنگی افتاد که کاملا جایی گذاشته شده که تو دید باشه. اب گلوم رو قورت دادم و یکم نگاهش کردم. بر پدرت صلوات پیمان چی رفته سفارش داده! اون صدف زیرش ایده قشنگی بود، خودم رو لعنت کردم که چرا تا الان به ذهن مریض خودم نرسیده که واسش گل بخرم!

روی مبل نشستم و بی حوصله کانال هارو جابه جا کردم، چیزی که باب میلم باشه پیدا نمیشد بی هدف چندتا کانال رو جابه جا کردم که از گوشه کادر دیدم، متوجه اشتیاق صدف شدم که روی تلویزیون قفل کرد.
انگار که از این فیلم امریکایی خوشش اومده!

به روی خودم نیاوردم و به کانال دست نزدم، روی مبل کوسن رو زیر دستم گذاشتم و لم دادم. بی هوا درحالی که سعی میکردم عادی باشم بلند گفتم:

_میگم...اگه خودتم چایی میخوری دوتا بریز بیا فیلم...نگاه کنیم.

با صدای افتادن چیزی فلزی روی سرامیک سرم رو چرخوندم و تقریباً نیم خیز شدم سمت آشپزخونه، صدف هول زده روی زمین دولا شد و انگار چیزی که افتاده بود رو برداشت.
خندم گرفته بود و با بدبختی میخواستم جلوی خودم رو بگیرم.
خجالت کشیدنشم برای من شیرینه!

هیچی نگفتم، میخواستم بهش فرصت بدم یکم اروم بشه. حق داره هول کنه...حق داره هنگ کنه و حتی حق داره جا بخوره...

من بد شروع کردم، من بد کردم! خیلی بد! دوست نداشتم ازم بترسه یا ازم دور بشه...

لحظاتی بعد با دوتا چایی اومد و مبل روبه روم نشست. عمدا جلوی نگاه سرکشم رو نگرفتم و بهش زل زدم. از دیدن نگاهم سرش رو پایین انداخت. لپ های گل انداخته و لب هایی که مدام گاز میگرفت استرس درونش رو به محیط اطراف میفرستاد.

سکوت کردم و به تلوزیون زل زدم، میخواستم ببینم بعد چایی خوردنش حاضره بشینه تو هال؟ حاضر باهام فیلم ببینه؟ یاد روزی افتادم که از سر عصبانیت و ناراحتی داد زد و گفت "جایی که تو باشی نفسم میگیره! نمیتونم تحملت کنم..."

الان یعنی زیر حرفاش میزنه؟

زیرچشمی حواسم بهش بود، کوسن مبل رو تو بغلش گرفت و به تلوزیون نگاه میکرد، اون پی تلوزیون و فیلم رمانتیک تو اون صفحه ست و نگاه دلتنگ من پی چشم ها و صورتش که از من گریزونه...

چنگی به موهام زدم که دست دراز کرد و زودتر از من چاییش رو برداشت و اروم اروم شروع کرد به خوردن. وقتی لیوانش خالی شد با استرس منتظر بودم ببینم میره یا میمونه!

ولی وقتی لیوان رو سر جاش گذاشت و به مبل تکیه داد دیگه جلوی نگاه مستقیمم رو نگرفتم و بهش زل زدم، نتونستم جلوی ریزه لبخندم رو بگیرم.

با این که چاییم یخ شده بود، خوردمش و برای اولین بار با زخم یک فیلم آمریکایی رمانتیک دیدم! فیلمی که حاضرم قسم بخورم هیچی ازش نفهمیدم چون تمام حواسم به کاراکتر مورد علاقم بود که گاه بی گاه با دیدن صحنه های عاشقانه لپ هاش گل مینداخت و گاهی لبخند میزد. اصلا مگه فیلمی قشنگ تر از نگاه و صورتشم هست؟ یعنی میتونم به چیزایی که میخوام شاخ و برگ بدم؟

"و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر برجسته ای از زندگی من هستی..."

بین سروصدای کارگرا و سرکارگرا که در حال تعمیر دستگاه بسته بندی بودن بی حوصله کنار دیوار همراه پیمان ایستادم. نگاهم به بچه ها بود که با دقت و احتیاط آخرین دستگاه یدکی که خودم از امریکا سفارش دادم رو سوار قطعه اصلی میکردن. این طوری سرعت کارمون و کیفیت بسته بندی ها خیلی بالا میرفت و احتمالا تا چهل درصد کاهش هزینه داشتیم! هرچند که پول زیادی بابت همین یک تیکه جنس دادم.

یعنی چی فقط فیلم نگاه کردید؟ بعدش چی شد؟

تقریبا نزدیک گوشم فریاد میزد تا بتونم صداش رو بشنوم، هرچند که احساس میکردم کمی هم از قصد این طوری با صدای بلند و خشم حرف میزنه تا بهش توجه کنم!

درحالی که نگاهم به افراد بود جواب دادم.

خب میخواستی چه غلطی کنم؟ برم پیرم بغلش بگم لیدی بیا صحنه های فیلمو تو واقعیت نشونت بدم که احساس سه بعدی بودن بهت دست بده؟

کمی سمتم خم شد و با جدیت لب زد.

_ زهرمار! تو توانی خارج خراب شده چه غلطی میکردی؟ اون همه دختر اطرافت میچرخید دوزار بلد نیستی مخ زن خودتو بزنی؟ حالا خوبه میدونی دوست داره.

با روشن شدن دستگاه تهویه بوی نم و خاک کم کم از بین رفت و هوا قابل استنشام تر شد، اینبار چپ چپ نگاهش کردم و با جدیت لب زد.

_ چه ربطی داره؟ هیچ کدوم از اون دخترا شبیه صدف نیستن اولن، در ثانی تو چرا انقدر داری پرپر میزنی؟ من که گفتم خودم تو فکر هستم...دیگه این وضعیت استرس تورو نمیطلبه داداش من! دست به سینه نگاهم کرد و با پوزخند لب زد.

_ تو گاو بودنت شکی ندارم ولی اگه تو اون عقل اکبندتو ازش استفاده میکردی الان صدف حامله بود!

از وقاحت حرفش چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد، تصور اینکه از من حامله بشه چیزی رو درونم تکون داد. اینکه ممکنه روزی اون بچه من رو تو بطن خودش پرورش بده، شیرین ترین ارزوی که الان میتونم راجبش فکر کنم. کم کم کار سوار کردن قطعه تمام شد و سروصدا ها خوابید، نفس راحتی کشیدم. کار بچه ها خوب و تمیز بود و همین واسه من رضایت بخشه! و خواستم حرفی بزوم که با زنگ خوردن گوشیم، به صفحه که خاموش و روشن میشد زل زدم.

پیمان گرد کج کرد و با دیدن اسم سهیل اخمی تو هم کشید و با تنه لب زد.

_ چرا تکلیف این بی صاحب و روشن نمیکنی؟ اصلا معلوم نیست باخودش چند چنده! اون روز گیر یکی از سردخونه های خرابمون بود.

با بی حوصلگی دکمه اتصال رو زدم و اروم "الو"یی زیر لب گفتم که با صدای پر از ترس و عصبانیتش مواجه شدم.

_ واسه چی جواب اون صاحب مرده رو نمیدی حیوون؟

تو تمام مشغله های ذهنم اصلا حوصله چرت و پرت های سهیل رو نداشتی، یک جورایی چوب خط هام پر شده و اعصاب مصاب تعطیل! اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و با بی پروایی تمام عصبی جواب دادم.

_ لابد کار دارم جواب این صاحب مرده رونمیدم! تو چرا زرت و زرت زنگ میزنی عمه آباد؟

_ خفه شو آرتین، همین الان برو خونه که خونت به زودی اباد میشه!

چشم هام گرد شد و اینبار محتاط لب زدم.

_ چه مرگته؟ نکنه اسهال شدی موندی دم خونه؟

صدای نفس های عصبی من رو کم کم میترسوند، قطعاً یک اتفاقی افتاده، یک چیز بد! سهیل به معنی واقعی کلمه باعث ترس و عصبانیت هست و وقتی خودش میترسه یعنی واقعا یک چیز بد پیش اومده.

_ آرش امروز ادرس اون خراب شده رو پیدا کرد داره میره دم خونت، جون بکن تن لشتو جمع کن تا دیر نشده برو خونه!

از شنیدن این جمله تمام کارخونه دور سرم چرخید! پیمان که متوجه رنگ به رنگ شدنم شده بود جلو اومد و با نگرانی صدام کرد.

وقتی واسه جواب دادن به سوالاتش و نگرانی هاش نداشتم! با تمام سرعت به سمت در خروجی دویدم و به صدا زدن هاش توجهی نکردم.

خودم رو به ماشینم رسوندم و جوری تو گاز پام رو فشار دادم که قیژ لاستیک هام تو فضا پیچید و گرد خاک زیادی به پا کرد.

تا جایی که میشد گاز دادم، استرس، نگرانی ترس و هزاریکی فکر و خیال دیگه روی سرم در حال چرخش بود، حی می کردم دارم مرگ خودم رو میبینم!

با فکر اینکه محدثه امروز خونه بود فوری بهش زدم، با دومین بوق جواب داد.

در حالی که با دست از ادم فرمون رو محکم فشار میدادم تا از ترس و استرس کم بشه لب زدم.

_ همین الان با صدف از خونه برو بیرون!

میتونستم چهره متعجب و چشم های گردش رو تصور کنم، کمی مکث کرد و من تو مکث چند ثانیه اش خون خودم رو میخوردم.

_ چیشده اقا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهی به آینه بغلم انداختم گفتم:

_ هیچی نپرس، فقط صدف و بیر بیرون! هیچیم بهش نگو که بترسه... بیرش سر کوچه، بیرش خیابون! نمیدونم هر جهنمی

میرید برید فقط تو خونه نباش... از در پشتی برید بیرون فقط همین! تا بهت زنگ نزدم برنگرد خونه.

با شنیدن جمله اخرم که داد زدم، هول کرد و "چشم"ی زیر لب گفت. گوشی رو قطع کردم و یک پیام به اکبر دادم که

هیچ احدی رو تو خونه راه نده، هر چند میدونستم آرش محتاط تر از این حرفاست که بخواد دعوا راه بندازه و به زور بره تو خونه...

عصبی بودم، شایدم فوق العاده وحشت زده. از تنها کسی که باید ترسید فقط ارشه. پدر بی بخار و عموی بی بخار تر صدف

جزو ادم برام به حساب نمیومدن ولی امان از آرش...

امان از رفیق بچگیم... امان از عاشق پیشه خواهر مظلومم که میدونم وقتی قاطی میکنه چی میشه...

اگر صدف میدیدتش شده من رو جلوی در سلاخی کنه این کارو میکنه و صدف رو میبره!

_ وای اگه بره؟ اگه تنهام بذاره؟

به فرمون کوبیدم و بی هوا سر صدف تو ذهنم داد زدم.

_ گو*ه خوردی بری... میشکنم قلم پاهات و اگه بخوای تنهام بذاری... میشکنم... من میشکنم... کمرم میشکنه...

دنده رو عوض کردم و پام رو تو گاز بیشتر فشار دادم، از بین ماشین ها لایی میکشیدم و فقط میرفتم...

باید به موقع برسم، زندگیم... تصوراتم... رویاهام... همش جلوی چشمم بالا پایین میشد.

نباید چیزی خراب شه، نباید از دست بدم...

نمیدونم تا خونه اصلا چه طوری رانندگی کردم و میتونم به جرات بگم خدا خیلی مراقبم بود! چون با این رانندگی من تو

هر پیچ و لایی کشیدن قشنگ عزائیل کنار دستم مینشست!

وقتی وارد کوچه اصلی شدم از دیدن ماشین آرش اونم درست جلوی در خونه چند ثانیه ماتم برد، توقع نداشتم، واقعا توقع نداشتم حتی تا الان خودم رو امیدوار میکردم که سهیل زر زده...

چند ثانیه نفس عمیقی کشیدم و ماشینم رو درست پشت سر ماشینش پارک کردم. دنبالش بودم، اروم و با احتیاط درحالی که ضربان شتاب زده قلبم من رو به چالش میکشید، گوشیم رو برداشتم و پیاده شدم.

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم، اولین قدم رو که برداشتم از ماشین پیاده شد. تیپ اسپرت تمام مشکی زمستونی تنش به شدت هیکل رو فرم و ورزشکاریش رو نشون میداد. لاغر شده، میتونستم تغییر وزن و اندامش رو به راحتی تشخیص بدم.

مثل شبه ای سیاه در ماشینش رو بست و فقط نگاه تهی از هر چیزی رو بهم انداخت. از این نگاه خالی حس خوبی بهم دست نداد. صلابت خودم رو حفظ کردم و با قدم های محکم روبه روش قرار گرفتم.

نه قدمی سمتم برداشت و نه حتی ابراز خشمی کرد، دفعه قبل مشتش انقدر خوب نشونه رفت که تا چند وقت درد بدی تو فکم داشتم.

دست هاش با دیدن من هر لحظه مشت تر میشد و برام جالب بود که حدس بزنم کی میخواد بزنتم؟

_ به به بین کی اینجاست، چه عجب جناب سعادتت مشتاق دیدار!

به لحن تمسخر آمیزش اخم غلیظی تحویل دادم.

_ اینجا چیکار میکنی؟

خندید، دست به سینه به ماشینش لم داد و با همون لبخند گزندش لب زد.

_ میدونی چرا اینجام... اون روز که تو شرکت اومدی یادته؟

جلو اومد، سینه به سینه، رخ تو رخ هم...

به چشم های به خون نشسته و عصبی نگاه کردم، نفس های بلند و کشدارش رو تو صورتم فوت کرد و با جدیت ادامه داد.

_ به قول بهت دادم... امیدوارم آلازایمر نگرفته باشی. هرچند که خوب تو فراموش کردن مهارت پیدا کردی... فراموش

کردن ادما، رفتارها، خاطرات... خانواده، رفیق و داداش...

لبش به لبخندی کش اومد و کمی گردنش رو عقب برد.

_ میفهمی دیگه؟

به سختی خودم رو کنترل میکردم و سعی میکردم به خودم مسلط باشم. نباید بفهمه ترسیدم، نباید از خشم و نگرانی های درونم که آشوبگر شده و قصد بهم ریختن وجودم رو با تفنگ و اسلحه داره، چیزی بفهمه...

_ واسه چی اومدی اینجا آرش؟

با این حرفم به خودش اشاره کرد، گوشه لباس مشکیش رو گرفت و گفت:

_ تسلیت نمیگی؟

گیج شدم و به لباسا و ریش کمش که اصلاح نشده نگاه می انداختم.

_ تسلیت؟ بابت چی؟

_بابام مرد...همونی که میخواستی ازش انتقام بگیری! همونی که نداشت اون شب پیام خواستگاری آیدا...همونی که مسبب مرگ ننه بابات شد...فهمیدی کیو میگم یا شناسنامه بیارم.
ابروهام بالا پرید و چند لحظه ساکت فقط بهش زل زدم. محمد مرده؟ نمیتونستم پیش خودم این موضوع رو هضم کنم! من هنوزم با اون عوضی ها کار داشتم، یک جورایی حق مردن نداشت. مرگ واسش زود بود ولی چرا من بی خبر بودم؟ مگه قرار نشد اتفاقی افتاد سهیل به من بگه؟ زیر لب زمزمه وار گفتم:
_چرا؟

با این حرفم خندید، حالش خراب بود. این مرد جلوی من داغونه...آرش قدیمی نیست...رفیق استوار من نیست...
_تصادف کرد حالا مهمه مگه؟ مرد دیگه راحت...بدِ خدام تو انتقامت داره کمکت میکنه؟
_اخم توهم کشیدم و بالحن ارومی گفتم:
_تسلیت میگم!

با اخم فقط سری تکون داد و به ماشینش دوباره تکیه داد، بینیش رو کمی بالا کشید و دوتا دستش رو تو جیب شلوار اسپرتش فرو کرد.
_نگو تسلیت که خندم میگیره، تو یکی که الان باید تو چیزت عروسی باشه بابام مرد! البته واقعا حیف شد باید یکم بیشتر عذابمون میدادی بعد میمیرد...حالا بگذریم نیومدم اینجا شعر بگم و شعر بشنومم...
_قدمی به عقب برداشتم ودرحالی که میخواستم کمی وقت بتراشم تا با خودم کنار پیام و اوکی بشم با احتیاط اروم لب زدم.
_چی میخوای؟

دستی به بینیش کشید و به خونه اشاره کرد.

_خونت قشنگه، رام میدی پیام تو؟

مصمم نگاهش کردم که وقتی سکوت و اخم های توهم رو دید خودش ادامه داد.

_تو دار دنیا یه ننه واسم مونده و زن عمویی که هر روز خدا داره اب میشه و گریه زاری امونش نمیده...یه زمانی فکر میکردم بابام مرده، بعدا فهمیدم اونم یه اشغالیه مثل تو با این درجه تفاوت که تو زن باز نیستی! حالام فقط کل دارایی ما خلاصه شده تو دوباره دیدن دختری که اول حکم خواهر منو داره و دوم دختر عمومه و سوم رفیق بچگیمونه...تنها کسی که گرما بخش اون آلونکیه که به لطف تو نصیب زن عموم شده...

هر لحظه به استرسم بیشتر میشد و عصبانیت درونم داشت غوغا به پا میکرد. اون دختری که ازش حرف میزد زخم بود!
گرما بخش قلم شده و خودم بی خبرم...میدونستم چرا اومده...مگه میشه ندونم ولی امان از ترس...امان از ترس از دست دادن...امان از نفرت...امان از انتقام...چشم بستم و بالحن جدی گفتم:
_اینجا نیست، فرستادمش شهرستان...

با اخم بی هوا سمتم اومد، محکم سرجام ایستادم که دست های بزرگش یقه پیراهنم رو جوری گرفت که اگر یکم دیگه میکشید پاره میشد. صدای اکبرو شنیدم که خواست جلو بیاد ولی فوری با دست اشاره کردم که کسی دخالت نکنه!
آرش هرلحظه صورتش قرمز تر و رگ های گردنش متورم تر میشد. توی صورتتم غرید.

_حرومزاده من تورو مثل کف دستم میشناسم، یه عمر نون و نمک همو خوردیم...من با توعه آشغال قد کشیدم من از هم خونت بیشتر میشناسمت! چرت نگو که ختم روزگارم. تو دیوث اگه میخواستی بفرستیش جای دیگه همون شب عقدت این گو*ه و میخوردی...الانم واسه من فاز بردار تو گرگ عمرا برهاتو از جلوی چشمت دور کنی! کمی مکث کردگ یقم رو بیشتر کشید و از بین دندون هاش با خشم غرید.

_صدف کجاست؟

سعی کردم اروم باشم و جلوی خشمم رو بگیرم. اب گلوم رو قورت دادم و لب زدم.

_گفتم فرستادم شهرستان....

با این حرفم قاطی کرد یقه لباسم رو گرفت و به درخت کوبید، دکمه اول پیراهنم کنده شد و جای دوری افتاد. توی صورتم داد زد.

_داری دروغ میگی مثل سگ! صدف کجاست کثافت؟

دیگه صبرم لبریز شد، دستم رو زیر دستش بردم بی هوا پشش زدم و به عقب روندمش، یک قدم عقب نشینی کرد مثل خودش داد زدم.

_چرا نمیفهمی میگم نیست یعنی نیست! هفته پیش با خالم فرستادمش شهرستان! باور نمیکنی برو تو خودت نگاه کن! نفس نفس میزد تو نگاهش میدیدم که دلش میخواد تیکه پارم کنه...چند ثانیه ساکت شد. نفس نفس میزدم قلبم به تلاطم و بی قراری رسیده بود. میترسیدم به خدا قسم که از هیچی به اندازه رفتنش نمیترسم... برای اینکه از شر این قضیه جون سالم به در ببرم برخلاف میلم به خونه اشاره کردم و با نفس عمیقی که کشیدم قدمی سمتش برداشتم و داد زدم.

_بیا برو خودت ببین...

توقع کوتاه اومدن ازش داشتم ولی با اخم های غلیظش و فکش که هر لحظه منقبض تر میشد سمت در رفت و تنه ای به اکبر زد و بدون توجه به من داخل رفت. حرکتش باعث شد نگهبانان بخوان واکنش نشون بدن که فوری خطاب به همشون گفتم:

_کاریش نداشته باشید...بذارید بره تو!

برگشت و پوزخندی بهم زد، پوزخندی که تا وجودم رو سوزوند! هیچی نگفتم و سعی کردم با مشت کردن دست هام استرس و نگرانی هام رو بخوابونم. با سری افتاد و عرق هایی که مثل سیلاب از پیشونیم، تو این هوای سر به راه افتاده دنبالش رفتم. در خونه رو محکم هول داد و داخل سالن ایستاد و بلند صداسش زد. چند لحظه حس کردم دوست دارم بزمنم تو دهنش تا اسم زنم رو نیاره!

از کی انقدر حساس شدم؟ از کی انقدر حس غیرت بهم دست میده؟

کی به اینجا رسیدم؟

با وجود آشوب و اختشاشات درونم سعی کردم ظاهری خونسرد داشته باشم، چیزی که از بچگی بهش عادت کردم و خوب یادگرفتم تظاهر کردن و وانمودی به خوب بودن...از بچگی چه جلوی خاله و چه جلوی هر کس دیگه انقدر خوب تظاهر میکردم که حالم خوبه که یک وقتایی خودمم گول میخوردم.

به ستون تکیه دادم و در برابر وجود ناآروم و بی قراره آرش به پله اشاره کردم و گفتم:

_ برو بالایم عربده بزن! من هرچی بگم نیست تو نمیفهمی...

نگاه تیزی بهم انداخت، قدم های تندش رو سمت پله برداشت و بالا رفت، با سرعت آروم تری دنبالش رفتم که سراغ تک به تک اتاق ها رفت و درست جلوی اتاق خوابمون از حرکت ایستاد. ناخواسته قلبم تیزی دست گرفت و ادای مالکیت کرد. دستی دور دهنم کشیدم و پشت سر هیکل بزرگ آرش ایستادم. لحن تمسخر آمیزی به خودم گرفتم و گفتم:

_ اتاق خواب شخصیمون! میدونی شخصی که یعنی چی؟ مادرت بهت یاد نداده نباید وارد اتاق خواب مشترک زن و مرد شی؟ شاید یه چیزی از شب قبل اون وسط بود که به سن تو نمیخورد!

با این حرفم چنان سمت سمت چرخید که صدای جابه جاشدن استخوان هاش رو شنیدم. کاملاً جدی و بدون ذره ای ترس به صورت وحشی و عصیانش زل زدم. دست گذاشتم رو غیرتش، با وجود اینکه من و صدف تازه کنار هم می خوابیم و رابطه نداشتیم ولی میخواستم بهش بفهمونم اون مال منه! زن شرعی منه...

میخواستم به رخش بکشم که اون مال منه و آرش هیچ حقی نداره. نمیدونم چرا ولی حتی اگر الان میزد در گوشم واسم مهم نبود اون حس لذتی که از سوزوندش بهم دست میداد فوق العاده شیرین بود! دست های مشت شدش تا نصفه های راه بالا اومد و من سینه صاف کردم ولی نزد فقط با گوی های آتشینش نگاهم کرد و در اخر با مستی که به گلدون کنار نرده ها زد خشمش رو خالی کرد. پس حالیشه! پس میفهمه حریم شخصی یعنی چی! با عصبانیت از کنارم رد شد و پایین رفت و من به تکه های شکسته گلدون نگاه کردم. بعد چند ثانیه پایین رفتم، سمت در میرفت و مشخص بود داره واسه ذره ای اکسیژن تلاش میکنه! منم نفس کم اوردم! اروم دنبالش تو حیاط رفتم جلوی پله ها ایستاد. چندتا نفس عمیق کشید و سرش رو بالا برد. پوزخندی زدم و بالحن قبلیم گفتم:

_ شرمنده، زخم نیست غذا درست کنه... بمون شام غذا از بیرون بگیرم...

از سرشونش چرخید و نگاه تیزی بهم انداخت. از اون نگاه ها که توش فحش ناموس خوابیده بود. چند قدم رفته رو برگشت سینه به سینم ایستاد و توی صورتم غرید.

_ بالاخره پیداش میکنم...

پرو پرو جوابش رو دادم.

_ پیداشم کنی مهم نیست. حالیه که زخمه؟ حق طلاقم با منه! بدون اجازه من هیچ گوری نمیره. نه تو و نه اون پدر پفیوزش هیچ غلطی نمیتونید بکنید! فکر کردی من فکر اینجارو نکردم؟

_ نه اتفاقاً نکردی... تو خر خیلی چیزارو نمیدونی... میدونی تو شبیه اون گاوی هستی که به قصد شاخ زدن جلو میاد و حالیش نیست اطرافش چی داره میگذره...

پوزخندی بهم زد. چند ثانیه از دیدن نگاهش ماتم زد. نگاهش شبیه کسی که دست خالی اومده نیست.

_ منظورت چیه؟

بلند خندید، دستی به یقه پاره شده لباسم کشید و بالحن بدی گفت:

_ فکر کردی اون سهیل همه چی رو بهت گفته؟ فکر میکنی همه چی فقط تو اون چرت و پرتایی که گفته خلاصه میشه؟ خیلی احمقی... خیلی احمق!

عصبی شدم و داد زدم.

_ مثل ادم زر بزن بینم چیشده!

دست کرد تو جیبش و فلش مشکی رنگی رو جلوی صورتم گرفت. بهش نگاهی انداختم ولی دوباره به چشم هاش زل زدم.

_ هر وقت تونستی به نگاه به این بکن. شاید اون مغز کرم خوردن به کار افتاد... شاید دیگه سرت رو از زیر برف بیرون آوردی...

مشکوک نگاهم رو به چشم های عصبی و کلافش انداختم. آرش ادمی نیست که الکی تهدید کنه، یا الکی ادای کسی رو دربیاره. تو نگاهش حسی وجود داشت، حسی که من رو نگران تر از چند لحظه پیشم میکرد.

نگرانی بابت اینکه چیزی هست که من بیخبرم؟ چیزی هست که از قلم افتاده؟ چیزی که این انتقام کوفتی باعث شده نبینمش! نکنه بی خبرم؟

با تردید فلش رو ازش گرفتم، دستش مشت شد و کنار بدنش افتاد. نگاه تهدیدگری بهم انداخت و همون طور که سمت پله میرفت با لحن جدی لب زد.

_ فکر نکن چون حق طلاق باهاته و اسم صدف تو شناسنامه من نمیتونم کاری کنم... این و تو گوشت فرو کن، من

برمیگردونمش حتی اگه این تنها کارم تو زمین باشه... حتی اگه فقط به روز از زندگیم مونده باشه! فقط دعا کن پیداش نکنم چون وقتی صدف و پیدا کنم تازه اون روی سگم و واست پرده برداری میکنم! خدافظ...

چپ چپ بهش نگاه کردم، تهدیدهای واقعیش من رو نگران نمیکرد چون میدونستم نمیتونم صدف و ازم جدا کنن! ولی این فلش... یک حسی بهم میگفت باید بابت این فلش و اطلاعات داخلش نگران بشم...

بی حوصله وقتی در خونه رو بست چنگی به موهام زدم و نفس عمیقی کشیدم که قلبم بی تابم رو کمی اروم کنه! چقدر شانس اوردم!

میتونم به جرات بگم از بیخ گوشم گذشت! روی مبل خودم رو پرت کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، ترجیح دادم کمی از رفتن ارش بگذره بعد به محدثه زنگ بزنم.

پوفی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو روی هم بستم که با صدای قدم های کسی سرم رو چرخوندم و با تعجب به محدثه که لباس بیرون تنش بود نگاه کردم.

ابروهام بالا پرید، از روی مبل بلند شدم و متعجب لب زدم.

_ کی برگشتی من نفهمیدم؟ بینم صدف کو؟

با انگشت های دستش شروع کرد به بازی کردن استرس و نگرانی صورتش وحشت رو به وجودم سرازیر کرد، طوری که با ترسی که کنترلی روش نداشتم سمتش رفتم و داد زدم.

_ کو صدف؟ نگو گمش کردی! نگو فرار کرده و تنها برگشتی که به ولای علی این بار بهت رحم نمیکنم! همین وسط خونه آتیشت میزنم!

از ترس و وحشت یک قدم عقب رفت، نفس نفس میزد و با اضطراب دهنش رو چند باری باز و بسته کرد. میخواست یک چیزی بگه ولی نمیگفت! و این من رو وحشی میکرد، کور میکرد، کر میکرد! دست هام مثل درخت نارون مشت شد، از حرص پلک هام رو بهم فشار دادم و غریدم. _اون روی سگم و قبلا دیدی، قبل از اینکه روانی بشم و بالا و پایین واست نذارم بنال! صدف کجاست؟ با داد اخرم هینی کشید و یک قدم دیگه عقب رفت. چند ثانیه بهش فرصت دادم تا به خودش مسلط بشه، در حالی که به پته پته افتاده بود نگاهش رو ازم گرفت و با لحن لرزونی گفت:

_تو..خ..خو... خونست...اها!

گیج داد زدم.

_کدوم خونه؟ مثل ادم اون زبونتو به کار میندازی یا بیرمش!؟

سری به طرفین تکون داد و زد زیر گریه! چنگی به صورتم زدم، امان از این زنا! ادم رو دق میدن تا حرف بزنی! نفس

عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که اون دهن واموندش رو به کار انداخت و با هول زدگی لب زد.

_ش..شما که زنگ زدی...ه..هر کاری...کردم..ن..نیومد، حالشون...زیاد..خ..خوب..نبود!

ن..نتونستم...باهاشون...برم...بی..بیرون...

از شنیدن حرف های ناقصش چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد و گیج تر از قبل پیش خودم حرفش رو حلاجی کردم.

نرفتن بیرون؟ یعنی چی نرفتن بیرون؟ یعنی صدف تو خونه بود و آرش اومد اینجا؟

حس کردم آب یخ پاچیدن رو کل هیکلم!

با قلبی شتاب زده و نفسی که دیگه درنمیاد سمت پله ها دویدم و رفتم بالا، نفس نفس میزدم و گلوم میسوخت. احساس

میکردم تو وجودم آب جوش ریختن ولی از بیرون یخ زدم!

سمت اتاق خوابمون هجوم بردم که دیدمش...غمگین و ناراحت پشت به من، لب پنجره ای که گوشه ایش رو با احتیاط باز

کرده بود ایستاده و به بیرون زل زده...

ماتم برد، دستم شل شد پاهام شل شد، کل هیکلم اصلا شل و سست شد! نمیتونستم آب گلوم رو قورت بدم.

_صدف!

کمی چرخید و از سرشونش نگاهی بهم کرد، نگاهی که تا ته وجودم رو جوری سوزوند که خاکستر ازم بمونه...

نم اشک و اون نگاه مه الودش کمرم رو ده بار شکست، مغز استخونم تیر کشید. دوباره گردنش رو سمت پنجره چرخوند

و به ماشین آرش که همین الان از جلوی خونمون حرکت کرد خیره موند.

نمیتونستم باور کنم...نمیتونستم نفس بکشم...

داشتم میمردم! چرا نرفت؟ کم کم کنترلم رو از دست دادم، چند قدم جلو رفتم و از شونه هاش گرفتم.

غمگین سرش رو پایین انداخت، روش خم شدم و زبون بی صاحبم رو تو دهنم چرخوندم.

_چرا نرفتی؟

"صدف"

دلم میخواست بزنم زیر گریه، انقدر گریه کنم تا کور شم. یا اصلا انقدر گریه کنم تا جونم دربیاد و دیگه نفسی باقی نمونه. آرش مظلوم و قشنگم، داداش مهربون و باغیرتم تا اینجا اومد و نتوستم برم ببینمش! نتوستم بگم من و ببر... نتوستم... دلم نداشت، ترس از آینده نداشت... ترس، این ترس لعنتی و نگرانی هام نداشت!

در برابر صورت مات شده آرتین، سعی کردم به خودم مسلط باشم. دل درد امونم رو بریده بود و الان به عشق اینکه فقط چند دقیقه بتونم آرشم و بینم سرپا موندم!

دست های بی جونم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

_بر.. برو کنار..

ولی نرفت، اخم غلیظی بین ابروهای پرپشتش نشست، مچ جفت دست هام رو گرفت و کشید بالا و تقریباً چسبید بهم... قلبم دیگه طاقت نیاورد و شروع کرد به تند تند زدن... این مرد همیشه از من عصبیه...

همیشه اخم هاش واسه منه! نگاه گیج و قرمزش رو به صورتم دوخت و توی صورتم با لحن ترسیده ای لب زد.

_جوابم و بده! واسه چی نرفتی؟

سرش رو یکم بالا کشید به پنجره اشاره کرد و با لحن ناراحتی ادامه داد.

_اون که اومد... آرش که اومد! چرا... چرا هیچی نگفتی؟ چرا بهش نگفتی اینجایی؟

بی هوا تو صورتم داد زد.

_چرا باهاش نرفتی؟

بغضم متلاشی شد و قطره های اشک بدون اجازه از چشمم فرو ریختن. ای کاش میتونستم این عشقی که تو تاروپود وجودم تنیده شده و من تو اوج بدبختی و فلاکت حتی نمیتونم به این مرد روبه روم بگم چقدر دوستت دارم رو از خودم دور کنم.

اشک هام که چکید کلافه و چند ثانیه سرش رو پایین انداخت. نفس عمیقی کشید، بینیم رو بالا کشیدم و بازم خواستم پشش بزنم که عاجزانه دوباره تکرار کرد.

_جون هر کسی که دوست داری بگو چرا هیچی نگفتی؟ چرا نرفتی صدف؟ چرا؟ لعنتی من نمیفهمم! من.. من بد کردم! به سینش کوبید و یک قدم عقب رفت. حیران بودنش و ناباوری چشم هاش لحظه ای کم نمیشد.

_تو که یه بار رفتی! تو که فرار کردی چرا الان که میتونستی بری کاری نکردی؟ آرش اگه میدونست اینجایی شده من و چال میکرد از اینجا میبردت!

دل دردم هر لحظه بیشتر میشد و احساس میکردم کسی با چکش در حال کوبیدن به استخوان کمرمه!

از درد لبم رو اروم گاز گرفتم و آخرین زور و انرژیم رو به کار بردم. جون کی رو قسم میخورم؟ جون کسی که دوستش دارم؟

یعنی میشه یک روزی جای واژه "کسی" بگه "من"؟

اخ که من دل بر تو نهم که راحت جان منی...!

_دقیقا بابت همین جمله آخرت نرفتم، نرفتم چون دنبال دردرس نیستم! نرفتم چون...چون میخوام، یعنی ارزوم اینه که این جنگ و دعوا ها تموم بشه...من..من حتی اگه برم تو...

جلو اومد، حس میکردم هر لحظه زبونم داره کوتاه تر میشه و زمان کند تر میگذره. قدرت تکلم با دیدن نگاهش کم و کم تر میشد! سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به نگاهش گره نخوره، تابتونم بگم...دو پهلو، دست و پاشکسته، غیر مستقیم اصلا هرچی فقط بگم!

_من چی؟

نفسی تازه کردم و با صدای لرزوم ادامه دادم.

_تو که هر جا برم..برمیگردونی! خودت گفتی، نباید جایی برم! خودت گفتی از رفتنم می تر...

ادامه ندادم و لبم رو گاز گرفتم. چشم های ریزشش مشتاقانه بهم خیره شد و منتظر موند. ولی کامل نکردم! اونشب مست بود گفت "از رفتنت ترسیدم!" سکوت کردم و خواستم برم بشینم که با تیر کشیدن کمرم ناخواسته دهنم به ناله باز شد.

زانوم خم شد و روی زمین درحالی که دستم رو دلم بود نشستم.

آرتین که شوکه شده بود یکم طول کشید بفهمه حالم بده! فوری جلوم زانو زد و درحالی که از ترس و دستپاچی

نمیدونست چیکار کنه دستش دور شونم حلقه شد و با ترس صدام کرد.

_چیشده هان؟ کجات درد میکنه؟ محدثه گفت حالت خوب نبود!

لبم رو گاز گرفتم و سرخ شدم!

خجالت میکشیدم بگم یک عادت ماهیانه فکستنی من رو از پا انداخت، ولی از شانس مسخرم هنوز محدثه واسم پد

بهداشتی نیاورده!

کم کم دردم تو وجودم داشت بیشتر میشد و چیزی تا چیرگی کاملش باقی نمونده! با دستم دلم رو اروم فشار دادم و با

صدای از ته چاه دراومده لب زدم.

_دلم درد میکنه!

آرتین نگران دولا شد و به شکمم و دستی که لباسم رو چنگ میزد نگاه کرد.

_پاشو بیرمت دکتر! بلند شو!

با حسی که از شرم سرچشمه میگرفت پاهام رو زیر بدنم جمع کردم و سری به معنی نه تکون دادم.

_نه...دکتر نه میدونم چمه! محدثه..محدثه رو..آی!

_یا خدا، تو حالت بده...مگه دکتری که میدونی چته؟ همین الان میریم بیمارستان...بلند شو زودباش!

ترسیده و هراسون کمرم گرفت دست انداخت زیر پام و سعی کرد بلندم کنه، دلم نمیخواست بلند شم چون دقیقا همین

چند ثانیه پیش حس خیسی و خارج شدن خون از پایین تنم بهم دست داد!

میدونستم حتما جایی رو به گند کشیدم و حیای دخترنم اجازه نمیداد جلوی حتی آرتین که شوهرم بود از این گند

صحبتی کنم!

_نه..نمیخوام...برو محدثه رو صدا کن...آی...

عصبی شد، اخم کرد بی هوا کمرم رو کشید و مقاومتم جواب نداد از روی زمین که بلند شدم رسماً چشمم رو بستم که آرتین مات زده چند ثانیه به جام زل زد. وای حتما کثیف شده! میخواستم خودم رو قانع کنم که چیزی ندیده ولی با ترس و صدای بلندی گفتم:

چرا خونیه!؟

کم مونده بود خودم رو دار بزنم! خدا این چقدر خره! یعنی نمیدونه چرا خونیه؟

دستم رو روی چشم هام فشار دادم و خودم رو فحش دادم. الان لابد باید واسش بشکافم عادت ماهیانه چیه! داشتم به

بدبختیم فکر میکردم که همزمان زیر لب زمزمه وار گفتم

"من چقدر نفهمم، فهمیدم چیشده!" من رو اروم روی تخت گذاشت. درحالی با لبوهای زمستونی هیچ فرقی نداشتم سعی کردم بلند شم و خجالت زده نگاه ازش گرفتم.

همون طور که پایین لباسم رو میکشیدم تا روی باسنم بیوفته گفتم:

نه... تخت کثیف میشه! وایسا برم...

همزمان که سمت کمد میرفت و سوییچش رو برمیداشت چرخید و داد زد.

گور پدر تختم کرده! بذار کثیف شه واسه بابامه مگه بخوام حرص بزنم! از جات تکون نخور الان برمیکردم!

این رو گفتم و با قدم های تند رفت و من رو تو بهت و تعجب باقی گذاشت. از درد ضعف میرفتم ولی بیشتر از هر چیزی قلبم به ضعف و غش رفتن و ترکیدن نزدیک تر میشد. غم داشتم به خداوندی خدا قسم از حجم این مقدار غم و ناراحتی چیزی تا معرض ترکیدن فاصله وجود نداشت. بی مهابا بالشت رو سمت خودم کشیدم و صورتم داخلش فروبردم و زار زدم.

زار زدم و هق هق هام رو ازادانه رها کردم. دلم به حال آرش میسوخت، دلم به حال خودم و خانوادم که قربانی ندونم

کاری و حریص بازی پدر و عموم شده، میسوخت!

ای کاش قدرتش رو داشتم تا زمان رو برگردونم عقب... یا خودم برم زمان گذشته شاید میتونستم خیلی چیزارو درست کنم!

چند ثانیه سرم رو از بالشت فاصله دادم تا از بی اکسیژنی نمیرم! حالم درست مثل همون روزی شد که جلوی در خونمون رسیدم و فرصت در زدن رو از دست دادم، ولی یک فرق کوچیک وجود داشت!

اون سری آرتین سر رسید و نداشت و الان من با قصد و نیت خودم نرفتم. میدونستم آرش من رو ببینه با آرتین درگیر

میشه و میبرتم، دلم جنگ نمیخواست! مطمئنم قلبم طاقت کتک کاری این دوتارو نداره، درثانی من زن قانونیشم حتی اگر برم باید برگردم. دستی به بینیم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

میتونستم خیسی بین پاهام رو حس کنم، حالم از خودم و کثافت کاری که کردم بهم میخورد! با مکث درحالی که دیده هام تار شده بود، بلند شدم و دولا دولا سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم.

درو باز کردم و رفتم داخل تا خواستم لباسم رو چک کنم صدای تقه در بلند شد، بینیم رو بالا کشیدم سعی کردم عادی باشم. اروم گفتم:

بله؟

_ باز کن درو!

چشم هام گرد شد، بفرما تو دم در بده! اروم لای در روباز کردم که تا چشمش به صورت اشک الودم افتاد اخم بدی کرد. سرش رو پایین انداخت و نایلون سفید رنگی رو که کاملاً ضایع توش دوتا بسته پد بهداشتی بود رو سمتم گرفت! اقا این خیلی خره! به قران خیلی خره!

یعنی میخواستم اول کله اونو بکوبم به دیوار بعد کله اون کسی که ازش نوار خریده. اخه نایلون سفید؟ هرچی ابرو داشتم به فنا رفت! لپ هام گل انداخت، معلومه انقدر عجله کرده فقط خریده!

مطمئنم یارو بهش پلاستیک داده وگرنه همین طوری تو دستش میگرفت میاورد! روانی انگار شیرینی خریده! داشتم ریز ریز اب میشدم که نایلون رو ازش گرفتم و فوری رفتم تو سرویس و محکم درو بستم.

_وای خدا این چقدر روانیه! روانی اصلاً به دقیقه شه! خاک تو مخت... خداکنه کسی ندیده باشتش! فردا چه طوری تو روی محافظا نگاه کنم؟

همین طوری زیر لب غر میزدم که دوباره در کوبیده شد، با صدای گرفته قبل اینکه بگم بله، گفت:

_واست..واست لباس گذاشتم، چیز کن...عوض کن! اگه خواستی البته...

هیچی نگفتم، وقتی صدای در اتاق به گوشم رسید، نفس راحتی کشیدم. بعد عوض کردن لباسام و تمیز کردن خودم اومدم بیرون که متوجه شدم رویه تخت رو کلا عوض کرده.

نمیدونستم کثیف شده یا نه وقتی بلند شدم دقت نکردم!

اروم روی تخت دراز کشیدم که بی هوا اومد تو و تا بفهمم چی شد آب گرمی رو انداخت تو بغلم...لیوان آبی روهم دستم داد و یک قرص گرفت جلو صورتم و درحالی که زل زده بود بهم گفت:

_بخور دردت کم شه!

چشم هام از حرکاتش گرد شده بود، اروم قرص رو خوردم، لیوان رو ازم گرفت و این بار یک ظرف گرفت جلوم خیلی جدی لب زد.

_خرما بخور واست خوبه! گرمی جات بهت کمک میکنه دردت کمتر بشه!

از حرکات عجیب و غریبش و ناشیانش همون طور که اروم یدونه خرما برداشتم و با تبسم لب زدم.

_ این همه اطلاعات از کجا آوردی؟

خیلی جدی درحالی که ظرف خرمارو روی پام میذاشت ریلکس و با اخم کمرنگی جواب داد.

_زدم اینترنت!

همونجا خرما پرید گلوم و شروع کردم به سرفه کردن، چندبار زد پشتم که با چشم های گرد به صورت نگرانش نگاه می کردم و گفتم:

_اینترنت؟ واقعا؟

خنثی نگاهم کرد و درکمال پرویی تمام سری تکون داد و لب زد.

_اره، البته چیزای دیگم زدم ولی هرچیزی به وقتش! خوبه این اینترنت هست ادم رو آگاه میکنه!

فقط نگاهش کردم. نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم هم خندم گرفته بود هم تو دلم غم نشسته، ترجیح دادم لال بشم. اروم چندتا تیکه دیگه خرما خوردم و کیسه آب گرم رو به خودم فشار دادم. کلافه چندبار طول و عرض اتاق رو طی کرد. نمیدونستم چشه...

باموهاش ور میرفت و مدام نفس های عمیق میکشید، حرکاتش واسم قابل هضم نبود از طرفی دوست داشتم تنهام بذاره. خیلی دلم گرفته میخواستم گریه کنم ولی جلو روی بشر نمیشه! چندتا اه کشیدم، به پشتی تخت تکیه دادم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم، نگاه تیزی بهم انداخت. بالاخره اومد و نزدیکم روی تخت نشست. نگاه ازش گرفتم و سعی کردم تا چشمش به مردمک لرزونم که حریر اشک دورش مدام حلقه میزد و قصد ریزش داشت، نیوفته.

_غذا چی دوست داری برات سفارش بدم؟ کوفته میخوای؟

بغ کرده سری به معنی نه تکون دادم. نمیدونم چرا لحن اروم و ملایمش بیشتر آزارم میداد، بیشتر دردم میگرفت! تمام اون نه سال ارزوم این بود که این طوری بشینه پیشم و بگه چی دوست داری بگیرم برات؟ ولی دلم نمیخواست تو این شرایط باشه، حس میکردم فشار به قلبم میاد، یکی دوتا دستش رو دورش حلقه کرده و میخواد مجالش کنه! باز چنگی به موهاش زد، شک ندارم متوجه حال خرابم شده، هرچقدرم که نمیخوام به روی خودم بیارم ولی اومدن آرش و ندیده رفتنش برای من درد بود...غذاب بود، شکنجه ست!

_برات لواشک و پاستیل بیارم؟

داشت تلاش میکرد؟ واسه بهتر شدن حالم تلاش میکنه مگه نه؟ کم کم بغضی که با چنگ و دندون داشتم جلوش رو میگرفتم شکست!

_نمیخوام...

_میخوای بریم بیرون واست چیز میز بخرم؟ اون روز میخواستی بری لوازم آرایش بخری! یه پگ کامل بخرم واست؟ دیگه کنترلم رو از دست دادم و با حق هق گفتم:

_نه...ن...نمیخوام!

اشکم رو دید اخم کرد، دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بلند زدم زیر گریه، طاقت از کف داد به خودم اومدم دیدم سرم رو سینشه و صدای قلبش رو میشنوم!

صدای بی تابی قلب مریضش رو میشنوم، قلبی که دلم میخواد مال من باشه...من مالکش باشم، من صاحبش باشم... درد بدی تو قلبم از اون دردا که ادم رو سخته میده، میکشه ولی روح رو از تن جدا نمیکنه...

سر آرتین تو موهام فرو رفت نفس عمیقی از موهام کشید و دست هاش کمرم رو بیشتر به سمت خودش فشار داد. هرچی بیشتر میگذشت اروم نمیشدم هق هق ام بدتر میشد.

چندیدن ماهه پر بغضم، پر دردم، پر غصه ام ولی خالیش نکردم! موهام رو نوازش کرد، دستش تو تاروپود موهام به رقص دراومد وقتی دید اروم نمیشم بدون اینکه ولم کنه، اومد رو تخت پاهاش کمی از هم فاصله داد و دو طرف بدنم گذاشت. حالم بد بود زیاد نفهمیدم داره چیکار میکنه.

چند بار موهام رو بوسید و با غم لب زد.

_ گریه کن! گریه کن خالی شی... من بمیرم واسه اون اشکات... بمیرم که من مسبب همه این نازدونه هام! تقصیر منه! بمیرم و اشک تورو نبینم. ای کاش میرفتی... ای کاش با آرش میرفتی ولی این طوری گریه نمیکردی! تو سکوت میون حق هق های مزاحم به صداس و نجواهاش گوش میکردم. لحن حرف هاش، بغض کلامش دلم رو سوزوند. سرم رو بلند کردم و متوجه نگاه غمگین و اشک گوشه چشمش شدم.

چند ثانیه سرم رو عقب بردم، آثار ندامت و ناراحتی به قدری تو صورتش مشخص بود که شک داشتم اینی که جلو رومه آرتینه!

من این مردو دوست دارم! به قرآن قسم دوست دارم... درحالی که نگاهم به چشم های مه گرفته و غمگینش بود لرزون لب زدم.

_ نمیخواستم... این... طوری... برم! وقتی.. ک.. که... من.. من..

بینیم رو بالا کشیدم، همه عالم دور سرم میچرخید از بغض چونم لرزید، اهی کشیدم و خواستم ادامه بدم که بی هوا جلو اومد و بی طاقت ل*ب هام رو بوسید. حس خوشایندی رو بهم تزریق میکرد، انگار با پاهای برهنه روی گل برگ های گل رز قدم میزد.

شکه سر جام ماتم برد، چشم بست و ملایم ل*ب های گرم و سوزانش رو بیشتر رو ل*بم فشار آورد، دمای بدنم به حدی بالا رفت که با کوره آتیش فرقی نداشت! برعکس سری قبل که با زور و تهدید بود حس بدی نداشتم! دلم بی طاقت شد، طاقتش به سر رسید. دلتنگ بودم و میل به این آغوش داشتم!

دستم رو دور گردنش انداختم که چند ثانیه تعجب زده نگاهم کرد، وقتی نگاه خجالت زدم رو دید لبخند کم رنگی زد، بی هوا روی تخت خوابید و من رو روی خودش کشید. از هیجان بدنم لرزید که از چشم های وحشیش دور نموند با وحشت دستم رو روی تخت گذاشتم تا روی سینهش فشار وارد نکنم ولی آقا انگار واسش مهم نبود! کمرم رو دو دستی گرفت و انقدری بالا کشید تا صورتم مماس با صورتش شه، کمی بهم نگاه کرد. انگشت بزرگ و گرمش نم اشک رو از گونم کنار زد، اروم جلو اومد و برای بار دوم بازم بوسید.

ناخواسته از دلبری هاش دلم به تاپ تاپ افتاد، یک دستم رو سینهش گذاشتم و با دست دیگم سعی کردم وزنم رو کم کنم. اروم پاش رو کمی از هم فاصله داد و با فشار کوچیکی من رو بین پاهاش کشید. از برخورد مستقیم بدنش با بدنم سرخ شدم و ضربان قلبم بالا رفت. آب گلوم رو به سختی قورت دادم و اروم لب زدم.

_ آرتین عادت شدم، این طوری میترسم کثیف شی بذار.. بلند..

چشم هاش رو خمار کرد و بی هوا گردنش رو سمتم کشید، با برخورد دوباره ل*ب های گرم و داغش روی ل*ب های ترک خوردم بیخیال ادامه صحبتتم شدم. هوش و عقلم از سرم پرید! سفت من رو دربرگرفت و "هیش" ارومی زمزمه کرد. با وقاحت و تخیسی تمام درحالی که تاره ای موهای مزاحم رو پشت گوشم میفرستاد لب زد.

_ روز اولته زیاد خونریزی نداری!

لب گاز گرفتم و زیر لب "بی حیایی" بارش کردم که اروم خندید و ادامه داد.

_ اینترنت چیز خوبییه! امشب یه مقاله کامل از عادت ماهیانه پیدا میکنم و همشو میخونم تا قشنگ اطلاعاتم بالا بره!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید، بی هوا بینی ورم کردم رو کشید. حرکتی که تو بچگی زیاد سرم میاورد! لبخند خجولی زدم که دستش اروم تو گودی کمرم نشست، انگار میدونست قصد فرار دارم. درحالی که هر ثانیه گونه هام قرمز تر میشد سرم رو روی سینش گذاشتم و واسه اولین بار بغلش کردم.

دلم بغلش رو میخواست... تو بغلش آرامش دیدم، آرامشی که خیلی وقته دنبالشم. آرامشی که نصف و نیمه کنار محدثه حسش کردم. نفس عمیقی از بوی عطر خوشبو و همیشگیش به بینیم راه دادم. لذت بخش بود، این آغوش گرم، تن و بدنش بهم آرامش میداد و من محتاج این آرامش هستم.

دست راستش رو اروم از دور کمرم باز کرد و روی سرم و موهام قرار داد، نوازش های اروم لطیفش من رو به حس دلنشینی مثل قدم زدن تو یک جنگل پر درخت میرسوند. غرق شدم تو وجودش و نامحسوس از ته دل بوی تنش رو استشمام کردم، ضربان شتاب زده قلبش لحظه به لحظه ملایم تر میشد و انگار به اونم آرامش وارد شده... چند دقیقه ای تو این وضعیت موندم، قلبم اروم شد و بغض و اندوهم کم کم رخت و لباسش رو جمع کرد و جل و پلاش و برداشت و رفت.

_بریم بیرون شام بخوریم؟

بینیم رو مثل بچه ای کوچیک بالا کشیدم و اروم سرم رو از سینه ستبرش برداشتم. به چشم های مشتاقش نظر کردم. تو دلم قند میساییدن، با همه وجود حس میکردم میخواد حالم بهتر شه!

شاید بلد نیست، شاید نمیدونه... شاید تاحالا کسی بهش یاد نداده درهرحال مادر بالاسرش نبوده که بهش بگه چه طور با دختری که ناراحته رفتار کن ولی حس میکردم داره برای بهتر شدن حالم تلاش میکنه... تلاشش رو دوست داشتم...

نگرانی هاش رو دوست داشتم! اقا به کی بگم من این ادم نفهم زورگو یک دنده رو دوست دارم؟ با دستش گوشه چشمم رو پاک کرد، حس شیرین و قشنگی از نوازشش بهم دست داد، حسی که دیگه نمیتونم بگم از نفرت و خشمه! هر زنی هرچقدرم استوار باشه یک روزی، یک جایی به دستای نوازشگر و شونه های استوار یک مرد نیاز داره... ناخواسته دستم رو به صورتش چسبوندم و اروم لب زدم.
_میخواستم واست غذا بپزم!

درحالی که کف دستش شده بود تکیه گاه صورتم و گرماش به گونه هام داشت رنگ میداد، لبخند با ملایمی لب زد.
_بهره بریم بیرون یه چیزی بخوریم، تو الان زیاد حالت اوکی نیست.

به نوازشش ادامه داد که حس کردم حالم دیگه داره منقلب میشه، هرچند که نفس های بلند و کشدارش نشون میداد اونم همچین حالش طبیعی نیست. اروم از روش بلند شدم که چنان نفس عمیق و بلندی کشید که کم مونده بود خندم بگیره! حال و حوصله بیرون رفتن نداشتم ولی از طرفی میترسیدم بازم بغضم بگیره، برای همین سمت کمد رفتم و مانتو شلواری بیرون کشیدم، آرتین با چندتا سرفه الکی بیرون رفت و در اتاق رو بست.

چیزی به ذهنم نمیرسید درواقع اگر میخواستم نمیتونستم به چیزی توجه کنم تمام حس های پنج گانم متمرکز رو آغوش گرم آرتین بود.

سری به طرفین تکون دادم و بی جنبه ای نثار قلبم کردم. لباس عوض کردم و پایین رفتم، منتظر بودم و انگار قصد نداشت لباس های صبحش رو عوض کنه. بدون حرف باهم سوار ماشین شدیم.

هوا هنوز روشن بود و احساس میکردم واسه رستوران رفتن و شام خوردن زود باشه! ولی زیاد مهم نیست همین که بیرون برم تا حواسم پرت بشه کافیه! دستمالی از داخل داشتم برداشتم و روی چشم هام کشیدم.
_من..من..چیزنم..بایکی..از..د..دوستام..تو پاساژ کار دارم اگه چیز نیستی...

چند لحظه ساکت شد، با تعجب به صورت گیج و منگش که به روبه رو خیره بود و زیر لب یک چیزایی بلغور میکرد توجه کردم که اروم ادامه داد.

_منظورم اینکه اگه گشنت نیست...بریم چیز کنیم!

این چرا دستپاچه شده؟ داشت خندم میگرفت، واسه جمع کردن اوضاع درحالی که نگاهم به بیرون بود گفتم:
_گر سنم نیست...هرجا میری برو.

باشه ارومی زیر لب گفت، با خودش درگیره! زیر لب به خودش انگار فحش میداد! بعد از گذشت دقایقی که اصلا نفهمیدم چه طوری سپری شد جلوی پاساژ بزرگی ننگه داشت. باهم پیاده شدیم، سرم رو پایین انداختم.
چشم هام و دماغم ورم کرده و هیچ دوست نداشتم کسی بهم زل بزنه. از صورتم ضایع است که گریه کردم... قدمی سمت در پاساژ برداشتم که دست آرتین دور دست های یخ کردم پیچید و انگشت هاش رو از لای انگشت هام عبور داد. سرچرخوندم و به لبخندش نگاه کردم.

_بریم واست لوازم آرایش بخرم؟ یا شاید دلت عروسک و خرس بخواد؟

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی مثل این شاسگولا صدایی از خودم درنیاوردم. رسماً جفتمون زده به سرمون! کمال همنشینی با آرتین در منم اثر کرده!

اروم داخل رفتیم و اولین مغازه لوازم آرایشی ایستاد و بدون حرف رفت داخل و منم باخودش برد، نگاه بی حالی به انواع کرم و رژ لب ها انداختم. دیگه ذوقی تو خودم و وجودم پیدا نمیکردم که بخوام خرجش کنم. یک زمانی چرا خیلی دوست داشتم...عاشق خرید بودم ولی الان نه! بی حال به اطراف نگاه کردم که آرتین خان با سلیقه و فکر خودش و البته پیشنهاد خانم فروشنده یک بسته کامل از لوازم آرایشی رو واسم خرید.

هرچند که زیاد حس و حالی واسه خوشحالی کردن نداشتم ولی به خاطر زحمتش خوشحال بودم. زحمت و تلاشش واسه خندون من قابل ستایشه! هیچ چیزی با ارزش تر از این واسه یک زن نیست که ببینه کسی که دوستش داره، داره تلاشش رو میکنه

"آرتین"

نمیدونم چند ساعت بود که بالای سرش نشسته بودم و به صورت غرق در خوابش خیره بودم. هنوزم گوشه پلک هاش ورم داشت و هیچ چیزی نمیتونه جلوی این حقیقت رو بگیره که صدف می تونست بره، بدون توجه به من و بدون توجه به همه چی ولی نرفت...

قلبم آتیش گرفت وقتی پشت پنجره دیدمش، دیگه چه طوری بهم نشون بده که دوستم داره و من خر حاضر نیستم کوتاه پیام. وقتی چهره معصومش رو میبینم دلم میخواد انقدر تو بغل بگیرمش و به خودم فشارش بدم تا در تار و پود بدنم حل بشه...

امروز واسه اولین بار از ته دل چنان پشیمون شدم که دوست داشتم خودم با دست های خودم یک تیر خلاصی به مغزم شلیک کنم. دیدن چشم های ماتم زده صدف امونم نمیداد. چنگی به موهام زدم و پتو رو روی شونش انداختم. با قدم های اروم از ترس اینکه یک وقت بیدارش نکنم تو تراس رفتم و در رو پشت سرم بستم.

باد سرد و سوز بدی به صورتم خورد ولی من شدیداً تنم تب دار و سوزان شده و نیاز به یک چیز سرد داشت وگرنه حتما منفجر میشم! من یک مردم؟ واقعا میتونم اسم مرد رو خودم بذارم؟ من حتی بلد نیستم چه طوری آروم بشم، بلد نیستم غم هاش رو کم کنم! خیر سرم بردمش خرید، هر چیزی که فکر میکردم یک دختر ممکن دوست داشته باشه رو واسش خریدم. بهم لبخند زد ولی غمگین! به قران که فکر نکنم اصلاً خوشحال شد.

از پشت شیشه به صورت معصومش نگاهی انداختم. موهای مثل آبشارش روی بالش ریخته بود و من مثل این معتادها بهشون اعتیاد پیدا کردم. تمام غرایز مردونم به جریان افتاده و این... این واسه الان یک چیز بده!

اون جسم من رو نمیخواد، میدونم دوستم داره... میدونم فقط من الاغم...

من لیاقتش رو ندارم، چون الان میدونم با چی خوشحال میشه ولی انتقامم، نفرتم از خانوادش اجازه نمیده تا بیرمش تا ببینتشون... اونا صدف رو از من میگیرن. میدونم میگیرن، حتی اگر مادرش و پدر دوزارش چیزی ننگه آرش خودش یک تنه تا طلاق صدف رو نگیره و از روی جنازم رد نشه بیخیال نمیشه!

کلافه چنگی به موهای بهم ریخته و داغونم زدم و نفسی بلند کشیدم بخار خارج شده از دهنم نشون میداد به زودی باید شاهد برف و یخ بدون هم باشیم! چقدر زود همه چیز گذشت...

با یادآوری فلشی که آرش بهم داده بود مردد برگشتم تو اتاق، این خواب لعنتی هرشب به یک بهونه ای ازم دریغ میشه بی صاحب! خیلی بی سروصدا از بین چیز میزایی که واسه صدف خریدم، لپ تاپم رو برداشتم و رفتم پایین پله ها نشستم.

فلش رو به دستگاه زدم و روشنش کردم. پیش خودم فکر میکردم ممکنه چه چیز جذابی توش باشه! زندگی کم از زندگی این ادم های خلافاکار نداره! وارد تنها فایل داخل فلش شدم و صفحش رو باز کردم. یک کلیپ بود به همراه چندتا عکس بی کیفیت از کامیون و چندتا مرد. گیج شدم، عکس هارو بستم و کلیپ رو باز کردم.

کلیپ فوق العاده بی کیفیت از یک زاویه وحشتناک! نمیدونم دوربین رو روی میز کار گذاشتن یا روی گلدون، چندتا شاخه و برگ تو گوشه صفحه به چشم میخورد و ثابتی دوربین نشون میده کسی جاسازش کرده.

گیج شدم و به اتاق تاریک داخلش که شبیه اتاق مدیریت بود نگاه کردم، صدای خرخره کلیپ زیاد بود، خواستم کمش کنم که در اتاق باز شد و سه مرد باهم وارد اتاق شدن و چند تا پوشه یا چیزی شبیه به اون رو روی میزی که دوربین قرار داشت پرت کردن.

تصویر تارش رو اعصابم بود، به پشت نرده های پله تکیه دادم و سعی کردم با یکم تغییر نور کیفیت این مسخره رو بهتر کنم! صدا قطع و وصل میشد ولی واسه چند ثانیه صدا کامل به گوشم رسید و از شنیدن صدای پدرم که میخندید گیج شدم.

صفحه رو جلو بردم سه مرد درست جلوی میز روی صندلی نشسته بودن و دوربین زیاد زاویه دید خوبی بهشون نداشت. با کمی دقت متوجه شدم اشخاص داخل اتاق غیر از پدرم، عمو و بابای صدف هستن که درمورد چیزی صحبت میکنن! موشکافانه، اخمی چاشنی صورتم کردم و زدم از اول، سعی کردم تنظیمات صدای کلیپ رو کمی دستکاری کنم تا واضح تر بشه!

نمیدونم از کجا و چه طوری این فیلم به دست آرش رسیده ولی حتما باید چیزی درونش باشه، چیز مهمی که من ندیدم. چیز مهمی که درست جلوی چشمم بوده ولی دیده نشده. با کمی ور رفتن تونستم اوضاع رو بهتر کنم، اینبار صداش رو کمی بلند تر کردم و از اول پلیش کردم. پدرم لبخندی به عموی صدف زد و درحالی که کت و شلوار قشنگی تنش بود با صلابت همیشگیش لب زد.

_توقع نداشتم این طوری پیش بره، کار بسته بندی بهتر از اون چیزیه که پیشبینی کردم!

از دیدنش، لبخند غمگینی کنج لب هام نشست، پدر من! چقدر من بدبختم که همه دارایی و عکس های یادگاری با تو و مامان تو اون خونه بود و به جرعه ای ناچیز دود شد و به هوا رفت و حتی نشد یکی از آلبوم هامون باقی بمونه... قطره اشک دلتنگیم رو با دست پاک کردم و سعی کردم تمرکز رو کلیپ باشه نه خاطرات تلخ و نامرد! کمی صدای خر خر اومد و اینبار پدر صدف پا روی پا انداخت و خطاب به پدرم گفت: این که چیزی نیست! تو فقط یکم سر کیسه رو شل کن بین از این جنس جدیدا چقدر گیرمون میاد.

_من که گفتم مشکلی با پول ندارم، همین الانم به بچه های گمرک سپردم، یه کامیون جنس دیگه تو راه داریم. فقط من نگران این جنس جدیدهام، بیژن میگفت جنسش خیلی خوبه ولی از حق نگذریم این بشر یه روده راست تو شکمش نیست. میترسم بار شیشه اش آشغال باشه...

زدم رو استوپ، تا آخرین درجه ممکن چشم هام گرد شد. شیشه؟ امکان نداره درست شنیده باشم!

با دست های لرزون فیلم رو عقب زدم و تو همون تکیه ایستادم. بازم پلی کردم و همون کلمه رو شنیدم "بار شیشه...!" سرم رو به طرفین تکون دادم، حس میکردم کسی از پشت سر آب یخ روی کمرم ریخته، فشارم افتاد و حس کردم زمین زیر پاهام میلرزه.

_چه طور ممکنه بگه شیشه؟ بابای من چرا باید اسم این...این...

قلبم تیر کشید، همزمان پام تیک عصبی خورد و نزدیک بود لپ تاپ از روی پام بیوفته.

دستم رو به سرم گرفتم و آب گلوم رو به سختی قورت دادم، نفسم درنمیومد. امکان نداشت، شاید منظورش چیز دیگست...شاید..شاید...

گیج بودم و شاید وحشت زده! با دست های لرزون درحالی که قلبم زیر اون یکی دستم میلرزید دوباره پلی کردم. با کمی خرخر دست و پاشکسته صدای مکالمشون پخش شد...

پخش شد و من دق کردم، پخش شد و من نفس کم اوردم...

پدرم تو فیلم از سود زیاد فروش جنس کوکائین و خرید شمش طلا خندید و من، قلبم از تپش وایساد... سه تایی خندیدن و من مرگ جلوی چشم هام اومد.

چی شده؟ چرا همچین شده؟ وای من چیکار کردم؟ پس حرف های سهیل چی؟ مگه نگفت پدر من نقشی نداشته، خدایا کی داره راست میگه کی دروغ؟

پس اون قراردادی که امضا کردن چی بود؟

حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم، نمیتونم! دنیا دور سرم میچرخید و من حتی قادر نبودم فکر کنم. با بدبختی لپ تاپ رو روی زمین گذاشتم و سمت پنجره رفتم. با برخورد باد سرد به صورتم لرز و سرما همزمان تو مغز استخونم فرو رفتن. _ نه این امکان نداره... واقعی نیست!

از حرص و عصبانیت و شوک بدون فکر گویشیم رو دراوردم و به آرش زنگ زدم. نمیدونم چندتا بوق خورد که صدای گرفته اش به گوشم رسید. خودم رو تو حیاط پرت کردم و داد زدم.

_ حرومزاده این.. این فیلم چی بود؟ من و مسخره کردی؟ فکردی من خرم؟

_ توام سوختی وقتی دیدیش؟

در خونه رو بستم، گلوم از حجم زیاد بغض میسوخت و واسم مهم نبود کجام و دارم چیکار میکنم فقط داد زدم.

_ گو*ه نخور واقعی نیست! الکیه... بابای من.. نقشی نداشت! پدر و عموت کشتنش چون اون میدونست که چه کتافط کاری کردن... دروغ مثل سگ میگی!

بی هوا با تیری که قلبم کشید دستم رو به ستون کنار در گرفتم، چشم هام سیاهی میرفت و سوز و سرما بدجور تو وجودم

رسوب کرده. نمیدونستم چه طوری میشه این حجم از خشم و نفرت رو ازین برد، من رسما داشتم جون میدادم!

مثل روزی که سهیل گفت خانوادت کشته شدن...

مثل اون روز یک ضربه دیگه خوردم، من بالاخره قلبم میترکه، بالاخره سکنه میکنم... بالاخره این دنیا تیره و تار میشه...

_ سر سگ بودن بهتر از دم شیر بودن، جناب سعادت...

تقریبا روی پله وا رفتم، نفسم درنمیومد. درحالی که از حال بد دست و بالم میلرزید غریدم.

_ چه طوری؟ چه طوری بهم بگو... این... این فیلم از کدوم جهنمی دراومده؟ اصلا پیش تو چیکار میکنه؟

صدای گرفته و غمگین آرش تو اون لحظه بدجور دلم رو سوزوند.

_ عمو داد... تو فلش قدیمی بابام بود. همش واقعیه تو خری... بهت گفتم چشم بستنی و انتقام کورت کرد. رفتی تو دل آتیش

و هرکسی که میتونستی و با خودت بردی... به آتیشی که تو راه انداختی همه خاکستر شدن و اخرشم دودش تو چشم

خودت رفت!

بی هوا با عصبانیت درحالی که پاهام تحمل وزنم رو نداشت بلند شدم و با عصبانیت داد زدم.

_ ولی بابات خانواده منو کشته! خودم شاپورو دیدم... خودش اعتراف کرد که بابای تو و صدف نقشه این جریان و کشیدن!

خودش گفت... پدر صدف این همه سال خرج دوا و دکترش و تو اون تیمارستان میداد! خود تن لشش گفت به عنوان لوله

کش گاز رفته خونه ما... خودش...

بازم گرفت... این نفس لعنتی مدام میگیره... نمیذاره داد بزدم... نمیذاره فریاد بزدم! من داشتم میترکیدم، از غم داشتم

میمردم. وقت چندبار سرفه کردم و باز زانوهایم خم شد، روی زمین سرد نشستم.

صدای محتاط گونه و عصبی آرش که به سختی جلوی داد و فریادش رو میگرفت به گوشم نجوای مرگ میداد.

_ آرتین محض رضای خدا چند دقیقه فقط خفه شو گوش کن! گوش کن ببین چه گندی زدی، گوش کن ببین تا ناموس سرت کلاه رفته... خبر نداری... از یه سری چیزا خبر نداری...

نگفتم پدرم و عموم این گو*ه و بالا نیاوردن! ولی تو این مسیر، تو این منجلاب تنها نبودن! اون فیلم فقط ثابت میکنه که پدر توام همچین بی گناه نبوده... عمو گفت تو تمام قاچاق مواد پدر تو شرکت کرده، کاملاً هم باخبر بوده. اونا یه قرار باهم گذاشتن... یه چیزی که نشون بده شریکن...
نفس عمیقی کشیدم

پاهام رو بالا اوردم و از پشت به ماشینم که گوشه حیاط بود تکیه دادم. لرزم گرفته ولی نیاز به این سرما داشتم. اگر این سرما نباشه منفجر میشم.
وقتی سکوت طولانی شد، آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

_ اگه شریک بودن... اگه همه پیشون باهم بود پس چرا خانوادم و کشتن؟ اصلاً فیلم و حرفا درست! اگه.. اگه همه پیشون باهم بوده، اگه بابای من شریک خلافاکاری اینا بوده پس چرا کشتنش؟
به سینم کوبیدم و داد زدم.

_ جواب بده واسه چی کشتنش؟ مادرم به چه جرمی مرد؟ خواهرم... عشق تو! بهم بگو چرا کشته شده؟
با دادی که آرش زد فهمیدم اونم حالش بده، اونم از خونه زده بیرون... مثل من! زیر آسمون خدا داریم مینالیم از درد و نمیدونیم چیکار کنیم...

_ نمیدونم! به خدا نمیدونم نگفت! فقط میدونم اصل ماجرا فقط اینا نیست، پدر تو مقدار زیادی طلا خریده و تو کارخونه ت به جا چپونده، بابای صدف نمیدونه، گفت هیچ کس نمیدونه کجاست!... اما، اون سهیل پفیوز همه چی و بهت نگفته... هرچی هست زیر سر اونه! عمو چیزی راجب جریان قتل به من نمیگه...

بعد چند ثانیه ساکت شد. چشم هام رو روی هم فشار دادم که این بار صداش که کاملاً احتیاط توش هویدا بود به گوشم رسید.

_ شرط کرد اگه صدف و برگردونی... بیاریش همه چی و واست توضیح بده... گفته حتی حاضره بره پیش پلیس و اعتراف کنه! مدارک و ببره... تو فقط...

پوزخند صدا دارم انقدر بلند شد که بی شباهت به قهقهه نبود.

آرش ادامه نداد، میتونستم اخم و دست های مشت شدش رو تصور کنم.
هیستریک خندیدم.

_ تو.. تو فکر کردی من احمقم؟

ساکت شد، اینبار اخم درهم کشیدم، من دیگه نقطه ضعیفی تو خودم نمیدیدم. انقدر حوادث ناگوار شنیدم که آب دیده شدم... به این سادگیا کم نیارم...

اگر چیزی هست... بحث صدف رو کشید، اسم زخم رو آورد... فکر کرده من کنار میکشم؟ درحالی که خشم درونم کم کم داشت زبانه میکشید گوشه رو بیشتر به گوشم چسبوندم و غریبدم.

_ گوشای کرت و باز کن رفیق قدیمی! اگه چیزی هست که من باید بفهمم مطمئن باش خودم میفهمم و نیازی به اعتراف اون پیری ندارم. از طرف من بهش بگو کاری به شعرات ندارم که محض رضای خدا به توف نمی‌ارزه! نه نیازی به اعترافش پیش پلیس دارم و نه میخوام که زراش و بشنوم... من توان این کارش و جور دیگه میگیرم...

_ آرتین! نمیخواهی این بازی و تموم کنی؟

داد آرش نشون داد تیرش به خطا رفته... ااره تیر تو تاریکی انداخت و فکر کرد من... با این همه کار و ریسکی که کردم کوتاه میام! دادش نشون از ویرانی میداد اینکه ته خطه درست مثل من... نه راه برگشت داره و نه راه پیش رفتن... اون ضربه بزرگی تو زندگیش خورد و بزرگترش و من خوردم. جفتمون از این دو برادر ضربه ها خوردیم و زیر مشت و لگد های سرنوشت نابود شدیم. نفس عمیقی با درد و ناراحتی کشیدم، سعی کردم صدام رو صاف نگه دارم. اگر آرش میفهمید کم اوردم کلاهم پس معرکه بود. رسما بهش میباختم.

با وجود لرزش بدنم که به خاطر سوز شوک وارد شده بود نه سرمای هوای پاییزی، دستم رو تو موهام فرو بردم و گفتم:

_ شروع کننده این بازی بابای تو و عموت بوده نه من... من تموم کندشم ولی نه اون طوری که تو و بقیه میخوان... این

ماجرا اون طوری من بخوام تموم میشه... شطرنج بازی کردی؟ مهم نیست چندتا سرباز داری، چندتا فیل و چندتا اسب برای

من مهم ملکه‌اس... مهم خودتی تا وقتی کیش نشی، مات هم نمیشی... من بلام مهرهارو چه طور پیش ببرم... حتی اگه

همشون سوخته باشن! از طرف من به امیرعلی بگو با این ترند بچگانه به چیزی که میخواد نمیره... صدف مال منه این و

تو گوشتون فرو کنید! امیرعلی دخترش و از دست داد، همون روزی که داشت زوری صدف و به عقد کامیار درمیآورد از

دست داد... همون روزی که رضایت نامه کتیبش و بهش داد.

سکوت شد و پیشبندش صدای نگران آرش به گوشم رسید.

_ کامیارم پیش توعه؟ تو سربه نیستش کردی؟

پوزخندی زدم، سربه نیست؟ نه واژه قشنگی نیست! اون حرومزاده لیاقتش از مرگ بدتره! سعی کردم لحنم رو حفظ کنم.

_ کامیار به من مربوط نیست، برو بین کدوم جهنم دره ای در حال خانم بازی... درست مثل اون الماسی لاشخور! حالا بذار

من یه چی بهت بگم! تو فکر میکنی کامیار میخواست فقط صدف و عقد کنه؟

ساکت شد... بلند خندیدم و با حرص گفتم:

_ خیلی مونده اون عموی روباهت و بشناسی...

اینبار آرش عصبی شد و بی هوا داد زد.

_ مگه میخواست چیکار کنه؟ عمو گفت فقط قصدش عقد صدف بوده تا تورو دور کنه! مگه...

پریدم وسط حرفش و با حرص لب زدم.

_ کامیار نقشش تجا*وز بود... اصلا نمیخواست عقدش کنه...

صدای "یاخدا" ش رو که شنیدم فهمیدم تیرم درست به هدف خورده. لبخند تلخی زدم و اروم گفتم:

_ خیلی مونده عمو و بابات و بشناسی...

و در نهایت با فشار انگشتم رو اون دکمه قرمز تماس رو قطع کردم و ارش رو با بهت و تعجبش تنها گذاشتم. تو ثانیه اخر صدای نفس هاش نشون میداد زده به سیم اخر! واسم مهم نبود فعلا مسئله چیز دیگه ست... پره های بینیم به شدت باز و بسته میشد و نمیتونستم نفس بکشم.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم مغز منجمد شدم رو به کاریگیرم. چندبار اروم به شقیقه هام ضربه زدم و سعی کردم تمام اطلاعات جدید رو کنارهم بذارم. آرش گفت شمش های طلا تو کارخونه است... شمش هایی که پدرم تو اون فیلم ازشون اسم برد، اگر سهیل دنبال اونا باشه... پس...

بی هوا یاد حرف پیمان افتادم که امروز صبح گفت سهیل تو یکی از سردخونه های خرابمون سرک میکشیده... بی هوا از جام بلند شدم و شماره پیمان رو گرفتم. ساعت نزدیک دو نصف شب بود و مطمئنم خوابه! چندبار زنگ زدم تا صدای خواب آلودش به گوشم رسید، همون طور که تو خونه میرفتم عصبی گفتم:

_همین الان برو کارخونه تا منم بیام!

چند ثانیه مکث کرد و با حرص درحالی که مشخص بود میخواه صداش بلند نشه گفت:

_مرتیکه مریض، قرصاتو پشت و رو خوردی یا زنت پرتت کرده تو خیابون پیش گربه ها بخوابی که این طوری زنگ میزنی؟

از پله ها تند تند بالا رفتم و با حرص گفتم:

_وقت واسه چرت و پرتات ندارم، مسئله خیلی مهمی پیش اومده...تن لشتو جمع کن بیا کارخونه...یه کلنگ یا بیلم با خودت بیا!

صدای قیژ قیژ تخت نشون داد که از جاش بلند شده، درحالی که وارد اتاق خواب میشدم با اروم ترین حالت ممکن سمت کمد لباسام رفتم و سوییچرتم رو برداشتم.

_بیلم و کلنگ میخوای چیکار؟ رسما زده به سرت؟ میدونی ساعت چنده؟

آخرین نگاه نگرانم رو به صورت غرق خواب صدف انداختم. از دستش نمیدم! هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه اون رو از من بگیره...اروم گوشی رو بین انگشت هام فشردم و اومدم بیرون.

_یه بار ازت یه چیز میخواوم...پیمان فقط یه بار سوال نکن و بیا...واست توضیح میدم! قضیه جدیه...باید یه چیزی رو چک کنم!

پوف کلافه ای کشید و با "باشه راه میوفتم" تماس رو قطع کرد. گوشی رو تو جیب شلوارم چپوندم و لباس گرمی که برداشته بودم رو تنم کردم.

نگرانی به دلم چنگ میزد، انواع اقسام فکر های مختلف با ابعاد گوناگون درحال رژه رفتن تو فکر و ذهنم بودن و من حتی فرصت نمیکردم تعدادشون رو بشمارم.

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون...تمام پنجره هارو پایین فرستادم و نفس کشیدم، ولی نفسه درنمیاد انگار که یک سد بزرگ راه تنفسم رو گرفته!

_من چیکار کردم؟ وای خدا من چیکار کردم!

به فرمون کوبیدم و سر خودم فریاد کشیدم.

_بابام شریک بوده! بابام با اونا بوده...ای لعنت به این دنیا...لعنت به این زندگی...وای خدا صدف...وای...
 قلبم تیر کشیده، عرق سردی روی پیشونیم نشست از بیرون صورتم سرما زدست ولی گداخته های وجودم فراوانه...چه
 طور ممکنه؟ چنگی به موهام زدم و پام رو روی گاز فشار دادم. جونی درونم نمونده... حس میکردم بغض کشنده ای راه
 گلوم رو مسدود کرده، واقعا پدرم فکر هیچی نبود؟ من به جهنم، مادر و خواهرم چی؟ یک عمر فکر کردم نون حلال آورده
 سر سفره...یک عمر سرلوحه کارام بود...
 توصیف حالم تو اون لحظه گفتنی نیست، انگشت هام دور فرمون چفت شده و میلرزید. وقتی جلوی کارخونه رسیدم حتی
 نمیتونستم درست نفس بکشم. ماشین رو مستقیم بردم تو حیاط و نزدیک انبار و سردخونه نگه داشتم. پیمان زودتر از من
 رسیده و با نگهبان هماهنگی های لازم کرده...آب گلوم رو به سختی قورت دادم. هرچند که دهن خشک شدم آبی
 درونش نداشت.
 نفس عمیقی کشیدم که از ورود هوای سرد به سرفه افتادم. پیمان جلوی پنجره ماشینم کمر خم کرد. نیم نگاهی به چشم
 های قرمز و ورم کردش و موهای ژولیده اش انداختم. شاید حال بدم رو به راحتی درک کرد که اخم هاش از هم باز شد و
 در ماشین رو سمت خودش کشید.
 _یا خداوندگار جهانیت! چرا این ریختی شدی؟
 زیر بغلم رو گرفت درحالی که قلبم ضرب گرفته بود، دستم رو به سقف ماشین گرفتم و سعی کردم روی پاهام
 وایسم...درست مثل همیشه...مثل گذشته مرد باشم و به روی خودم نیارم!
 _نکنه بیل و کلنگ خواستی واسه خودت؟ همین وسط پارکینگ یه قبر بکنم واست؟
 قدمی برداشتم و درحالی که به سختی میتونستم نفس بکشم لب زدم.
 _کلیدای سردخونه همراهته؟
 چشم هاش گرد شد. وقتی گام اول رو سمت دوتا سردخونه برداشتم زیر بغلم رو محکم گرفت و سعی کرد به حفظ
 تعادل کمک کنه.
 _اره میخوای خودت و فیریز کنی؟ من مشکلی ندارم با این جریان، علم هنوز ثابت نکرده ولی به ریسکش می ارزه
 میذارمت سردخونه آبا که از آسیاب افتاد درت میارم یا تبخیر میشی یا میمیری یا که...
 به ستون روبه روی در اهنی سردخونه، تکیه دادم و غریدم.
 _خفه شو پیمان!
 اخم کرد، کمرم خم شد چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم مساعد تر بشه وقتی دیده های تارم کمی قوت گرفت رو سمتش
 کردم و با جدیت گفتم:
 _بازش کن...من..من نفسم گرفته!
 نگاهی به زنجیر و قفل دورش انداخت. خیلی وقته که این سردخونه خراب شده و ما به عنوار انبار واسه خرت و پرت های
 دست و پا گیر استفاده میکنیم.
 _میگی چیشده؟ یا همچنان من و به پشتم حساب نمیکنی و نمیگی چه غلطی میخوای کنی؟

با عجز نگاهش کردم. توقع چی داشت؟ الان باید واسش بشکافم که چه گندی بالا اوردم؟ چه بلای آسمانی سر خودم اوردم؟ به کدوم یکی از گناهام دارم تاوان میدم؟ بغض لعنتی تو گلوم جابه جا میشد، نمیدونم پیمان چی تو چهره ماتم زدم دید که عصبی زیر بغلم رو ول کرد و با حرص سمت در رفت.

_خدا بزنه منقرض شی...مرتیکه یابو عین گاو میمونه با اون چشمای بی صاحبش..من چقدر خرم که از خاندان اینا زن گرفتم...به خدا اگه بچم یکمم شبیه تو بشه میندازمش پرورشگاه!

سرم رو پایین انداختم که موهام روی پیشونیم ریخت. صدای زنجیری که از دور دستگیره لیز خورد افتاد توی مخم اکو میشد. انگار این زنجیرا به دست و پای من پیچیده! پیمان با دست به در اشاره کرد و با لحن شاکی لب زد.

_بیا باز شد...حالا میخوای چه گلی به سرمون بگیری؟

سعی کردم صاف باشم، قدم هام رو سمت در برداشتم و دستگیره سرد و زنگ زدش رو گرفتم. در با صدای قیژی باز شد. نگاهی به چهره درهم پیمان انداختم و همون طور که داخل میرفتم گفتم:

_بیل و کلنگ آوردی؟

فقط نگاهم کرد زیر لب همون طور که چراغ رو روشن میکردم لب زدم.

_بیارشون...شاید لازم شه!

هیچی نگفت سمت ماشینش رفت، منم از فرصت استفاده کردم و نگاهی به اطراف انداختم. تقریباً میشد گفت اینجا با آشغال دونی هیچ فرقی نداشت! هرچیز بدردنخور و مزخرفی که بشه بهش فکر کرد تو این سردخونه خراب قرار گرفته...از وقتی به کارخونه برگشتم هیچ وقت فرصت نشد به اینجا دست بکشم. کنار دیوار نم گرفته ایستادم و بدون توجه به این که دیوار کثیفه بهش تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم. باید یک چیزی اینجا باشه...چیزی که بهش توجه نشده، یک چیز عجیب غیر از آشغال! قطعاً سهیل به خاطر چندتا جعبه دربه داغون و آهن زنگ زده به اینجا سرک نمیکشیده... با ورود پیمان و گذاشتن بیل کلنگ جایی نزدیک پام نیم نگاهی بهش انداختم که کنار گوشم نفس عمیقی کشید و لب زد.

_بوی سگ مرده میده! ناموسا دنبال چی میگردی؟

به کاپشن چرمیش که کمی خاکی و گچی شده نگاه کوتاهی انداختم و اروم با تردید لب زدم.

_هرچیزی که غیرعادی باشه! هرچیزی که طبیعی نیست...

نگاه تیزی حوالم کرد و همون طور که با قدم های اروم وسط سالن می رفت، لب زد.

_به قران قسم اونی که طبیعی نیست فقط تویی! ادم فضایی جلوی تو باید لنگ بندازه...تازه عجیب تر از تو منم که به

حرفت گوش دادم و از خواب نازنینم بردیم و خودم رو انداختم تو این آشغال دونی!

بی توجه به غر زدن و حرص خوردنش نگاه خستم و بی حالم رو به دیوارها، ستون و کف و هرچیزی که بشه روش حساب باز کرد واسه پنهان کردن چیزی، انداختم. نمیدونم شاید حدسم اشتباه باشه و هیچ چیزی اینجا پیدا نکنیم. سرم تیر میکشید با این حال سراغ جعبه های خاکی و زواردر رفته رفتم و کمی جابه جاشون کردم. سرگیجه داشتم و احساس میکردم فشارم افتاده ولی بی توجه به حال مسخرم اطراف رو چک کردم که چند ثانیه چشم هام سیاهی رفت.

چند لحظه همه چی این دیوارو به رنگ تلخ سیاه دیدم. همرنگ انتقامم... دستم رو به سرم گرفتم که با کشیده شدن بازوم و قرار گرفتن دست های گرم پیمان روی کمرم و شونم به صورت اخم کردش نگاه کردم.

_ بیا برو گمشو... بیا برو بشین تو ماشین! چهرت از میت بدتر شده! اخه هیچ چیزت ادمیزادی نیست! اصلا معلوم نیست داری چه غلطی میکنی، نه حرف میزنی.. نه تعریف میکنی! ای خدا من تو حکمتت موندم این چیه خلق کردی! حداقل بگو دنبال چی هستی من بگردم!

با زور کنار دیوار روی زمین نشوندم که دستش رو گرفتم و با لحن دلجویانه ای لب زد.

_ خودمم نمیدونم دنبال چییم! هر چیزی که بتونه به جواب بهم بده... هر چیزی که من و از این منجلااب و بدبختی نجات بده... سهیل میدونه مطمئنم به چیزی هست که بهم نگفته... به چیزی که نشون میده بابام...

ساکت شدم حتی به زبون آوردنش هم من رو ازار میداد، مثل طناب دار شده، میخواد خفم کنه، بغض رو میگم! می خواد خفه کنه بکشه قاتل بشه! پیمان جلوی پاهام زانو زد ف چشم های نگرانش تو صورتم در حال گردش و چرخ زدن بود. میفهمید حال خوب نیست، هر کسی بیینه میفهمه! دستی به شونم زد، از اینکه درک میکرد به زبون آوردن واسم سخته خوشحال بودم.

اروم از جاش بلند شد و به اطراف سرک کشید دستی به چشم های تارم کشیدم و کمرم رو به دیوار چسبوندم. سردم بود، زیادی سرد! دیوار خراب اینجا دیگه عایق بندی مناسب گذشتش رو نداره، سال هاست خرابه مثل قلبم، ویرانه ای پیش نیست... کمی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم که با صدای پیمان به خودم اومدم.

_ میگم اینجا قبلا به دریچه نبود؟

گیج با قدم های لرزون به سمتش رفتم. به گوشه دیوار جایی نزدیک لوله های آب اشاره کرد. اب بینیم رو بالا کشیدم و روی زمین زانو زدم. مقداری گچ و سیمان خشک شده روی زمین به چشم میخورد. دستی روش کشیدم که پیمانم کنارم رو زمین نشست و با لحن مشکوکی لب زد.

_ یادم نیاد اینجا رو جدیداً گچ و سیمان کرده باشیم!

اخم هام رو توهم کشیدم، نگاهی بهم انداختیم... به دیوار دست کشیدم در اثر تماس دستم به دیوار دستم گچی شد! اخم هام بیشتر درهم گره خورد. در اثر رطوبت و سرمای داخل سردخونه، یک قسمت ترک خورده بود... به قسمت که تازه گچ کاری شده... به قسمت که قبلا دریچه بوده! حسی بهم میگفت شاید جواب تمام سردرگمی هام و پیچ و خم معماهام اینجا باشه!

صدرصد یکی قبل ما اینجا اومده و ذهنم فقط روی یک اسم قفلی زده! به پیمان نگاه مصمی انداختم و گفتم:

_ کلنگت کو؟

"یک روز بعد"

پیچ و خم جاده بد فرمی رو که شروع کردم دیگه ازبر شدم. خیلی وقته آفتاب طلوع کرده و من همچنان اینجا جلوی پنجره اتاقم، درست روبه روی پرتوهای خورشید نشستم و حاضر نیستم بلند شم.

بیست و چهارساعته که چشم هام روی هم نرفته و حتی جرات و جسارت خونه رفتن رو ندارم...

بغضی که از اون شب تو گلوم نشسته هر لحظه دنبال فروپاشی و ترکیدنه...

چنگی به موهام زدم، بوی گند میدادم و لازم بود بعد اون همه تحرک تو اون سردخونه که نه، آشغال دونی برم خونه و دوش بگیرم! ولی روی رفتن به خونه ندارم... حریر اشک دور چشم هام حلقه زد. با اصرار و پافشاری زیاد بغضم رو باز قورت دادم.

روی رفتن ندارم... چه طوری باهاش مواجه شم؟ چه طوری میتونم بگم من اشتباه کردم... چه طوری بگم من خر، که هر روز خدا گناه پدرتو به پای تو نوشتم پدر خودم از همه بیشتر گناهکار بوده!

احساس میکنم خدا داره منو مجازات میکنه... یک گندی یک جایی زدم و یادم نیست!

آخرین محتوای کیک و چایی رو که پیمان با زور تهدید و فحش کشی بهم داد رو خوردم و به صندلیم تکیه دادم. هنوزم کار بچه ها با سردخونه تموم نشده و علاوه بر من پیمان بدبختم نخواییده! تو این مدت جفتمون دقیقا مثل جغد شدیم.

با صدای باز شدن در، گردنم رو سمتش چرخوندم. قیافش چیزی فراتر از داغون بود! لبخند اطمینان بخشی به صورت نگرانم زد. انگار حرف هام رو از تو صورتت میخوند، همون طور که روی صندلی مینشست، نفس عمیقی کشید و لب زد. _نگران نباش همه چی و اوکی کردم! دیگه فکر نکنم چیزی از قلم مونده باشه، به بچه هام گفتن چند روزی مرخصی اجباری برن تا کارا جفت و جور شه...

بازم اروم نگرفتم، حتی وقتی گفت همه چی اوکی شده... من بازم نگرانم... سری تکون دادم که دستی تو موهای خاکی و بهم ریختش کرد و پوف بلندی کشید.

_بهتره بری خونه... اصلا استراحت نکردی! میتراسم تسمه پاره کنی...

_میرم...

صدام از ته ته چاه درمی اومد. نگاه از پیمان گرفتم. میترا سیدم اونم بفهمه که جرات رفتن به خونه رو ندارم! ولی از حق نگذریم به قدری خسته و داغون بودم که دیگه رو پام حس سنگینی میکردم.

اروم سوئیچ ماشینم رو برداشتم و با قدم های اروم سمت در رفتم که پیمان بلند شد. قبل اینکه بیرون برم با لحن ارومی لب زد.

_یادته وقتی واسه دفعه اول دیدمت بهت گفتم تو از این ادمایی هستی که دهنتم سرویس بشه از درونت هیچی بروز نمیدی؟

چند قدم جلوتر اومد. از سرشونم نگاه خسته ای حوالش کردم. به یاد داشتم، اون روزا... روزای بیخیالی و دلتنگی... روزایی که تازه داشتم اون مزونم رو سرپا میکردم و پیمان تازه اومده بود امریکا تا خاله رو ببینه! دستی به شونم کشید و خندید.

_میدونم اوضاع بهم ریخته... میدونم خیلی ناراحت، نگران و احتمالا حال خیلی گو*هی داری... خواستم بدونی با وجود اینکه ازت دلگیرم ولی بازم پشتتم... نگران هیچی نباش! برو استراحت کن و اگه میتونی رو پیشنهادم فکر کن!

حس حمایت گرش واسه منی که الان چیزی تا انفجار فاصله ندارم مثل مرحمه... لبخند کم جونی بهش زدم و اومدم بیرون. هوا سرده و انگار نه انگار که نزدیک ظهره و خورشید جایی وسط آسمون گرما و پرتوی بی حس و حالش رو روی مردم

شهر فرو میریزه... سوار ماشینم که گوشه حیاط بود شدم و بدون توجه به سرو صدای کارگرا که با ییل و کلنگ در حال خراب کردن سردخونه هستن، زدم بیرون.

چشم هام میسوخت و خستگی زیاد درونم همه باهم قصد شکست دادنم رو داشتن، بین تمام آشفته بازار ذهنم هیچ چیزی به اندازه عذاب وجدان، پشیمونی و حس شرم آزارم نمیداد. واقعا نمیدونستم چه طوری باید باهاش روبه رو بشم... نمیدونستم، از چشم های معصومش شرم داشتم... چه طوری بهش بگم پدر منم تو این گند کاری دست داشته و من فقط یک طرفه قضاوت کردم. آخ خدا، من طاقت گفتنش رو ندارم... میتراسم از روزی که خودش بفهمه و دیگه حتی توفم تو صورتتم نندازه!

با رسیدن جلوی خونه، با بدبختی ماشین رو داخل حیاط بردم. نگاهم به پنجره ها و شیشه ای بود. به پاهام زنجیر زدن، جووری جفت زمین شده که توانایی بلند کردنش رو ندارم! با مکافات و هزاریکی درد از ماشین بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام از حجم هوای سرد سوخت. اروم داخل رفتم و دعا دعا کردم الان نبینمش!
خداکنه خواب باشه، خداکنه حواسش پی من نیاد... خدا کنه یاد دلبری های دیشبش، اشک های معصومانش و غم چشم هاش نیوفتم... خداکنه بتونم اروم باشم، خدا کنه بتونم به خودم افکارم و احساساتم تسلط داشته باشم.
با باز شدن در بوی قرمه سبزی چنان توی بینیم پیچید که مات زده چند ثانیه چشم بستم و بوی خوشی که پخش شده رو از ته دل استشمام کردم. بویی شیرینی که من رو مستقیم به سمت گذشته برد، به روز های گرم تابستون، روزایی که مادرم برام غذا میداشت و من باهمون لباس های کثیف سر سفره مینشستم و غر های مادرانش رو به جون دل میخریدم.
با یادآوری اون روزا، گوشه چشمم به حریر اشکی سمج نشست، با دیدن صدف که انگار به قصد استقبالم جلو میومد فوری اشکم رو پاک کردم و خواستم بهش سلام کنم که شاکی جلوم ایستاد و من مات این دختر شدم که حتی عصبانیتشم برام شیرین بود.

_هیچ معلوم هست کجایی؟ خجالت نمیکشی؟ حداقل یه خبر بده! یا زنگ بزن! یا چمیدونم به یکی یه چیزی بگو! من بدبخت که گوشه ندارم این خونه ام که تلفن نداره! نمیگی من نگران میشم؟ بدبختی این محدثه بدبختم نیست! من و تو این خونه بزرگ ول کردی و رفتی؟

غر میزد... من بهش زل زدم... نگرانم شده! گفت نگران شده! وای من بی جنبه ام...

من خر لیاقت ندارم تو نگرانم بشی، ولی میشی... آب گلوم رو به سختی قورت دادم و ناخواسته نگاهم به چاک لباسش بود که انگار از حواس پرتی صاحبش استفاده کرده و اومده پایین، انقدر اومده که خط سینش معلوم بشه و من رنگ بازم... لعنتی من از دیدن موهای بازش خودم رو میبارم وای به بقیه چیزا، وای به الان که حال خوب نیست... نمیفهمیدم چی میگفت، فقط از لحن و چشم های قشنگش فهمیدم از اینکه یک روزه ناپدید شدم ناراحت... همین واسه من دلگرمیه... واسه من بی کس که سال ها تنها مونده و غم و ناراحتیش رو از همه پنهان کرده دلگرمیه!

چند ساعت پیش فکر میکردم دست های گرم و حرف های پیمان مرحم دردم حساب میشه، ولی الان با دیدن این دختر

فهمیدم مرحم یعنی چی!

_متاسفم... من کار داشتم.

همین، جون کندم تا در برابر تمام نگرانی و ها غر زدن هاش همین چهارتا دونه کلمه رو نصفه و نیمه بگم. نگاه ناراحتی بهم انداخت، رو ازم گرفت و با صدای گرفته ای همون طور که سمت آشپزخونه می رفت لب زد.

_باشه...بیا نهار بکشم برات!

بغض کرده! به خدا بغض کرده...گیج شدم. چرا باید ناراحت باشه؟ من کثافت لیاقت ندارم! چنگی به موهام زدم و با کلافگی صداش زدم. برگشت ولی نگاه ازم دزدید. چند قدم سمتش برداشتم و مردد گفتم:

_من...من...یه چیزی شده...میدونی...من...من...میخواستم..

بالاخره نگاه مه گرفتش رو سمتم گرفت و اروم گفت:

_تو چی؟

ای لعنت بر شیطان! نمی دونستم چه طوری حرفم رو، بغضم رو، دردم رو به زبون بیارم. به قران که بلد نیستم. سال هاست بعد مرگ مادرم دیگه از دردام و ناراحتی هام چیزی به زبون نیاوردم. لال شدم و لال موندم و الان صحبت کردن واسه یک ادم لال سخته! مثل بچه ای که تازه قدرت تکلم به دست آورده دلش میخواد بگه ولی نمیتونه!

کمی مکث کردم و سعی کردم جمله هارو کنار هم ردیف کنم، ولی با زنگ خوردن آیفون همزمان نگاه جفتمون به سمت در کشیده شد. صدف اروم برگشت سمت آشپزخونه و من محکم روی پام کوییدم. اگر میشد خودم رو بکشم عالی بود! با برداشتن آیفن همزمان به دیوار تکیه دادم و لب زدم.

_بله؟

_باز کن...کار مهمی باهات دارم!

از شنیدن صدای سهیل رسما رنگم پرید. این اینجا چیکار میکنه؟ به ساعت نگاهی انداختم، زودتر از چیزی که من فکرش رو میکردم اومده ولحن صدای عصبی و شاکیش مثل اعلام خطر! نگاه نگرانم رو به صدفی انداختم که درحال ور رفتن با قابله ها بود. همزمان که دکمه آیفون رو زدم سمت آشپزخونه با آخرین توانم دویدم و وارد آشپزخونه شدم. بیچاره صدف با تعجب نگاهم میکرد. دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. لحظه ای ترسید، قبل اینکه فکرهای مسخره و سوتفاهمی تو مخش ردیف بشه فوری لب زدم.

_زودباش...یه چند دقیقه تو اتاق باش و بیرون نیا!

دنبالم کشیده شد، سمت راه پله ها رفتم که انگار تازه به خودش اومد و به قدم هاش سرعت بخشید.

_چیشده؟ مگه کی پشت ایفون بود؟!

به جلوی اتاق خوابمون رسیدیم، دستش رو اروم کشیدم و با حلقه کردن دستم دور کمرش داخل فرستادمش.

_یه خر! یکی که نمیخوام بینت! همین جا باش و هر اتفاقی افتاد پات و از این در بیرون نذار! تا من نگفتم...تا من دنبالت نیومدم...بیرون نیای، فهمیدی؟

_باشه ولی نمیگی چیشده؟

_میگم ولی الان نه! همین جا باش و سرو صدام نکن...

استرس کلامم و نگرانیم کار خودش رو کرد، نگرانی و ترس هم درون چشم های صدف نشست فقط "باشه" ای زیر لب گفت و روی تخت نشست. نفس عمیقی کشیدم.

این بازی باید یک طوری تموم شه و اگر من فقط یکم نفس کم بیارم کل زندگی خودم و کسایی که دوستشون دارم به هوا خواهد رفت.

اروم از پله ها پایین اومدم که با صورت ملتهب و نگران و شاید زیادی اشفته سهیل مواجه شدم. بارانی مشکی رنگش در کنار تیپ جین اصلا مناسب سرمای بیرون نیست! اما، این صورت قرمز و رگ های برجسته نشون از گرمای غیرقابل توصیف درونش میداد. پوز خندی روی لب هام نشست، دست هام رو داخل جیب شلوارم فرو کردم و خیلی اروم از پله ها پایین رفتم. وقتی نگاه خاکستریش روم افتاد می تونستم خشمش رو حس کنم.

چیشده؟ چرا انقدر بی خبر اومدی اینجا؟

نفس عمیقی کشید، پرده های بینیش به شدت گشاد شده بود. درست مثل گاو نری که منتظره کوچیک ترین واکنش از طرفه تا با شاخ خاش دریای خون به راه بندازه.

شرکت نبودی...یه سر رفتم پیمان گفت اومدی خونه..

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. پس رفته شرکت و حتما دست گل قشنگم رو دیده، خیلی خونسرد روی مبل نشستم و ازش خواستم بشینه.

اره کل دیشب و کارخونه بودم دیگه چشم هام از کاسه داره درمیا. اومدم استراحت کنم و برگردم. حالا چرا انقدر مضطرب به نظر میای...طوری شده؟

ساکت نگاهم کرد. شاید فهمیده... این نگاه تیزش بوی خوبی نمیداد.

چرا دیشب کارخونه بودی؟ مگه خونه نداری؟

از لحن پر حرصش خندیدم. واسه دیدن واکنشش از پاروی پا انداختم و خیلی ریلکس لب زدم.

حقیقتش یه سری خرت و پرت تو انبار هست که هم بهشون نیاز داریم و هم حسابی جاگیرن...دیشب با پیمان یه سر به سردخونه قدیمی زدم. دیگه بدرد نمیخورد. تصمیم گرفتم خرابش کنم به جا یه انبار دیگه واسه خرت و پرتا بسازم.

چشم های وحشیش رنگ استرس گرفت. مردمکش لرزید و لب هاش رو بهم فشرد. میخواست بگه ولی نمیگفت. شاید

چون امید داشت من هنوز چیزی نمیدونم و سراغ سردخونه رفتنم یک چیز کاملا تصادفی و بدون برنامه باشه!

البته چیز بدرد بخوریم توش نبود، یه سری از وسایل و فرستادم بیرون حیاط یه کانس اجاره کردم و سایلو ریختم توش تا انبار اوکی بشه! راستی تو نگفتی چرا اومدی اینجا! چیزی شده؟

اخم کرد، سرش رو پایین انداخت، موزیانه چشم هاش رو بهم دوخت و با لحن جدی لب زد.

شرکت امیرعلی خیلی وقته تعطیل شده، خانوادشم که تو اشغال دونی زندگی میکنن! دخترشم که زنته کار دیگه ای

مونده که بخوای با این خانواده بکنی؟

دستم رو روی پشتی مبل به صورت تکیه گاه قرار دادم. حس میکردم لحظات نفس گیره! کمی مکث کردم و با جدیت گفتم:

کار که زیاده ولی انگار تو زودتر از من...یعنی قبل اینکه با من هماهنگ کنی وارد عمل شدی...مگه نه؟

منظورت چیه؟

خیلی جدی به چشم های وحشیش زل زدم و گفتم:

_ تو ماشین امیرعلی و داداشش و دستکاری؟

هیچی نگفت. صورت خونسردش نشون میداد کار خود ناکسشه! هرچند از اولم حدسش سخت نبود. فقط یک نفره که دوست داره این بازی رو کثیف پیش ببره.

_ واسه تو که فرقی نمیکنه! نکنه این دختره روت اثر گذاشته و پشیمونی!

از لحن تمسخر امیزش اخم غلیظی کردم و خیلی جدی گفتم:

_ شاید فرقی نکنه ولی نمیخواستم عموش بمیره! یا پدرش فلج بشه! این جزو نقشه ما نبود... تو قرار گذاشتی... قرار بود باهم

بازی کنیم... قرار شد باهم بریم... قرار شد در جریان هم و کارای هم دیگه باشیم! ولی انگار تو یکم تند رفتی و همچنانم

داری میری!

بهم نگاهی انداخت و بی هوا لب زد.

_ بچه ها گفتن ارش و راه دادی تو خونه! چی بهت داد؟

بلند خندیدم.

_ چه قشنگ! پس افرادت جاسوسی منم میکنن؟

انگار با این حرفم صبرش کم کم ته کشید. از جاش بلند شد، حس خطر داشتم. حس نگرانی! نه به خاطر خودم، نه هیچی

این دنیا غیر از اون دختر که الان تو اتاق نشسته واسم مهم نیست... حتی اگر الان کارمون به جاهای باریک بکشه زندگی

خودم دوزار مهم نیست... فقط صدف مهمه.. اون چیزیش نشه، اون اتفاقی واسش نیوفته، دیگه هیچی اهمیت نداره.

_ با من بازی نکن پسر سعادت! میدونی که من از دور زدن خوشم نیامد... میدونی چیکارت میکنم اگه بفهمم داری زیر ابی

میری!

بلند شدم و سینه به سینه ایستادم. درونم در حال انفجار و متلاشی شدن بود ولی خم به ابرو نیاوردم. در برابر لحن پر از

خشم سهیل لحن جدی و اروم تری رو انتخاب کردم و گفتم:

_ یه وقتایی شنیدن حقیقت آخرین چیزیه که تو بهش نیاز داری، بعدشم من بازی رو شروع نکردم یاده؟ توشروع کردی،

همون روزی که راجب پدرت و خانوادم گفتم! من زیرابی نرفتم چون ادمش نبودم، چون نالوتی نبودم، اهل خنجر زدن به

رفیقم نبودم ولی رو حساب حرف ها و سند و مدارک نصف و نیمه تو به رفیقم خنجر زدم... به ارش! به صدف، رفیق بچگیم،

دوست دوران بچگی خواهرمم نارو زدم!

_ خودت خواستی تو انتقامم همراه باشی! همون شبی که بابای زنت میخواست بکشتت، همون شب اگه من نبودم الان فقط

یه قبر بودی که ماه به ماه هیچ خری واست فاتحه ام نمیخوند. تو به من مدیونی! الانم دور بردار و مثل ادم بنال... ارش

واسه چه کوفتی اومد اینجا؟

سعی کردم خشمم رو با مشت کردن دستم خالی کنم. نباید تابلو بازی دربیارم... زیر لب گفتم:

_ اومده بود زنمو ببینه...

اخم کرد و با لحن تندى جواب داد.

_ بارها بهت گفتم این دختره واست شرمیشه... بهت گفتم مایش یه تخت و یه شب رمانتیک بازی، با یه بچه پرتش میکردی و دل ننه باباش! اینه دق واسشون میشد دیگه نیازی به خر کردن عاقدو پنهان کاری نداشتیم... همین الانم داره واست شر میشه... باید از شرش خلاص شی وگرنه این...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، به خودم اومدم دیدم دست هام گره کور خورده به دور یقه لباسش، هر لحظه دوست داشتم کادر میوه خوری رو بردارم و تو قلبش فرو کنم. از خشم صورتم به قرمزی میگرایی، بهش زل زدم و غریدم.

_ فکر کردی من مثل تو بیشرم؟ یه بار دیگه اسم زنمو به زبون بیاری دندون تو دهنتم باقی نمیذارم!

درحالی که همچنان یقش رو گرفته بودم، زیر دستم زد و به عقب هولم داد و با لحن تند دستش رو به حالت تهدید گرفت ستم و گفت:

_ تو ادم تهدید کردن نیستی چون چیزی واسه تهدید کردن نداری یابو! کل زندگیت... تمام چیزایی که الان هست حتی این خونه ای که توش داری زندگی میکنی مال منه! پس...

جلوتر اومد و با انگشت اشارش به شقیقه اش اشاره کرد، با صورت درهم جمع شده از عصبانیت مثل ببر زخمی غریدم.

_ با من درنیوفت میدونی وقتی انتقامت رو میگیری تازه میفهمی اصلا خوب نیست، مثلاً وقتی یه نفرو میکشی اون لحظه حس تهی بودن بهت دست میده حس میکنی راحت شدی حس میکنی اون تاوانشو داد ولی حقیقت اینکه از اون روز به بعد دیگه همه چی تموم میشه و همیشه حتی موقع خواب باید بیدار باشی... الان من این مرحله رو رد کردم... ادم کشتن واسم مهم نیست گرفتن نفس یه نفر میدونی چه طوریه؟ اگه واسم مهم بود امیرمحمد و امیرعلی رو نمیفرستادم رو هوا!

ساکت شدم، اوضاع وخیم تر از چیزی که تصورم رو میکردم. خراب تر از هرخرابه ای و ویران تر از هر ویرانه ای! انقدر وخیم هست که هیچ حس و حالی، حتی کلمه و جمله ای جرات ادا کردنش رو نداشته باشه. وخامت این جریان به بلندا کشیده شده و امان از مردی که از ترس ناموسش لال شه و همه چیز رو به جون بخره...

وقتی نگاهم رو دید پوختی زد و دستی دور دهنش کشید. همون طور که سمت در خونه میرفت، با لحن ترسناکی گفت:

_ فکر کنم من و تو خیلی کارا باهم داشته باشیم. حس میکنم، تکلیف بعضی چیزارو باید زودتر مشخص کنم...

نگاهش رو به طبقه بالا انداخت و من گر گرفتم از حس های مردانم و غیرتی که درحاله تیکه پاره کردن قلبم بود. غیر مستقیم داشت صدف رو نشون میداد، اینکه تو این بازی پای اونم گیره و قطعا سهیل درمورد طلاها حدس هایی زده! با صورتی درهم جمع شده رفتنش رو نظاره کردم و هرچی فحش و ناسازا به دهنم میومد زیر لب میگفتم.

قطعا در این مورد که سهیل از همه خطرناک تره، حق با ازش بود، هیچ کس نمیتونه به کثافتی و رذلی اون رفتار کنه و الان با این دیدار که بیشتر تهدید بود تا گفت و گو حس بدی بهم دست داد. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

باید فکر کنم! باید برنامه بچینم... الان وقت لال بازی و سکوت نیست.

با یادآوری صدف با اعصابی خراب و درهم از پله ها بالا رفتم، سعی کردم چهره اشفته و بهم ریختم رو کمی مخفی کنم.

میترسیدم نگرانش کنم، تمام نگرانی های دنیا هم تو دل من باشه، نمیخوام ذره ای اون حس ترس و اشفتگی کنه! بدون اینکه خودش بفهمه وارد بازی خطرناکیش کردم.

چندبار دست تو موهام فرو بردم و سعی کردم با نفس های عمیق جلوی بالا رفتن ضربان قلب بی تابم رو بگیرم. وقتی در اتاق رو باز کردم از دیدن جسم مچاله شدن روی تخت که زانوی غم بغل گرفته بود ماتم برد. صورتش غمگین بود و حتی

میشد رد اشک رو روی صورت قشنگش دید. با دیدن وضعیتش حس کردم برای چند لحظه همه چیز حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کردم!

با قدم های تند کنار روی تخت نشستم که ازم گرفت و خواست سمت در بره که بازوش رو کشیدم و گفتم:

_چیشده؟ چرا گریه کردی؟

زیر لب اروم "هیچی" ای گفت و باز خواست از دستم فرار کنه که ممانت کردم و کشیدمش سمت خودم، طوری که فاصله ای تا به اغوش کشیدنش نداشتم!

_بگو چیشده و گرنه نمیذارم بری! واسه چی گریه کردی هان؟

به صورتم نگاه ناراحت و دلگیری انداخت، مثل بچه ای به قصد شکایت و گله دستش رو به سینم کوید و با لحن شاکی لب زد.

_ فقط بلدای مهمونی های کوفتیت منو ببری به در و دیوار نشونم بدی؟ توکه نمیخوای کسی بفهمه زن داری چرا طلاقم نمیدی برم گم و گور بشم، هان؟

از شنیدن واژه طلاق سیم هام اتصالی کرد ولی چشم های گریون و غمگینش که نشون میداد ازم دلگیر و ناراحت وادارم کرد خوی وحشی شدنم رو سرکوب کنم. خواستم چیزی بگم که انگار داغ دلش تازه شده، دقیقاً مثل دختر بچه ای چند ساله بلند زد زیر گریه و من ماتم برد از این دلگیری! غمگین شده از مخفی کردنش؟ واقعا انقدر رو رفتارای من حساس شده؟ راسته که میگن دختر عاشق در برابر عشقش بی دفاع ترین ادم روی کره زمینه! و لعنت به مردی که دل عشقش رو بشکنه! دیدن چشم ها و دماغ ورم کردش دلم رو به تاپ تاپ انداخت. غر میزد و گله میکرد و تمام موضوع و محور حرف هاش این بود "چرا من رو قایم کردی؟" ای کاش میتونستم بهش بگم که چه گندی بالا اومده و من اگر لازم باشه از کله مردم شهر قایمش میکنم! وقتی چهره ناراحتش رو دیدم دیگه نتونستم جلوی حس و حال قلب بی جنبه ام رو بگیرم حتی لب های قرمزش که اشک ها از روش سر میخورد من رو وسوسه میکرد.

وسط حرف هاش جلو رفتم که بیچاره کوپ کرد. دستم رو پشت سر و گردنش بردم و با دست دیگم کمرش رو گرفتم. چند ثانیه تو چند سانتی متری صورتش ایست کردم. میخواستم واکنشش رو ببینم، واکنشی غیر از سکوت و ادامه ندادن به حرف هاش! وقتی چشم های گشاد شدش روی لبم نشست، قلبم فرمان حرکت داد.

بی طاقت بوسه نرمی روش نشوندم که با بسته شدن چشم هاش مواجه شدم. صدای ضربان قلب مهربونش رو روی بدنم و قفسه سینم میشنیدم. چیزی درونم تکون خورد چیزی شیرین مثل پس نزدن! انقدر شیرین و خوب بود که تمام فکر و حس های منفی پا به فرار گذاشتن و من موندم و ساحل لطیف لب هاش چند ثانیه طول کشید تا ازش دل کنم. لب زیرینش رو به دندان گرفتم به سختی آب گلوم رو قورت دادم خاطرات دیشب به صورت کامل جلوی چشم هام پرده اکران بست، به صورت قرمزش و لب های گلگونش چشم دوختم.

دستم رو بالا اوردم و همون طور که موهاش رو به عقب می فرستادم با لحن جدی و محکمی گفتم:

_اگه لازم باشه دورت گونی بیچم این کارو میکنم! هرکسی لیاقت نداره تورو ببینه... تمام تو، همه ت واسه منه! حتی نگاهت...اگه میتونستم به اندازه تمام مردم دنیا چشم میشدم و بهت نگاه میکردم تا دیگه نگران هرز رفتن چشم های بی صاحب بقیه نباشم.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت، میتونستم لبخند نازوک کنار لبش رو ببینم که انگار از شنیدن حرف هام ذوق زده شده، هرچند منم از دیدن ذوقش، ذوق کردم! ناخواسته توجه ام به یقه باز لباسش افتاد. لحن جدیم رو حفظ کردم و همون طور که انگشت اشارم اروم به صورت نوازش بار از زیر چوونش تا گلوش رو پایین رفتم، دلم شیطنت میخواست! به پوست سفید و گرمش خیره موندم و نوازشم رو ادامه دادم و به خط یقه لباسش که مرز باریکی تا سینش داشت، رسیدم. وقتی دستم به نقطه حساسی رسید کمی لرزید و به چشم هام نگاه محتاطی انداخت. قصد کاری رو نداشتم ولی واسه تاثیر بیشتر حرفم دستم رو همون نقطه نگه داشتم و گفتم:

_ و درضمن، اگه یه بار دیگه راجب طلاق حرفی بزنی، چنان بلایی سرت بیارم که مشکل نشستن پیدا کنی! میفهمی که چی میگم؟

چشم هاش گشاد شد و لبش رو به دندان گرفت. شدید دلم میخواست بازم اون لب های قلوبه ای قشنگش رو امتحان کنم ولی وقتش نبود. همین الان زمانم خیلی از دست دادیم. ازش یکم فاصله گرفتم و همون طور که سمت حموم می رفتم گفتم:

_ تا من یه دوش دو دقیقه ای میگیرم لباس گرم بیوش و چند دست لباس واسه خودت و من بردار...یه چمدون زیر تخت هست. بچین توش تا پیام.

با گیجی تمام سمتم چرخید و گفت:

_ برای چی؟ جایی میخوایم بریم؟

نگاهی به صورتش انداختم و با لحن ارومی گفتم:

_اره، میخوام بیرمت ماه عسل!

"صدف"

جلوی حیرتم رو لحظه ای نمیتونم بگیرم! باورم نمیشه تمام عصبانیت و حس های منفیم با یکم بغل و ناز کشی و اون جمله قشنگش دود شد.

هنوزم گرمی بوسه اش روی لب هام قابل حس بود که از جلوی چشم هام محو شد و چند ثانیه بعد صدای آب به گوشم رسید.

جا خوردم، واقعا جا خوردم! درحالی که تو بعد و احساسات چند دقیقه پیش غرق شده بودم از جام بلند و هرچیزی که فکر میکردم مناسبه سفره برداشتم.

همون طور که خودشم گفته بود، چمدون زیر تخت رو بیرون کشیدم و وسایل خودم و خودش رو داخلش جا دادم. چند دقیقه ای سرجام روی تخت نشستم. حس و حالی عجیب همراه با نگرانی و دلشوره درون وجودم رخنه کرده. میترسیدم چیزی شده باشه که من بیخبرم...اتفاقی که من نمیدونم! اتفاقی که بد، شوم حتی شوم تر از خاطرات و گذشته! دستی به گونه های التهاب گرفته زدم و سعی کردم فکرم رو از آغوشش، تن داغش دست هاش و حتی اون چشم های خستش دور کنم. من یک بیجنبه به تمام معنام!

از جام بلند شدم که حموم چند دقیقه ایش تموم شد و حوله دور کمر بیرون اومد. لحظه ای از دیدن بالاتنه برهنش خجالت کشیدم. فوری از اتاق اومدم بیرون و درو پشت سرم نیمه رها کردم.

رفتم اسپیزخونه و سعی کردم خودم رو مشغول کنم و به چیزهای منفی فکر نکنم. دقایقی بعد ارتین با چمدون پایین اومد. همون طور که یک سری وسایل رو روی مبل میذاشت ستمم چرخید و گفت:

_ برو لباس بپوش... فقط گرم باشه!

دست از وررفتن با غذا برداشتم. جرات و جسارت به خرج دادم اون شوهرمه! مثل همه روزایی که سعی کردم باهاش ملایم برخورد کنم الانم باید اروم باشم.

پس لحن خونسرد و ارومی به خودم گرفتم و لب زدم.

_ همیشه بگی چیشده؟ کجا میخوایم بریم اخه؟ اونم تو این ساعت!

دست از ور رفتن با گوشیش برداشتم. اومد روبه روم و من کمی هول کردم. خیلی وقته رابطمون اروم شده ولی هنوزم اون ترسه یه ریزه مونده! جلوم ایستاد برخلاف اخم های توهمش لحن مهربونی به خودش گرفت که اگر بگم دهنم باز موند دروغ نگفتم.

_ برات توضیح میدم... ولی الان یکم باید عجله کنی چون دیر شده! برو لباس بپوش و نگران هیچیم نباش بقیه ش با من!

جا خوردم.

به قدری تو لحن ارومش تحکم ریخته که دیگه شورش رو دراورده! فقط سری تکون دادم و رفتم بالا و طبق خواسته اش لباس های گرم پوشیدم. وقتی اومدم پایین خودشم آماده بود. وقتی کنارش رسیدم دستم رو گرفت و خیلی جدی تو چشم هام زل زد و گفت:

_ میخوام بغلت کنم و ببرمت بیرون... چشم هاتو ببند، یکم ناله کن... مثلاً دستو بذار رو دلت! یا چمیدونم صورتتو از درد

جمع کن... باشه؟

دهنم نیم متر باز شد، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

_ آرتین یعنی چی؟ تورو خدا بگو چیکار میخوای بکنی؟ بابا به خدا دارم میترسم!

اومد جلو و من توانایی عقب رفتن رو نداشتم. انقدر جلو اومد که رسماً بدن هامون بهم چسبید و من از این نزدیکی حس

امنیت میکردم. دستش زیر چونم نشست. به چشم هاش که رنگ نگرانی میداد زل زدم.

_ تا وقتی من زندهم از هیچ چیز ترس... هیچ وقت ترس فقط الان وقت خوبی واسه توضیح دادن نیست. میدونم نگرانی ولی

فقط میتونم بگم من درگیر چیز بدی شدم... تو فقط حرفمو گوش کن. تو راه میگم به خدا!

تو لحنش عجز، نگرانی، ترس، همه چیز موج میزد. نگران بودم ولی چیزی نگفتم. وقتی سکوتم رو دید با احتیاط دستش

رو زیر پاهام برد.

چند ثانیه مکث کرد انگار واسه اونم یکم سخته! خودمم حس و حال کسی رو داشتم که میخواد از بلندی پیره! وقتی بغلم

کرد محکم من و به سینش چسبوند. دست هام رو روی سینش گذاشتم که چرخید و نگاهم کرد.

_ پس چمدون چی؟

همون طور که سمت در میرفت فوری گفت:

_ پشیمون شدم، نبریمش بهتره. تورا هرچی لازمت شد میخرم برات...

ساکت شدم که درو باز کرد، حسی درونم میگفت که دیگه قرار نیست این خونه کذایی رو بینم! هرچند که تو اون لحظه به حسم اعتماد نکردم.

همون طور که ارتین خواست دستمو روی دلم گذاشتم و ادای ادمای بیمار رو دراوردم. وقتی من رو روی صندلی گذاشت از گوشه چشم متوجه نگاه تیز محافظا بودم. یکیشون جلو اومد، نگاهی به انداخت و گفت:

_ اقا چیزی شده؟ خانم حالش بده زنگ بز نیم دکتر بیاد؟

ارتین در ماشین رو بست و جدی گفت:

_ خودم چلاقم مگه؟ میبرمش درمانگاه فقط... من شام سفارش دادم...اگه آورد بگیر بذار تو خونه تا برگردم.

اون یارو باشه ای گفت و من از لحن خونسرد ارتین خندم گرفت. چه بازیگریه!

وقتی ماشین رو از خونه بیرون آورد بی هوا سمتش چرخیدم و گفتم:

_ مگه قراره شامو برگردیم خونه؟

از اینه به عقب نگاه کرد. پاش رو روی گاز فشار داد و محکم گفت:

_ دیگه هیچ وقت برنمیگردیم...

چشم ریز کردم و گفتم:

_ الان توضیح میدی چیشده؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد و اروم گفت:

_ به اشتباه کردم... سهیل بهم نارو زد... همه چی رو بهم نگفت!

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کامل بگو... من که این طوری نمیفهمم!

چند ثانیه ساکت شد و کنار خیابون نگه داشت. دست هاش رو دور فرمون پیچید و سرش رو روی دستش فشرد. حالش بد بود...

میتونستم حسش کنم! گفتن اینکه چیشده، باید براش انقدری سخت باشه که نتونه رانندگی کنه!

درحالی که ماشین ها با سرعت زیادی از کنارمون رد میشد و خورشید در حال غروب بود، با مکث و دودلی دستم رو روی

شونش گذاشتم. چرخید از دیدن دو گوی سرخ شده چشم هاش نفسم گرفت.

نگران شدم و جلو رفتم.

_ نمیگی چیشده؟ من نگرانتم...

به صندلی تکیه داد. دست دست کرد... من من کرد، هول کرد ولی گفت...گفت و من هرلحظه گیج تر و شوکه تر شدم. از

پدرش که با پدر و عموم دستشون تو یک کاسه بوده... از طلاهایی که باباش خریده و تو کارخونه جاساز کرده، از سهیلی

که جای طلاهارو میدونسته و خواسته یک دستی بز نه!

دلش پر بود با بغض گفت و منم بغض کردم...

از زمونه گله ها کرد و منم تایید کردم...اینکه جفتمون بازیچه شدیم...اینکه پدر خودش هم به اندازه پدر و عموی من تو

مرگ مادر و خواهرش دست داشته! اون گفت و باهم آب شدیم...وقتی حرف هاش تموم شد، شونه های مردونش رو

لمس کردم.

_تقصیر تونیست! میفهمم...چقدر واست سخته! لطفا اروم باش...ببین...

جلو رفتم...این مرد، این ادم زورگو همه زندگی منه! نه ساله کل زندگی منه! خودم رو جلو کشیدم که با اون چشم های مه الودش بهم خیره شد. دست هاش رو گرفتم و سعی کردم حس اطمینان بهش بدم...اطمینان از اینکه همه چی درست میشه.

_باهم درستش میکنیم! الان طلاها کجاست؟

لبخند کمرنگی رو لب هاش نشست. دستم رو بین پنجه هاش گرفت و اروم گفت:

_ندونی بهتره...ولی با پیمان هماهنگ کردم. زنگ زده به پلیس به اندازه کافی از سهیل مدرک داشتم که بدبختش کنم...الانم بهتره تو شهر نباشیم تا آبا از آسیاب بیوفته تا بعدش بلیط بگیرم بریم امریکا...اینجا جای موندن نیست...ازت میخوام توام باهام بیای...

فقط نگاهش کردم، واقعا توقع داره باهاش برم؟ نمیدونستم چی بگم، اصلا انقدر تو شوک حرفاش بودم که نمیتونستم به چیزی فکر کنم. به روی خودم نیاوردم و سعی کردم تو فرصت مناسب تری راجبش حرف بزنم.

چندساعت بعد دقیقا نزدیک ساعت یازده جایی نزدیک گیلان بودیم، جفتمون از فطر خستگی چشم هامون باز نمیشد. هتلی نزدیک دریا پیدا کردیم و قرار شد چند روزی اونجا بمونیم. هوا به طرز وحشتناکی سرد بود و من واقعا خوشحالم که به حرف آرتین گوش دادم و لباس های گرمی پوشیدم. بعد از انجام های اولیه واسه گرفتن اتاق و دادن مدارکمون، با خستگی سوار آسانسور شدیم من که هیچ ولی آرتین شبیه این خوناشاما شده بود، وقتی اتاقمون رو گرفتیم قبل هر کاری با لباس پرید رو تخت و فقط به کلمه گفت:

_جایی نرو!

دو ثانیه بعد خوابید و من حتی لباس هام درنیاورده بودم! نفسی کشیدم و بعد از تعویض لباس هام اروم کنارش روی تخت نشستم. چنان تو خواب فرو رفته بود که حتی بالا پایین شدن تخت باعث نشد کوچیک ترین تکونی بخوره. به چهره غرق خوابش و کبودی زیر چشم هاش کمی دقیق شدم. باورم نمیشد که حقیقت رو بهم گفت.

توقع داشتم مثل خیلی از چیزای دیگه ازم مخفی کنه ولی امروز نگرانی تو صورتش موج میزد. نگرانی و ترس به خاطر نبود من! لحنش وقتی گفت باهم بریم امریکا یک جور بود. توش التماس بود، عجز و ناتوانی و شاید هزاریکی حس دیگه! پتو روش کشیدم و با وجود اینکه یکم گرسنم بود ولی خودمم کنارش روی تخت با حفظ یکم فاصله خوابیدم.

صبح تو خواب و بیداری بودم که با صدای در زدن در که تو گوشم مثل کوبیدن چکش روی تخته بود تکونی خوردم و زیر لب "هوم" گفتم. هوا کاملا روشن شده و افتاب بخش زیادی از اتاق رو نورانی کرده. چند ثانیه گیج اول به آرتینی که هنوز خواب بود و بعد ساعت که روی عدد یازده تکون میخورد، نگاه سردرگمی انداختم. بعد گذشت دقایقی تازه فهمیدم چی به چیه!

اروم بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم، در اتاق رو باز کردم که خانمی که بهش میخوردم از کارکنان اینجا باشه، سمتم چرخید. مقدار زیادی نایلون و تعدادی لباس و پارچه دستش بود و چرخ بزرگی که وسایل شوینده روش چیده شده کنارش قرار داشت. خمیازه ای کشیدم و یکم دستم رو بالا اوردم. لبخندی به روم زد و خیلی موادبانه گفت:

_سلام صبحتون بخیر، معذرت میخوام بیدارتون کردم!

لبخندی بهش پاچیدم، با گوشه انگشت چشمم رو کمی مالیدم و گفتم:

_نه خواهش میکنم. ما دیشب خیلی دیر رسیدیم هتل واسه همین خیلی خوابیدیم. مشکلی پیش اومده؟

سری به معنی تفهیم تکون داد و همون طور که پاکت نامه ای رو سمتم میگرفت لب زد.

_مشکل که خیر، یه اقایی اومدن... گفتن اینو به شما بدم.

با مکث و تردید، دستم رو جلو بردم و پاکت رو ازش گرفتم.

_به من؟ یا همسرم؟

اون خانم همون طور که چندتا کیسه بزرگ مشکی رنگ رو بلند میکرد. جواب داد.

_شما، گفتن بدم به شما نه همسرتون...

این رو گفت و سمت انتهای راه رو رفت. متعجب و گیج اروم در رو بستم. و پاکت رو بین انگشتم چرخوندم. کاغذ

سفیدش هیچ نشان و اسمی روش نداشت. لبم رو گاز گرفتم و به آرتینی که همچنان خواب بود نگاه نگرانی انداختم.

نمیتونستم حدس بزنم که کی نامه داده اصلا کی میدونه ما اینجام؟ نکنه از طرف سهیله؟

چند لحظه ترس برم داشت، میخواستم آرتین رو بیدار کنم ولی تو یک تصمیم انی سمت سرویس بهداشتی رفتم و اروم

درش رو باز کردم. کاغذی که توش بود هیچ چیز به خصوصی نداشت غیر از یک جمله "چند دقیقه اون کثافتو بیچون بیا

پایین، باید بینمت خاله پیرزن"

چشم هام از فطر تعجب گرد شد، چیزی درونم از هیجان و استرس فرو ریخت. من این دست خط رو میشناسم و محال

ممکنه که اشتباه کنم! درحالی که نفسم و قلبم باهم شتاب گرفته بود دوباره متنش رو خوندم.

_این...این...

دستی رو نوشته هاش کشیدم و با بغض گفتم "ارش اومده اینجا" اشکی سمج از گوشه چشم هام فرار کرد و من قصدی

واسه پاک کردنش نداشتم. باید میرفتم بیرون، باید میدیدمش...هنوزم قلبم به خاطر اون روز درحال مچاله شدن و له

شدن بود. ولی اگر آرتین میفهمید چی؟ اروم از سرویس بیرون اومدم، پشتش به من بود و همچنان نفس های بلندش

نشون میداد خواب عمیقش حسابی گرفتارش کرده.

با وجود دو دلی و ترسم، دل به دریا زدم. خیلی اروم پالتوم رو برداشتم و بدون پوشیدن جوراب فقط کفش برداشتم

نمیدونستم ممکن چی بشه، فقط دعا کردم تا موقع ای که برگردم آرتین از خواب دلپذیرش دل نکنه! اروم دستگیره در رو

گرفتم. با کمی تعلل درو نیمه باز گذاشتم تا بی سرو صدا بتونم برم و برگردم!

وقتی از در مطمئن شدم درحالی که نامه تو دستم بود، به قصد پیدا کردن نویسندش، تا جلوی در هتل پرواز کردم و مدام

بغضی که ناخواسته در گلویم نشسته و قصد ترکیدن داشت رو قورت دادم و مقاومت به خرج دادم. وقتی بیرون رفتم باد

سردی به صورتم خورد، بی توجه به سوز هوا نگاه مه گرفتم رو که گاه بی گاه مزین به قطره ای اشک میشد به این سو و

ان سوی جاده انداختم. میخواستم داد بزنم و صداش کنم ولی نفسم یاری نمیکرد!

چند قدم به سمت جلو برداشتم، این پالتو واسه گرم کردن من کافی نبود، پاهام می لرزید و سوز و سرما تا مفر استخونم

پیش رفت. سمت بالای کوچه چرخیدم و با فکر اینکه شاید سر کوچه باشه، جلوی پالتوم رو محکم با دست نگه داشتم.

_ صدف!

صدای فریاد ماندش من رو سر جام میخ کوب کرد. دوست داشتم داد بزنم و بگم "جون صدف؟" اما، از شوک و هیجان و شاید دلتنگی زبونم نمیچرخید. سرچرخوندم و دیدمش، قامت خم شدش رو که عینک افتابیش رو داخل ماشین انداخت. از ماشینش پیاده شد و من بغضم ترکید، زدم زیر گریه و مثل بچه های کوچکی که مادرشون رو پیدا کردن دست هام رو از هم باز کردم و با اشک صدایش زدم. نفسی کشید، چشم های قشنگش که آثار دلتنگی و نگرانی رو داشت، بهم خیر شد و ستم دوئید.

زمان و مکان جلوی این لحظه سکوت اختیار کردن، چند ثانیه بعد تو بغل گرمش فرو رفتم. دیگه زانو هام یاری نکرد، خم شد و افتادم و دست گرمش بود که بازدارنده افتادنم شد. خودشم بغض دار بود، غم زده بود، دلشکسته بود، دلتنگ بود!

_ ارش.. ارش داداشی اومدی؟ تو اینجایی! نگو خوابم... نگو خواب میبینم!

_ جون ارش... قربونت برم... اره خودمم، خود نامردمم! ببخش انقدر طول کشید پیام دنبالت...

وقتی ناتوانیم رو دید، دستش زیر پا و کمرم نشست و مثل پرکاهی بلندم کرد. به سینش چسبیدم و بلند گریه کردم، بوی عطرش بوی همیشگی رو میداد... اغوشش هنوزم همون شکلی بود، گرم.. آرامش بخش.. تکیه گاه محکم زندگی من! صندلی عقب ماشینش رو باز کرد، من رو داخل نشوند و خودشم سوار شد. وقتی جام روی صندلی نرمال شد پریدم بغلش و سرم رو روی شونش گذاشتم. دست هام مثل ریشه های درخت دور شونه و گردنش پیچید، دیگه جلوی اشک هام رو که از سر دلتنگی فرو میریخت نگرفتم. انگار ارشم دیگه واسش مهم نبود، دستش دور کمرم نشست و چنان من رو به خودش فشار داد که می تونستم حس کنم چقدر دلتنگه! با گریه صدایش زدم و بریده بریده گفتم:

_ اینجا.. اینجا چه طوری اومدی؟

اروم من رو از خودش فاصله داد، دست هاش رو قاب صورتم کرد. چشم های مهربونش که نم اشک رو به خوبی نشون میداد بهم خیره شد. نفسی کشید و اروم و نرم پیشونیم رو بوسید.

_ فکر کردی من ولت میکنم؟ دیشب...

با گوشه انگشت اشارش اشکش رو پاک کرد و اروم ادامه داد.

_ میدونستم آرتین زر زده و شهرستان نیستی، میدونستم... مطمئن بودم من خود کثافتش و میشناسم! نون و نمک هم دیگه رو خوردیم... من اون ناکسو از بر شدم! دیشب نزدیک خونتون بودم که دیدم با ماشین اومد بیرون... تورو دیدم! دنبالتون اومد... میخواستم ببینمت...

دستی به گونه هام کشید. یک بار دیگه بوسه ای روی موهام نشوند و با غم لب زد.

_ نمیدونی چه حالی شدم وقتی خبر عقدت و شنیدم... خودم و لعنت کردم که چرا نتونستم به کاری کنم! چرا نتونستم آرتین رو پیدا کنم! تقصیر من بود... باید زودتر میفهمیدم... قسم خوردم پیدات کنم، به مادرت.. خواهرت به همه...

بی هوا باشنیدن اسم مادر و خواهرم سمتش خیز برداشتم، یقه لباسش رو بین انگشت های لرزوم گرفتم و با لحن نگرانی گفتم:

_ مامانم خوبه؟ سارا... حالشون خوبه؟

لبخندی زد، دست هام رو از دور یقش گرفت و بین انگشت هاش گرفت و اروم گفت:

_ حالشون خوبه... نگران نباش! مادرت خیلی نگرانته، خیلی زیاد ولی حالشون خوبه!

از شنیدن این حرفش انگار ابی روی آتیش ریختن، لبخندی زدم و چند بار زیر لب خدارو شکر کردم. دستی به چشم هام کشیدم که تازه متوجه لباس سیاه تنش شدم. گیج شدم و چند ثانیه بعد ترس به دلم چنگ زد.

_ ارش لباست چرا مشکیه؟ چیشده؟ نکنه کسی.. کسی طوریش شده؟

ساکت شد و سرش رو پایین انداخت. زیر چشمی نگاه غمگینی بهم انداخت که گر گرفتم و با وحشت گفتم:

_ کسی طوریش شده؟ نکنه خانوادم...

_ نه.. اونا خوبن. پدرم فوت کرده...

ماتم برد. ساکت به چهره اخم کردش و چشم هایی که ازم میدزدید زل زدم. عموم فوت کرده؟ با صدایی که از ته چاه در می اومد لب زدم.

_ چرا؟ مگه چیشده؟

نگاه کلافه ای کرد، همون طور که انگار سعی داشت بحث رو عوض کنه به گوشیش نگاهی انداخت و اروم گفت:

_ مهم نیست! فعلا باید عجله کنیم... وقت نداریم.

فکر و ذهنم جای دیگه ای گیر افتاد ولی نجواش من رو وادار کرد، حواسم رو جمعش کنم. بهش نگاه دقیقی انداختم و گفتم:

_ برای چی دیر شده؟

همزمان که از ماشین پیاده میشد لب زد.

_ همین الان از اینجا میریم... نگران هیچیم نباش الان راه بیوفتیم چند ساعت دیگه میرسیم تهران! یه وکیل خوبم پیدا

کردم کارامون رو خیلی زود راه میندازه!

درحالی که از گیجی نمیدونستم منظورش چیه، دستش رو گرفتم و لب صندلی طوری که پاهام از ماشین اویزون باشه نشستم و گفتم:

_ وکیل واسه چی؟ چرا من نمیفهمم چی میگی؟

دست هاش مشت شد، یک دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و با خشم گفت:

_ واسه کارای طلاق! اون بی شرف فکر کرده من نمیتونم طلاق و بگیرم؟ واسه من کار چند روزه! همین الان باهم میریم تهران و...

چشم هام گرد شد قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه با لحن مصمی لب زدم.

_ اصلا حرفشم نزن! من طلاق نمیخوام.

چشم هاش گرد شد، آثار ناباوری درون صورتش موج میزد، از فرصت استفاده کردم و از ماشین پیاده شدم.

_ چی میگی صدف؟ یعنی چی طلاق نمیخوام؟

مصمم از ماشین یکم فاصله گرفتم و نزدیک جدول ایستادم. چند ثانیه بهم نگاه کرد و زیر لب چیزی رو زمزمه وار گفت و بی هوا با تمام خشم و عصبانیتی که می شد تو چند ثانیه بهش دست بده، داد زد.

_ زده به سرت؟ یعنی چی طلاق نمیخواهی؟ این حرفت یعنی چی؟ انگار حالت نیست این انتر چیکار کرده! تو اصلا چه مرگت شده؟ منم بیشعورم! من چرا دارم ازت نظر میپرسم؟

جلو اومد بازوی دستم رو گرفت و سمت صندلی جلو هدایت کرد که سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دربرابر صورت متعجب و عصیانش خیلی جدی گفتم:

_ من باهات جایی نیام ارش!

هنگ کرد، به خدا که منم از دست این قلبم هنگ کردم، حتی خدام از دست من و قلبم هنگه! چند قدم جلو اومد به صورتم زل زد و من شرمنده سرم رو پایین انداختم. جلوتر اومد و دو طرف شونم رو گرفت. با لحن نگرانی لب زد.

_ کاریت کرده هان؟ میترسی؟ تهدیدی چیزی کرده؟

خندم گرفت، سری به معنی نه تکون دادم. کل زندگیم با تهدید شروع شد، خدا میدونه آرتین چندبار تهدید کرد ولی عملی نشد! خدامیدونه چند بار به خاطر من جلوی عطشش رو گرفت... به خدا که خدا شاهده!

_ ارش...

پرید وسط حرفم و با حرص گفت:

_ پس چی؟ این تورو زوری عقد کرده! دزدیدت! خانوادت و فرستاده پایین شهر! شرکت پدرتو ورشکست کرده و بعد تو... تو میگی نمیخواهی طلاق بگیری؟

فقط نگاهش کردم، اطمینان بخش ترین نگاه ممکن رو به صورت آشفته اش انداختم. نمی دونستم دربرابر طوفانی که آرتین به راه انداخته چه طور باید رفتار کنم، فقط میدونستم بهش حق دادم... خودم؛ عقلم، ذهنم وجودم! همه ی من بهش حق داده! آرتین میتونست خیلی کار کنه... هرکس دیگه ای جاش بود تو همون خونه و انبار متروکه بهم تجاوز میکرد... بی ابروم میکرد و با یک بچه پرتم میکرد تو خیابون ولی نکرد... با وجود نفرتش... با وجود کور شدن چشم هاش نکرد، من حالیم بود که می تونست بکنه ولی نکرد. تو اون خونه وقتی فرار کردم، وقتی قسمش دادم... وقتی عقب کشید... وقتی بهم گفت من لیاقتت رو ندارم... وقتی با بغض و از ته دلش گفت من بمیرم واسه اشکات! وقتی تو عالم مستی داد زد و گفت از رفتنت ترسیدم!

نه، نه من نمیتونم برم... من این مردو دوست دارم و همه تلاشم و میکنم تا درستش کنم. بالاخره درست میشه! مطمئنم مثل همیشه اگر ازش بخوام میتونه چشم هاش رو از گرد و غبار انتقام بشوره و بازم مثل قبل شروع بشه... زندگیم رو میگم! عاشقی رو میگم! حتی رویاش برام قشنگه و من مطمئنم خدای ما انقدر بزرگ هست که بهم این زندگی اروم رو بده! بهش ایمان دارم خدایی که زلیخا و یوسف رو بعد این همه سال بهم رسوند، خدای منم هست.

به چشم های قرمز شده ارش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

_ من میدونم چیکار کرده، ولی ارش آرتین حق داشت! نمیگم کارش درست بود ولی... ولی...

از نگاه خشمگینش ذوب شدم. سرم رو پایین انداختم ولی ادامه دادم.

_ ولی هرکس دیگه جاش بود ممکن بود بدتر از اینارو بکنه! خودتو بذار جاش، اگه میفهمیدی خانوادت به خاطر خانواده من مردن، همین بلارو سر من نمیآوردی؟ هان؟ چیکار میکردی؟ انتقام کورت نمیکرد؟ ارش، آرتین به خاطر کار پدر من و

تو یتیم شد! مجبور شد سال‌های زیادی از زندگیش رو تنها تو یه مملکت غریب زندگی کنه! یادت رفته افسرده شد؟ یادت رفته دیگه نمیخندید؟ خانواده ما این بلارو سرش آورد! من... من بهش حق میدم ولی به ولای علی ارش... اینبار به صورتش زل زدم و برای تاثیر بیشتر حرفم دستش رو گرفتم و جدی گفتم:

_به خدا تا الان با من رفتار بدی نکرده! به خدا گفتم نه، گفته باشه! ببین میتونست خیلی کارا باهام بکنه... میدونی اون..اون میتونست..

ساکت شدم. روم نمیشد، حیای دخترنم اجازه به زبون آوردن این مسائل رو نمیداد. اصلا چه طوری بهش بگم! لبم رو گاز گرفتم، بین شلوغی‌های ذهنم سعی کردم اروم باشم و چیزهای قانع‌کننده‌ای پیدا کنم. قلبم با همه وجود میخواست از آرتین دفاع کنه! نفس عمیقی کشیدم. حس میکردم دیگه سرمایی تو وجودم نیست، ترس رفتنم و کوتاه نیومدن آرش درونم آتیش بزرگی ایجاد کرده! دست هام رو از استرس درون هم قلاب کردم و خواستم بازم بحث رو ادامه بدم که آرش با لحن اروم ولی جدی گفت:

_دوستش داری؟

یک ضرب سرم رو بالا اوردم و به صورتش نگاه نگرانی انداختم. وقتی سکوت و لرزش چشم هام رو دید پوزخندی زد و گفت:

_دوستش داری که واس گندکاری هاش سعی میکنی دلیل بیاری، توجیح کنی، دفاع کن!...دوستش داری که واست مهم نیست چه گو*هی خورده...البته...

چند لحظه ساکت شد، دستی به گردنش کشید و همون طور که به ماشینش تکیه میداد با لحن ناراحتی ادامه داد.

_از بچگی دوستش داری...نه ساله منتظرشی که بیاد...

به خدا قسم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو داخل خودش فرو بیره. قلبم ضرب گرفت و گونه هام قرمز شد. ساکت شدم و نتونستم در برابر حقیقت محضی که گفت جوابی بدم. فکرش رو نمیکردم ارش انقدر دقیق بدونه...از حسم، انتظارم...دلم! از همه چی خبر داشت...الحق که همیشه پشت و پناهم بوده و از همه چی زندگیم خبر داره!

چند ثانیه بینمون سکوت شد و من انگار ذهنم رو چهل قفله شده، قدرت تکلم رو از دست دادم. گفتنی‌ها گفته شد و شنیدنی‌ها شنیده! و البته، فهمیدنی‌ها فهمیده... ارش چنگی به موهاش زد و درحالی که به هتل نگاه میکرد لب زد.

_من نمیبخشمش...شاید دیگه نتونم حتی اسمش و به زبون بیارم...راستش رو بخوای دلم میخواد تیکه پارش کنم

ولی...مسئله تویی! من نمیخوام بلایی که سر قلب من اومد سر قلب توام بیاد. سر یه چیزی به آرتین حسودیم میشه!

همون طور که اروم سوار ماشین میشد، سمت پنجره خم شدم و اروم گفتم:

_سر چی؟

بغض رو قورت داد. اشک حلقه زده دور چشم هاش نشون میداد به سختی داره خودش رو کنترل میکنه! نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

_من بر نمیگردم...فعلا تو این شهر هستم. از دور مراقبتم! بهتره تا آخر هفته راضیش کنی برگرده تهران و همه چی و

درست کنه، اون موقعه قول میدم پشتت باشم ولی اگه بخواد بازم یابو بازی دربیاره اونوقت کاری رو میکنم که نه تو

دوست داری نه من...

لبخندی به روش زدم. دستم رو روی شونش گذاشتم. این حرفش بهم اطمینان و آرامش از دست رفتن رو بگردوند. میدونستم پشتمه! همیشه بود.. ارش همیشه حامی منه، همیشه! لبخندم رو حفظ کردم و اروم گفتم:

_چه طور تشکر کنم داداشی؟

نگاه غمگینش رو بهم انداخت و با غم گفت:

_فقط دعا کن، گند نزنه..

وقتی ارش رفت چند ثانیه به رفتنش و ماشینی که ثانیه به ثانیه دورتر میشد زل زدم. دیدنش فکر کنم بهترین چیزی بود که میشد در اولین صبح مسافرت نصیبم بشه و قانع شدنش از اون بهتر! به حسم اعتماد کردم و لبخندی رو لب هام نشوندم. مطمئنم درست میشه! دستی به صورتم کشیدم و باقی آثار اشک رو پاک کردم. هرچند که خبر فوت عموم من رو شوکه کرد، میدونم زیاد رابطه خوبی باهاش نداشتم... ای کاش ارش بیشتر توضیح میداد یا زمان بیشتری داشتیم تا حرف بزنیم! با قدم های تند سمت هتل رفتم. حس خوبی داشتم... اینکه ارش از دور مراقبم باشه بهم حس فوق العاده خوبی میداد! وقتی وارد اتاقم شدم اروم درحالی که از استرس لبم رو گاز میگرفتم خیلی اهسته وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

_کجا بودی؟

چیزی درونم فرو ریخت. با ترس و قلبی که به شدت میکوبید چرخیدم و به صورت عصییش و اخم های توهمش نگاه کردم. درحالی که لباس های دیشب هنوز تنش؛ طوری که یکی از پاهاش روی تخت بود و دیگری اویزون و دستش روی رون پاش به صورت تکیه گاه قرار داشت بهم نگاه کرد. آب گلووم رو قورت دادم. چشم های ورم کردش و قرمز این امید رو بهم داد که تازه بیدار شده!

به سختی و سماجت تمام لبخندی به لب زدم و اروم گفتم:

_امم، گر سنم بود رفتم تو لابی... بینم چیزی واسه خوردن هست یا نه!

سرش رو سمتم چرخوند، دستش رو از زیر چونش برداشت و طوری نگاهم کرد که مجبور شدم سرم رو پایین بندازم. نگاه گیراش و اون چشم های وحشییش و از همه بدتر اون اون اخم های غلیظ و درهمش حس نگرانی و ترس رو درونم دواند. اگر فهمیده باشه چی؟ اگر فهمیده باشه یواشکی ملاقات کسی رفتم که من رو ازش منع کرده چی میشه؟ بازم قاطی میکنه؟

حس ترس باعث شد دست و پاهام بیشتر از زمانی که پایین در معرض هوای سرد بودم، یخ کنه! از جاش بلند شد و من مثل میخ سر جام مونده بودم و قدمی از قدم برنمیداشتم و حتی جسارت نگاه کردن به حالت صورتش رو نداشتم. وقتی تو چند قدمیم از حرکت ایستاد دست هاش رو داخل جیبش فرو برد و سینهش رو صاف کرد.

منتظر شنیدن هر چیزی بودم، یک جورایی تو همون چند ثانیه نفس گیر انواع اقسام جملات رو تو ذهنم جفت و جور میکردم که بی هوا روی صورتم خم شد. گردنم رو کمی عقب بردم و با چشم های گشاد شده و لبی که قصد کندش رو داشتم بهش زل زدم. نفس بلندی کشید و بازدمش رو روی صورتم فرستاد. حس میکردم حد انفجار از عصبانیت رو میگذرونه! شاید از رفتنم عصبیه! نکنه اصلا من رفتم فهمیده؟ تو درگیری و اشفته بازار ذهنم بودم که لحن خونسرد و ارومش که پارادکس صورتش بود من رو به خودم آورد.

_برو اماده شو بریم ناهار... بعدم بریم بگردیم.

این رو گفت و اروم مثل نسیم از کنارم گذشت و من مات زده روی تخت نشستم. صورت جمع شده و عصبی به لحنش اصلا نمیخورد! دستی به صورتم زدم و سعی کردم حواسم رو سر جاش بیارم. باید اروم باشم! باید همه تلاشم رو بکنم، ارش گفت یک کاری کنم که برگرده، اگر جریان امریکا رفتنش زیادی جدی باشه پس من وقتم خیلی کمه! لباس هام رو با همونایی که دیشب پوشیدم عوض کردم و از اونجایی که هیچی به عنوان لوازم ارایش نداشتم فقط دستی به موهام کشیدم که ارتین از سرویس بیرون اومد. هیچی نگفت و فقط نگاه ازم گرفت و با جمله " بریم ناهار بخوریم " در اتاق رو باز کرد و رفت.

سکوت کردم، به تبعیت ازش پشتش راه افتادم و باهم به سمت طبقه پایین و رستوران هتل رفتیم. انقدری گرسنه بودم که هر غذایی جلوم بذارن همش رو یک کله میل بفرمایم! در طول مدت غذا خوردن ارتین حرفی نزد فقط گاه بی گاه نگاه های کوتاه و یواشکیش نشون میداد حواسش شیش دنگ پی منه! و این واسم جالب بود... هرچی بیشتر میگذاشت خیالم راحت تر میشد. وقتی ناهار تموم شد به اتفاق هم بیرون رفتیم و بازم سکوت ماشین با نفس های بلند و کشدارش میشکست.

انگار حرفی واسه گفتن نداشتم، منم نداشتم! با پرس و جو از چند نفر پاساژی پیدا کردیم. خرید لذت بخشی نبود، ارتین به دست لباس گرم واسه خودش گرفت ولی چند دست واسه من! تنها شیرینی این خرید پرسیدن نظرم بود، وقتی راجب لباس های خودش ازم خواست سلیقه به خرج بدم و من از ذوق پر دراوردم و نیشم شل شد. بعد خرید کردنمون، از پاساژ بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

دلم میخواست بهش بگم من رو بیره لب دریا، ولی دیدن چشم های پوف کرده و سیاهی زیر چشم هاش مانع از این درخواست شد. میدونستم چند هفته ای هست که درست حسابی خواب به چشم هاش نیومده. از طرفیم اخم های تو همش من رو نگران میکرد. به صندلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم که جلوی یه مغازه نگه داشت. همون طور که کمر بندش رو باز میکرد خطاب بهم گفت:

_الان میام... تو چیزی نمیخوای بخرم؟

سری به معنی نه تکون دادم که کمی مکث کرد. نگاهم به خودم افتاد که موهام ژولیده و نامنظم به نظر میرسید. آینه رو سمت خودم کشیدم که ارتین از ماشین پیاده شد ولی سوئیچ رو با خودش نبود. جا خوردم... اولین باریه که من رو با ماشین و سوئیچ روش تنها میذاره! انقدر شکه شدم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. در ماشین رو هول دادم که چرخید و نگاهم کرد.

همون طور که شالم رو درست میکردم گفتم:

_ارتین سوئیچ ماشین رو نمیخوای؟

چشم هاش گرد شد ولی خندید. خندید و من حس کردم منظور داره... خندید و من مات چهرش شدم... مات نگاهش... نگاهی که بهم میگفت " میخوام بدونی بهت اعتماد دارم!" نگاهی که داد میزد و میگفت " میدونم نمیری، میدونم فرار نمیکنی " از تو اون چشم های وحشیش اعتماد میریخت. دستی دور دهنش کشید و فقط سری از روی تاسف تکون داد و رفت داخل مغازه و من رو با انبوهی از حس های خوب رها گذاشت...

این یعنی دیگه من زندانی نیستم! یعنی... یعنی بهم اعتماد داره!

تو چشم هاش دیدم که داره! انقدر خوشحال بودم که بی هوا بلند خندیدم و جلوی خندم رو نگرفتم. بالاخره داریم به جاهای خوبی میرسیم! میدونم میرسیم... یعنی...

_ باید برسیم.

"آرتین"

لبخند بی جونی به خاطر حس و حالش که شاید زیاد تنوم درکش کنم زدم. بی حوصله چند بسته لواشک و پاستیل و یکم شکلات برداشتم و از فروشنده خواستم حساب کنه. قلبم از جاش میخواست دربیاد ولی تمام زورم رو میزدم که به روی خودم نیارم.

نمیخواستم بفهمه من همچنان میترسم و نگرانم، با وجود اینکه بهم ثابت شده من و ول نمیکنه ولی بازم حس ترس درونم جولان میداد، میونستم اگر میخواست میرفت مثل امروز صبح...

یک جورایی خودم رو سرزنش کردم که چرا نرفتم پایین ولی از طرف دیگه خوشحالم نرفتم... همون دیدنش از پنجره کافی بود... کافی بود واسه اطمینان بیشتر... صدف اسیر من نیست، زندانی من نیست دلم میخواد کنارم خوشحال باشه نه ناراحت... درسته بد شروع شد ولی نمیخوام این بد بودن تا آخرش باشه!

بعد حساب کردن خریدها برگشتم تو ماشین خوشحالی رو تو صورتش میدیدم و همین باعث خاموش شدن آتیش درونم میشد. من خیلی از دیدار این دوتا میترسیدم ولی امروز یکی از نگرانیم هام از بین رفت و همین جای شکرش باقیه! پلاستیک خوردنیارو رو پاش انداختم که چند ثانیه نیشش شب شد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد و بالحن ارومی گفت:

_ مگه من بچم که واسم از این چیزا میخوری؟

همون طور که دنده رو جابه جامیکردم جواب داد.

_ حقیقا از طفل خردساله دست کمی نداری!

خندید و منم از خندش خندیدم، از دیدن لبخندش، ذوق زدگیش حس خوبی داشتم... حس لذت! من بالاخره داشتمش... ای کاش بازم کودک بودیم تا بزرگترین خطاهامون خط خطی روی در و دیوارها بود نه رو دل کسایی که همه کس زندگیمون هستن...

چنگی به موهام زدم و سمت هتل برگشتم، سرم درد میکرد و امیدوار بودم یک قرص مسکن تو جیب کتم پیدا شه! وقتی رسیدیم ماشین رو داخل پارکینگ هتل بردم، تمام خرید هامون رو با یک دست برداشتم و به همراه صدف رفتیم بالا، دوست داشتم ببرمش لب دریا تا دور بزیم ولی وضعیت سرم وخیم بود و می ترسیدم حالم بد بشه. وارد اتاقمون که شدیم صدف مظلومانه روی تخت نشست و پلاستیکی که واسش خریده بودم رو چپه کرد و مشغول ور رفتن باهاشون شد.

وقتی یکی از لواشک هارو باز کرد و با ولع شروع کرد به خوردن شیطنتم گل کرد، دکمه اول یقه لباسم رو باز کردم و رفتم پشت سرش، روی تخت نشستم و بی هوا دست هام رو دور کمرش حلقه کردم که چند ثانیه کوپ کرد. نفس عمیقی از بوی خوش موهاش استشمام کردم.

دلم آغوشش رو میخواست... آغوش و عطر تن و بدنش... همه چی این دختر من رو تا مرز جنون پیش میبره و سرمستم میکنه. بیشتر بهش چسبیدم طوری که کمرش به قفسه سینم چسبید. میتونستم صدای بلند شدن تپش قلبش رو بشنوم. سرم رو تو گردنش فرو کردم و به دلم اجازه دادم کمی اروم بگیره. مدت هاست با رویای آغوشش سر میکنم و سعی میکنم برخلاف میلش بهش دست نزنم. ولی کار امروزش و باز نرفتنش دلم رو زیرو رو کرده بود، دلم ظرافت زنانش، دست های گرمش و لب های نرمش رو میخواست.

امان از این دل بی جنبه‌ام، از موقع ای که عقلمم فهمیده صدف من رو دوست داره دیگه جلوی جولان قلبم و احساساتم رو نمیگیره... دیگه سرش فریاد نمیزنه بلکه همکاری میکنه!

با آرامش موهاش رو کناری فرستادم، سفیدی گردنش که چشمم خورد جلو رفتم و بوسه نرمی روش کاشتم. گرمای تنش که هی زیاد تر میشد رو حس میکردم... میدونستم مال منه، حق منه ولی منم یک وقتایی از خودم و کارام شرمنده میشم... حسی که بین مالکیت و شرمندگی از گذشته درونم جولان میده.

ولی به هیچ عنوان نمیخواستم بترسه، نمیخوام فکر کنه بازم میخوام اجبار به خرج بدم. هرچند که میخوام زور بگم، چنان تو بغلم بچلونمش تا تمام نگرانی هام رفع بشه ولی جلوی درخواست های چرت و پرت قلبم رو میگیرم. ...نفس عمیقی تو همون ناحیه کشیدم و صورتم رو بهش چسبوندم. حس خوبی بود، درست مثل بوی توت فرنگی تازه، شیرین بود مثل شکر که تمام تلخی های زندگیم رو طعم میبخشه.

_ آرتین...

صدای لرزانش من رو به خودم آورد. ترسیدم زیاده روی کرده باشم، اروم خودم رو عقب کشیدم و با یک اهم ساختگی روی تخت خودم رو انداختم و کاملا خونسرد طوری که انگار هیچی نشده چشم هام رو بستم و اروم گفتم:
_ لباسات و عوض کن! بعدا هم میتونی لواشک بخوری.

صدایی جز نفس های بلندش به گوشم نمیرسید، زیرچشمی به صورت قرمز شدش نگاه کردم "باشه" ای زیر لب گفت و بی هوا سمت حموم رفت. لباس های جدیدی که واسش خریده بودم رو برداشت و با لحن لرزون و گرفته ای لب زد.
_ من.. من میرم دوش بگیرم!

تا بفهمم چی شد رفت و من از تصور صورت شکل گوجه شدش خندیدم. گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و واسه جویا شدن اوضاع پیامکی واسه پیمان فرستادم. حال صحبت کردن نداشتم و امیدوار بودم اونم با پیامک جوابم رو بده. بعد از ارسال پیام گوشی رو روی شکم گذاشتم و پلک های خستم رو روی هم فشردم که گوشیم زیر دستم لرزید. سریع از چیزی که فکرش رو میکردم جوابم رو داد. دستی به بینیم کشیدم و پیامش رو باز کردم.
"سلام، اوضاع زیاد خوب نیست، مدارک و دادم پلیس فعلا که بدجور خرتوخر شده."

با خوندن پیامش نگرانی بدی به دلم چنگ زد. من خودم رو واسه بدترین رویداد ها آماده کردم ولی هرچی هم که باشه، هرچقدرم که از قبل واسه اتفاقات بد آماده باشی وقتی باهاشون مواجه میشی میفهمی به همین سادگی هم نیست اخمی کردم، این چیزی نیست که دوست داشته باشم بدونم. اوضاع باید درست بشه و اگر نشه باید هرچه زودتر واسه سفرمون اقدام کنم. هرچند که چشم های صدف و سکوتش نشونی از رضایت واسه این سفر نمیده. روی تخت نشستم و براش از بزرگترین نگرانیم نوشتم.

"سهیل چیشد؟" وقتی پیام ارسال شد چند ثانیه از استرس دست مشت شدم رو روی رون پاهام کوییدم و سعی کردم اروم باشم. امیدوارم بوم همه چی خوب پیش رفته باشه ولی جوا پیمان نا امیدکننده بود.

"بی پدر فرار کرده، شما الان کجااید؟ خاله میگه برگردید تهران پیش خودمون باشید بهتره"

جمله اولش واسه زیرورو کردن من و وخیم کردن حال و روزم کافی بود. لعنت به این شانس، درد اصلی اون کثافه اگر پلیس پیداش نکنه من ایران نمیومم! من میدونم چه حرومزاده ایه... من میدونم چقدر کثافه... من میدونم چقدر نامرده! جواب پیمان رو ندادم و گوشی رو روی تخت انداختم. حجم زیادی از نگرانی به دلم چنگ میزد و دخترکی با موهای بلند روی اعصابم رژه میرفت و می رقصید. داغ کردم. سمت پنجره رفتم و مقداری ازش رو باز کردم، گرمای درونم کنترل نشده است و از خشم و ترس نمیدونستم باید چیکار کنم. حسی درونم میگفت ممکن اتفاقات بدی بیوفته...

نگران خودم نبودم فقط صدف مهمه، فقط اونه که الان برام مهمه و تو اولویت قرار داره. چنگی به موهام زدم و سرم رو از پنجره بیرون فرستادم باد سردی از سمت دریا به صورتم خورد. سوز بدی که تا ته وجودم رو یخبندان کرد ولی از گرمای تنم چیزی کاسته نشد. چرا نباید گیر بیوفته؟ اگر بیاد اینجا؟ اگر پیدامون کنه؟ چند لحظه مخم ارور کرد! ارنجم رو روی لبه پنجره گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم. باید فکر کنم... یا نه باید اول اروم باشم! شاید اصلا نباید انقدر نگران چیزی باشم که شاید پیش نیاد!

شاید باید برم خارج و صدف رو با خودم ببرم، ولی زیاد راضی نیست... از تعداد زیاد شاید های تو مغزم کلافه شدم.
_وای آرتین! توروخدا پنجره رو ببند یخ زدم!

با شنیدن صدای ظریف تنها دختری که حاضرم به خاطرش بمیرم، به خودم برگشتم. هول زده چرخیدم و از دیدنش که تازه از حموم بیرون اومده بود، فوری پنجره رو بستم. تمام لباس هایی که واسش خریده بودم رو پوشیده و به خاطر خیسی تنش همش بهش چسبیده بود! آب گلوم رو با بدبختی قورت دادم و سعی کردم زیاد وحشیانه بهش زل نزنم. سردش بود، اروم روی تخت نشست و حوله خیس سفید رنگی که واسه خود هتل بود رو برداشت. موهای خیس و بلندش دور شونه هاش ریخت و من بی جنبه و حال خراب، نتونستم جلوی بی تابی و هیز بازی های دلم رو بگیرم. بوی عطر موهاش داشت دیوونم میکرد و من حتی با دیدن یک تار موش از خود بی خود میشم. سعی کردم عادی برخورد کنم، واسه بیشتر بو کردن موهاش و عطر تنش بی هوا سمتش رفتم و پتو رو دورش پیچیدم. از قصد کنارش نشستم و خیلی اروم و از قصد پتو رو دورش محکم کردم. مریضم! به خدا قسم که مریضم!

دنبال بهونه بودم تا موهاش رو ببوسم، صورتش رو، چشم هاش رو لب هاش رو... وای امان از لب هاش!

_ اصلا حواسم به تو نبود! اینو بیچ تا یکم اتاق گرم شه...

اروم بلند شدم و سیستم گرمایشی اتاق رو یکم زیاد کردم، حالم منقلب و خراب بود. به طرز فجیحی دلم افسار پاره کرده اگر همون جا میشستم یک دسته گل به آب میدادم! سعی کردم به بدبختی هام فکر کنم تا حواسم از صدف و لباس کوتاه و جذب تنش پرت بشه.

خدا لعنت کنه، من اصلا چرا این مدلی واسش لباس خریدم؟ از همه بدتر این چرا این و پوشیده! با هزار یکی مکافات نگاه ازش گرفتم و حیرون وسط اتاق ایستادم. فکرم کار نمیکرد، میخواستم یک غلطی کنم ولی نمیدونستم چی! چند ثانیه گذشت و تلاش من واسه اروم شدنم داشت نتیجه میداد که صدام زد.

_ تا شام خیلی مونده توام هنوز خسته ای...میخوای یکم بخوابی؟

از سرشونم نگاهی بهش انداختم. چهره خوشگلش در حصار موهای خیسش من رو وادار میکرد که بی خیال نگرانی هام بشم. حتی شده واسه چند دقیقه. جلو رفتم و روی تخت نشستم. میخواستم صورت و موهای ابشار ماندش رو نوازش کنم ولی به سختی خودم رو کنترل کردم و روی تخت دراز کشیدم.

خوایدن بهونه خوبیه! البته اگر هوش و حواس از دست رفتم اجازه کپیدن بده! پشت بهش کردم تا نگاه مشتاقم بهش نیوفته.

_ باشه...چند..ساعت دیگه...بیدارم کن!

هیچی نگفت، پتو رو روی کلم انداختم و سعی کردم به بدبختی فکر کنم نه صدف! درحال جدال با خودم و قلب زبون نفهمم بودم که حس کردم خودشم کنارم دراز کشید. رسماً قلبم تو حلقم میزد. هیچ تکونی نخوردم و سعی کردم بی واکنش باشم. کمی گذشت صدای نفس های بلندش نشون داد اون زودتر از من خوابیده! برای مطمئن شدن از خوابش خیلی اهسته برگشتم و از دیدن فاصله کم بینمون به سختی نفس عمیقی کشیدم و با همون آرامش موقتی و ظاهریم که به سختی نگهش داشته بودم کامل سمتش چرخیدم و به صورت غرق خوابش زل زدم. به موهای قشنگش که سمت دیگه بالشت پخش شده بود و مثل چادری مخملی روی رویه سفید بالشت به نظر میرسید. خیلی اروم و کاملاً غیر ارادی با انگشت اشاره روی گوش رو نوازش کردم و مقداری از موهایش رو به عقب هول دادم. میترسیدم بیدار شه ولی نمیتونستم جلوی وسوسه دلم رو که الان میدون خالی پیدا کرده بگیرم.

دلم اغوش زرم رو میخواست که از حلالی بهم حلال تر بود.

به سختی دستم رو از زیر گردنش رد عبور دادم. وقتی مطمئن شدم بیدار نشده یکم خودم رو جلو کشیدم و خیلی اهسته اون یکی دستم رو دور کمرش گذاشتم و خیلی نرم به خودم چسبوندمش. از این هم اغوشی به اوج آرامش رسیدم. به وضوح حس کردم که قلبم اروم شد... از این به اغوش کشیدنش دلم قنچ میره و خودم بیشتر...فعلاً به همین اغوشش راضیم و بیخیال بوسیدنش شدم.

اگر میشد، اگر یکم خوابش عمیق تر بود تا خود صبح انقدر بوسش میکردم که قدر تمام روزهای دوری و دلتنگی جبران بشه.

خدایا حکمتت رو شکر این زن ها چی دارن که انقدر آرامش دارن؟ چه طور تشون میتونه همه ناراحتی و نگرانی های ذهن آشفته مارو دور کنه؟ سرم رو کمی پایین اوردم و نزدیک پیشونیش رو بوسه نرمی کاشتم. تکون ریزی خورد ترسیدم! خواستم خودم رو به خواب بزنم که از دیدن چشم های بازش که مچم رو درست سر بز نگاه گرفته، شوکه شدم. حتی

نشانی از تازه بیدارشدنش در مردمکش وجود نداشت. اب گلوم رو قورت دادم و به صورت خونسرد و چشم هاش که دریای آرامش بود خیره موندم.

نمیدونم چرا ولی ناخواسته دستم رو از دور کمرش فاصله دادم و روی گوش رو نوازش کردم. هیچی نگفت. معصومانه بهم خیره بود. انگار بهم اجازه داده! انگار شاکی نیست، ولی تا چه حد اجازه جلو رفتن داشتم؟ اروم گفتم: بیدارت کردم؟

خواستم یک دستی بزنم ولی جوابی نداد. همچنان نگاه قشنگش من رو اسیر کرده. انگار طنابی به گردنم انداخته و هر طرف که میره منم باخودش میبره... دستم رو پایین تر اوردم و به بهانه کنار زدن یک تار مو لبش رو دست کشیدم. وقتی بازهم چیزی نگفت کم کم طاقتم طاق شد. کمی خودم رو جلو کشیدم... میخواستم شانسم رو امتحان کنم و عجیب بود که صدف هیچ واکنشی جز خیرگی و تند نفس کشیدن نشون نمیداد.

کمی دست دست کردم و اهسته گفتم:

ناراحت نمیشی اگه.. اگه بغلت کنم؟

مگه الان تو بغلت نیستم؟

از جوابش که در عین ملایمت مهربون هم به نظر میرسید جاخوردم. من آشفتم، ذهنم... فکرم زندگیم! همه چیم در حال فروپاشی و صدف درست مثل یک دیواره بزرگ جلوی فروپاشی من و وجودم رو میگرفت. مردد بودم، نمیدونستم چقدر تصمیم درسته! نمیخواستم اذیتش کنم! اروم از جام بلند شدم که کمی نیم خیز شد. به سمت کیفم رفتم. یک بطری از اون زهرماری رو هنوز داشتم... امروز صبح تو ماشین دیدمش!

الان بهش شدیدی نیاز داشتم... یک چیزی باید من رو اروم کنه، نگرانیم بابت سهیل و اینده داشت من رو از پا درمی آورد. شقیقه هام از حجم زیاد فشار عصبی به شدت درد میکرد وقتی روی صندلی نشستم بی هوا مقداری ازش رو سر کشیدم. صدف از تخت پایین اومد و تا بفهمم چی شد بطری از دستم کشید.

نخور! واسه چی میخوری بی جنبه؟ اینجام دست از خوردن این کوفتی برنمیداری؟

در حالی که گلوم و ذهنم از مزه تلخش کمی میسوخت، دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

بدش من... یکم میخوام، زیاد نمیخورم!

قبل اینکه دستم بهش برسه، بطری رو تو سطل اشغال پرت کرد صدای برخورد بطری شیشه ای تو کف سطل که هیچی نداشت، توی کل فضا پیچید. با عصبانیت جلوم ایستاد و گفت:

حق نداری بخوری! تو خیلی زود مست میشی. اصلا جنبه نداری! بعدشم ما هتلیم، میخوای بندازنمون بیرون؟ یا زنگ

بزنن پلیس فساد اخلاقی؟

به سادگی و لحن شیرینش خندیدم. چقدر ساده فکر میکرد، چقدر دختر روبه روم دامنه فکرش پاک و ساده پیش میره. ای کاش منم الان میتونستم یکم مثل اون فکر کنم. شاید دوزار از سونامی درونم که موج های سهمگینش در حال خراب کردن وجودم بود، اروم میگرفت... بی هوا مچ دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. چشم هاش گرد شد ولی اخم هاش رو حفظ کرد. به چند قدمیم که رسید اروم و با لحن خندونی گفتم:

بیا اینجا ببینم...

جلوی پاهام ایستاد، نه! انگار جذب بودن لباس به خاطر خیسی تنش نیست کلا میچسبه! کمی بیشتر کشیدمش اروم روی پاهام نشوندمش که سرخ شدن تدریجی گونه هاش رو دیدم. با اشتیاق و دلتنگی دستی تو موهاش فرو بردم، از حس برخورد دست هام به لابه لای موهاش حسی فراتر از دلنشینی بهم دست داد. صورتم رو به کمرش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم. از حرکاتم گیج بود ولی خیلی خوشحال بودم که پسم نمیزد. چند ثانیه بعد درست زمانی که از بوی بدنش داشتم سرشار میشدم با لحن اروم و نگرانی لب زد.

_چرا انقدر ناراحتی؟ حس میکنم اتفاقی افتاده مگه نه؟

ساکت شدم بوی تنش داشت من رو میکشست، نامحسوس سرم رو بیشتر تو کمرش فرو بردم که کمی سر جاش سیخ شد.

_چیزی نیست...هرچی باشه باتو حل میشه...

با شنیدن صدای دو رگه شدم، با حرص ستمم چرخید جوری که صورتش نزدیک صورتم به حالت مماس قرار گرفت. به چشم های خمارم نگاه شاکی انداخت و لب زد.

_من میگم بی جنبه ای! نگاهش تورو خدا، دوزار خوردی بین مست شد! پاشو ببرمت حموم اب بریزم کلت! بلند شو... خواست بلند بشه که محکم گرفتمش و اجازه ندادم از جاش تکون بخوره. با همون لحن دورگم درحالی که چشم های نیمه ام روی لب هاش بود گفتم:

_من هیچ وقت مست نمیشم صدف...یه دوره ای به خاطر حال و روز بدم خیلی خوردم. خیلی زیاد انقدری که امار همه کاباره های امریکارو از بر بودم. اینو هیچ کس نمیدونه حتی خالم! اون روزا انقدر خودم رو غرق این چیزا میکردم تا ارامش بدست بیارم...بعد یه مدت اوضاع قلبم بدتر شد از طرفیم دیگه مست نمیشدم...یا اگرم میشدم همه چی یادم بود...من این و کوفت میکردم تا یادم بره ولی نمیرفت فقط دردم بزرگتر و بدتر به نظر میرسید!

کمی تو سکوت نگاهم کرد. انگار داشت چیزی رو پیش خودش حرف هایی که زده بودم رو بررسی میکرد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه داد. کمی چشم هاش رو ریز کرد و لب زد.

_ولی یه شب مست اومدی خونه! همون شب که...

قبل اینکه جملش رو کامل کنه، چشم بستم و اروم پریدم وسط صحبتش.

_مست نبودم...همه چیزو یادمه!

ساکت شد. چشم هام میسوخت خیلی دلم میخواست چهرش رو تو این لحظه ببینم. اروم پلک هام رو تکون دادم و به دهن نیمه بازش که مثل ماهی بالا و پایین میشد نگاه کردم. چشم هاش گرد شده بود و با ناباوری با انگشت بهم اشاره کرد و زیر لب زمزمه وار تکرار کرد.

_تو..تو یادته؟ ی..یعنی مست نبودی؟

لبخند غمگینی بهش زدم و با لحن دلجویانه ای گفتم:

_من و ببخش قبل اینکه من بگم دوست دارم...تو گفتی! ببخش که اون شب من رو با بوست اروم کردی...ببخش که دیر بهت اعتراف کردم...ببخش که بهت گفتم از رفتنت میترسم...اگه نمیگفتم اگه لال میشدم تو میرفتی...مثل امروز صبح که ارش اومد فرصتش رو داشتی و میرفتی...ببخش که تو زودتر از من عاشق شدی...منو ببخش که نه سال پیش وقتی اون شب تلخ اومدی تو قبرستون و دستامو گرفتی من به جای نگاه به چشم هات که دوست داشتتم رو فریاد میزد حواسم پی

اشک و ناله هام بود... من بد کردم صدف! طوفان راه انداختم و تو شدی صدفی در طوفان! صدفی که گیر دریای سهمگین وجودم شده... من تورو وارد بازی خطرناکی کردم... من...

دهنش باز موند و من شرمنده این عشق پاک و معصومش شدم. شرمنده شدم که با اجبار نگاهش داشتم. لبخند تلخی زدم و نگاه از چشم های پاکش گرفتم. روی نگاه کردن بهش رو نداشتم. با لحن لرزونم که هزار هزار بغض رو با خودش حمل میکرد ادامه دادم.

_ من شرمندم که با اجبار نگهت داشتم هیچی تو این دنیا اجباری نیست. رفتنی میره، پیمان راست میگفت... پرده ای که تو قفس باشه ارزش نداره، زمانی با ارزش میشه که در قفسش و باز کنی اگه نرفت دنیارو به پاش بریز... صدف من واقعا ادم بدیم.. خیلی بد کردم تو فرصتش رو داشتی بری... همین امروز میتونستی با ارش بری ولی موندی! من خودخواهم...

با صدای فین فینی که کرد به صورت غرق اشکش نگاه کردم که با وجود دونه های درشتی که از چشم هاش فرو میریخت لبخندی گوشه لب هاش داشت. خودم رو جلو کشیدم و اروم گفتم:

_ میدونم دیره... میدونم خیلی دیر فهمیدم ولی من خیلی دوست دارم! انقدر که اگه نباشی... اگه یه ثانیه ازم جدا شی میمیرم...

دستش رو گرفتم و روی قلب ضرب گرفتم گذاشتم و گفتم:

_ این ضربانش رو حس میکنی؟ اگه فقط یه شب نباشی دیگه نمیزنه... قلب من مریضه اره، ولی درمانش تویی! اون شب من از رو مستی اون حرفارو نردم... هیچ داروخونه ای نمیتونه درمان قلبم رو بهم بده ولی تو میتونی... من.. من باتو اروم میشم... اغوش، صورتت صدات ترکیب همه اینا واسه من مسکنه!

هق هق کرد و دست ازادش رو جلوی دهنش گذاشت. درک نمیکردم چرا گریه میکنه، مثل شوکه شده یا خسته! با انگشت گوشه چشم هاش رو پاک کردم و که میون هق هق و گریه هاش اروم گفتم:

_ چقدر طولش دادی... م.. من خیلی منتظر موندم... ت.. تا اینو بشنوم!

تلخ خندیدم و تو بغلم گرفتمش، دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد. سرم رو نزدیک گردنش بردم و از ته دل بوش کردم. اخ که چقدر این دختر رو دوست دارم. همه چیش برای من شیرین و دست نیافتنیه... بکر و دست نخورست! مثل سبزه زاری بزرگ میمونه... که بوی سبزه های تازش هربنده ای رو مست میکنه!

چند ثانیه بعد ازش جدا شدم دستی به چشم هاش کشیدم و لب زیرینش رو به دندون گرفتم. بهش زل زدم. وجودم فریاد میزد و میخواست پیشروی کنه...

از نظر شرعی درست تر از هر درستی بود و حلال تر از هر حلالی ولی از نظر مردونگی و شرف بستگی به اون و تصمیمش داشت. نمیخواستم برخلاف میلش باشه! واسه فهمیدن این موضوع اروم جلو رفتم و بوسه نرمی به ل*بش نشوندم.

میخواستم واکنشش رو ببینم... چند ثانیه ل*ب هامون روی هم بود بدون هیچ واکنشی، ترسیدم... چند صدم ثانیه از نخواستنش ترسیدم ولی وقتی اولین بوسه رو خودش زد چنان سرمست شدم که دستم رو پشت گردنش بردم و محکم به خودم فشردمش...

نفس های بلندش و قلبی که میتپید فریاد میزد و من سرخم کردم در برابر عطش مردانم! دستم رو زیر پاهاش و کمرش انداختم و کاملاً تو اغوشم گرفتمش... دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد. جلوی تخت چند ثانیه به صورت خجالت زده و

لبخند محوش نگاهی دقیق و کاوشگری انداختم، دنبال ذره ای نخواستن و مایل نبودن میگذشتم تا همین الان جل و پلاسم رو جمع کنم و برم.

نفس عمیقی کشیدم و اروم روی تخت خوابوندمش، صورت گر گرفتش رو ازم گرفت، انقدر سرش رو پایین برد تا چونش به سینش چسبید. کمی مکث کردم و پاهام رو دو طرف پاهاش گذاشتم. هیچ نگفت و فقط با گاز گرفتن لب هاش شرم و حیاش رو نشونم می داد، کمی از وزنم رو روش انداختم و بوسه ای روی لب هاش کاشتم، وقتی دستش رو توموهام فرو برد. خیالم راحت شد. حس کردم همه چیز عادی و نرمال پیش میره! نه زوری هست و نه هیچ مورد ازار دهنده دیگه! روی گونش خم شدم و همون طور که با انگشتم لبش رو نوازش میکردم گفتم:

_نگام کن!

چشم چرخوند و بهم زل زد. مردمک لرزونش و نفس های بلندش نشون از هیجان میداد و شاید کمی ترس! چونش رو بوسه کوتاهی زدم و اروم گفتم:

_اگه بگی نه... همین الان بلند میشم! نمیخوام بررسی... نمیخوام فکر کنی زوریه! نمیخوام فکر کنی مجبوری تمکین کنی، چون عقد کردم... چون اسمت تو شناسنامه منه، مجبور نیستی! هیچی نمیتونه وادارت کنه به این خواستن! به این تن دادن! تو بگو نه من همین الان میکشم کنار، باهم میخواییم... بدون هیچ ناراحتی و فکر و خیالی!

_ارتین...

بهش نگاه کردم. لبش رو گاز گرفت... دوباره و دوباره! خیره به چشم و مژه های قشنگش شدم. ناخواسته بوسه نرمی روی پلک هاش زدم و گفتم:

_جون ارتین؟ نفس ارتین بگو!

دست دست کرد، شاید به زبون آوردن خواستش سخت بود، هرچی به چشم هاش نگاه میکردم نمیتونستم جوابش رو بفهمم! من که صورتم تابلو بود! ولی اون نه! نگاه استرس دارش من رو تو فکر های منفی شوت میکرد. چند ثانیه مکث کردم و خواستم تو جوابش کمک کنم. شاید واسه این جریان زود باشه! کمی روش خم شدم و اروم گفتم:

_میخوای اصلا بخواییم یا بریم شام بخوریم؟

_نه!

چشم هام گرد شد صوتش نزدیک بود و وقتی بوسه کوچولویی روی گونم کاشت که حکم اجازه و مجوز رسیدن به خواستم به شمار میرفت، از خوشی چنان از خود بی خود شدم و گر گرفتم که نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. شیرینی من خجالت میکشه و من غرق در لذت میشم از خجالت و حیای دخترنش...

از گرما میسوختم کمی ازش فاصله گرفتم، شیطنت درونم به جریان افتاده بود، درحالی که میخواستم کمی سربه سرش بذارم پایین لباسش رو گرفتم و با لحن بدجنسی گفتم:

_جرش بدم؟ یا زوده؟

ریز خندید و من دل ضعفه گرفتم. دو طرف لباسش رو کشیدم و اروم از تنش دراوردم. هیچی نگفت فقط رفته رفته جفتمون داغ کرده بودیم و من از دیدن تنش که الان اجازه دست زدن و لمسش رو داشتم چشم هام برق زد. تیشترتم رو دراوردم و روش خم شدم. کمی لرزید که "هیش" ارومی زیر گوشش گفتم.

_ نترس عروسک... نترس عشق من!

_ نمیترسم...

لحن خجالت زده و نازش وادارم کرد واسه عجله! جلو رفتم بی طاقت سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و بو کشیدم کمی قلقکش اومد. چندبار بوسیدمش که خندید. به صورت بی نقصش نگاهی انداختم و اروم با دستم گوشه شلوارش رو گرفتم.

اب گلوش رو با صدا قورت داد، با حس اطمینان بخشی اروم گفتم:

_ اجازه هست؟

فقط سری به معنی اره تکون داد، بالاتنم رو بهش چسبوند. تو گرمای هم دیگه غرق شدیم... دستم رو پایین بردم رون پاهاش رو لمس کردم من همه چی این دختر رو دوست داشتم! روزهای زیادی با رویای این روز سر کردم و خدارو شکر میکنم که بالاخره به ارزوم رسیدم...

خیلی حرفای نگفته بینمون که الان حس میکنم، جاشه / این جواری بار اومدم اینکه یه مغرورباشم و حتی یکم، عاشق / بی توقف جلو میرم و توقع دار از تو، مثل من باشی / دست من نیست که تو این شرایط بد دلم تو بهترین، جاشی / تو مثل خود منی، حرف دلتو نمیزنی / کاریش نمیشه کرد ما هر دو مون مثل همیم / واسه همه شلوغیم واسه تو وقت دارم / میدونم گاهی بد، رفتارم / صدامو گوش کن من باهات حرف دارم / منو بالا میبری، میترسم از بلندی / حسم، این لحظه، مثل کوه میشم که داره میلرزه / من یکم زیاده خواهم کی گفته تو خیلی کمی؟

"پازل بند / مثل همیم"

در حالی که سرش روی سینم بود تو خواب عمیقی فرو رفت. لبخند از ته دلی روی لب هام نشست و هیچ رقمه هم قصد کمرنگ شدن نداشت. با دست ازادم سرش رو نوازش میکردم و الان بعد این همه مدت فهمیدم نوازش موهای کسی که عاشقش میتونه بهترین تفریح و لذت دنیا باشه. کمی خم شدم و بوسه نرمی روی شونه برهنش کاشتم.

از یادآوری دیشب هر لحظه حس هیجان درونم شعله ور میشد، گر میگرفتم اروم از کمر بیشتر به سمت خودم کشیدمش بدن هامون باهم سنجاق بشه. من نسبت به این دختر حس سیری ناپذیری دارم! نگاهم به ساعت افتاد که نزدیک ده بود. معده بیچارم با توجه به نخوردن شام الان دیگه حسابی صداس درآورده ولی دلم نمیومد بیدارش کنم. با کمی مکث دستم رو از روی شونش سر دادم پوست داغ و سوزان گودی کمرش رو لمس کردم. تکون نامحسوسی خورد و صدای نامفهومی از خودش خارج کرد. لبخندم عریض تر شد، با شیطنت دستم رو پایین تر بردم.

_ نکن!

چشم هاش رو باز کرد و نگاه خواب الوده ای بهم انداخت. جلو رفتم و بینی ورم کردش رو بوسه ای زدم و گفتم:

_ مال خودمه... ز نمی دوست دارم دست بز نم. مشکلی داری شما؟

با انگشت های ظریفش دستم رو گرفت، نگاه شیطنت باری بهش انداختم که زیر لب "کوفت" ی بهم گفت. همون طور که ملافه رو دور سینش میپیچد روی تخت نیم خیز شد و اروم گفتم:

_ ساعت چنده؟

به خاطر یک نواخت خوابیدم کمرم یکم تیر میکشید، طاق باز خوابیدم که ملافه از روی قفسه سینم کنار رفت. نگاهش رو ازم گرفت، با وجود دیشب بازم ازم خجالت میکشید. کمی خودم رو کشیدم و گفتم:

_ نزدیک ده و خورده ای! پاشو بریم یه چیزی بخوریم که خیلی گشمنه...

_ من باید برم حموم!

روی تخت نشستم و چنگی به موهام زدم و با لحن خبیثی لب زدم.

_ خب باهم میریم!

مشتی به بازوم کوبید و همون طور که ملافه رو دور خودش نگه داشته بود سمت حموم رفت که وسط راه با اخ ریزی یکم دولا شد.

ترسیدم و بی هوا ملافه رو شوت کردم و سمتش رفتم. شونه هاش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

_ درد داری هان؟ بیرمت دکتر؟

درحالی که هر لحظه قرمز تر میشد، لب هاش رو گاز گرفت، رفتم جلوش و خواستم کمکش کنم که با خنده و خجالت لب زد.

_ ارتین! برو لباس پوش... من خوبم، میرم حموم میام!

اروم از کنارم رد شد نگاه خونسردی بهش انداختم که در حموم رو محکم بست. لبخندی زدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم. لازمه منم دوش بگیرم. روی تخت نشستم و نگاهی به گوشیم انداختم. تماس های بی پاسخ رو که هیچ ولی از پیام های پیمان خندم گرفت.

"کثافت مریض، پلیس دنبال سهیل میگردد. نگران نباش خیلی زود گیرميوفته و در ضمن خبر مرگت بر گرد حالا که همه

چی داره درست میشه باید کمک کنی! حالا انقدر طولش بده اونجا بمون که با بچه برگردی"

دستی دور دهنم کشیدم، درحالی که نگاهم به حموم بود واسش نوشتم. "بهت خبر میدم، فعلا من جام خوبه"

گوشی رو روی میز گذاشتم و سرو وضعم رو کمی مرتب کردم. دقایقی بعد صدف از حموم اومد، منم رفتم و سریع یک دوش حسابی گرفتم و اخرش دوتایی رفتیم پایین و یک صبحونه اساسی خوردیم. به قدر گشمنم بود که نمیتونستم جلوی تند تند خوردنم رو بگیرم. بدتر از من صدفم همین طوری بود. یعنی هرکی مارو ببینه میفهمه قحطی زده ای چیزی هستیم.

بعد خوردن صبحونه ازش خواستم لباس گرم پوشه تا بریم لب دریا الان سر ظهر بود و هوا نسبتا گرم تره، اونم با خوشحالی قبول کرد. از اینکه من رو دیشب پذیرفت حس خیلی خوبی داشتم. وقتی یک زن با همه وجودش پشتش باشه،

بشه تکیه گاهت به خودی خود همه نگرانی ها از بین میره... فرصت میشه واسه بهتر شد، درست شدن از اول ساختن!

دلم میخواد همه چیز رو از اول بسازم همه چی خوب بشه! از خوشحالی صدف منم خوشحال بدم. وقتی ماشین رو جایی نزدیک دریا نگه داشتم مثل بچه های کوچیک بی طاقت سمت دریا رفت و با ذوق و انرژی به امواج ملایم و اروم زل زد. در ماشین رو بستم و درحالی که دست هام رو داخل پالتوم فرو میکردم به ماشین تکیه دادم.

صدای گوشنواز دریا و موج های کوچیک و بزرگی که به ساحل میرسید، صدای چند مرغ دریای که به خاطر نون ریختن

چند تا بچه نزدیک ساحل جمع شده بودن و تابش گرمای لذت بخش خورشید تو این هوای سرد بهم یادآور این شد

هنوزم دنیا بعد از مرگ خانوادم قشنگی های ریز و درشت خودش رو داره. بعد مدت ها تو غم و لجنزار انتقام دست و پا زدن، حس رهایی داشتم.

به صدف که روی زمین خم شده بود و روی شن ها دست میکشید لبخندی زدم. حالم خوب بود و این خوشی رو اول از خدا دارم و دوم از صدفی که دست رد به سینم نزن و گذاشت بخشی از زندگیش تو آینده باشم. چند دقیقه بعد خودشم اومد کنارم و از پشت به ماشین تکیه داد. به خاطر سوز سرما کمی بینی و گونه هاش قرمز شده بود و همین چهرش رو با نمک تر میکرد. دلم گله کرد، از فاصله کوتاهی که بینمون بود! اطاعت کردم و چسبیدم بهش دستم رو دور کمر و پهلوش حلقه کردم که خندید.

_ آرتین...یه سوال پیرسم؟

درحالی که نگاهم به افق بود با چشم قایق قرمز رنگی که اون دورا درحال تور انداختنِ رو دنبال میکردم گفتم:

_ تو صدتا سوال پیرس...تو فقط باهام حرف بزنی!

نخودی خندید. کمی مکث کرد نگاهم رو از چشم انداز روبه روم گرفتم و به صورتش زل زدم.

_ همیشه ازت بخوام...که...که...خب...

مردد بودنش دوتا حدس برام به وجود آورد یا میخواد راجب خانوادش بگه یا راجب سفر کردن! غیر این دوتا نیست، چون خط قرمز من همین هاست و این رو خوب میدونه! نگاه منتظرم رو که دید اروم و با لحن نگرانی ادامه داد.

_ همیشه بذاری خانوادمو ببینم؟

_ این سوالت نبود...چیز دیگه ای میخواستی پیرسی؟

دست هاش رو جلوی بدنش قلاب کرد، درحالی که نسیم سردی به صورتم میخورد و مقداری از موهام رو روی پیشونیم میریخت جدی گفتم:

_ حرفتو بزنی! چرا اصل جریان رو نمیپرسی؟

تو چشمام زل زد، واسه اولین بار با اون دوتا تيله خوشگلش که انعکاس نور داخلش برق میزد بهم التماس و خواهش کرد.

_ همیشه بابامو ببخشی؟ م..میشه انتقامتو فراموش کنی؟ میشه..زندگیمون رو از نو بسازیم؟

گزینه سومش رو دوست داشتم ولی گزینه اول و دوم، اخم غلیظی رو بین ابرو هام نشوند. نگاهم رو از چشم های ملتمش گرفتم و ساکت شدم. نمیدونستم چه جوابی میتونم بهش بدم. ببخشش پدرش کار من نیست! شنیدید میگن بخشش از بزرگانه؟

من متاسفم واسه خودم که انقدر بزرگ نیستم تا در برابر گناهی که پدرش در برابر مادر و خواهرم کرد، بخشش به کار ببرم. نمیتونم! ما ادما مثل خدا نیستیم که هر گناهییم کردیم در رحمت خدا به رومون باز باشه! ما ادمیم، با هزار یکی حس های مختلف...

من با خودم کنار نیومدم، نمیتونم صدف و مجبور کنم دیدن خانوادش نره ولی میتونم خودم نرم...هرچند که خاله لیلا و سارا تقصیری ندارن. من درحق اونام ظلم کردم. انقدر سکوت طولانی شد و من درحال حل کردن مشکلات درونیم بودم که خورشید پایین و پایین تر اومد و امید صدف واسه شنیدن جواب از من تمام شد.

شاید الان نه، ولی با کمی فکر و کلنجار با خودم میتونم یک جواب بهش بدم. دستم رو دور شونش انداختم و با لحن ملایمی لب زدم.

_بریم هتل، هوا خیلی داره سرد میشه... امروزم حموم بودی میترسم مریض شی.

نگاه دلخورش رو ازم گرفت. باشه ای زیر لب گفت و سوار ماشین شد. نمیخواستم ازم دلگیر بشه، ولی به خداوندی خدا قسم واسم هضم این جریان سخت بود. وقتی به هتل برگشتیم از ماشین پیاده نشدم، سفت و محکم دستم دور فرمون چفت شده بود و نمیتونستم رهاس کنم.

_نمیای؟

به صدف که درو نیمه باز نگه داشته بود و نگاهم میکرد، زیر چشمی توجهی کردم و اروم گفتم:

_باید برم..یه..چیزی بخرم! تو برو منم چندساعت دیگه برمیگردم.

ساکت سری تکون داد، در ماشین رو بست و با قدم های اروم داخل هتل شد. نفس عمیقی کشیدم و وقتی از نظرم پنهان شد سمت سر کوچه روندم. خیلی این اطراف رو نمیشناختم، واسمم مهم نبود کجا برم فقط میخواستم کمی تنها باشم... کمی فکر کنم... کمی افکار بهم ریختم رو جلا بدم! نزدیک یکی از بقالی ها نگه داشتم و با فکر خرید کردن و گرفتن یک سری چیزای مقوی برای صدف پیاده شم. فکرم زیاد کار نمیکرد، قطعا و به طور حتم نیاز به فکر و تمرکز داشتم و الان وقت خیلی خوبی واسه این نیست.

شاید باید یک مدت اینجا اون طوری که دلم میخواد با زخم خوش بگذروم! تا اوضاع تو تهران یکم اروم بشه و بعد برگردم، یا شایدم باید الان برگردم و تا تنور داغه بچسبونمش! واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم یا چی درست تره! وارد مغازه شدم و بین خوردنیا چشم هام رو چرخوندم، یک بسته شکلات برداشتم که با حس کسی پشت سرم، کمی کمرم رو چرخوندم و خواستم راه رو واسش باز کنم.

_چه خبر پسر سعادت؟

دستم وسط راه واسه برداشتن اون جعبه شکلات خوشگل که دورش پایون خورده بود، از حرکت ایستاد. آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. سرچرخوندم و از سر شونم بهش نگاه نگرانی انداختم.

_امید؟

خنده بدی کرد، یک قدم جلو اومد و چیزی رو پشت کمرم چسبوند.

_الحمدالله که الزایمر نگرفتی...یکی هست که خیلی دوست داره ببینتت! راه بیوفت!

نگاهی به فروشنده مسنی که چندتا کارتون بزرگ رو جابه جا میکرد، انداختم. سعی کردم لحنم رو حفظ کنم و خودم رو نبازم! اومدن امید به اینجا چیزی فراتر از کابوسه! کابوسی که به واقعیت مبدل شده.

_من باتو هیچ گورستونی نیام...برو وگر نه زنگ میزنم به پلیس...

اون شیء پشت کمرم رو محکم فشار داد که دردم گرفت، خودش رو از پشت بهم چسبوند و با عصبانیت غرید.

_واسه من که مهم نیست، لازم باشه اون پیری رو میکشم و به بچه ها میگم بریزن سرت و مثل سگ بندازنت تو ماشین! حالا خودت میدونی...

چشم هام رو با حرص و عاجزی بستم، نمیدونستم چیکار کنم. مگه پیمان نگفت پلیس دنبالشه؟ خداوکیلی این چرا من و پیدا کرده؟ وقتی به کمرم بیشتر فشار آورد، اخی زیر لب گفتم و مجبوری باهاش همراه شدم. به اطراف که خلوت و بدون عابر بود نگاه تندى انداختم، تو ذهنم، بین ترس هام دنبال راه فرار بودم! دستش رو دور کمر برد و اون چیزی که الان فهمیدم اسلحه ست روی پهلو فشار داد.

به نفعتِ مثل ادم رفتار کنی! میدونی اب از سر من گذشته دلم ازت تا خرخره پره، یه کاری نکن همین کنار جوب سرتو ببرم...

عصبی به سمت بیرون هدایتم کرد، پراید سفید رنگی جلوی مغازه یکم جلوتر از ماشین خودم پارک شده بود. نگرانی و استرس به دلم چنگ میزد، نمیدونستم چه طور باید خودم رو از این شرایط نجات بدم، ولی انگار امید حرکات من رو از بر بود، وقتی نزدیک ماشین شدیم یک نفر از صندلی کنار راننده و یکی از صندلی عقب ماشین پیاده شدن و تا به خودم پیام با زور سوار ماشینم کردن..._

میخواستم داد و بی داد راه بندازم که امید فوری سوار شد، همزمان که ماشین با سرعت خیلی زیادی به حرکت دراومد یکی از ادماش از پشت گردنم رو جوری گرفت که تمام استخون های کتفم تیر کشید! ناله ای زیر لب کردم که یکیشون نمیدونم چی دستش بود، فقط با ضربه محکمی که به کمرم زد از درد خم شدم، چشم هام چند ثانیه سیاهی رفت و نفسم گرفت! یکیشون فوری دست هام رو از پشت گرفت..._

چه خبر تونه، مرتیکه های وحشی! ولم کنید... گردنم شکست حرو*مزاده...
_بیرصدا و نغله!

با حس پیچیده شدن چیزی دور مچ دست هام، خواستم تقلا کنم که محکم نگهم داشت، مردی که از پشت اسیرش بودم انقدر گنده و زورمند بود که واقعا از نظر قدرت و انرژی کم آورده بودم، از طرفی به جاهایی ضربه زده بود که نمیتونستم درد و تیر کشیدنش رو نادیده بگیرم. نفس نفس میزدم و از ناتوانی خودم به ستوه رسیدم. چاره ای نداشتم، تو اون لحظه واسه اولین بار خودم رو به خدا سپردم و دعا کردم این جریان ختم به خیر شه... خودمم زیاد به این خواستم نداشتم چون سهیل، باهام کنار نیاد... میدونم نیاد... اگر من رو نکشه، سالمم ولم نخواهد کرد!

شاید سخت ترین لحظه ممکن بود ولی مجبور بودم اروم باشم، حروم کردن انرژی بین سه تا مرد و با دست های بسته کار عاقلانه ای نیست. فقط از ته دل خداروشکر کردم که صدف و بردم هتل!

مهم نیست واسه من چی پیش میاد، بعید میدونم سهیل با کاری که کردم و لو رفتنش از جونم بگذره. از درد کمر صورتم جمع شده بود ولی به سختی سعی میکردم به روی خودم نیارم، یکم که گذشت از وارد جاده های خالی از سکنه و تا حدی خاکی و دربه داغون شدیم. از برخورد لاستیک های ماشین به سنگ ها مشخص بود تو جاده ای هستیم که عبور و مرور توش زیاد اتفاق نیوفته و این واسه من یک چیز فجیح بود!

دقایقی بعد جلوی خونه ای با نمای چوب ماشین ایستاد. نگاه دردناکم رو بالا کشیدم و به سه تا ماشین مدل بالای دیگه و افرادی که با لباس شخصی جلوی در ایستاده بودن نگاهی انداختم.

_بیارش پایین!

امید زودتر پیاده شد و پشت سرش، همین یارو غول بیابونیه از دو طرف شونم گرفت و کشیدتم بیرون، تو ثانیه اخر پام به لبه لاستیک گیر کرد، تعادل رو از دست دادم و با پهلو افتادم روی زمین...

درد بدی از برخورد سنگ ها به تن و بدنم، درونم پیچید. طوری که با سختی جلوی نالم رو گرفتم. زانوی پای راستم رو کمی روی زمین کشیدم که دو نفر دیگه اومدن بالا سرم و هر کدومشون از بازوم گرفتن و سرپام کردن. امید روبه روم ایستاد، تو نگاهش خشم میریخت از دیدن چهرش پوزخندی زدم و گفتم:

_تو چته؟ ارث ننه باباتو خوردم که این طوری نگاه میکنی؟ حالا خوبه خرتون کس دیگه ست، تو که حکم سگو واسش داری چرا جوش میزنی؟

شنیدن صحبتتم برایش زیادی سنگین بود و غیرقابل تحمل، دوقدم باقی مونده رو طی کرد و بی هوا مشتتو تو شکمم زد. از درد فجیحی که تو عضلات شکم و معدم پیچید خم شدم. نفسم از درد زیاد گرفت و حس کردم دوتا از دنده هام شکست! به سختی دوباره کمر رو صاف کردن که امید اسلحش رو روی پیشونیم گذاشت و داد زد.

_جرات داری یه بار دیگه زرتو تکرار کن...قبل سهیل خودم همینجا جرت میدم پدر*سگ...
اخم هام درهم شد، درحالی که از درد زیاد زانو هام سست بود چپ چپ نگاهش کردم گفتم:
_ببند دهننتو، کتافط لجن...

بی هوا خودم رو جلو کشیدم و با کله رفتم تو صورتش! اون از درد رو زانو خم شد و من از پیچیدن درد تو ناحیه سرم چند لحظه چشم هام سیاهی رفت!

دومردی که پشتتم بودن، یکیشون ضربه ای به زانوم زد که افتادم زمین...نفس نفس میزدم و در حال تقلا واسه نفس کشیدن! امید از دماغش خون شدیدی میومد به حدی که وقتی دستش رو برداشت تمام صورتش خون شد! مثل وحشی های زمان باستان درحالی که تمام دستش از خون پر بود بلند شد و خواست تیکه پارم کنه که با صدای فریاد سهیل ایستاد.
_امید! بسه...

امید که طاقتش کم شده بود، چرخید و داد زد.

_بین چیکارم کرده؟ تو که میخوای بکشیش الان بزار تمومش کنم حرو*مزاده (بووق)

"پیام نویسنده: اسلام اجازه پیشروی نمیده شما هر فحشی دوست دارید بذارید (: "

اخم های سهیل درهم شد، چند قدمی جلو اومد. دستمالی سمت امید پرت کرد و نگاه خیلی بدی بهم انداخت. تو نگاهش فقط مرگ میریخت...خدا به دادم نرسه این من رو از هفت جهت پاره میکنه...

باسر اشاره ای بهشون کرد که بلندم کردن و کشون کشون بردنم داخل کلبه...نمیتونستم درست راه برم، پاهام روی زمین تا حدی کشیده میشد. وقتی داخل شدیم اولین چیزی که به نظر اومد اشغال دونی بود! بوی دود و چوب سوخته به همراه یک مقدار بنزین به مشام رسید.

داخل خونه اونقدر داغون بود که نمیشد اصلا بهش گفت خونه! نگاه بی حالم رو به سهیل انداختم که اسلحه دستش رو روی میز زوار در رفته کنار دیوار گذاشت. به خاطر گرختی بدنم، با فشاری که اون دو نفر به شونم آوردن افتادم زمین و وادارم کردن زانو بزنم.

سرم به پایین متمایل شد نمیتونستم از درد زیر سینم درست نفس بکشم.
_ بهم خیانت کردی...

ساکت شدم. جلو اومد و من حتی حال نداشتم به صورتش نگاه کنم.

_ مگه کمکت نکردم هان؟ مگه خونه بهت ندادم؟ مگه بهت رحم نکردم؟! مگه بهت امار ندادم؟

جلوم زانو زد، اسلحه اش رو زیر گلویم کشید. به چشم های دریای خونش زل زدم. آرامشش مثل سکوت قبل سونامی بود! به سختی لب های ترک خوردم رو تکون دادم. با صدایی که گرفته شده لب زدم.

_ تو..توبهم کلک زدی...قرار بود همه چیو بهم بگی...قرار شد باهم باشیم ولی..ولی نگفتی که پدرت خودتم یکی از شریکا بوده...نگفتی...لعنتی...از اولم هدفت چیز دیگه ای بود...فقط منو انداختی جلو و پشت سر من کثافت کاریات و کردی!

خونسرد نگاهم میکرد یکم سرش رو جلو آورد و گفت:

_ من باید اول از شر اون ارش خلاص میشدم، اصلا هرچی اتشیه از تو گور اون!

بعد کمی خندید، و دستی دور دهنش کشید.

_ پدر منم شریک بود. درست مثل بابای تو میدونی کلا همشون سروته یه کرباس ان! ولی...ولی...

همون طور که از جاش بلند میشد پشت بهم کرد و ادامه داد.

_ تو قانون بازیو شکستی پسر سعادت...درست مثل بابات...اونم درست تو ثانیه اخر که فهمید ممکنه لو برن خودش و

کشید کنار اما...اما، از زرنگیش خیلی خوشم اومد. درست تو لحظات اخر قبل اینکه همه رو دور بزنه از امیرعلی و

داداشش امضا گرفت. همون نامه کوفتی که واسه تو فرستادم! فکرشم نمیکرد، با همون نامه یه روزی پسرشو وارد همچین

بازی کثیفی میکنم...و بهتره بدونی پدرت طلاهایی که قرار بود واسه هر چهارتا شریک باشه رو کشید بالا..

رو پاشنه پاش چرخید و روبه روم دست هاش رو توجییش فرو کرد.

_ حقیقت اینه که پدر تو از همه شریکاش حریص تر بود! بوی طلا که بهش رسید سیم پیچی هاش از کار افتاد...با زور

تهدید خواست امیرعلی و داداشش و بندازه وسط ولی اونام زبل بودن...

بلند خندید و من اب شدم...ریز ریز شدن قلبم رو حس میکردم. نمیتونستم بهش بگم راجب پدرم این طوری

نگو...نمیتونستم چون واقعیت داشت...چون حرف حق بود!

_ از کار امیرعلیم خیلی خوشم اومد ناموسا، همون روزایی که بابات داشت با تهدید اون دوتارو مجبور میکرد همه چیو

گردن بگیرن امیرعلی به یه بابای بدبختی به اسم شاپور پول داد و بقیشم که فوت ابی چیشد و خونتون به جهنم پیوست..

باز بلند تر خندید و من از حرص چشم بستم.لحظات به سختی میگذشت و من حس ندامت و شرمساری، بدبختی و اسیری

داشتم. چه کاری از دستم برمیاد؟ یک روز وقتی بهم گفت خانوادت کشته شدن نتونستم حرفی بزنم، الانم که دیگه...

از پدرم، پدری که یک عمر فردی درستکار و حلال کار میشناختمش گله ها داشتم... کمی گذشت سهیل جلو اومد و جدی

شد.

_ بگذریم، گذشته ها به درک مهم الانه!

جلوم نشست، با حرص نگاهش کردم که دستی به چونش کشید و ادامه داد.

_ طلاهارو کجا چپوندی؟

_ نمیدونم...

اخم کرد، دستش رو پشت سرم برد و موهام رو گرفت. اب گلوم رو به سختی قورت دادم. دروغ اگر بگم ترس تو دلم وجود نداشت!

موهام رو عقب کشید طوری که سرم به عقب کشیده شد، اسلحه اس رو روی گلوم فشار داد و غرید.

_ میدونی من ادم ارومی نیستم... طلاها کجاست...اگه بگی میذارم به زندگی فلاکت بارت ادامه بدی وگرنه...

توی صورتش داد زدم. با همه وجود...باهمه خشمم!

_ برو به درک...نمیدونم کجاست!

از حرص دندون هاش رو بهم سایید چند ثانیه مکث کرد و بی هوا سیلی جانانه ای به صورتم کوبید که حس کردم یک

طرف صورتم جابه جاشد! درد بدی توی فکم و گوشم پیچید...طوری که صدای سوت تو تارهای صوتیم می پیچید.

چند ثانیه صداهای اطراف رو نشنیدم و چشم هام تار شد.

ولی با جیغ صدف فوری هوشیاریم برگشت!

تو اون ثانیه فقط دعا کردم توهم باشه...از ضربش توهم زده باشم! اون..اون صدا...صدای صدف نباشه ولی با دیدنش که به

سینه یکی از ادمای سهیل مشت میزد تمام رگ های تن منجمد شد.

مات زده تمام درد و ناتوانیم یادم رفت!

سهیل از دیدن چهره مبهوتم بلند خندید، جلو رفت و وقتی صدف رو از پشت گرفت چنان رگ غیرتم بالا زد که با تمام

وجود داد زدم.

_ بهش دست نزن کثافت!

میخواستم بلند شم...بلند شم تا قلم کنم دست کسی که به ناموسم دست زده...قلم کنم دستی که جز من روی تن عشقم

بچرخه...

ولی تقلام واسه بلند شدن، با لگدی که امید بهم زد به هیچ تبدیل شد. صدای گریه صدف میون خنده های رو مخ سهیل

وحشتناک ترین سنفونی ممکن رو میساخت.

ملودی ترسناکی که هر کس تو زمان مرگشم نمیخواه بشنوه...

_ ارتین...ارتین...بلند شو...تورو خدا بلند شو...ارتین...

صدام میزد.

میشنیدم، صداش رو التماسش ولی عجیب با وجود این همه درد فقط صدای اون رو میشنیدم! سست شدم و سعی کردم

بلند شم که دو نفر دست هام رو گرفتن و بلندم کردن.

به سختی سرم رو روی گردنم به بالا کشیدم. صدف درحالی که موهای خوشگل تمام روی صورت گریونش بود با نگرانی بهم نگاه میکرد. تنها چیزی که رو اعصابم خط میکشید دست سهیل بود که بازوش رو سفت محکم گرفته و بهش چسبیده...

به چشم های وحشت زده نگاهم انداختم. دلم میخواست بهش بگم همه چی درست میشه ولی واقعا نمیتونستم! سهیل نگاهم بهمون انداخت و خیلی جدی گفت:

_هنوزم نمیدونی طلاها کجاست؟

برگشت سمت صدف، سرش سمت صورتش برد و جایی که فقط چند سانت با گونه هاش فاصله هاست ایست کرد. با لحن تمسخر آمیزی گفت:

_چی میگه این شوهرت؟ میگه نمیدونم! به نظر راست میگه یا زر میزنه؟

حس میکردم قلبم تو دهنم میزنه... تمام خشمم داشت از درون من رو متلاشی میکرد. صدف دستش رو روی سینه سهیل کوبید و سعی کرد ازش فاصله بگیره. میون هق هق هاش بالتماس لب زد.

_برو کنار! به من دست نزن!

سهیل خندید و نیم نگاهی بهم انداخت که لرز به تنم نشست. نگاه وحشیش، نگاه یک هم جنس رو خوب میشناختم، وقتی جلوی چشم من صورتش رو سمت ل*ب های صدف برد چنان سیم هام قاطی کرد که نعره کشیدم.

_به ولای علی جرت میدم سهیل! بکش عقب حیوون، تو ناموس سرت میشه؟ بوش عقب کثافت...

بلند خندید بی توجه به عربده های من دو طرف شونه های صدف رو گرفت و خودش رو بهش چسبوند. دیگه کنترل رو از دست دادم، اون دو نفر با بدبختی نگه ام داشته بودن.

_بندینش به ستون...

با فرمان سهیل امیدم اومد کمک، به عقب هولم داد و محکم کوبیدم به ستون چوبیه وسط خونه... از دردی که تو کمر پیچید اخی زیر لب گفتم ولی نگاه ترسیدم رو به صدف انداختم که میلرزید و سهیل حریصانه از پشت بهش چسبیده بود.

طنابی آوردن و دور شونه هام و ستون پیچیدن، وقتی کارشون تموم شد سهیل سر اسلحش رو روی شقیقه صدف گذاشت.

_ولش کن... ولش کن بی ناموس... اون هیچی نمیدونه، بذار بره... من به پلیس لو دادمت! من کردم... ولش کن لعنتی!

سینم خس خس میکرد، ترس و وحشت به بالاترین درجه ممکن بود.

_زر زر نکن مردک، تو اگه یابو بازی درنیاوردی کارمون به اینجا نمیکشید... حالا بنال... بنال وگرنه تیر اولو به یه جاش

میزنم فقط درد بکشه... انقدر میزنمش که جون دانشو به چشم ببینی!

بعد دستش رو دور سینه صدف پیچید و محکم از پشت بغلش کرد و همزمان اسلحش رو روی سرش گذاشت.

_آ... آرتین...

خودم رو کمی به جلو کشیدم که طنابا به سینم و قلبم فشار وارد کرد، با لحن ملتسمی گفتم:

_بذار بره... بذار بره میگم... به قران میگم بذار بره! هرکاری بگی میکنم، کاریش نداشته باش...

با شنید التماس هام ولش کرد و صدف مثل کودکی وحشت زده همونجا رو زمین تو خودش جمع شد و با هق هق و نفسی که مشخص بود درنمیاد بهم زل زد.

نگاه نگرانم رو ازش گرفتم، سهیل جلو اومد و این بار اسلحه مشکی رنگش رو روی سینم فشار داد. ردیف دندون های سفیدش مشخص شد.

_میشنومم!

نفس عمیقی کشیدم، طلا و کوفت و زهرمار به چه دردم میخورد وقتی زندگی جلوی چشمم داشت پرپر میزد؟ با زبون لبم رو تر کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_همراه خودمه... تو... تو صندوق عقب ماشینم، زیر لاستیک زاپاس جاسازش کردم...

با اخم های توهم نگاه موشکافانه ای بهم انداخت، انگار میخواست صداقت حرف هام رو از مردمک لرزون چشم هام بخونه! چند ثانیه مثل حیوون وحشی براندازم کرد.

به سختی اب گلوم رو قورت دادم که اسلحه اس رو پایین آورد. دستی دور دهنش کشید. مقداری از موهام روی پیشونیم عرق کردم چسبیده بود.

_امید با چند نفر برو ماشینش و چک کنید...

امید که رفت، رو کردم سمت سهیلی که به طرز ترسناکی ساکت شده بود.

_سهیل.. بذار صدف بره، طلاها واسه خودت... ا.. اصلا کارخونم مال تو فقط بذار زخم بره... هر کاری بخوای واست میکنم...

پوزخندی بهم زد، فقط ضامن اسلحش رو کشید ترس تو جونم بیشتر شد. سری به طرفین تکون داد و لب زد.

_خیلی بد کردی ارتین... من میخوامت باهات خیلی کارا کنم، برنامه ها داشتیم... فکر ها داشتیم! ولی خوب تو...

خندید و من نگاهم روی اسلحه و قدم هاش بود که سمت من نیومد. وقتی بالاسر صدف رسید و بلندش کرد، کمی خودم

رو جلو کشیدم که یکی ادماش چیزی رو دور دهنم بست. پارچه سفید رنگی که جلوی داد و فریادم و حتی نفس کشیدنم

رو بگیره... چشم های ترسیده اون روی من بود، من عاجز... من بدبختی که نمیدونستم چیکار کنم! منی که نمیخوامت به

هیچ قیمتی از دستش بدم.

_تو خرابش کردی... خواستی خنجر فرو کنی...

بهم زل زد. پوزخند سهیل بهم دهن کجی میکرد وقتی اسلحه اش صدف رو نشونه گرفت زمین از حرکت ایستاد.

_باید تاوانشم بدی جناب سعادت...

وقتی صدای شلیک گلوله پخش شد قلبم از حرکت ایستاد.

صدای ناله صدف و دستی که روی پهلویش گذاشت...

خونی که ازش ریخت کف زمین و منی که حس کردم به بدترین شکل ممکن خدا مجازاتم کرده...

دیگه نفهمیدم چی شد تمام نگاه من در اویی بود که به زمین افتاد و از درد به خودش پیچید و من اونجا بود که مرگ رو به

بدترین حالت ممکن تجربه کردم. داد زدم ولی صدای نامفهومی از دور این پارچه سنگدل به گوش رسید.

گریه ام گرفت، برای بار اول چنان بغضم ترکید که تا سکنه کامل فاصله نداشتم قلبم درد میکرد، فریاد میزد خودش رو به

دیوار میکوبید.

دست های بستم رو به شدت تکون دادم ولی انگار هیچی حاضر نیست یکم باهام راه بیاد، یه بار دیگه کوتاه بیاد، نگاه

سرتاسر خشمم رو به سهیلی که بیخیال به سمت بیرون میرفت انداختم.

به خدا که اگر یه روز از زندگیم مونده باشه اتیشش میزنم، میکشمش بدبختش میکنم! شده با دست های خودم قلبش و از سینش بیرون بکشم این کارو میکنم!

صدای ناله های ضعیف صدف شده بود خنجری که داشت جیگرم رو پاره پاره میکرد، صداش کردم، هین هین کردم... بلند گریه کردم... اصلا تقلا کردم و دست و پا زدم، تمام تنم میسوخت... تمام وجودم شده بود فریاد! وقتی سرش رو سمتم چرخوند نور امیدی ته دلم روشن شد، صورت از درد جمع شده و چشم های بی رمقش که به سختی نگاهم میکرد.

میخواستم داد بزنم بگم "مرگ من نخواب، جون من طاقت بیار، طاقت بیار وگرنه من میمیرم" شاید از تو نگاهم بی قراری و بی تاییم رو دید، درحالی که دست خونینش رو روی زمین میذاشت خودش رو سمتم روی زمین کشید.

بغض ها یکی پس از دیگری تو گلوم میترکید، به خاطر تقلاهای زیادم طناب دور شونم کمی شل شد، با کمی زور و فشار تونستم روی زمین زانو بزنم.

صدف با کمی سختی و ناله خودش رو به پاهام رسوند. هر ناله ای که میکرد گوش های من کر میشد! با ایما و اشاره بهش فهموندم دهنم رو باز کنه...

نفسی با درد کشید و من جون دادم و هزاران هزار بار مردم. دست خونیش رو بالا آورد و گوشه پارچه رو پایین کشید. تا دهنم باز شد از درد و غصه نالیدم.

_ من بمیرم.. من بمیرم.. تورو این طوری نیبیم! تورو خدا ببخش تقصیر منه... تو فقط نخواب مرگ ارتین نخواب... منو کفن کنن نخواب...

اشک میریختم، خودش رو جلو کشید و جایی نزدیک پاهام روی زمین خوابید. با دست خونیش روی پام رو نوازش کرد و با بغض گفت:

_ا..ر...تین...

حق مردونم و شونه های که از غم میلرزید، صورتم از اشک خیس شده بود، به سختی سرم رو کمی سمتش خم کردم و گفتم:

_جون ارتین... نفس ارتین... عمر ارتین...

لب هاش تکون خورد، از درد ناله ای کرد و تو یک ثانیه چشم هاش رو بست. با بسته شدن چشم هاش داد زدم.

_خدا نه... خدا نگیرش... تورو خدا یکی کمک کنه! یکی کمک کنه... صدف... بلند شو... بلند شو... تتهام نذار من تازه داشتم به زندگی امید پیدا میکردم... بلند شو... گوه خوردم... صدف غلط کردم میخواست... به خدا میخواست! بیخیال انتقام میشم... بیخیال بابات میشم... به خدا درستش میکنم... هر کاری بخوای میکنم...

داد میزدم و گریه میکردم و اصلا حواسم به هیچی نبود، از ته دل ناله کردم و خدارو صدا زدم.

_خدا نگیرش به امام زمانت قسم این.. تنها دلیل زندگی منه... نگیرش این تنها کسیه که دارم... خدا... خدا کمک... صدف... صدف بلند شو... یا امام زمان یکی کمک کنه...

در خونه با شتاب بدی باز شد.

سرچرخوندم تا به هر کسی که اومده التماس کنم که با دیدن ارش با چهره ای اشفته فقط تونستم با اشک و التماس صداس کنم. جلو اومد، نگاه اخم کردش با دید صدف و خون کنار بدنش به وحشت تبدیل شد! چند ثانیه حواسم سر جاش اومد و تونستم صدای داد و بیداد و آژیر پلیس رو بشنوم سمتمون دوید که با التماس گفتم:

_توروخدا بیرمش بیمارستان...منو ول کن فقط بیرمش بیمارستان...بیرش...

قلبم تیر کشید نتونستم ادامه بدم، نتونستم بازم التماسش کنم تا نجاتش بده...نتونستم...با شدت فشار و درد تو ناحیه قفسه سینم چشم هام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد...

"آرش"

بین انبوه هیاهو گریه های زن عمو و مادرم و بی قراری های سارا نمیدونستم باید به چی فکر کنم! تمام درد و بدبختیم شده بود اون دختری که چندین ساعته تو اتاق عمله و من نمیدونم یک گلوله خارج کردن ممکنه چقدر طول بکشه و چرا این زمان لعنتی نمیگذشت.

روی صندلی بند نبودم کنار اب سردکن ایستادم و لیوان ابی سرکشیدم تمام تنم خشک شده بود و چند لیوان اب خوردن حالم رو سر جاش نمیآورد. با صدای قدم های کسی سرچرخوندم و به چهره داغون و رنگ پریده سارا که حتی زحمت سر کردن شال افتاده رو شونش رو به خود نمیداد، نگاهی انداختم.

دلم به حال اشفتگیش میسوخت، لیوان ابی به دستش دادم که لرزیده ازم گرفت با بغض و گریه ای مهار شده اروم گفت: _یعنی خوب میشه؟

لبخندی به روش زدم، شده بودم تکیه گاه...

الان دیگه نه مادرم، نه زن عمو و دختر عموهام تکیه گاه نداشتن...دستم رو جلو بردم و تو بغل گرفتمش، موهاش رو بوسه ای زدم و اروم کنار گوشش زمزمه کردم.

_دکترش گفت به موقع رسوندیمش...انقدر ترس عزیزم...حالش..حالش خوب میشه!

مثل بچه ها دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد کمی گریست و اجازه دادم واسه اروم شدنش...باید نوبتی به همه دلگرمی میدادم و کیه که به من دلگرمی بده؟

چند دقیقه ای گذشت که اروم از سارا جدا شدم، گوشش رو بوسیدم و گفتم:

_میرم یه چیزی بخرم بخوری، الان برمیگردم.

قدم اول رو خواستم بردارم که دستم رو گرفت. نگاهش کردم که با فین فینی لب زد.

_میری پیش ارتین...مگه نه؟

ساکت شدم، نگاه محتاجم رو به مامانم و زن عمو انداختم که سرسختانه به در اتاق عمل زل زده بودن. وقتی سکوتم رو دید خودش رو جلو کشید. اروم لب زدم.

_به کسی چیزی نگو!

_نمیگم! ولی..ولی...

کمی خم شدم، شالش رو روی سرش انداختم و گفتم:

_ ولی چی؟

اشک چشم هاش رو پرکرد، سعی کردم بغضم رو قورت بدم و جلوش نزنم زیر گریه، مکثی کرد و اروم گفت:

_ از طرف من بگو...ااگه صدف خوب نشه..نمی بخشمش! اگه خوب نشه، علاوه بر مامان منم نفرینش میکنم...به خدا آه

میگیره...زمین میزننتش...همون طور که آه اون بابام رو زمین زد...زندگیمون رو جهنم کرد...مال منم میگیره!

چیزی نگفتم، حتی چیزی به ذهنم برای بازگو کردن نبود. سری تکون دادم که با قدم های لرزون روی صندلی نشست. با

دست های مشت شده به سمت طبقه بالا رفتم و مستقیم سراغ دکترش رو گرفتم.

وقتی دکترش گفت اوضاعش بهتر شده و سکنه رو رد کرده خیالم کنی راحت شد! تازه ورق بازی با پلیس ها به اتمام

رسیده بود و الان فقط یک مشکل داشتیم، صدف!

با هماهنگی دکتر وارد اتاقش شدم که تا نگاهش بهم افتاد با اون همه دم و دستگاهی که بهش وصل بود خواست تکون

بخوره که پرستار ممانت کرد و اجازه حرکت نداد. اخمی کردم و با جدیت غریدم.

_بتمرگ سرجات!

از لحن تندم پرستار چند ثانیه با چشم هایی گرد نگاهم کرد ولی دست اخر با چند تذکر کوچیک بیرون رفت. خودم رو

کنار تختش رسوندم که فوری پنجه هاش دور مچ دستم پیچیده شد.

نگاه نگرانش که خیس و مه گرفته به نظر میرسید ازارم میداد. چشم بستم که اروم گفت:

_ص..دف..چی..شد؟

با عجز گفت...التماس گفت...بریده بریده گفت، جون کند و گفت! نمیدونستم به خاطر خشمم چیکار کنم، از طرفی بابت

وظعیتش نگران بودم از طرفی میخواستم همین الان یک امپول هوا بهش بزنم بکشمش!

ولی تمام خشمم رو طور دیگه ای پیاده کردم با حرص دستم رو از دستش بیرون کشیدم و غریدم.

_به خاطر تو و کثافت کاریات هنوز تو اتاق عمله...هنوز بیرون نیاوردنش...به خدا اگه طوریش بشه، ریز ریزت میکنم!

چقدر بهت گفتم از خر شیطون پیاده شو...کثافت بین چیکار کردی! تو که میخواستی به پلیس بگی...گوه خوردی با صدف

فرار کردی...خود اشغالت میرفتی...صدفم کردی پیش مرگ خودت؟

ساکت شد، نگاهش رنگ نگرانی و غم گرفت. با اعصابی مخشوش سمت پنجره رفتم و غریدم.

_د ا خه کثافت مشکلت چی بود؟ مگه من فلش و اطلاعات و بهت ندادم؟ مگه نگفتم بیا درستش کنیم؟ مگه بابای صدف

نگفت میرم پیش پلیس؟

_گفتی...

از لحن کلامش به اوج خشم رسیدم و داد زدم.

_گفتی و مرض! کثافت به خاطر تو و تصمیمات صدف ممکنه بمیره...

با داد من دو پرستار سمت اتاق اومدن و سعی کردن بهم هشدار بدن که بالا بردن صدا در اینجا ممنوعه...ولی الان واسه من

مهم نبود...هیچی واسم مهم نیست!

آرتین نگاه بغض الودش رو ازم گرفت، به سمت در حرکت کردم و در حین رفتن غریدم.

_لیاقت نداشتی صدف نه سال منتظرت باشه...

_طلاقتش میدم...

جا خوردم، دم در ماتم برد. چرخیدم و با اخمی که به مراتب سعی در حفظ کردنش داشتم بهش نگاه کردم. پرستارا هشدار آخر رو دادن و من فقط با گفتن "الان میرم" اروم شون کردم. ارتین که نگاهم رو دید، با اشک‌هایی که از چشم هاش میچکید نگاه ازم گرفت و با لحنی که یک مرد میتونست غم و درد رو توش بفهمه لب زد.

_صدف خوب شه... طلاقتش میدم... ب... بعدش گم میشم میرم... از زندگیش خودم و گم و گور میکنم... اون.. اون فقط خوب شه... من کثافت بی کس گند زدم به زندگیش... میرم... به قران میرم... بعد نگاهش رو به اسمون گرفت و از گریه زیاد به هق هق افتاد و نالید.

_خدا ازم نگیرش... طلا... ق... ش میدم...

به سرفه افتاد و دستگاه‌ها الارم هشدار دادن، دو پرستار فوری سمتش رفتن و دستگاه اکسیژن رو به صورتش زدن... نمودم تا بقیه درد و گریه‌ش، بغض و ناله هاش... التماس و شکستن کمر و غرورش رو ببینم... نمودم... جلوی در اتاقش با کمی فاصله روی زمین نشستم.

اشک از چشم هام چکید، نگاه تو رو خدا چی بودیم و چی شدیم...

کی فکرش و میکرد ما چهارتا این طوری بشیم؟

کی فکرش و میکرد یکیمون بره تو گور، یکیمور کور شه از انتقام، یکیمون تو حسرت عشق از دست رفتش هرشب بمیره و یکی دیگه با مرگ دست و پنجه نرم کنه...

خدایا مگه ما تو بچگی باهم نبودیم؟ مگه همراه و یاور نبودیم؟

اصلا چه مرگمون بود که ارزو کردیم بزرگ بشیم؟

از جام بلند شدم، حس میکردم پاهام دیگه یاری رفتن نداره... با مکافات برگشتم سمت اتاق عمل و وقتی در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد فقط زیر لب گفتم:

_خدایا، دیگه طاقتش و ندارم... یا معجزه کن... یا منم ببر...

جلو رفتم، مامان و سارا گوشه ایستادن و هیچ کدوم جرات سوال کردن نداشتن، دکتر با دیدن چهره اشفته و خراب ما سه تا لبخندی زد و اروم گفت:

_مریضتون خیلی زود خوب میشه... نگران نباشید.

مامان از خوشی بلند خداروشکر کرد و مادر صدف گریه هاش بیشتر شد و من نمیدونستم بخندم یا خوشحال باشم. روی صندلی افتادم و پیش خودم فکر کردم.

به خاطر حرف ارتین صدف خوب شد یا یک بارم دعای من گرفت؟ دستم رو روی صورتم گرفتم و از ته دل خداروشکر

کردم. شکر کردم که همه چی حداقل با مرگ کسی تموم نشد... با زنگ خوردن گوشی زن عمو، سرم رو کمی سمتش

چرخوندم. میون گریه‌ها و خنده هاش که تو اغوش مادرم در حال تخلیه حس و حال خوبش بود، نگاه مرددی به گوشی

انداخت. مثل تمام دفعه هایی که عمو زنگ میزد و دوست نداشت جوابش رو بده خواست گوشی رو خاموش کنه که این بار سارا پیش دستی کرد.

جلو رفت و گوشی رو ازش گرفت، به جای جواب دادن و شنیدن صداش واسش پیامکی ارسال کرد که مطمئنم در حد چند کلمه است " صدف خوب میشه " یا شاید چیزی شبیه به همین رو فرستاده! همین که خدا جوابمون رو داد، همین که اتفاق بدتری نیوفتاد خیلی خوب بود! با دیدن جناب سرهنگ که با قدم های استوارش سمتون میومد از روی صندلی بلند شدم. نگاه گیرا و جدیش رو به خانواده ام که از خوشحالی تو حال خودشون نبودن انداخت. جلو رفتیم و باهاش دست دادم که لبخندی زد و مثل سری پیش با ابهت گفت:

_ تبریک میگم! به نظر میاد حال مریضتون خوب شده... واقعا خداروشکر، خیلی نگران بودم. دستش رو به گرمی فشردم و از ته دل گفتم:

_ اگه کمک شما نبود من خواهرم رو از دست میدادم! واقعا چه طوری باید تشکر کنم؟ چه طوری جبران میشه کرد؟ لبخند دلچسبی بهم زد، سری تکون داد و دستم رو سمت خودش کشید انگار میخواست کمی از بقیه فاصله بگیرم. چند قدمی که دور شدیم درحالی که نگاه تیزش به اطراف بود اروم لب زد.

_ ما دنبال همکار سهیل شخصی به اسم امید تاجیکی بودیم که انگار موفق به فرار شدن، البته بچه ها دنبالش به زودی پیداش میکنیم و خبر دیگه دیروز کامیار به خیلی چیزا اعتراف کرد، یه مقداریم جراحات برداشته که طبق گفته های خودش کار سهیل و ادماش بوده. چشم هام گرد شد، کامیار که یک بار گفت ارتین زدتش! این چرا لال مونی گرفته؟ نگاه متعجبم رو که دید چشم هاش رو ریز کرد و اروم گفت:

_ چی صحبتتم براتون خیلی عجیبه که تا این حد تعجب کردید؟

سعی کردم عادی باشم، این ارتین مارمولک معلوم نیست چه غلطی کرده، هرچی نباشه پسره همون پدره بلده خودش رو از مخمسه نجات بده. دست به سینه شدم و اروم گفتم:

_ هیچی، توقع نداشتم حرفی بزنه، چون اون روز تو بازداشتگاه هرکاری کردم چیزی نگفت!

مشخص بود به حرف هام خیلی اعتماد نداره، صورتم رو حفظ کردم و سعی کردم عادی باشم. کمی مکث کرد و اروم گفت:

_ درهر حال... یه سری صحبت ها شده که باید باهاتون درمیان بذارم... حرف هایی که زده بیشتر به مسائل شخصی شما و عموتون برمیگرده...

مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

_ میشنومم!

" صدف "

به سختی چشم هام رو باز کردم، بوی الکل توی بینیم پیچیده بود و ازارم میداد. نمیدونستم کجام... نمیدونستم چه خبره و حتی درکی از خودم و موقعیتم نداشتم.

کمی سردم بود، کمی هم احساس درد داشتم، نگاهم رو به اتاق سفید و تعدادی دستگاه های عجیب غریب کنارم انداختم. قطعاً بیمارستانم ولی چرا؟ کمی سرم رو چرخوندم که با دیدن مامانم و سارا که در حال حرف زدن جلوی در باهم بودن، شوکه شدم. چند ثانیه چشم هام رو بستم و سعی کردم فکر کنم...

من اینجا چیکار میکردم؟

چند دقیقه ای طول کشید تا یادم اومد، درد وحشتناکی تو پهلوام پیچید چیزی بود که آخرین خطریم به حساب میاد... قطعاً اومدم بیمارستان و ارتین به خانوادم خبر داده ولی چه طوری؟ پلک هام رو دوباره باز کردم که سارا متوجه باز بودن چشم هام شد. از دیدن صورت قشنگ و مهربونش که هر روز خدا دلتنگ چشم هاش بودم، لبخند بیجونی زیر دستگاه اکسیژن زدم. ذوق زده دست مامان رو گرفت و خیلی زود مامانم بالای سرم گریه میکرد.. اشک های خوشگلش روی صورتم میریخت و خدارو صدا میزد... شکر میکرد و وسط هاش ناله میکرد. زیر چشم هاش گود افتاده بود و این صورت شکسته رو انگار چند سالی هست ندیدم.

غم رفتن و نبودن من چه بلایی سرشون آورده؟ میخواستم صحبت کنم ولی این دستگاه مسخره مزاحمم بود، به سختی خواستم دستم رو تکون بدم که به خاطر سرم داخلش کمی سوخت...

سارا بیرون رفت و با دکتر و پرستار برگشت، وقتی وضعیتم رو چک کردن، دستگاه رو از صورتم برداشتن... با اشتیاق به مامانم زل زدم... مادری که به خاطرش حاضر بودم بمیرم... مادری که خواب و خوراکم رو گرفته بود. وقتی دکتر مارو تنها گذاشت لب های خشک شدم رو تکون دادم و نالیدم.

_م..مامان!

_جون مامان! قربون برم من عزیز دلم... الهی من بمیرم نینم این طوری شدی...

میون گریه و هق هق هاش بوسه به سرو صورتم زد و سارا با لبخند و اشکی که باهم امیخته شده بود کنار تختم نشست و فقط دست های ظریف و سردم رو میون انگشت های گرمش گرفت. صورت بی ارایش، موهای بهم ریخته اش شبیه سارای گذشته... خواهر خوشگل من نبود! خیلی لاغر تر از گذشته به نظر میرسید. دستش رو فشار دادم که ارش اومد داخل...

از دیدنش لبخندی از ته دل زدم که خندیدم. مردونه پیشونیم رو بوسید و دستی تو موهام فرو برد.

_هممون رو نگران کردی توله... میدونی چقدر ترسیدیم؟ نصف موهای من پشت در اتاق عمل ریخت!

بهش لبخند دیگه ای زدم، زیاد نا نداشتم صحبت کنم، احتمالاً اثر دارو ها بود. نگاه منتظرم رو به در انداختم، ارش رفت زن و عمو اومد... مامان ناله کرد و سارا از روزایی که دلتنگم بود گفت همه اومدن حتی پدر ویلچر نشینم که نمیخواستم ببینمش و حتی با وجود گریه هاش کنار تختم، ازش رو گرفتم و از ارش خواستم ببرت!

همه اومدن ولی ارتین نبود... تو این دو روز چشم هام به در خشک شد و نفرین های مامانم که ارتین رو مورد اثابت قرار میداد تمومی نداشت... وقتی اسمش رو به زبون اوردم سارا ساکت شد و ناله های مامانم از سر گرفته شد. میون حرف هاشون بحث طلاق رو پیش کشیدن و اینبار من ساکت و با اخم بهشون زل زدم.

دکتر گفته بود حالم خیلی بد نیست و بهبودیم سریع پیش میره، قرار بود فقط یک روز دیگه تو بیمارستان باشم و بعد برم خونه...البته اون خونه ای که پایین شهر بود نه، انگار ارش با فروش باقی مونده شرکت بابا و پدر خدایبامرزش و یکم قرض از دوستان یک خونه واسه هممون خریده بود که کنار هم باشیم!

روز اخر بالاخره بابارو قبول کردم...میخواست حرف بزنه، دلجویی کنه، مامان خواست ببخشمش ولی من نمیخواستم حتی نگاهش کنم. خودشم میدونست، از ارش خواستم تا لحظه ای که بابا تو اتاق بود اونم باشه...ارش تکیه گاهم بود ولی بابام رو هیچی نمیدیدم...فقط تو سکوت به حرف هاش که دیگه واسم ارزش چندانی نداشت گوش دادم. فقط زمانی دهنم به حرف باز شد که بابا گفت:

_ خودم زندگیتو میسازم...درستش میکنم بابا جون...واست پدری میکنم...

برگشتم و نگاه شاکیم رو بهش انداختم. پوزخند ارش تو کادر دیدم بود ولی عجیبه که چیزی نمیگه! با اخم رو به بابا گفتم:

_یه زمانی ارزوم این بود که از سرکار اومدی بغلم کنی و رو پات بنشینیم...بغلم کنی و از روزم پرسی، بیریم پارک و

گردش ولی انقدر نکردی تا بزرگ شدم و دیگه تو بغلت جا نشدم...انقدر نکردی که پاهات رو از دست دادی...انقدر

نکردی تا همه چیت و از دست دادی...الان اومدی چی میگی؟ میدونی حرفات واسم مسخرس؟

اشک از چشم هاش جاری شد و من همچنان سنگدلانه نگاهش میکردم. صندلی چرخ دارش رو کمی جلو کشید. خواست

دستم رو بگیره که عقب کشیدم. روم رو ازش گرفتم که چندتا برگه سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_ میدونم کم گذاشتم...ولی بذار جبران کنم! بیا اینارو امضا کن...تو باید از اون بی شرف طلاق بگیری صدف...اون

حرو*مزاده لیاقتت رو نداره...بین چی به روزگارت آورده؟ بین چیکارت کرده! هم تو هم مامان و خواهرت و بین،

همش تقصیر اونه!

با عصبانیت برگه هارو از دستش گرفتم و روی زمین پرت کردم. صدام درنمیومد و گرنه داد میزدم.

_من طلاق نمیگیرم! انگار یادت رفته چیکارش کردی؟ هر بلایی سر من و خانوادم اومده تاوان کار توعه...فکر کردی خدا

کارت و بی جواب میذاره؟ نشیدی میگن خیلی وقتا بچه و خانواده تاوان گناه طرفو پس میده؟

بابا اخم کرد.

_یعنی چی طلاق نمیگیری؟ اون خودش راضیه...اون خودش برگه های طلاق رو واست فرستاده...واسه چی میخوای خودتو

بدبخت کنی...

پریدم وسط حرفش، صحبت کردن با پدرم من رو دیوانه میکرد رو کردم سمت ارش و با بغض گفتم:

_ارش...چیکار کردی؟ من که میدونم شماها مجبورش کردید درخواست طلاق بده...

بابا برگشت و به ارش نگاهی انداخت و گفت:

_این حرف منو باور نمیکنه تو بگو...تو بگو خودش درخواست داده...ما نگفتیم خودش کرده...

تو دلم داد زدم خودش غلط کرده...خودش بیجا کرده! اشک هام از شنیدن حرف های بابا بی مهابا فرو میریخت. نگاه

ارش و سکوتش بهم زخم میزد. چرا اخه؟ واسه چی؟ من که دوستش دارم...اونم که داره، حالا که سهیل رو گرفتن و

انداختنش زندان...حالا که همه چی داره درست میشه واسه چی ما باید جدا شیم؟ وقتی یاد زمانی میوفتم که با دست های

بسته چه طوری به سهیل التماس میکرد تا کاریم نداشته باشه، دلم ریش میشد. وقتی گریش گرفته بود...وقتی روی زمین زانو زد، وقتی میخواست جون من و نجات بده...حاضر بود خودش بمیره ولی..ولی من طوریم نشه! کی اخه جای منه که این چیزارو بفهمه؟

_ صدف بابات راست میگه، ما نگفتیم خودش درخواست داد...

دیگه بغضم ترکید بلند هق هق کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. نه نمیتونست واقعی باشه...اون منو دوست داره حتما کسی کاری کرده...خودش گفت طلاق بی طلاق، خودش گفت نمیذارم ازم جدا بشی...امکان نداره...

_ صدف این به صلاحته...حرفمو گوش کن باباجون...بیا اینو امضا کن نگران بقیه چیزام نباش خودم شناسنامتو سفید میکنم واست!

چی میگفت؟ واقعا تو این وضعیت چی میگفت؟ چرا ارش هیچی بهش نمیگه؟ طاقتم تموم شد و گریه دستش رو که پست کمرم نشسته بود پس زدم. بیخیال گلو درد و گرفته شدن نفسم صدام رو بالا بردم و داد زدم.

_ صلاح؟ تو صلاح حالیه؟ اون روزی که من داشتم جون میدادم و تاوان گناه تورو پس میدادم کجا بودی؟ اون روزی که اشک ریختم و فریاد زدم کجا بودی؟ اون روزی...که به خاطر کارای تو تحقیر شدم و کتک خوردم تو کجا بودی؟ کی واسه زندگیم تصمیم درست گرفتی که این بار دوم باشه؟ اصلا به چه حقی داری واسم تصمیم میگیری؟ دوتا پرستار از داد و بی دادم اومدن و تو خواستار اروم شدنم بودن، با دست به بابا که با چشم های گرد نگاهم میکرد اشاره کردم و داد زدم.

_ نمیخوام...بینمش...توروخدا بیریدش بیرون...حال..حالم ازش بهم میخوره...

مامان هیرون و نگران داخل اتاق شد با دید حال و روز بدم، عصبی به بابا توپید. میون داد و بی داد اون دوتا و تلاش

پرستارا واسه بیرون بردنشون، خودم رو تو بغل ارش انداختم و هق هق هام به اوج خودش رسید.

محکم بغلش کردم و اونم با اصواتی که حتی درست نمیشنیدم دلداریم میداد. اشک ریختم...و ناله کردم. ارش روی تخت نشست و محکم من رو به خودش فشار میداد بین جرو بحث اونا سرم رو بالا اوردم.

با چشم هایی که به خاطر اشک تار میدید به صورت غمگین ارش زل زدم و گفتم:

_ ت..تو که میدونی...دوستش دارم...ت..تو که میدونی عا..عاشقشم...چ..چرا جلوشونو نمیگیری؟ چرا کمک میکنی دوباره تنها شم؟

موهام رو نوازش کرد که مامان بیخیال بابا شد، با اشک سمتون اومد و دستش رو روی شونم گذاشت. با التماس نگاهش کردم و نالیدم.

_ م..مامان تو که یاده..تو که یاده نه سال پیش..او..اون شبی که به..خاطرش از خونه فرار کردم...ب..بهت گفتم

عاشقشم...شما که میدونید...چرا دارید اذیتم میکنید...بابا..ب..به قرا...ن..من...د..دوسش..دارم!

مامان با اشک سری به معنی اره تکون داد و موهام رو نوازش کرد.

_ اخه..مامان جان، ارتین...

پریدم وسط حرفش و ناله کردم.

_ به جهنم که منو دزدید...به جهنم که زوری عقدم کرد...رضایت نامه داشت...بهم حلاله...

با این حرفم بابا فوری جبه گرفت و لب زد.

_چه رضایتی؟ من به اون هیچ کوفتی ندادم. دروغ گفته مثل سگ...

ارش که دیگه طاقتش تموم شده بود بلند شد، جاش مامان نشست و سرم رو تو سینه اش فرو برد اشک ریختم ولی تمام

امید و نگاهم رو به ارشی انداختم که میدونستم بازم پشتمه... بازم یه کاری میکنه...

پرستارا که کم آورده بودن ترجیح دادن برن بیرون...

ارش جلوی ولیچر بابا ایستاد، بی هوا چرخید سمت من و خیلی عصبی و کلافه گفت:

_راست میگه صدف... بابات رضایت نامه رو به ارتین نداده بود!

بعد چرخید و رو کرد سمت بابام، پدری که تونستم خشم و عصبانیت و شاید ترس رو تو صورتش بینم.

_اون رضایت نامه رو داده بود کامیار... اون کامیار حرومزاده قصد بی ابرو کردن صدف و داشته...

گیج شدم... اصلا نفهمیدم منظورش چیه درحالی که مامانم گیج شده بود یکم ازم فاصله گرفت و رو کرد سمت ارشی که

اتیشش داست هممون رو میسوزوند.

_ارش مادر درست حرف بزن... من.. نفهمیدم، این جریان چه ربطی به کامیار داره؟ مگه ارتین صدف و نبرده بود؟

پوزخند ارش چیزی رو تو دلم لرزوند. یک چیزی این وسط هست که ما بی خبریم!

یک راز... یه گناه... یه ناحقی دیگه!

_ارش باید حرف بزنیم!

اینبار مامان بود که شدید به بابا توپید و ازش خواست ساکت بشه! به ارش نگاه کردم که حس و حال کسی رو داشت که

میخواه بزنه زیر گریه! ملتمسانه رو بهش کردم و گفتم:

_اگه.. چ.. چیزی هست... تو رو خدا.. بگو من باید بدونم.

نگاه مظلومی بهم انداخت، لب باز کرد و من ماتم برد.

_اون روزی که گم شدی کار ارتین نبود، بلکه کار کامیار بود...

ناباور لب زدم.

_ولی.. وقتی من بلند شدم ارتین بالا سرم بود!

ارش سری تکون داد و اروم ادامه داد.

_زمان بی هوشی تو تقریباً نصف روز بود، کامیار تورو از دم باشگاه دزدید و بهت دارو زد... میخواست...

_خفه شو ارش...

این بار ارش براق شد و یقه بابا رو گرفت، جوری بالا کشیدتش که از صندلیش فاصله گرفت. عجیب بود که مامان هیچ

دخالتی نکرد انگار دیگه این مرد واسمون ذره ای مهم نیست.

_من خفه شم؟ چرا نمیگی به کامیار گفته بودی لازم شد به دخترت تجا*وز کنه؟ چرا نمیگی رضایت نامه رو دادی بهش

تا صدف و زوری عقد کنه؟ هان؟ چرا لال شدی؟ اگه آرتین به موقع پیداش نمیکرد میدونی ممکن بود چی بشه؟

ماتم برد. فریاد ارش توی ذهنم اکو میشد نمیتونستم حرف هاشون رو باور کنم. یعنی ارتین از اولم قصدتش ازار من نبوده

و همش زیر سر بابای خودمه؟

یعنی اگر ارتین نمیرسید الان ممکن بود من از کامیار کثافت...

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد، مامان که انگاره تمام چوپ خط هاش پر شده، بلند شد و تا جایی که گوشام یاری میکرد

ارش رو کنار کشید سر بابا داد زد و اینبار تمام نفریناش رو بابا بود نه ارتین...

حتی یک هزارم درصد فکرشم نمیکردم قرار بود چی بشه... نقشه چی بوده و من... من... اونو مقصر میدونستم...

چندساعتی طول کشید تا اوضاع یکم، فقط یکم اروم شد. مامان که فشار افتاد و مجبور شدن ببرنش تزریقات و بهش سرم

بزنن، بابام که دیگه هیچ کس نمیخواست ببینتش...

با عصبانیت سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم که ارش دوید سمتم و سعی کرد جلوی کارم رو بگیره.

چه غلطی میکنی؟

بی اهمیت دستم رو روی خونی که از دستم جاری شده بود گذاشتم و گفتم:

پدر نازنینم منو قربانی کثافت کاری های خودش کرده... زیبا نیست؟ پدرمه ها دشمنم نیست، هم خونمه! من دیگه اینجا

نمیومم... باید برم بینمش... باید برم پیشش من پیش اون امینتم بیشتر از بودن با شماهاست...

شونه هامو گرفت... با اون دریای خونه غوطه ور شده چشم هاش، شاکی روی صورتم خم شد. نفس های گرمش حتی

صورتم رو میسوزوند.

اروم بگیر صدف... به طوری رفتار نکن انگار اون هیچ غلطی نکرده... به طوری حرف نزن که انگار منم تو این جریان

مقصرم... به طوری نگاهم نکن که انگار منم اتیش زیر خاکستر زندگیت شدم.

یا بغض خواستم هولش بدم که با زور من رو روی تخت نشوند و غرید.

هیچ گوری نمیری تا تکلیف بعضی چیزارو روشن کنم...

نمیتونم ارش... تورو خدا... اگه بره چی؟ اگه بی هوا بزنه به سرش بره...

زدم زیر گریه و گفتم:

بهش این همه زنگ زدم گوشیش خاموشه... امروز مامان از دهنش پرید پیمان و شیرین و خالش خواستن بیان دیدنم بابا

نداشته... بابا نمیتونم اینجا بمونم... تورو خدا... جون من... من دیگه نمیتونم... به خدا طاقتم تموم شده اگه یکهو بره... اگه...

بسه صدف!

از دادی که زد رسماً لال شدم. سرم رو پایین انداختم که کلافه چنگی به موهاش زد و جلوم ایستاد. نگاه خسته و داغونش

رو به جای جای صورتم انداخت. اخه کی میفهمه دل عاشق حرف حالیش نیست؟

دل عاشق خوب و بد نمیفهمه... فقط عاشقه...

دستی تو صورتم کشیدم که ارش اروم و شمرده شمرده لب زد.

به سارا گفتم لباس واست بیاره... من... من کارای مرخص شدنت و انجام میدم...

با انیدواری نگاهش کردم که فقط لبخند تلخی زد و اروم گفت:

گریه نکن... خود کثافتش و پیدا میکنم!

دستی به اشک های روی گونم کشیدم و اروم گفتم:

م... من فکر کنم... ب... بدونم کجاست!

به اپارتمانی که فقط یدونه از واحد هاش چراغش روشن بود نگاهی انداختم. روزی که به این اپارتمان اومدم با زور بود و تهدید بود، ترس و وحشت و هزار یکی فکر و خیال دیگه از مردی که لقب گرگ رو بهش داده بودم. مردی که من رو از دیدن خانوادم منع کرد و اجازه نداد ببینمشون و برای مجازات از سرپیچی حرف هاش من رو اینجا آورد و خواست جوری تنبیه ام کنه که ازم چیزی جز ویرانه نمونه!

دست و پاشکسته ادرش رو بلد بودم، همون اپارتمانی که وقتی از خونه فرار کردم منو آورد. همونجایی که ازم خواست و من منع کردم. با وجود خشم و ناراحتیش به حرفم گوش سپرد و با یه سیلی جمعش کرد. اره اینجا تنها جاییه که میتونم پیداش کنم.

به سختی پالتوم رو دورم پیچیدم. پهلویم تیر میکشید ولی اونقدر دردم طاقت فرسا نبود که نشه تحمل کرد. ارش پیاده شد و خیلی زود خودش رو بهم رسوند زیر بغلم رو گرفت. قطعاً اگر کمک نکنه نمیتونم به راحتی راه برم... فقط خداکنه این همه اومدنمون الکی نباشه...

نگاهی به چهره پکر و غمگین ارش انداختم، باد سردی میوزید و موهای بهم ریختش رو تو باد تکون میداد. احساس میکردم خیلی خستس، شاید بیشتر از من... بیشتر از ارتین... بیشتر از هرکس دیگه ارش خستس... کنار اسانسور رسید، دکمه اش رو زد و نگاهش رو به زمین دوخت.

_من... من همینجا میمونم... چندساعت دیگه... بیا بریم خونه... مامانت نگرانه..

صدای گرفتش با وجود اکویی که تو سالن خالی و تاریک میشد به سختی به گوشم میرسید. فقط لبخندی بهش زدم، با وجود مرگ پدرش هنوزم سفت و محکم کنار من و خانوادم باقی مونده و نقش پدر و برادر و پسر عمو رو باهم ایفا میکنه! وقتی در اسانسور باز کرد. اروم داخل شدم و به دیوارش تکیه دادم. نمیخواستم بفهمه خیلی درد دارم و اون مسکنی که تو آخرین لحظه زدم زیاد جوابگو حالم نیست.

آخرین دکمه رو زدم و قبل بسته شدن در گفتم:

_یادته بهت گفتم به ارتین حسودیم میشه؟

دستم رو لای در گذاشتم و سری به معنی اره تکون دادم که لبخند تلخی زد. از غمگینی لبخندش اشک درون چشم هام حلقه زد.

_اگه فقط یه ذره جربزه ارتینو منم داشتم، الان ایدا...

یهو بغض کرد و با اه غمگینی ادامه داد.

_کنارم بود...

اشک گوشه چشمش رو دیدم، ای کاش میشد درستش کرد. ای کاش میشد برگشت به گذشته و بعضی چیزارو درست کرد. خواستم چیزی بگم ولی چیزی به ذهنم و زبونم نمیرسید. دستم رو اروم برداشتم که ارش عقب گرد کرد و در اسانسور بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم برگه های طلاق رو بین انگشت هام سفت نگه داشتم و سعی کردم با خودم مرور کنم... این برگه هایی که واسم فرستاده تاوان داره! مثل تمام روزایی که بهم میگفت، فلان کارت تاوان داره حالا نوبت خودشه باید تاوان کارش رو پس بده! حقی نداشت دادخواست طلاق بده...

وقتی اسانسور ایستاد با کمی تاتی تاتی کردن سمت خونه ای قدم برداشتم که روزی با زور و تهدید بردتم و مجبور کرد باهاش همگام بشم. هنوزم یادآوری اون روزا قلبم رو به لرز درمیآورد. جلوی در خونش ایستادم چند بار در زدم. کمی طول کشید و من به سختی روی پاهام بند بودم، میخواستم روی زمین بشینم که در باز شد و وقتی قامتش رو دیدم... وقتی موهای اشفته و بهم ریختش رو دیدم... لباس نامرتبش رو دیدم و از همه بدتر بوی الکل و سیگارش به مشام رسید ار فطر عصبانیت که چراهمچین بلایی سر خودش آورده، محکم زدم در گوشش! اون چشم های وحشی و مغرور الان شکسته شده و متعلق به ارتین کله شق و دیوونه من نیست...

به قدری محکم که خودش ماتش برد و دستش رو روی گوش گذاشت. خودمم دستم درد گرفت و وقتی کوییدم بهش حس کردم بخشی از قلبم کنده شد، دلم نمیخواست این طوری داغون بینمش، اون حق نداره کوتاه بیاد... حق نداره کم بیاره، اون ارتینی که من رو یک شبه عقد کرد، کل تهران و سر فرار کردنم بهم ریخت! چشم های سرخش مات صورت عصیم بود. دستم رو روی پهلو فشار دادم و با دست دیگم برگه های طلاق رو کوییدم تو صورتش و داد زدم.

_مرد باش! زیر حرفت نزن... بهم گفתי هیچ وقت طلاق نمیدی...مرد باش، گفתי تا من نخوام کاری نمیکنی! قدمی جلو گذاشتم که همچنان مات صورت من مونده بود، قلب بی تابم به شدت می کویید و برام اهمیتی نداشت که با امضا رضایت نامه و هزارتا توصیه از بیمارستان مرخصم کردن و ممکنه حال بد بشه و این خودش داستانه! جلو رفتم و بازم محکم کوییدم به سینش و داد زدم.

_مرد باش کثافت! اگه..اگه طلاق میخواستی...باید میومدی جلو! خودت باید بهم میگفتی...نکه واسم برگه هاشو بفرستی! نکه من این چند روز بیمارستان باشم و تو جرات نکنی بیای دیدنم! کثافت میدونی من چقدر چشم به راهت بودم؟ _صدف...

دلم میخواست از لحن مظلومانش های های گریه کنم. همین صدا زدنش من رو ساکت کرد. مچ دستم رو گرفت و تا بفهمم چیشد من رو تو سینش فشرد. صدای ضربان نامرتب قلبش...رو دوست داشتم...گرمای تنش رو دوست داشتم...من همه چی این ادم رو دوست داشتم. به بوسه ای روی پیشونیم قسم، این مرد تنها عشق زندگی منه... _تو...تو برگشتی؟

بغضدار سرم رو بالا اوردم و حریر اشک هام دونه به دونه شکستن...دستی به گونم کشیدم و لرزون گفتم: _من اگه میخواستم برم...فرصت واسه رفتن زیاد داشتم...من...من..

با تیر کشیدن پهلوام اخی گفتم و روی پاهام کمی خم شدم، درد داشتم به خدا قسم که خیلی ام درد داشتم ولی حس میکردم زندگیم داره از چنگم در میره!

ارتین هول زده بدون معطلی دست برد زیر پاهام و کمرم و بلندم کرد. بین بهم ریختگی های خونه و حتی گلدون و اینه ای که شکسته بود، بردتم تو اتاق و اروم روی تخت خوابوندم... بالشتی زیر سرم گذاشت و اروم و با حالت خاصی کفش هام رو از پام دراورد. حرکاتش رو دنبال میکردم که چه طور مظلومه نگاهم میکرد و میخواست حرف بزنه ولی انگار به زبونش قفل زدن! با اشک دستش رو گرفتم و درحالی که درد داشتم گفتم:

_ خیلی نامردی...

رو ازش گرفتم و به پنجره و اسمون تاریک زل زدم که روی تخت نشست، بوسه ای به دستم زد، یک بار، دوبار، سه بار... انقدر بوسید که هق هقم اوج گرفت. خم شد و موهام رو کنار زد و با غم خاصی گفت:

_ تقصیر من شد... صدف من خیلی ازارت دادم. خیلی زیاد، انقدری که شمارشش از دستم خارجه... من.. من قبل خوب شدن به ارش گفتم اگه حالت خوب بشه... اگه طوریت نشه خودم از زندگیت میکشم بیرون!

به حرفش خندم گرفت.

_ پس خواسته من چی؟ مهم نیست من چی میخوام؟ اگه این طور باشه من قبل همه این اتفاقا از خدا خواستم همه چی درست شه، زندگیم، تو، عشقمون، خانوادم همش! و الان داره میشه... برو نذر و حرفی که زدی رو پس بگیر چون من بدون تو نمیتونم... برو پیش خدا بگو غلط کردم این و گفتم! قشنگ برو به پاش بیوفت...

_ من ادم بی لیاقتیم صدف!

دستم رو روی پهلوام فشار دادم و با حرص گفتم:

_ اره خیلی... ولی من منتظرم بی لیاقتیت و گند کاریاتو درست کنی... همشو!

اخم ریزی کرد و دستش رو روی دستم که پهلوام فشار میدادم گذاشت، نامحسوس نگاهم به قرمزی مچ دستش افتاد که اثار طناب ها و تقلاهاش بود. مطمئنم روی شونه هاشم این نشونه ها هست... به همراه کبودی کمرنگی کنار لب های خوشگلش...

با لحن عصبی گفت:

_ به خاطر من خر از بیمارستان اومدی؟ پاشو همین الان میریم دکتر!

باز زورگفت! از لحنش خندیدم و گفتم:

_ حالا شدی همون ارتین زورگو خودم!

اخم هاش پر رنگ تر شد، خودش رو جلو کشید و بدون اینکه وزنش رو روی بدنم بندازه نزدیک صورتم لب زد.

_ تنت میخاره؟

با دستم موهای بهم ریختش رو عقب فرستادم، پرو پرو سرم رو جلو بردم و ل*بش رو بوسیدم و اروم گفتم:

_ به ایل ادمو فرستادم پی نخود سیاه... بیمارستان و دکترارم گذاشتم سر کار... برگه های طلاقتم روش نقاشی کشیدم... سه

روز بعد خارج کردن یه گلوله از پهلوام اومدم دم خونت! همون خونه ای که اهم... خودت میدونی...

باز خندیدم و ادامه دادم.

_ تنم که نمیخاره ولی تورو دوست دارم!

گره ابروهاش ازهم باز شد، لبخند دلنشینی زد و کمی روی صورتم پایین اومد اروم و شمرده شمرده گفت:

_ صدف، من با طوفان اومدم، من ویرانه ها به جا گذاشتم، تو حتی به خاطر من نزدیک بود بمیری... فکر میکنی بتونی با من کنار بیای؟ فکر میکنی من و تو بازم بتونیم باهم باشیم؟ خانوادت...
 لبخند اطمینان بخشی زدم، دست هام رو از هم فاصله دادم و ریلکس گفتم:
 _ اولن که خانواده رو بحثش رو وسط نکن، تو وقتی عقد کردی مگه خانواده واست مهم بود خدایی که الان میگی خانواده؟ بعدشم من.. من نمیگ بابام رو ببخش! اصلا اینو نمیگم چون به تازگی فهمیدم کسی که تمام مدت میخواست بهم صدمه بزنه تو نودی بلکه پدری بود که میخواست منو زوری با کامیاب عقد کنه!
 چشم هاش گرد شد که لحن حق به جانبی گرفتم و در برابر صورت متعجبش ادامه دادم.
 _ فکر کردی من نمیدونم؟ تو.. تو هیچ وقت نامرد نبودی... نه انقدر که منو بدزدی... ارتین اگه تو منو پیدا نمیکردی نمیدونم ممکن بود چی بشه... شاید میشد یکی از همون تهدید هات که با یه بچه...
 چشم هاش رو با حرص بست، در حالی که دستش از خشم مشت میشد پرید وسط حرفم و غرید.
 _ نگو صدف... نگو، باهفت جدو ابادش گو*ه خورده! مرتیکه...
 خندیدم و دلم واسه غیرتی شدنش ضعف رفت.
 _ اون خدایی که بعد این همه مشکلات بهمون کمک کرد و دستمون رو گرفت... خودش بقیه مشکلاتم حل میکنه...
 بعدشم...
 چشمکی بهش زدم و گفتم:
 _ من صدفی در طوفانم! من اون روی سگتو دیدم و کنار اومدم، منتظرم اون یکی روی عاشق بودنتم بینم... بهم نشون میدی؟
 لبخند دلنشینی زد...
 _ یه برنامه هایی دارم!

 "یکسال بعد"
 _ داره میاد... داره میاد!
 با حرص چرخیدم سمت سارا و گفتم:
 _ قرارمون چی بود؟
 لبش رو گاز گرفت، روسریش رو با دست گرفت و سعی کرد خونسرده باشه.
 _ اخی خیلی خوشحالم! نمیتونم تا شب تحمل کنم!
 یکی به پیشونیم کوبیدم که مامان و زن عمو همراه هم وارد پذیرایی شدن با دیدن من و برگه های آزمایش مشتاق ستم اومدن که سارا خواست دهنش رو یک متر باز کنه که زدم تو پهلوش تا خفه شه.
 _ چیشد مامان جان؟ مشکلی داشتی؟
 لبخند مصنوعی زدم و خواستم چیزی بگم که در خونه باز شد و ارش و آرتین با مقدار زیادی از خریدار وارد خونه شدن.
 سارا مثل فشفشه بالا پایین میرفت و داشت میترکید.

این عمرا لال بشه...

آرتین خرید هاش رو کنار گذاشت و با سری افتاده و متانتی که یک سالی هست جلوی خانوادم از خودش نشون نمیده ستم اومد و اروم پیشونیم رو بوسید.

_چیشد خانومی؟ دکتتر چی گفت؟

با عشق نگاهش کردم و از قصد جلوی چشم های نگران مامان دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
_هیچی نفسم! مسمویت غذایی بود... گفتم که مشکل جدیی نیست.

انگار که خیالش راحت شده باشه سری تکون داد که ارش سمت اشپزخونه رفت و با متلک لب زد.

_اگه نمیخواین به لاو ترکوندتون ادامه بدید، یکی بیاد اینارو از من بگیره!

من فوری از ارتبن جدا شدم و سمت اشپزخونه رفتم. سارا که مثل اسفند رو اتیش بود و مدام میخندید! روانی اسکول! مامان نگاهی بهش انداخت و گفت:

_سارا چرا هی میخندی چته؟

دیدم داره پر پر میزنه فوری پرید وسط حرفش و جای سارا جواب دادم.

_چیزی نیست مامان جان بچت از اول اسکول بود، اسکول ترم شد.

ارش موشکافانه نگاهی انداخت، سببی از داخل نایلون بیرون کشید و نشسته گازی بهش زد.

_از نظر من یه مشکل یا یه اختلال عصبی واسش پیش اومده باید بریم بستریش کنیم!

سارا که سراز پا نمیشناخت اومد از بازوم اویزون شد، با چشم غره نگاهش کردم که مثل بچه کوچیکا گفت:

_تورو خدا... من دارم میمیرم... بذار بگم! شب کیکشو بخوریم الان بذار بگم!

_چیو بگی؟

سارا چرخید سمت ارتینی که متعجب نگاهمون میکرد. دستی تو موهام فرو بردم که سارا دیگه باتری صبرش تموم شد و با نیش چهار متری داد زد و با ذوق گفت:

_صدف حاملست!

همین حرفش واسه یه سکوت مرگ بار تو خونه کافی بود. ولی تو چند ثانیه سیب پرید تو گلوی ارش... مامانم از خوشحالی پرید بغلم و شروع کرد به بوسیدنم و من با چشم خط و نشون واسه خواهر ور پریدم کشیدم که نقشه جشن شبم و سورپرایزم رو ترکوند! زن عمو رفت تا به داد ارش برسه!

_وای واقعا؟ بچه چرا مثل ادم همون اول نگفتی یعنی دارم نوه دار میشم؟ من خواب دیده بودما... گفتم خوابم درسته!

میدونستم مطمئن بودم... باید زنگ بزوم به همه بگم! باید جشن بگیریم... خدایا شکره بعد این همه استرس یه خبر خوش شنیدیم.

سکوت کردم که مامان با خوشحالی دنبال تلفن رفت منم از فرصت استفاده کردم و یه لگد به باسن سارا زدم که اونم فلنگ و بست و رفت...

آرتین درحالی که چشم هاش از خوشحالی زیاد چلچراغ میزد و می درخشید جلوم ایستاد و با ذوق گفت:
_واقعا؟

خندیدم و با حرص گفتم:

_ لال بشی سارا! جشنم خراب شد...

گل از گلش شکفت، تو یک حرکت من رو جلو کشید و از خوشحالی زیاد بغلم کرد و بلند خدارو شکر کرد. از خوشحالیش خوشحال بودم...

همون طور که خانوادم بودن... همون طور که دلم میخواست امشب پدرم تو خوشحالیمون سهمی داشته باشه، ولی حیف که دیر شد... چند ماه بعد از اعلام عقد قانونی من و ارتین بابا سخته کرد و رفت... نمیتونم بگم از مرگش ناراحت نشدم، شدم... پدرم بود ولی...

اون اواخر بارها میگفت روی زندگی با مارو نداره، هرچند که میدونم ارتین هنوز نبخشیدتش ولی به خاطر من ساکنه... با ارش اشتی کرده البته تا حدی، رابطشون مثل گذشت خوب نیست ولی بدم نیست... کمبود های زندگیمون رو اونا برطرف میکردن...

و البته ارتین همه تلاششو کرد زندگیمون رو بسازیم، خونمون شد همون اپارتمانی که اون شب شیرین باهم قرار گذاشتیم، همه تلاشش رو کرد از دل مادرم دریاره...

مادر مظلوم فقط چون من عاشق بودم بخشیدش و گفت "خدایبخشه، دخترمو خوشبخت کن، من چیزی نمیخوام" و من خوشبختم!

کارخونه ای که ارتین فروخت و با کمک ارش یه شرکت داروسازی دیگه زد و یه جورایی دوباره همه چی مثل قبل شد با این تفاوت که دیگه پدر و عمویی وجود نداره که پول و کار واسشون اولویت باشه...

زندگی شده خنده های مادرم و زن عمو... شوخی های سارا و ارش و عشق بازی من و ارتین... اره خیلی بد شروع شد ولی الان همه چی خوبه...

_ میخوام دختر باشه...

به چشم هاش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_ از نظر منم دختر باشه خوبه!

دماغم رو کشید و اروم دم گوشم گفتم:

_ اگه شبیه تو بشه... خیلی بهتر میشه...

میبنمت دل میشه پر پر، این چه حسی؟ اخ دلبر

این عشق میکشه منو اخر، این چه حسی؟ اخ دلبر

باتو ارومه دلم، اروم دلم

تویی قانون دلم، به تو محکوم دلم

دلبر، میبری هوش و حواس از سر

دلبر، بیا بزنیم به سیم اخر

دلبر، نکنه قلبو نداری باور؟

دلبر، بیا که گذشته اب از سر

دلبر...

تو قلبت ایتشه تو دل من بیشتر

این چه حسی؟ اخ دلبر؟

جنگ عقل و قلب نابرابر، این چه حسی؟ اخ دلبر

پایان

خوب دوستای گلم امیدوارم از این رمان لذت برده باشید اگر کمی و کاستی دیدید به بزرگی خودتون ببخشید. اخر رمان کمی خلاصه تر نوشته شد و الان که کامل خوندید عرض میکنم که رمان واقعی بود و تمامش از نقل دوست عزیزم هست فقط من کمی جزئیات و اب و تاب بهش دادم. جریان این رمان واسه ده سال پیش هست که من کمی امروزی ترش کردم. خیلی دوستتون دارم و امیدوارم همیشه در پناه حق باشید.

نویسنده یاسمن فرح زاد

ارتباط با نویسنده از طریق ای دی زیر:

@rosella_empress

برای سلامتی و ظهر امام زمان پنج صلوات بفرستید.